دانلود
رمان

منتهای عشق

💐منتهای عشق💐

#پارت1

انگشتم رو روی بینیم گذاشتم و به زهره فهموندم که ساکت باشه.
پاورچین پاورچین پام رو روی پله‌ها که با موکت تقریبا کهنه‌ی سبز پرنگ پوشونده شده بود، گذاشتم.

فضای تاریک راه پله به خاطر نور ضعیفی که از آشپزخونه بیرون می‌اومد قابل دید بود.

#این‌رمان‌اشتراکی‌ست

من و زهره بیشتر مواقع اینجا به حرف‌های خاله و علی گوش میدیم.
همیشه خدا رو شکر می‌کنم که آشپزخونه اُپن نیست و درش کنار راه پله‌س.

چند تا پله مونده به آخر ایستادیم. صدای خاله رو از آشپزخونه می‌شنیدیم:

ـ علی جان! چرا اینقدر بهش سخت می‌گیری. بذار بگه خاله، برای من اصلاً مهم نیست.
صدای علی که همراه با عصبانیت بود و سعی در کنترلش داشت، بلند شد.

ـ بیجا کرده، از پنج سالگی زحمتش روی دوش شما و بابا خدا بیامرز بوده؛ باید بهتون بگه مامان؛ مثل من، رضا، میلاد و زهره، هیچ فرقی با ماها نداره.
ـخب وقتی راحت نیست چرا زورش می‌کنی؟ دوازده ساله گفته خاله، یه شبه سختشه بگه مامان! بعدم خالشم دیگه؛ چه عیبی داره.

ـ اولاً، از این دوازده سال، ده سالش رو بهش گفتم؛ پس یه شبه نیست. دوماً، شما زن عموشم هستید، باید بگه زن عمو؟ مادر من! مهم نیست شما کیش هستید، مهم اینه چه زحمتی براش کشیدید.
صدای خاله پر از بغض شد.

ـ بیچاره فاطمه خیلی دوست داشت سه تا بچه داشته باشه، ولی واسه این یکی هم نتونست مادری کنه. بیست و چهار سال عمر کوتاهیه.

علی کلافه و پرغصه گفت:

ـ بسه مامان! گریه نکن.

خاله نفسی تازه کرد:

ـ علی جان! من به زور پدربزرگ و عموت رو راضی کردم که رویا پیش ما بمونه. خودت شاهدی که از روز اول با التماس نگهش داشتم. بعد فوت بابات، اونا اصلاً دوست ندارن رویا اینجا بمونه. اگه رویا از این رفتارهات به عموت بگه، میان می‌برنش. یکم باهاش ملایم‌تر حرف بزن!

ـ عمو خودش می‌دونه. مامان کنترل دو تا دختر بچه‌ی هفده ساله سخته؛ اونم رویا! حالا زهره مطیع‌تره، ولی رویا رو شل بگیرم نمیشه جمعش کنی.

اخم‌هام تو هم رفت. برگشتم سمت زهره، که با رضا که بالای پله‌ها نشسته بود، چشم‌توچشم شدم.

یک لحظه تمام بدنم یخ کرد. لبخند شیطانیش توی تاریکی راه پله کاملا مشهود بود. با حفظ لبخند به بالای پله‌ها اشاره کرد و بهمون فهموند که

بریم بالا. به ناچار با زهره که حسابی ترسیده بود، بالا رفتیم. رضا ایستاد و سمت اتاق ما رفت. درش رو باز کرد و خونسرد وارد شد. زهره کنار گوشم غرید:

ـ همش تقصیر توعه، ببین تو چه هچلی من رو انداختی.

طلبکار نگاهش کردم:

ـ به من چه! خودت دنبالم اومدی؛ مگه من به زور بردمت!

به سرعتم اضافه کردم و زودتر از زهره وارد اتاق مشترکمون شدم.

رضا دست به سینه کنار پنجره‌ی باز اتاق ایستاده بود. باد ملایمی که می‌وزید باعث تکون‌های ریز پرده سفید اتاق می‌شد.

زهره هم کنارم ایستاد و گفت:

ـ تشنه‌مون بود می‌خواستیم آب بخوریم.

رضا ابروش رو بالا داد و لبش رو پایین؛ رو به من گفت:

_خب تو چی میگی؟

حالت دفاعی به خودم گرفتم.

_ به تو چه؟

دستش رو انداخت و خونسرد گفت:

_ به من که ربطی نداره.

سمت در اتاق رفت.

_ ولی به علی ربط داره.

مطمئن بودم با وجود عصبانیت علی به خاطر، خاله صدا کردن من، بجای مامان، اگر رضا بهش بگه که ما داشتیم چکار می‌کردیم؛ ساعت خوشی رو پیش رو نداریم.

فوری گفتم:

_ خیلی خب. چی می‌خوای؟

با لبخند و خونسرد برگشت سمتمون.

ـ پس معامله می‌کنیم.

تو اتاق رو نگاه کرد. سمت رختخواب ملافه پیچ شده من و زهره که گوشه‌ی اتاق گذاشته بودیم رفت و روشون نشست.

دستش رو جلو آورد. انگشت‌هاش رو به نشونه خواستن تکون داد:

ـ خیلی وقته دلم هدفون می‌خواد، پول کم دارم؛ اندازه‌ی پول توجیبی‌هایی که دیشب علی بهتون داد.

نگاهش بین من و زهره جابه‌جا شد و با لبخند که قصد حرص دادن ما رو داشت، ادامه داد:

ـ زود باشید تا پشیمون نشدم!

با حرص سمت کمد چوبیِ رنگ و رو رفتمون، رفتم. کوله‌ی مشکیم رو درآوردم و زیپ طلایی وسطش رو باز کردم. چهار تا اسکناس رو که دیشب علی با کلی سفارش برای نگه داشتنش تا آخر ماه بهمون داده بود،

درآوردم و سمتش پرت کردم.

_ بیا بردار؛ سگ خورد.

نگاهی به اسکناس‌های پخش و پلای وسط اتاق که روی فرش لاکیِ زوار در رفته ریخته بودم، انداخت.

_ تا ده می‌شمرم؛ برمی‌داری با احترام میاری، خم میشی بهم میدی، وگرنه میرم بهش میگم!

زهره جلو رفت و با ناراحتی پولش رو به برادرش داد.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶

🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶

🫶❀🫶❀🫶

❀🫶❀🫶

🫶❀🫶

❀🫶❀

💞🌼
🌼
#پارت2

🌼منتهای عشق💞

رضا پول رو گرفت و رو به من گفت:

_ بشمرم یا جمع می‌کنی؟

عصبی پول‌ها رو برداشتم و سمتش گرفتم.

_ بگو بفرمائید.

حرصی تو چشم‌هاش نگاه کردم.

_ بفرمائید.

گرفت و ایستاد. اسکناس‌ها رو یکی کرد و توی جیب لباسش گذاشت.

ـ زورگیری خوبی بود.

با حرص گفتم:

ـ خیلی خب، دیگه برو گمشو بیرون.

ابروهاش رو بالا داد و یک قدم سمتم اومد که با صدای علی ایستاد.

ـ رضا کجایی؟

ـ فوری به دَر چوبی که از چند جا به خاطر دعوای من و رضا شکسته بود و سوراخ شده بود، نگاه کرد. از فرصت استفاده کردم و بدون در نظر گرفتن دلخوری علی از خودم، با صدای بلند گفتم:

ـ اینجاست؟

اومدن به اتاق دخترا برای رضا ممنوع بود. از این فرصت می‌تونستم برای خراب کردنش استفاده کنم؛ ولی رضا همیشه خیلی مهربون‌تر از امشبه. این کارش هم حس شیطنت آمیز برادرانس.

درسته که من با خانواده‌ی عموم یا همون خالم زندگی می‌کنم؛ ولی

رفتارهای همه اعضای این خانواده با من مثل خواهر خودشونه و هیچ تفاوتی بین من و زهره قائل نیستن. هم تو تشویقات، هم تنبیهات.

تنها تفاوت بزرگ من با زهره توی این خونه، داشتن حجابه. گاهی برام سخته ولی موندن تو این خونه رو به دلیل مهمی با تمام شرایط سختش دوست دارم.

رضا درمونده نگاهم کرد. پول‌ها رو از جیب پیراهنش درآورد و گرفت سمتم.

ـ بگو صدام کردی بهم بگی از دل علی در بیارم.

پول رو از دستش با شتاب کشیدم.

ـ در هر صورت تو نباید اینجا باشی.

ـ حالا تو بگو.

صدای علی عصبی‌تر از قبل بلند شد:

ـ رضاا!

اب دهنش رو قورت داد و سمت در رفت.

تفاوت سنی ده ساله‌ی علی با رضا و دوازده سالش با من و زهره باعث شده تا همه ازش حساب ببرن. شاید علت حساب بردن اعضاء خانواده اینه که علی خرج و مخارج همه‌مون رو میده. البته کرایه‌ی مغازه‌هایی که از عمو بهشون ارث رسیده هم هست ولی بیشتر خرج با علیٍ.

زهره با التماس نگاهم کرد و ازم خواست کاری برای رضا انجام بدم. با وجود اینکه علی ازم عصبی بود، دنبالش رفتم. رضا در رو باز کرد و به چشم‌های پر از تهدید برادر بزرگش خیره شد.

ـ اونجا چی می‌خوای؟

قبل از اینکه رضا حرف بزنه جلو رفتم. سرم رو پایین انداختم:

ـ من صداش کردم.

نگاهش رو به من داد.

ـ چکارش داشتی؟

به پول‌های توی دستم اشاره کردم.

ـ می‌خواستم بهش پول بدم هدفون بخره، نوبتی با گوشیش آهنگ گوش بدیم.

دست به سینه شد و طلبکار گفت:

ـ مگه شما درس ندارید؟

از لحنش ترسیدم و کمی هول شدم.

ـ چرا داریم.

نیم نگاهی به رضا که من رو تو این دردسر انداخته بود کردم و ادامه دادم:

ـ اوقات فراغت.

جلو اومد و پول‌ها رو گرفت. بدون کوچکترین مقاومتی رها کردم.

ـ حتما پول زیاد دارید که قراره با پول این ماه‌تون خل بازی کنید! اوقات

فراغت‌تون رو هم لطفاً برید به مامان کمک کنید. کلفت این خونه نیست که براتون همه کار کنه.

_چشم.

نگاهش رو به رضا داد.

_ من به تو گفتم بشین میلاد ریاضی‌هاش رو بنویسه؛ تو ول کردی اومدی اینجا پی خل بازی!

رضا حق به جانب گفت:

_ نوشت.

نگاه طلبکار علی روش طولانی شد. سرش رو پایین انداخت.

_ آقا رضا، صد بار بهت گفتم تو نباید...

نگاه چپ چپش رو به من و پشت سر من که احتمالاً زهره ایستاده بود داد.

ـ چی می‌خواید اینجا؟ برید اتاق‌تون دیگه!

فوری رفتم داخل و در رو بستم. زهره دست به سینه شد.

ـ من چهل تومن رو از تو می‌خوام.

اخم‌هام رو تو هم کردم و از کنارش رد شدم.

ـ به من چه! این دسته گل رضاست؛ برو از خودش بگیر.

حرصی نگاهم کرد.

ـ خیلی رو داری رویا!

شونم رو بالا دادم و بی‌تفاوت سمت رختخواب‌ها رفتم. تشک زهره رو بود.

ـ بیا تشکت رو بردار می‌خوام بخوابم.

جوابم رو نداد. از حرصم تشکش رو به بدترین شکل ممکن روی زمین انداختم و مال خودم رو پهن کردم.

بالشت و کتابم رو برداشتم، روی شکمم خوابیدم و شروع به خوندن درس پس فردام کردم.

از شانس فقط پنجشنبه‌ها علی باهام لج میشه و فرداش باید مدام جلوی چشم هم باشیم.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀❀═══╗

╚═══❀❀═══╝

❀

❀❀

❀❀❀

❀❀❀❀

❀❀❀❀❀

❀🖤❀🖤❀🖤
❀🖤❀🖤❀🖤❀
❀🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀
❀🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀
❀🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀
❀🖤❀🖤❀🖤❀
❀🖤❀🖤❀🖤❀
❀🖤❀🖤❀🖤
❀🖤❀🖤❀
❀🖤❀
❀
#پارت3

❀منتهای عشق🖤

از درس خوندن خسته شدم. کتاب رو کنار گذاشتم و چشم‌هام رو بستم. زهره هم غرغرکنان تشکش رو که به خاطر اینکه من پرتش کرده بودم و از حالت طبیعی خارج شده بود، پهن کرد و بعد از خاموش کردن لامپ اتاق، خوابید.

با تکون‌های دست‌های کوچک میلاد چشم باز کردم.

_ رویا پاشو، امروز جمعه‌س؛ قول دادی بریم حیاط تاب بازی. زود باش؛ پاشو.

چشم باز کردم و دست‌هاش رو گرفتم.

_ میلاد بس کن! میریم. بذار بیدار شم.

_ الان بیداری دیگه، پاشو.

دستش رو رها کردم و محکم به صورتم کشیدم.

_ ساعت چنده؟

_ هشت.

کش و قوسی به بدنم دادم.

_ دیشب ندیدی خان داداشت چه جوری دعوام کرد! گفت باید کمک خاله کنیم. بذار بره بیرون، میریم بازی.

ـ واسه کار دعوات نکرد که؛ به مامان گفتی خاله، دعوات کرد. امروزم نیست؛ رفت سر کار.

سؤالی نگاهش کردم.

ـ مطمئنی؟

ـ آره. زنگ زدن گفتن بیا، اونم رفت.

خوشحال گفتم:

ـ پلیس بودنش یه جا بدرد آرامش ما خورد.

با ضربه‌ی آرومی که به پام خورد، سمت زهره برگشتم. هنوز دلخوریِ از دست دادن پول تو جیبیش رو توی چشم‌هاش می‌شد دید.

ـ تو چقدر بی‌انصافی. علی آرامش این خونه رو برده؟ چند ساله بهت میگه بگو مامان! می‌میری بگی؟

طلب کار نشستم.

ـ دوست ندارم بگم؛ مگه زوره؟

پشت چشمی نازک کرد و نشست.

ـ می‌بینی که زوره. دیشب با اولین دادش به غلط کردن افتادی.

میلاد با صدای بلند خندید.

ـ آره، بی‌خودی هی می‌گفتی مامان!

عصبی به میلاد نگاه کردم.

ـ درد. اگه بردمت تاب بازی.

کمی نگاهم کرد و پر بغض گفت:

ـ نبر.

ایستاد و به حالت قهر از اتاق بیرون رفت. زهره با صدای بلند گفت:

_ میلاد وایسا خودم می‌برمت.

رختخوابش رو جمع کرد و از اتاق بیرون رفت.

حوصله‌ی جمع کردن رختخوابم رو مثل همیشه نداشتم. روسریم رو روی سرم انداختم. به اتاق علی که درش رو به روی اتاق خودمون بود، نگاه کردم. سرم رو چرخوندم، دَر باز اتاق رضا و میلاد کنجکاوم کرد تا ببینم رضا چکار می‌کنه.

به انتهای راهروی پهن طبقه‌ی دوم رفتم و به اتاقش سرکی کشیدم. اتاق مرتب بود و هیچ کس داخلش نبود. اینجا همه سحر خیزند، جز من.

پله‌ها رو که با فاصله‌ی چند متری اتاق من و زهره بود پایین رفتم. واقعاً نمی‌فهمم چرا خاله رنگ سبز رو برای موکت خونه خریده!

وارد آشپزخونه شدم. همه دور سفره‌ای که خاله برای صبحانه پهن کرده بود نشسته بودند.

_ سلام.

نگاه کوتاه همه روی من افتاد و خاله مثل همیشه، بیش از حد تحویلم

گرفت.

ـ سلام عزیز دلم؛ صبحت بخیر.

لبخند زدم و کنار زهره نشستم.

زهره دلخور گفت:

ـ مامان چرا اینقدر فرق میذاری!؟ من میگم سلام، فقط میگی سلام.

خاله لبخند مهربونی بهش زد:

ـ این طور نیست.

ـ هست. دیشب علی یکم صداش رو برد بالا، فوری بلند شدی کنار رویا ایستادی که نکنه علی یه چی بهش بگه؛ بعد چند روز پیش که داشت من رو دعوا می‌کرد از جات تکون نخوردی! فقط نگاه کردی.

ـ تو حقت بود. بچم چند بار بهت گفته می‌خوای با کسی حرف بزنی بیارش توی حیاط، جلو در واینستا. گوش نمی‌کنی. اونم خسته مونده از سر کار اومد. چیزی هم بهت نگفت؛ گفت صد بار گفتم دم در واینستا.

دلخور گفت:

_ بله، فقط داد زد و گفت؛ ولی به اینم چیزی نگفتا، فقط گفت صد بار بهت گفتم خاله نه مامان.

خاله اخم‌هاش تو هم رفت.

_ خوبه، بسه دیگه!

رو به من ادامه داد:

_ امروز آقا مجتبی نهار اینجاس.

زهره گفت:

_ همون عمو داره میاد اینجا، هواش رو داری!

خاله صداش رو بالا برد.

_ زهره بس می‌کنی یا نه!؟

رضا با دست ضربه‌ی آرومی به بازوی خواهرش زد.

ـ بس کن دیگه! اول صبحی.

ـ تو هیچی نگو که دیشب پول تو جیبی یک ماه‌مون رو به فنا دادی.

خاله کلافه گفت:

ـ ای خدا! یه روز علی نیست، این خونه آرامش نداره.

رو به زهره ادامه داد:

ـ بذار بیاد، تکلیفم رو با تو مشخص می‌کنم.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠
╔═❀🫶=╗

#پارت4

زهره اخم‌هاش تو هم رفت و سکوت کرد. خاله لیوان چایی رو جلوم گذاشت.

ـ بخور عزیزم.

کمی شکر داخل لیوانم ریختم و با قاشق همش زدم. نگاهی به میلاد که هنوز باهام قهر بود انداختم.

چشمکی زدم و براش بوس فرستادم. فوری لبخند زد که زهره چیزی کنار گوشش گفت. نگاهش رو از من گرفت و مشغول خوردن صبحانه شد.

زهره تو قهر کردن و طرفدار جمع کردن، تبحر خاصی داره.

به پنجره‌ی بزرگ وسط دیوار آشپزخونه نگاه کردم. درخت گردوی حیاط به قدری بزرگ بود که کل پنجره رو گرفته بود و فقط از لای برگ‌هاش نور کمی به اتاق می‌اومد؛ همون نور کم انعکاس زیبایی داشت.

ـ خاله من بعد صبحانه میرم تاب رو ببندم با میلاد بازی کنم.

نگاه دلخور خاله رو پس زدم و رو به رضا گفتم:

ـ کمکم می‌کنی؟

رضا نیم نگاهی به مادرش کرد و گفت:

ـ اون سری که میلاد از تاب افتاد، علی بازش کرد گفت دیگه تاب نبندید.

نگاهم به چشم‌های ناامید میلاد افتاد.

ـ حالا تا علی بیاد بازش می‌کنیم؛ من به میلاد قول دادم.

ـ قول دادی! خودت هم ببند.

خواستم قانعش کنم که خاله گفت:

ـ اولاً، به حرف برادرتون گوش کنید؛ توی این خونه حکم پدر رو داره.
دوماً، گفتم امروز عمو مجتبی‌تون میاد اینجا.

رو به من گفت:

ـ تو برو یه دوش بگیر. لباست رو اتو زدم، پایین توی اتاق منه؛ بپوشش.

رو به زهره و رضا گفت:

ـ رضا تو برو خرید. تو هم توی آشپزخونه کمک من کن.

زهره به اعتراض گفت:

ـ داره میاد اینو ببینه، نوکریش مال منه؟!

اخم‌های خاله تو هم رفت.

ـ عموی همه‌تونه!

ـ بله؛ ملتفتم.

خاله سرش رو تکون داد. نگاهم به نگاه زهره گره خورد. از فرصت استفاده کردم، بی‌صدا لب زدم:

ـ حسود هرگز نیاسود.

قیافش رو کج و کوله کرد و نگاهش رو ازم گرفت.

هنوز سفره صبحانه پهن بود که ایستادم و به سمت اتاق خاله که دَر ورودیش پشت آشپزخونه، با کمی فاصله در زیر راه پله باز می‌شد، رفتم.

از روی میز اتو کنار تخت خاله که چهار سالی می‌شد تنها روش می‌خوابید، پیراهن صورتی حریر آستین بلندی که تا بالای زانوم بود، به همراه شلوار سفیدِ تقریباً گشادی رو برداشتم.

به عکس چهار نفره بالای تخت نگاه کردم. عکس پدر و مادرم که هیچی ازشون یادم نمیاد به همراه خاله و عمو که پدر و مادری رو در حقم تموم کردن.

نفسم رو با صدای آه بیرون دادم و از اتاق بیرون رفتم. صدای خاله باعث شد تا کنجکاو بشم.

_ فقط یه بار دیگه اینجوری حرف بزن، ببین میذارم کف دست علی یا نه؟

_ مامان چرا زور میگی!؟

ـ باشه به علی میگم من زور گفتم، زهره تو روم ایستاد.

ـ خب ببخشید.

ـ من که نمیگم عذر خواهی کن؛ میگم درست رفتار کن.

ـ چشم.

ـ این چشم الکی‌تون بیشتر حرصیم می‌کنه.

شونه‌ای بالا دادم. سمت حموم که درست روبروی اتاق خاله بود رفتم.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤝═╔

╝═══🤝❀═╚

❀
❀❤
❀❤❀
❤❀❤❀
❀❤❀❤❀
❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀

❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀
❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀
❤❀❤❀
❀❤❀
❀
#پارت5

❀منتهای عشق❤

دوش مختصری گرفتم. به خاطر حضور رضا، همیشه تو حموم لباس‌هام رو می‌پوشم. فوری وارد اتاق خاله شدم و موهام رو سشوار کشیدم.

حوصله قیافه گرفتن زهره رو ندارم. سمت حیاط رفتم که با صدای خاله ایستادم.

_ توی این سرما کجا میری؟ تازه حموم بودی! میری بیرون سرما می‌خوری.

برگشتم سمتش.

_ خاله سشوار کشیدم.

_ باشه کشیده باشی؛ بشین الان عموت میاد.

نفسم رو کلافه بیرون دادم.

_ کمک نمی‌خواید؟

به زهره نگاه کرد.

ـ نه زهره هست. فقط میلاد ناراحته، اگه می‌تونی برو از دلش در بیار.

از خدا خواسته لبخند زدم.

ـ چشم.

خاله جلو اومد و صورتم رو محکم بوسید. زهره پشت چشمی نازک کرد.

ـ الهی قربونت برم.

پله‌ها رو بالا رفتم. صدای موزیک از اتاق رضا بیرون می‌اومد. پشت در ایستادم و در زدم. رضا با صدای بلندی گفت:

ـ بیا تو.

در رو باز کردم. پشت میزش نشسته بود و سرش رو با آهنگ تکون می‌داد. به میلاد که گوشه اتاق، با دومینویی که چند شب پیش علی به خاطر نمرات خوبش خریده بود، بازی می‌کرد؛ نگاه کردم. با دیدن من اخم کرد و صورتش رو برگردوند. جلو رفتم و کنارش نشستم.

ـ قهری؟

جواب نداد.

ـ تقصیر من چیه!؟ علی گفته تاب نبندیم. تو با من آشتی کن، من می‌برمت پارک تاب بازی کنی.

متعجب و سؤالی نگاهم کرد.

ـ واقعاً می‌بری؟

ـ قولِ قول.

ـ قول بیخود نده.

سرم رو چرخوندم سمت رضا که وسط حرف من و میلاد پریده بود.

ـ قول بیخود نیست.

ـ هست؛ چون علی نمیذاره.

ـ حتماً یه فکری پیش خودم کردم که قول میدم.

ـ از اون فکرها که موقع قول دادن برای بستن تاب تو حیاط بهش دادی؟

پشت چشم نازک کردم و نگاهم رو به میلاد که ناامید نگاهم می‌کرد، دادم. کنار گوشش گفتم:

ـ این بار فرق داره، عمو مجتبی میاد از اون اجازه می‌گیریم.

چشم‌هاش برق زد و آروم گفت:

ـ عمو مجتبی زورش به داداش علی می‌رسه.

انگشت اشاره‌ام رو روی بینیش گذاشتم و با سر به رضا اشاره کردم.

ـهیس...این بفهمه میره میگه.

آهسته خندید.

ـ باشه نمیگم.

چشمکی بهش زدم و ایستادم.

_ حاضر شم؟

از این همه عجله و اشتیاقش خندم گرفت.

_ نه صبر کن عمو بیاد؛ یکم پیشش بشینم، بعد.

_ آخه می‌ترسم داداش بیاد.

خم شدم و گونش رو کشیدم.

_ آماده باش، حالا حالاها نمیاد.

کمر صاف کردم و سمت در رفتم.

_رویا!

به رضا که صدام می‌کرد، نگاه کردم.

_ مرسی بابت دیشب؛ خطر رو از بیخ گوشم رد کردی.

جلو رفتم و درمونده گفتم:

ـ خواهش می‌کنم، رضا نمیشه پول توجیبی زهره رو جور کنی، بهش بدی. اون به خاطر پولش با من لج کرده؛ حالا ول کن نیست.

دستش رو توی جیب لباسش کرد و دو تا اسکناس ده تومنی سمتم گرفت.

ـ من همین بیست تومن رو دارم.

نگاهی به پول‌ها انداختم و نفس عمیقی کشیدم.

ـ بزار ببینم خاله هم بیست تومن بهم میده! اون وقت ازت بگیرم. باید چهل تومنش کامل باشه وگرنه اذیتم می‌کنه.

ـ رویا، خوب بگو مامان! مگه چی میشه؟ هم مامان رو خوشحال می‌کنی هم علی بهت پیله نمی‌کنه.

ـ یادم میره همش.

صدای خاله از پایین اومد.

ـ بچه‌ها بیاین پایین، عموتون اومده.

میلاد ایستاد و با عجله سمت در رفت.

ـ اول خودم سلام می‌کنم.

رضا هم فوری پشت میلاد رفت.

ـ عمراً بذارم.

صدای جیغ میلاد بالا رفت. پشت سرشون رفتم. رضا میلاد رو بغل کرده بود، اون هم حسابی دست و پا می‌زد و سمت پله‌ها می‌رفتند.

ـ بذارم پایین خودم می‌خوام برم.

رضا با صدای بلند از بالای پله‌ها گفت:

ـ عمو سلام.

میلاد از دست و پا زدن افتاد و با بغض گفت:

_ خیلی بدی، خودم می‌خواستم سلام کنم. تو هر بار نمیذاری.

صدای مهربون عمو مجتبی از پایین پله‌ها اومد.

_ من جواب سلام هیچکس رو نمیدم تا میلاد بهم سلام کنه.

میلاد حسابی خوشحال شد و زبونش رو تا ته برای رضا بیرون آورد.

_ دلت بسوزه.

با تقلا از بغل رضا پایین آمد و سمت پایین پله‌ها رفت.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤝═╔

╝═🤝❀═══╚

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀❀❀
❀❀❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀❀❀❀❀
❀❀❀❀❀❀❀❀
❀❀❀❀❀❀❀❀❀
❀❀❀❀❀❀❀❀
❀❀❀❀❀❀❀❀❀
❀❀❀❀❀❀❀❀❀
❀

نشاطی که از شوخی تکراری رضا و میلاد روی صورتم نشسته بود، باعث لبخند پهنی توی صورتم شد.

پشت رضا از پله‌ها پایین رفتم. عمو روی زانوهاش نشسته بود تا هم قد میلاد بشه، ولی موفق نبود.

عمو طبق چیزی که تو عکس از بابا مرتضی و عمو مصطفی دیدم، قد بلندتره. رضا به عمو مصطفی کشیده ولی علی مثل عمو مجتبی چهار شونه و قد بلندِ.

عمو دستش رو پشتش پنهان کرده بود.

_ حالا چشم‌هات رو ببند.

خاله خوشحال و راضی به رفتارهای عمو مجتبی و میلاد نگاه می‌کرد و چادرش رو روی سرش مرتب می‌کرد. عمو دستش رو از پشتش بیرون آورد و لپ‌لپ سایز بزرگی روبروی میلاد گرفت.

ـ حالا چشم‌هات رو باز کن.

میلاد با ذوق گفت:

ـ وای مامان از اون بزرگاشِ.

دستش رو دور گردن عمو انداخت و به خودش فشار داد.

ـ چند روز پیش به مامان گفتم برام بخره؛ گفت نه پولش زیاده، نمی‌تونم. اینقدر دلم می‌خواست...

خاله لبش رو از حرف میلاد به دندون گرفت و چشم غره‌ای رفت. میلاد اینقدر خوشحال بود که اصلاً متوجه نگاه مادرش نشد. رضا جلو رفت و دستش رو به سمت عمو دراز کرد.

ـ سلام عمو خوش اومدید.

عمو ایستاد. دست رضا رو گرفت و به شوخی گفت:

ـ سلام، کم سربه‌سر این بچه بذار، صداتون کل خونه رو برداشته بود.

ـ عمو سربه‌سر میلاد نذارم، سر به سر کی بذارم! زهره رو که با یه من عسل هم نمیشه خورد.

به من اشاره کرد:

ـ این که منطقه ممنوعست! چهل تا صاحب داره. مامان؛ علی؛ شما؛ آقاجون...

نگاه عمو به من افتاد و آروم زد پشت سر رضا.

ـ کم حرف بزن.

ـ سلام عمو.

نوع نگاه عمو مجتبی مثل نوع نگاه آقاجون به من با بقیه فرق داره.

ـ سلام عزیزم خوبی؟

جلو رفتم و دستش رو که به سمتم آورده بود، گرفتم و بهش دست دادم.

ـ خیلی ممنون.

نگاه خیره و پر از محبتش رو با نفس سنگین و پر از حسرتی ازم برداشت و رو به خاله گفت:

ـ علی کجاست؟

خاله که هنوز به خاطر حرف میلاد، رنگ و روش جا نیومده بود گفت:

ـ زنگ زدن گفتن بیا، اونم رفت.

عمو روی پتویی که خاله به خاطر حضورش پهن کرده بود نشست و به بالشت همرنگ ملافه پتو تکیه داد.

ـ ماشین خریده؟

ـ نه هنوز بچم.

سمت آشپزخونه رفت.

ـ یه وام درخواست کرده؛ حالا اون رو بدن با پس‌اندازی که داریم می‌تونه

بخره.

ـ زن‌داداش، خیلی سخت گیری می‌کنی؛ چند بار هم من گفتم، هم آقا جون.
هم این خونه مناسب نیست، هم اون همه ماشین توی بنگاه هست؛ بیاد یکیش رو برداره، پول هم نمی‌خواد.

ـ خونه یادگار مصطفیٰ‌ست؛ من هیچ وقت نمی‌فروشمش. بعد هم رو چه حسابی شما به علی ماشین بدید!

عمو دلخور گفت:

ـ ناسلامتی من عموشم.

ـ تنتون سلامت؛ ما اینجوری راحت‌تریم.

ـ چند بار خواستیم سهم ارث مصطفی رو بدیم، چرا قبول نکردید؟

ـ قسمت ما اینجوریه. پسری که قبل از پدرش بمیره ارث نداره.

ـ شما مخالفید، چون آقاجون سر رویا سخت‌گیری کرد. الانم افتادید سر

لج.

ـ این چه حرفیه آقا مجتبی! من چهل و هفت سالمه؛ سن الانم وقت لجبازی نیست.

ـ قصد جسارت نداشتم، ولی این طور به نظر میرسه.

ـ من ترجیح میدم خودم با پول خودم به بچه‌هام کمک کنم.

ـ واقعاً کرایه مغازه، کفاف زندگی‌تون رو میده.

ـ علی هم حقوقش رو توی خونه خرج می‌کنه.

ـ فکر کردی که اگه ازدواج کنه، حال و روز شما چی میشه؟

زیر چشمی به خاله نگاه کردم.

ـ تا اون موقع خدا بزرگه.

ـ سلام.

صدای زهره باعث شد تا عمو نگاه از نگاه خاله برداره.

ـ سلام عمو جان. حالت چطوره؟

زهره که دلخوری پول توجیبی هنوز رهاش نکرده بود، پشت چشمی نازک کرد و گفت:

ـ خوبم ممنون.

سینی چایی رو جلوی عمو گرفت. عمو استکان چای رو برداشت و از بالای چشم به زهره نگاه کرد. از طرز حرف زدن زهره ناراحت شده بود.

ـ این چه طرز برخورده!

زهره اصلا توقع نداشت عمو باهاش اینطوری حرف بزنه.

ـ ببخشید عمو یکم ناراحتم.

عمو استکان رو روی زمین گذاشت و حرفی نزد. زهره هم فوری به آشپزخونه برگشت.

ـ در هر صورت من چند بار تا حالا گفتم؛ هر جا به کمک من احتیاج داشتید در خدمتم.

خاله برای اینکه بحث رو عوض کنه گفت:

ـ سوری جون رو چرا نیاوردید؟

عمو متوجه شد که خاله قصد داره بحث رو عوض کنه، نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

ـ کار داشت.

صدای زهره از آشپزخانه بلند شد.

ـ مامان یه لحظه بیا.

خاله نفس سنگینی کشید و ایستاد.

ـ ببخشید آقا مجتبی.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🖤═╗

╚═🖤❀═╝

❀

🖤❀

❀🖤❀

🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🫶❀🫶
❀🫶❀
❀🫶
❀
#پارت7

❀منتهای عشق🫶

رفتن خاله رو با نگاه دنبال کرد. حضور رضا دقیقا روبروم، باعث می‌شد تا نتونم با عمو حرف بزنم. زیر لب گفتم:

_ عمو.

از گوشه چشم نگاهم کرد و سرش رو کاملاً به سمتم چرخوند.

_ جانم!

به رضا که خیره نگاهم می‌کرد، نیم نگاهی انداختم. عمو متوجه منظورم شد. آهسته گفت:

ـ صبر کن الان میریم بالا.

رضا فضول نیست، ولی نون به نرخ روز خوره و تقریباً همیشه اون جایی حضور داره که به نفعشه.

صدای یا الله گفتن علی از حیاط بلند شد و نگاه همه رو به سمت دَر کشوند. با جمله‌ای که رضا گفت، چشمام از تعجب گرد شد.

ـ رویا حواست رو جمع کن؛ جنجال دیشب رو راه بندازی، این دفعه دیگه قِسِر در نمیری.

عمو نگاه پر از تعجبش رو از رضا با اخم به من داد.

ـ چه جنجالی!

اصلاً دوست ندارم وجه علی، پیش عمو و آقاجون خراب بشه. اگر عمو بفهمه که دیشب علی من رو دعوا کرده، حتماً بینشون بحث ایجاد میشه. درک نمی‌کنم چرا رضا باید این حرف رو الان جلوی عمو بزنه!

آب دهنم رو قورت دادم و رو به عمو گفتم:

ـ الکی میگه؛ دیشب علی به من و زهره گفت «یه کم بیشتر درس بخونیم که نمره هامون بره بالا».

در خونه باز شد و علی در حالی که مشماهای زیادی دستش بود، داخل اومد. صبح خاله به رضا گفت بره خرید. احتمالاً پول توی خونه نبوده که علی خرید کرده.

خاله فوری از آشپزخونه بیرون اومد. من و رضا هم به احترام علی ایستادیم.

ـ الهی دورت بگردم، چقدر زحمت کشیدی.

علی میوه‌ها رو جلوی دَر خونه گذاشت و سمت عمو اومد. بعد از سلام و خوش‌وبش مردونه، کنار عمو نشست. به میلاد که سرگرمِ بازی با جایزه‌های داخل لپ لپش بود، نگاه کرد.

ـ سلام آقا میلاد.

میلاد ماشینی که دستش بود رو به علی نشون داد و با ذوق گفت:

ـ ببین عمو برام چی خریده؛ توش ماشین در اومده.

علی با لبخند به عمو گفت:

ـ دستتون درد نکنه، زحمت کشیدید.

ـ کاری نکردم، بچه‌ی برادرمه.

مامان یکی از مشماها رو برداشت تا به آشپزخانه ببره که علی با تشر به رضا گفت:

ـ بلند شو اونا رو بذار آشپزخونه.

رو به مادرش گفت:

ـ مامان رضا می‌بره، شما بیا بشین.

رضا فوری ایستاد و چشمی زیر لب گفت.

ـ چه خبر؟

ـ هیچی.

_ آماده باشِ چی بود؟

_ آماده باش نبود؛ یه جلسه بود تموم شد، برگشتم.

از کنار عمو نگاهم کرد.

_ بلند شو برو کمک مامان.

خواستم بلند شم که عمو دستش رو روی پام گذاشت.

_ بشین زهره هست.

لب پایینم رو به دندون گرفتم و نگاهم به نگاه علی گره خورد. با لبخند گفتم:

_ من برم بشقاب بیارم تا زهره میوه‌ها رو بشوره.

ایستادم و سمت آشپزخونه رفتم. اگر بلند نمی‌شدم علی حرفی نمی‌زد. با این که از دیشب یه کم ازش دلخورم ولی اصلاً دوست ندارم کسی اقتدار علی رو توی این خونه زیر سؤال ببره.

وارد آشپزخونه شدم. خاله میوه‌ها رو داخل سینک می‌شست و زهره کنارش ایستاده بود و آروم اشک می‌ریخت.

_ مامان غلط کردم.

_ از صبح سر صبحانه به خاطر چهل هزار تومان، اینقدر بدقلقی کردی ولی هیچی بهت نگفتم؛ این آبروریزی جلوی عموت رو نمی‌تونم بیخیال بشم. حالا که حرف من برات اهمیتی نداره، بذار علی با زبون خودش باهات حرف بزنه.

_ من که نمی‌خواستم عمو ناراحت شه.

با دست زهره رو کنار زد.

_ کنار گوش من ناله نکن.

ناامید چرخید، نگاهش به نگاه من افتاد و با صدای آرومی که از آشپزخونه بیرون نره گفت:

_مرض؛ به چی نگاه می‌کنی.

خاله نیشگونی از بازو زهره گرفت.

_ دهنت رو می‌بندی یا نه؟ اینا دنبال یه تنش توی خونه ما هستن که به خواسته چند سالشون برسن!

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═══❀🫶=╗

╚=❀🫶═══╝

❀

❀🫶

❀🫶❀

🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀
#پارت8

❀منتهای عشق🫶

زهره جای دست مادرش رو ماساژ داد و ازش فاصله گرفت. خاله رو به من گفت:

ـ چی می‌خوای عزیزم؟

ناراحت از رفتار زهره لب زدم:

ـ علی گفت بیام کمک.

ـ برو عزیزم کمک نمی‌خوام، خودم میارم.

چند قدم جلو رفتم.

ـ دیگه گفته بیام، یه کاری هم به من بدید.

نگاه پر از تأسفی به زهره انداخت.

ـ کاش یکم از فهم و شعور این رو تو داشتی.

دستمالی که دستش بود رو سمتم گرفت.

ـ خیارها رو خشک کن، بچین تو ظرف.

ـ چشم.

دستمال رو از خاله گرفتم و شروع به خشک کردن خیارهای یک‌دستی که

علی به خاطر آبروداری جلوی عمو خریده بود، کردم.

خاله زیر لب غرغر کرد:

_ آبرو برام نذاشتن. اون از بچه نفهمم که سر یه لپ لپ اونجوری گفت، اینم از دختر بیشعورم که...

حرفش رو قطع کردم:

_ خاله چیزی نشده که!

چونش لرزید و با بغض گفت:

_ شماها خیلی مونده تا بفهمید آبرو چیه.

دستم رو روی دست خیسش گذاشتم.

_ چرا گریه می کنید!؟

شنیدن این جمله برای زهره واقعاً ناراحت کننده بود. هم از ترس و هم از ناراحتی اشک مادرش، لب باز کرد:

ـ مامان من غلط کردم، ببخشید.

خاله شیر آب رو بست و رو به زهره، با لحنی که اِنگار از موضعش کوتاه نیومده گفت:
ـ پیش‌دستی و چاقو رو بردار ببر جلوی عموت.

مطمئناً زهره با این قیافه و چشمای اشکی بره بیرون، همه متوجه میشن.

ـ بیا تو میوه‌ها رو خشک کن، من پیش‌دستی می‌برم.

زهره از خدا خواسته جلو اومد و پارچه نمدار رو ازم گرفت. خاله متأسف نگاهش کرد.

کنار گوشش گفتم:

ـ چهل تومنت رو پس میدم؛ یکم صبر کن.

اشک روی گونش رو پاک کرد.

ـ یه کاری کن مامان به علی نگه. پول نمی‌خوام.

نگاهی به خاله که داشت نمک غذا رو می‌زد، کردم.

ـ باشه دیگه گریه نکن! بدتر تابلو میشی.

پیش‌دستی رو از روی کابینت برداشتم و به سمت حال رفتم. با صدای خاله ایستادم.

ـ موهات رو بکن زیر روسری.

بشقاب‌ها رو دوباره روی کابینت گذاشتم و از تو آینه کوچکی که خاله بالای ظرفشویی به خاطر من زده بود، خودم رو نگاه کردم. موهام رو که از زیر روسریم بیرون زده بود داخل بردم و بشقاب به دست پیش عمو و علی رفتم.

خبری از میلاد و رضا نبود. علی و عمو با هم گرم صحبت بودن. بشقاب رو جلوشون گذاشتم. خاله هم با لبخند ظاهری که روی لب‌هاش بود با ظرف میوه بیرون اومد. علی ایستاد و ظرف میوه رو از مادرش گرفت و جلوی عمو گذاشت.

رو به خاله گفت:

ـ مامان دایی هم امروز پیش من بود. قراره نهار بیاد اینجا.

خاله با شنیدن این حرف، گل از گلش شکفت و انگار آبرو ریزیِ میلاد و زهره رو فراموش کرد.

ـ حالش خوب بود؟

ـ خوب بود؛ سلام رسوند گفت بعد از ظهر میام، گفتم نه ناهار بیا.

عمو خیره نگاهم کرد، لبخند زدم. دستش رو روی زانوش گذاشت یا علی گفت و ایستاد.

ـ بلند شو بریم بالا، کارت دارم.

زیر نگاه پر از استرس خاله ایستادم.

علی از بالای چشم، نگاهی بهم انداخت و دلخور از رنگ نگاه مادرش ایستاد. عمو سمت پله‌ها رفت. از فرصت استفاده کردم و کنار گوش خاله گفتم:

ـ من به غیر از اینجا هیچ جا نمیرم، خیالتون راحت.

لبخند رضایت بخشی زد. صورتش رو بوسیدم و دنبال عمو که دیگه روی پله‌ها بود رفتم. مطمئنم تا عمو اینجاست، خاله حرفی از زهره و میلاد به علی نمی‌زنه.

وارد اتاق شدیم. عمو جلوی رختخواب جمع شده من و زهره که احتمالاً خاله جمع کرده بود، نشست و بهشون تکیه داد. با محبت نگاهم کرد. روسریم رو برداشتم و کنارش نشستم.

ـ چی می‌خواستی بگی؟

ـ چیز مهمی نیست، به میلاد قول دادم ببرمش تاب بازی؛ چون یه بار از تاب افتاده علی نمیذاره تو حیاط تاب ببندیم؛ گفتم می‌برمت پارک ولی می‌دونم علی اجازه نمیده. گفتم اگه میشه با شما بریم.

ـ مهربونی اخلاقت به مادرت رفته؛ از اینجا راضی هستی؟ اذیت نمیشی؟

ـ خاله خیلی مهربونه؛ خودتون هم می‌دونید. من اینجا رو دوست دارم.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╗═══❀🫶=╔

╝=🫶❀═══╚

❀

🫶❀

❀🫶❀

🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶

❀💞❀💞❀
💞❀💞❀
❀💞❀
❀💞
❀
#پارت9

❀منتهای عشق💞

نفس سنگینی کشید.

_ به زهرا اعتماد دارم ولی دلم همش شور می‌زنه. علی پسر خوبیه و این که حواسش به همه چی هست، خیالم رو راحت می‌کنه. ولی همیشه دلم پیش توئه.

_ من اینجا خوشحالم عمو؛ خاله مثل مادرمه، بقیه هم مثل خواهر و برادرهای خودم.

_ خدا رو شکر. لباس‌هات رو بپوش. بگو میلاد هم حاضر شه، بریم پارک زود برگردیم.

ـ عمو من نیام بهتره.

نگاه سؤالیش رو بهم داد.

ـ با میلاد برید، من بمونم به خاله کمک کنم.

ـ دوست نداری بیای!

ـ نه بیشتر نگران قولم به میلاد بودم.

سرش رو به نشونه‌ی تأیید تکون داد. دستش رو توی جیبش کرد، مقدار زیادی پول از کیفش بیرون آورد و گرفت سمتم.

به پول‌ها نگاه کردم.

ـ خیلی ممنون، دارم.

ـ می‌دونم داری؛ اینا رو هم داشته باش.

اگر قبول کنم، علی حسابی ناراحت میشه.

_ دستتون درد نکنه عمو، نمی‌خوام.

پول رو توی دستم گذشت.

_ آدم دست عموش رو رد نمی‌کنه.

دستم رو مشت کردم. اسکناس‌ها رو توش پنهان نکردم.

عمو از اتاق بیرون رفت؛ من هم پشت سرش راه افتادم. سمت اتاق میلاد رفتم. دَر زدم و وارد شدم.

میلاد با دومینوهاش جاده ساخته بود و ماشینش رو توش حرکت می‌داد.

_ میلاد لباس‌هات رو بپوش بریم پارک.

عین برق گرفته‌ها از جاش پرید، با ذوق گفت:

_ آخ جون پارک...

صداش آنقدر بلند بود که بعدش صدای خنده عمو بلند شد. به میلاد

کمک کردم تا لباس‌هاش رو تنش کنه و همراه با عمو به طبقه پایین رفتیم.

علی با دیدن میلاد که لباس پوشیده بود، کمی تعجب کرد. عمو فوری گفت:

ـ من و میلاد با هم بریم پارک، یه ساعت دیگه برمی‌گردیم.

خاله چشم غره‌ی ریزی به من رفت و گفت:

ـحالا یه روز اومدید خونه ما که به زحمت بیافتید!

عمو دست میلاد رو گرفت.

ـ چه زحمتی, میلاد نفس منه.

بعد هم با خوشحالی بیرون رفتن. کاش می تونستم از روی این پول چهل تومن زهره رو بردارم ولی نباید این کار رو بکنم.

خاله دنبال عمو به حیاط رفت. علی نشست روی زمین و دوباره به دیوار تکیه داد.

ـ رویا یه چایی برای من میاری؟

جلو رفتم و بشقاب میوه رو برداشتم. پول رو سمتش گرفتم. اخم بین ابروهاش نشست و تو چشم‌هام خیره شد.

ـ اینارو عمو داده به من؛ قبول نکردم ولی گفت آدم دست عموش رو رد نمی‌کنه.

نفس سنگین کشید و نگاهش رو ازم گرفت.

ـ چقدر هست؟

ـ نمی‌دونم.

کمی فکر کرد و گفت:

ـ بده مامان برات نگه داره.

ـ چشم.

ـ اینا رو هم جمع کن یه چایی بیار، خیلی سرم درد می‌کنه.

بشقاب‌ها رو توی ظرف میوه گذاشتم و به آشپزخانه رفتم. زهره گوشه‌ای نشسته بود و زانوهاش رو بغل گرفته بود.

روبروش نشستم.

ـ نگران نباش؛ خاله نمیگه.

ـ میگه؛ خیلی عصبیه.

ـ اینجوری غصه بخوری درست میشه؟ بلندشو باهاش حرف می‌زنیم.

دستم رو گرفت.

ـ ببخشید.

لبخندی بهش زدم.

ـ بخشیدم. من دیگه با اخلاق‌های تو عادت کردم. روزی سه بار حال منو می‌گیری. بلند شو سالاد درست کنیم، خاله خیلی خسته شده.

ایستادم سمت کتری رفتم؛ چای توی لیوان ریختم و به حال برگشتم. علی پاش رو دراز کرده بود و چشم‌هاش رو بسته بود. سینی رو جلوش گذاشتم. همزمان خاله دَر رو باز کرد و داخل اومد. ایستادم، پولی که هنوز توی مشتم بود رو به سمتش گرفتم.

ـ خال... مامان علی گفت این‌ها رو بدم به شما.

خاله پول‌ها را گرفت و نگاهی به علی انداخت. برای شنیدن صحبت این مادر و پسر نایستادم و به آشپزخونه برگشتم.

همراه با زهره شروع به درست‌کردن سالاد کردیم.

برای خوشحال کردن زهره و درآوردنش از این حال بهش گفتم:

ـ یه خبر خوش.

ناراحت نگاهم کرد.

ـ دایی حسین هم نهار اینجاست.

رنگ غم به یکباره از صورتش کنار رفت و خوشحال گفت:

_ واقعاً! کی گفت؟

_ علی گفت؛ خیالت راحت به دایی میگیم به خاله بگه.

نفس راحتی کشید. علاقه خاله به برادرش خیلی زیاد بود. هیچ وقت با این که دایی حسین هم سن علی بود، روی حرفش حرف نمی‌زد.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠
╔═❁🤝═══╗

╚═══🤝❁═╝

❁
❁🤝
❁🤝❁

❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀
#پارت10

❀منتهای عشق🫶

سالاد رو درست کردیم و طبق سفارش خاله، نمکش رو هم کم زدیم. علی سالاد رو با آبغوره دوست نداره، زهره هم همیشه فراموش می‌کنه. برای همین اول یه کاسه سالاد کنار گذاشتم و با آبلیمو قاطی کردم.

ساعت نزدیک یک بود. بوی غذا و سالاد دل ضعفه به همه‌مون داده بود. همه با احساس گرسنگی تو هال، نشسته بودیم و منتظر عمو و دایی موندیم.

رضا به خاله گفت:

ـ مامان میشه من بخورم؟ مردم از گشنگی.

ـ یکم صبر کن، الان میان.

رو به علی که چشم‌هاش رو از سردرد بسته بود ادامه داد:

ـ علی جان، زنگ بزن به حسین ببین کجاست.

رضا که حسابی کفری شده بود گفت:

ـ رویا خانم، اگه بیخودی به میلاد قول پارک نمی‌دادی، الان من سیر بودم.

علی چشم‌هاش رو باز کرد و نیم نگاهی به من انداخت.

ـ نخیر، ربطی به پارک میلاد نداره. دایی هم نیومده. بعد من کی قول دادم، الکی حرف میزنی!

علی با دست اشاره کرد که ساکت شیم. گوشی رو کنار گوشش گذاشت.

_ اَلو حسین، کجایی؟

_ عِه، چه ماموریتی؟

_ نه به من گفتن برو.

_ باشه، پس نمیای؟

زهره نگران نگاهش بین من و علی جابجا شد.

خاله خودش رو سمت علی کشوند و گوشی رو ازش گرفت.

_ حسین جان، الهی دورت بگردم چرا نمیای؟

ناراحت و وارفته گفت:

_ نه قربونت برم، دلم هوات رو کرده.

_ حالا شب شام بیا.

ـ ببینم چی میشه؛ نه منتظرم.

ـ الهی دورت بگردم، خداحافظ.

تماس رو قطع کرد گوشی روی زمین گذاشت. رو به علی گفت:

ـ هنوز خوب نشدی؟

سرش رو با چشم‌های بسته بالا داد. رضا گفت:

ـ از گرسنگیه. منم سرم داره گیج میره؛ یه زنگ بزنید به عمو.

خاله عصبی گفت:

ـ رضا یکم صبر کن...

با بلند شدن صدای دَر خونه، رضا خوشحال از جاش بلند شد.

ـ سفره پهن کنید اومدن.

سمت حیاط رفت تا در رو باز کنه.

به جای خالی زهره نگاه کردم و رو به علی گفتم:

ـ می‌خوای یه مسکن برات بیارم. چایی هم خوردی، خوب نشدی!؟

سرش رو به نشونه‌ی تأیید تکون داد. وارد اتاق خاله شدم. از کشوی بالای درآور قرص برداشتم و به آشپزخونه برگشتم. زهره جلوی کابینت نشسته بود. با دیدن من گفت:

ـ تمرکزم رو از دست دادم؛ چند تا بشقاب در بیارم؟

ـ دایی که گفت نمیاد. هفت نفریم.

با لیوان آب، بالای سر علی ایستادم. چشمش رو نیمه باز کرد. قرص رو گرفت و با آب خورد. لیوان رو ازش گرفتم. در خونه باز شد، میلاد داخل اومد و بدون در نظر گرفتن چشم‌های بسته علی، روی پاش نشست.

ـ داداش من پیتزا خوردم.

لبخند کمرنگی زد و بی‌جون گفت:

_ خوش گذشت؟

_ خیلی... عمو اول بردم پارک. بعدشم پیتزا برام خرید. قرار شد یه بارم ببرم کوه، اونجا بهم کباب بده.

با اومدن عمو، پاش رو جمع کرد. میلاد رو پایین گذاشت و ایستاد. عمو هم که حسابی از گشت و گزارش با میلاد خوشحال بود، با نشاط وارد خونه شد.

رضا فوری گفت:

_ عمو مُردیم از گشنگی... تو رو خدا سفره رو پهن کنید.

عمو از لحن رضا خندش گرفت.

_ والا این بویی که مادر تو راه انداخته، آدم سیر رو هم گرسنه می‌کنه.

خاله لبخندی زد و گفت:

_ شما لطف دارید.

رو به من گفت:

ـ بیارید وسایل سفره رو.

چشمی گفتم. زهره سرگردون کابینت‌ها رو می‌گشت.

ـ دنبال چی می‌گردی؟

ـ کفگیرها رو پیدا نمی‌کنم.

جلو رفتم و کشوی بالای کابینت رو بیرون کشیدم.

ـ اینجان دیگه.

ـ دیدم، نبود.

با صدای بلند گفتم:

ـ خاله یه لحظه بیا.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀💞═══╗

╚═══💞❀═╝

❀

💞❀

❀💞❀

💞❀💞❀

❀💞❀💞❀

💞❀💞❀💞❀

❀💞❀💞❀💞❀

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀💞═══╗

#پارت11

با یادآوری حضور علی و صدا کردن خاله به جای مامان، لبم رو به دندون گرفتم و با ترس به زهره گفتم:

_ چکار کنم، الان میاد؟

خاله وارد آشپزخانه شد.

_ جانم چی شده؟

_ مامان کفگیرها کجان؟

سمت مخالف ما رفت و از کایینت بالای ظرفشویی، کفگیرها رو بیرون آورد.

_ میلاد بر می‌داره باهاشون شمشیر بازی می‌کنه؛ همشون رو غر کرده. گذاشتم اینجا دستش نرسه.

نگاهی به رنگ و روی پریده من کرد و گفت:

ـ چی شدی تو؟

ـ حواسم نبود گفتم خاله، الان علی ناراحت میشه.

نفس سنگین کشید.

ـ علی تو حیاطه، نشنیده. بیارید سفره رو زودتر، الان رضا آبرومون رو میبره.

خاله سفره رو برداشت و بیرون رفت. زهره گفت:

ـ تو شانس داری، الان اگه من بودم پشت سرم ظاهر می‌شد.

ناراحت نگاهش کردم. واقعاً دلم براش می‌سوزه. بشقاب‌ها رو برداشتم و بیرون رفتم. سفره رو پهن کردیم و سالادی رو که مخصوصِ علی با آبلیمو درست کرده بودم، جلوش گذاشتم.

نهار رو در فضای گرم و صمیمی با شوخی‌های عمو با رضا خوردیم. حق با رضا بود؛ علی بعد از خوردن نهار حالش خوب شد. میلاد هم که سیر بود و حسابی خسته، گوشه اتاق خوابش برد.

علی، میلاد رو بغل کرد و از پله‌ها بالا رفت تا توی اتاقش بذاره. رضا که حسابی خورده بود، کنار پنجره نشست. دلش می‌خواست دراز بکشه ولی با حضور عمو نمی‌تونست. با این حال یکم خودش رو رها کرد.

حضور علی باعث شد تا رضا خودش رو جمع‌وجور کنه. کنارمون نشست. سفره رو مرتب دستمال کشیدم و تا کردم که عموم گفت:

ـ رویا، آخر هفته دیگه حاضر باش، میام دنبالت بریم خونه آقاجون.

نگران به خاله نگاه کردم. خاله کلافه گفت:

ـ خیر باشه انشالله!

ـ آقاجون دیشب گفت دلش تنگ شده؛ گفت جمعه شب، شام همه بریم خونشون ولی رویا رو از پنجشنبه ببرم.

ـ الان فصل امتحاناتشه؛ حالا بذارید عید میاد.

ـ والا زن داداش، من هیچ کارم. آقاجون دستور داده، زنگ بزن به خودش بگو. بعد هم چرا فکر می‌کنی قرار رویا رو بخوریم تموم شه. الان

دوازده سالِ، هر وقت میگیم رویا بیاد خونه آقاجون، رنگ روتون عوض میشه.

خاله نگاهی به من کرد و گفت:

ـ برو یه سینی چایی بیار.

می‌خواد من رو از فضا دور کنه، تا راحت‌تر حرفش رو بزنه. با این که آقاجون و خانم‌جون خیلی به من محبت دارند ولی من اصلا دوست ندارم تنها اونجا برم.

وارد آشپزخونه شدم و کنار زهره که در حال شستن ظرف‌ها بود، ایستادم. هوش و حواسم توی اتاق بود، اما دلم نمی‌خواد خاله حتی ذره‌ای ازم دلگیر بشه.

تو آشپزخونه موندم کنار زهره و نگران ظرف‌ها رو شستم.

زهره با صدای آرومی گفت:

ـ فردا زیست امتحان داریم.

_می‌دونم.

_اصلا نخوندم؛ با این استرس‌ها هم نمی‌تونم بخونم. خانم مطلبی هم جاهامون رو عوض کرده، نمی‌تونم از رو تو بنویسم. چکار کنم؟

حواسم به اتاق و حرف‌هایی که دوست نداشتند من بشنوم بود. با آرنج به پهلوم زد.

_ با تو بودم ها!

_ ول کن، حالا امتحانش که مهم نیست.

_ مهم نیست! مطلبی گیر داده هر هفته ازم می‌پرسه.

صدای خاله بلند شد:

_ رویا جان چایی چی شد؟

دستم رو شستم.

_ اصلاً حواسم نبود گفت چایی ببرم.

با سینی چایی به حال برگشتم. عمو ایستاده بود با خاله و علی حرف میزد.

_ باشه من به آقا جون میگم امتحان داشت، ولی جمعه همه‌تون بیاید.

_ کجا! تازه چای آوردم.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🫶═══╗

╚═══🫶❀═╝

❀

🫶❀

❀🫶❀

🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀
#پارت12

❀منتهای عشق🫶

به سینی چای دستم نگاه کرد.

_ دستت درد نکنه. زن عموت زنگ زده برم خونه.

جلو اومد و پیشونیم رو بوسید.

_ جمعه منتظرتم.

به خاله نگاه کردم و چشمی زیر لب گفتم.

چایی رو روی زمین گذاشتم. همراه با علی و خاله برای خداحافظی، عمو رو تا دم در بدرقه کردم.

در خونه که بسته شد، خاله رو به من گفت:

_ رویا تو یه لحظه برو داخل.

نگاهم بین علی و خاله جابجا شد.

_ میشه من قبلش با شما حرف بزنم؟

_ نه برو تو الان میام.

_ آخه کارم...

علی حرفم را قطع کرد.

ـ برو تو دیگه.

ناچار به گوش کردن شدم. برخورد علی با ما زیاد تند نیست. البته به وقتش جدی و محکمِ، ولی اصولاً به تذکر دادن اکتفا می‌کنه. اما زهره با استرسش من رو هم ترسونده.

وارد خونه شدم و از پشت شیشه دَر آهنی نگاهشون کردم. پرده توری اجازه نمی‌داد که اونها متوجه بشن که من پشت دَر ایستادم. صدای زهره رو شنیدم.

ـ چرا نیومدن داخل؟

بدون این که برگردم، جوابش رو دادم.

ـ خاله به من گفت تو برو داخل.

ـ رویا تو رو خدا، یه کاری کن.

چرخیدم و بهش نگاه کردم.

ـ چرا ترسیدی؟ نهایت علی بهت میگه دفعه آخرت باشه.

ـ آخه بار آخری که مامان شکایتم رو بهش کرد؛ گفت منتظر یه بهونم، حواست باشه.

ـ چکار باید بکنم! بگو بکنم.

به تلفن خونه نگاهی کرد.

ـ زنگ بزن به دایی بگو زودتر بیاد.

ـ بعد اگر علی دید چی بگم؟

ـ بگو می‌خوای حال دایی رو بپرسی.

ـ با گوشی رضا زنگ بزنیم بهتره که.

ـ اون نون به نرخ روز خور، میگه به علی.

ـ نه بابت دیشب عذاب وجدان داره، نمیگه.

با شنیدن این جمله منتظر من نشد و به سمت پله‌ها پا تند کرد. با برخورد دَر خونه به کمرم، از در فاصله گرفتم و به خاله که چشماش قرمز و اشکی بود نگاه کردم.

ـ چی شده خاله؟

آب بینیش رو بالا کشید.

ـ هیچی خاله جان؛ اگر کاری نداری بیا کمک من این ظرف‌ها رو جابجا کنیم.

ـ کار که ندارم، یکم درس دارم اونم بعد از کمک به شما می‌خونم.

به پشت سرش نگاه کردم. علی تو حیاط با تلفن همراهش حرف میزد.

ـ زهره کجاست؟

ـ رفت بالا پیش رضا.

سمت آشپزخونه رفت و زیر لب غر زد:

_ دختره چشم سفید، ولش کنی از کار کردن فرار می‌کنه.

با کمک خاله ظرف‌ها رو جابه‌جا کردم. به خاطر چشمای اشکیش، جرأت نکردم حرفی از زهره بزنم. ترسیدم عصبانیتش بیشتر بشه. تا الان که به علی نگفته.

به اتاقم برگشتم و بدون معطلی شروع به خوندن درس زیست کردم. زهره هم دیگه به اتاق نیومد و این باعث خوشحالیم شد، چون حواسم بیشتر به درسم بود.

بعد از خوردن شام، خاله اجازه نداد ظرف‌ها رو بشوریم. بعد از یه دورهمی خانوادگی که علی بهش معتقد بود، همه به اتاق خوابمون برگشتیم.

رختخوابم رو انداختم و برنامه فردا صبح مدرسه رو توی کیفم گذاشتم. صدای در اتاق بلند شد و بلافاصله صدای رضا اومد.

_ زهره یه لحظه بیا.

زهره با ذوق به دَر نگاه کرد.

_ اومدم.

از اتاق بیرون رفت. نه به ناراحتی و استرس صبحش؛ نه شادی و نشاط و خوشحالی الانش.

مقنعم رو که شسته بودم، اتو زدم و مرتب روی پشتی کنار اتاق پهن کردم. اتو رو از برق کشیدم و برعکس رو به دیوار گذاشتم.

زهره خیلی مشکوک وارد اتاق شد. چیزی رو داخل کیف مدرسش پنهان کرد. بدون توجه به من، برق رو خاموش کرد و خوابید.

_ زهره خانم داشتم کار میکردما! یه دقیقه دوستی یه دقیقه دشمن.

_ هیسسسسسس!

با کمک نوری که از شیشه بالای دَر میومد، چهار دست و پا خودم رو به رختخوابم رسوندم. دراز کشیدم که صدای بلند خاله باعث شد تا زهره عین برق گرفته‌ها سر جاش بشینه.

_ علی یه لحظه بیا پایین.

_ یا پیغمبر می‌خواد بگه. چکار کنم؟

پشت بهش کردم و پتو رو روی سرم کشیدم. به تلافی رفتار چند ثانیه پیش خودش گفتم:

_هیسسسسسس!

_ رویا غلط کردم؛ تو رو خدا بلند شو.

_ چکار می‌تونم بکنم؛ بخواد بگه میگه دیگه.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤝═╔

╝═══🤝❀═╚

❀
❀❤
❀❤❀
❤❀❤❀
❀❤❀❤❀
❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀
❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀
❤❀❤❀
❀❤❀
❤❀
❀
#پارت13

❀منتهای عشق❤

پتو رو از روم کنار کشید.

ـ به دایی گفتم، گفت به مامان زنگ میزنه. اصلاً معلوم نیست منو می‌خواد بگه یا نه! پاشو بریم گوش وایستیم.

ـ من نمیام.

ـ حالا هر شب رو پله‌ها نشستی، یه شب که من ازت می‌خوام بهم محل نمیدی.

ـ خیلی پررو هستی زهره.

ـ تو رو خدا...

باقیمونده پتوم رو کنار زدم و برق رو روشن کردم. روسریم رو روی سرم انداختم و آروم و بی‌صدا با هم از اتاق بیرون رفتیم. روی نزدیک‌ترین پله به آشپزخونه نشستیم. صدای علی برای خالی کردن دل زهره کافی بود.

ـ مامان نمیگی برای چی فقط گریه می‌کنی؟

زهره کنار گوشم گفت:

ـ بدبخت شدم.

ـ ناراحت نباش تو رو نمی‌خواد بگه.

ـعلی تو که نمی‌دونی امروز چه آبرو ریزی شد.

از آبرو ریزی که حرف زد، زهره گوشه لباسم رو چنگ زد.

ـ اون از میلاد که سر یه لپ لپ تو چشمای من گفت، مامان از اونا که گفتی گرونه نخریدی. اونم از اون زهره نفهم که از صبح سر چهل تومن به همه پرید تا عموت اومد. انقدر بی‌ادبانه رفتار کرد که مجتبی ناراحت شد. بهش گفت این چه رفتاریه؟

ـ چی بهش بگم؟

ـ یه چی بهش بگو اینقدر تو دهنی نخورده نباشه. محرومش کن.

ـ می‌خواستم پول تو جیبی‌شون رو بهشون برگردونم.

ـ پول رویا رو بده ولی زهره رو نه.

ـ باشه باهاش حرف میزنم. واقعاً گریت برای رفتار زهره بود؟

پر بغض گفت:

ـ اگر رویا رو ببرن من دق می‌کنم.

ـ نمی برن مامان. رویا اینجا رو دوست داره، با ما راحتِ، نمیره.

ـتو خودت میدونی اگه رویا پاش به اون خونه برسه، رفاهی که اونا براش درست می‌کنن و ما نمی‌تونیم درست کنیم به پاش بریزن، یکم مقایسه کنه؛ چشمش از اینجا بسته میشه.

ـ اگه واقعا اینقدر آدم بی‌چشم و رویِی که به خاطر لباس بهتر و امکانات بیشتر بره، بذار بره.

ـ یه چی برای خودت می‌گی. جونم به جون رویا وصله، نفسم به نفسش. با زهره هیچ فرقی برام نداره.

بغض توی گلوم گیر کرد از این همه استرس خاله. زهره کنار گوشم گفت:

ـ آره همش میگه براش فرقی نداریم! تابلو هست تو رو بیشتر دوست داره. اگه امروز تو آبروریزی کرده بودی، عمراً به علی می‌گفت. تازه ماس مالی هم می‌کرد، ولی مال من رو میذاره کف دستش، پیاز داغشم زیاد می‌کنه.

ایستاد و از کنارم رفت. ترجیح دادم بشینم ادامه حرف‌های خاله رو گوش کنم.

ـ علی میشه با رویا حرف بزنی؟

ـ چی بهش بگم؟

ـ که نره.

ـ نمیره.

ـحالا تو بگو به خاطر من.

ـ باشه فردا می‌برمشون مدرسه؛ هم با زهره حرف میزنم هم با رویا، خیالت راحت شد؟ توروخدا گریه نکن. اشک‌هات رو که اینجوری می‌بینم دلم آشوب میشه، باشه؟

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀═══╗

╚═══❀═╝

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀💞❀💞❀
💞❀💞❀
❀💞❀
❀💞
❀
#پارت14

❀منتهای عشق💞

_ بهت پول میدم چند سری از این لپ‌لپ‌ها که مجتبی برای میلاد خرید رو بخر، که از چشمش بیافته.

_ نه اتفاقاً نمی‌خرم که دفعه آخرش باشه جلوی یه غریبه از این حرف‌ها بزنه.

_ غریبه نبود! عموتون بود.

_ باید بفهمه.

_ هر کار صَلاحِ انجام بده. بلند شو برو بخواب، صبح خواب نمونی.

ایستادم و پله‌ها رو بالا رفتم. چرا خاله به علی گفت باهام حرف بزنه! خودم صبح بهش اطمینان میدم که محبت‌های مادرانه‌اش رو توی این چند سال فراموش نمی‌کنم و تحت هیچ شرایطی، حتی اگر بهترین امکانات رو هم برام فراهم کنن از اینجا نمیرم.

وارد اتاق شدم. انگار نه انگار که زهره استرس داره! خوابیده بود و صدای خروپفش هم بلند بود. با صدای بسته شدن دَرِ اتاق علی، سرجام نشستم.

چشم باز کردم. دیشب تا صبح خواب خاله و ناراحتی‌اش رو دیدم. روسریم رو که کنار بالش گذاشته بودم برداشتم و روی سرم انداختم. چون همه خوابند و علی توی اتاق خودشه، گرهش رو سفت نکردم و از اتاق بیرون رفتم.

بعد از طی کردن پله‌ها، خاله رو دیدم که وسط اتاق، با چادر سفیدش سر به سجده گذاشته بود و مناجات می‌کرد.

کنارش نشستم. متوجه حضورم شد. سر از سجده برداشت، با چشمای اشکیش رو به من گفت:

ـ چی شده عزیزم!

ـ بیدار شدم نماز بخونم.

لبخند زد و با محبت گفت:

ـ رو سجاده خودم بخون.

ـ خاله.

ـ جانم.

ـ من دیشب حرفاتون رو با علی شنیدم.

نگاهش دلخور شد. تنها کاری که خاله خیلی ازش متنفرِ، گوش ایستادنِ؛ که هیچ وقت نتونست جلوی من و زهره رو بگیره.

ـ خیلی کار اشتباهی کردی.

ـ ببخشید، اما شنیدم.

سرم رو پایین انداختم.

ـ خاله خیالتون راحت به خدا من هیچ جا نمیرم؛ آقاجون بهترین امکانات رو هم برام فراهم کنه من شما رو ترک نمی‌کنم. شما رو مثل مادر خودم دوست دارم.
من علی، رضا، زهره و میلاد رو هم دوست دارم. دلم می‌خواد با شما زندگی کنم. زندگی توی جمع و خوش گذروندن با شما رو دوست دارم.

برم تو رفاه و تنهایی خونه آقاجون که چی بشه. اصلاً دوست ندارم. خواهش می‌کنم نگران نباش.

اشکی که از چشم خاله اومد، باعث شد تا سرم رو روی پاش بزارم و دستش رو که روی پاش بود ببوسم.

ـ به خدا دوستتون دارم!

خاله نوازش‌وار دستش رو روی سرم کشید.

ـ می‌دونم عزیز دلم. تو همه چیزت به فاطمه رفته؛ مهربونیت؛ خوبیات؛ دل پاکت؛ قدر شناسی و با معرفت بودنت. من بیخودی استرس داشتم.

از این که خاله رو خوشحال کرده بودم، انرژی گرفتم. نمازم رو خوندم و کتری رو پر آب کردم.

شنبه تا پنجشنبه که من و زهره به مدرسه میریم صبحانه رو دسته جمعی می‌خوریم. چایی رو دم کردم و سفره‌ی صبحانه رو آماده کردم. علی با عجله نون تازه‌ای که خرید بود رو توی سفره گذاشت. براش چایی ریختم. طبق معمول زودتر از همه خورد و منتظر هیچ کس نشد و ایستاد.

مامان نگران گفت:

_ کجا؛ بشین قشنگ بخور.

_ نونوایی شلوغ بود، معطل شدم. الان سرویس میره جا می‌مونم.

_ انشالله خودت ماشین بخری عزیزم.

_ انشالله.

با سرعت از خونه بیرون رفت.

مگه قرار نبود با من و زهره حرف بزنه! شاید می‌خواد یه روز دیگه

باهامون صحبت کنه.

رضا و زهره پچ‌پچ کنون وارد آشپزخونه شدن. صبحانمون رو خوردیم و طبق معمول با رضا راهی مدرسه شدیم.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═══❀◕‿‿◕═══╗

╚═══◕‿‿◕❀═══╝

❀

◕‿‿◕❀

❀◕‿‿◕❀

◕‿‿◕❀◕‿‿◕❀

❀◕‿‿◕❀◕‿‿◕❀

◕‿‿◕❀◕‿‿◕❀◕‿‿◕❀

❀◕‿‿◕❀◕‿‿◕❀◕‿‿◕❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀
#پارت15

❀منتهای عشق🫶

خانم مطلبی به محض ورود، شروع به امتحان گرفتن کرد. زهره با این که درس نخونده بود زودتر از همه برگه‌اش رو داد و اجازه بیرون رفتن گرفت و همراه با کیفش از کلاس بیرون رفت.

پشت سر زهره، دو تا از شاگردها هم بیرون رفتند. با اینکه همه من و زهره رو خواهر می‌دونن و از رابطه دختر خاله بودن ما خبر ندارن؛ اما رابطه من با شقایق، دختر همسایه روبروی خونمون، خیلی بهتر از زهره

است.

تقریباً تمام سؤال‌ها رو جواب دادم. دیشب مطالعه کرده بودم و از قبل هم می‌دونستم. فکر می‌کنم نمره خوبی بیارم.

خانم مطلبی برگه‌ها رو دونه دونه جمع کرد و چون زهره دیر کرده بود به نماینده کلاس گفت که بره دانش‌آموزهایی که بیرونن، صدا کنه.

ناصری نماینده کلاس بیرون رفت و چند لحظه‌ی بعد تنها برگشت.

_ خانم اجازه، پیش خانم مدیرن. خانم مدیر گفتن بهتون بگم تا اولیاشون بیان اونجا می‌مونند.

متعجب نگاهش کردم. خانم مطلبی نگاهی به من انداخت و متأسف سرش رو تکون داد.

احتمالاً به خاطر تفاوت اخلاقی من و زهره این حرکت رو کرد. زهره با این که خودش رو مظلوم نشون میده، برعکس دختر شوخ و پر دردسریه که توی مدرسه تمام معلم‌ها رو کلافه کرده.

خانم مُطلبی، مَطلبی رو روی تخته نوشت. برگه کوچکی توسط شقایق

جلوم گذاشته شد. فوری بازش کردم.

معینی خواهرت گوشی آورده مدرسه، خانم مدیر دیده.

خیره به برگه‌ی توی دستم بودم که صدای خانم مطلبی باعث شد سر بلند کنم.

_ معینی! من با شما نیستم؟

شرمنده لبم رو به دندون گرفتم.

_ خانم ببخشید.

پشت چشمی نازک کرد.

_ بیا برگت رو بگیر.

تنها معلمی که تفاوتی بین دانش آموز درس خون و تنبل نمیذاره، خانم مطلبیه؛ با همه یه برخورد داره. جلو رفتم و برگه‌ای که چند لحظه پیش بهش داده بودم رو ازش گرفتم.

ـ من موندم دو تا خواهر چرا اینقدر تفاوت نمره! نمره‌های زهره اصلاً قابل قبول نیست. به مادرت بگو جلسه بعد نیومده باشه مدرسه، من دیگه زهره رو سر کلاس راه نمیدم.

ـ چشم خانم.

تا امروز خاله برای درس نخوندن ما به مدرسه نیومده بود و این اُفت تحصیلی زهره برای خودِ منم جای تعجب داره!

زنگ تفریح که بی‌صبرانه منتظرش بودم تا پیش زهره برم بالاخره به صدا در اومد، بعد از خروج خانم مطلبی به سرعت از کلاس به سمت دفتر خانم مدیر بیرون رفتم.

با این که زهره همیشه با رفتارهاش اذیتم می‌کنه ولی دلم به حالش سوخت. پشت دَر دفتر ایستاده بود و سر به زیر با پاش روی زمین چیزی می‌نوشت. قدم‌هام با دیدنش سست شد اما از حرکت نایستاد؛ تو چند قدمیش ایستادم.

سر بلند کرد و متوجه حضورم شد. چشم‌هاش پر از اشک شد و اسمم را بی‌صدا لب زد:

ـ رویا.

نگاهی به اطراف انداختم، خبری از معاونین مدرسه نبود. جلوتر رفتم و دستش رو گرفتم. اشک روی گونه‌اش ریخت.

ـ بیچاره شدم رویا.

ـ برای چی آوردی؟

ـ می‌خواستم یه عکس نشون میترا بدم.

ـ رضا چرا بی‌عقلی کرد گوشیش رو داد به تو!

ـ می‌خواست به خاطر پول تو جیبی از دلم در بیاره.

دستم رو فشار داد و با التماس گفت:

ـ خانم رسولی میگه باید شماره علی رو بدم. رویا تو رو خدا یه کاری بکن، تو رو قبول داره. برو گوشی رو ازش بگیر.

ـ نمیده، مگه نمی شناسیش؟

ـ تو می‌تونی رویا.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم. اینکه خانم رسولی تحت هیچ شرایطی گوشی رو به من نمیده برام مشخصه؛ اما باید تلاشم رو بکنم تا شاید بتونم از یه دعوای بزرگ توی خونه، جلوگیری کنم.

ـ بزار ببینم میده.

✍ #هدی_بانو
🚫 🚫
╔═══❀◕‿◕═══╗

╚═══◕‿◕❀═══╝

❀
◕‿◕❀
❀◕‿◕❀

❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀
#پارت16

❀منتهای عشق🫶

سمت دفتر رفتم. از استرس تپش قلبم بالا رفت. چند ضربه به در زدم و با صدای بفرمایید گفتن خانم رسولی داخل رفتم.

آخرین جمله‌ای که از زهره شنیدم این بود:

«رویا تو رو به روح عمو یه کاری بکن».

خانم رسولی با دیدنم اخم‌هاش تو هم رفت.

ـ در رو ببند. معینی الان می‌خواستم تو میکروفون صدات کنم که خودت اومدی.

کاری که می‌خواست انجام دادم. در رو بستم و سمتش چرخیدم.
خودکارش رو سمتم گرفت.

ـ بیا اینجا شماره برادرت رو بنویس.

ـ سلام خانم.

نفسش رو پر صدا بیرون داد.

ـ علیک سلام. تو می‌دونستی خواهرت گوشی آورده مدرسه؟

سرم رو بالا دادم.

_ نه خانم نمی‌دونستیم.

_ شماره برادرت رو بنویس.

_ خانم، الان که خونه نیستند.

چشم غره‌ای بهم رفت.

_ تو بنویس کاریت نباشه.

_ ما که شماره‌اش رو حفظ نیستیم.

از بهونه‌ایی که براش آوردم مشخص بود که به دلیل دفاع از زهره شماره رو بهش نمیدم.

خودکارش رو روی میز انداخت.

_ من این گوشی رو به هیچکس جز برادرت نمیدم.

تلفن مدرسه رو برداشت.

_ شماره خونتون رو بگو.

_ خانم زهره دفعه اولشه، نمیشه ببخشید.

بدون این که نگاهم کنه گفت:

_ بار اولش باید بار آخرش باشه. شماره رو بگو.

_ به خدا بار آخرشه.

کلافه نگاهم کرد.

_ معینی اگر همین الان شماره رو نگی، امروز دیگه نمیذارم بری سر کلاس؛ از نمره انضباطت هم دو نمره کم می‌کنم.

درمونده نگاهش کردم.

_ تو از دانش آموزان نمونه و موفق مدرسه ما هستی. فکر نکنم دلت بخواد نمره انضباطت، کارنامه‌ات رو خراب کنه!

ـ نه خانم نمی‌خوایم.

ـ پس شماره رو بگو. من الان می‌خوام به مادرت بگم جلوی اشتباهات بزرگ‌تر خواهرت رو بگیره و این به نفع خودشِ. شماره رو هم ندی از پرونده در میارم.

کاش به دفترش نیومده بودم؛ مجبور به گفتن شماره شدم. شماره رو گرفت و قبل از اینکه با مامان حرف بزنه، دستوری گفت:

ـ برو بیرون.

دست از پا درازتر بیرون رفتم. زهره دست‌هاش رو از استرس به هم فشار می‌داد. با دیدنم نگران قدمی به جلو برداشت.

ـ گرفتی گوشی رو؟

ـ نداد. اول شماره علی رو خواست ندادم ولی مجبور شدم شماره خونه رو بگم.

طلبکار نگاهم کرد. مثل همیشه که همه چیز رو گردن دیگران می‌انداخت گفت:

ـ خیلی نامردی! برای چی شماره‌ی خونه رو دادی؟

ـ زهره جان من هم نمی‌دادم تو پرونده بود. تهدیدم کرد گفت از نمره انضباطم کم می‌کنه.

ـ من رو به نمره انضباطت فروختی رویا خانوم؟

من می‌دونستم زهره همیشه طلبکارِ و هیچ وقت راضی نمیشه. اصلا از اول نباید پیشش می‌اومدم و برای کمک بهش تلاش می‌کردم.

نگاهش رو با حرص ازم گرفت.

ـ دیگه کار خودت رو کردی، برو به زنگ تفریحت برس! من همین جا می‌مونم تا مامان بیاد؛ ولی بدون که یکی طلبت.

ـ تو چرا اینقدر طلبکاری! من کاری از دستم بر نمیاد. هر چی التماس کردم گفتم ببخشید، نبخشید.

ـ می‌تونستی شماره مامان رو ندی.

ـ من نمی‌دادم از پرونده بر می‌داشت. نمره انضباط منم کم می‌شد.

ـ باشه تو نمره انضباطت رو به من ترجیح دادی! من هم خیلی چیزهای دیگه رو به تو ترجیح میدم.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═══❀◌═╗

╚═◌❀═══╝

❀

❀◌

❀◌❀

◌❀◌❀

❀◌❀◌❀

◌❀◌❀◌❀

❀◌❀◌❀◌❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀
#پارت17

❀منتهای عشق🫶

مثل همیشه از برخوردهای سرد و تند و طلبکارانه زهره بغضم گرفت اما گریه نکردم. وارد حیاط شدم، روی اولین پله نشستم. شقایق رو از دور دیدم که به سمتم می‌اومد.

کنارم نشست.

_ دعواش کردن؟

_ نه شماره‌ی مادرم رو گرفت؛ زنگ بزنه بهش بیاد.

_ منم همیشه گوشی میارم ولی مثل زهره خنگ نیستم لو بدم.

متعجب نگاهش کردم.

_ واقعا گوشی میاری!؟

_ آره، همین الان تو کیفمه اما نمیذارم کسی بفهمه؛ به تو هم گفتم چون صمیمی‌ترین دوستمی و می‌دونم که به کسی نمیگی.

_ چرا میاری؟ اصلا چه نیازی هست وقتی نمی‌تونی ازش استفاده کنی!

_ تو از همه چیز سر در نمیاری؛ بچه مثبتی.

تو شوک حرف شقایق بودم که صدای زنگ مدرسه بلند شد و من به خاطر زهره، ساعت تفریح و تغذیه‌ام رو از دست دادم.

کمی آب خوردم و به کلاس برگشتم. با این که زهره با من بد حرف زده بود اما جای خالیش توی کلاس دلم رو به درد می‌آورد.

زهره اشتباه کرده و به خاطر اشتباهش تنبیه میشه؛ پس من بهترِ حواسم رو به درس بدم و خودم رو زیاد درگیرش نکنم، هرچند که اصلاً موفق نیستم.

بالاخره زنگ آخر هم به صدا دراومد. کیف و وسایل زهره رو برداشتم و از کلاس بیرون رفتم. به انتهای راهرو نگاه کردم. زهره هنوز پشت در ایستاده بود. دَرِ دفتر باز شد و خاله سر به زیر بیرون اومد.

نگاه تیزش رو به زهره که چونش به گردنش چسبیده بود و بیشتر از اون نمی‌تونست سرش رو پایین بگیره، داد.

خاله سرش رو متأسف تکون داد. چند قدمی از دفتر خانم مدیر فاصله نگرفته بودند که خانم مطلبی خاله رو صدا زد.

شرایطی از این بدتر نمی‌تونست برای زهره پیش بیاد که باعث بشه همین الان تمام اشتباهاتش برملا بشه.

جلو رفتن فایده‌ای نداشت. عقب ایستادم تا خانم مطلبی حرفش با خاله تموم بشه و هر سه به خانه برگردیم.

خانم مطلبی تند تند حرف می‌زد و دستاش رو تکون می‌داد و برگه‌ی زهره رو نشون خاله می‌داد. خاله هم شرمنده سرش رو پایین انداخته بود و هر چند وقت یکبار سر بلند می‌کرد و حرف می‌زد.

مطمئنم با خرابکاری دیروزش، حتماً اشتباهات امروزش رو به علی میگه.

حرف‌های خانم مطلبی تموم شد. خاله با دیدنم به سمتم اومد و لبخند کمرنگی زد. کاملا مشخصه که داره عصبانیت و حرص توی وجودش رو کنترل می‌کنه.

وسایل زهره رو دستش دادم و مستقیم به خونه اومدیم. تو راه زهره جرأت التماس کردن برای بخشیده شدن هم نداشت.

خاله در رو باز کرد و کنار ایستاد. زهره داخل رفت و من هم خواستم پشت سر زهره داخل برم که با صدای شقایق به سمتش برگشتم. خاله آهسته گفت:

ـ ببین چی میگه، زود بیا خونه.

ـ چشم خاله.

داخل رفت و من جلوی دَر منتظر شقایق ایستادم.

نفس نفس زنون جلو اومد.

ـ هر چی صدات کردم نشنیدی.

ـ ببخشید، خالم عصبانی بود دیگه نتونستم منتظرت بمونم.

ـ چه خبر؟

ـ فکر کنم امشب به علی بگه.

ـ باشه من رو بی‌خبر نذار، خیلی دلم می‌خواد یه بلایی سرش بیاره، دلم خنک بشه.

اخم کردم و گفتم:

ـ شقایق ناراحت میشما! زهره خواهرمه، خودت می‌دونی.

ـ آره، ولی مثل خواهر سیندرلا می‌مونه.

ـ حالا هر چی.

ـ ولش کن. امروز درس زبان رو یاد گرفتی؟

ـ آره.

ـ بیا به منم یاد بده.

ـ می‌دونی که نمیشه بیام اونجا، تو بیا خونمون.

ـ باشه کی بیام؟

ـ خبرت می‌کنم. شقایق من باید برم، نمی‌تونم دم در بایستم.

خداحافظی کرد و رفت. به خونه برگشتم. زهره گوشه خونه نشسته بود. زانوهاش رو بغل گرفته بود و سرش رو روی زانوهاش گذاشته بود و آروم گریه می‌کرد.

✍ #هدی_بانو

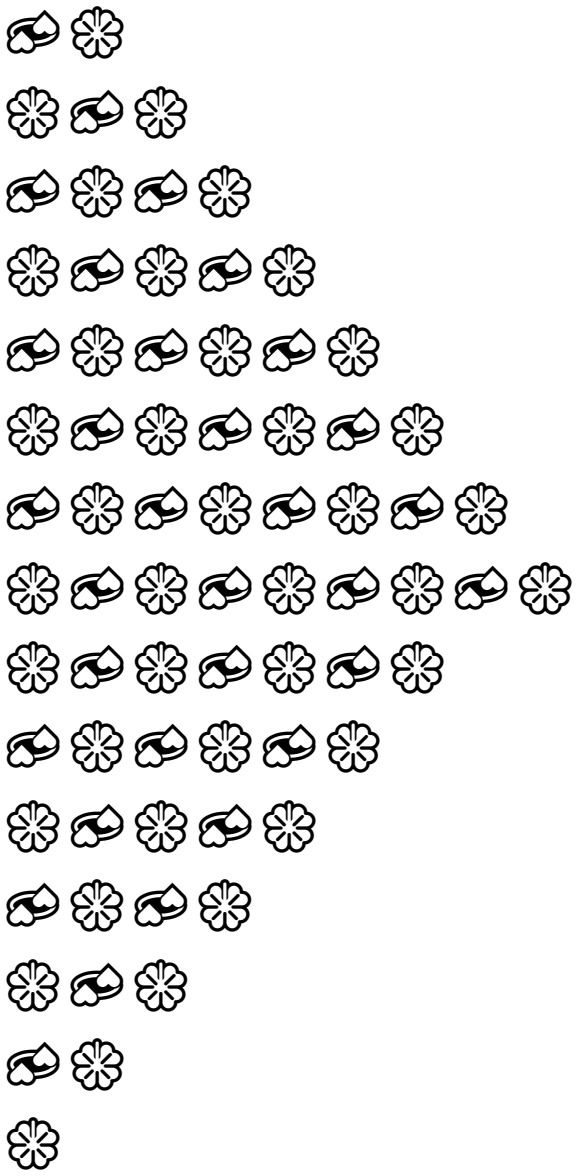

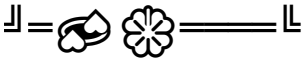

❁
#پارت18

❁منتهای عشق🫶

خاله تو آشپزخانه با حرص وسایل رو جابجا می‌کرد و زیر لب غر می‌زد:

_ آخر تو من رو می‌کشی، بی مادر بزرگ میشی. می‌خوام ببینم من نباشم از پس درست کردن یه وعده غذا بر میای؟ چرا اینقدر بهم حرص میدی. اصلاً تو بیخود کردی با خودت گوشی بردی مدرسه! گوش اون رضا رو هم می‌پیچونم که گوشی داده به تو.

آبروی من رو بردی. گوشی بردی؛ بی‌نظمی کردی؛ درس هم نخوندی... اولین بار بود که اینجوری جلوی مردم سرافکنده شدم. از اول جوونی زحمت کشیدم که سرم رو جلوی کسی پایین نندازم که امروز تو باعثش شدی. بزار علی بیاد؛ من دیگه طاقت و تحمل این کارهای تو رو ندارم.

به میلاد که مظلومانه گوشه پله‌ها نشسته بود و به من نگاه می‌کرد، لبخند زدم و کنارش نشستم. صورتش رو بوسیدم و آروم گفتم:

ـ تو برای چی ترسیدی؟ مامان از زهره عصبانیه با تو که کار نداره!

صدای بسته شدن در خونه اومد. همه می‌دونیم که رضاست. همیشه دقیقاً بعد از اومدن من و زهره میاد.

خاله از آشپزخونه بیرون اومد و دستش رو با پایین مانتوش که هنوز در نیاورده بود خشک کرد. رضا وارد خونه شد. خاله بدون هیچ مقدمه‌ای دستش رو بلند کرد و سیلی آرومی به صورت رضا زد.

رضا هاج و واج به خاله نگاه کرد.

ـ عِه مامان چی شده!

ـ برای چی گوشیت رو دادی زهره ببره مدرسه؟

رضا که حالا فهمیده بود اشتباهی که کرده، لو رفته و خاله متوجه شده، شرمنده گفت:

ـ ببخشید.

ـ ببخشم! ببخشم رضا! واقعا ببخشم؟ آبروی من رفته؛ جلوی مدیر و

معلمش شرمندم کردی.

ـ من از کجا می‌دونستم این خنگه! این همه دختر گوشی می‌برن مدرسه، کدومشون رو گرفتن که این لو رفته.

ـ این جواب منِ رضا؟ الان به جای شرمندگی این جواب رو میدی!

ـ خب ببخشید، الان باید چیکار کنم که راضی بشی.

ـ من هیچی، منو نمی‌خواد راضی کنی.

دستش رو محکم به سینه‌اش کوبید.

ـ من حریف شما دو تا نمیشم؛ بزار علی بیاد.

سمت آشپزخونه رفت. با دیدن من و میلاد عصبی و با فریاد گفت:

ـبلند شو لباست رو عوض کن.

از ترس ایستادم.

ـ چشم.

خاله از زهره و رضا عصبانیه! چرا من رو دعوا می‌کنه؟

از پله‌ها بالا رفتم. لباسم رو عوض کردم. روسریم رو روی سرم انداختم و به پایین برگشتم.

زهره همچنان گوشه خونه نشسته بود، با این تفاوت که این بار رضا هم کنارش نشسته بود و با هم بحث می‌کردند.

الان بین این خواهر و برادر من جایی ندارم؛ چون زهره مطمئناً رضا رو بر علیه من شورونده.

وارد آشپزخونه شدم. خاله به دیوار تکیه داده بود و دستش رو روی سرش گذاشته بود. جرأت حرف زدن با خاله رو هم نداشتم.

نهار آماده بود و سفر هم نیمه پهن. اما هیچکس سر سفره نمی‌اومد.
میلاد هم به جمع خواهر و برادرش اضافه شده بود و من تک و تنها توی آشپزخونه روبروی خاله ایستاده بودم. به ساعت نگاه کردم، ساعت نزدیکه دوعه.

دَر حیاط بسته شد و بالاخره علی اومد. میلاد به آشپزخونه اومد. رضا و زهره هم به طبقه بالا رفتن. خاله نفس حرصی کشید و زیر لب غر زد:

ـ می‌دونم چکار کنم. صبر کن؛ این راه و رسمش نیست.

علی یا الله بلندی گفت و وارد خونه شد. تنها کسی که الان می‌تونست به استقبالش بره من بودم.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀⃝═══╗

╚═══❀⃝═══╝

❀

❀⃝

❀⃝❀

❀⃝❀⃝

❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀
#پارت19

❀منتهای عشق🫶

از آشپزخونه بیرون رفتم و به صورت خسته‌اش نگاه کردم. سر بلند کرد و لبخند به چهره خستش اضافه شد.

_ سلام.

_ سلام حالت خوبه؟

_ خوبم. خسته نباشی؟

نگران بودم و پر استرس، اما علی از خستگی متوجه نشد.

_ مامان کجاست؟

_ آشپزخونه.

_ اینجام پسرم.

کاش خاله الان بهش نمی‌گفت. خستگیِ از صبح تا حالا به جونش می‌موند.

_ سلام مامان. الان میام.

کیف و کتش رو دست من داد و به سمت سرویس رفت. کت رو به چوب لباسی آویزون کردم و کیف رو به پایه‌اش تکیه دادم.

وارد آشپزخونه شدم و آهسته گفتم:

_ خاله میشه الان نگی.

_ تو دخالت نکن.

_ خاله من نمیگم که کلاً نگو، میگم الان نگو. خیلی خسته‌س، گناه داره.

حرفم تو دل خاله جا باز کرد. نگاهش رنگ مهربونی گرفت.

_ باشه الان نمیگم.

_ خسته‌س؛ گناه داره اعصابش خورد بشه. اصلا کلاً نگو؛ یه چند روزی گوشی رضا رو بهش نده، ادب میشه. زهره رو هم خودتون دعوا کنید.

خاله چپ چپ نگاهم کرد. موفق شده بودم راه به دلش باز کنم و تا حدودی راضی شده بود.

_بهش فکر می‌کنم. یه لیوان آب بده دستش.

_ چشم.

علی در حالی که صورتش رو با حوله خشک می‌کرد وارد آشپزخونه شد.

ـ سلام مامان.

ـ سلام پسرم، خسته نباشی.

حوله رو دست من داد و لیوان آبی که دستم بود رو گرفت.

ـ خیلی ممنون. پس بقیه کجان؟

ـ الان صداشون می‌کنم.

ـ رویا وسایل سفره رو بچین.

ـ چشم.

سرش رو از آشپزخونه بیرون برد و طوری که انگار اتفاقی نیفتاده، با همون صدای مهربونش مثل همیشه بچه‌ها رو صدا کرد.

ـ میلاد، زهره، رضا، بیاید نهار.

کنار خاله روبروی علی نشستم. بچه‌ها یکی یکی وارد آشپزخونه شدن. سلام کردن و نشستن.

علی نیم نگاهی به چهره در همشون انداخت.

_ چه خبره اینجا، همه قیافه گرفتید!

_هیچی مادر غذات رو بخور.

دیس رو سمت علی گرفت.

آخرین قاشق غذای تو بشقابم رو تو دهنم گذاشتم که میلاد بدون مقدمه گفت:

_ داداش رویا یه ساعت با شقایق آبجی حسین تو کوچه حرف زد.

حرف خود میلاد نبود، بهش یاد داده بودن. میلاد اصلاً فضول نبود.

رو به میلاد گفتم:

_ کجا یه ساعت بود! یه دقیقه هم نشد.

خاله عصبی گفت:

_ اصلاً به تو چه؟ من کِی فضولی کردن رو به تو یاد دادم!

میلاد بغض کرد. متوجه نگاه معنی‌دارِ علی روی خودم شدم. تو چشم‌هاش خیره شدم.

_ به خدا فقط یه دقیقه شد. یه سوال داشت، جواب دادم و رفت.

علی سرش رو پایین انداخت و سکوت کرد.

خاله رو به میلاد گفت:

_ تو چرا اینقدر تو دهنی نخورده شدی؟ اصلا به تو چه ربطی داره؟

میلاد بغض کرد و گفت:

_ به من چه؛ زهره گفت بگم. گفت داداش باید از همه چیز خبر داشته باشه.

نگاهم درمونده تر از قبل سمت زهره رفت. زهره با پررویی نگاهش رو به بشقابش داد و سکوت کرد. حرصم گرفت؛ احساس کردم نباید در برابر این حرکت زهره سکوت کنم.

_ داداش هر چیزی رو باید بدونه؟! حتی اتفاقاتی که تو مدرسه امروز افتاده؟

زهره مطمئن از این که حرف نمی‌زنم، تو شوک بود. ترسیده سرش رو بالا آورد و تو چشم‌هام نگاه کرد.

با نگاهش التماس می‌کرد، سکوت کنم. علی گفت:

_ تو مدرسه چی شده مگه؟

نگاهم فقط خیره به زهره بود. من آدم گفتن نبودم. آدم فروختن و فضولی کردن هم نبودم. از سر سفره بلند شدم.

_ خاله من آوردم، زهره جمع کنه. ببخشید فردا امتحان دارم، میرم درس بخونم. برعکس زهره خانم که درس نمی‌خونه، من باید درس بخونم.

بغضم اجازه نداد بیشتر بمونم. سمت پله‌ها رفتم و با سرعت وارد اتاق شدم. پشت در نشستم و سرم رو روی زانوهام گذاشتم و آروم اشک ریختم.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀⃝═╗

╚═⃝❀═══╝

❀

❀⃝

❀⃝❀

❀⃝❀⃝

❀⃝❀⃝❀

❀⃝❀⃝❀⃝

❀⃝❀⃝❀⃝❀

❀⃝❀⃝❀⃝❀⃝❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀
#پارت20

❀منتهای عشق🫶

تنها کاری که توی این شرایط می‌تونم انجام بدم، اشک ریختنه. شاید حق با عمو باشه؛ من بهتره که برم با آقاجون و خانم‌جون زندگی کنم.

دَر آروم باز شد و با برخوردش به کمرم دوباره بسته شد. صدای خاله اومد:

ـ رویا جان! خاله باز کن دَر رو.

خودم رو از پشت در کنار کشیدم و برای اینکه خاله چشم‌های اشکیم رو

نبینه، سرم رو روی زانوهام گذاشتم.

خاله کنارم نشست و دستش رو روی شونم گذاشت.

_خوبی رویا!؟

صدام رو صاف کردم.

_خوبم.

_ سرت رو بگیر بالا ببینم.

_ نمی‌خوام. خاله ولم کن.

با دست سرم رو بالا گرفت. هیچ مقاومتی نکردم و بهم نگاه کرد.

_ ببخشید عزیز دلم؛ دعواش کردم.

اشک جمع شده تو چشم‌هام رو پاک کردم.

_ خاله شاید حق با عمو باشه؛ اینجا خونه‌ی شماست نه من. اگر من برم

برای همه بهتر میشه.

اخم‌های خاله تو هم رفت.

ـ من اون زهره رو آدم می‌کنم. تو هم اگه یه بار دیگه این حرف رو بزنی، من می‌دونم با تو.

ـ آخه خاله نمیشه که...

با صدای بلند گفت:

ـ من میگم توی این خونه چی میشه چی نمیشه.

در اتاق باز شد. زهره داخل اومد. نگاه چپ چپ خاله باعث شد تا سرش رو پایین بندازه.

ـ کار خودت رو کردی؟ این همه بدجنسی از کجا، توی تو جمع شده.

ـ من بدجنسم یا این رویا خانم که میگه من درس نمی‌خونم.

خاله صداش رو تا می‌تونست بالا برد و با حرص گفت:

ـ زهره بس می‌کنی یا بلند شم!

زهره نگاه مضطربی به دَر اتاق انداخت و با صدای آرومی گفت:

ـ باشه مامان، تو رو خدا آرووم تر.

خاله نگاهش رو با حرص از زهره گرفت.

ـ اگر یه بار دیگه کوچکترین حرفی بهت زد به خودم بگو.

ـ مامان چی شده.

صدای علی باعث شد تا زهره قدمی به عقب برداره و با التماس بگه.

ـ مامان غلط کردم.

خاله چپ چپ نگاهش کرد.

ـ هیچی علی جان.

ـ به رویا بگو بیاد اتاق من.

خاله فوری ایستاد و در رو باز کرد.

ـ رویا برای چی؟

ـ کارش دارم.

بیرون رفت و در رو بست.

ـ رویا خوابید، دیگه باشه برای صبح.

ـ چرا داد زدی؟

ـ هیچی حل شد. برو بخواب صبح خواب نمونی.

به زهره نگاه کردم. واقعاً علت این همه خصومت توی این چند روز رو نمی‌فهمم. قبلا برام مثل خواهر بود.

ـ برای چی اینقدر با من بد شدی؟

ـ تا چهل تومن رو نیاری وضعیت همینه. من اون پول رو نگه داشته بودم برای یه کاری.

ایستادم.

ـ باشه پولت رو بهت میدم. فقط تمومش کن.

ـ بدون اینکه به علی و مامان بگی، پولم رو بده.

ـ باشه. میدم بهت.

ـ برم درس بخونم که این گند امروزت رو فردا جبران کنم.

مستقیم سراغ کیفش رفت و کتابش رو بیرون آورد.

کاش اندازه‌ی پولش از پولی که عمو بهم داده بود برداشته بودم.

✍ #هدی_بانو
🚫 🚫

❁
#پارت21

❁منتهای عشق💞

نیم ساعت بود که به فکر جور کردن پول زهره بودم. زهره هم طبق معمول روی کتاب خوابش برده بود.

حس کنجکاوی هم حسابی قلقلکم می‌داد که علی باهام چی کار داره. شاید به خاطر حرف میلاد می‌خواد دعوام کنه. شاید هم کار دیگه‌ای داره.

حسی که به علی دارم و عین راز سربسته تو سینم نگه داشتم، باعث شده تا تمام هوش و حواسم پیشش باشه.

نگاهی به زهره کردم. آروم روسریم رو روی سرم انداختم و تا اونجایی که می‌شد بی صدا از اتاق بیرون رفتم.

نگاهم بین پله‌ها و اتاق رضا جابجا شد. معمولاً همه بعد از نهار کمی چُرت میزنن.

پشت دَرِ اتاق علی ایستادم و چند ضربه‌ی آروم به دَر زدم.

صداش رو صاف کرد و گفت:

ـ بیا تو.

تپش قلبم بالا رفت؛ نه از ترس، از حسی پنهانی که بهش دارم. حسی که هیچ کس حتی فکرش رو هم نمی‌کنه. دوازده سال تفاوت سنی از نظر عمو و آقاجون کم نیست.

در رو باز کردم و داخل رفتم. سرش رو از روی بالشت برداشته بود و نیم خیز نگاهم می‌کرد.

ـ چیزی شده؟

خود علی هم هیچ وقت نسبت به حس من به خودش شک نکرده.

ـ گفتی بیا کارت دارم، اومدم.

صاف نشست و به روبروش اشاره کرد.

ـ بشین.

کاری که گفت رو انجام دادم و فوری گفتم:

ـ علی به خدا ایستادنم جلوی در یک دقیقه هم طول نکشید.

لبخند ریزی گوشه‌ی لب‌هاش نشست.

ـ اون رو که می‌دونم. خودم سر کوچه بودم، دیدم. یه کار دیگه باهات دارم.

سؤالی نگاهش کردم.

ـ امروز مدرسه چه خبر بوده؟

اصلاً فکرش رو نمی‌کردم که این سؤالش باشه. کاش می‌دونستم خاله چی بهش گفته تا حرفی برخلاف حرف خاله نزنم!

ـ مگه خاله بهت نگفت؟

اخم ریزی وسط پیشونیش نشست. فوری گفتم:

ـ ببخشید. مامان، هی یادم میره.

تهدید وار گفت:

ـ می‌خوای یه کاری کنم دیگه یادت نره؟!

نگاهم رو ازش گرفتم و لب زدم:

ـ ببخشید؛ دیگه یادم نمیره.

ـ تو مدرسه امروز چی شده؟

کاش به حرف خاله گوش می‌کردم و نمی‌اومدم تو اتاقش.

ـ هر چی مامان گفته، همونه دیگه.

ـ سرت رو بگیر بالا به من نگاه کن.

آهسته سرم رو بالا آوردم و به چشم‌هاش نگاه کردم.

ـ من می‌خوام از تو هم بشنوم.

ـ آخه من اگر بگم، زهره باهام لج میشه.

ـ زهره بیخود کرده.

ـ چیز خاصی نشد. فقط نمره‌های زهره کم شده. خا...مامان رو مدرسه خواست، همین.

طوری که حرفم رو باور نکرده، ابروهاش رو بالا داد.

ـ من برم اتاقم؟

سرش رو بالا داد و نفس سنگینی کشید.

ـ نه. تا نگی نمیری!

درمونده لب زدم:

ـگفتم که!

ـ هر چی هست در رابطه با گوشی رضاعه.

هیچ وقت نمیشه هیچ حرفی رو ازش پنهان کرد. چاره‌ای ندارم، انگار مجبورم تا همه چیز رو بگم.

ـ باشه، میگم. فقط تو رو خدا نگو من بهت گفتم؛ زهره بفهمه روزگارم رو سیاه می‌کنه.

به جز نگاه جوابی نداد.

ـ زهره گوشی رضا رو آورده بود مدرسه. خانم مدیر می‌فهمه ازش می‌گیره. دنبال شماره‌ی تو می‌گشتن که بهت زنگ بزنن، ولی پیدا نکردن؛ دیگه زنگ زدن به خال...مامان.

اخمش هر لحظه بیشتر می‌شد و ته دل من خالی‌تر.

ـ از کی شماره خواستن که نداده؟

نگاهم رو ازش گرفتم.

ـ اول از زهره، بعدش از من.

ـ خب چرا ندادی؟

جوابی ندادم. نفس عمیقی کشید.

ـ الان زهره چکار می‌کنه؟

ـ خوابه.

دست‌هاش رو روی زانوش گذاشت. ایستاد و سمت دَر رفت.

با عجله جلوش ایستادم.

ـ تو رو خدا هیچی بهش نگو، می‌فهمه من بهت گفتم.

ـ تو برو پایین پیش مامان. حرفی هم نزن، تا من این دو تا رو آدم کنم.

ـ مامان اگر بفهمه از من دلخور میشه!

ـ نمیگم تو گفتی؛ برو پایین.

ـ علی تو رو خدا بزار یه روز دیگه، اگر الان بگی...

نگاه تیزش باعث شد تا از گفتن بقیه‌ی حرفم پشیمون بشم. در رو باز کرد و با سر به سمت پله‌ها اشاره کرد و لب زد:

ـ برو پایین.

از اتاق به سمت پله‌ها بیرون رفتم. سر چرخوندم و نگاهش کردم. بدون دَر زدن وارد اتاق رضا شد.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤍═╔

╝═🤍❀═══╚

❀

🤍❀

❀🫶❀
🫶❀🫶
❀🫶❀🫶
🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀
#پارت22

❀منتهای عشق🫶

پشیمون از رفتنم، پله‌ها رو دو تا یکی پایین رفتم تا کسی متوجه نشه من پیش علی بودم. خاله یه گوشه‌ای نشسته بود و با گوشی رضا مشغول

بود. متوجه من شد و با صدای آرومی گفت:

ـ عینک من رو ندیدی؟

ـ نه.

ـ چشمم نمی‌بینه؛ بیا این پیام رو برام بخون.

جلو رفتم و کنارش نشستم.

ـ چی هست؟

گوشی رو گرفت سمتم. با دیدن پیام، چشم‌هام از تعجب گرد شد.

«زهره تمام قرارها رو اوکی کردم، فقط مونده سیاوش».

ـ چی نوشته؟

خیره به خاله دودل شدم که بگم یا نه؟ زهره داره چکار می‌کنه!

صدای فریاد علی باعث شد تا خاله بیخیال متن پیام بشه.

ـ تو غلط کردی به این گوشی دادی! تو هم بی‌جا کردی که گوشی رو بردی مدرسه؛ فکر کردید حواسم بهتون نیست!؟

خاله نگران گفت:

ـ کی بهش گفت؟ نمی‌خواستم بفهمه!

فوری ایستاد و از پله‌ها بالا رفت. صدای گریه‌ی زهره تو خونه پخش شد.

ـ چی شده علی جان؟

ـ مامان من توقعم از شما خیلی بیشتره! چرا یه همچین اشتباه بزرگی رو به من نگفتید؟

ـ می‌خواستم بگم! گفتم خستگیت در بیاد بعد.

ـ کجاست گوشی؟

ـ پایینه؛ رویا گوشی رو بیار بالا.

فوری وارد پیام‌ها شدم و پیامی که اومده بود رو پاک کردم. پیام جدیدی براش نوشتم.

گوشی دست داداشمه، دیگه پیام نده.

تأیید ارسالش اومد. اون رو هم پاک کردم و از پله‌ها بالا رفتم.

زهره جلوی در اتاقمون گریه می‌کرد و رضا شرمنده و سر بزیر کمی اون طرف‌تر ایستاده بود. گوشی رو به علی دادم و پیش میلاد که تو چهار چوب دَر با ترس نگاه می‌کرد، رفتم.

علی گوشی رو وارسی کرد و رو به زهره گفت:

ـ برای چی گوشی برده بودی؟

ـ به خدا می‌خواستم عکسم رو نشون دوستم بدم.

ـ کدوم عکس؟ این که هیچ عکسی توش نیست!

ـ تا خانم مدیرمون فهمید، پاکشون کردم.

ـ زهره رو پیشونی من چی نوشته؟ عکس تو گوشی، چه ایرادی داشته که پاکش کردی!؟

ـ به خدا ترسیدم.

علی صداش رو بالاتر برد.

ـ تو اگه ترس حالیت بود اینو نمی‌بردی مدرسه!

خاله به حالت التماس گفت:

ـ علی جان؛ صدات از خونه میره بیرون. یکم آروم‌تر! اینم غلط اول و آخرش بود. ببخشش.

ـ غلط اول و آخرش که هست!

یک قدم به زهره نزدیک شد.

ـ خوب گوش‌هات رو باز کن. اگر یه بار دیگه؛ فقط یه بار دیگه، مدرسه به هر دلیلی از تو شاکی باشه، من می‌دونم با تو! شنیدی؟

ـ بله.

ـ برو از جلوی چشم‌هام.

زهره سریع وارد اتاق شد و در رو بست.

علی روبری رضا ایستاد.

ـ این میشه نتیجه‌ی اعتماد؛ آقا رضا!

ـ ببخشید.

ـ این گوشی دیگه بدرد تو نمی‌خوره. برو حواست رو بده به دَرست، پشت کنکور نمونی!

رضا سرش رو پایین انداخت و از کنار من و میلاد رد شد و وارد اتاق شد.

کنار گوش میلاد گفتم:

ـ اینا الان ناراحتن سر ما خالی می‌کنن، بیا بریم پایین پیش مامان.

میلاد آهسته تر از من گفت:

_ داداش، رضا رو زد ولی زهره رو نزد!

انگشتم رو روی بینیم گذاشتم.

_ هیس! نگو الان تو رو هم دعوا می‌کنه.

دستش رو گرفتم و از کنار علی که در حال چک کردن گوشی بود رد شدیم.

خاله چشم غره‌ای بهم رفت. فکر کنم متوجه شده که پیام رو پاک کردم.
شاید کارم اشتباه بود اما تنها کاری بود که به ذهنم رسید.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠
╗═══❀⃝═╔

╝═❀⃝═══╚

❀
❀❤
❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀

ـ رویا من تشنمه.

ـ الان بهت آب میدم.

مستقیم وارد آشپزخونه شدم. لیوان آبی به میلاد دادم.

زهره داره چکار می‌کنه! سیاوش کیه؟ کاش فرصت می‌کردم شماره‌ای که پیام داده بود رو ذخیره می‌کردم.

ـ رویا اون پیام چی بود پاکش کردی؟

چرخیدم و به خاله که عصبی نگاهم می‌کرد، خیره شدم.

ـ چه پیامی؟

ـ پنهان‌کاری نکن. عینکم رو پیدا نکردم، نتونستم خودم بخونمش.

ـ پیام نبود خاله؛ اس ام اس تماس از دست رفته بود.

حضور علی باعث شد تا خاله بیخیال سین جیم من بشه. باید هر چه زودتر به زهره بگم.

ـ رویا یه چایی به من بده.

ـ چشم.

علی کنار میلاد نشست و با مهربونی دستی به سرش کشید.

ـ ببخشید که ترسوندمت.

ـ من نترسیدم.

ـ بله می‌دونم، داداش کوچولوی من شجاعه.

ایستاد و لیوان چایی رو از دستم گرفت.

ـ زهره تو کدوم درساش ضعیفه.

نیم نگاهی به خاله انداختم.

ـ نمی‌دونم.

ـ مگه تو یه کلاس نیستید؟

ـ چرا هستیم. ولی...

ـ کاریش ندارم، می‌خوام براش کتاب کمک درسی بگیرم.

ـ اگر درس بخونه اصلا ضعیف نیست.

ـ نمی‌خونه؟

دوباره به خاله نگاه کردم و اینبار به کمکم اومد.

ـ نمی‌خونه که این وضعشه. تا دو ماه پیشم نمره‌هاش مثل رویا بود؛ نمی‌دونم چی تو سرشه که اینجوری شده!

ـ درستش می‌کنم صبر کن!

رو به من گفت:

ـ تو چیزی از گوشی پاک کردی؟

دستم رو مشت کردم تا متوجه لرزشش نشه.

ـ نه؛ من دیگه برم بالا درسام رو بخونم.

منتظر جواب نشدم و از آشپزخونه بیرون رفتم. پام رو روی اولین پله گذاشتم که صدای علی رو شنیدم.

ـ مامان داشتم گوشی رو چک می‌کردم، یه پیام اومد که «کدوم داداش! تو که گفتی یکی یه دونه‌ای».

یکم حواست رو بیشتر به این دو تا بده. من تا حالا فکر می‌کردم رویا سر و گوشش می‌جنبه ولی انگار اشتباه می‌کردم.

ـ دختر بچه رو باید خیلی مواظبش باشی.

ـ دختر و پسر نداره.

ـ آره نداره، ولی دختر نیاز به مراقبت ببشتری داره چون‌آسیب پذیر تره. رویا یه پیام از اون گوشی پاک‌کرده.

_ مطمئنی!

_ نه.

پا تند کردم و پله‌ها رو بالا رفتم. وارد اتاق شدم. زهره هنوز داشت گریه می‌کرد.

_ زهره یه پیام تو گوشی بود که من پاک کردم.

اشکش رو پاک کرد و سؤالی نگاهم کرد.

_ نوشته بود «زهره تمام قرارها رو اوکی کردم، فقط مونده سیاوش».
براش نوشتم پیام نده گوشی دست داداشمه.
الان پیام داده که «کدوم داداش، تو که گفتی یکی یه دونه‌ای».
این کیه زهره؟

شونه‌هاش رو بالا داد.

_ من چه می‌دونم. حتما اشتباه پیام داده.

_ زده بود زهره!

_ توی این کشور فقط من زهره هستم؟

زهره تو اِنکار کردن هم مهارت داشت. هیچ وقت نمی‌شد چیزی رو گردنش انداخت.

✍ #هدی_بانو

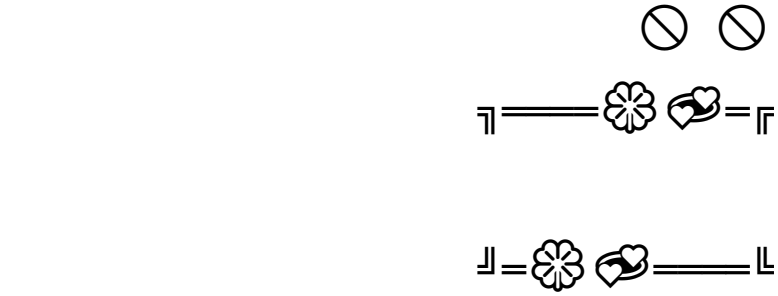

❀❀❀

زهره از ترسش برای شام پایین نیومد و خودش رو به خواب زد. مامان می‌خواست بره دنبالش ولی علی اجازه نداد.

صبح لباس فرم مدرسه رو پوشیدم و راهی مدرسه شدم. زهره همچنان باهام قهر بود. وارد کلاس شدم و کنار شقایق نشستم.

_ سلام؛ دیروز خونتون چه خبر بود؟

_ چطور؟

_ صدای داداشت میاومد بیرون، گفتم شاید زهره لو رفته.

سؤالی نگاهش کردم.

_ مگه چکار کرده؟

_ دوستیش با اون دختره، هدیه و برادرش دیگه!

کامل سمتش چرخیدم.

ـ چی میگی تو!

در کلاس باز شد و خانم سلیمانی وارد شد.

ـ صبر کن بعد کلاس بهت میگم.

سر چرخوندم و به زهره نگاه کردم. هدیه کنار گوشش حرف می‌زد و زهره هم آروم می‌خندید.

خانم سلیمانی طبق قراری که گذاشته بود، برگه‌های چاپی امتحان رو پخش کرد. تو فکر زهره بودم. شروع به نوشتن جواب سؤال‌ها بدون تمرکز کردم که در کلاس باز شد و خانم نصیری ناظم مدرسه وارد شد. سلامی به همکارش کرد و تو کلاس چشم چرخوند. نگاهش روی زهره ثابت موند.

ـ معینی بلند شو بیا دفتر، خانم مدیر کارت داده.

زهره ترسیده ایستاد و همراهش بیرون رفت. زودتر برگه رو پر کردم. اجازه گرفتم و بیرون رفتم.

با عجله پله‌ها رو پایین رفتم. زهره سر به زیر جلوی دفتر ایستاده بود.

چند قدم سمتش برداشتم که علی به همراه خانم مدیر از دفتر بیرون اومدن. با دیدن علی سر جام ایستادم و دستم رو روی قلبم که به شدت می‌تپید گذاشتم.

نگاه خانم مدیر به من افتاد و گفت:

_ معینی بیا اینجا.

علی هم متوجه حضورم شد و نگاهم کرد. چاره‌ای نداشتم. آهسته جلو رفتم و سلامی کردم.

خانم مدیر گفت:

_ تو خبر نداشتی خواهرت گوشی می‌آورده مدرسه؟

نگاهم بین علی و زهره جابجا شد.

_ خانم فقط دیروز آورده بود! شما یه جوری میگید، برادرم فکر می‌کنه هر روز بوده!

_ نخیر یه روز نبوده؛ چند روز بوده. می‌دونستی یا نه؟

به علی که منتظر جواب بود، نگاه کردم و سرم رو بالا دادم و لب زدم:

_ نه.

خانم مدیر پرسید:

_ از وضعیت اُفت تحصیلی خواهرت تو خونه هیچی نگفته بودی؟

انگار تا من رو تو دردسر نندازه ول کن نیست.

_ به مادرم گفته بودم.

علی گفت:

_ چرا به من نگفتی!؟

دوباره به زهره که سرش رو تا می‌تونست پایین انداخته بود، نگاه کردم.

_ تو سرکار بودی. بعد ما همیشه این حرف‌ها رو به مامان میگیم.

خانم مدیر رو به علی گفت:

ـ در هر صورت من وضعیت رو براتون گفتم. از این به بعد هم اگر کاری تو این سبک باشه، با شما تماس می‌گیرم نه مادرتون.

ـ من در خدمتم؛ بابت اشتباه خواهرمم ازتون معذرت می‌خوام. می‌تونم الان خواهرام رو ببرم خونه؟

به زهره اشاره کرد.

ـ زهره رو ببرید. چون عملاً موندنش فایده نداره. سه زنگ امتحان دارن، ایشونم به خودشون زحمت درس خوندن نمیدن ولی رویا بمونه؛ باید امتحان‌هاش رو بده. با اجازتون من برم به کارهام برسم.

وارد دفترش شد. نگاه علی روی زهره افتاد.

ـ من از صبح تا شب زحمت می‌کشم که شما جلوی کسی سرافکنده نباشید؛ بعد اون وقت تو من رو شرمنده‌ی مدیر مدرسه‌تون کردی!

زهره با پایین‌ترین تن صدا گفت:

_ ببخشید.

علی رو به من گفت:

_ برو وسایل زهره رو بیار ببرمش خونه.

چشمی گفتم و وسایلش رو پایین آوردم. هر دو از مدرسه بیرون رفتن. با صدای شقایق سر چرخوندم و بهش نگاه کردم.

_در تعجبم چرا تا الان به زهره شک نکردی!

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❁🤝═══╗

╚═══🤝❁═══╝

❁

❀🫶
❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀
#پارت25

🫶منتهای عشق❀

_ شک چی؟

ـ از اون روزی که زهره با هدیه ریخت رو هم، من فهمیدم یه سر و سری با هم دارن. زهره وقتی فهمید که من بهش شک کردم، با من قطع رابطه کرد.

ـ چه سر و سری؟

ـ با داداش هدیه ریختن رو هم. چند باری هم بهش گفته قرار بزارن برن بیرون، ولی زهره از ترس داداشت قبول نکرده؟

متعجب نگاهش کردم.

ـ تو از کجا فهمیدی؟

ـ یه بار که دو تایی رفتن پشت مدرسه، حواسشون نبود من از پشت شیشه دارم نگاهشون می‌کنم. یعنی پشت‌شون به من بود، من رو ندیدن.

دیدم زهره داره با گوشی هدیه با برادرش تماس تصویری حرف می‌زنند. آروم پنجره رو باز کردم، گوش کردم. اون قربون صدقه می‌رفت، اینم ناز می‌کرد.

از ناراحتی چشم‌هام سیاهی رفت.

ـ چرا زودتر نگفتی!؟

ـ من مخالف رفیق بازی نیستم؛ خودمم اهلشم. بهت نمی‌گفتم هیچوقت. الانم میگم چون فهمیدم برادر هدیه برای ضربه زدن به برادرت، داره به زهره نزدیک میشه.

ـ از کجا فهمیدی؟

ـ دیگه اونش بماند. نمی‌دونم چه جوری ولی برو حالی زهره کن این بدرد نمی‌خوره. رفیق می‌خواد به خودم بگه، جور می‌کنم براش.

ـ شقایق خجالت بکش. یعنی چی جور می‌کنم! تو هم مثل زهره، من الان نگران هر دوتون شدم.

ـ نگران من نباش؛ من حواسم هست. زهره تازه کاره، تو هم که اکبندی.

روی نیمکت توی حیاط نشستم.

ـ ناراحت نباش. می‌خوای یه پیغام بهش بدم که دست از سر زهره برداره.

ـ نه خودم به زهره میگم. الان نگران اون نیستم. خانم مدیر گفت چرا از وضعیت درسی زهره چیزی به خانوادت نگفتی؛ منم از ترس علی به دروغ گفتم به خالم گفتم. الان میره خونه می‌فهمه دروغ گفتم، بعداً دعوام می‌کنه.

طوری که انگار اهمیتی نداره گفت:

ـ سر یه دروغ!

ـ آخه رو دروغ خیلی حساسه.

نگاهی به اطرافش انداخت.

ـ می‌خوای یه زنگ بزنی به خاله‌ات، بهش بگی؟

ـ با چی؟

ـ با موبایل من.

ـ وای شقایق تو چقدر نترسی! اگر ببینند پدرمون رو در میارن!

_ تو هر کاری من میگم بکن، هیچ کس نمی‌فهمه. برو تو دستشویی زنگ بزن.

_ گوشیت اونجاست؟

_ نه توی جیبته.

دستم رو از روی مانتو به جیبم زدم و گوشی رو توش احساس کردم.
متعجب گفتم:

_کی اینو گذاشتی تو جیب من!

_ همین‌الان. برو زنگ‌تو بزن زود برگرد. فقط حتماً برو تو سرویس، در رو هم ببند که تو دوربین نیافتی.

از شقایق هم باید ترسید. این طور که از حرف زدنش معلومه، اصلاً دختر خوبی نیست و من در رابطه باهاش اشتباه می‌کردم.

وارد سرویس شدم و شماره‌ی خونه رو گرفتم.

صدای خاله تو گوشی پیچید.

ـ بله؟

تن صدام رو پایین آوردم.

ـ سلام خاله.

با تردید گفت:

ـ رویا تویی! با چی زنگ می‌زنی؟

ـ گوشی دوستم. خاله علی الان مدرسه بود.

ـ کدوم دوستت؟

ـ ولش کن اصلا مهم نیست. علی اومد زهره رو آورد خونه. خاله تو رو خدا اگه علی گفت من بهت گفتم که زهره نمره‌هاش کم شده، بگو آره گفته.

ـ من از دست شماها آخر سکته می‌کنم. کی اونجا بود؟

_ الان. داره زهره رو میاره خونه.

_ رویا این گوشی...

تماس قطع شد. به صفحش نگاه کردم. خواستم دوباره شمارش رو بگیرم که متوجه شدم شارژش تموم شده. گوشی رو توی جیبم انداختم و بیرون رفتم.
برعکس خونسردی زهره، من تمام بدنم می‌لرزید.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠
╔═══❀◕‿◕═══╗

╚═══◕‿◕❀═══╝

❀
◕‿◕❀

❀🫶❀
🫶❀🫶
❀🫶❀🫶
🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت26

❀منتهای عشق🫶

با دیدنم خندش گرفت.

ـ اووه چه خبره! انگار چی شده.

ـ شقایق دیگه گوشی نیار مدرسه. برم خونه خالم حسابی دعوام می‌کنه. همین الانم کلی سین جینم کرد که گوشی مال کیه.

ـ نترس من لو نمیرم. بدو زود برگردیم بالا، که الان تابلو میشیم.

با سرعت به کلاس برگشتیم. تمام مدت فکرم پیش زهره بود.

زنگ آخر به صدا در اومد. همراه با شقایق به خونه برگشتم. ازش خداحافظی کردم و پشت در خونه ایستادم. زنگ رو فشار دادم و چند لحظه بعد صدای اومدم علی رو شنیدم.

دیگه نرفته سر کار و این یعنی اوضاع زهره اصلا خوب نیست. در رو باز کرد. سلام کردم و داخل رفتم. جوابم رو آهسته داد و گوشه‌ی حیاط نشست. بدون هیچ حرفی وارد خونه شدم.

زهره گوشه‌ی اتاق نشسته بود و هنوز مانتو مدرسش رو در نیاورده بود. صدای غرغر خاله هم مثل همیشه تو خونه پخش بود.

ـ همین رو می‌خواستی دیگه! الان که حرمتت شکسته شد راحت شدی؟ هم خودت اذیت شدی، هم برادر زحمت‌کش بیچارت. من نمی‌دونم چه دردی به جونته دخترا! بشین سر درس و مشقت. فقط بدونم این کیه که تو مدرسه تو رو به این راه کشیده، من می‌دونم با اون.

زهره با چشم‌های اشکی نگاهم کرد. کیفش که وسط اتاق افتاده بود رو برداشتم و کنارش گذاشتم. آهسته کنار گوشش گفتم:

ـ چی شد؟

بغضش سر باز کرد و سرش رو روی زانوهاش گذاشت. با صدای عصبی خاله ناخواسته ایستادم.

ـ تو کی اومدی؟

ـ سلام. الان.

یک قدم سمتم برداشت و تهدیدوار گفت:

ـ تکلیف تو رو هم امروز مشخص می‌کنم.

ـ به من چه خاله!

ـ با گوشی کی زنگ زدی خونه؟

با این همه عصبانیت، اگر اسم شقایق رو بیارم، همین الان میره در خونه‌شون. سرم رو پایین انداختم و جواب ندادم.

تن صداش رو بالا برد.

ـ با تواَم رویا؟

نگاهی به در خونه کردم و به حالت التماس گفتم:

ـ خاله تو رو خدا آروم، می‌شنوه.

ـ اشتباه من از اول ملاحظه‌ی شما بوده؛ دیگه خبری نیست. میگی با گوشی کی زنگ زدی یا صداش کنم یه دونم تو گوش تو بزنه، که حرف بزنی.

برای نجات خودم و آروم کردن خاله، الکی گفتم:

_ ملیحه؛ ملیحه سلطانی.

_ من فردا میام مدرسه، تکلیف شما رو مشخص می‌کنم.

این رو با عصبانیت گفت و به آشپزخونه برگشت.

میلاد از پله‌ها پایین اومد و روبروم ایستاد. نگاه دلسوزانه به زهره انداخت و به دیوار تکیه داد.

دست زهره رو گرفتم و کنار گوشش گفتم:

_ بلند شو بریم بالا؛ تو چشم نباشی بهتره.

با کمکم ایستاد. کیفش رو برداشتم و از پله‌ها بالا رفتیم. وارد اتاق شدیم. ناخواسته نگاهم به صورت سرخش کشیده شد.

گوشه‌ی اتاق کز کرد و دوباره سرش رو روی زانوهاش گذاشت و آروم گریه کرد.

کنارش نشستم.

ـ عیب نداره، بسه دیگه.

ـ می‌تونی یه کاری کنی؟

ـ چکار؟

ـ زنگ بزن به دایی، بگو بیاد.

ـ اون‌کار داره، نمیاد.

ـ شرایط خونه رو بگو، حتما میاد. من جرأت ندارم دیگه بیام پایین.

ـ باشه. میرم پایین زنگ می‌زنم.

ـ الان برو. یه دعوای دیگه هم وقتی رضا بیاد داریم!

ـ چند بار گوشی برده بودی مدرسه؟

ـ هفت هشت بار.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🫶═══╗

╚═══🫶❀═╝

❀

🫶❀

❀🫶❀

🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت27

❀منتهای عشق🫶

_ خاله الان عصبانیه، می‌ترسم برم پایین؛ اگر شد زنگ می‌زنم.

_ بگو می‌خوام زنگ بزنم به عمو مجتبی، باهات مهربون میشه.

_ بزار ببینم چی میشه.

مانتوم رو در آوردم و با ترس و لرز پله‌ها رو پایین رفتم. خاله گوشه‌ی آشپزخونه نشسته بود. با دیدنم رنگ چهرش مهربون شد.

_ بیا تو خاله جان؛ نهار آمادس.

_ صبر می‌کنم همه با هم بخوریم.

ـ ببخشید عصبی بودم، بیخودی تو رو هم دعوا کردم.

ـ عیب نداره.

ـ یه لیوان آب ببر بده به علی. می‌ترسم بلایی سرش بیاد.

از پنجره‌ی آشپزخونه نگاهش کردم. بیشتر ناراحت بود تا عصبی.

ـ می‌بری؟

ـ ولش کن خودش میاد تو می‌خوره. من الان می‌ترسم.

کنارش نشستم.

ـ برای گوشی زهره رو زد؟

ـ نه، مثل اینکه مدیرتون گفته عکس بی‌حجاب خودشون رو برای هم فرستاده بودن.

ـ از کجا فهمیدن.

ـ یکی از همکلاسی‌هاتون رفته گفته.

ـ خاله میگم به نظرت بهتر نیست زنگ بزنیم دایی بیاد؟ الان رضا میاد دوباره یه شری به پا میشه.

ـ نه بزار تکلیفش یه سره شه.

به میلاد نگاه کردم که خودش رو تو آغوش خاله جا کرده بود.

صدای در خونه بلند شد و با فکر این‌که رضاست، فوری ایستادم و بیرون رو نگاه کردم.

علی طلبکار در خونه رو باز کرد. با دیدن دایی، لبخند رو لب‌هام نشست.

ـ کیه؟

ـ دایی. خودش اومد.

طوری که حرفم رو باور نکرده گفت:

ـ خودش اومد؟

ـ وا! خاله چرا اینجوری با من حرف می‌زنی؛ به خدا خودش اومد!

ـ با اون‌گوشی به داییت هم زنگ زدی، آره؟

ـ من هر چی بگم شما حرف خودت رو می‌زنی! من به دایی زنگ نزدم.

صدای داد و بیداد علی باعث شد تا خاله میلاد رو از روی پاش پایین بزاره و سمت حیاط بره.

برگ‌های زیاد درخت گردو، اجازه نمیده تا کامل حیاط رو ببینم. فوری پشت در اتاق رفتم و پرده‌ی توری نازکش رو کنار زدم.

کیف رضا وسط حیاط افتاده بود و دستش رو روی صورتش گذاشته بود. دایی تلاش داشت تا علی رو عقب نگه داره. هیکل‌شون مثل هم بود و تقریباً حریف علی می‌شد.

خاله در حیاط رو بست و رو به علی گفت:

ـ برید تو خونه. همه صداتون رو شنیدن!

ـ من امروز تکلیف همه رو مشخص می‌کنم.

دایی بازوهای علی رو گرفت و به طرف خونه چرخوند.

ـ بیا برو تو یکم آب بخور. گفتم‌چی شده که غیبت کردی! سر چی اعصاب خودت رو خورد می‌کنی آخه؟

علی رو به رضا با عصبانیت گفت:

ـ بیا برو تو.

رضا کیفش رو برداشت و با احتیاط از کنار علی رد شد. دَر رو باز کردم و کنار رفتم.

با دیدنم فوری گفت:

ـ چی شده این می‌پره به من!؟

ـ فکر کنم زهره با گوشی تو، عکس بی‌حجابش رو داده به دوستش.

ابروهاش بالا رفت!

_ زهره غلط کرده.

_ علی فهمیده از چشم تو می‌بینه.

در خونه باز شد و هر دو از دَر فاصله گرفتیم.

دایی رو به رضا گفت:

_ برو بالا.

_ کجا بره، باید وایسه توضیح بده.

_ توضیح چی!؟ اشتباه کرده، دیگه هم تکرار نمی‌کنه.

سرش به طرف رضا چرخید.

_ برو بالا رضا.

علی گوشه‌ی اتاق نشست. سلام آرومی به دایی کردم و به خواست خاله

براشون آب آوردم.

نمی‌دونم حرف‌هایی که شقایق زد رو باید به کی بگم. توی این شرایط باید سکوت کنم!

اگر زهره اَهل اِنکار نبود به خودش می‌گفتم. به علی هم که اصلاً نباید بگم. فقط می‌مونه خاله؛ اونم می‌ترسم بیاد مدرسه آبروریزی کنه.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀⃝═╗

╚═❀⃝═══╝

❀

❀⃝

❀⃝❀

❀⃝❀⃝

❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀
#پارت28

❀منتهای عشق🫶

دایی تو آروم کردن جو خونه موفق بود. رو به خاله گفت:

_ آبجی نهارت آمادس؟

ـ الهی بمیرم؛ اصلا دوست نداشتم اینجوری بیای اینجا.

ـ خدا نکنه. دعوای خواهر و برادریه، دو دقیقه‌ی دیگه یادشون میره. نهار رو بیار بخورم که دلم لک زده برای دستپختت.

خاله لبخندی زد و خواست بایسته که علی گفت:

ـ شما بشین مامان.

رو به من گفت:

ـ برو بگو زهره بیاد با هم سفره رو پهن کنید.

ـ چشم.

دایی گفت:

ـ خودم کمک می‌کنم، نمی‌خواد بگی اون بیاد.

نگاهم رو به علی که خیره نگاهم می‌کرد دادم.

ـ چی گفتم من بهت!

فوری ایستادم و سمت پله‌ها رفتم.

دایی دلخور گفت:

ـ الان میاد پایین، یکی تو میگی یکی اون، دوباره دعوا میشه.

ـ اون بیخود می‌کنه حرف بزنه.

وارد اتاق شدم. هنوز مانتوش رو در نیاورده بود.

ـ زهره، علی میگه بیا پایین وسایل سفره رو بیاریم.

درمونده گفت:

ـ من که نمی‌تونم غذا بخورم!

ـ بیا بهونه دستش نده. دایی هم اومده.

مانتوش رو درآورد و هر دو از پله‌ها پایین رفتیم. علی که انگار با دیدن

زهره عصبانیتش اوج گرفت، گفت:

ـ زهره این غلطی که امروز فهمیدم انجام دادی، اولین و آخرین غلطت هست؛ فهمیدی؟

زهره سرش رو پایین انداخت که علی با صدای بلندتری گفت:

ـ فهمیدی؟

ـ بله.

ـ به روح بابا قسم یه بار دیگه توی این خونه از این اتفاق‌ها بیافته و به من نگید، من می‌دونم با اون طرف. دروغ و پنهان کاری اینجا ممنوعه.

همه سکوت کردن و من برای آروم کردنش گفتم:

ـ چشم.

نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

ـ برید کمک مامان.

فوری وارد آشپزخونه شدیم. دایی گفت:

ـ داری خودت رو اذیت می‌کنی. دعواشون کردی، زیاده روی هم داشتی؛ تنبیه شدن دیگه!

ـ حسین دارن با ابروی من بازی می‌کنن.

ـ بچه‌س، خیلی جدی نگیرش.

من توی این شرایط چه جوری از دوستی زهره با برادر هدیه حرفی بزنم. سفره رو پهن کردیم. علی و حسین یک طرف سفره نشستن و به غیر از مامان ما چهار تا برای حفظ فاصله با علی، طرف مقابلش.

دایی برای اینکه جو خونه رو عوض کنه، شروع به شوخی کرد. اما ابروهای گره خورده و صورت سرخ علی اجازه نمی‌داد حتی یک لبخند بزنیم.

هیچ کس جز دایی غذا نمی‌خورد و همه زیر چشمی به علی نگاه می‌کردیم.

کلافه قاشقش رو توی بشقابش انداخت؛ ایستاد و وارد حیاط شد.

خاله با ناراحتی رو به زهره گفت:

ـ ببین با یه نادونی چه اعصابی از همه خورد کردی.

لیوان اب رو پر کرد و دنبال علی رفت. دلم برای میلاد سوخت. قاشق غذاش رو پر کردم و سمت دهنش بردم و کنار گوشش گفتم:

ـ من و تو که کاری نکردیم، غذات رو بخور.

با صدای پایین گفت:

ـ می‌ترسم.

خواستم جوابش رو بدم که با حرفی که دایی زد، بهش نگاه کردم.

ـ این حق علی نیستا! تو اداره یه جور تحت فشاره، تو خونه یه جور دیگه. یکم مراعاتش رو کنید.

رضا با تشر به زهره گفت:

ـتوی احمق بیشعور، منم جلوی علی خجالت زده کردی. گفتی می‌خوام جلوی دوستم کم نیارم. من اگر می‌دونستم می‌خوای عکس بدی، غلط می‌کردم بهت گوشی بدم.

ـ خیلی خب بسه دیگه. زهره بلند شو برو تو حیاط بگو دفعه‌ی آخرته، تمومش کن.

زهره به دایی نگاه کرد و با ترس گفت:

ـ من نمیرم دایی!

ـ پس زودتر غذات رو بخور برو بالا، برم بیارمش تو خونه.

هیچ کس میل به غذا خوردن نداشت. زهره زودتر رفت تا جلوی چشم نباشه. سفره رو جمع کردم و خودم رو تو آشپزخونه مشغول کردم.

اگر امروز حرفی از هدیه و برادرش بزنم، خونه جهنم میشه. از این می‌ترسم که سکوتم کار رو خراب‌تر کنه.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🖙=╔

╝=🖙❀═══╚

❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙

❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀

❀🖙❀

💞🌸
🌸
#پارت29

🌸منتهای عشق💞

دایی برای این که علی رو آروم نگه داره تا شب خونه‌ی ما موند. بعد از رفتنش، هر کی به اتاق خودش رفت تا استراحت کنه.

نگاهی به زهره که تلاش می‌کرد بخوابه انداختم. روسریم رو روی سرم مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم. خاله به پشتی تکیه داده بود و پاش رو می‌مالید.

کنارش نشستم و شروع به مالیدن پاش کردم.

_ خدا خیرت بده رویا؛ خیلی درد می‌کنه.

به پله‌ها نگاه کردم و مطمئن شدم کسی نیست.

_خاله من باید یه مطلب مهم رو بهتون بگم.

کنجکاو به خاطر این که تن صدام رو پایین آوردم، گفت:

ـ چی شده؟

ـ تو رو خدا قول بدید نگید من گفتم.

ـ زود باش بگو دلم شور افتاد!

ـ اول قول بدید.

ـ باشه قول، بگو!

ـخاله امروز یکی می‌گفت، زهره با برادر یکی از همکلاسی‌ها دوست شده؛ فکر کنم واسه همونم عکس فرستاده. اون می‌خواسته قرار بزاره، زهره از ترس علی قبول نکرده.

خاله با دست، محکم به صورتش زد.

ـ خدا مرگم بده. مطمئنی؟

ـ من ندیدم، دوستم گفت!

ـ کدوم دوستت؟

ـ خاله تو رو خدا اسمی از ما نیاری‌ها!

با حرص گفت:

ـ بگو منو دق مرگ نکن.

ـ شقایق.

از شدت ناراحتی چشم‌هاش رو بست.

ـ ای خدا! آبروم تو محل هم رفت.

ـ شقایق به هیچ کس نمیگه. به منم گفت؛ چون می‌دونه نیت پسره خوب نیست.

ـ چرا از صبح نگفتی!؟

ـ ترسیدم. آخه علی خیلی عصبی بود.

ـ چه خاکی تو سرم بریزم ازدست این زهره! الان من باید چکار کنم؟

ـ به نظرم به علی نگید. خودتون حلش کنید.

درمونده گفت:

ـ به اون که نمی‌تونم بگم. هم خودش یه بلایی سرش میاد، هم میزنه اون یتیم مونده رو می‌کشه.

ای خدا چی کار کنم؟ رویا جان امشب نرو بالا، پیش من بخواب.

ـ باشه. می‌خوای یکم گل‌گاوزبون براتون دم کنم.

اشکی که از چشمش پایین ریخت رو پاک کرد.

ـ دم کن برای علی هم ببر.

با این که علی الان عصبانیه ولی رفتن پیشش رو با هر بهانه‌ای دوست دارم.

دو تا لیوان پر کردم. یکیش رو جلوی خاله گذاشتم. از پله‌ها بالا رفتم و پشت در اتاق علی ایستادم. چند ضربه به دَر زدم. با صدای بیا تو گفتنش وارد شدم.

خوابیده بود و ساعد دستش رو روی چشم‌هاش گذاشته بود.

ـ برات گل‌گاوزبون آوردم.

ـ دستت درد نکنه، بزار رو میز می‌خورم.

گذاشتم و خواستم بیرون برم که گفت:

ـ رویا!

ته دلم خالی شد. آب دهنم رو قورت دادم و نگاهش کردم. نشسته بود و تکیه‌اش رو به دستش داده بود.

ـ تو مدرسه حواست بیشتر به زهره باشه.

ـ چشم.

ـ تو کلاس هم اگر دیدی حواسش به درس نیست به من بگو.

ـ ما کنار هم نمی‌شینیم.

با تعجب نگاهم کرد.

ـ چرا؟

ـ خودش دوست داشت بره آخر کلاس.

ـ خودش بیخود کرده. صبح بهش میگم پیش تو بشینه. تو هم هر چی شد فقط به من بگو!

ـ آخه... تو عصبی میشی، من می‌ترسم. به خاله میگم.

کلافه پلک هاش رو هم گذاشت و برداشت، نفس سنگینی کشید.

ـ عصبی نمیشم، به خودم بگو.

ـ باشه.

_ الان چیزی هست که بهم بگی؟

سرم رو بالا دادم.

_خیلی خب، برو بخواب.

از اتاقش بیرون اومدم. در رو بستم و نفس راحتی کشیدم.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠
╔═❀🤝═══╗

╚═══🤝❀═╝

❀
🤝❀
❀🤝❀

❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶
🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶
🫶❀🫶
❀🫶
❀

#پارت30

❀منتهای عشق🫶

هر وقت بفهمه که بهش نگفتم ناراحت میشه. ولی باید درک کنه؛ این اصلا مطلبی نبود که بتونم بهش بگم. بالشت و پتوم رو از اتاق برداشتم و

پیش خاله رفتم. از نگرانی تا صبح بیدار بود و فکر می‌کرد.

لباس مدرسه‌ام رو پوشیدم و به زهره نگاه کردم.

ـ نمیای پایین؟

ـ منتظرم علی بره.

ـ دیگه کاریت نداره، بیا بریم.

ـ خجالت می‌کشم ازش.

خیره نگاهش کردم. دلم می‌خواد بهش بگم؛ اون موقع که با برادر هدیه دوست شدی، به فکر خجالت نبودی؟ اما نباید چیزی در این رابطه بگم تا بهم شک کنه. کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. با دیدن رضا، سلام کردم.

ـ مامان میگه دو تایی بیاین پایین.

ـ زهره نمیاد. خودت بهش بگو.

از پله‌ها پایین رفتم و وارد آشپزخونه شدم. علی بالای سفره نشسته بود و میلاد سرش رو روی پاش گذاشته بود. سلام کردم و روبروش نشستم.

خاله اخم‌هاش تو هم بود و با هیچ کس حرف نمی‌زد. زهره و رضا با هم وارد شدن. هنوز سر سفره ننشسته بودن که علی گفت:

ـ زهره از امروز تو مدرسه کنار رویا می‌شینی.

نگاه زهره بین من و علی جابجا شد که خاله خیلی جدی گفت:

ـ زهره امروز نمیره مدرسه.

علی از بالای چشم نگاهی به خاله انداخت و برای این که رو حرف مادرش حرفی نزنه، سرش رو پایین انداخت. زهره ناراحت گفت:

ـ مامان چرا؟

خاله چپ‌چپ به زهره نگاه کرد.

ـ چون من میگم!

رو به من گفت:

ـ توأم دیگه حق نداری با شقایق بری و بیای.

نگاهم بین‌خاله و علی جابجا شد.

ـ چشم.

ـ علی جان داری میری، رویا رو هم با خودت ببر.

رضا گفت:

ـ می‌خوای من ببرم؟

خاله طلبکار گفت:

ـ لازم نکرده.

علی لقمه‌ی توی دهنش رو قورت داد.

ـ من خیلی زود میرم، مامان!

ـ عیب نداره. زودتر بره بهتره تا سالم نره.

علی ابروهاش رو بالا داد.

ـ یعنی چی!؟

ـ یعنی دیگه دخترام رو ول نمی‌کنم. یه چند روز کار دارم، تو ببرش تا کارهام رو بکنم. خودم هر روز صبح می‌برمشون و ظهر هم میرم دنبالشون.

ـ چیزی شده مامان!

ـ من نمی‌دونم کجا اشتباه کردم که کار به اینجا رسیده!؟

زهره‌ی بیچاره که خبر نداشت از کجا می‌خوره؛ فکر می‌کرد بابت عکس دادن قراره تنبیه بشه. سرش رو تا می‌تونست پایین انداخت.

صبحانه‌مون رو خوردیم و همراه با علی از خونه بیرون رفتیم. خاله هیچ وقت نمیذاره من با رضا بیرون برم. ربطی هم به گوشی دادنش به زهره نداره.

همقدم شدن با علی، از آرزوهای پنهان منه.

ـ رویا تو نفهمیدی مامان از چی عصبی بود؟

ـ شاید به خاطر همون عکسه.

ـ آخه دیروز همش من رو آروم می‌کرد که عیب نداره چیزی نشده! صبح یهو عصبی شد.

ـ چی بگم.

خدا اون روز رو نیاره، که علی بفهمه من می‌دونستم.

نگاهی به حیاط مدرسه خالی از دانش آموز انداخت.

ـ هیچ کس نیست که!

ـ عیب نداره میان حالا، تو از سرویس جا موندی؟

ـ آره. اصلاً مسیرم عوض شد! از همین‌جا با اتوبوس میرم.

ازش خداحافظی کردم و وارد حیاط شدم. نیم ساعت طول کشید تا حیاط مدرسه پر از دانش آموز بشه.

با دیدن شقایق فوری سمتش رفتم.

ـ رویا خیلی بی معرفتی، هر چی صبر کردم نیومدی. برای چی تنها اومدی؟

ـ دیشب هر چی گفته بودی رو به خالم گفتم. صبح گفت علی بیارم مدرسه.

ـ همین یه امروز رو!؟

ـ نه. کلاً گفت دیگه با تو نیام.

چهرش آویزون شد.

ـ می‌دونستم اینجوری میشه ولی دلم نیومد بهت نگم.

ـ عیب نداره، ناراحت نباش. تو مدرسه با هم هستیم دیگه.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀═══╗

╚═══❀═╝

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
❀🫶
❀

#پارت31

❀منتهای عشق🫶

شقایق سعی کرد به ظاهر نشون بده که ناراحت نشده اما حسابی بهم ریخت.

_ می‌دونستم شاید اینجوری بشه؛ گوشیم رو نیاوردم.

_ چه ربطی به گوشی داره؟

_ اگر خالت پاشه بیاد مدرسه، حتماً میان سراغ من. زهره کجاست؟

_ نذاشت بیاد.

ـ پس مطمئن باش خالت میاد مدرسه.

شقایق از سر محبت و دلسوزی اشتباه زهره رو به من گفت؛ خدا کنه خاله تو دردسر نندازش.

زنگ آخر خورد و جای خالی زهره اصلاً به چشم نیومد.

ـ شقایق با هم نریم خونه بهتره!

ـ چرا؟

ـ می‌ترسم خالم متوجه بشه، دعوام کنه.

ـ تا نزدیکی‌های خونه با هم میریم، بعدش تنها برو.

برام دردسر میشه اما با پیشنهادش موافق بودم. مسیر تقریبا طولانی بود و حوصله هم نداشتم تنها برگردم.

سر کوچه از هم جدا شدیم. پشت دَر خونه ایستادم. با کلید دَر رو باز کردم و وارد حیاط شدم.

کفش‌های کوچیک میلاد جلوی دَر بود و این یعنی خاله مثل همیشه به موقع از مدرسه آوردش.

بوی نعنا داغی که توی حیاط پیچیده بود، باعث ضعفم شد. کفش‌هام رو در آوردم و وارد خونه شدم.

ـ الان من چه خاکی به سرم بریزم زهره!؟

ـ مامان مگه چی شده! یکم فقط با هم حرف زدیم.

ـ اینقدر تو وقیحی که وقتی فهمیدی من می‌دونم یه ذره خجالت هم نکشیدی!

ـ تو داری سخت می‌گیری. همه همینطوری هستن.

خاله عصبی‌تر گفت:

ـ همه غلط کردن با تو. زهره یه کاری نکن بزارم کف دست علی!

نگاهی به میلاد انداختم. سلام آرومی گفت. با لبخند جوابش رو دادم.

جلوی دَر آشپزخونه ایستادم.

ـ سلام.

هر دو نگاهم کردن. خاله جوابم رو داد.

ـ مامان تو رو خدا جلوی این نگو. خودشیرینه، میره به علی میگه.

ـ لازم نیست کسی بگه. اگر به این رفتارت ادامه بدی، خودم میگم.

زهره در کمال پرویی از کنارم رد شد و تنه‌ای بهم زد. حتی اندازه‌ی سر سوزن هم خجالت و پشیمونی تو رفتارش نبود.

ـ بیا بشین یکم آش بریزم بخوری.

خوشحال مقنعه‌ام رو درآوردم.

ـ نهار آشه؟

ـ آره.

_ رضا که آش دوست نداره.

تیز نگاهم کرد و با تشر گفت:

_تو نمی‌خواد نگران نهار رضا باشی!

با تعجب نگاهش کردم.

_ واا! خاله یهو چت شد!؟

دستش رو سمت موهاش برد و با حرص کمی ازشون کشید.

_ این موها رو تو آسیاب سفید نکردم. صبح رضا میگه می‌رسونت! ظهر تو دلت شور نهار اونو میزنه!؟

خیره نگاهش کردم. مگه این سؤال چه ایرادی داشت که اینقدر عصبانی شد!

بشقاب آش رو روی زمین گذاشت.

ـ بیا بخور.

رفتار تندش یکم بهم برخورد.

ـ صبر می‌کنم سفره که پهن شد با همه می‌خورم.

رنگ چهره‌ی خاله، نشون از پشیمونیِ حرف‌هاش رو می‌داد. ولی انقدر ناراحت شدم که بغض ریز ته گلوم، نمی‌ذاشت از آش بخورم.

از آشپزخونه بیرون رفتم. الان تنها شدن تو اتاق با زهره، مکافاته! مانتوم رو به چوب لباسی آویزون کردم. نزدیک اومدن رضاست. روسری خاله رو هم محض احتیاط روی شونم انداختم و کنار میلاد جلوی تلویزیون نشستم.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀⊰═══╗

╚═══⊰❀═══╝

پارت اول

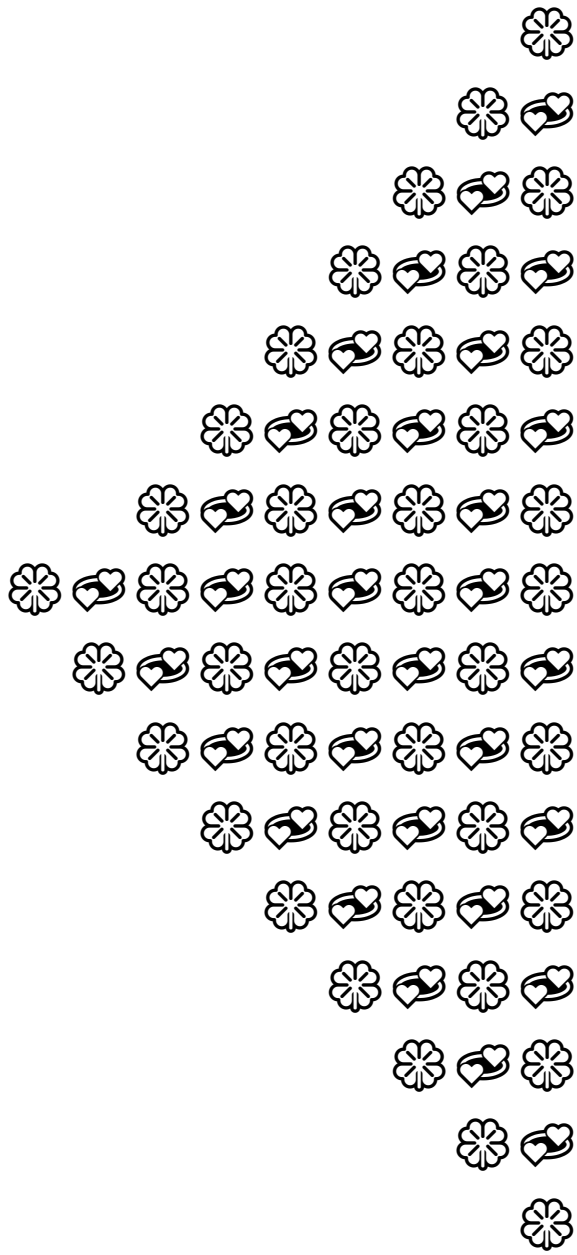

#پارت32

🌸منتهای عشق💞

ساعت نزدیک دو بود و طبق معمول رضا صبر نکرد تا علی بیاد و با هم نهار بخوریم. نیمرویی که خاله براش درست کرده بود رو غرغر کنون خورد و گوشه‌ی حال دراز کشید.

نیم نگاهی به من انداخت و آهسته گفت:

ـ رویا چه خبره اینجا؟

هنوز از خاله دلخور بودم. لب‌هام رو پایین دادم.

ـ نمی‌دونم.

ـ نمی‌دونی زهره چی کار کرده که مامان پاچه‌ی همه رو می‌گیره؟

سرم رو بالا دادم. با کنجکاوی گفت:

ـ تو نمی‌دونی!

طلبکار نگاهش کردم و با حرص لب زدم:

ـ نه!

ـ مثل این که پاچه گرفتنت رو از خالت به ارث بردی!

دهنم رو کج و کوله کردم و اداش رو در آوردم.

با خنده گفت:

ـ عیب نداره، میمون به اداش قشنگه.

بالشتکی که زیر دستم بود رو با شتاب پرت کردم سمتش. نیم خیز شد و به حالت دعوا گفت:

ـ هو چته رم کردی؟

در خونه باز شد و علی اومد داخل.

ـ چه خبره رضا صدات رو انداختی رو سرت!

به احترامش ایستادیم و سلام کردیم.

ـ از این هاپو کومار بپرس، بالشت رو پرت می‌کنه سمت من!

به خاطر نادونی رضا سر پول توجیبی، زهره یک هفته‌س باهام بد رفتاری می‌کنه. الان هم می‌خواد من رو پیش علی خراب کنه.

ـ چون بی‌ادبی. به من میگه اخلاقت به خالت کشیده، پاچه‌ی همه رو می‌گیری؟

علی کیفش رو به دیوار تکیه داد و از بالای چشم به رضا نگاه کرد. برای این که حسابی حالش رو بگیرم، ادامه دادم:

ـ هم به من گفت سگ هم به خاله! مامان.

علی کلافه گفت:

ـ خب دیگه. خسته از سر کار اومدم می‌پرید به هم!

نگاه کلی به خونه انداخت.

ـ زهره و مامان کجان؟

ـ من تو آشپزخونم.

علی پا کج کرد و وارد آشپزخونه شد. رضا پوزخندی زد:

ـ ضایع شدی؟!

ـ صبر کن سر سفره بهت میگم.

گرسنم بود و دیگه تحمل گرسنگی رو نداشتم. وارد آشپزخونه شدم و سر سفره‌ی پهنی که خاله و علی دورش نشسته بودن، نشستم.

ـ رویا با من قهر نکن. عصبی بودم؛ ببخشید خاله.

ـ قهر نیستم.

بشقاب رو جلوم گذاشت.

ـ بخور نوش جونت.

علی گفت:

ـ بقیه خوردن؟

ـ آره از مدرسه میان گرسنه‌شونه صبر نمی‌کنن.

ـ مامان مهمونی پنجشنبه رو چکار کنیم؟

ـ میریم دیگه.

ـ عمو دم در گفت، عمه مریمم هست.

ـ خب باشه، ما چکار به اونا داریم!

ـ به خاطر عمه میگم که اون سری ناراحتت کرد.

ـ من کینه به دل ندارم. دو ساعته میریم و میایم.

_ نگرانم مامان، میگم نریم.

خاله نگران نگاهم کرد.

_نمیشه باید بریم.

آخرین قاشق غذام رو توی دهنم گذاشتم.

_ دستت درد نکنه، خیلی خوشمزه بود.

_ بریزم یه بشقاب دیگه برات؟

_ نه باید برم. فردا امتحان زبان دارم.

علی بدون اینکه سرش رو بالا بگیره گفت:

_ مامان بپزه، بیاره، جمع کنه، بشوره!؟

حق به جانب گفتم:

_ دیروز من شستم، امروز نوبت زهره هست.

ـ برو خاله جان؛ برو به درست برس، خودم می‌شورم.

علی بشقابش رو سمت من گذاشت.

ـ من میگم تو بشور!

دلخور نگاهش کردم.

ـ باشه می‌شورم.

رو به خاله گفت:

ـ می‌خوام با زهره تنها حرف بزنم، کسی نیاد بالا.

خاله مضطرب دست‌هاش رو به هم مالید.

ـ چکارش داری؟

ـ حرف دارم باهاش.

ایستاد و از آشپزخونه بیرون رفت. بشقاب‌هایی که خاله روی هم گذاشته بود رو برداشتم و سمت سینک رفتم.

_ ناراحت نشو؛ چون می‌خواست با زهره حرف بزنه، گفت تو بشوری.

_ ناراحت نشدم.

من از هیچ کدوم از حرف‌ها و رفتارهای علی ناراحت نمیشم.

✍ #هدی_بانو
🚫 🚫
╔═══❀⃝═╗

╚═❀⃝═══╝
پارت اول

❀
❀⃝

❀🖘❀
🖘❀🖘
❀🖘❀🖘
🖘❀🖘❀🖘
❀🖘❀🖘❀🖘
❀🖘❀🖘❀🖘❀🖘
🖘❀🖘❀🖘❀🖘
❀🖘❀🖘❀🖘
🖘❀🖘❀🖘
❀🖘❀🖘
🖘❀🖘
❀🖘
❀

#پارت33

❀منتهای عشق🖘

برعکس این که همه فکر می‌کردن، الان از بالا صدای داد و فریاد علی بلند

میشه، هیچ خبری نشد. انگار علی بابت رفتار دیروزش عذاب وجدان گرفته و قصد داره از دل زهره در بیاره.

آخرین بشقاب رو هم آبکشی کردم و کنار خاله که با چاقو پوست خیار توی بشقابش رو ریز ریز می‌کرد، نشستم.

ـ می‌خواید چکار کنید؟

ـ چی رو؟

ـ همون که دیشب بهتون گفتم.

نفس سنگینش رو درمونده بیرون داد.

ـ نمی‌دونم.

ـ به علی نمی‌گید؟

سرش رو بالا داد.

ـ نه. نه این طاقت داره، نه اون.

ـ خودش که اصلاً پشیمون نیست. یکی از بچه‌های کلاسمون اینجوری شد، مدرسه فهمید به مادرش گفتن باید ببریدش پیش مشاوره.

ـ چه گرفتاری شدم از دست این دختر!

انگار که یاد چیزی افتاده باشه، تیز نگاهم کرد.

ـ تو یه وقت از این غلط‌ها نکنی‌ها! برای زهره پیش هیچ کس شرمنده نشدم؛ برای تو شرمنده کل فامیل میشم.

ـ خاله به من چکار داری! من که سرم به کار خودمه.

ـ آخه اونم سرش به کار خودش بود.

ـ نخیر، زهره از اولم سر و گوشش می‌جنبید، منتهی وارده؛ همه میگن این چقدر بدبخت و مظلومه. ولی من چون جواب میدم، همه به من شک می‌کنن.

با صدای علی کمی هول شدم و بهش نگاه کردم.

ـ چایی داریم؟

ایستادم و سمت کتری رفتم.

ـ الان می‌ریزم.

روبروی خاله نشست.

ـ چی بهش گفتی؟

ـ هم از دلش درآوردم؛ هم اتمام حجت کردم.

استکان چایی رو جلوش گذاشتم و از آشپزخونه بیرون رفتم. رضا آهسته صدام کرد.

ـ رویا!

نگاهش کردم. اشاره کرد برم پیشش.

نگاهی به خاله و علی که با هم حرف می‌زدن انداختم و کنار رضا نشستم. دستی به سر میلاد که روی پای رضا بود و به تلویزیون نگاه می‌کرد،

کشیدم.

ـ میگم فردا بپیچونیم بریم یه طرفی.

چشم‌هام از تعجب گرد شد.

ـ کی رو بپیچونیم! علی یا خاله؟

ـ دوتاشون رو.

ـ ول کن بابا بیخیال. اینجا کم مونده یه دفتر بزارن جلو دَر، ساعت ورود و خروج بزنیم، بعد بپیچونیم!

ـ فکر اونجاشم کردم؛ به عمو میگم، اجازه می‌گیرم.

ـ اون سری که با خود عمو رفتم شبش که برگشتم، یادت نیست علی چی گفت؛ گفت اجازه‌ی تو دست منه نه عمو.

ـ تو چقدر ترسویی. الان زهره بود با کله میاومد.

ـ بله، نتیجه‌شم اینه که از ترسش نمی‌تونه بیاد پایین.

ـ حالا من‌دوست دارم با تو برم بیرون، چکار باید بکنم!

ـ به علی بگو، اجازه داد بریم.

ـ اون نمیذاره، تو به مامان بگو.

ـ من نمیگم. ظهری گفتم رضا آش دوست نداره، خاله عصبانی شد که تو چکارِ رضا داری!

ـ چی میگید شما دوتا پچ‌پچ می‌کنید؟

میلاد گفت:

ـ دارن قرار میذارن فردا علی رو بپیچونن، برن خوش بگذرونن.

نگاه هر دومون به علی که تو چهار چوب دَر آشپزخونه بود افتاد. رضا فوری گفت:

ـ نمی‌خواستیم بپیچونیم، می‌خواستیم اجازه بگیریم.

میلاد سرش رو برداشت و به رضا گفت:

_ دروغگو دشمن خداست. تو گفتی بپیچونیم، رویا گفت نه اجازه بگیریم.
تازه رضا گفت به عمو...

خاله با حرص گفت:

_ بس کن میلاد! تو چرا اینقدر فضول شدی؟

نگاه چپ چپ علی روی رضا ثابت موند. خدا رو شکر که گفتم نه، چون اصلاً طاقت این نگاه علی رو ندارم.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠
╗═══❀🤝═══╔

╝═══🤝❀═══╚

❀
❀❤
❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀
❀❤
❀

#پارت34

❀منتهای عشق❤

رضا برای دفاع از خودش گفت:

ـ نرفتیم که! همین‌جوری اَلکی حرفش رو زدیم.

ـ الان که دارم فکر می‌کنم، می‌بینم دانشگاه رفتنت کار اشتباهی بوده. باید می‌رفتی سربازی تا این‌جوری واسه من نقشه نکشی.

رضا سرش رو پایین انداخت و حرفی نزد، علی رو به من گفت:

ـ رویا! ببینم یا بشونم از این‌فکرا کردی، اون روز من می‌دونم با تو.

ـ به من چه! دیدی که گفت، من گفتم نه. چرا توی این خونه، هر کی کار اشتباهی می‌کنه بعدش من رو دعوا می‌کنید؟

پاش رو روی پله گذاشت و بالا رفت.

ـ دعوات نکردم؛ گفتم که بدونی.

سرچرخوند و نگاهم کرد.

ـ این‌جوری هم بلبل زبونی نکن، به نفعت نیست.

ـ من بلبل زبونم! من که هر چی می‌گید میگم چشم.

خاله برای اینکه ساکتم کنه، گفت:

ـ الانم بگو چشم، تمومش کن.

نگاه ممتد علی بهم فهموند که منتظر شنیدن چَشمیه که خاله گفت. با حرص نگاهم رو ازش گرفتم.

ـ چشم.

صدای نفس سنگین علی، در حالی که نگاه ازم برداشته بود و پله‌ها رو بالا می‌رفت، شنیدم.

خاله از رفتن علی که مطمئن شد، رو به رضا گفت:

ـ رضا با من اینجوری نکن. اون از زهره که با یه گوشی دادن بهش، من رو بدبخت کردی، اینم از رویا که می‌خوای سر به هواش کنی! من برای رویا باید به صد نفر پاسخگو باشم.

جمله‌ی آخرش رو با بغض گفت و وارد آشپزخونه شد. رضا که طاقت اشک خاله رو نداشت، نچی کرد و نیم خیز شد. آروم پس کله‌ی میلاد زد:

ـ اگر برات لپ لپ خریدم؛ بشین تا علی برات بخره!

ـ نخر. عمو می‌خره.

ایستاد و برای دلجویی از مادرش پیشش رفت.

میلاد ناراحت گفت:

ـ تو می‌خری؟

از اینکه بیخودی دعوام کرده بودن، دلخورم. ناراحت گفتم:

ـ من که پول ندارم.

ـ الکی نگو، عمو اون روز بهت پول داد.

با تعجب پرسیدم:

ـ تو از کجا می‌دونی؟

ـ تو پارک اقاجون زنگ زد به عمو؛ گفت پول رویا رو دادی؟ عمو هم گفت دادم یه خورده هم خودم گذاشتم روش. این یعنی تو یه عالمه پول داری.

ـ اونا رو دادم به خاله. بعد هم وقتی علی گفته کسی حق نداره تا سه ماه برای تو لپ لپ بخره، من اگر پول هم داشتم نمی‌تونستم برات بخرم. برو مشقات رو بنویس.

رفتن تو اتاق پیش زهره، الان اشتباه‌ترین کاره. دیواری از دیوار من توی این خونه کوتاه‌تر نیست. از رفتن رضا که مطمئن شدم، گوشه‌ی اتاق دراز کشیدم و خودم رو سرگرم کتاب زبانم کردم.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤍═╔

╝═🤍❀═══╚

❁
❁❤
❁❁
❤❁❤
❁❁❤❁
❤❁❁❤❁
❁❤❁❁❤❁
❁❤❁❤❁❤❁
❤❁❤❁❤❁❤
❁❤❁❤❁❤❁
❤❁❤❁❤❁
❁❤❁❤❁
❤❁❤❁
❁❤❁
❤❁
❁

#پارت35

شب هم به بهانه‌ی درد پای خاله و ماساژ دادنش، به اتاق خودمون نرفتم و پایین موندم.

دلم برای خاله می‌سوزه؛ تا صبح هر وقت بیدار شدم، نشسته بود و از دلشوره دلش رو چنگ میزد. زهره واقعاً خیلی بی‌فکره که برای خوشی خودش، آرامش مادرش رو گرفته.

با کمک خاله سفره‌ی صبحانه رو پهن کردم. مثل همیشه اول از همه علی پایین اومد. سلام، صبح بخیری گفت و لیوان چاییش رو شیرین کرد. میلاد و رضا هم اومدن و با اومدن زهره اون هم با لباس مدرسه، اخم‌های خاله تو هم رفت.

_ کجا به سلامتی؟!

زهره که اصلا فکرش رو نمی‌کرد خاله هم‌چنان سر حرفش باشه، گفت:

_ مدرسه دیگه!

ـ لازم نکرده. صبحانت رو بخور، برگرد اتاقت.

علی رو به خاله گفت:

ـ چرا نره مدرسه؟

ـ چون من میگم.

ـ کلاً نره؟

ـ یه مدت نمیره تا براش تصمیم بگیرم.

زهره که فکر کرد علی طرفدارشه گفت:

ـ این‌جوری من از درس‌هام عقب می‌مونم...

خاله حرفش رو قطع کرد.

ـ تو مگه درس هم می‌خونی! به بهانه درس می‌خوای بری ادامه‌ی کدوم غلطت رو بدی.

ـ مامان تو یه جوری میگی، انگار من چی کار کردم!

خاله عصبی‌تر گفت:

ـ می‌خوای بگم چی کار کردی و سرش چقدر وقاحت داری؟

جای زهره من از ترس یخ کردم. علی نگاه سؤالیش بین خاله و زهره جابجا شد.

ـ چه خبره اینجا!

زهره سرش رو پایین انداخت و از آشپزخونه بیرون رفت.

ـ هیچی، مادر و دختریه؛ خودم درستش می‌کنم. فقط رویا رو با خودت ببر مدرسه.

ـ هر چی شما بگی به روی چشم؛ ولی من دیرم میشه تو اداره باید پاسخگو باشم. اگر نمیشه تنها برن به فکر یه سرویس باشم براشون.

ـ آره مادر به فکر باش. دیگه نمیذارم تنهایی برن.

علی رو به من گفت:

ـ زودتر حاضر شو بریم.

ـحاضرم، فقط کتاب جغرافیم رو برم بالا بردارم.

ـ زود باش پس.

چاییم رو یکجا سرکشیدم و به سرعت از پله‌ها بالا رفتم. زهره گوشه‌ی اتاق کز کرده بود و به زمین نگاه می‌کرد.

با دیدن من با التماس گفت:

ـ رویا یه کاری بگم می‌کنی؟

ـ چکار؟

ـ من و هدیه قرار بود با هم درس بخونیم، بهش بگو یه مشکلی برام پیش اومده فعلاً نمی‌تونم بیام، قرار رو کنسل کنه.

ـ چه قراری؟

_ درس خوندن دیگه!

لب‌هام رو پایین دادم.

_ باشه میگم.

با صدای رویا گفتن علی، کتاب جغرافیم رو برداشتم و از پله پایین رفتم.

_ بیا دیگه.

_ اومدم، ببخشید.

نمی‌دونم حرف‌های الان زهره در رابطه با قرارش با هدیه رو باید به خاله بگم یا نه!

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀🤝=╗

#پارت36

🌸منتهای عشق💞

با علی به مدرسه رفتم. انقدر با سرعت راه می‌رفت که گاهی دنبالش می‌دویدم. جلوی در مدرسه ایستاد.

_ ببخشید مجبور شدیم تند راه بیایم. تو اداره برام درد سر میشه دیر برسم.

_ عیب نداره.

_ پول داری؟

سرم رو بالا دادم. دست توی جیبش کرد که فوری گفتم:

_ نمی‌خوام، مامان برام لقمه گذاشته. برو دیرت نشه.

به در مدرسه اشاره کرد:

ـ تو برو داخل، منم میرم.

خداحافظی کردم و ازش جدا شدم.

سر کلاس مشغول درس خوندن بودیم که در کلاس باز شد. خانم یوسفی سرایدار مدرسه داخل اومد و رو به معلم گفت:

ـ معینی، هداوند و نجفی رو خانم مدیر دفتر کار دارن.

صدا کردن من و شقایق و هدیه از همین اول خبر بدیست!

شقایق خیلی ریلکس کنار گوشم گفت:

ـ خودت رو نباز، احتمالا خالت اومده مدرسه. جلوی هدیه اصلاً حرف نزن فقط انکار کن.

هر سه ایستادیم و از کلاس خارج شدیم. استرس اینکه علی یا زهره هم با خاله اومده باشن، باعث شده بود تا نتونم با بقیه همراه باشم.

ـ چته!

ـ می‌ترسم شقایق.

ـ تو چرا باید بترسی! من باید بترسم با نجفی. من که خیالم راحته این باید بترسه که زهره رو از راه بدر کرده.

جلوی دفتر مدیر ایستادیم. با دیدن خاله اون هم به تنهایی، نفس راحتی کشیدم.

ـ بیاید داخل.

هر سه داخل رفتیم. خاله لبخند کمرنگی بهم زد. دوست داشتم کنارش بایستم ولی الان این اجازه رو نداشتم.

ـ معینی هر چی به مادرت گفتی، یه بار دیگه بگو.

نیم نگاهی به خاله انداختم. شقایق با آرنج پنهانی به دستم زد و با کمترین صدای ممکن گفت:

ـ اصلاً حرف نزن.

خانم مدیر متوجه کار شقایق شد و عصبی گفت:

ـ هداوند و نجفی برید بیرون؛ صبر کنید تا صداتون کنم.

هر دو بیرون رفتن.

ـ در رو هم ببندید.

رو به من گفت:

ـ بیا جلو هر چی به مادرت گفتی رو به منم بگو.

ـ خانم تو رو خدا ما دنبال دردسر نیستیم.

خاله ناراحت گفت:

ـ چه دردسری! می‌خوام تکلیف زهره معلوم شه.

ـ تکلیف زهره که معلومه! برید بهش بگید از این‌کارها نکنه.

خانم مدیر گفت:

ـ از کدوم کارها؟

سرم رو پایین انداختم.

ـ تو از رابطه‌ی زهره با برادر نجفی مطمئنی؟

ـ نه خانم، شقایق گفت.

ـ خیلی خب برو سر کلاست. بگو اون دو تا هم بیان داخل.

از دفتر بیرون رفتم. آخرین جمله‌ای که شنیدم این بود که خانم مدیر به خاله گفت:

ـ من باز هم بهتون میگم؛ پیشنهاد ما برای حل این جور مسائل، گفتن به پدر خانواده است. الان هم ازتون می‌خوام با برادرش درمیون بذارید؛ هر چند که به مشاوره هم معرفیتون می‌کنم.

اگر خاله به علی بگه، چه جنگی میشه توی خونه.

از دفتر بیرون اومدم و رو به شقایق و هدیه گفتم:

ـ خانم مدیر با شما کار داره.

هدیه با بغض رو به من گفت:

ـ من نمی‌دونم تو از کجا فهمیدی! ولی اینو بدون که من هیچ کاره بودم و خودشون با هم آشنا شدن؛ بعد به من گفتن. من بعدش فقط پیغاماشون رو می‌بردم.

حس کنجکاویم گل کرد و قدمی سمتش برداشتم.

ـ چه جوری با هم آشنا شدن؟ زهره که از خونه بیرون نمیاد! همه با هم میریم و با هم برمی‌گردیم.

سرش رو پایین انداخت.

ـ نمی‌تونم بگم. برو از خودش بپرس.

شقایق پوزخندی زد و وارد دفتر شد؛ هدیه هم به دنبالش.

کاش زهره این کار رو نمی‌کرد و اوضاع مدرسه و خونه رو برای خودش خراب نمی‌کرد. من مطمئنم اگر علی بفهمه، کوتاه نمیاد.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀═══╗

╚═══❀═╝

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت37

❀منتهای عشق🫶

بدتر از همه اینه که زهره به واسطه‌ی هدیه متوجه میشه که من به خاله گفتم. موندن تو مدرسه عملاً بی‌فایده است، چون اصلاً نمی‌تونم رو هیچ درسی تمرکز کنم. اما چاره دیگه‌ای هم جز موندن ندارم.

زنگ آخر که به صدا در اومد؛ کیفم رو به همراه کیف شقایق که هنوز به کلاس برنگشته بود، برداشتم و بیرون رفتم.

پشت در دفتر ایستاده بودن و به زمین نگاه می‌کردن. جلو رفتم و کیفش رو بهش دادم.

_ خاله‌ی من رفت؟

_ آره ده دقیقه بعد تو رفت.

_ نمیذاره بری خونه؟

_ داره با مادرامون حرف میزنه.

متعجب گفتم:

_ الان اینجان؟

_ آره؛ زنگ زد اومدن.

متأسف نگاهش کردم.

_ ببخشید به خاطر ما تو دردسر افتادی.

سکوت کرد که گفتم:

_ من دیگه برم، کاری نداری.

ـ برو.

پا کج کردم و ازش فاصله گرفتم. الان توی خونه هیچ اتفاق خوبی منتظرم نیست.

با دلشوره و اضطراب سمت خونه می‌رفتم که با دیدن ماشین عمو مجتبی سر کوچه، نفس راحتی کشیدم و به سرعت قدم‌هام اضافه کردم.

ماشین رو جلوی دَر خونه پارک کرد و پیاده شد. براش دست تکون دادم که متوجه حضورم شد. دست‌هاش رو توی جیبش کرد. به ماشین تکیه داد و با محبت نگاهم کرد.

ـ سلام عمو.

ـ سلام عزیزم. چرا تنهایی؟ زهره کجاست!

ـ یکم مریض احوال بود، مونده خونه.

دستم رو که به سمتش دراز بود گرفت.

ـ برو لباس‌هات رو عوض کن، بریم یه جایی.

ناخواسته لبخند از روی لب‌هام محو شد.

ـ کجا؟

ـ برو حاضر شو می‌فهمی.

کلید رو توی قفل در فرو کردم و داخل رفتم. یا الله‌یی گفت، پشت سرم وارد شد.

ـ تو حیاط می‌مونم. زود باش عمو.

نگاهی بهش انداختم و چشمی گفتم.

خاله چادرش رو روی سرش انداخت. به حیاط اومد و با خوش رویی گفت:

ـ سلام آقا مجتبی، خوش اومدید.

ـ سلام، اومدم دنبال رویا.

رنگ نگاه خاله نگران شد و به من نگاه کرد.

_ خیر باشه؟

_ خیره ان‌شاءالله.

رو به من گفت:

_ زود باش رویا.

کفش‌هام رو درآوردم که خاله آروم گفت:

_ یه زنگ به علی بزن. اجازه بگیر، بعد برو.

_ اگر گفت نه چکار کنم!

مضطرب نگاهم کرد.

_ نمی‌دونم به خدا!

وارد خونه شدم. هیچ کس پایین نبود. تلفن سیار خونه رو برداشتم و همزمان که شماره‌ی علی رو می‌گرفتم از پله‌ها بالا رفتم.

گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و وارد اتاق شدم.

زهره با دیدنم فوری گفت:

ـ من یه بلایی سر تو بیارم که دیگه تو کار من فضولی نکنی.

انگشتم رو روی بینیم گذاشتم و لب زدم:

ـ هیسس. علیِ.

صدای دایی تو گوشی پیچید.

ـ سلام دایی؛ علی نیست؟

ـ سلام، سر جلسه‌س. کاری داری به من بگو.

ـ نه بعداً زنگ می‌زنم.

تماس رو قطع کردم.

ـ الکی میگی علی که من ساکت شم!

ـ من هر کاری کردم به خاطر خودت بوده.

ـ تو یه آدم مزاحمی که دوازده ساله تو خونه‌ی ما کنگر خورده لنگر انداخته.
لطفا گمشو برو.

در اتاق باز شد و خاله عصبی وارد شد و تو یک قدمی زهره ایستاد.

ـ زهره داری از حد خودت می‌گذرونی، این حرف‌ها به تو ربطی نداره.

ـ چرا ربط نداره! من یکی از اعضا این خانوادم. اینجا هم خونه‌ی پدریه منه نه این. اینو بفرست تو همون خونه‌ی اجاره‌ای باباش که مثل همونا...

خاله دستش رو بالا برد و محکم توی صورت زهره زد. ناخواسته دستم رو روی دهنم گذاشتم و هینی کشیدم.

دست زهره روی صورتش نشست و ناباورانه به مادرش نگاه کرد.

ـ منو زدی؟

ـ خیلی زودتر از این باید می‌زدم؛ که اینقدر وقیح نباشی.

ـ من تا این رو از این خونه بیرون نکنم، نمی‌شینم!

خاله دستش رو روی دهن زهره گرفت.

ـ ساکت شو. عموت پایینه.

ـ بزار بشنوه ببره این کنه رو که چسبیده به خونه‌ی ما.

خاله رو به من‌گفت:

ـ زودتر حاضر شو برو تا من این رو درست کنم.

حرف‌های زهره بغض بدی به گلوم آورد. مانتو و روسریم رو برداشتم. از اتاق بیرون رفتم و پشت در اتاق عوضشون کردم.

صدای دعوای خاله و زهره رو می‌شنیدم. نگاهم به دَر اتاق علی افتاد. اگر

به خاطر علی نبود، همین الان از این خونه می‌رفتم.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🖤═══╗

╚═══🖤❀═╝

❀

🖤❀

❀🖤❀

🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀💞❀💞❀💞
❀💞❀💞❀
❀💞❀💞
❀💞❀
❀💞
❀

#پارت38

❀منتهای عشق💞

مانتو و شلوار مدرسه‌ام رو تو اتاق رضا آویزون کردم و پله‌ها رو پایین رفتم. از پشت پرده عمو مجتبی رو نگاه کردم. لبخند ظاهری زدم و بیرون رفتم.

با دیدنم به دَر اشاره کرد.

ـ بریم؟

بغضی که از حرف‌های زهره توی گلومِ، قصد رفتن نداره.

با عمو سوار ماشین شدیم. بدون معطلی ماشین رو روشن‌کرد و راه افتاد.

ـ عمو قراره کجا بریم؟

ـ بالا چه خبر بود؟

از سؤالش جا خوردم. یعنی صدای زهره رو شنیده یا داره یه دستی میزنه!

درمونده نگاهش کردم.

ـ چه خبری؟

نیم نگاهی از گوشه‌ی چشم بهم انداخت.

ـ من سؤال پرسیدم!

خودم رو به اون راه زدم.

ـ هیچ خبری. حاضر شدم اومدم پایین.

نفسش رو سنگین بیرون داد و دنده‌ی ماشین رو جابجا کرد.

ـ از این‌که اونجایی اذیت نمیشی؟

ـ نه؛ خیلی هم خوبه.

ـ تو فکرشم یه جوری که هیچ کس ناراحت نشه، بیارمت خونه‌ی خودمون.

ته دلم از حرفش خالی شد و ناراحت گفتم:

ـ اما من دوست دارم پیش خاله بمونم!

خنده‌ی صدا داری کرد.

ـ یه کاری می‌کنم که دوست داشته باشی پیش ما بمونی.

ماشین رو پارک کرد و خوشحال با سر به دَر اشاره کرد.

ـ پیاده شو.

کاش بهونه‌ای می‌آوردم و باهاش نمی‌اومدم.

پیاده شدم و با استرس همراهش قدم برداشتم. دستم رو گرفت.

ـ می‌خوام برات لباس بخرم.

ـ من که لباس دارم!

ـ می‌دونم؛ ولی ازت می‌خوام مهمونی شب جمعه خونه‌ی آقا جون، لباسی که من می‌خرم رو بپوشی.

ایستادم و نگاهش کردم.

ـ عمو علی ناراحت میشه.

اخم‌هاش تو هم رفت.

ـ علی بیخود کرده!

ـ آخه وقتی من همه چی دارم، برای چی دوباره بخرم!

ـ چون من دوست دارم برای بچه‌ی برادرم خرید کنم.

ـ عمو شرایط خونه طوریه که...

دستم رو گرفت و راه افتاد.

ـ بس کن رویا! اگر علی بهت حرف زد به خودم بگو درستش می‌کنم.

نباید علی رو خراب کنم.

ـ علی اصلاً کاری به من نداره. فقط میگم چون تازه برامون خرید کرده، شاید ناراحت شه که چرا اسراف کردی؟

ـ به زودی می‌فهمی که اسراف نیست.

فقط امیدوارم علی شرایطم رو درک کنه. با عمو همراه شدم. هر چی که دوست داشت برام خرید. نهار رو بیرون خوردیم و به اصرارم برای بازگشت اهمیتی نداد و تا غروب با هم بودیم.

ماشین رو جلوی در خونه نگه داشت.

ـ خریدهات رو بردار برو.

ـ دستتون درد نکنه عمو، خیلی خوش گذشت.

ـ می‌خوای باهات بیام.

ـ نه خودم میرم.

خداحافظی کردم و پیاده شدم. پشت دَر خونه ایستادم و رفتن عمو رو نگاه کردم. دست توی جیب مانتوم کردم که یادم افتاد کلید رو توی جیب مانتوی مدرسه‌ام جا گذاشتم.

زنگ رو فشار دادم که بلافاصله دَر باز شد. نگاه تیز علی روم ثابت موند. از بین دندون‌های بهم کلید شدش گفت:

ـ کجا بودی؟

مشتم رو محکم کردم تا مشماها از ترس بین انگشت‌های سست شدم، زمین نیافته.

ـ با عمو بودم. خاله می‌دونست.

نگاهش بین چشم‌هام و دستم جابجا شد.

_ نگفته بودم بی‌اطلاع من جایی نمیرید!؟

از شدت ترس ضربات قلبم به حدی بالا رفت که صدای تپشش رو به وضوح می‌شنیدم.

_ زنگ...زدم، دایی گفت نیستی.

_ نیستم یعنی هر غلطی دلت بخواد می‌تونی بکنی.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═══❀🤝=╗

╝=🤝❀═══╚

❀
❀❤
❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤
❀

#پارت39

❀منتهای عشق❤

صدای خاله کمی آرومم کرد.

ـ علی جان بزار بیاد تو، حرف می‌زنیم.

از جلوی در کنار رفت ولی نگاه چپ چپش رو از روم برنداشت. جرأت رد شدن از کنارش رو نداشتم. اما بیشتر از اون هم نمی‌تونستم توی کوچه بایستم.

به خاله دل‌خوش کردم و وارد حیاط شدم. ناخواسته پا تند کردم و پشت خاله پناه گرفتم. علی در رو بست و چرخید سمتمون.

ـ مامان، خواهش می‌کنم اجازه بده کارم رو بکنم!

خاله نگران گفت:

ـ من بهش اجازه دادم. سرخود که نرفته!

علی کلافه دستی بین موهاش کشید.

ـ تو تاج سر منی. حرف تو واسه من سنده. اما من تو این خونه قانون

گذاشتم که بی اطلاع من هیچ کس حق نداره بره بیرون؛ اونم تا این وقت شب.

_ شب کجاست مادر! تازه غروبه. رویا هم که بهت زنگ زده تو خودت جواب ندادی.

_ مادر من؛ من جواب بدم یا ندم، حرفم رو از قبل به اینا گفتم.

_ حالا به خاطر من اینبار رو بگذر.

من واقعاً امروز بی‌گناه و بی‌تقصیر بودم. وقتی عمو میاد دنبالم، باید چی بهش بگم!

نیم نگاهی از پشت خاله بهش انداختم.

_ رویا خوب گوش‌هات رو باز کن! بدون اطلاع به من، حق نداری از خونه بری بیرون. حتی اگر خود آقاجون بیاد دنبالت، فهمیدی!؟

با سر تأیید کردم.

خاله با دست از پشت اشاره کرد که برم داخل. فوری به طرف خونه رفتم

که علی گفت:

ـ اونا چیه تو دستت؟

یه لحظه خشکم زد! آهسته برگشتم سمتش.

ـ من به عمو گفتم هیچی لازم ندارم ولی گفت باید اینا رو شب جمعه بپوشم.

عصبی نگاه کردنش، تو اوج بی‌تقصیریم کلافم کرد. با احتیاط گفتم:

ـ من باید چکار کنم وقتی عمو میاد دنبالم تو هم جواب نمیدی؟ نمی‌تونم که به عمو بگم نه! بعد می‌خواد برام خرید کنه؛ میگم خودم همه چی دارم، ناراحت میشه. تو بگو توی اون شرایط من چکار کنم!

ابروهاش رو بالا داد و به دَر خونه اشاره کرد.

ـ برو تو حاضر جوابی نکن.

ـ این حاضر جوابی نیست. من می‌خوام از خودم دفاع کنم.

تیز نگاهم کرد. خاله سمتم اومد و به طرف خونه هدایتم کرد.

ـ برو تو دیگه! حالا که همه چی ختم به خیر شده، داری شرش می‌کنی؟

ـ آخه خاله من باید چکار می‌کردم واقعاً!

دست راستش رو روی دهنم گذاشت و فشار دست چپش رو روی کمرم بیشتر کرد.

ـ نه به اون رنگ و روی ترسیده‌ی اولت؛ نه به این حاضر جوابیت.

دَر خونه رو باز کرد و فرستادم داخل. رضا با دیدنم شروع به خندیدن کرد.

ـ رویا یه وقتا فکر می‌کنم اصلاً از تو بدبخت‌تر هم آدم هست! چهل تا بزرگتر داری.

خریدها رو روی زمین گذاشتم و گوشه اتاق نشستم.

ـ اونوقت تو میگی بیا بپیچونیم بریم بیرون! با عمو که بزرگتره اینجوری دعوام کرد با تو حتماً می‌کشم.

کمی خودش رو جلو کشید و آهسته گفت:

ـ من تو ساعت مدرسه میگم بپیچون.

چشم‌هام گرد شد!

ـ چی میگی واسه خودت. مدیر مدرسه زنگ میزنه خونه، میگه نیستم.

ـ اصلاً بیخیال تنها میرم. برو بالا زهره کارت داره.

ـ نمیرم؛ می‌خواد ناراحتم کنه.

ـ کاریت نداره. مامان یه جور چغولیش رو به علی کرد که بهت قول میدم تا یه ماه حرف هم نمیزنه.

ـ بیچاره علی! خسته و مونده از سر کار میاد خونه، اینجام هر روز یه جور جنگ و دعوا. حالا تو از یه سری کارهای زهره خبر نداری؟

کنجکاوانه گفت:

ـ چه کارهایی؟

نیم نگاهی بهش انداختم و پوزخند زدم:

_ خلم به تو بگم!؟

_ رویا، جانِ من بگو...

در خونه باز شد. خاله و علی داخل اومدن. علی سر جای همیشگیش با اخم‌های تو هم نشست.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀⃝═══╗

╚═══❀⃝═══╝

❀

❀⃝

❀🫶❀
🫶❀🫶
❀🫶❀🫶
🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶
🫶❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت40

❀منتهای عشق🫶

خاله اشاره کرد که به طبقه‌ی بالا برم. ایستادم و سمت آشپزخونه رفتم.

خاله پشت سرم اومد.

ـ رویا جان! برو بالا تو اتاقت.

ـ من نمیرم پیش زهره.

ـ الان شرایطی نیست که تو پایین بمونی.

حق به جانب گفتم:

ـ آخه به من چه خاله؟ من چی کارم این وسط! شما خودت تو حیاط بودی، به عمو می‌گفتی نمیشه بیاد.

نگاهش رو از من گرفت.

ـ بعد هم، مگه اون عموم نیست. چرا علی باید ناراحت بشه من باهاش بیرون برم!

ـ تو از همه چیز خبر نداری. این لباس‌ها رو هم برای مهمونی نپوش.

ـ من از چی خبر ندارم؟

ـ به وقتش می‌فهمی؛ بیا برو بالا.

استکانی برداشتم و چایی ریختم.

ـ من میگم برو بالا، تو خونسرد داری برای خودت چایی می‌ریزی!

ـ برای خودم نیست؛ برای علی ریختم.

ـ دختر خیره سر بازی در نیار، بیا برو بالا.

قندون رو توی سینی گذاشتم و بیرون رفتم. علی کف دستش رو روی پیشونیش گذاشته بود و چشم‌هاش رو هم بسته بود.

سینی رو جلوش گذاشتم.

ـ برات چایی آوردم.

دستش رو برداشت و نگاهم کرد. دیگه خبری از عصبانیت نبود. با صدای گرفته‌ای لب زد:

_ دستت درد نکنه.

_ میشه حرف بزنم؟

نگاهش رنگ دلخوری گرفت.

_ به خدا بهت زنگ زدم. بعدش یه شرایطی پیش اومد، خاله گفت زودتر برم. مجبور شدم!

نگاهش رو به سینی چایی داد.

_ با من قهری علی!

_ نه.

_ ببخشید.

لبخند بی‌جونی رو لب‌هاش نشست.

_ برو یه تیکه نبات بیار بنداز تو چایی.

لبخند من بر عکس لبخند بی‌جون علی به پهنای صورتم شد. چشمی گفتم و به آشپزخونه برگشتم. خاله با خنده و صدای آرومی گفت:

ـ ای ورپریده چی گفتی بهش!

ناز و عشوه‌ای برای خاله اومدم.

ـ من رویام. شما من رو نشناختی!

نبات رو برداشتم. سمت علی رفتم و داخل چاییش انداختم.

ـ برو بالا به زهره هم بگو بیاد پایین.

این سخت‌ترین کاریه که توی این خونه به من گفته میشه.

با لب و لوچه‌ای آویزون که علی متوجهش نشد، پله‌ها رو بالا رفتم.

پشت در اتاق ایستادم. نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم.

مظلومانه تنها نشسته بود و زانوهاش رو بغل گرفته بود. با دیدن من، پشت چشمی نازک کرد و نگاهش رو ازم گرفت.

ـ سلام.

جوابم رو نداد.

ـ علی میگه بیا پایین.

باز هم جواب نداد.

مانتوم رو درآوردم و سر جاش آویزون کردم.

ـ من امروز به خاطر تو کتک خوردم.

ـ به خاطر من نبود! به خاطر حرفی بود که زدی.

ـ رویا! تا تو کتک نخوری، من بیخیال نمیشم.

تو چشم‌هاش نگاه کردم.

ـ مگه من تو رو زدم!

تهدیدوار گفت:

ـ بشین ببین!

با حرص ایستاد و از اتاق بیرون رفت. دَر رو هم محکم کوبید.

روسریم رو روی سرم انداختم و پشت سرش رفتم.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═❀🤝═══╗

╚═══🤝❀═╝

❀

❀🤝

❀🤝❀

🤝❀🤝❀

❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت41

❀منتهای عشق🫶

بعد از شام زهره به اتاق برگشت. من هم ترجیح دادم پایین پیش خاله بمونم.

صبح خاله حتی به ضمانت علی هم توجه نکرد و اجازه نداد تا زهره به مدرسه بیاد. تو مدرسه هم خبری از شقایق و هدیه نبود.

برای اولین بار تایم مدرسه رو بدون شقایق پشت سر گذاشتم. پام رو از حیاط مدرسه بیرون نگذاشته بودم که صدای خاله رو شنیدم.

ـ رویا!

سرچرخوندم و نگاهش کردم. کنار ماشینی ایستاده بود و برام دست تکون می‌داد. متعجب از اینکه دنبالم اومده، سمتش رفتم.

ـ سلام خاله، شما اینجا چکار می‌کنید!

به ماشین اشاره کرد.

ـ بشین بریم برات لباس بخرم.

متوجه حضور زهره و میلاد تو ماشین شدم.

ـ لباس چی؟ دیروز که عمو خرید!

ـ اونا رو صلاح نیست بپوشی. بشین دیره!

چشمی گفتم و عقب کنار زهره و میلاد نشستم.

بعد از خرید لباس به خونه برگشتیم. اینقدر خسته بودم که فوری به طبقه‌ی بالا رفتم و لباس‌هام رو عوض کردم. بالشتی گذاشتم و روش دراز کشیدم.

حضور زهره تو اتاق، دلشوره‌ی عجیبی به دلم انداخت.

ـ چه عجب برگشتی اتاق!

به آرنجم تکیه کردم.

ـ قهر نیستی؟

پشت چشمی نازک کرد و نفس سنگینی کشید.

ـ مگه برات مهمه! باعث ناراحتی من میشی و به جای اینکه بیای از دلم دربیاری، تنهام میذاری میری پیش خاله‌ات.

ـ تو اصلاً راه نمیدی باهات حرف بزنم!

ـ ببین چیکار کردی که راه نمیدم.

ـ من دنبال چهل تومنت هستم.

ـ زیاد به خودت فشار نیار.

ـ زهره قبول کن کارت اشتباه بوده.

ـ کدوم کار؟

صدام رو پایین آوردم.

ـ دوست شدن با برادر هدیه.

بدون هیچ اِبایی گفت:

ـ من دوست پسر انتخاب کردم، به تو چه که راه افتادی به همه گفتی!؟

از اینکه اینقدر با صدای بلند این جمله رو گفت، ترسیدم و سرجام نشستم.

ـ آروم؛ چرا داد می‌زنی! من به جز خاله به هیچ کس نگفتم.

ـ آمارت رو دارم. به مدیر مدرسه و شقایق هم گفتی.

ـ شقایق خودش می‌دونست. مدیر هم خاله بهش گفت.

ـ تو هم تأیید کردی! اصلاً زندگی خودمه؛ دلم می‌خواد غرق کثافتش کنم. به تو و هیچکس دیگه‌ام ربط نداره. دوست دارم صد تا دوست پسر داشته باشم.

دَر اتاق به ضرب باز شد و رضا بدون یا الله گفتن وارد شد. فوری روسریم رو کج و کوله روی سرم انداختم. عصبی رو به زهره که از ورود نابهنگام رضا ترسیده بود، گفت:

ـ چی گفتی تو الان!؟

زهره فوری خودش رو جمع‌وجور کرد.

ـ به تو چه؟ برای چی دَر نزده اومدی تو اتاق!

این لحن زهره همیشه مختص من بود و برای هیچ کس استفاده نکرده بود.

رضا تهدیدوار نزدیک زهره شد.

ـ یه چی شنیدم، می‌خوام تکرارش کنی تا یه دونه محکم بزنم تو اون دهنت!

ـ چه خبره اینجا؟

با صدای خاله همه بهش نگاه کردیم. رو به من گفت:

ـ این چه وضعِ روسری سر کردنه!

رضا قدمی به سمت مامانش برداشت و گفت:

ـ مامان این چرا چند روزه نمیره مدرسه؟

خاله برای اینکه رضا دخالت نکنه، گفت:

ـ تو به این کارها کار نداشته باش.

ـ مامان این داره...

خاله تن صداش رو بالا برد:

ـ رضا این‌خونه بزرگتر داره.

ـ بعد اون وقت، اون بزرگتر خبر داره!؟

از نگاه خیره خاله جوابش رو گرفت. سمت زهره چرخید و عصبی برای اتمام حجت گفت:

ـ امروز خودم به بزرگتر خونه میگم.

به سرعت از اتاق بیرون رفت. خاله رو به زهره گفت:

ـ تشریف ببرید، خودتون جمعش کنید! الان کی می‌تونه جلوی اون رو بگیره؟

چند قدم سمت در رفت. ایستاد و رو به زهره گفت:

ـ بگو چی شنیده، برم درستش کنم!

زهره سرش رو پایین انداخت. خاله به من نگاه کرد تا جواب رو از من بگیره.

نیم نگاهی به زهره انداختم و با احتیاط گفتم:

ـ گفت زندگی خودمه، دلم می‌خواد دوست پسر داشته باشم.

خاله سرش رو به نشونه تأسف تکون داد؛ رو به زهره گفت:

ـ خاک بر سرت کنن!

موندن تو اتاق جایز نبود. فوری ایستادم و با خاله از اتاق بیرون رفتم. مسیرمون تو راهرو عوض شد. من از پله‌ها پایین رفتم و خاله سمت اتاق رضا رفت.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🖙=╔

╝=🖙❀═══╚

❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙

❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀

❀🖙❀

❀🫶
❀

#پارت42

❀منتهای عشق🫶

پایین پله‌ها با دیدن علی تو حیاط دلم لرزید. نباید اجازه بدم بیاد داخل.

فوری تو حیاط رفتم.

_ سلام.

با لبخند نگاهم کرد.

_ سلام، خوبی؟

فقط خدا می‌دونه که همین لبخند ساده چه بلایی سر قلب من میاره.

نگاهی به چهره‌ی خستش انداختم و جلو رفتم. کیفش رو از دستش

گرفتم.

_ خسته نباشی.

_ خسته که هستم؛ اما یکم استراحت کنم در میاد.

_ رضا اومده؟

_ آره بالاست.

_ با آقا سید حرف زدم، قرار شد از فردا بیاد ببردتون مدرسه.

_ فردا که پنجشنبه‌س!

_ اصلاً حواسم نبود. بهش زنگ می‌زنم میگم از شنبه.

_ میگم کلاً کنسلش کن. فعلاً که من تنهام، خودم میرم تا مامان اجازه بده زهره هم بیاد، بعد.

کامل چرخید سمتم.

_ تو نمی‌دونی چرا مامان نمیذاره زهره بره مدرسه؟

نگاه کردن تو چشم‌هاش وقتی می‌خوام دروغ بگم کار سختیه. طوری که شک نکنه، نگاهم رو ازش گرفتم.

_ نه.

نفس سنگینی کشید.

_ مامان هیچ وقت بیخودی کاری نمی‌کنه. هر چی هم می‌پرسم جواب نمیده. نهار چی داریم؟

_نمی‌دونم.

رو چه حسابی اومدم تو حیاط! هیچ حرفی برای گفتن ندارم.

سمت خونه رفت.

_ بیا تو هوا سرده.

_ علی یه سوال بپرسم؟

کفشش رو درآورد.

ـ بپرس!

ـ چرا ناراحت شدی من با عمو رفتم بیرون؟

ـ ناراحت شدم چرا نگفته رفتی.

ـ دیروز به خاله گفتم، گفت تو از همه چیز خبر نداری!

سرش رو چرخوند سمتم و خیره نگاهم کرد. معنی نگاهش رو نفهمیدم وکمی هول شدم.

ـ چی شد؟

ابروهاش رو بالا داد.

ـ به کی گفتی؟

ـ به خا... مامان.

نگاهش روم طولانی شد که سرم رو پایین انداختم. آروم با دستش چند ضربه به پاش زد.

_ ببخشید، حواسم نبود.

_ بیا برو تو هوا سرده.

از کنارش رد شدم و وارد خونه شدم. صدای خاله از تو آشپزخونه اومد. این یعنی رضا رو آروم کرده.

_ اومدی علی جان؟

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═══❀⊰═══╗

╚═══⊰❀═══╝

❀
❀❤
❀❀❤
❀❤❀❤
❀❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤
❀❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤
❀❀❤❀❤
❀❤❀❤
❀❀❤

#پارت43

_ سلام مامان.

_ سلام عزیزم، خسته نباشی.

کیف علی رو کنار جاکفشی گذاشتم و وارد آشپزخونه شدم. خاله با دیدنم لبخند زد و آهسته گفت:

_ سیاستت هم به مادرت کشیده. ممنون که معطلش کردی.

_ چی شد! راضی شد؟

_ به اون ربط نداره که راضی بشه! بحث علی با رضا، زمین تا آسمون فرق می‌کنه. نشوندمش سر جاش. تو هم دیگه با زهره بحث نکن.

_ من بحث نکردم به خدا، خودش شروع کرد. میگه به خاطر من کتک خورده، تا من کتک نخورم بیخیال نمیشه.

_ بیخود کرده! امروز بردمش مشاوره؛ گفت باید به برادرش بگی. به خدا

اگر کاری کنه، دیگه ملاحظه‌اش رو نمی‌کنم و همه چی رو میذارم کف دست علی.

ـ چی رو میذاری کف دست من؟

هر دو به علی که حوله روی صورتش بود و وارد آشپزخونه می‌شد، نگاه کردیم. حوله رو برداشت و سمتم گرفتم.

کاری که من براش ضعف می‌رفتم و علی طبق عادت انجام می‌داد. حوله رو گرفتم.

ـ هیچی.

علی سؤالی مادرش رو نگاه کرد.

ـ هیچی؟

ـ اگر لازم باشه بهت میگم. مادر و دختریه.

صداش رو بالا برد.

ـ بچه‌ها بیاین نهار.

علی روبروی خاله ایستاد و صورتش رو بوسید.

ـ ببخشید دخالت کردم.

خاله لبخند عمیقی زد و سمت اجاق گاز رفت.

بعد از آویزون کردن حوله، برای چیدن سفره به خاله کمک کردم. بعد از خوردن نهار، زهره شروع به شستن ظرف‌ها کرد. از این موقعیت استفاده کردم و کتاب‌هام رو از بالا به پایین آوردم و قبل از اینکه کسی متوجه بشه توی اتاق خاله گذاشتم.

شب تا صبح کنار خاله موندم و بالا نرفتم. بعد از نماز صبح دوباره به رختخواب رفتم. سر میلاد رو که روی بالشت من گذاشته بود، صاف کردم و دوباره خوابیدم. نمی‌دونم چقدر گذشته بود که صدای آروم مامان گفتن علی اومد و خاله پتو رو روی سرم کشید.

ـ اینا چرا پایین خوابیدن!

ـ میلاد نصفه شب اومد. رویا هم با زهره حرفش شده، نمیره بالا. علی

جان امروز دیر نکن! به موقع بریم.

ـ کار من که دست خودم نیست.

ـ دلم نمی‌خواد بهونه دستشون بدم.

ـ ان شاءالله که هیچی نمیشه. صبحانه داریم؟

ـ آره مادر، آماده کردم. پنجشنبه که هیچ کس مدرسه نمیره، باید تنها بخوری.

ـ بهتر، باهات حرف دارم.

صداشون رو که نشنیدم، سرم رو از پتو بیرون آوردم. روسریم رو روی سرم انداختم. گوشم رو تیز کردم تا حرف‌هاشون رو بشنوم.

ـ می‌خوای چکار کنی مامان؟

ـ بدجور گیر افتادم.

ـ به رویا نگفتی؟

ـ نه! دوست ندارم بره زیر دست سوری.

ـ خودشم باید نظر بده.

ـ خودش بیخود کرده! هر چی من بگم باید بگه چشم. سنی نداره بچم.

ـ چی بگم من! خودتون بهتر می‌دونید.

ـ من براش لباس خریدم. بعد از ظهر اگر دیدی لباس‌های عموت رو پوشیده، بهش بگو عوض کنه. با من بحث می‌کنه ولی رو حرف تو حرف نمیاره.

ـ تو هر کاری بگی من می‌کنم؛ ولی به نظرم اشتباه می‌کنی.

ـ علی جان؛ شب که رفتیم اونجا، نذار با مهشید و محمد تنها بشه.

ـ با محمد که غلط می‌کنه تنها بشه. با مهشیدم نمیذارم؛ میگم کنار شما بشینه.

ـ دلم خیلی شور میزنه! احساس می‌کنم هر چی فتنه‌س جمع شده تو این

مهمونی.

_ به دلت بد راه نده، هیچی نمیشه.

_ چاییت یخ کرد.

چی رو باید به من بگن! اصلاً من با محمد چکار دارم؟ یعنی عمو می‌خواد من رو با خودش ببره که خاله گفت نمی‌خوام بیافته زیر دست سوری!

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═══❀◕‿‿◕❀═══╗

╚═══❀◕‿‿◕❀═══╝

❀

❀◕‿‿◕

❀◕‿‿◕❀

❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت44

❀منتهای عشق🫶

ساعت نزدیک دو ظهرِ و من هنوز درگیر حرف‌هایی هستم که صبح شنیدم.

جرأت پرسیدن از خاله رو هم ندارم، چون از فال گوش ایستادن خیلی بدش میاد.

زهره از پله‌ها پایین اومد و با دیدن من پشت چشمی نازک کرد. خاله از اتاق صدام کرد:

ـ رویا بیا لباست رو بپوش، اتو زدم.

ایستادم تا سمت اتاق برم که زهره گفت:

ـ ما که آدم نیستیم! رویا جونت آدمه.

خاله با لباسی‌که دیروز برام خریده بود، بیرون اومد.

ـ برای تو هم اتو زدم.

ـ چرا رویا باید لباس نو بپوشه من کهنه؟

ـ کهنه کجا بود! اونم تازه گرفتم.

ـ تازه‌ی رویا مال دیروزه، تازه‌ی ما مال چهار ماه پیش.

ـ زهره تو رو خدا اعصاب من رو خراب نکن؛ به اندازه کافی استرس شب رو دارم!

لباس رو گرفت سمتم و کلافه گفت:

ـ بیا بپوش دیگه!

ـ خاله زود نیست! تازه ساعت دو شده. ما شام دعوتیم.

ـ مادرجون دیشب زنگ زد؛ گفت به جای جمعه، پنجشنبه بریم. تأکید کرد تا ساعت چهار اونجا باشیم.

لباس رو از دستش گرفتم و تو اتاقش رفتم. زهره هم پشت سرم وارد شد تا لباسی که خاله براش اتو زده بود رو برداره که صدای رضا رو اومد.

ـ زهره، بیا!

زهره قیافش رو درهم کرد و سرش رو از اتاق خاله بیرون برد.

ـ چی میگی؟

ـ بیا کارت دارم.

ـ برو بابا...

رضا از نبود خاله استفاده کرد، بازوی زهره رو گرفت و بیرون کشید.

ـ هوی... چته!

هر دو داخل حمام رفتن و در رو نیمه باز گذاشتن.

ـ این چی بود دیروز بالا گفتی؟

ـ چی گفتم؟

ـ زهره من قشنگ شنیدم، انکار نکن!

ـ چیه! رگ غیرتت زده بالا. اولاً به تو ربطی نداره. دوماً تو اگر انقدر بچه مثبتی، با مهشید قرار کوه نمیذاشتی، دانشگاهت رو بپیچونی.

_ اولاً، من پسرم تو دختر. دوماً، کوه نبود کافه بود. سوماً، دختر عمومه و باید یه چیزی بهش می‌گفتم.

زهره با حرص گفت:

_ چهارماً، اون چیز قرار ازدواجه!؟

رضا عصبی گفت:

_پنجماً، الان که علی بیاد بهش میگم ببینم حال کی رو می‌گیره، من یا تو!

هر دو ساکت شدن.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤝=╔

╝=❀🤝═══╚

❀
❀❤
❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤

بیچاره خاله چقدر زحمت بچه‌هاش رو کشیده ولی الان خستگی به تنش می‌مونه.

_ رضا چرا گیر دادی به من!؟ مامان فهمید گفت دیگه ادامه نده، منم گفتم چشم! مدرسه که نمیذاره برم! پیش مشاور هم بردم.

من یه غلطی کردم صدام رفت بالا، تو فهمیدی. دیگه دست از سرم برنمی‌داری!

_ خاک بر سرت.

_ باشه خاک بر سرم. دستمو ول کن شکست، اینقدر فشارش دادی!

در حمام باز شد و با زهره چشم تو چشم شدم. وارد اتاق شد. لباسش رو برداشت و بیرون رفت.

صدای علی که اومد، خنده رو لب‌هام نشست. روسریم رو مرتب کردم و بیرون رفتم.

_سلام.

نیم نگاهی بهم انداخت.

_ سلام. بقیه کجان!؟

_ بالا.

_ این لباسیه که عمو برات خریده؟

_ نه اینو مامان دیروز خرید.

_ رویا یه چایی بهم بده، سرم خیلی درد می‌کنه.

_ قرص هم بیارم؟

_ نه اول چایی می‌خورم، اگر خوب نشدم بعد. سردردم عصبیه.

لیوان چایی رو جلوش گذاشتم.

_ به مامان بگو من اومدم.

ایستادم و پایین پله رفتم.

ـ مامان علی اومد.

ـ باشه الان میایم.

مانتوم رو که جلوی در آویزون کرده بودم، پوشیدم.

همه حاضر و آماده پایین اومدن.

زهره پشت خاله ایستاده بود. علی گفت:

ـ رضا زنگ بزن یه ماشین بیاد بریم.

ـ یه ماشین که جا نمی‌شیم!

ـ میلاد بیاد جلو، رو پای من بشینه.

ـ بازم زیادیم! من و مامان، رویا و زهره، چهار نفره که نمیشه!

زهره پوزخندی زد و من رو نگاه کرد.

ـ یکی اضافه‌س.

اخم‌های علی تو هم رفت و با تشر گفت:

ـ عِه...نشنوم دیگه از این حرف‌ها!

رو به رضا ادامه داد:

ـ بگو دو تا ماشین بیاد.

خاله سمت زهره چرخید و زیر لب چیزی بهش گفت که علی متعجب گفت:

ـ این چیه تو پوشیدی؟

نگاه همه روی زهره افتاد. زهره نگاهی به خودش انداخت.

ـ مانتو دیگه!

ـ یادم نمیاد مانتو به این کوتاهی برات خریده باشم! کی اینو برات خریده؟

خاله که حسابی هول شده بود، گفت:

ـ من خریدم براش. قرار شد با چادر بپوشه.

رو به زهره با حرص گفت:

ـ برو عوضش کن.

اگر علی نبود، عوض نمی‌کرد.

غرغر کنون از پله‌ها بالا رفت. ما همیشه با هم میریم خرید، خاله کی اینو برای زهره خریده!

رضا کنارم ایستاد و زیر لب گفت:

ـکی اینو براش خریده؟

ـ نمی‌دونم.

جوری که انگار دارم دروغ میگم، نگاهم کرد.

ـ تو نمی‌دونی؟

کیفم رو بالا آوردم و هلش دادم عقب.

ـ ولم کن بابا. اَه...

ـ من که تهش رو در میارم.

ـ چتونه شما دو تا؟ رضا گفتم زنگ بزن آژانس.

با چشم و ابرو برام خط و نشون کشید و سمت تلفن رفت.

با شنیدن صدای بوق ماشین، همه سمت در رفتیم. خاله گفت:

ـ رضا و زهره با من میان؛ تو با رویا و میلاد بیا. اونجا هم هر کی زودتر رسید، صبر کنه همه با هم بریم.

میلاد چادر خاله رو محکم گرفت.

ـ من می‌خوام با تو بیام.

ـ خیلی خب. پس رویا رو تو بیار.

احتمالاً خاله رضا رو با خودش برد، تا حرفی جلوی علی نزنه.

علی روی صندلی جلو کنار راننده نشست و من هم عقب پشت سرش.

مسیر رو تا نصفه رفته بودیم که علی برگشت سمتم.

ـ اونجا که رسیدیم کنار مامان بشین.

ابروهاش رو بالا داد و تأکیدی گفت:

ـ هیچ جای دیگم نمیری!

چون حرف‌های صبحشون رو شنیده بودم، منظورش از جای دیگه رو فهمیدم.

ـ باشه.

صدای تلفن همراهش بلند شد. گوشی رو از جیب کت مشکی رنگش بیرون آورد و تماس رو وصل کرد.

ـ جانم مامان!

ـ چشم حتماً.

رو به راننده گفت:

ـ جلوی یک شیرینی فروشی بایستید؛ کار دارم.

راننده به درخواست علی ماشین رو نگه داشت. علی پیاده شد و چند لحظه بعد با یک جعبه شیرینی برگشت.

یک مهمونی ساده خونه آقاجون رو خاله با استرسش برای همه سخت کرده. استرسی که همه، حتی آقاجون می‌دونه برای چیه.

ترس از اینکه دیگه نذارن من به اون خونه برگردم، همیشه خاله رو اذیت می‌کنه. خاله از اول تلاش کرد تا قَیومیت من رو بگیره، اما موفق نشد و قرار بر این شد که من زیر نظر آقاجون با خاله زندگی کنم.

بعد از نُه سالگیم؛ حضور علی و رضا، باعث شد تا آقاجون اصرار داشته باشه که من به خونه‌ی عمو برم؛ اما برای من همیشه جای سؤال بود که چه فرقی بین خونه عمو با خونه خاله هست؟ خوب اونجا هم محمد هست! اگر قرار به نامحرم باشه، محمد هم نامحرمه!

ماشین جلوی در خونه آقاجون نگه داشت. رضا با دیدن ما به خاله که انگار چند دقیقه‌ای می‌شد رسیدن ولی هنوز از ماشین پیاده نشده بودند، اشاره کرد.

همه پیاده شدن. علی کرایه ماشین رو حساب کرد و جعبه شیرینی رو دست خاله داد. خاله نیم نگاهی به همه کرد و نگاهش روی من ثابت موند.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤍═╔

╝═🤍❀═══╚

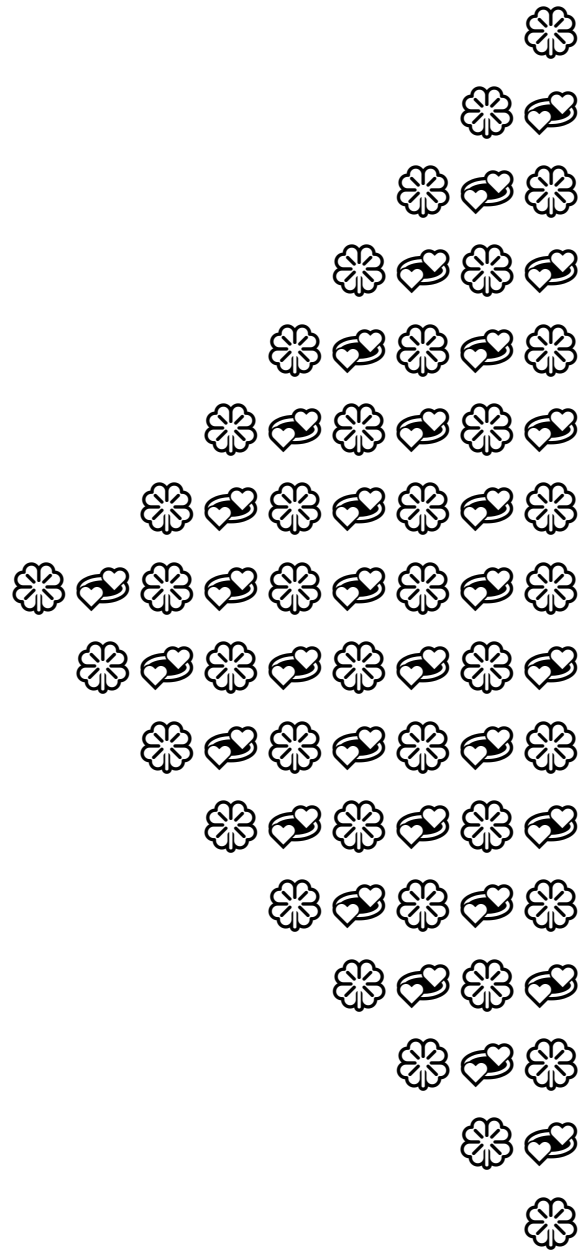

#پارت46

ـ رویا جان، جواب هیچ کس رو نده.

ـ جواب کی رو ندم!

ـ همین اول دارم بهت میگم، جواب هیچکس! دو ساعت صبر کن؛ شام بخوریم و برگردیم.

میلاد گفت:

ـ واقعاً دو ساعت؟ الان که هنوز روزه! پس شام چی؟

رضا لپش رو کشید.

ـ داره به عنوان مثال میگه.

علی جدی به میلاد گفت:

ـ اونجا آبروریزی نکنیا!

دَر خونه باز شد. همه سمت دَر چرخیدیم. عمو مجتبی با لبخند گفت:

_عِه... شما که رسیدید، چرا جلوی دَر ایستادید! بفرمایید داخل.

با تعارف عمو، همه وارد شدیم. طبق معمول من رو بیشتر از بقیه تحویل گرفت. زن عمو سوری هم تو حیاط بود که با حفظ لبخند ظاهری، جلو اومد و با خاله و علی، حال و احوال کرد.

رضا به سمت محمد که گوشه‌ی حیاط مشغول درست کردن آتیش بود رفت. به همراه عمو و زن عمو وارد خونه شدیم. حضور عمه مریم و دخترهاش جو رو برای ما سنگین کرد.

از فوت عمو که عمه زنگ زد خونه و سر مراسمات با خاله بحثش شد و بعد هم قهر کرد، دیگه با هم ارتباط نداشتیم و همدیگه رو نمی‌دیدیم، مگر خونه‌ی آقاجون.

پشت سر خاله وارد خونه شدم. سارا و سمانه کنار در ایستاده بودن و طبق معمول به خاله سلام نکردن.

خاله سمت اقاجون قدم برداشت و شروع به حال و احوال کرد. زهره هم

بدنبال خاله به طرف آقاجون رفت. نگاه پر از نفرت سارا به خاله و پچ پچ کردنش در گوش سمانه و آروم خندیدن تحقیر آمیزشون، ناراحتم کرد.

هر کاری کردم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و حرکت زشتشون رو تحمل کنم. با صدای بلند رو به هر دوشون گفتم:

ـ درد بی‌درمون!

همه متعجب از عصبانیت و حرفی که زدم، نگاهم کردن به جز زن عمو که به همسرش معنی‌دار نگاه می‌کرد. عصبی ادامه دادم:

ـ به چی می‌خندید؟

علی که هنوز پشت سرم بود، آهسته گفت:

ـ برو بشین ادامه نده.

برگشتم سمتش، ناراحت گفتم:

ـ به خاله نگاه می‌کنن، می‌خندن!

ـ بسه رویا! همه دارن نگات می‌کنن؛ برو بشین.

ـ یعنی اینا...

بازوم رو گرفت و به جهت مخالف هلم داد و عصبی زیر لب گفت:

ـ برو بتمرگ کنار مامان!

نگاه عمو روی دست علی بود. اگر علی جلوم رو نمی‌گرفت، امروز اساسی حال همشون رو می‌گرفتم.

عمه با نگاه، دخترهاش رو شماتت کرد و رو به خاله گفت:

ـ علیک سلام رویا خانم! سلام کردن یادت ندادن؟!

اسم من رو می‌گفت؛ ولی مخاطبش خاله بود. خاله هیچ وقت جواب عمه رو نمی‌داد. نباید بی‌جواب بزارمش.

با لبخند نگاهش کردم.

ـ آدم سلام نکنه خیلی بهتره تا مسخره کنه.

با آرامش از گوشه چشم نگاهم کرد.

_ اینا همه از تربیته، دختر جان.

_نه که شما خیلی موفق بودید!

سنگینی نگاه علی رو احساس کردم که محکم و جدی گفت:

_ رویا برو بشین پیش مامان!

علاقه‌ی بیش از حد خانم‌جون و آقاجون باعث شده تا از هیچ کدوم از رفتارهای من ناراحت نشن. کنار هم نشسته بودن و با عشق نگاهم می‌کردن.

_ سلام دختر عزیزم. بیا پیش ما ببینم!

رو به جمع با صدای بلند سلامی گفتم؛ هر دوشون رو بوسیدم و بینشون نشستم. خاله دلخور نگاهم کرد. علی با عمو که کمی از رفتارش ناراحت شده بود، مشغول شد.

عمه ایستاد و سمت آشپزخونه رفت. رو به خانم‌جون گفتم:

ـ چرا ما رو با عمه اینا دعوت می‌کنید!

ـ چون دوست دارم بچه‌هام دور هم جمع شن. خواست خدا این بوده که دو تا پسرهام پیشم نباشن. کاش جواب عمت رو نمی‌دادی!

ـ یه دونه نمیزنه تو دهن دختراش!

متأسف سرش رو تکون داد. علی با چشم اشاره کرد که پیش خاله بشینم. خواستم بلند بشم که آقاجون گفت:

ـ اونجا خوبی؟

نگاهی به چهره‌ی پر از غصه‌ش انداختم.

ـ بله خوبم.

ـ اذیت نمیشی؟

ـ نه خیلی هم خوش می‌گذره.

ـ چند شب پیش علی، برای چی داد و بیداد می‌کرد؟

متعجب پرسیدم:

ـ شما از کجا می‌دونید؟

نفس سنگینی کشید.

ـ اونش مهم نیست. می‌خوام بدونم سر تو داد میزده یا نه؟

سرم رو بالا دادم.

ـ نه با من نبود.

ـ با کی بود پس؟

درمونده به خاله نگاه کردم. نباید از اون خونه حرف بیرون بیارم. الان باید چی بگم!

ـ با رضا.

ـ سر چی؟

ـ من نفهمیدم.

معنی‌دار نگاهم کرد و سکوت کرد.

✍ #هدی_بانو

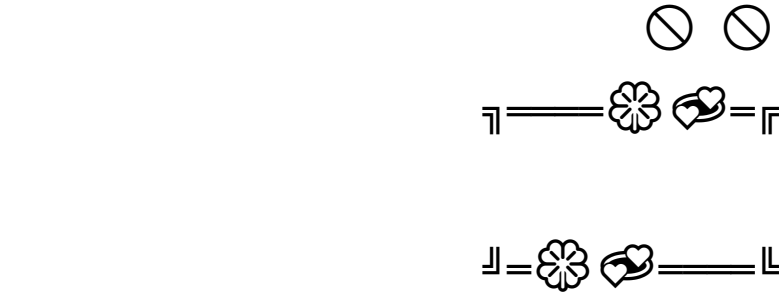

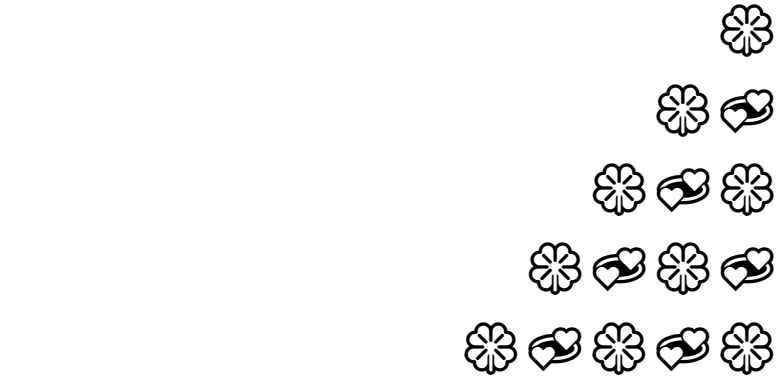

❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶
❀🫶❀
❀🫶
❀

#پارت47

❀منتهای عشق🫶

مهشید با ظرف میوه از آشپزخونه بیرون اومد. ظرف رو جلوی خاله گرفت.

_ سلام زن عمو، خوش اومدید.

خاله پرتقالی از ظرف برداشت و توی بشقابش گذاشت.

ـ سلام عزیزم. دستت درد نکنه.

مهشید سمت علی رفت. علی با دست اشاره کرد که نمی‌خوره. بعد از تعارف به زهره و میلاد، به طرف من اومد. از اینکه می‌دونم با رضا قرار ازدواج گذاشتن، حس خوبی دارم.

زن عمو زیاد از من خوشش نمیاد و این حس رو گاهی به مهشید هم انتقال میده؛ به خاطر همین مهشید یکی در میون به من محل میذاره.

دست دراز کردم و خیاری از ظرف برداشتم. مهشید خواست بره که خانم جون از تمام میوه‌های توی ظرف برداشت و توی بشقابم گذاشت.

ـ ممنون. این همه که نمی‌تونم بخورم!

ـ چرا نتونی! ماشالله جوونی، بخور مادر.

در مقابل چشمان حیرت زده‌ی همه، زهره وارد اتاقی شد که سارا و سمانه رفته بودن. بعد از لحظاتی تنها من بودم که با تعجب به این صحنه نگاه

می‌کردم، چون خیلی زود بقیه بیخیال شدند و هر کی مشغول کار خودش شد.

مهشید ظرف میوه‌ی کوچیکی رو برداشت و به حیاط رفت.

آقاجون نگاهی به جمع انداخت و رو به میلاد گفت:

_ میلاد برو تو حیاط با دوچرخه‌ات بازی کن.

دوچرخه رو آقاجون برای میلاد گرفته بود، ولی خاله اجازه نداد که میلاد دوچرخه رو به خونه ببره و از آقاجون خواست که هر وقت میایم اینجا، میلاد باهاش بازی کنه.

میلاد با چشم‌های مظلومش به علی نگاه کرد. علی زیر لب برویی گفت و میلاد با خوشحالی سمت حیاط دوید.

آقاجون نگاهی به جمع انداخت و رو به خاله گفت:

_ فقط زحمت بزرگ کردن بچه‌ها، گردن پدر و مادر می‌مونه. دختر و پسر، اول و آخر باید ازدواج کنن برن سر خونه زندگیشون. چرا برای علی زن نمی‌گیری؟

دلم یکباره پایین ریخت. خاله که انگار می‌دونست ادامه بحث به کجا کشیده میشه گفت:

ـ می‌گیره ان‌شالله.

آقاجون با دلخوری گفت:

ـ این جواب یعنی به من ربطی نداره!؟

خاله از حرف آقاجون کمی جا خورد.

ـ نه این چه حرفیه که می‌زنید! شما بزرگتر ما هستید.

ـ بزرگتری که به بزرگتری قبولش نداری!

ـ شما از چیز دیگه‌ای حتماً ناراحتید.

ـ من از هیچ چیز ناراحت نیستم. حرفم اینه؛ چرا علی زن نداره؟

علی که تا اون لحظه فقط نگاه می‌کرد، گفت:

ـ آقاجون من خودم تمایل به ازدواج ندارم.

ـ تو خیلی بیخود کردی که تمایل نداری! سی سالته. ازدواج سنت پیامبره.

خاله درمونده گفت:

ـ یه چند تا دختر براش در نظر گرفتم، ان‌شالله اقدام می‌کنم.

با دلهره به خاله نگاه کردم. کی رو در نظر گرفته!

ـ الان وقت زن گرفتن برای رضاست نه علی؛ یکم عجله کن!

ـ چشم.

ـ اصل این مهمونی برای گفتن این حرف‌ها نیست. باید سنگینی زندگی رو از روی دوش علی برداری. نمیشه که همش کار کنه، خرج خواهر و برادرهاش رو بده! پس آینده‌ی خودش چی میشه؟

خاله سرش رو پایین انداخت و با شرمندگی گفت:

ـ حق با شماست.

علی کلافه از حرف‌های آقاجون، دستش رو روی دسته‌ی مبل مشت کرده بود.

ـ اولین بار رو خودم از روی دوشش برمی‌دارم.

خاله و علی کنجکاو به آقاجون نگاه کردن.

ـ امروز دعوتتون کردم؛ چون مجتبی، رویا رو برای محمد از من خواستگاری کرده.

سرم از شنیدن این حرف یخ کرد. پس برای همین خاله صبح تأکید داشت که من پیش محمد نرم! خاله فوری گفت:

ـ آقاجون رویا بچس، همش هفده سالشه! الان وقت ازدواجش نیست.

ـ ازدواج نه؛ فعلاً نامزدش می‌کنیم میره خونه‌ی عموش. درسش که تموم شد، خونه جدا می‌گیریم برن سر خونه زندگیشون.

بغض توی گلوم گیر کرد. من اصلاً محمد رو دوست ندارم! خواستم حرف

بزنم که علی با نگاه بهم فهموند برم تو حیاط. نباید اجازه بدم برای من تصمیم بگیرند.

ـ آقاجون من دوست دارم خونه‌ی خاله بمونم.

لبخند مهربونی زد.

ـ فعلاً می‌مونی.

ـ فعلاً نه برای...

خاله گفت:

ـ رویا یه دقیقه برو بیرون، بزار بزرگترها خودشون حل میکنن.

ـ خاله زندگی منه...

علی با تشر گفت:

ـ رویا مامان با شما بود! گفت بری تو حیاط.

به ناچار ایستادم و سمت حیاط رفتم.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀💞═══╗

╚═══💞❀═══╝

❀

💞❀

❀💞❀

💞❀❀

❀💞❀💞

💞❀💞❀

❀💞❀💞❀

❀💞❀💞❀💞❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت48

❀منتهای عشق🫶

کلافه و عصبی از اینکه نذاشتن خودم حرف بزنم، وارد حیاط شدم. میلاد با دوچرخه مشغول بازی بود. رضا و مهشید و محمد کنار هم آهسته صحبت می‌کردن.

محمد با دیدن من لبخند زد. چند قدمی به سمتم برداشت که با اخم‌های تو هَمِ من روبرو شد. کمی جا خورد، اما به حرکتش ادامه داد.

توی یک قدمیم ایستاد.

ـ سلام. خوبی!؟

نتونستم سردی رو از صدام حذف کنم.

ـ خوبم.

ـ ابروهات چرا گره خورده؟ مثل همیشه شاداب نیستی! چیزی شده؟

ـ محمد حوصله ندارم؛ خواهش می‌کنم برو.

هم دوست ندارم نزدیکم بمونه، هم استرس اومدن علی رو دارم؛ اون هم با توجه به تأکیدی که صبح مامان بهش کرده بود که «نذار رویا با محمد تنها بشه» و علی خیلی قاطع گفته بود «با محمد که غلط می‌کنه تنها بشه».

اگر الان علی بیاد بیرون، مطمئناً ناراحت میشه. جدا از اینکه حتماً دعوام می‌کنه، دوست ندارم ناراحتش کنم.

ـ یعنی نمیشه باهات چند کلام حرف زد! در رابطه با مطلبی که فکر می‌کنم

تو خونه بهت گفتن.

ـ من همون جا هم گفتم نه...

در خونه باز شد و علی بیرون اومد. با دیدن محمد که رو به روی من ایستاده بود، ابروهاش به هم گره خورد. چشم غره‌ای بهم رفت که فوری سرم رو پایین انداختم. رو به محمد گفت:

ـ کاری داری؟

محمد که انگار از قبل آماده این برخورد بود، گفت:

ـ دارم با رویا حرف می‌زنم.

علی ابروهاش رو بالا داد و سؤالی اما پر تهدید پرسید:

ـ اون وقت با اجازه کی!؟

ـ با اجازه آقاجون.

علی حرفی نزد، ولی آنقدر خیره به محمد نگاه کرد تا محمد تسلیم شد و

بدون اینکه حرفی بزنه، پیش رضا و مهشید رفت.

علی نیم نگاهی به رضا و مهشید که الان به خاطر حضورش، کمی از هم فاصله گرفته بودند انداخت و نگاهش رو به من داد.

منظورش رو از نگاه خیرش، کاملاً درک کردم. فوری گفتم:

ـ من باهاش حرف نزدم؛ خودش اومد جلو.

یک قدم بهم نزدیک‌تر شد. سرش رو کمی پایین آورد و با آروم‌ترین تون صدای ممکن گفت:

ـ مگه قرار نبود پیش مامان بشینی؟

ـ می‌خواستم پیشش بشینم، آقاجون نذاشت.

ـ رویا من کاری ندارم که کی نذاشت؛ من چی به تو گفته بودم!

ـ گفتی کنار مامان بشینم.

کمی عقب رفت.

_ خوب همین الان برو تو، کنار مامان بشین. یک کلمه هم حرف نمی‌زنی! جواب منفی رو که خودت توی خونه با حاضر جوابی و پررویی دادی، مامان هم بهشون داد. دیگه ادامه نمیدی!

تهدید صداش بیشتر شد.

_ یه دفعه دیگه ببینم؛ خواسته یا ناخواسته با محمد همکلام شدی، من می‌دونم با تو! فهمیدی؟

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❁❁═══╗

╚═══❁❁═══╝

❁

❁❁

❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت49

❀منتهای عشق🫶

_ فهمیدم.

ـ آفرین. برو پیش مامان بشین، از کنار مامان تکون هم نمی‌خوری! دو ساعت دیگه تحمل کنی، میریم خونه.

مثل دفعه‌های پیش نکن رویا! هر بار دور هم می‌شینیم و اینجا مهمونیه، تو خرابش می‌کنی. این پدربزرگ و مادربزرگ، دلشون به تو خوشه.

ـ هیچی نمیگم.

تأکیدی گفت:

ـ امیدوارم!

با سر به دَر اشاره کرد. از کنارش رد شدم و وارد خونه شدم. زن‌عمو لبخند ریزی گوشه لب‌هاش بود، هر چند سعی می‌کرد پنهانش کنه، اما چون روی کل صورتش نقش بسته بود کار بیشتری از دستش بر نمی‌اومد.

عمو کنار آقاجون نشسته بود و آهسته در گوشش صحبت می‌کرد. خاله طبق معمول تنها به زمین خیره شده بود. با دیدن من لبخند کمرنگی زد. کنارش نشستم و دستش رو گرفتم.

ـ خاله من زن محمد، نمیشما!

ـ می‌دونم خاله جان، گفتم نه.

ـ اگر بذارید خودمم میگم!

ـ نه تو حرف نزن زشته. از چشم من می‌بینند.

دَر خونه باز شد. علی و پشت سرش رضا و بقیه وارد خونه شدن. سارا و سمانه از ترس من، دیگه جرأت نگاه کردن به خاله رو هم ندارن.

محمد پیش زن‌عمو رفت. زیر چشمی نگاهش کردم. کنار گوش زن‌عمو حرفی زد و پَکَر به من نگاه کرد. فوری نگاهم رو ازش گرفتم که متوجه نگاه چپ‌چپ علی شدم. کمی به خاله نزدیک‌تر شدم و به فرش نگاه کردم.

خانم‌جون گفت:

ـ رویا جان چرا نشستی اون جا! بیا پیش خودم. دلم برات تنگ شده عزیزم.

خاله لبخند زد و آهسته گفت:

ـ پاشو برو اون جا.

زیر لب گفتم:

ـ علی گفت پیش شما بشینم.

پنهانی لبش رو به دندون گرفت.

ـ پاشو رویا، آبروریزی نکن!

ـ من نمیرم. اولاً که می‌خوان حرف محمد رو بزنن؛ بعد هم علی گفته نرم.

چنگی به چادرش زد و خیره نگاهم کرد.

ـ الان عمه‌ت دوباره یه حرفی می‌زنه، پاشو برو!

ـ نمیرم.

درمونده به علی نگاه کرد. رو به خانم‌جون گفت:

ـ الان این پرتقال رو می‌خوره میاد.

شروع به پوست کندن پرتقال کرد. خانم جون مثل همیشه حتی ذره‌ای از من ناراحت نشد.

پوزخند گوشه‌ی لب‌های عمه رو اعصابم بود.

ـ وقتی یه بزرگ‌تر یه کاری به آدم میگه باید گوش کرد. مادربزرگت میگه بیا این از شعور اجتماعی به دوره!

ـ عمه شما واسه کمبود شعور اجتماعی به دخترات نگاه کنی بهتره! همه اینجان، اون دو تا رفتن تو اتاق.

خیره و عصبی نگاهم کرد که خاله پنهانی نیشگون ریزی از پام گرفت و زیر لب گفت:

ـ بس کن رویا.

عمو با صدای بلند خندید و سمتم اومد.

ـخدا فاطمه خانم رو بیامرزه. رویا که حرف می‌زنه انگار خودشِ.

عمه با حرص گفت:

ـ تا زمانی که رویا بی‌ادبی کنه، شما بهش بخندید، وضع همینه.

ـ من کی بی‌ادبی کردم! شما گفتید...

با صدای علی حرفم نصفه موند.

ـ بس کن!

نگاهی بهش انداختم. با تهدید اما نرم نگاهم کرد. عمو جلو اومد و دستم رو گرفت.

ـ بلند شو بیا پیش خانم‌جون؛ کم دل مادر من رو آب کن.

ـ میام عمو بذار پرتقال بخورم.

ـ اون جا هم پرتقال هست. پاشو بیا.

به اجبار باهاش همراه شدم. کاش علی موقعیتم رو درک کنه و از اینکه

کنار خاله نَنشستم ناراحت نشه!

عمو تا کنار خانم جون دستم رو رها نکرد.

_ بشین، چقدرم ناز داره برای ما.

بی‌میل نشستم. خاله کنار گوش علی حرفی زد و علی فقط نگاهم کرد. خانم جون طوری که فقط من بشنوم گفت:

_ چرا به محمد حرف نزده، جواب نه دادی!؟

نگاهم رو از علی گرفتم و به خانم‌جون دادم.

_ من می‌خوام درس بخونم.

_ عموت که گفت؛ با درس خوندنت مشکل ندارن. درست که تموم شد عقدتون میکنن.

نیم نگاهی به علی که کلافه بود و اما دیگه نگاهم نمی‌کرد، انداختم.

_ آخه دیگه حواسم پرت می‌شه.

رد نگاهم رو گرفت.

ـ از چیزی می‌ترسی؟

متوجه منظورش شدم. فوری سرم رو تکون دادم و گفتم:

ـ نه!

ـ مطمئن باشم این جواب نه به اجبار نبوده!

ـ اجبار کی آخه؟

ـ نمی‌دونم، یه حرف‌هایی رد و بدل شده و شنیدم؛ که نه تنها حس من، بلکه حس همه این رو میگه که تو تحت فشار نه گفتی.

ـ تو این چند دقیقه چقدر حرف زدن! خانم‌جون من می‌خوام بعد دیپلم برم دانشگاه، بعد اونم برم سرکار؛ دستم که تو جیب خودم رفت اون موقع به ازدواج فکر کنم.

لبخند روی لب‌هاش نشست.

_ محمد با هیچ کدوم اینا مخالف نیست. خیلی هم دوستت داره. قبل از اینکه بیایید، کلی التماس من کرده که با تو حرف بزنم.

عجب گیری افتادم! کاش می‌تونستم بهشون بگم که من علی رو دوست دارم.

❀❀ ✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠
╔═══❀❀=╗

╚=❀❀═══╝

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀

❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶
❀🫶❀
❀🫶
❀

#پارت50

❀منتهای عشق🫶

_ می‌شه که این سکوت رو یه نور امید برای محمد حساب کنم؟

_ نه خانم‌جون. جواب من همون نه‌ایی که اول گفتم.

ـ ولی من بهت فرصت می‌دم بیشتر فکر کنی.

به خاله که از نگرانی دست‌هاش رو به هم می‌مالید نگاه کردم.

ـ می‌شه من برم سر جام؟

ـ انقدر با ما بهت بد می‌گذره؟

ـ نه! اتفاقاً من شما رو خیلی دوست دارم ولی اون جا راحت‌ترم.

ـ حالا یکم پیش ما ناراحت باش.

درمونده چشمی گفتم و به خاله نگاه کردم. برای اینکه از نگرانی درش بیارم، لبخندی بهش زدم.

عمو تو فاصله‌ی بین من و خانم‌جون نشست. محمد هم کنارش نشست و شروع به پوست کندن پرتقال کرد.

نگاهم رو دوباره به علی دادم. سرش پایین بود. چه مهمونیِ عذاب آوریه!

پیش‌دستی که پرتقال پوست کنده داخلش بود، جلوی صورتم گرفته شد.

عمو با لبخند گفت:

ـ اینم پرتقال.

به محمد که دستش رو با دستمال خشک می‌کرد نگاه کردم. پرتقال رو اون برام پوست کنده.

ـ ممنون عمو میل ندارم.

ـ خودت گفتی می‌خوای پرتقال بخوری!

ـ پشیمون شدم، خیار می‌خورم.

محمد فوری خیاری برداشت تا پوستش رو بگیره. دست دراز کردم و خیاری از توی ظرف میوه روبروم برداشتم.

ـ من خیار با پوست دوست دارم.

بی‌اهمیت به نگاه‌شون شروع به خوردن خیار کردم. کاش یکی من رو از اینجا نجات می‌داد. عمو از دستم دلخور شد اما من فقط علی برام مهمه.

میلاد با عجله وارد خونه شد.

ـ رضا یه دقیقه میای؟

رضا که انگار به زور داخل اومده بود، با اخم گفت:

ـ نه، مگه من همسن توأم بچه!

از خدا خواسته ایستادم.

ـ میلاد من الان میام.

بدون توجه به نگاه همه سمت میلاد رفتم. وارد حیاط شدم و نفس راحتی کشیدم. میلاد با ذوق دوچرخه‌ش رو نشونم داد.

ـ ببین چی کار کردم.

با دیدن دوچرخه که میلاد اجزاش رو از هم جدا کرده بود، چشم‌هام گرد شد. کفش‌هام رو پوشیدم و سمتش رفتم.

ـ چی کار کردی تو!

ـ خودم بلدم درست کنم.

ـ با چی بازش کردی!؟

ـ با ابزار آقاجون.

ـ دیوونه اگر ببینن دعوات می‌کنن!

ـ مال خودمه، به کسی چه ربطی داره؟

ـ مال توعه که باهاش بازی کنی؛ نه این‌که داغونش کنی! برو بدون اینکه کسی بفهمه، به علی بگو بیاد درستش کنه.

ـ خودم بلدم.

ـ درست کن ببینم!

زینش رو برداشت و تلاش کرد تا ببندش. اما موفق نبود.

ـ میلاد تا کسی ندیده، برو به علی بگو بیاد درستش کنه.

چشم‌هاش پر اشک شد.

ـ می‌ترسم.

بغلش کردم و اشکش رو پاک کردم.

ـ گریه نکن. اصلاً فدای سرت.

ـ برم به محمد بگم بیاد؟

ـنه! اون بلد نیست. بذار ببینم من می‌تونم درستش کنم.

زین رو سرجاش گذاشتم و به سختی پیچ زیرش رو بستم. میلاد ذوق زده گفت:

ـ پدالشم بزن. پیچ‌هاش رو گذاشتم لب باغچه، الان برات میارم.

پیچ‌ها رو ازش گرفتم و به زحمت شروع به بستن پدال‌هاش کردم.

ـ کی به این روغن زده؟ تمام دستم سیاه شد.

ـ من زدم. می‌خواستم تند بره.

پدال‌ها رو هم بستم و نگاهی به زنجیر در رفته‌ش کردم.

ـ این دیگه فکر نکنم کار من باشه! بذار من که رفتم داخل، علی رو صدا کن برات جا بندازه.

ـ آخه دعوام می‌کنه.

ـ راستش رو نگو که دعوات کنه. بگو خودش در رفت.

ـ دروغ یادش میدی!

با دیدن علی هول شدم و فوری ایستادم. میلاد پشت من پناه گرفت. علی به صورتم اشاره کرد:

ـ این چه وضعییه!

#هدی_بانو ✍

❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت51

❀منتهای عشق🫶

_ داشتم دوچرخه‌ی میلاد رو درست می‌کردم.

میلاد گفت:

_ داداش من گفتم بگیم محمد بیاد، رویا قبول نکرد.

نگاهش رو به میلاد داد.

_ خیلی کار خوبی کرده. تو مگه با دوچرخه جنگ داری آخه!

نشست و زنجیر رو جا انداخت.

ـ بشین پا بزن ببینم در نمی‌ره!

میلاد فوری نشست. جوری پا زد و خوشحالی کرد که انگار نه انگار خودش خرابش کرده بود. علی گفت:

ـ برو دست و صورتت رو بشور.

ـ علی نمی‌شه بریم؟

ـ شام نخورده که نمی‌شه.

ـ اینا گیر دادن به من.

ـ دیدم. رویا صد بار گفتم خودت جواب نده! بگو هر چی مامانم بگه.

ـ آخه اگر من جواب ندم، اینا میگن سکوت یعنی راضی هستی.

چپ‌چپ نگاهم کرد.

ـ تو کاریت نباشه. یک کلمه بگو هر چی مامانم بگه. وقتی می‌پری به عمه هر چی دلت می‌خواد میگی، در واقع داری مامان رو خراب می‌کنی. اون

دهنتو ببند!

دلخور نگاهم رو ازش گرفتم.

ـ یه دونه از اون چشم الکی‌ها که میگی الانم بگو، بذار حداقل دلم خوش باشه.

ـ چشم.

ـ برو تو پیش مامان بشین. یه کاری نکن مهمونی زهر مار این پیرزن پیرمرد بشه.

ـ مگه من...

با نگاهش حرفم نصفه موند و دوباره چشمی گفتم و سمت خونه رفتم.

ـ کجا!

چرخیدم سمتش.

ـ خودت گفتی برم داخل!

به دستشویی کنار حیاط اشاره کرد.

_ دست و صورتت رو بشور بعد برو.

پا کج کردم و سمت دستشویی رفتم. تو آینه‌ی کوچکش نگاهی به صورتم انداختم. پیشونی و بالای لبم سیاه شده بود. به سختی با آب صابون پاکشون کردم و بیرون رفتم.

علی میلاد رو روی دوشش نشونده بود و کمک می‌کرد تا بالای درخت بره. نگاه پرحسرتی بهش انداختم و وارد خونه شدم.

نمی‌دونم مهشید به رضا چی گفت که رضا تا آخر شب گاهی با خشم به من نگاه می‌کرد. شاید از این که من نه گفتم یا خاله جواب قطعی رو داده ناراحته.

هرچی باشه قصد ازدواج با مهشید رو داره؛ هر چند که سن هردوشون کمه، اما بالاخره نیتی دارند که با جواب منفی من، احتمال داره مهشید هم نتونه جواب مثبت بده.

من نمی‌تونم زندگی خودم رو فدای زندگی دیگران کنم. نیم نگاهی پنهانی

به علی که بعد از من اومده بود، انداختم. تمام هوش و حواسم پیش علیِ. خاله گفت چند نفری رو براش در نظر گرفتن؛ یعنی کیه این دختر!

می‌خواد براش بره خواستگاری؛ چرا حواسشون به من نیست! چرا هیچ کس از اعضای خانواده به من و علی فکر نمی‌کنه! چرا آقاجون قصد داره من رو از اون خونه بیرون بکشه!

بعد از خوردن شام، دخترای عمه شروع به شستن ظرف‌ها کردن. نمی‌دونم بعد از اون رفتارشون؛ تو اتاق عمه چی بهشون گفت که از اتاق بیرون نیومدند و وقتی هم که اومدند به خاله نگاه نمی‌کردن.

مامان شیفت کاری علی رو برای فردا بهانه کرد و قصد رفتن کرد. از همه خداحافظی کردیم. از ترس تهدید علی تو حیاط، برای خداحافظی هم به محمد نگاه نکردم. زن‌عمو برعکس لحظه‌ی ورودمون، برای خداحافظی حسابی با خاله گرم گرفت.

فکر می‌کردم که عمو مجتبی از دست من و خاله ناراحت شده باشه و دیگه بهمون محل نده، اما برای برگشت اجازه نداد با آژانس برگردیم و خودش ما رو رسوند. تقریباً همه روی سر و کله هم نشستیم تا توی ماشینش جا بشیم.

تا خونه توی فکر بودم و حواسم به حرف‌های زده شده‌ای بود که وقتی من رو بیرون کردن، گفتن.

عمو ما رو پیاده کرد و بعد از خداحافظی رفت. همه وارد خونه شدیم.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀◕‿‿◕═╗

╚═◕‿‿◕❀═══╝

❀

◕‿‿◕❀

❀◕‿‿◕❀

◕‿‿◕❀◕‿‿◕

❀◕‿‿◕❀◕‿‿◕❀

◕‿‿◕❀◕‿‿◕❀◕‿‿◕

❀◕‿‿◕❀◕‿‿◕❀◕‿‿◕❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت52

❀منتهای عشق🫶

منتظر بودم علی، زهره رو به خاطر صحبت کردنش با دخترهای عمه مریم دعوا کنه؛ اما خبری نبود.

به خاطر ناراحتی خاله، شب نشینی همیشگی رو فراموش کردیم و هر کس به اتاقش رفت. دوست داشتم پایین بمونم، اما شرایط طوری نبود که الان حرفی توی خونه زده بشه.

وارد اتاق شدم. زهره رختخوابش رو پهن کرد و پتو رو روی سرش کشید تا با من هم کلام نشه. من هم تمایلی به صحبت کردن باهاش ندارم.

کتاب درسیم رو برداشتم و شروع به خوندن درس شنبه کردم تا خواب به چشم‌هام بیاد.

صدای باز و بسته شدن در اتاقی، حواسم رو به خودش جلب کرد. فوری بلند شدم و از سوراخ کلید دَر، بیرون رو نگاه کردم. رضا بود.

دوست داشتم بدونم چی می‌خواد به خاله بگه. روسریم رو روی سرم انداختم و خطر دعوا کردنم توسط خاله رو به جون خریدم و از اتاق بیرون رفتم.

آهسته پله‌ها رو دونه دونه و بی‌صدا پایین رفتم. روی پله‌ی نزدیک آشپزخونه نشستم و گوش‌هام رو تیز کردم.

رضا گفت:

ـ مامان، من خیلی وقته دارم به تو میگم مهشید رو می‌خوام! الان که رویا رو به محمد نمی‌دید، مهشید رو هم به من نمیدن! تو رو خدا تا قبل از

اینکه کسی حرفی پیش بیاره، بیا برو مهشید رو برای من خواستگاری کن.

ـ رضا دهنت رو ببند؛ چرا اینقدر بی‌حیا و بی‌چشم و رویی؟ برادرت سی سالشه حرف زن گرفتن نمی‌زنه! تو با نوزده سال حرف ازدواج می‌زنی!

ـ مادر من! شاید علی توی این چند سال هیچ کس رو نخواسته ولی من می‌خوام. من مهشید رو می‌خوام؛ تو رو خدا یه کاری بکن.

ـ من اصلاً روم نمیشه به علی بگم تا اون ازدواج نکرده، برای تو اقدام کنیم.

رضا عصبی گفت:

ـ من نمی‌دونم، باید یه کاری کنی. من بدون اون نمی‌تونم.

صداش آنقدر بلند بود که فکر می‌کنم تا طبقه بالا هم رفت. سایه بلند کسی از بالای پله‌ها باعث شد تا کمی بترسم. آهسته سرم رو به عقب چرخوندم. با دیدن علی بالای پله که خیره نگاهم می‌کرد، آب دهنم رو قورت دادم و ایستادم.

پله‌ی اول به دوم رو پایین نیومده بود که ناخواسته یک پله به عقب

رفتم.
متوجه ترسم شد و ایستاد. با صدای پایینی گفت:

ـ فکر نمی‌کنی کارت زشته!

هیچ جوابی برای گفتن نداشتم. بارها اینجا ایستاده بودم و حرف‌های خاله با بقیه اعضای خانواده رو گوش کرده بودم. این برای اولین بار بود که کسی مچم رو می‌گیره البته به غیر از اون یک بار که رضا فهمید و کلی برامون دردسر شد.

سرم رو پایین انداختم. نفس سنگین کشید.

ـ بیا برو بالا.

رد شدن از کنارش جرأت می خواست. تمام جرأتم رو جمع کردم و با احتیاط از کنارش رد شدم. صدای تپش قلبم کلافه‌م کرده بود. هم خجالت کشیدم، هم حسابی ترسیدم.

وارد اتاق شدم. زهره سر جاش نشسته بود. با دیدنم پشتش رو به من کرد و اهمیتی به حضورم نداد. کنار دیوار نشستم و دستم را روی قلبم گذاشتم.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀═══╗

╚═══❀═╝

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت53

❀منتهای عشق🫶

از شانس من فردا جمعه است و مدام باید جلوی چشم علی باشم.

_ چِت شد؟

از اینکه زهره بعد از چند روز باهام حرف زد، خوشحال شدم.

_ تو راه پله داشتم حرف‌های رضا و مامان رو گوش می‌کردم، علی دید؛ آبروم رفت!

_ علی دید هیچی بهت نگفت!؟

با یادآوریش سرم یخ کرد.

_ گفت کارت زشته.

_ همین! اگر من بودم الان صدای داد و بیدادش تا سرکوچه می‌رفت، خبرش تو خونه‌ی آقاجون در میاومد.

آقاجون این سوال رو فقط از من پرسید! متعجب گفتم:

_ تو از کجا می‌دونی!

_ من مثل تو بیخیال نیستم، بشینم ببینم چی پیش میاد. از سارا و سمانه پرسیدم.

_ کارت خیلی بد بود. اونا به خاله محل که ندادن، مسخرش هم کردن. بعد تو رفتی پیششون!

_ گفتم که مثل تو نیستم! رفتم اول بفهمم ما نبودیم اونجا چه خبر بوده. یه کار دیگم هم داشتم که چون تو فضولی بهت نمیگم.

ـ فضول خودتی.

خیره نگاهم کرد.

ـ حالا قبل ما اونجا چه خبر بوده؟

ـ فهمیدم یکی از همسایه‌ها آمار سر و صدای خونه‌ی ما رو به اونجا میده. یکی که دوست نداره تو اینجا بمونی! چون تا صدای دعوای این خونه میره بالا، زنگ می‌زنه؛ بعدش هم عمو اینجا ظاهر میشه.

سارا می‌گفت کار خودته! ولی من می‌دونم کار تو نیست. تو عین کنه چسبیدی اینجا، نمیشه کَندت.

ـ یعنی کیه!

ـ نمی‌دونم؛ ولی پیداش می‌کنم.

ـ میشه دیگه با من قهر نباشی؟

چپ چپ نگاهم کرد.

ـ باهات قهر نیستم، چون علی مجبورم کرده. ولی دلم ازت گرفته.

تا همین جا هم که زهره باهام حرف زد، کافیه. نباید بحث رو بازترش کنم، چون دوباره دعوامون میشه.

صبح علی خونه نموند و من برای اولین بار از نبودش خوشحالم، اونم فقط از خجالتم.

بعد از خوردن صبحانه بدون رضا که مثلا قهر کرده و پایین نیومد، سفره رو جمع کردم. خاله کنار تلفن نشست و زیر لب شروع به گفتن ذکری کرد. میلاد از پله‌ها پایین اومد رو به خاله گفت:

ـ مامان من برم کوچه؟

خاله همچنان که ذکر می‌گفت، با سر گفت نه.

ـ زود میام.

خاله کلافه نگاهش رو از میلاد گرفت.

ـ آخه کارم واجبه.

_ لا اله الا الله! بچه مگه نمی‌بینی دارم ذکر میگم.

_ به خدا زود میام.

با حرص گفت:

_ کاپشنت رو بپوش برو.

میلاد آخ جونی گفت و از پله‌ها بالا رفت. خاله گوشی رو برداشت و شماره‌ای رو گرفت.

انقدر استرس داشت که تو صورتش کاملاً معلوم بود.

_ سلام اقدس خانم.

_ ممنونم. ببخشید مزاحم شدم، می‌خواستم ببینم دیروز قرعه‌کشی کردید یا نه!

_ نه هیچ‌کس به من نگفت!

لبخند رو لب‌های خاله نشست و به نشانه‌ی شکرگذاری دستش رو به سمت بالا گرفت و لب زد:

_ خدایا شکرت.

_ عیب نداره. حتما یادش رفته. فقط جمع شده من بیام بگیرم؟

_ دستتون درد نکنه. پس من شماره کارت علی رو براتون می‌فرستم.

_ خیلی ممنون، خداحافظ.

گوشی رو سر جاش گذاشت و با خوشحالی رو به من گفت:

_ بعد دو سال قسط دادن، بالاخره به نام ما دراومد.

از خوشحالی خاله لبخند زدم.

_ دیروز که تو رفتی بیرون، دلم خیلی شکست. آقاجون و عموت، علی رو تو فشار گذاشتن که بیا بهت یه ماشین بدیم. خدا رو شکر؛ الان پول قرعه‌کشی رو میدم بچم بره یه ماشین بخره، دستش رو جلوی کسی دراز نکنه.

ـ خاله پول قرعه‌کشی به ماشین نمی‌رسه!

ـ می‌دونم خاله جون؛ خودم فکرش رو کردم. چهارشنبه رفتم طلاهام رو فروختم. گفتم اگر قرعه کشی هم در بیاد، یه صفرش رو می‌تونه بخره که خدا رو شکر دراومد.

ناراحت از این که خاله طلاهاش رو فروخته، کنارش نشستم.

ـ علی خیلی ناراحت میشه اگر بفهمه طلاهاتون رو فروختید!

ـ بهش نمیگم؛ تو هم نگو.

ـ خاله حالا مگه چی می‌شد اگه عمو یه ماشین به علی می‌داد!

دستش رو به زمین تکیه کرد و ایستاد.

ـ تو هنوز مونده خیلی چیزها رو بفهمی.

سمت آشپزخونه رفت.

ـ رویا یه لباس گرم بپوش، برو حیاط رو جارو کن.

ـ چشم.

برگشت سمتم.

ـ تو به شقایق گفتی، که من گفتم باهاش نگردی!؟

ـ چطور!

ـ اقدس خانم میگه؛ دیروز بهش گفته به ما بگه پول به اسم ما در اومده. خیلی هم بهش تأکید کرده؛ نمی‌دونم چرا نگفته!

ـحتماً یادش رفته. شقایق دختر خوبیه خاله.

کلافه از این که من از شقایق تعریف کردم، لب‌هاش رو بهم فشار داد و نفس سنگینی کشید.

ـ پاشو برو حیاط رو جارو بزن!

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🫶═══╗

╚═══🫶❀═╝

❀

🫶❀

❀🫶❀

🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت54

❀منتهای عشق🫶

جارو زدن حیاط تو این هوای سرد، برام لذت بخشه. پنهانی از خاله، بدون لباس گرم شروع به جارو زدن کردم.

تمام برگ‌ها رو جمع کردم و توی مشما ریختم. در حیاط باز شد. علی با میلاد داخل اومدن. روسریم رو جلو کشیدم.

میلاد گفت:

_ داداش بزار بمونم کوچه.

علی با مهربونی، روی یک پا روبروی میلاد نشست.

ـ الان سرده، سرما می‌خوری. صبر کن یکم هوا گرم شه، بعد از نوشتن مشق‌هات با اجازه مامان برو تو کوچه؛ باشه؟

ـ مامان نمیذاره!

ـ من بهش میگم بذاره.

میلاد دستش رو مشت کرد و انگشت کوچیکش رو بالا آورد.

ـ قول؟

علی خنده‌ی صداداری کرد و با انگشت کوچیکش به روش میلاد، بهش قول داد.

ـ برو تو تا سرما نخوردی.

ایستاد و تازه متوجه حضور من شد. با تعجب گفت:

ـ تو چرا لباس گرم نپوشیدی!؟

هنوز شرمندگی دیشب از یادم نرفته.

ـ سلام. دوست دارم یخ کنم.

کلافه سرش رو تکون‌داد.

ـ پارسال هم همین کار رو کردی، یه هفته سرما خوردی.

با دست به خونه اشاره کرد.

ـ بیا برو تو ببینم.

ـ اونور رو جارو بزنم، میام.

سمتم اومد. جارو رو از دستم گرفت و روی زمین انداخت.

ـ نمی‌خواد، بیا برو داخل.

سمت خونه رفتم. دلم نمی‌خواست باهاش چشم‌توچشم بشم. اما چقدر خوبِ که به روم نمیاره.

وارد خونه شدم. خاله ذوق خرید ماشین رو داشت. علی رو، با اینکه کمتر

از دو ساعت رفت و برگشتش طول کشیده بود، با استقبال گرم متعجب کرد.

خبر جور شدن پول خرید ماشین، علی رو هم خوشحال کرد.

ـ مامان مگه چقدر بوده این قرعه‌کشی؟

ـ همش که پول قرعه‌کشی نیست؛ پس‌اندازم دارم.

فوری نگاهم به دست‌های خالی از النگو خاله افتاد. خاله متوجه نگاهم شد. آستینش رو پایین کشید و با تشر به من گفت:

ـ بلند شو برو بالا سر درست!

قیافه‌ی حق به جانبی به خودم گرفتم. علی که از هیچی خبر نداشت، متعجب به خاله نگاه کرد. دوست دارم الان که علی خوشحاله، کنارش بمونم.

ـ درس‌هام رو دیشب خوندم.

چپ چپ نگاهم کرد.

با غیض گفت:

ـ بلند شو برو یه دوتا چایی بردار بیار.

این بهانه بهتر بود تا این که کلاً به بالا برم. هنوز وارد آشپزخونه نشده بودم که علی گفت:

ـ رضا کجاست؟

ـ قهر کرده تو اتاقشِ، نمیاد پایین.

ـ من که دیشب گفتم براش بریم خواستگاری! دیگه چرا ناراحته؟

ـ علی جان؛ من تا تو زن نگیری، برای رضا کاری نمی‌کنم.

حرف زن گرفتن علی که پیش میاد، دلم پایین می‌ریزه. تصور اینکه کسی به غیر از خودم کنار علی باشه، دنیای کوچیکم رو به لرزه درمیاره.

وارد آشپزخونه شدم و به دیوار تکیه دادم. علی با لحنی که قصد قانع کردن خاله رو داشت، گفت:

ـ الان که شرایط من جور نیست.

ـ اونوقت برای رضا جورِا؟ شغل داره؟ پس انداز داره؟ کجاش جوره که یه کاری براش بکنم.

ـ میگم ماشین رو بیخیال شیم، بریم پولش رو هزینه‌ی ازدواج رضا کنیم.

ـ برای زن گرفتن تو و رضا، می‌خوام یکی از مغازه‌ها رو بفروشم. این قرعه‌کشی رو هم از اول به نیت ماشین باز کرده بودم.

با شرایطی که دیروز عمو و پدربزرگت پیش آوردند، باید ماشین بخری تا جلوی حرف‌ها رو بگیری. برای زن گرفتن رضا هم گفتم، تا تو نگیری من برای رضا هیچ اقدامی نمی‌کنم.

ـ مامان من حالا حالاها نمی‌تونم ازدواج کنم.

ـ چرا؟

ـ من الان دارم خرج خونه میدم.

ـ زن که بگیری، دیگه نمی‌خواد بدی.

ـ اون وقت شماها رو چکار کنم!

ـ خدای ما هم بزرگه. اصلاً از اول اشتباه کردم به حرفت گوش کردم و به تأخیر انداختم. یه چند تا دختر برات در نظر گرفتم، بهت میگم. هر کدوم رو که خودت خواستی تو همین هفته میریم صحبت می‌کنیم.

زانوهام خالی کرد و اشک توی چشم‌هام جمع شد. چرا من رو نمی‌بینن! چرا هیچ‌کس حواسش به من نیست! اگر علی ازدواج کنه من می‌میرم.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀◕‿◕❀═══╗

╚═══❀◕‿◕❀═══╝

❀

❀◕‿◕❀

❀🫶❀
🫶❀🫶
❀🫶❀🫶
🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت55

❀منتهای عشق🫶

سرم رو روی زانوم گذاشتم و بی‌صدا اشک ریختم.

ـ رویا چی شد این چایی!

اصلاً توانی برام نمونده که بخوام بلند بشم و چایی بریزم.

صدای خاله هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد.

ـ پس چی شد... چی شدی تو؟

کنارم نشست و سرم رو بلند کرد، ناباورانه گفت:

ـ گریه می‌کنی!؟ الهی خالت بمیره، از من ناراحت شدی؟

نمی‌تونم دلیل اشک و گریم رو بگم. سرم رو پایین انداختم.

ـ من که چیزی بهت نگفتم!

اشکم رو پاک کردم و به سختی لب زدم:

ـ عیب نداره خاله.

پشیمون از لحن چند دقیقه پیشِش، با مهربونی گفت:

ـ بلند شو دورت بگردم، یه آبی به دست و صورتت بزن.

سایه‌ی علی رو روی خودم احساس کردم و بغضم سنگین‌تر شد.

ـ چی شده؟

خاله اشک باقی مونده روی صورتم رو پاک کرد.

ـ هیچی، بچه‌م توقع نداشته خالش تند باهاش حرف بزنه.

با کمک خاله ایستادم. توی این شرایط اصلاً دوست ندارم به علی نگاه کنم.

ـ برو بشین خودم برات چایی بریزم.

ـ نمی‌خوام خاله؛ دستت درد نکنه، میرم بالا.

ـ از من دلخوری؟

سرم رو بالا دادم.

_نیستم. میشه برم بالا؟

خاله غمگین نگاهم کرد.

_ برو دورت بگردم.

رد شدن از کنار علی، در این لحظه سخت‌ترین کار ممکنه. جلوی بغضم رو گرفتم تا دوباره سر باز نکنه و از آشپزخونه بیرون رفتم.

_ بیخودی گریه کرد؟

_ من اون جوری گفتم، ناراحت شد.

_ حرفی نزدی که!

_ روحیه‌ش حساس شده.

_ اینقدر لی‌لی به لالاش نذار، پس‌فردا می‌خواد بره خونه‌ی شوهر، کم میاره.

ـ وای علی! وقتی اسم شوهر کردن رویا میاد، تمام بدنم می‌لرزه.

پام رو روی آخرین پله گذاشتم و دیگه صداشون رو نشنیدم. وارد اتاق شدم. زهره با دیدنم هول شد و چیزی رو توی کیفش پنهان کرد.

اینقدر غمگین و ناراحتم که دیگه هیچ چیز برام مهم نیست.

ـ خوبی؟

پتوم رو برداشتم و همون‌جا کنار رختخواب دراز کشیدم.

ـ زهره حوصله ندارم.

از خدا خواسته دیگه ادامه نداد. پتو رو روی سرم کشیدم و ترجیح دادم تو تاریکیِ زیر پتو، با بغضم، تنها بمونم.

چه شرایط بدی دارم. دردم رو به هیچ کس نمی‌تونم بگم.

صدای اعتراض خاله بلند شد.

ـ باز کی این گوشی رو با خودش برده بالا؟ هر وقت می‌خوام به یکی زنگ بزنم باید دربدر دنبال گوشی بگردم.

یعنی دنبال گوشی می‌گرده تا خواستگاری علی رو هماهنگ کنه!

ـ رویا تو رو خدا بلند شو این گوشی رو یه جایی گم و گور کن.

متعجب پتو رو از روی صورتم کنار زدم.

ـ مگه دست توعه!؟

کیفش رو نشون داد.

ـ تو کیفمه. زود باش یه کاری کن، الان مامان میاد بالا.

معلوم شد زهره هنوز با برادر هدیه در ارتباطه. الان پیدا شدن گوشیِ خونه، به نفع من هم نیست.

ـ هولش بده زیر رختخواب‌ها.

ـ زنگ بزنن صداش در نیاد؟

_ نه از اون زیر دیگه صدا نداره!

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🖤═══╗

╚═══🖤❀═╝

❀

🖤❀

❀🖤❀

🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀💞❀💞❀💞❀
💞❀💞❀💞❀
❀💞❀💞❀
💞❀💞❀
❀💞❀
💞❀
❀

#پارت56

❀منتهای عشق💞

گوشی تلفن رو تا اونجایی که می‌تونست زیر رختخواب‌ها جا داد.

حجم رختخواب‌ها کم بود. از خدا خواستم که صدای زنگش بلند نشه.

صدای خاله از پشت در اتاق اومد.

_ علی جان یه زنگ بزن ببینم صداش از کجا در میاد.

بدون دَر زدن وارد اتاق شد و رو به ما گفت:

_ تلفن اینجاست؟

_ نه خاله اینجا نیست.

خاله قصد کرد از اتاق بیرون بره، اما یک لحظه برگشت به زهره نگاه کرد.

فوری دَر رو بست و تهدیدوار گفت:

_ تلفن دست تو نیست!؟

زهره دست و پاش رو گم کرد. اینکه خاله متوجه بشه که زهره هنوز داره رو اشتباهش پافشاری می‌کنه، برای من مهم نبود. اما اینکه خاله می‌خواست زنگ بزنه، هماهنگ کنه برای خواستگاری علی، ناراحتم می‌کنه.

با خونسردی تمام رو به خاله گفتم:

_ تلفن دست زهره نیست. من که اومدم بالا داشت درس می‌خوند.

نیم نگاهی به من کرد. نگاه چپ چپش رو از روی زهره برداشت و به سمت دَر رفت. زهره گفت:

ـ هر کی توی این خونه هرکاری کنه، میندازید گردن من! خدا نکنه آدم پیش شما گاو پیشونی سفید بشه.

خاله بی‌اهمیت به غرغرهای زهره از اتاق بیرون رفت.

رو به زهره گفتم:

ـ تو چه رویی داری!

چهار دست و پا جلو اومد و صورتم را بوسید.

ـ الهی دورت بگردم که نگفتی.

به خاله نگفتم که خودم رو پیش زهره شیرین کنم تا باهام آشتی کنه.

فقط می‌خوام از عشق یک طرفم محافظت کنم که معلوم نیست سرانجام داشته باشه یا نه. حتی معلوم نیست این عشق یک طرفه هم مورد قبول علی باشه!

اصلاً چطور باید عنوان کنم! به کی باید بگم که موافقت کنه؟ تفاوت سنی من و علی، مخالفت همه رو در برداره.

همه این مشکلات رو که کنار بذارم، نمی‌دونم چه جوری و کی باید بگم.

انقدر بی‌حوصله شدم که تمایلی برای پایین رفتن ندارم. خاله که فکر می‌کنه من به خاطر حرف اون ناراحتم، عذاب وجدان گرفته و مدام میاد دنبالم.

خودم رو به مریضی زدم و ترجیح دادم تو اتاق تنها بمونم.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤝═╔

╝═🤝❀═══╚

❀
❀❤
❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀
❀❤
❀

#پارت57

❀منتهای عشق❤

صبح زود از خواب بیدار شدم. معمولاً مدرسه رفتن بعد از دو روز تعطیلی، برام کار خوش‌آیندی نیست. مخصوصاً الان که حالم گرفته است و فکر زن گرفتن علی اذیتم می‌کنه.

مانتو و مقنعه‌م رو پوشیدم و پایین رفتم. صدای علی رو که با خاله در حال صحبت کردن بود، شنیدم.

_ مامان از درس عقب میفته!

_ نمیفته.

_ الان یه هفته‌س نمیذاری بره! به منم نمیگی چی شده.

زهره مانتو مدرسه‌ش رو پوشیده بود و به دیوار آشپزخونه تکیه داده بود.

اگر به خاله بگم دیشب تلفن تو اتاق ما بود، مطمئناً زهره برای همیشه باید با مدرسه خداحافظی کنه.

_ الان براشون سرویس گرفتم. باهاش حرف می‌زنم، میگم دیگه گوشی نبره. شمام رضایت بده، بزار بره درسش رو بخونه.

خاله کلافه گفت:

ـ تنها کاری که نمی‌کنه، همین درس خوندنه.

ـ اگر درس نخوند، هر چی شما بگید. باشه؟

ـ چی بگم؛ مرد این خونه تویی. هر چی تو بگی همونه.

ـ ممنون که روی من رو زمین نینداختی.

پله‌های باقی مونده رو پایین رفتم. پام رو روی آخرین پله گذاشتم که علی بیرون اومد. رو به زهره با تشر گفت:

ـ سرت رو بنداز پایین، برو درست رو بخون.

ـ چشم.

ـ زهره یه بار دیگه از این غلط‌ها بکنی، من می‌دونم با تو ها!

سرش رو پایین انداخت و باشه‌ای زیر لب گفت. خواستم از پشت علی رد

شم که متوجه من نشد و قدمی به عقب برداشت. برای اینکه به من نخوره، قدمی به عقب برداشتم. آرنج دستم به آهن در خورد و حسابی درد گرفت. آخ ریزی گفتم.

علی چرخید و نگاهم کرد.

ـ تو این پشت چکار می‌کنی!

شدت درد عصبیم کرد و طلبکار گفتم:

ـ می‌خواستم رد شم.

از لحن تندم، ابروهاش رو بالا داد و خیره نگاهم کرد. خاله گفت:

ـ چی شد؟

از فرصت استفاده کردم و وارد آشپزخونه شدم. کمی آرنجم رو ماساژ دادم.

ـ هیچی، دستم خورد به دَر.

خاله روبروم ایستاد و آهسته گفت:

_ امروز هیچ جا نرو، مستقیم بیا خونه. باشه؟

_ وا...خاله مگه من هر روز نمیام خونه!

علی سر سفره نشست و گفت:

_ منظور مامان اینه که اگر عمو اومد دنبالت، باهاش نری.

_ نه نمیرم.

خاله گفت:

_ با مهشید یا محمدم، جایی نرو!

نگاه علی تیز شد.

_ مگه تا حالا با اونا جایی رفتی!؟

سرم رو بالا دادم.

_ نه به خدا.

رو به خاله ادامه داد:

_ از این رفتارها نداریم اینجا!

خاله نگاه مأیوسانه‌ای به زهره که روبروی علی نشسته بود، انداخت و سینی پر از استکان چای رو روی سفره گذاشت.

_ رویا خودش عاقله. اصلاً لازم نیست بهش بگی. منم محض احتیاط گفتم.
تو هم اول زنگ بزن سرویس اینا رو یادآوری کن؛ بعد هم رفتی اداره مرخصی بگیر، بیا برو کارهای ماشینت رو درست کن.

علی لقمه‌ای توی دهنش گذاشت و گوشیش رو از جیبش بیرون آورد.

رضا با اخم‌های تو هم، سلام خیلی آرومی گفت و نشست.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🖙=╔

╝=🖙❀═══╚

❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙

❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀

❀🖙❀

❀🫶
❀

#پارت58

❀منتهای عشق🫶

_ الو سلام.

_ آقا قاسم، این ماشین ما هماهنگ شده دیگه!

_ من چهارشنبه گفتم...

_ نه بابا این چه حرفیه! پیش میاد دیگه.

_ پس فرمودید از هفته‌ی دیگه.

_ ایراد نداره. خداحافظ.

تماس رو قطع کرد، رو به خاله گفت:

_ گفت از هفته‌ی دیگه ماشین داره.

خاله نگاه چپ‌چپی به زهره انداخت.

_ تو لازم نکرده بری!

علی فوری گفت:

_ خودم می‌برم، میارمشون.

رضا لقمه‌ی نونش رو برداشت و ایستاد. علی با تشر گفت:

_ کجا؟

_ کجا! دانشگاه دیگه.

_ این چه طرز برخورده!؟

این جمله رو آنقدر محکم و جدی گفت، که رضا تو کلامش فوری تسلیم شد. با اینکه هنوز دلخوری تو لحنش بود، گفت:

_ ببخشید. دیرم شده.

نگاه ممتدش رو از رضا برداشت و با اخم لیوان چاییش رو سر کشید.

ناراحتیش از رضا رو سر زهره خالی کرد و عصبی گفت:

_ یه چند روز کار دارم نمی‌تونم ببرمتون! تا شنبه که تکلیف سرویس‌تون مشخص بشه. سرت رو میندازی پایین، میری مدرسه و برمی‌گردی. اونجا هم هیچ غلطی نمی‌کنی! فهمیدی؟

_ بله.

رو به من گفت:

_ با توام هستما!

حق به جانب نگاهش کردم.

_ به من چه!

خاله آروم به پام زد و ازم خواست تا سکوت کنم. با حرص نگاهم رو به سفره دادم که علی گفت:

ـ رویا با تو بودم!

ـ به من چه! یکی سر زن گرفتن قهره؛ یکی گوشی برده مدرسه مچش رو گرفتن. چرا من رو دعوا می‌کنی!؟

خاله برای اینکه جو رو آروم کنه، گفت:

ـ بسه دیگه! صلوات بفرستید تموم شه.

علی عصبی‌تر گفت:

ـ من یه حرفی زدم، یه جواب ازت خواستم؛ نه حاضر جوابی!

خاله زیر لب گفت:

ـ لا اله الا الله.

آروم به بازوم زد.

ـ یه چشم بگو دیگه!

تیزی نگاه علی، کمی ترسوندم و باعث شد تا عقب نشینی کنم. دلخورتر از رضا لب زدم.

ـ چشم.

هر دو دستش رو روی زانوهاش گذاشت و بی‌خداحافظی از آشپزخونه بیرون رفت.

خاله با تشر رو به زهره و رضا گفت:

ـ همین رو می‌خواستید. با اعصاب خورد بره سر کار!

رضا بی‌اهمیت بیرون رفت و زهره گفت:

ـ باز شروع شد. شر رو رویا به پا می‌کنه، دامن گیر ما میشه.

ـ چه ربطی به رویا داره!

ـ مامان خانوم چشمات رو بستی یا واقعاً نمی‌بینی! من و رضا که حرف گوش کردیم؛ دُردونه‌ت کل‌کل کرد.

ـ همش تقصیر توعه؛ با اون غلط اضافت.

ـ زودتر بلند شم برم تا عشق و عاشقی رضا رو هم، سر من خالی نکردی!

ایستاد و بیرون رفت.

خاله دلخور نگاهم کرد.

ـ چند بار بهت بگم جوابش رو نده؟ به خاطر من ملاحظه‌ت رو می‌کنه ها! اون از اول که داشتی می‌اومدی، باهاش تند حرف زدی؛ اینم از الان. کار دست خودت و من نده! خودت هم می‌دونی اگر یکی دیگه اینجوری جوابش رو بده چکار می‌کنه. سوء استفاده نکن. صبرش لبریز بشه، زور من بهش نمیرسه ها!

ـ آخه خاله...

با دست جلوی دهنم رو گرفت.

ـ بگو چشم و تمام. بلند شو برو مدرسه؛ حواست به زهره هم باشه.

پشت چشمی نازک کردم و چشمی گفتم.

حق با خاله‌ست. علی توی این خونه به خاطر خاله، چشمش رو روی خیلی از کارهای من می‌بنده.

✍ #هدی_بانو

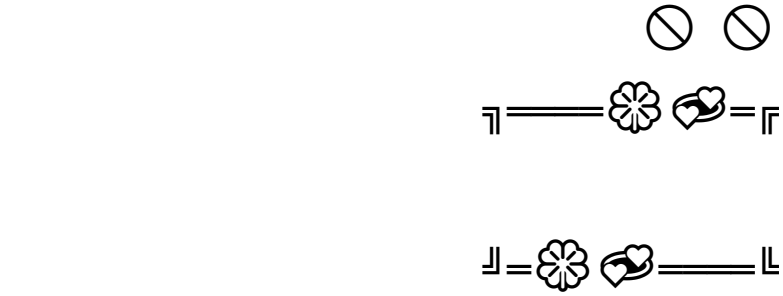

❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶
❀🫶❀
❀🫶
❀

#پارت59

❀منتهای عشق🫶

وارد حیاط مدرسه شدیم. مثل همیشه اصلاً نفهمیدم زهره کی از کنارم رفت.

با چشم دنبالش گشتم. پیدا کردنش بین اون همه دختر، با مانتوهای

یکرنگ کار سختی بود. از رنگ آبی کیفش پیداش کردم؛ هدیه رو تو آغوش گرفته بود. شنیدن صدای شقایق باعث شد تا نگاه ازشون بردارم.

_ چه عجب برگشت مدرسه!

_ سلام. امروز علی ضمانتش رو کرد، خاله‌م هم رضایت داد.

کنارم ایستاد و به زهره خیره شد.

_ علی آقا می‌دونه که زهره دوست پسر داره!؟

_ نه خاله‌م بهش نگفت.

_ تو چی؟ تو هم نگفتی!؟

_ نه. به من چه! تا همین جاش هم، کلی زهره باهام بد شده.

یاد حرف خواستگاری علی افتادم و دلشوره سراغم اومد.

_ چرا تو همی؟

ـ شقایق به نظرت من می‌تونم مراقب زهره باشم!

پوزخندی زد و گفت:

ـ کی گفته.

ـ تو خونه خاله و علی به من میگن، حواست به زهره باشه. من چه جوری حواسم به این باشه!

ـ تو چرا نمیری خونه‌ی عمو یا پدربزرگت!؟ اونا که تمایل دارن. این ور فقط دارن اذیتت می‌کنن.

ـ پنجشنبه عموم من رو برای محمد خواستگاری کرد.

ذوق زده روبروم ایستاد.

ـ واقعاً! تو چی گفتی؟

ـ خاله‌م گفت نَه.

اخم‌هاش تو هم رفت.

ـ به خاله‌ت چه ربطی داره؟

ـ اینجوری نگو شقایق. اولاً حق مادری به گردنم داره. دوماً، خودمم جوابم نَه بود.

صدای زنگ بلند شد و همه سر صف ایستادیم. اخم‌های شقایق تو هم رفت و تا زنگ آخر دیگه باز نشد. زهره هم مدام سرش تو گوش هدیه بود.

وسایلم رو جمع کردم و توی کیفم گذاشتم. نگاهی به جای خالی زهره که زودتر از همه بیرون رفته بود، انداختم.

از ذوق دیدن هدیه، حتی یک ثانیه هم تو مدرسه با من نبود. شقایق هم که معلوم نبود چش شده، منتظرم نموند و رفت.

کیف رو روی کولم انداختم و بیرون رفتم. هنوز به دَر سالن نرسیده بودم که زهره اومد داخل.

ـ عمو بیرون منتظرته!

ته دلم خالی شد. صبح علی گفت باهاش نرم.

ـ زهره من که روم نمیشه بهش بگم «علی گفته سوار ماشینت نشم»! اصلاً شر درست میشه.

ـ برو دفتر زنگ بزن به مامان.

دستش رو گرفتم و با التماس گفتم:

ـ تو رو خدا نری خونه‌ها! صبر کن با هم بریم.

ـ نه بابا کجا برم! باید با هم بریم، وگرنه کلی سؤال جواب میشم؛ ولی تنهایی برو دفتر، با من زیاد خوب نیستن.

دستش رو رها کردم و سمت دفتر رفتم. دلشوره و اضطراب امونم رو بریده بود. دَر زدم و با بفرمایید گفتن خانم مدیر وارد شدم.

دستم رو به نشانه‌ی اجازه گرفتن بالا بردم.

ـ خانم اجازه! میشه یه زنگ بزنم خونمون؟

از بالای عینکش نگاهم کرد.

ـ زنگ چی!؟ برو خونه دیگه.

ـ آخه خانم، عمومون اومده دنبالمون، نمی‌دونم می‌تونم باهاش برم یا نه! اگر اجازه بدید یه زنگ بزنم.

نفس سنگینی کشید و با سر به تلفن اشاره کرد.

ـ بیا زنگ بزن.

فوری گوشی رو برداشتم و شماره‌ی خونه رو گرفتم. هر چی بوق خورد، کسی جواب تلفن رو نداد. نگاهی به ساعت انداختم. احتمالاً خاله رفته دنبال میلاد. نباید توی این شرایط، بدون اجازه کاری کنم. تماس رو قطع کردم و شماره‌ی علی رو گرفتم. بعد از خوردن چند بوق، صدای دایی تو گوشی پیچید.

ـ بله؟

لبخند رو لب‌هام نشست.

ـ سلام دایی.

ـ سلام عزیزم. شماره‌ی کجاست؟

ـ مدرسه‌مون. دایی گوشی رو میدی علی!

ـ نیست. رفته ماموریت. چکارش داری؟

ـ به من گفته با عمو جایی نرم؛ عمو الان جلوی دَر منتظر منِ.

با تعجب پرسید:

ـ چرا با آقا مجتبی نری!؟

نیم نگاهی به خانم مدیر انداختم و آهسته گفتم:

ـ به خاطر محمد.

ـ مگه چی شده؟

ـ الان نمی‌تونم بگم. دایی من چی کار کنم؟

ـ خودش که نیست. زشته الان می‌خوای بگی علی گفته با تو نرم جایی! برو من باهاش حرف می‌زنم.

ـ باشه. دستت درد نکنه، خداحافظ.

تماس رو قطع کردم.

ـ خانم خیلی ممنون.

ـ معینی حواست هست داری چکار می‌کنی؟

حق به جانب گفتم:

ـ بله خانم.

ـ این محمد کیه؟ این دفعه بی رودربایستی به برادرتون زنگ می‌زنم ها!

ـ خانم، محمد پسر عمومونه.

تأکیدی سرش رو با نفس سنگینی تکون داد.

_ برو به سلامت.

با عجله از دفتر بیرون رفتم. زهره هنوز جلوی دَر سالن منتظرم بود.

_ چی شد؟

_ خاله جواب نداد. علی هم نبود. دایی گفت باهاش بریم.

با انگشت روی کف دستش نمایشی خطی کشید.

_ این خط، این نشون؛ امشب خونه‌ی ما دعوا میشه.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀⁀➷═══╗

╚═══➷⁀❀═══╝

❀
❀❤
❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀

ـ زهره تو دلم رو خالی نکن! من الان باید چکار کنم.

ـ بیا با سرایدار صحبت کنیم، از دَر خونه‌ی اون بریم بیرون.

ـ نه الان‌فکر می‌کنن می‌خوایم چکار کنیم که از دَر اصلی بیرون نرفتیم. بیا بریم.

پله‌ها رو پایین رفتیم. عمو با دیدنم دستش رو بالا برد. لبخند مصنوعی زدم و سمتش رفتیم.

ـ سلام. چقدر دیر کردید؟

ـ سلام عمو. یکم سؤال داشتم از معلم‌مون.

زهره هم سلام کرد و عمو مثل همیشه با محبت جواب داد.

ـ رویا کارت دارم.

ـ بله عمو!

نگاهی به زهره انداخت و به ماشین اشاره کرد.

ـ بشینید تو راه حرف می‌زنیم.

من روی صندلی جلو نشستم و زهره عقب. عمو ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. از آینه به زهره نگاه کرد. قشنگ معلومه حضور زهره، مانع حرف زدنشه.

ـ حرفم در رابطه با محمدِ.

سرم رو پایین انداختم.

ـ خودش عقیده داره اون جواب، جواب تو نیست. گفت اگر جواب خودته، دلیلیش رو می‌خواد بدونه.

ـ عمو من می‌خوام درس بخونم.

با صدای بلند خندید.

ـ این یعنی چی!؟ یعنی جواب خودت نه بوده یا نه. برم چی بگم؟

خدایا کمکم کن. من الان هر چی بگم، بعداً خاله و علی میگن نباید می‌گفتی!

سکوتم رو که دید، ادامه داد:

ـ باشه. من میگم رویا گفت می‌خواد درس بخونه.

ـ اصلاً چرا من بگم! خودت رو الان می‌برم؛ هم ناهار رو خونه ما می‌خوری، هم با محمد صحبت‌هات رو می‌کنی. اون روز، توی اون شرایط نشد که با هم تنها باشید.

با این حرف، عمو آب یخ رو روی سرم ریخت. نه الان می‌تونم بگم من نمیام خونتون، نه نمی‌تونم بگم میام.

به زهره که رنگ و روی اون هم پریده بود، نگاهی کردم و رو به عمو گفتم:

ـ اما من نمی‌تونم الان... یعنی ما باید بریم خونه.

ـ چرا نمی‌تونی؟

اینقدر این سوال رو با نکته سنجی پرسید که ادامه صحبت برای هر حرفی که می‌خوام بزنم رو سخت کرد.

نباید کوتاه بیام و تسلیم بشم. اول به خاطر دل خودم، دوم به خاطر وضعیت خونه که مطمئناً با رفتن ما به خونه عمو، خراب و خراب‌تر میشه.

_ آخه فردا امتحان داریم.

_ زود بَرتون می‌گردونم. ناهار بخوریم، نیم ساعت با محمد حرف‌هاتون رو با هم بزنید. جوابت رو بهش بده؛ چون تا اونجایی که من می‌دونم محمد مخالف درس خوندن تو نیست. با هم صحبت بکنید، به نتیجه که رسیدید برمی‌گردونمتون خونه. خوبه؟

کاش به حرف زهره گوش کرده بودم و از دَر خونه سرایدار بیرون می‌رفتیم.

مقاومت در برابر عمو بی‌فایده است. عمو خودش رو جزو اختیاردارهای من حساب می‌کنه و همیشه هوام رو بیشتر از یک عمو داشته.

به سمت خونه خودشون رفت. جدایی از جواب علی، جواب خاله رو هم باید بدم. بیچاره زهره که با من همگام شده، البته کسی توی این مورد به زهر کاری نداره و انگشت اتهام‌ها سمت من میاد.

کاش زودتر می‌تونستم با علی صحبت کنم، یا به خاله بگم که من دلم با علیِ و جلوی تمام این حرف‌ها رو ببندم.

عمو ماشین رو جلوی دَر خونه نگه داشت، از ماشین پیاده شدیم. نزدیک دَر که شدیم، بوی اسفند به خاطر جنوبی بودن خونه عمو، توی فضا پخش بود. دَر رو باز کرد و دود پخش شده از اسفند توی راهرو، بهم فهموند که اشتباه نکردم و این بو از خونه عمو میاد.

وارد خونه شدیم. عمو با صدای بلندی یا الهی گفت. دست زهره رو گرفتم و آهسته گفتم:

ـ بیچاره شدیم.

زن‌عمو در رو باز کرد. انگار اون هم از اومدن ما بی‌اطلاع بوده که با دیدنمون جا خورد. جواب سلام‌مون رو کمی با تاخیر داد، اما فوری به خاطر حضور عمو لبخند زد و استقبال گرمی ازمون کرد.

روی مبل نشستم و به اطراف نگاه کردم. نه خبری از مهشید بود، نه محمد.

هنوز نیومدند و عمو کاملاً سر خود، من رو به خونه آورده.

رو به زهره گفتم:

_ دنبال یه بهونه باش از اینجا بریم.

خونسرد نگاهم کرد.

_ دنبال یه بهونه باش زنگ بزنیم خونه، همین الانم یک‌ربع دیر کردیم. مامان تا الان به علی گفته که ما نرفتیم خونه.

آب دهنم رو قورت دادم و رو به عمو گفتم:

_ میشه یه زنگ بزنم به خاله، بگم که اینجاییم، نگران نشه!

_ الان خودم بهش زنگ می‌زنم.

عمو می‌دونه که اگر من با خاله حرف بزنم، مجبورم می‌کنه تا همین الان برگردیم؛ به خاطر همین اجازه نداد من از تلفن خونشون زنگ بزنم.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╗═══❀🫶=╔

╝=🫶❀═══╚

❀

🫶❀

❀🫶❀

🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶

❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت61

❀منتهای عشق🫶

گوشی رو برداشت و چند لحظه بعد گفت:

_ سلام زهرا خانوم. حالتون خوبه.

_ نه زنگ زدم بگم زهره و رویا خونه ما هستند.

_ همین طوری، بچه‌های برادرم را آوردم با هم نهار بخوریم.

_ بعد از غذا، خودم میارم‌شون.

حالت شوخی به لحنش داد و گفت:

ـ زهرا خانم اجازه بده ما هم این بچه برادرهامون رو ببینیم. یک روز با ما نهار بخورند، به جایی بر نمی‌خوره.

لبخند رضایت بخشی روی لب‌هاش نشست.

ـ خیلی ممنون، خودم بعد از نهار میارم‌شون.

تماس رو قطع کرد. زهره کنار گوشم گفت:

ـ این رضایت گرفتن عمو امروز تو خونه شر میشه.

ـ میشه اینقدر حرف‌های ناامید کننده نزنی! تو که دیدی عمو به زور آوردمون.

ـ اینا رو به علی بگو.

چپ‌چپ نگاهش کردم.

ـ خیلی خب. دیگه حرف نزن، بیشتر از این باعث اختلاف میشیم.

در خونه باز شد. مهشید و محمد هر دو با هم وارد شدن.

برخلاف زن‌عمو و مهشید که خبر نداشتن، محمد با خبر بود. شاخه گل سرخ زیبایی دستش بود. سلام کرد و روبه‌روم ایستاد.

به احترامش ایستادیم و جواب سلامش رو دادیم.

گل رو به سمتم گرفت و با محبت گفت:

ـ قابل تو رو نداره.

نگاهم بین گل و چشم‌هاش جابجا شد. اگر گرفتن این گل به نشونه جواب مثبت باشه، نباید بگیرم. باید دنبال جمله‌ای بگردم تا بعد از قبول کردن این گل، که اگر نگیرم نشانه بی‌ادبیه، برای محمد سوءتفاهمی پیش نیاد. کمی به گل نگاه کردم که گفت:

ـ نمی‌خوای بگیریش!

لبخند تلخی روی لبهام نشست.

ـ مناسبت این گل چیه؟

از سؤالم جا خورد! اما خودش رو کنترل کرد.

ـ خیلی‌ها در طول روز به هم گل میدن؛ مناسبت نمی‌خواد. گل دادن فقط به نشانه علاقه است. من چون بهت علاقه دارم، برات گل خریدم.

لبخند پهنی زد و ادامه داد:

ـ این گل زیبا و خوش بو، تقدیم به تو.

دست دراز کردم و گل رو ازش گرفتم.

ـ این گل رو به خاطر زیبایی و خوش بوییش ازت قبول می‌کنم.

کاش متوجه منظورم شده باشه و بفهمه که من علاقه‌ای بهش ندارم. زن‌عمو با اینکه تلاش می‌کرد خودش رو خوشحال نشون بده، اما موفق نبود. مثل دفعه‌ی قبل، کاملاً مشخصه که از خواستگاری محمد از من، اصلاً رضایت نداره.

انگار تیر حرف به هدف نشست؛ چون محمد کمی تو فکر رفت.

خونه عمو بر عکس خونه ما، کاملا مجلل و هیچ خبری از سادگی خونه ما نیست. زن‌عمو غذای مفصلی که درست کرده بود، سر سفره روی میز چید و همه رو برای ناهار دعوت کرد.

پشت میز نشستم و خیلی معذب شروع به خوردن کردم. رفتار زهره و بیخیالیش و پچ پچش با مهشید، عصبیم کرده.

بعد از نهار میز رو جمع کردیم که عمو رو به محمد گفت:

ـ الان بهترین وقتِ که حرف‌هاتون رو به هم بزنید. بلند شو رویا رو راهنمایی کن سمت اتاقت، حرف‌هاتون رو بزنید.

تو موقعیتی قرار گرفتم که اصلاً نمی‌تونم نَه بیارم. نگاهی به زهره انداختم و ایستادم. به دنبال محمد، سمت اتاقش رفتم.

محمد روی تخت نشست و من روی صندلی. خیره نگاهم کرد و گفت:

ـ رویا یک کلمه! اصلاً به من فکر می‌کنی؟ یا اصلاً خواستگاری کردن من ازت، تو رو به فکر برده؟

خدایا! چه جوری بگم که دست از سرم برداره. باید جواب قطعی رو بهش بدم.

ـ محمد قول میدی حرفی که می‌زنم بین خودمون بمونه!

با سر تأیید کرد و گفت:

ـ مطمئن باش.

ـ حتی اگر بعد از شنیدن این جواب ناراحت بشی!؟

فکری کرد و گفت:

ـ قول میدم.

نگاهم رو ازش گرفتم و سر بزیر لب زدم:

ـ من کس دیگه‌ای رو دوست دارم؛ وقتی یک نفر دیگه رو دوست دارم، نمی‌تونم به کس دیگه‌ای فکر کنم. خواهش می‌کنم یه کاری کن که حرف خواستگاری کردن از من و ازدواج و این‌ها، از دهن همه بیفته.

سکوتش که طولانی شد، سرم رو بلند کردم.

مات و مبهوت به لبهای من خیره بود. مسلماً هیچ کس باورش نمیشه، دختر سر به زیری که حتی از خونه هم بیرون نمیره، به کس دیگه‌ای علاقه داشته باشه.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═══❀🫶=╗

╚=❀🫶═══╝

❀

❀🫶

❀🫶❀

🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت62

❀منتهای عشق🫶

با شنیدن صدای خاله، عین برق گرفته‌ها از جا پریدم.

محمد فوری گفت:

ـ من باور نمی‌کنم. تو داری این حرف رو تحت فشار علی و زن‌عمو میزنی!

حواسم به حال و احوال خاله با عمو و زن‌عمو بود.

ـ من حرفم رو بهت زدم.

ـ گفتم که تحت فشاری!

ـ الان کی اینجاست...

در اتاق باز شد و خاله بهم خیره شد. چشم غره‌ای رفت و گفت:

ـ خیلی دیره. زود باش!

ـ زهرا خانم این کارت اصلاً درست نیست!

خاله نگاه پر از تهدیدش رو، از روی من برداشت و گفت:

ـ آقا مجتبی، من کلی برای رویا زحمت کشیدم. مثل به مادر بودم براش. اونوقت این کار شما درسته!؟ رویا رو بدون اطلاع من آوردی اینجا که برای زندگیش تنهایی تصمیم بگیره!

رو به من گفت:

ـ امروز حساب تو هم می‌رسم، که بار آخرت باشه بی‌اجازه جایی بری.

ـ من اصرار کردم.

ـ مقصر نه شمایید نه اینا! مقصر منم که نتونستم دخترهام رو درست تربیت کنم که به حرفم گوش کنن. ولی امروز می‌دونم چکار کنم.

این بار به حالت دعوا، با صدای کمی بلند، رو به من گفت:

ـ زود باش بریم.

با اینکه می‌دونم خاله خیلی عصبانیه، ولی ترجیح میدم باهاش برم. بازوم رو گرفت و بدون توجه به حضور عمو، سمت در هل داد.

فشارش روی دستم انقدر زیاد بود که دلم می‌خواست جای دستش رو ماساژ بدم؛ اما الان وقتش نبود.

زهره هم کنارم ایستاد. خداحافظی سردی کردیم و از خونه بیرون رفتیم.

خاله جلوی در چند قدم سمتم برداشت.

_ مگه من به تو نگفتم حق نداری...

_ خاله به خدا از مدرسه زنگ زدم بهت بگم، جواب ندادی! به علی هم زنگ زدم؛ دایی گفت نیست. بعد دایی اجازه داد، گفت باهاش بریم.

گوشه‌ی مقنعم رو گرفت و توی دستش فشار داد.

_ مگه اجازه‌ی تو دست داییته!؟ بعد هم دایی گفت، باهاش برید خونه یا گفت بری تو اتاق با محمد حرف از آینده بزنی!

با حرص دستش رو روی قفسه‌ی سینم کمی فشار داد.

بغض توی گلوم گیر کرد و با گریه گفتم:

_ به من چه همه اینجا بزرگتر من شدن! من از هر طرفی بچرخم یکی ناراحت میشه. شما بگو وقتی عمو میاد دنبال من، بهش چی بگم! میشه بهش بگم من با شما جایی نمیام؟ خب عمومه!

اشک من همیشه دل خاله رو نرم می‌کرد.

ـ خیلی خب گریه نکن.

با دست به ماشینی که کمی جلوتر ایستاده بود، اشاره کرد.

ـ سوار شید بریم ببینم چه خاکی تو سرم بریزم!

زهره آهسته گفت:

ـ علی کجاست؟

تیزی نگاه خاله با این‌حرف دامنگیر زهره شد.

ـ تو چرا پاشدی اومدی اینجا! تو که اداعای صد تا بزرگتر داشتن، دنبالت نیست!

زهره کمی به عقب رفت و با احتیاط گفت:

ـ یعنی رویا رو تنها می‌ذاشتم.

ـ الان رویا دوست شدی؟

بی اهمیت به هر دومون سمت ماشین رفت. نگاهی به زهره انداختم.

_ خدا کنه دایی به علی گفته باشه.

_ گفتنش که حتما گفته؛ اگر حرف حالیشون بشه.

_ بیاید دیگه.

صدای عصبی خاله باعث شد تا هر دو با عجله توی ماشین بشینیم. تا رسیدن به خونه دل تو دلم نبود.

سرکوچه رسیدیم. دیدن دایی کنار علی جلوی دَر، بهم قوت قلب داد. خاله کرایه رو حساب کرد و سمت خونه راه افتادیم.

جرأت حرف زدن و سؤال پرسیدن از خاله رو نداشتم. علی و دایی متوجه ما شدن. اخم‌های علی تو هم بود و دایی مثل همیشه خونسرد، با لبخند نگاهمون می‌کرد.

نزدیک خونه که شدیم، ناخواسته از سرعت قدم‌های من و زهره کم شد و کنار هم ایستادیم.

علی از جلوی در کنار رفت و با سر به داخل اشاره کرد. دایی متوجه ترس ما شد و بین ما و علی ایستاد. از فرصت استفاده کردیم و با عجله وارد حیاط شدیم.

صدای توضیح دادن خاله به علی رو می‌شنیدم.

_ عموت رفته دنبالشون. نهار بردشون خونه.

_ کیا خونه بودن.

_ خودش و زنش. بچه‌ها بیرون بودن.

از دروغ خاله نفس راحتی کشیدم. کفش‌هامون رو درآوردیم، وارد خونه شدیم.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❁🤝=╗

#پارت63

🌸منتهای عشق💞

خاله فوری پشت سرمون اومد.

_ برید خدا رو شکر کنید که دایی‌تون اینجاست؛ وگرنه من می‌دونستم با شما دوتا!

زهره به حالت اعتراض گفت:

_ نخیر؛ شما فقط با من کار دارید! برای رویا جونتون، تا الانشم زیاده‌روی کردی.

اخم‌های خاله بیشتر تو هم رفت.

_ چرا حرف مفت می‌زنی! من کی فرق گذاشتم.

_ همین الان به علی دروغ گفتید. نگفتید که رویا داشت با محمد حرف می‌زد!

خاله نیم‌نگاهی به دَر انداخت. از پشت پرده‌ی توری، به علی و دایی که هنوز وسط حیاط حرف می‌زدن، نگاه کرد و رو به زهره گفت:

ـ برای تو از این کارها نکردم!؟

ـ نه.

ـ خیلی بی‌چشم و رویی زهره!

سمت آشپزخونه رفت که زهره پوزخندی زد و گفت:

ـ اگر کردی، یه نمونش رو بگو.

خاله نفس سنگینی کشید و نگاهش رو به زهره داد.

ـ این غلطی که به خاطرش یه هفته مدرسه نرفتی، حساب نیست!؟

زهره سرش رو پایین انداخت و از ترس سکوت کرد.

با باز شدن دَر خونه، هر دو سمت پله‌ها رفتیم. زیر لب به زهره گفتم:

ـ بیکاری سربسرش میذاری.

ـ غلط کردم رویا! نره بگه؟

ـ می‌خواست بگه، تا الان می‌گفت.

صدای عصبی خاله، که سعی در پنهان کردن عصبانیتش داشت، تو خونه پیچید.

ـ دخترا لباس‌هاتون رو عوض کنید، بیاید کمک.

ـ چشم خاله.

وارد اتاق شدیم. فوری لباس‌هام رو عوض کردم؛ روسری، روی سرم انداختم و برای کمک پایین رفتم.

خاله پشتش به من بود و از کابینت ظرف برمی‌داشت.

با صدای آرومی گفتم:

_ خاله!

نیم نگاهی بهم کرد و دلخور نگاهش رو ازم برداشت.

_ شما بگو من چکار می‌کردم؟ خودتون همیشه میگید، احترام بزرگتر رو نگه دارم. وقتی عمو میاد دنبالم، بهش بگم نمیام!

_ نه، بهش نگو نمیام؛ ولی بلندم نشی با پسره تنها صحبت کنی.

این طور که خاله با صدای بلند حرف می‌زد، حتماً علی می‌شنید. با ترس نگاهی به دَر آشپزخانه انداختم و نگاه ملتمسم رو به خاله دادم.

_ تو رو خدا یواش‌تر، می‌شنوه!

چند قدم سمتم برداشت؛ بدون اینکه از عصبانیتش کم بشه، با لحن آروم‌تری گفت:

_ واسه چی رفتی تو اتاق باهاش حرف زدی!؟

_ عمو گفت.

_ بگه؛ تو زبون نداری بگی نه!

درمونده‌تر از قبل گفتم:

_ ببخشید.

کلافه نگاهش رو توی صورتم چرخوند. چند قدمی که جلو اومده بود رو عقب رفت و روی زمین نشست. هر دو دستش رو روی زانوهاش گذاشت و به سرش تکیه داد.

_ من که مخالف ازدواج تو نیستم.

مثل قبل، لحنش آروم و مهربون شد. الان جرأت می‌کنم باهاش حرف بزنم و بهش نزدیک بشم. کنارش نشستم. صورتش هنوز اخم داشت، اما معلوم بود که می‌خواد قانعم کنه.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀🤝=╗

#پارت64

🌸منتهای عشق💞

_ من که نمیگم تو با اون ازدواج نکن! اصلاً مخالف ازدواجت با محمد هم نیستم. اما الان وقت ازدواج تو نیست؛ تو فقط هفده سالته.

محمد پسر خوبیه، چشم پاکِ؛ سر به زیرِ؛ کنار دست باباش کار یاد گرفته؛ وضع مالی خوبی داره؛ اگر تو زن محمد بشی، باعث خوشحالی منِ، اما نه الان.

دلم نمی‌خواد حواست پرت بشه، از دَرست عقب بیفتی. من به مادرت قول دادم تو رو دانشگاه بفرستم. تو باید درس بخونی.

ازدواج با این سن کم، هدف و انگیزه برای درس خوندن رو از بین می‌بره. دوست دارم یه کاره‌ای بشی برای خودت؛ تا اگر روزی روزگاری خدایی نکرده به روزگار من گرفتار شدی، بتونی گلیم خودت رو از آب بیرون بکشی.

دوست داری زن محمد بشی!؟

سرم رو پایین انداختم. من دوست دارم زن علی بشم. کاش خاله متوجه احساسم به علی می‌شد.

ـ این سکوت یعنی چی رویا!؟ اگر می‌خوای زن محمد بشی، یک کلمه به من بگو.

باشه عیب نداره، من به عموت میگم جوابت مثبته، ولی باید صبر کنه تا درسش تموم بشه. حداقل دیپلمت رو بگیر، بعد حرف از ازدواج بزنیم.

ـ خاله من می‌خوام درس بخونم. اصلاً هم دوست ندارم زن محمد بشم.

خاله از شنیدن این دو جمله، خیلی خوشحال شد. البته فقط به جهت درس خوندن؛ چون الان متوجه شدم، اصلاً مخالف محمد نیست.

ـ من این جوابت رو به عموت هم میدم. بازم فکر کن. محمد پسر خوبیه؛ فقط میگم که تو فعلاً قصد ازدواج نداری و دوست داری ادامه تحصیل بدی.

امروز از مدرسه میلاد رفتم خونه اقدس خانوم، اجازه گرفتم برای دخترش مریم، بریم خواستگاری برای علی.

دنیا روی سرم خراب شد. مریم دختر تحصیل کرده‌ای بود که اگر خودم قصد ازدواج با علی رو نداشتم، اون رو بهترین گزینه برای همسری علی می‌دونستم.
اما الان حالم به قدری خراب شد، که خاله از رنگ و روی پریدم متوجه شد.

ـ خوبی!؟

ـ آره خوبم. خاله ببخشید می‌خوام برم بالا.

ـ نهار چی؟

ـ خوردم خونه‌ی عمو.

ـ اینجا هم می‌خوری، مگه چی میشه.

ایستاد، سفره رو برداشت و بیرون رفت. ای کاش جمله‌ی آخرش، اینکه چه کسی رو برای علی انتخاب کرده؛ نمی‌گفت. چه جوری باید طاقت بیارم!

پنهان کردن تلفن، فقط یه نصفه روز تونست خواستگاری رو عقب بندازه.

بعد از خوردن نهار، دایی به اصرار مامان و زهره که می‌دونستم چرا داره اصرار می‌کنه، نموند و رفت. کاش خاله این دختره، مریم رو برای دایی می‌گرفت و بیخیال ازدواج علی می‌شد.

علی سمت پله‌ها رفت و گفت:

ـ رویا یه چایی برای من بریز، بیا بالا.

هم خوشحالم از اینکه باید برم تو اتاقش، هم ترس و دلهره دارم از این که می‌خواد چی بگه! مطمئنم برای رفتن خونه عمو، دعوام می‌کنه.

اما چرا مثل همیشه این کار رو توی جمع نمی‌کنه و ازم خواست که به اتاقش برم! یعنی میشه خودش متوجه علاقه من شده باشه و زودتر عنوان کنه.

خاله دنبال علی رفت. احتمالاً می‌خواد ببینه علی چی می‌خواد به من بگه! همیشه از تنهایی من و علی استرس داره. می‌ترسه علی رفتاری با من داشته باشه و من به خاطر اون رفتار، از این خونه فراری بشم.

وارد آشپزخونه شدم. استکان چایی که علی همیشه توش چای می‌خورد رو پر کردم و تو سینی گذاشتم.

بالا رفتنم از پله‌ها، همزمان شد با پایین اومدن خاله. خودش رو کنار کشید و نگران نگاهم کرد.

ـ جوابش رو نده! از حرف زدنت با محمد هم بهش نگو. من گفتم به جز عمو و زن‌عموت، هیچ‌کس نبوده. تو هم همینو بگو.

ـ باشه.

صورتم رو بوسید. پله‌ها رو پایین رفت. پشت در اتاق علی ایستادم. چند ضربه به دَر زدم و با بفرمایید گفتنش، وارد اتاق شدم.

مثل همیشه در رو بستم و سینی چایی رو جلوش گذاشتم. بهش نگاه کردم؛ سرش توی گوشیش بود. نیم نگاهی به من انداخت و با صدای خیلی آروم گفت:

ـ مگه بهت نگفتم با عمو نرو!

باید همون توضیح‌هایی که به خاله دادم، به علی هم بدم.

ـ وقتی عمو میاد دنبال من...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

ـ حرف من این نیست که چرا با عمو رفتی! نگرانی مامان اذیتم می‌کنه. وابستگیش به تو زیادِ، احساس مسئولیتش رو تو بیشتره. درکش کن!

ـ چشم.

نگاه پرحسرتی بهش انداختم. سکوتش طولانی شد، که گفتم:

ـ برم؟

نفس سنگینی کشید.

ـ برو.

خواستم بلند شم که گفت:

ـ خونه عمو کیا بودن؟

سر جام نشستم و خیره نگاهش کردم. علی همیشه از نگاه کردن به چشم‌هام حقیقت رو می‌فهمه، اما به روی خودش نمیاره. این رو از طرز نگاهش می‌تونم بفهمم.

نگاهم رو ازش گرفتم و به بخار چایی که براش ریخته بودم، دادم.

_ زن‌عمو و عمو.

_ باشه. بلند شو برو.

ایستادم، از اتاقش بیرون اومدم. در رو که بستم، نفس راحتی کشیدم.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤍═╔

╝═🤍❀═══╚

❀
❀❤
❀❀❤
❀❤❀
❀❀❤❀
❀❤❀❤❀
❀❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀
❀❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀
❀❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀
❀❀❤❀
❀❤❀
❀

#پارت65

دیگه پایین نرفتم و مستقیم به اتاق رفتم. زهره خوابیده بود و پتو رو روی سرش کشیده بود.

غمگین و ناراحت گوشه‌ی اتاق کز کردم. حوصله‌ی درس خوندن هم ندارم.

فکر و خیال تا شب رهام نکرد و مدام توی ذهنم نقشه می‌کشیدم که چه طوری عنوان کنم. اصلاً اگر من بگم علی جواب منفی بده، باید چکار کنم.

در اتاق باز شد. خاله وارد اتاق شد و نگران نگاهم کرد.

_ چرا هر چی صدات می‌کنم، جواب نمیدی؟

_ نشنیدم. ببخشید.

_ بلند شو بیا، می‌خوایم شام بخوریم.

_ من اشتها ندارم.

کلافه لب‌هاش رو روی هم فشار داد.

ـ این دیگه چه مدلیه؟ هر شب یکی اشتها نداره. بلند شو بیا پایین ببیینم!

ـ باشه. شما برو، خودم میام.

خاله رفت. بی میل روسری روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم. صدای بازی و خنده‌ی میلاد و علی، تو خونه پخش بود.

هر چند وقت یک بار، با هم مسابقه‌ی کشتی میذارن. علی اینقدر بازی رو جدی می‌گیره که تا حالا، یک بار هم نذاشته میلاد برنده بشه.

پام رو روی اولین پله گذاشتم که صدای خاله رو شنیدم.

ـ علی جان، فردا رو مرخصی بگیر.

ـ مرخصی برای چی؟

ـ ماشالله تو اینقدر خونسردی، که آدم تعجب می‌کنه. اون از ماشین خریدنت! اینم از خواستگاری رفتنت!

ـ ماشین رو امروز با حسین رفتم پرسیدم. مدارکم کامل نبود. ان شاءالله پس فردا می‌گیرم، خواستگاری هم شب میام دیگه! مرخصی نمی‌خواد.

ـ نمی‌خوای قبلش یه دوش بگیری. لباس عوض کنی!

ـ الهی دورت بگردم؛ من ساعت دو میام خونه. قرار رو برای ساعت شش گذاشتی. مرخصی نمیدن آخه!

نتونستم پایین برم و همونجا روی پله نشستم. چقدر زود قرار خواستگاری گذاشتن.

صدای رضا اینبار از پشت سرم مثل همیشه که گوش می‌ایستادم، نترسوندم.

ـ چی نَصیبت میشه اینقدر گوش وایمیستی؟

نفسم رو آه مانند، بیرون دادم.

ـ گوش واینستادم. سرم گیج رفت، نشستم.

کنارم نشست.

ـ رویا امروز به محمد چی گفتی؟

نیم نگاهی بهش انداختم.

ـ محمد خونه نبود.

ـ به من دروغ نگو. مهشید همه چی رو بهم گفت. فقط نمی‌دونست چی گفتی که محمد رو بهم ریختی!

فکر اینجاش رو نکرده بودم. نباید ضعف نشون بدم. رضا سابقه‌ی باج گیریش زیاده.

ـ مهشید الکی از خودش گفته. با هم حرف نزدیم.

برای اینکه جلوی سؤال‌های بعدیش رو بگیرم، فوری ایستادم و پله‌ها رو پایین رفتم. بدون اینکه به علی و میلاد نگاه کنم، وارد آشپزخونه شدم.

زهره چاقو رو توی ظرف سالاد انداخت.

ـ رویا خانم! اگر خسته نمیشی، یه پیاز بده خورد کنم تو سالاد.

حوصله کنایه‌هاش رو نداشتم. رو به خاله گفتم:

ـ کمک نمی‌خواید؟

ـ وسایل سفره رو بچین.

ـ پیاز می‌دادی هم کمک بودا!

یه کاسه‌ی کوچیک جلوش گذاشتم.

ـ علی سالاد رو با آبغوره دوست نداره. قبل اینکه آبغورش رو بریزی، یه کاسه ازش بردار.

ـ خوبه اینقدرم پاچه خواریش رو می‌کنی، بازم بهت گیر میده.

پشت چشمی نازک کردم و سفره رو پهن کردم. از شدت ناراحتی و فکر اینکه نتونم جلوی گریه‌ام رو بگیرم، سرم رو پایین انداختم تا نگاهم به علی نیفته.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🖙═══╗

╚═══🖙❀═╝

❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀

❀🫶❀🫶
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت66

❀منتهای عشق🫶

بعد از خوردن شام به اتاق برگشتم.

صبح کلافه از خواب بیدار شدم. امروز روزیِ که علی قراره بره خواستگاری. دنیای کوچک منم به همراه خیال پردازی‌هایی که با علی برای خودم ساختم، با خواستگاریش، به پایان می‌رسه. انگار که همه‌ی دَرها به روم بسته شده.

با ناراحتی و کاملاً ناامید از زندگی، لباس‌هام رو پوشیدم و از پله‌ها پایین رفتم.

برعکس همیشه، حوصله ندارم به کسی سلام کنم. بدون هیچ حرفی، سر

سفره صبحانه نشستم.

کمی از چایی رو که خاله برام ریخته بود، خوردم.

ـ چیزی شده رویا جان!

ـ نه مامان.

به خاطر حضور علی، مامان گفتم؛ چون الان تو این اوضاع و ناراحتی، دیگه حوصله گیرهای علی رو هم ندارم.

بقیه‌ی چاییم رو سر کشیدم.

ـ زهره زود باش! بیرون منتظرتم.

ـ بیرون نرو خاله جان! صبر کن تا بیاد.

ـ می‌خوام برم تو حیاط.

علی گفت:

ـ بیرون نرو سرما می‌خوری. گفت صبر کن تا بیاد!

حرصم رو سر زهره خالی کردم.

ـ زود باش دیگه، دیر شد!

ـ خیلی ناراحتی، تنها برو.

علی نچی کرد و کلافه گفت:

ـ اول صبحی شروع شد!

رو به زهره گفت:

ـ تو هم زود باش دیگه!

زهره پشت چشمی نازک کرد و ایستاد. مقنعه‌اش رو از روی کابینت که آویزون کرده بود، برداشت و روی سرش مرتب کرد. کیفش رو روی شونه‌اش انداخت و هر دو با هم راهی مدرسه شدیم.

توی مدرسه، دیگه برام مهم نبود که زهره با هدیه حرف میزنه یا نه. اصلاً

به من چه؟ هر کاری دوست داره، بکنه.

گوشه‌ی حیاط کز کردم و روی زمین نشستم.

شقایق روبروم ایستاد.

_ سلام بی معرفت؛ قبلاً صبر می‌کردی که با هم بیایم مدرسه!

_ قبلاً که بهت گفتم شقایق، خالم گفته؛ سر همون گوشی آوردن و زنگ زدن.
من دوستت دارم. تو مدرسه باهات حرف می‌زنم اما نمی‌تونم خودم رو باهاشون در بندازم.

نشست و پاش رو دراز کرد.

_ عیب نداره، تو همین مدرسه هم با من حرف بزنی، برام بَسه. حالا چرا ناراحتی؟

این سؤال شقایق با اینکه سؤال ناراحت کننده‌ای نبود، بغض رو به گلوم آورد. دستش رو جلو آورد و صورتم رو به سمت خودش چرخوند.

ـ ببینم تورو! گریه می‌کنی!؟

گرمی اشک تو سردی هوا باعث شد تا زیر چشمم گزگز کنه.

ـ آره گریه می‌کنم.

ـ چرا!؟ چی شده؟

نمی‌دونم، می‌تونم به شقایق اعتماد کنم و بهش بگم یا نه!
دلم رو به دریا زدم و گفتم:

ـ امشب قراره برای علی بریم خواستگاری.

انگار شقایق بیشتر از من جا خورد. دستش رو از زیر چونه‌ام برداشت و گفت:

ـ خواستگاری کی؟

ـ مریم دختر اقدس خانم. تو چرا وا رفتی!

خودش رو جمع و جور کرد.

ـ نه چرا وا برم! الهی خوشبخت بشن.

ـ پس تو چرا ناراحتی!؟

با بغض گفتم:

ـ ناراحتم، چون یه چیزی توی دلمه که تا حالا به هیچ کس نگفتم. اما دیگه نمی‌تونم طاقت بیارم؛ دوست دارم بریزمش بیرون.

دستم رو گرفت.

ـ چی شده؟

اطرافم رو نگاه کردم تا کسی نزدیکمون نباشه.

ـ من...من علی رو... دوست دارم. پنج ساله که با فکرش می‌خوابم و بیدار می‌شم. همیشه دوست داشتم با علی ازدواج کنم؛ اما اون اصلاً من رو نمی‌بینه!

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🖙═══╗

╚═══🖙❀═╝

❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀

❀💞❀💞
❀💞❀
💞❀
❀

#پارت67

❀منتهای عشق💞

آب دهانش رو صدادار قورت داد و گفت:

_ تفاوت سنی‌تون رو می‌دونی!

_ آره می‌دونم، ولی خیلی‌ها هستند که این‌طوری ازدواج می‌کنن. به نظرت خودم برم بهش بگم؟

_ نه اصلاً این کارو نکن! نمی‌دونم باید چی بگم؛ خیلی از حرفت جا خوردم.

_ همش تو فکرشم. نمی‌تونم طاقت بیارم. اگر برن خواستگاری، تا صبح

می‌میرم شقایق!

صدای زنگ بلند شد. ایستاد. دستم رو گرفت، کمک کرد تا بایستم.

ـ بهش فکر نکن! این ازدواج نشدنیه.

ـ چرا نشدنیه!؟

ـ چون علی به تو به چشم خواهر نگاه می‌کنه.

ـ ولی من به چشم برادر بهش نگاه نکردم.

ـ نگاه تو مهم نیست؛ نگاه اون مهمه. از فکرت بیرونش کن. این یه فکر اشتباهه.

مخالفت شقایق باعث شد، تو همون لحظه پشیمون بشم از اینکه چرا راز بزرگم رو بهش گفتم. ترجیح دادم دیگه در این مورد حرفی نزنم و سکوت کنم.

وارد کلاس شدیم. روی صندلیم نشستم و سرم رو روی میز گذاشتم. نیم ساعتِ کلاس شروع شده، اما اصلاً دوست ندارم به درس اهمیت بدم.

شقایق با آرنج به پهلوم زد و گفت:

ـ رویا! هدیه و زهره با هم اجازه گرفتن از کلاس رفتن بیرون.

سر بلند کردم و به جای خالیشون نگاه کردم.

ـ کی رفتن؟

ـ ده دقیقه‌ای میشه. گفتن میرن دستشویی، اما الان خیلی وقته برنگشتن.

ـ ولشون کن.

ـ تو حوصله نداری! هدیه داشت در رابطه با قرارشون توی کافی‌شاپ با برادرش صحبت می‌کرد.

ـ از کجا می‌دونی؟

ـ ایمانی پشتشون نشسته؛ اون شنید روی کاغذ نوشت، برام فرستاد.

کاغذ مچاله شده توی دستش رو به سمتم گرفت.

ـ داره میگه فردا صبح بعد از مدرسه می‌خوان برن کافی‌شاپ؛ برادر هدیه هم هست!

کاغذ رو توی دستم مچاله کردم.

ـ زهره نمی‌تونه بره.

ـ چرا؟

ـ چون ما باید ساعت یک خونه باشیم. اگر نباشیم، خاله پدرش رو درمیاره. نمی‌تونه بره.

با انگشت روی دستم خطی کشید.

ـ این خط این نشون، اگه ظهر فردا نرفتن! من مطمئنم می‌خوان یه بلایی سرش بیارن.

ـ اینو از کجا فهمیدی!

ـ می‌دونم، یه حسی بهم میگه زهره نباید بره.

ـ من نمی‌تونم به زهره بگم نرو، باهام لج میشه.

ـ برو به خاله‌ت بگو! بگو که قراره بره.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🫶═══╗

╚═══🫶❀═╝

❀

❀🫶

❀🫶❀

🫶❀🫶

❀🫶❀🫶

🫶❀🫶❀🫶

❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت68

❀منتهای عشق🫶

ـ نمی‌تونم بگم. اصلاً به من چه ربطی داره! خودشون حواسشون رو جمع کنن. جز دردسر برای من چیزی نداشته.

ـ رویا پشیمون میشی، به خالت بگو! اگه می‌خوای من بگم.

کاغذ رو توی دستم فشار دادم.

_ باشه بهش میگم، هر چند به من ربطی نداره. اصلاً خسته شدم، اگر حرفی هم بزنم دوباره می‌خواد باهام قهر کنه و یه داستانی برام بسازه.

بذار هر بلایی دلش می‌خواد سر خودش بیاره. همه‌ی دنیا که نمی‌تونن دست به دست هم بدن تا یکی خطا و اشتباه نکنه که!

_ حتماً بگو.

_ گفتم که میگم!

رفتار هدیه و زهره کاملاً شک برانگیز بود؛ اما چرا شقایق اینقدر براش مهمه. رفتار شقایق هم شک برانگیزه!

آنقدر توی فکر و خیال شقایق، زهره و هدیه و قرارشون با قرارِ خواستگاری امروز عصر علی، درگیر بودم که نفهمیدم کی کلاس تموم شد.

زنگ آخر هم به صدا دراومد و همراه با زهره و تا نیمه‌های راه با شقایق، به خونه برگشتم.

زهره و شقایق آب‌شون با هم توی یه جوب نمیره و اصلاً با هم صحبت نکردن. من هم که حال و حوصله ندارم. فقط با هم، هم مسیر بودیم.

زهره در خونه رو باز کرد و هر دو وارد شدیم. زهره با صدای مهربونی که کاملاً معلوم بود قصد گول زدنم رو داره، گفت:

ـ رویا! امروز حالت خیلی بده ها!

نگاهی بهش کردم.

ـ خیلی بزرگتر از این حرف‌هام که بخوای گولم بزنی! رابطه تو با هدیه، به من ربط نداره. دیگه هم به تو کاری ندارم. هر کاری دوست داری بکنی، بکن.

هاج و واج نگاهم کرد. بی‌اهمیت بهش وارد خونه شدم.

خاله از تو آشپزخونه گفت:

ـ بچه‌ها اومدید؟

بی میل گفتم:

ـ سلام خاله؛ من میرم بالا، نهار هم نمی‌خورم. اشتها ندارم.

ـ اشتها ندارم، نداریم! لباستو عوض کن بیا پایین. علی هم زنگ زد گفت داره میاد. امروز زودتر غذا می‌خوریم. برو لباس‌هات رو آماده کن، غروب می‌خوایم بریم خواستگاری. چیزی کم و کسر دارید، بگید.

بغض به گلوم چنگ انداخت. یعنی من هم باید به این مراسم خواستگاری برم! رفتن به این مراسم با خودکشی یکیه. نمی‌تونم طاقت بیارم.

مسیری که تا پله‌ها رفته بودم رو سمت آشپزخونه برگشتم.

ـ من دیگه برای چی بیام!

ـ یعنی چی!؟ خواستگاری علیِ! مثل برادرت می‌مونه، باید باشی.

ـ من نمیام خاله؛ نه حوصله دارم نه اعصاب. تو رو خدا ولم کنید خودتون برید!

صدای رضا رو از بالای پله‌ها شنیدم.

ـ منم همین رو میگم. منم دوست ندارم برم، زورم می‌کنه. آخه مگه میشه ما دوست نداشته باشیم، بریم اونجا!

برعکس من و رضا، زهره علاقه به رفتن به این مهمانی داره. با ذوق مقنعه‌اش رو توی یه حرکت از سرش درآورد.

ـ خودم باهاتون میام مامان جونم، یه وقت غصه نخوری!

خاله درمونده بهمون نگاه کرد.

ـ این دوتا نیان که نمیشه تو رو هم ببرم.

زهره شاکی گفت:

ـ چرا؟

ـ نمیشه رضا و رویا با هم تنها باشن! تو هم باید بمونی خونه پیششون. من و علی و میلاد میریم.

ـ من باید همیشه قربانی خواسته‌های رویا بشم!؟ رویا دوست نداره بیاد

نیاد! من دلم می‌خواد بیام.

رو به من گفت:

_ میشه اینقدر نحس‌بازی از خودت در نیاری! همیشه همه جا اولین نفری، یه جایی رو که من می‌خوام برم، پاتو کردی تو یه کفش که نمیای، که من به خاطر تو نتونم برم!

دلم می‌خواد ناراحتی‌های قبلیم رو هم، سر یکی خالی کنم. با تندی گفتم:

_ به من چه؟ برو! من تنهایی نمی‌ترسم. رضا هم ببرید.

رضا سمت پله‌ها رفت و گفت:

_ من نمیام؛ هر کاری دوست دارید، بکنید.

خاله کلافه گفت:

_ شانس منو ببین! بعد یه مدت که علی حاضر شده بره خواستگاری، حالا همه نمیام نمیام راه انداختن. بیاید بریم، دیگه چرا این‌جوری می‌کنید!؟

صدای بسته شدن در خونه اومد. زهره مقنعه‌ش رو که روی زمین انداخته بود، برداشت و مرتب روی دستش انداخت. دیگه نمی‌تونم جلوی خودم را بگیرم. از پله‌ها بالا رفتم. صدای خاله رو شنیدم.

ـ رویا نمیشه نهار نخوری!

برای اینکه با علی چشم‌توچشم نشم، با سرعت وارد اتاق شدم. به در تکیه دادم و همون جا نشستم و بی‌صدا شروع به اشک ریختن کردم.

گریه‌ای که برای خودم تلخ بود. گریه‌ای که خبر از شکسته شدن دلم می‌داد. چطور می‌تونم پنج سال خاطره، پنج سال تصورات ذهنیم با علی رو کنار بذارم و کس دیگه‌ای رو کنار علی ببینم.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤍=╔

╝=🤍❀═══╚

❀
❀❤
❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀

کاش برای نهار دنبال من نیان. بهترین راه خوابیدنه.
فوری لباس‌های مدرسه‌ام رو درآوردم. بالشتم رو وسط اتاق گذلشتم. پتو رو هم برداشتم و روی سرم کشیدم.

صدای خاله از پایین اومد.

ـ رویا بیا نهار. زود باش غذا یخ کرد!

خدا کنه دنبالم نیاد و دست از سرم برداره! من اصلاً دلم می‌خواد به درد خودم بمیرم.

اینبار صدای علی اومد.

ـ رویا بیا دیگه!

شدت گریه کردنم بیشتر شد. چند لحظه بعد در باز شد و پتو از روی صورتم کنار زده شد. خاله با تعجب گفت:

ـ چرا گریه می‌کنی!؟

چه بهانه‌ای بیارم! خاله تا دلیلش رو نفهمه، دست از سرم بر نمی‌داره. اشکم رو پاک کردم و گفتم:

ـ برای تنهایم؛ برای بی‌کسیم؛ اصلاً چرا باید این‌جوری باشم.

ـ تو کجا تنها و بی‌کسی!

ـ نیستم خاله، نیستم!؟ چرا خودتون رو گول می‌زنید. چرا من باید پدر و مادرم بمیرن، بیام تو خونه شما زندگی کنم!

ـ این چه حرفیه دخترم الان! چرا این دوازده سال، این‌جوری فکر نکردی!؟

ـ دوازده سالِ صدام در نیومده! الان می‌خوام در بیاد. تو رو خدا تنهام بزارید.

غمگین نگاهم کرد.

ـ نهار نخورده که نمیشه!

ـ چرا نمیشه! این همه آدم غذا نمی‌خورند؛ کی از گرسنگی مرده! اصلاً

اشتها ندارم. برو تو رو خدا خاله! برو بزار گریه کنم. دلم برای مادرم که اصلاً هیچ تصویری ازش تو ذهنم نیست، تنگ شده. دلم برای بابام تنگ شده. دوست دارم تنها باشم. تو رو خدا ولم کنید.

ناراحت دستی به صورتم کشید و گفت:

_ بابت محمد ناراحتی؟

چرا درکم نمی‌کنه!؟ چرا اگر واقعاً مادره، متوجه نمیشه که من برای کی دارم گریه می‌کنم! یعنی از حرف‌های دیروزم، نفهمیده من علاقه‌ای به محمد ندارم!

سرم رو از زیر دست خاله بیرون آوردم و دوباره پتو رو روی سرم کشیدم.

_ خاله خواهش می‌کنم برو بیرون.

دیگه حرفی نزد و چند لحظه بعد صدای بسته شدن در اتاق رو شنیدم.

کاش می‌تونستم الان برم پایین به علی بگم که امروز به خواستگاری نرو. می تونستم بهش بگم که دوستش دارم و دلم می‌خواد با من ازدواج کنه. ای کاش‌هام فایده‌ای نداره. آنقدر گریه کردم، که نفهمیدم کی خوابم برد.

سروصدایی که زهره توی اتاق درست کرد، باعث شد تا چشم‌هام رو باز کنم.

_ چه عجب خوشی خراب کن، بیدار شدی!

سر جام نشستم و درمونده نگاهش کردم.

_ ساعت چنده؟

_ ساعت هفتِ، مامان اینا یه ساعتِ رفتن. به خاطر تو و اون رضای خودخواه، منم نرفتم.

نگاهش رو به کتاب توی دستش داد.

_ درس می‌خونی!

_ فردا امتحان زبان داریم. حوصله ندارم مدیر بهم گیر بده.

_ من که حوصله ندارم بخونم.

ـ تو اگر بگی خانم امتحان نگیر، حرفت رو گوش می‌کنه. من شانس ندارم، باید بخونم.

ـ ربطی به شانس نداره؛ همیشه درس نخوندی، تابلو شدی به تنبل کلاس بودن. من اگر میگم چون همیشه خوندم.

چهره‌اش رو درهم کشید.

ـ خب بلند شو، کم از خودت تعریف کن!

ـ مراسم خواستگاری نهایت چقدر طول می‌کشه؟

ـ فکر کنم نیم ساعت دیگه بیان.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤝═╔

╝═🤝❀═══╚

❀
❀🖙
❀🖙❀
🖙❀🖙
❀🖙❀🖙
🖙❀🖙❀🖙
❀🖙❀🖙❀🖙
❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙
🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀
❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙
🖙❀🖙❀🖙❀🖙
❀🖙❀🖙❀🖙
🖙❀🖙❀🖙
❀🖙❀🖙
🖙❀🖙
❀

#پارت70

ضعف و گرسنگی بهم فشار آورد. روسریم رو روی سرم مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم.

در اتاق رضا باز بود و صدای آهنگش توی خونه پخش شده بود.

وارد آشپزخونه شدم. دو قاشق غذایی که توی قابلمه، خاله برام گذاشته بود رو همون‌جوری سرد خوردم.

اشتهایی به خوردن غذا ندارم. این دوتا قاشق رو هم خوردم تا جلوی ضعفم رو بگیره.

گوشه‌ی آشپزخونه نشستم و زانوهام رو بغل کردم. چه خوب شد که حاضر شدن و رفتن علی، برای خواستگاری رو ندیدم. خدا رو شکر می‌کنم که خوابم برد.

صدای بسته شدن در خونه اومد و آه از نهادم بلند شد. در اتاق باز شد و میلاد با عجله از پله‌ها بالا رفت.

ـ مامان دخترِ خودش تو اتاق، جوابش رو به من داد؛ شما بیخود قراره جواب گرفتن گذاشتی!

ـ مریم دختر خوبیه، نباید با یه بار نه گفتن از دستش بدی!

با شنیدن این جمله، توی دلم جشن و پایکوبی برپا شد. مریم جواب منفی داده.

ـ برای تو ناز کرده. دفعه دیگه که بریم سراغش، جواب مثبت رو میده.

ـ حالا هی من میگم، شما حرف خودت رو بزن.

ایستادم و توی چهار چوب دَر نگاهشون کردم.

ـ سلام.

خاله نگران گفت:

ـ سلام عزیزم! نهار خوردی؟

ـ الان یکم خوردم.

ـ بهتری!

نفس سنگینی کشیدم.

ـ بله.

ـ دوتا چایی بریز بیار.

ـ چشم.

به آشپزخونه برگشتم.

ـ علی جان! من با مریم صحبت کردم؛ نسبت به این ازدواج نظر مثبت داشت.
من نمی‌دونم تو اتاق چه حرفی بهش زدی که بهت اون جور گفته. از اتاق اومد بیرون، کنار من که نشسته بود می‌خندید.

ـ برای حفظ آبرو بوده.

ـ تو اشتباه می‌کنی! خودم باهاش حرف زدم. اون اخلاقت رو می‌دونم

دیگه، زود عصبانی میشی.

_ من اصلاً عصبی نشدم! شرایطم رو که گفتم، برگشت گفت فکر نکنم بتونم باهاتون کنار بیام.

_ خب شرایطت رو عوض کن! دختر خوبیه.

_ مامان فقط حرف خودت رو می‌زنی!

خوشحالی که توی وجودم بر پا شده بود، از بین رفت. خاله چیز دیگه‌ای می‌گفت و علی حرف دیگه‌ای می‌زد. چایی رو جلوشون گذاشتم و سمت حیاط رفتم.

_ هوا سرده!

_ زود برمی‌گردم خاله. سرم درد می‌کنه، شاید تو هوای آزاد بهتر بشم.

_ پس زود بیا که سرما نخوری.

_ چشم.

وارد حیاط شدم. روی پله نشستم و به روبرو خیره شدم.

کاش پدر و مادرم هیچ وقت نمی‌مردند. من دختر عموی علی می‌موندم و علی به من به چشم یک دختر نگاه می‌کرد نه خواهر.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀⊰═╗

╚═⊰❀═══╝

❀

❀⊰

❀⊰❀

⊰❀⊰❀

❀⊰❀⊰❀

⊰❀⊰❀⊰❀

❀⊰❀⊰❀⊰❀

❀💞❀💞❀💞❀💞❀
💞❀💞❀💞❀💞❀
❀💞❀💞❀💞❀
💞❀💞❀💞❀
❀💞❀💞❀
💞❀💞❀
❀💞❀
💞❀
❀

#پارت71

❀منتهای عشق💞

از شدت سرما هر دو دستم رو دوطرفه بازوهام گرفتم و شروع به ماساژ دادن کردم تا شاید کمی بدنم گرم بشه و طاقت نشستن تو اون سرما رو داشته باشم.

نمی‌دونم باید چکار کنم که مورد توجه علی قرار بگیرم که کمی من رو ببینه.

اگر خاله برای گرفتن جواب به مریم اصرار کنه و بتونه جواب مثبت رو بگیره، اون روز دنیای من به خرابه تبدیل میشه.

چرا نمی‌تونم به علی رک و راست حرفم رو بزنم.

دَر خونه باز شد. برای اینکه متوجه بشم کی اومده، سرم رو به طرف دَر چرخوندم. با دیدن علی تو اون سرما، احساس گرما توی تک‌تک سلولهای بدنم به جریان افتاد.

مطمئنم که علی برای من میشه. اما تا اون روز چقدر طول می‌کشه و من تا کی می‌تونم سکوت کنم! وای اگر اون روز نرسه! من نابود میشم.

جلو آمد و با فاصله کنارم نشست.

لحظه‌ای که من آرزوش رو دارم و برای علی فقط یک ثانیه‌ی گذراست.

خجالت رو کنار گذاشتم و به صورتش خیره شدم. اما علی نگاهش به روبرو بود. چند ثانیه بی‌حرف کنار من نشست و بالاخره از گوشه چشم نگاهم کرد.

ـ تو خونه چی گفتی؟

از مدل حرف زدن و ابروهایی که بالا داده بود و نگاه تهدیدآمیزش، متوجه منظورش شدم.

نگاهم رو ازش گرفتم و سر به زیر گفتم:

ـ ببخشید، حواسم نبود.

خونسرد ادامه داد:

ـ یه بار دیگه هم بهت گفتم؛ می‌تونم یه کاری کنم که برای همیشه حواست رو جمع کنی.

جوابی ندادم که ادامه داد:

ـ این حرف‌ها چیه به مامان زدی!؟

ـ چی گفتم مگه؟

ـ مامان برای تو کم گذاشته که این‌طوری دلتنگی می‌کنی و گریه کردی؟

از همون اول که راه افتادیم برای خواستگاری، چشماش پر از اشک بود و برای حفظ آبرو، مدام پاکشون می‌کرد تا وقتی وارد خونه اقدس خانم شدیم.

ـ چیزی نگفتم که!

ـ «تنهام، بی‌کسم، خودتون رو گول می‌زنید، پدر و مادر من چرا باید بمیرن من بیام پیش شما، دوازده ساله صدام در نیومده الان می‌خواد در بیاد، تو رو خدا تنهام بزارید»!

ـ تو این خونه نباید احساس دلتنگی کنم و به کسی بگم!

ـ مامان کسی نیست رویا! خودت می‌دونی چقدر روت حساسِ و دوستت داره. الان که اومدی توی حیاط، بغض کرده که تنهاست.

کاش به جای اینکه نگران تنهاییم باشه، حالم رو می‌فهمید. کاش علی می‌فهمید دلم پیشش گیره. من دلم برای پدر مادرم تنگ شده اما نه اینکه بخوام گریه کنم و خودم رو بی‌کس حساب کنم. واقعاً توی این خونه احساس بی‌کسی ندارم.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🖙═══╗

╚═══🖙❀═╝

❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀

❀💞❀💞
❀💞❀
💞❀
❀

#پارت72

❀منتهای عشق💞

آب جمع شده توی بینی‌ام رو به خاطر سرما بالا کشیدم.

_ خواستگاریت چی شد؟

نگاهش رو ازم گرفت و نفس سنگینی کشید.

_ هیچی؛ شرایطم رو که گفتم، گفت نمی‌تونم کنار بیام.

_ می‌تونم بپرسم شرایطت چی بود؟

نیم نگاهی بهم انداخت.

ـ شرایط من شماهایید. بهش گفتم مادرم، برادرام و خواهرام مسئولیتشون با منه تا به سرانجام برسن.

دختر خیلی خوبیه که حرفش رو اول زد.

از طرفی به خاطر جواب قطعیِ نه‌ای که داده خوشحالم و ناخواسته لبخند روی لب‌هام نشست. اما از طرفی، از این که علی من رو خواهر خودش حساب می‌کنه، غمگینم.

شاید سکوت خودم باعث این حرف شده. کمرم رو صاف کردم و گفتم:

ـ ببخشید زحمت من هم افتاده روی گردن تو.

دلخور نگاهم کرد.

ـ این چه حرفیه می‌زنی!

ـ نه دیگه حقیقتِ! من که خواهرت نیستم؛ زهره خواهرته. من از اول زندگی هوار زندگی شما شدم. تو میگی خواهر ولی در واقع من خواهرت نیستم؛ دختر عمو یا دختر خاله‌تم.

نچی کرد و دستش روی زانوش گذاشت و ایستاد.

ـ این حرفا رو نزن مامان ناراحت میشه! تو واسه من مثل زهره‌ای. هیچ فرقی نداری. فردا بعد از مدرسه هم می‌برمت سر خاک عمو و خاله.

سمت خونه رفت.

ـ بلند شو بیا تو، سرما می‌خوری.

با حرص به روبرو نگاه کردم. من نمی‌خوام خواهرش باشم، چرا نمی‌فهمه!

با صدای بلند دوباره‌اش که ازم می‌خواست به خونه برگردم، ایستادم. دَر رو به خاطر من باز نگه داشته بود. از کنارش رد شدم و وارد خونه شدم.

نگاهی به خاله که پاهاش را دراز کرده بود و ماساژشون می‌داد، انداختم.

چرا من برای خاله در حد دختر اقدس خانم هم نیستم! اینقدر عصبانی و کفری‌ام که مثل همیشه برای ماساژ پاهاش جلو نرفتم. از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم.

برام جای تعجب داره که زهره هنوز در حال خوندن درس زبانِ. حوصله‌ای برای درس خوندن ندارم، البته تمرکزی هم ندارم. امیدوارم که فردا معلم زبان از من درس نپرسه.

آنقدر فکر و خیال کردم تا خوابم برد.

با صدای خاله و علی چشم باز کردم.

ـ لباسشون رو هم خودشون اتو نمی‌زنن!؟

ـ چرا همیشه خودشون می‌زنن. دیشب داشتم لباس می‌شستم، گفتم مانتو بچه‌ها رو هم بشورم؛ دیگه اتو هم زدم. تو امروز زودتر بیا.

ـ من دیگه برای چی؟ خودتون برید حرف بزنید دیگه.

ـ باشه میرم. ان‌شاالله جواب مثبت بگیرم.

علی با لحنی که قصد اتمام حجت داشت، گفت:

ـ مامان فقط بهت بگم از همین الان بهش بگو؛ علی از هیچ کدوم از شرایطی که توی اتاق بهت گفته، کوتاه نمیاد!

ـ این‌جوری که نمیشه مادرجان! تو هم باید کوتاه بیای، اونم باید کوتاه بیاد.

ـ من اول راه کوتاه نمیام. نَه برای مریم و نَه برای هیچ دختر دیگه‌ای. حرفم همونیه که گفتم!

یه سری شرایط رو بهش گفتم، که یکسری مربوط به خودم و زندگیم و خانواده‌امِ؛ یک سریش هم مربوط به همسر آینده‌ام.

من از هیچ کدوم‌شون کوتاه نمیام. اگر قبول می‌کنه بسم‌الله، اگر هم نَه! نمی‌خواد بری زیاد اصرار کنی.

ـ لااله‌الاالله! انگار تو نمی‌خوای راه بیای. بابا مگه نمی‌خوای زن بگیری!؟ رضا من رو گذاشته توی منگنه. من نمی‌تونم تا تو زن نگرفتی برای این اقدام کنم.

ـ رضا بیخود کرده شلوغش می‌کنه. من خودم میرم با عمو حرف می‌زنم. شمام بیخیال شو! هیچ دختری حاضر نیست با شرایط من کنار بیاد.

ـ من حریف هر کی بشم، حریف تو نمیشم.

دیگه صدایی نشنیدم. غمگین و ناراحت توی جام نشستم. نشستن و غصه خوردن فایده‌ای نداره؛ باید دنبال راهی باشم تا حرف دلم رو به علی یا خاله بگم.

زهره در حالی که دستش روی کتاب زبانش بود، خوابش رفته بود. خدا کنه همیشه همین‌قدر درس بخونه.

ایستادم و از اتاق بیرون رفتم. خروج من با علی از اتاق‌هامون همزمان شد.

باهاش چشم‌توچشم شدم. دلم می‌خواد با صدای بلند گریه کنم. زیر نگاهش تاب نیاوردم و سرم رو پایین انداختم.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤍═╔

╝═══🤍❀═╚

❀
❀❤
❀❀❤
❀❤❀❤
❀❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤
❀❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤
❀❀❤❀❤
❀❤❀❤
❀❀❤
❀

#پارت73

بعد از خوردن صبحانه راهی مدرسه شدیم. روند مدرسه رفتنمون، خیلی برام تکراری شده، مخصوصاً با این شرایط پیش اومده.

خوشبختانه معلم زبان از من درس نپرسید اما زهره برای اولین بار درسی که ازش پرسیده شد رو به خوبی جواب داد. شقایق هم تو خودش بود و اصلاً با هم حرف نزدیم.

به ساعت روی دیوار نگاه کردم؛ ده دقیقه تا زنگ آخر مونده. شقایق کنار گوشم گفت:

_ به خاله‌ت گفتی؟

نگاهش کردم.

_ چی رو؟

با تعجب گفت:

ـ نگفتی رویا!

ـ چی باید می‌گفتم؟

نیم نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت:

ـ این که زهره امروز قراره با هدیه و برادرش برن کافی شاپ!

ـ ای وای اصلاً یادم رفت! اینقدر خودم ناراحت بودم که یادم رفت بگم.

ـ ناراحت چی بودی؟

ـ گفتم بهت که! ناراحت خواستگاری علی، اما دیگه مهم نیست.

کمی مِن‌ومِن کرد، ولی بالاخره پرسید:

ـ جواب مثبت داده؟

چرا باید به شقایق از خبرهای خونمون حرفی بزنم. اونم حرفی که فقط علی به من گفته!

ـ نمی‌دونم. اصلاً نپرسیدم.

طوری گفتم که فهمید نمی‌خوام جوابش رو بدم. آهانی گفت و سرش رو روی میز گذاشت.

بالاخره زنگ آخر به صدا دراومد. همراه با شقایق از پله‌ها پایین رفتم و جلوی در مدرسه مثل همیشه منتظرِ زهره موندم.

با تأخیری که کرد، باعث شد تا حوصله‌ام سر بره. به داخل مدرسه نگاه کردم که شقایق نگران گفت:

ـ فکر کنم دارن به زور می‌برنش؟

سر چرخوندم به بیرون از مدرسه نگاه کردم.

زهره سوار ماشین بود اما کیفش روی زمین افتاده بود. هدیه به اطراف نگاهی انداخت. با عجله کیف رو برداشت و سوار ماشین شد. ماشین طوری حرکت کرد که هر کس تو اون اطراف بود با صدای لاستیکش که روی زمین کشیده شد، بهش نگاه کرد.

نگران به شقایق گفتم:

ـ بردنش!

شقایق عصبی گفت:

ـ از دیروز تا حالا دارم بهت میگم! تازه میگی بردنش.

به مسیری که ماشین، زهره رو برده بود؛ نگاه کردم. هول شده و با ترس دست شقایق رو گرفتم.

ـ الان باید چکار کنم؟

ـ نمی‌دونم ولی خیلی نگرانم. دیروزم بهت گفتم؛ به نظرم می‌خوان یه بلایی سرش بیارن.

ـ تو از کجا می‌دونی!

ـ چون بهش فرصت ندادن که کیفش رو برداره.

کمی فشار دستم رو روی دستش زیاد کردم.

ـ رویا بریم به خانم مدیر بگیم!

بغض توی گلوم گیر کرد.

ـ این دفعه حتماً اخراجش می‌کنن.

ـ بهتر از اینه که نابودش کنن! بیا بریم.

ـ الان به مدیر بگیم چکار می‌کنه؟

ـ خب زنگ می‌زنه به خالت!

ـ خب خودم میرم به خالم میگم.

خواستم دستم رو از دستش بیرون بکشم که مانع شد.

ـ رویا! هدیه و برادرش خانواده درستی ندارن. برادرش مورد داره. اگر به خاله‌ت امروز گفته بودی، حواسش بهش بود و نمی‌تونست بره!

من آدرس کافی شاپ رو پیدا می‌کنم. برو خونه به خاله‌ت بگو. منم آدرس رو بهت می‌رسونم.

نگران به اطراف نگاه کردم. چه جوری باید این مسیر رو تا خونه برم. از شقایق خداحافظی کردم و با سرعتی که تقریباً شبیه دویدن بود، به سمت خونه رفتم.

نفس‌نفس زنون پشت دَر خونه ایستادم. دستم رو توی جیب مانتوم کردم تا کلید رو دربیارم که یادم افتاد صبح خاله لباس‌ها رو شسته و اتو کرده. احتمالاً فراموش کرده کلید رو توی جییم بذاره.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀⃟═══╗

╚═══❀⃟═══╝

❀

❀⃟

❀⃟❀

❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀❀❀
❀❀❀❀❀❀❀
❀❀❀❀❀❀❀
❀

خاله که این وقت روز جایی رو نداره بره. همیشه زودتر میره دنبال میلاد تا وقتی من و زهره میایم، خونه باشه.

ناخواسته گریه‌ام گرفت. به اطراف نگاه کردم. شقایق جلوی دَر خونشون ایستاده بود. با دست اشاره کرد تا سمتش برم. کاری رو که می‌خواست انجام دادم. با گریه گفتم:

_ خاله‌م نیست. باید چکارکنم؟

_ من به ایمانی گفتم؛ گفت آدرس رو برام پیامک می‌کنه. منتظرشم. می‌خوای زنگ بزنی به خالت؟

_ خالم که گوشی نداره.

_ رویا به نظر من، زنگ بزن به علی آقا!

_ یعنی اینقدر جدیه؟

_ جدیه عزیزم.

گوشی موبایلش رو درآورد و سمتم گرفت.

ـ با این زنگ بزن.

مردد گوشی رو گرفتم.

ـ زنگ بزن، دیر میشه رویا!

شماره علی رو گرفتم. جای زهره من می‌ترسم. الان که به علی بگم خیلی عصبانی میشه.

با شنیدن جمله‌ی دستگاه مشترک مورد نظر، هم خوشحال شدم که نتونستم به علی بگم، هم نگران‌تر از قبل برای زهره.

ناامید به شقایق نگاه کردم و گفتم:

ـ خاموشِ.

ـ داییت رو بگیر.

با این همه استرس، تمرکز کردن کار سختیه. هر چی به ذهنم فشار آوردم

شماره دایی یادم نیومد. چشمم را روی هم فشار دادم تا شاید یادم بیاد، اما بی‌فایده بود.

درمونده نگاهش کردم. استرسم به قدری شده که حالت تهوع گرفتم.

_ شقایق یادم نمیاد.

گوشی رو از دستم گرفت.

_ برو محل کارشون. بلدی؟

_ آره بلدم.

دستش رو پشت کمرم گذاشت.

_ برو، زود باش!

_ ناراحت میشه.

_ بهتر از اینه که زهره رو از دست بدید. دیدی که چه جوری کشیدنش توی ماشین.

لبم رو به دندون گرفتم.

ـ می‌ترسم شقایق!

ـ می‌خوای منم باهات بیام.

بردن شقایق با خودم شاید اونجا بهم آرامش می‌داد، اما علی رو عصبی‌تر می‌کرد. تا همین الان هم کلی آبروریزی شده. اصلاً نمی‌دونم علی چه عکس‌العملی نشون میده.

ـ خودم میرم.

چند قدم عقب‌عقب ازش فاصله گرفتم.

ـ دعا کن شقایق، دعا کن!

چرخیدم و با شتاب سمت خیابون رفتم.

پول کمی که توی کیفم بود رو در آوردم و نگاهش کردم. برای رفتن تا محل کار علی کافیه.

جلوی ماشینی دست بلند کردم و مسیر رو گفتم. سوار شدم و به سمت کلانتری راه افتاد.

خدا رو شکر کردم از اینکه یک بار دایی من را تا نزدیکی محل کارش برده بود و الان می‌دونم باید کجا برم.

بیست دقیقه بیشتر طول نکشید که ماشین جلوی کلانتری ایستاد. پیاده شدم و نگاهی کلی به دَر و دژبان روبروم انداختم.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و با ترس جلو رفتم.

حیاط کوتاه کلانتری رو طی کردم و وارد ساختمان اصلی شدم. کوله‌ام رو از پشت برداشتم و روی دستم انداختم.

به اطراف نگاه کردم و با چشم دنبال علی گشتم. یکی از دست‌هام رو که به شدت می‌لرزید، توی جیبم فرو کردم و با دست دیگم، بند کوله‌م رو سفت گرفتم.

نمی‌دونم اتاقش کجاست. نمی‌دونم کدوم طرف باید برم! از کسی هم نمی‌تونم سؤال بپرسم.

نگاهم رو چرخوندم و با دیدن اون همه مرد کمی ترسیدم. حتی یک زن هم اینجا نیست.

_ رویا تویی!؟

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═══❀❀═══╗

╚═══❀❀═══╝

❀

❀❀

❀❀❀

❀❀❀❀

❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀❀

❀🖘❀🖘❀🖘❀
❀🖘❀🖘❀🖘❀🖘❀
🖘❀🖘❀🖘❀🖘❀🖘
❀🖘❀🖘❀🖘❀🖘❀
🖘❀🖘❀🖘❀🖘❀
❀🖘❀🖘❀🖘❀
🖘❀🖘❀🖘❀
❀🖘❀🖘❀
🖘❀🖘❀
❀🖘❀
🖘❀

#پارت75

❀منتهای عشق🖘

صدای دایی باعث شد تا خوشحال به عقب برگردم. کمی اخم کرد.

_ تو اینجا چکار می‌کنی؟

_ باید یه حرف مهمی بزنم.

ـ با کی اومدی؟

ـ تنهام.

نگاه تیزش رو به چشم‌هام داد.

ـ تو رو خدا اخم نکن می‌ترسم! باید حرف مهمی بزنم.

ـ به آبجی می‌گفتی.

ـ رفتم خونه نبود.

ـ زنگ می‌زدی به علی!

ـ زنگ زدم خاموش بود. شماره تو هم از ناراحتی یادم رفت.

از نگاهم استرسم رو فهمید و گفت:

ـ چی شده؟

با بغض و صدای لرزونی لب زدم:

ـ دایی تو رو خدا...

به پشت سرم نگاه کرد و اخمش بیشتر شد.

ـ تو کجایی که همه سرشون رو میندازن پایین میان داخل؟

مخاطبش من نبودم. سر چرخوندم و به سربازی که پشتم ایستاده بود، نگاه کردم.

ـ یکی رو بردم پیش جناب سرهنگ.

ـ وظیفه‌ت اینه!؟

سرش رو پایین انداخت.

ـ برگرد سر پستت.

سرباز رو به من گفت:

ـ خانم بیا برو بیرون، برای من دردسر درست کردی!

دایی دَر رو نشونش داد.

ـ ایشون با منه. تو برو سر پستت تا افسر نگهبان متوجه نشده!

ـ چشم.

سمت دَر رفت که دایی بازوم رو گرفت.

ـ بیا بریم تو اتاق، حرفت رو بزن زود برگرد.

ـ علی کجاست؟

جمله رو با بغض و صدای لرزون گفتم.

ـ اینجاست. بیا بریم اتاق!

متوجه چند نفر که به ما خیره مونده بودن، شدم. وارد اتاق شدیم. به محض ورودم با علی چشم‌توچشم شدم. هر لحظه متعجب‌تر و اخماش بیشتر توی هم می‌رفت.

ـ تو اینجا چکار می‌کنی؟

ـ س... سلام.

از پشت میز بلند شد و چند قدم سمتم اومد. از شدت استرس پشت دایی پناه گرفتم.

ـ به خدا مجبور شدم بیام.

نفس سنگینی کشید. از اینکه از ترس پشت دایی رفتم، خوشش نیومد و سر جاش ایستاد.

ـ تو مگه الان نباید خونه باشی!؟ زهره کجاست؟

اشک از چشم‌هام پایین ریخت. نمی‌دونم صحنه‌ای رو که دیدم چه جوری باید تعریف کنم و بهش بگم.

دایی گفت:

ـ علی‌جان آروم باش! میگه، ترسیده.

ـ از چی؟ مگه چی بهش گفتم که ترسیده!

با تشر گفت:

ـ با توأم رویا! واسه چی اومدی اینجا؟ زهره کجاست!؟

چشم‌هام رو بستم تا از ترسم کم بشه و بتونم حرف بزنم.

ـ دیروز شقایق به من گفت که زهره با یکی قرار داره. ولی من یادم رفت که تو خونه به مامان بگم. یعنی آنقدر حالم خراب بود...

حرفم را قطع کرد و عصبی گفت:

ـ یعنی چی قرار داره!؟

ترسیده نگاهم بین هردوشون که متعجب نگاهم می‌کردن، جابجا شد. نمی‌دونم از کجا باید بگم. اصلاً چی باید بگم.

ـ می‌ترسم دیر بشه! بریم تو راه بهتون میگم. زهره رو دم دَر مدرسه سوار یه ماشین کردن بردن.

هر دو به هم نگاه کردن و علی با فریاد گفت:

ـ کی بود؟

از صدای بلندش گریه‌ام گرفت.

ـ با برادر یکی از همکلاسیامون.

دستش رو بین موهاش کشید و خیره به دایی نگاه کرد.

ـ قرار داشتن. می‌دونستم.

قفسه‌ی سینش بالا و پایین می‌شد. از لای دندون‌های بهم کلید شدش گفت:

ـ تو از کجا می‌دونی؟

✍ #هدی_بانو

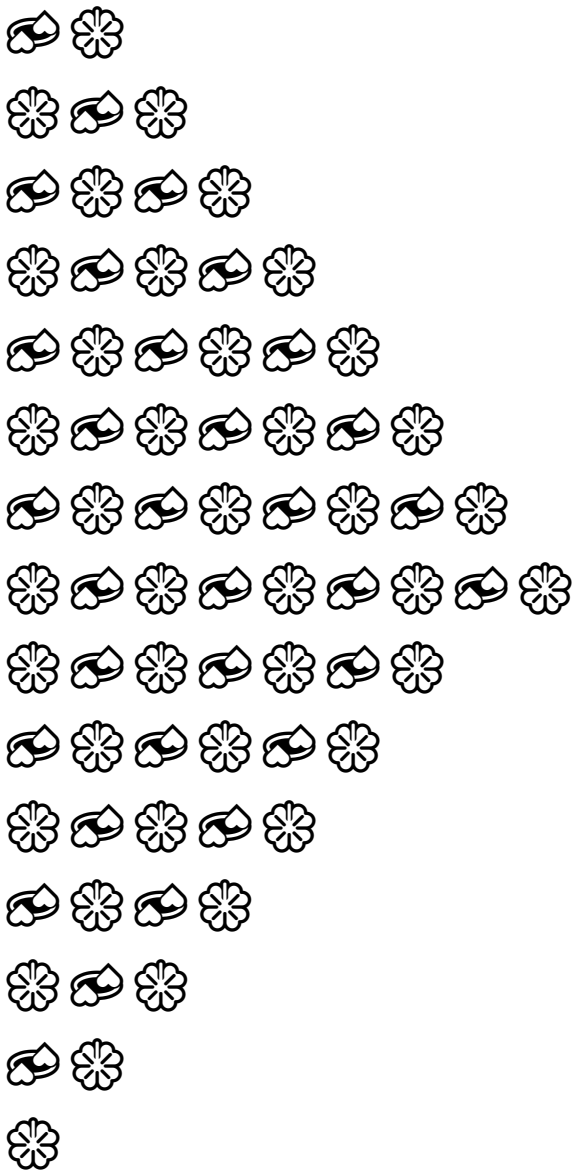

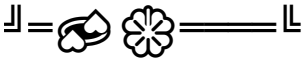

❁

#پارت76

❁منتهای عشق💌

شقایق گفت؛ خواهر حسن. خیلی وقت پیش که تو مدرسه فهمید با هم دوستن به من گفت، منم به مامان گفتم. مامان تأکید کرد که تو نفهمی.

مبهوت و عصبی با دهن باز نگاهم کرد. تمام حرف‌هایی که این مدت به خاطر سفارش خاله بهش نگفته بودم، مجبور شدم بگم.

دایی سوییچ ماشینش رو سمت علی گرفت.

_ لباس‌هات رو عوض کن. تو برو دنبالش من اینجا جات وایمیستم.

حال علی رو نمی‌فهمم. هم عصبیِ، هم درمونده!

از اتاق بیرون رفت. اشکم رو پاک کردم.

ـ من رو نمی‌بره!

ـ رفت لباسش رو عوض کنه.

ـ دایی تو رو خدا تو هم بیا بریم! الان تو خونه جنگ میشه.

متأسف سرش رو تکون داد.

ـ آدرس اون کافی شاپ رو که گفتی، بده به من.

ـ بلد نیستم؛ قراره شقایق پیدا کنه.

به تلفن روی میز علی اشاره کرد.

ـ بگیر ازش.

فوری سمت تلفن رفتم و شماره‌ی خونه‌ی شقایق رو گرفتم.

ـ بله.

ـ شقایق منم. آدرس رو پیدا کردی؟

ـ آره همین‌الان بهم داد؛ بنویس.

خودکار و کاغذی که دایی جلوم گذاشته بود رو برداشتم و آدرسی که شقایق گفت رو نوشتم. فوری تماس رو قطع کردم. برگه رو سمت دایی گرفتم که در اتاق باز شد و علی اومد داخل. با تشر به من گفت:

ـ بیا بریم!

نگاهی به دایی انداختم. آدرس رو سمت علی گرفت.

ـ صبر کن به رئیس بگم، منم میام.

علی چپ‌چپ بهم خیره شد. سرم رو پایین انداختم.

ـ ما میریم تو ماشین تا تو بیای.

رو به من گفت:

ـ تشریف نمیارید؟!

دایی که از اتاق بیرون رفت، من و علی هم سمت ماشین رفتیم. هنوز در ماشین رو باز نکرده بود که حس کردم باید از خودم دفاع کنم.

ـ علی من نمی‌دونستم باید چکار کنم؟ تو خاموش بودی، خاله هم خونه نبود. مجبور شدم بیام اینجا!

عصبی برگشت سمتم.

ـ چرا دیشب نگفتی؟

ناخواسته ایستادم.

ـ یادم رفت.

چشم‌هاش رو ریز کرد.

ـ چرا همون موقع که مدیرتون فهمید به من نگفتی؟

ـ خا...مامان گفت نگم.

قدمی سمتم برداشت.

ـ صبر کن ببینم! نکنه همون روزهایی که مامان نمیذاشت زهره بره مدرسه بود!

از ترس جرأت برداشتن نگاه از نگاهش نداشتم.

با سر تأیید کردم.

چشم‌هاش رو بست و نفس عمیقی کشید.

ـ دُرستتون می‌کنم. هم اون زهره رو، هم تو که دیگه پنهان کاری نکنی.

ـ من فقط به حرف مامان گوش کردم!

نگاهش به پشت سر من افتاد.

ـ حالا واسه من آدم بیار، بالاخره که دایی میره! تا ابد که خونه‌ی ما نمی‌مونه.

عملاً داشت تهدید به کتکم می‌کرد.

دایی جلو اومد.

_ علی زود باش دیر نشه یه وقت!

در ماشین رو باز کرد و هر سه نشستیم.

کمی از کلانتری دور شدیم که دایی گفت:

_ من میگم شاید بریم دنبالش اونجا نباشه و برگشته باشه خونه. معطل نشیم! بهتره من و رویا رو پیاده کنی، خودمون میریم خونه. تو برو به اون آدرس ببین اونجاست یا نه! هرکی پیداش کرد به اون یکی زنگ بزنه.

علی نیم نگاه تیزی از تو آینه به من انداخت و باشه‌ای گفت. ماشین رو گوشه‌ای نگه داشت. من و دایی پیاده شدیم و خودش با سرعت از اونجا دور شد.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀⃝═══╗

#پارت77

🌸منتهای عشق💞

من اگر نمی‌گفتم دعوا می‌کردن، الان هم که گفتم بازم دعوام می‌کنن.
واقعاً نمی‌دونم باید تو این‌جور مواقع چکار کنم!

سوار ماشین شدیم. در سکوتی که هر دو خواهانشیم، به خونه برگشتیم.
وارد حیاط شدم. روی اولین پله ایوون نشستم و به در چشم دوختم. دایی هم کنارم نشست.

_ تو چرا ناراحتی!؟

_ دیشب می‌دونستم، یادم رفت بگم.

_ اتفاقیه که افتاده، خودت رو ناراحت نکن!

زانوهام رو بغلم گرفتم و به خودم فشار دادم.

_ دایی! علی عصبانی بود.

ـ از دست تو عصبانی نیست.

ـ چرا منم دعوا کرد.

نفس سنگینی کشید و به روبرو نگاه کرد.

ـ حق علی این نیست! از صبح تا شب همه جوره داره زحمت این زندگی رو می‌کشه. به روی خودش نمیاره و به کسی نمیگه، ولی برای من درد دل کرد. خیلی براش سنگین تمام شده که دیشب تو خواستگاری دخترِ اون‌جوری بهش گفته.

اینکه این همه سختی رو به جون می‌خره، حقش نیست که الان زهره این کار رو کنه. از آبجی موندم چرا ازش پنهان کرده! ترسیده بزنش! خب بزنه؛ از کتک که آدم نمی‌میره.

تاوان بعضی از کارها را باید خود طرف بده. آبجی خواسته تاوان زهره رو خودش پس بده، اتفاق بدتری افتاد. الانم می‌زنش و به نظرم حقشه!

کلید توی درب پیچیده شد. با اینکه می‌دونم علی به این سرعت خونه نمیاد اما باز هم دلم پایین ریخت.

ایستادم و به دَر نگاه کردم. با دیدن رضا که از دیدن من و دایی روی ایوون جا خورده بود، سر جام نشستم و نگاهم رو ازش گرفتم و به زمین دادم. رضا در رو با پا بست و رو به دایی گفت:

_ سلام، چیزی شده؟

دایی تأسف بار سرش رو تکون داد و حرفی نزد. رضا رو بخونه با صدای بلند، داد زد:

_ مامان...

رو به من ادامه داد:

_ زهره کجاست؟

به دایی نگاه کردم تا شاید اون حرفی بزنه، که در خونه برای بار دوم باز شد. این بار خاله و میلاد وارد خونه شدن.

اخم‌های خاله تو هم بود. با دیدن ما متعجب گفت:

ـ چرا تو حیاط نشستید! علی کجاست؟

از دیدنش ناخواسته شروع کردم به گریه کردن. با نگرانی، نگاهش روی من ثابت ماند و گفت:

ـ چی شده؟ زهره کجاست!؟

لب باز کردم و همه رو از دیروز که شقایق بهم گفته بود و فراموش کرده بودم به خاله بگم، از لحظه‌ای که زهره رو دم دَر مدرسه توی ماشین انداختن تا رفتن به کلانتری و جدا شدنمون از علی، تعریف کردم.

خاله انگار توی شوکی فرو رفته بود که نمی‌تونست ازش در بیاد. بعد از چند لحظه با دست محکم به صورتش زد و رو به دایی گفت:

ـ چه خاکی به سرم بریزم، بلای سر بچه‌ام نیاورده باشن!

دستش رو روی سرش گذاشت و به اطراف نگاه کرد. زانوهاش طاقت نیاورد و روی زمین نشست.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🖙=╔

╝=🖙❀═══╚

❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙

❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀

❀🖙❀

❀🫶
❀

#پارت78

❀منتهای عشق🫶

دایی جلو رفت.

_ ان‌شاالله که هیچی نیست؛ بلند شو بریم داخل!

خاله شیون کنان گریه می‌کرد.

_ کجا بیام! من بدبخت چند ساله دارم به تنهایی اینا رو بزرگ می‌کنم. به خدا زحمت کشیدم. پول حروم ندادم بهشون. تا علی سرکار نمی‌رفت خودم خیاطی کردم خرجشون رو درآوردم؛ الانم که علی سر کار میره باز گاه گداری خیاطی می‌کنم.

علی بچم صبح تا شب همش زحمت می‌کشه. پول حلال چرا باید به اینجا برسه!؟ مگه من چه گناهی کردم که بچه‌ام باید به اینجا برسه!

ـ آبجی آروم! صدات میره بیرون آبروریزی میشه.

خاله روی پاش زد و بلندتر گریه کرد.

ـ ای خدا جون منو بگیر.

رضا عصبی سمت دَر رفت که خاله با تشر گفت:

ـ تو کجا!

ـ برم ببینم می‌تونم پیداش کنم یا نه.

ـ لازم نکرده، علی رفته بسه!

دوباره روی پاش کوبید و سرش رو تکون داد.

ـ الان بچه‌ام رو می‌کشه. حسین تو چرا باهاش نرفتی! الان زهره رو می‌زنه.

ـ بزنه حقشه! همون روز اول که فهمیدی باید بهش می‌گفتی. اگه اون روز

یه سیلی می‌خورد، الآن این غلط رو نمی‌کرد!

خاله درمانده به من نگاه کرد.

_ چرا یادت رفت؟ چرا امروز صبر نکردی تا خودم بیام!

_ به خدا ترسیدم! شما تا الان نیومدی؛ اونجوری که کشیدن توی ماشین بردنش، ترسیدم. شقایق گفت می‌خوان بلا سرش بیارن.

_ ای خدا! چه آبرویی از من رفته. از سر کوچه فهمیدن تا ته کوچه!

دایی با صدای بلند گفت:

_ با داد و بیداد الان تو، همه می‌فهمن.

این برای اولین بار بود که صداش رو برای خاله بالا می‌برد.

خاله دستش رو روی دهنش گذاشت تا صداش بالاتر نره. اما باز هم صدای گریه‌اش رو نمی‌تونست کنترل کنه.

با تشر رو به من، به میلاد که صدای گریه‌اش بالا رفته بود، اشاره کرد و

گفت:

ـ این رو ببر تو.

سمت میلاد رفتم. دستش رو گرفتم و از پله‌ها بالا بردم. اشک صورتش رو پاک کردم و بوسیدمش.

ـ چرا گریه می‌کنی؟

ـ ترسیدم. اگه مامان بمیره من چکار کنم؟

ـ مامان نمی‌میره؛ چرا این‌جوری فکر می‌کنی!

خودش الان گفت؛ خدایا جون من رو بگیر!

ـ الان عصبانیِ، گریه نکن. اصلاً با تو کاری نداره، از دست زهره عصبانیه.

ـ اگر بمیره...

دستم روی دهنش گذاشتم.

ـ از این حرفا دیگه نزنیا! بروبالا.

ـ نمی‌خوام. می‌خوام نگاه کنم.

ـ پس گریه نکن!

ـ باشه.

گوشه ایوون مظلومانه ایستاد و به خاله خیره شد. هر چند علی از نظر محبت چیزی برای میلاد کم نمیذاره، اما باز هم جای خالی عمو اینجا احساس میشه. چقدر این بچه از عدم امنیت و فکر نداشتن مادر رنج می‌بره.

رضا کلافه دستش رو لای موهاش می‌کشید. دایی روی یک زانو کنار خاله نشسته بود و سعی می‌کرد آرومش کنه.

دلم پیش زهره‌ست. یعنی تونسته پیداش کنه! خدا کنه تا قبل از اینکه بلایی سرش بیارن پیداش کنه.

سکوت حیاط رو گرفته بود. همه‌ی نگاه‌ها به خاله منتهی می‌شد. خاله هم دستش رو روی پیشونیش گذاشته و چشم‌هاش رو بسته بود.

نمی دونم چقدر زمان گذشت، اما بالاخره با صدای ترمز شدید ماشین جلوی دَر، همه ایستادیم. خاله هر دو دستش رو به هم فشار می‌داد به دَر خیره بود.

دَر خونه باز شد. زهره در حالی‌که سعی می‌کرد تعادلش رو حفظ کنه، وارد حیاط شد.

حسابی ترسیده بود که با دیدن خاله، خوشحال پشتش پناه گرفت.

علی داخل اومد و با تمام قدرت در رو به هم کوبید.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═══❀◕‿‿◕═══╗

╚═══◕‿‿◕❀═══╝

❀

❀💞

❀💞❀

❀💞❀💞

❀💞❀💞❀

❀💞❀💞❀💞

❀💞❀💞❀💞❀

❀💞❀💞❀💞❀💞

❀💞❀💞❀💞❀

❀💞❀💞❀💞❀

❀💞❀💞❀

❀💞❀💞

❀💞❀

❀

#پارت79

❀منتهای عشق💞

با صدای کنترل شده‌ای که سعی می‌کرد تا بیشتر از این آبرومون جلوی همسایه‌ها نره، ولی با تمام خشمش گفت:

ـ این نتیجه زحمت‌های شبانه روزی منه!؟

میلاد از ترس دستم رو گرفت. آروم گفتم:

ـ می‌خوای بریم بالا!

سرش رو بالا برد و لب زد:

ـ نه.

دوباره به برادر عصبانیش نگاه کرد. علی قدمی به سمت خاله برداشت و خاله زهره رو بیشتر پناه داد.

علی درمونده و کلافه رو به خاله گفت:

ـ از شما توقع نداشتم مامان! من باید اینقدر دیر بفهمم! اگر همون موقع

که رویا گفته بود فهمیده بودم، جلوش رو می‌گرفتم. با این وضع دیگه انگیزه برای من می‌مونه! توی این خونه اندازه‌ی یه سیب زمینی هم حسابم نکردی.

خاله چند قدم از زهره فاصله گرفت.

_ به خدا می‌خواستم بهت بگم. دنبال یه فرصت بودم که آروم باشی، که این‌جوری خونه به هم نریزه.

_ الان خوب شد!؟ من می‌دونم این رو چکار کنم.

_ علی‌جان! این راهش نیست. بردمش مشاوره....

علی از فرصت استفاده کرد و فاصله بین خاله و زهره رو با دو قدم پر کرد. دستش رو بالا برد و محکم به صورت زهره زد. زهره دستش روی صورتش گذاشت و روی زمین افتاد. با ترس به علی خیره شد و خودش رو روی زمین به عقب سُر داد.

منتظر بودم دایی بره جلوش رو بگیره، اما این کار رو نکرد. دست‌هاش رو تو جیبش کرده بود، از عقب نگاه می‌کرد.

خاله فوری بینشون ایستاد.

ـ تو رو خدا نزنش! اشتباه کرده؛ غلط کرده؛ دیگه تکرار نمی‌کنه.

علی که قدش حسابی از خاله بلندتر بود، انگشت تهدیدش رو به طرف زهره گرفت.

ـ شانس آوردی مامان خونس. اگه یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه همچین کاری بکنی! دیگه ملاحظه‌ی مامان رو هم نمی‌کنم.

خاله تیز و عصبی برگشت سمت زهره.

ـ بگو غلط کردی، بگو دیگه تکرار نمی‌کنی!

زهره کمی خودش رو عقب کشید و حرف‌های خاله رو تکرار کرد. علی گفت:

ـ من می‌دونم با تو زهره، من می‌دونم با تو! حالا صبر کن ببین چه بلایی سرت بیارم.

نگاهش رو به من داد و گفت:

ـ تو چرا حرف نزدی؟

تیر و ترکش عصبانیت علی به من هم خورد.

یک قدم به عقب برداشتم. حالا همه‌ی نگاه‌ها سمت من بود. علی قدمی سمتم برداشت و گفت:

ـ با توام! دیشب لال بودی یا الان لال شدی؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

ـ به خدا یادم رفت.

ـ یادت نبود یا مثلاً دلت برای همدستت سوخت!

من با زهره همدست نیستم. اما الان زمانی برای دفاع کردن از خودم نیست.

قدم دیگه‌ای سمتم برداشت. که خاله متوجه قصدش شد و فوری روبرویش ایستاد و هر دو دستش رو روی سینه علی گذشت و گفت:

ـ این امانته.

ـ مامان به قرآن داری اشتباه می‌کنی!

ـ باشه اشتباه می‌کنم، بزار اشتباه کنم! ولی این امانته.

رو به دایی کرد و گفت:

ـ بیا آرومش کن.

دایی دستش رو از جیبش در آورد و به سمت علی رفت و به گوشه‌ای بردش.
نگاه تیز علی روی من بود. انگار دوست داشت یه سیلی هم به من بزنه. اما واقعاً من بی‌تقصیرم. علت عصبانیتش از من اشتباهه.

خاله دست زهره رو گرفت و از پله‌ها بالا برد.

خون خشک شده‌ی زیر بینی و گوشه‌ی لب‌هاش، نشون از این می‌داد که بیرون از خونه هم کتک خورده.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🖙═══╗

╚═══🖙❀═╝

❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀

❀🫶❀🫶
❀🫶❀
❀🫶
❀

#پارت80

❀منتهای عشق🫶

سمت من اومد. دستش رو پشت کمر من گذاشت و همراه با میلاد وارد خونه شدیم.

به محض ورودمون به خونه، خاله با دست ضربه‌ای نه چندان محکم پشت سر زهره زد.

_ همین رو می‌خواستی!

شرمنده سرش رو پایین انداخت و آروم گریه کرد.

_ کجا بودی یتیم مونده!؟ کجا بودی دربدر! پدرم رو درآوردی.

دو تا پسر بزرگ کردم، یکی هم دارم بزرگ می‌کنم؛ این رویا هم هست! اینقدر من رو عذاب ندادن که تو عذاب دادی. چی از جونم می‌خوای! اگه من بمیرم، می‌افتی دست همین علی! چرا اینقدر من رو حرص میدی؟

خاله با مشت به سینش کوبید و گفت:

_ مگه من برای تو کم میزارم آخه! چه دردی به جونت افتاده که رفتی سراغ این کارا! تو به من قول دادی که ادامه ندی.

زهره از پشت مادرش با احتیاط بیرون رو نگاه کرد و گفت:

_ غلط کردم مامان، ببخشید. تو رو خدا ادامه ندید الان دوباره میاد تو!

_ بزار بیاد. کاش جلوش رو نگرفته بودم یه ذره می‌زدت، دلم خنک می‌شد.

نگاهش رو به من داد و گفت:

_ دیشب چرا حرف نزدی؟

نگاهی به زهره که با تمام نفرت نگاهم می‌کرد، انداختم.

ـ من اینجا شدم چوب دو سر طلا! از هر طرفی حرف بزنم یکی با من بد میشه. این از شما، اون از علی، اینم از نگاه زهره!

خاله تیز به زهره نگاه کرد و یه سیلی به صورتش زد.

ـ غلط کرده، مگه بد تو رو می‌خواد! اگه گفته بود الان نرفته بودی. باز خدا رو شکر امروز بی‌تفاوت نبوده. اگه بلایی سرت می آوردن، من باید چه خاکی تو سرم می‌ریختم!

زهره که اصلاً انتظار نداشت خاله توی این موقعیت دست روش بلند کنه، دستش رو روی صورتش گذاشت و با چشمای گرد شده به خانه نگاه کرد. خاله رو به من گفت:

ـ تو از کجا فهمیدی؟

سرم رو پایین انداختم که با دست ضربه محکمی به بازوم زد و گفت:

ـ با توام! حرف می‌زنی یا نه؟

دستم رو روی جای ضربه خاله گذاشتم.

ـ یکی از بچه‌ها گفت که امروز قراره بلایی سر زهره بیارن...

سایه مردها پشت پرده ظاهر شد. خاله متوجه شد و فوری گفت:

ـ برید بالا بعداً من می‌دونم با شما!

زهره پله‌ها رو با سرعت بالا رفت و در اتاق رو بست.

ترجیح دادم به آشپزخونه برم تا از دست زهره در امان باشم. در رو بستم و پشتش نشستم.

با صدای فریاد علی، تو خودم جمع شدم. مخاطبش رضا بود.

ـ بشین پایین نمی‌خواد بری بالا!

ـ می‌خوام برم اتاق خودم، کاری به زهره ندارم!

ـ همین جا بشین!

ـ زهره غلطش رو کرده، چوبش به سر ما می‌خوره؟

کاش در رو نبسته بودم. نمی‌تونستم بیرون رو نگاه کنم.

خاله با صدای بلند یافاطمه‌زهرایی گفت. صدای گروپ‌گروپ پای علی اومد.

ـ آره چوبش باید به تو بخورِ که گوشیت رو برداشتی دادی به این دختره. فکر می‌کنی من خرم که براشون گوشی نمی‌خرم! تو نمی‌دونی دختر تو این سن نباید گوشی داشته باشه!

علی داد میزد، ولی رضا با احتیاط جواب می‌داد.

ـ اون اشتباه کرده به من چه؟

ـ اشتباه خود تویی رضا! تویی‌که باعث شدی عکس رد و بدل کنن.

ـ من که نمی‌دونستم می‌خواد چه غلطی بکنه!

خاله گفت:

ـحسین نمی‌خوای کاری کنی؟ وایستادی فقط نگاه می‌کنی!

صدای دایی اومد.

_ بسه بیا بشین.

علی با صدای بلندتری گفت:

_ توی این خونه هیچ‌کس حرف من رو گوش نمی‌کنه. هیچ‌کس!

صداش بالا و بالاتر می‌رفت.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═══❀🫶═══╗

╚═══🫶❀═══╝

❀

❀❤
❀❤❀
❤❀❤❀
❀❤❀❤❀
❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀

❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀
❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀
❤❀❤❀
❀❤❀
❤❀
❀

#پارت81

❀منتهای عشق❤

صدای فریاد علی باعث شد تا رضا ساکت بشه و همون با احتیاط جواب دادن رو هم بیخیال بشه.

دستگیره آشپزخونه بالا پایین شد. از پشت دَر کنار رفتم و ایستادم.

خاله داخل اومد و نگاه دلخورش رو به من داد.

ـ زیر کتری رو روشن کن. یکم گل‌گاوزبون دم کن، بدم علی بخوره.

خواست بیرون بره که دستش رو گرفتم. دوباره تو چشم‌هام نگاه کرد. با صدای لرزونی گفتم:

ـ به روح مامانم من از هیچی خبر نداشتم. فقط دیشب اعصابم خورد بود، یادم رفت. شقایق گفته بود که امروز زهره قرار داره، به خاله‌ت بگو نذاره بیاد مدرسه. از هیچ چیز دیگه‌ای خبر نداشتم.

قسم دادن خاله به روح خواهرش همیشه آرومش می‌کنه. در رو بست و من رو تو آغوش گرفت.

ـ عیب نداره عزیزم!

ـ باورت میشه یادم رفت؟ به خدا من با زهره همدست نیستم.

ـ می‌دونم عزیزم. فقط خدا کنه سرکله عموت الان پیدا نشه! فکر کنم فهمیدم کی بهش زنگ می‌زنه، آمار اینجا رو میده.

ـ کی؟

ازش فاصله گرفتم و تو چشماش نگاه کردم.

ـ همین شقایق ور پریده. نمی‌دونم چه قصدی داره! اون از قرعه‌کشی که به اسمِ مون دراومد و بهمون نگفت؛ این از خبرهایی که در رابطه با زهره معلوم نیست از کجا فهمیده؛ اینم از زنگ زدن‌هاش به عمو و پدربزرگت.

هاج و واج به خاله نگاه کردم. واقعاً شقایق چرا باید این کار رو بکنه!

صدای تلفن همراهی بلند شد. بلافاصله دایی گفت:

ـ بله رئیس!

ـ یه کم طول کشید، ببخشید.

ـ نمیشه نیایم...

ـ چشم من الان برمی‌گردم.

خاله گوشه‌ی مانتوش رو که هنوز فرصت نکرده بود درش بیاره، چنگ‌زد.

ـ بیچاره شدم، حسین بره چکار کنم؟

دَر آشپزخونه رو باز کرد و بیرون رفت. حالا هم علی رو می‌دیدم، هم دایی رو.

ـ معینی فکر نکنم! من جاش وایمیستم.

تماس رو قطع کرد و رو به علی گفت:

ـ گاومون زایید! رفتن بهش گفتن.

علی کلافه سرش رو پایین انداخت.

ـ من نمی‌تونم برگردم. اعصابم بهم ریخته.

_ گفت بازداشت نوشته.

_ عیب نداره. برو راضیش کن.

_ راضی که نمیشه ولی یه کاریش می‌کنم.

خاله روبروی دایی ایستاد و به علی اشاره کرد.

_ نمیشه نری؟

_ نه آبجی، ولی شب میام.

خاله دست‌هاش رو بهم فشار داد و از جلوی دایی کنار رفت. دایی رو به علی گفت:

_ دیگه ادامه نده.

علی چشم‌هاش رو بست و سرش رو به دیوار تکیه داد و هم زمان باشه‌ای گفت.

ـ خیالم راحت باشه!

ـ آره. یه دو روز مرخصی برای من رد کن، تکلیف این داستان رو مشخص کنم.

ـ می‌خوای چکار کنی؟

ـ میگم بهت.

خاله دوست داشت دایی بمونه اما رفت. خونه انقدر ساکت بود که نفس آدم توش می‌گرفت. علی چشم‌هاش بسته بود. خاله و کمی اون طرف‌تر رضا روبروش نشسته بودن.

میلاد هم روی اولین پله نشسته بود و نگاهش به علی بود. علی چشم باز کرد و تو اتاق چشم چرخوند. ایستاد و سمت پله‌ها رفت. خاله نگران گفت:

ـ علی بسه دیگه!

بدون اینکه نگاه کنه، دستش رو بالا آورد و پاش رو روی اولین پله گذاشت و با صدای گرفته‌ای گفت:

_ کاریش ندارم. میرم بخوابم.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═❀💞═══╗

╚═══💞❀═╝

❀

💞❀

❀💞❀

💞❀💞❀

❀💞❀💞❀

💞❀💞❀💞❀

❀💞❀💞❀💞❀

❀💞❀💞❀💞❀💞❀

❀💞❀💞❀💞❀💞
❀💞❀💞❀💞❀
💞❀💞❀💞❀
❀💞❀💞❀
💞❀💞❀
❀💞❀
💞❀
❀

#پارت82

❀منتهای عشق💞

همون‌جا گوشه‌ی آشپزخونه نشستم. دلم برای علی میسوزه. این وسط حسابی اعصابش به هم ریخته. هم غیرتش قبول نمی‌کنه، هم از همه ناراحته.

اما تقصیر من نیست، خاله گفت نگو! خودش همیشه میگه حرف مامان رو گوش کنید.

نباید اجازه بدم تنها بمونه و غصه بخوره. حتی اگر تهدید و دعوام کنه.

ایستادم و کمی از گل‌گاوزبونی که دم کرده بودم رو توی لیوان بزرگی ریختم و نبات هم کنارش گذاشتم. روسریم رو مرتب کردم و از آشپزخونه بیرون رفتم.

خاله با دیدنم فوری ایستاد و سمتم اومد.

ـ تو نمی‌خواد بری، بده خودم می‌برم.

خواست سینی رو از دستم بگیره که محکم گرفتم و اجازه ندادم. با تعجب بهم نگاه کرد.

ـ خودم می‌خوام براش ببرم.

ـ تو الان بری بالا، می‌زنه یه بلایی سرت میاره!

ـ نمی‌زنه.

ـ رویا جان بحث نکن! اون عصبیه الان بری...

ـ خاله علی من رو نمی‌زنه! بزار برم از دلش در بیارم. حرف بزنم براش. توضیح بدم. گناه داره؛ الان فکر می‌کنه هیچ کس حسابش نکرده، بزار بزم!

درمونده دستش رو از سینی شل کرد و انداخت.

ـ دیدی عصبانیه، زود بیا بیرون.

ـ باشه چشم.

از پله‌ها بالا رفتم. ته دلم خالیه اما دوست ندارم تو این وضع ببینمش. هرکاری از دستم بربیاد انجام میدم تا کمی حالش رو بهتر کنم.

پشت در اتاقش ایستادم و در زدم. مطمئن بود که ما الان به اتاقش نمیریم.

ـ بیا تو مامان.

دوباره در زدم و گفتم:

ـ رویام.

سکوت کرد و جوابی نداد. وقتی به خاله اجازه‌ی ورود میده، یعنی الان آمادگیش رو داره کسی بره داخل.

با آرنجم در رو باز کردم و وارد اتاق شدم.

دستش رو روی زانوش گذاشته بود و انگشت‌هاش رو روی چشم‌هاش، تا جایی رو نبینه.

ـ برات گل‌گاوزبون آوردم.

جواب نداد. گل‌گاوزبون رو نزدیکش گذاشتم و همون جا نشستم.

ـ بلند شو برو بیرون!

ـ نمیرم.

دستش رو از روی چشم‌هاش برداشت و متعجب نگاهم کرد. به دَر اشاره کرد و با تشر گفت:

ـ میگم برو بیرون!

نگاهم رو ازش گرفتم و کمی جابجا شدم.

ـ نمیرم.

ـ اعصاب ندارم، می‌زنم یه بلایی سرت میارم. برو بیرون!

ـ باید باهات حرف بزنم.

ـ الان وقتش نیست، بلند شو برو بیرون!

ـ نمیرم، اینقدر این جمله رو تکرار نکن!

خیره نگاهم کرد.

ـ چکار داری؟

ـ می‌خوام باهات حرف بزنم.

سرش رو به دیوار تکیه داد و طلبکار نگاهم کرد.

ـ حرفی نمونده.

ـ چرا مونده. اول اینکه تو به ما گفتی حرف مامان رو گوش کنید!

ـ الانم میگم.

ـ گفتی هر چی مامان میگه بگو چشم؛ حتی اگر شب بود و مامان گفت روزه.

ـ خب؟

ـ مامان به من گفت به تو حرفی نزنم! چرا از من ناراحت میشی؟ من حرف خودت رو گوش کردم.

اخم کرد.

ـ این فرق داشت.

ـ چه فرقی! من اگر می‌گفتم مامان رو ناراحت می‌کردم.

ـ چرا دیشب نگفتی؟

_ به خدا یادم رفت. الانم اومدم بهت بگم من با زهره همدست نبودم. من از روز اولی که فهمیدم زهره داره پا کج میذاره، اومدم به مامان گفتم. به تو نگفتم، چون ترسیدم. گفتم مامان زهره داره این کار رو می‌کنه، مامانم بلند شد اومد مدرسه با مدیر حرف زد.

دیروز یکی از بچه‌ها که پشت زهره می‌شینه، یه کاغذ سمت من و شقایق پرت کرد که شقایق برداشت. نوشته بود زهره داره با هدیه قرار میذاره که فردا برن کافی شاپ.

من نمی‌دونم شقایق از کجا می‌دونست ولی به من گفت که می‌خوان یه بلایی سر زهره بیارن.

تمام حرفی که من می‌دونستم، همین بود. به من گفتی با زهره همدستی، خیلی ناراحت شدم. من با زهره همدست نبودم. الان زهره با من دشمن شده؛ دشمن که بود دشمن‌تر شده. میگه نباید به تو می‌گفتم؛ نباید به مامانم می‌گفتم و سکوت می‌کردم.

حتی مطمئنم زهره امروز خبر داشت که خاله دیر میاد خونه، به خاطر همین رفته. اینا رو نگفتم که زهره رو لو بدم؛ گفتم که حسابم رو ازش جدا کنی.

ـ به غیر از آبجیِ حسن، دیگه کی می‌دونه؟

ـ هیچ کس، فقط من و شقایق.

ـ از این به بعد این اتفاق‌ها رو باید به من بگی، نه به مامان! فهمیدی؟

ـ باشه.

سرش رو پایین انداخت.

ـ با من قهری؟

لبخند کمرنگی روی لب‌هاش نشست و نگاهم کرد.

ـ نه. توی این خونه فقط تو هوای من رو داری. همیشه این جور مواقع برام گل‌گاوزبون میاری.

با این حرفش کم مونده غش کنم. علی متوجه محبت من به خودش شده، کاش متوجه احساسم هم می‌شد.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀═══╗

╚═══❀═╝

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت83

❀منتهای عشق🫶

از اتاق بیرون اومدم.

ـ چی شد؟

آنقدر خوشحالم که متوجه خاله که ایستاده بود و نگاهم می‌کرد، نشدم.

ـ هیچی خاله، حرفام رو باور کرد.

ـ چی بهش گفتی!

ـ گفتم که من نمی‌دونستم و به شما گفتم.

ـ خیلی خب مادر جون؛ من اصلاً نمی‌تونم کار کنم. تمرکز ندارم. بیا برو شام بزار.

نگاهی به دَر اتاق زهره انداخت و گفت:

ـ دلم شور می‌زنه این دو تا بالان!

ـ به زهره بگو بیاد پایین.

ـ نمی‌خوام ببینمش! ولش کن هرچی شد بزار بشه؛ بیا بریم پایین.

با حرفی که علی بهم زد، انگار خون تازه‌ای تو رگ‌هام به جریان افتاده بود. از مشکلات و غصه‌های خونه رها شدم. با ذوق و خوشحالی شروع به درست کردن شام کردم.

آنقدر انرژیم مضاعف شده که بدون استراحت کارهام رو تموم کردم. خاله وارد آشپزخونه شد و نگاهی به ظرف سالادی که با تمام سلیقه تزئینش کرده بودم انداخت. لبخند بی‌جونی رو لب‌هاش نشست.

ـ اینقدر حالم خرابِ که می‌خواستم شام نزارم. دستت درد نکنه، زحمت کشیدی.

به کابینت تکیه داد.

ـ کاش قلم پام می‌شکست ظهر نمی‌رفتم خونه‌ی اقدس‌خانم! هم اونجا سنگ رو یخ شدم، هم نبودم که خودم برم دنبال زهره.

کنجکاوم که بدونم چی شده خاله از خونه‌ی اقدس‌خانم ناراحت بیرون اومده اما نباید تابلو کنم.

ـ خاله این‌جوری بهتر نشد؟ علی فهمید راحت شدی.

ـ بزار مادر بشی، اون وقت می‌فهمی دلت نمی‌خواد هیچ کس به بچت نازک‌تر از گل بگه.

ـ الانم چیزی بهش نگفته که؛ یه سیلی فقط خورده.

خاله آهی کشید و غمگین گفت:

ـ تو ماشین بچه‌ام رو کُشته. الان بالا بودم، چند جای بدنش کبود شده.

علی دستش خیلی سنگینه.

سرم رو پایین انداختم و حرفی نزدم. چند لحظه بعد پرسیدم:

ـ اقدس‌خانم چرا ناراحتتون کرد؟

ـ خودش هیچی نگفت. مریم گفت نه تنها من، هیچ دختری حاضر نیست زن علی‌آقا بشه. آدم یه زندگی مستقل می‌خواد؛ پسر شما هیچ وقت نمی‌تونه مستقل بشه.

نفس راحتی کشیدم و از درون جشن گرفتم.

ـ اون لیاقت علی رو نداشت. برای خودش حرف زده. الان من یه دختر، پسری مثل علی آرزومه.

خاله بی‌توجه به حرفم، تکیه‌اش رو از کابینت برداشت.

ـ میرم یه جای دیگه خواستگاری. این همه دختر خوب!

آب پاکی رو ریخت روی دستم.

ـ خاله شاید علی خودش کسی رو دوست داره، چون اصلاً میلش نیست با شما بیاد خاستگاری؛ ازش بپرسید!

ـ نه علی همش سر کاره. کی وقت می‌کنه کسی رو ببینه. هی خونه، سر کار؛ کسی رو نمی‌بینه.

سمت گاز رفت و برنج رو امتحان کرد.

ـ روغن این رو بریز، خاموشش کن.

ـ چشم.

ـ برم زنگ بزنم به دائیت ببینم کجاست. تو هم برو بالا علی رو بیدار کن؛ ببین اجازه میده زهره بیاد پایین یا غذاش رو ببرن بالا!

ـ الان میرم.

از آشپزخونه بیرون رفت.

به خاطر حرف‌هایی که خاله زد بی‌حوصله شدم. روغن برنج رو داغ کردم و روش ریختم.

از پله‌ها بالا رفتم و پشت دَر اتاق علی ایستادم. چند ضربه به دَر زدم و منتظر موندم. صدایی نشنیدم. دوباره دَر زدم و اینبار دستگیره رو پایین دادم و وارد اتاق شدم. تو اتاق نبود. به اتاق خودمون نگاه کردم. دَرش نیمه باز بود و زهره سر به زیر به رختخواب‌ها تکیه داده بود.

نزدیک‌تر رفتم و در رو باز کردم. علی روبروی زهره نشسته بود و خیره نگاهش می‌کرد.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❁❀═══╗

╚═══❀❁═══╝

❁

❀❁

❁❀❁

❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀❀❀
❀❀❀❀❀❀❀
❀❀❀❀❀❀❀
❀

_ مامان میگه شام آمادس.

علی نفس سنگینی کشید. ایستاد و از کنارم رد شد. با احتیاط پرسیدم:

_ زهره هم بیاد شام؟

ایستاد، نیم نگاهی به زهره انداخت و رو به من گفت:

_ بیاد.

از اتاق بیرون رفت. زهره با صدای آرومی گفت:

_ تو فضول منی؛ به تو چه! من اصلاً شام نمی‌خوام.

نگاهی به صورتش که آثار کبودیش تازه ظاهر شده بود، انداختم.

_ خاله گفت اجازه بگیرم ازش.

علی عصبی وارد اتاق شد و سمت زهره رفت. زهره دست‌هاش رو حایل صورتش کرد. علی بی‌توجه به حالت خواهرش، دستش رو گرفت و کشید تا بایسته.

ـ برو پایین شام بخور.

زهره فوری چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت.

دلم برای زهره می‌سوزه، اما خودش مقصره.

پایین رفت و علی هم پشت سرش؛ من هم بعد از اون‌ها رفتم.

پا روی آخرین پله گذاشتم که صدای دایی رو شنیدم.

ـ کی این بو رو راه انداخته؟

خاله در جوابش گفت:

ـ دستپخت رویاست.

لبخند روی لب‌هام از تعریفی که دایی کرد، ظاهر شد.

وارد آشپزخونه شدم. دایی نیم نگاهی به زهره انداخت و متأسف سرش رو تکون داد و پیش علی رفت.

دلم نمی‌خواد زهره کمکم کنه اما چاره‌ای ندارم. اگر تو این شرایط بشینه یه گوشه و کمک نکنه، علی حساس‌تر میشه.

پشت چشمی برام نازک کرد و شروع به بردن وسایلی که خاله گذاشته بود کرد.

زهره با فاصله از علی کنار خاله نشست. غذایی نمی‌خورد، فقط به زور و بی‌اشتها قاشق رو توی دهنش می‌گذاشت.

واقعاً متأسفم که نمی‌تونم کمکش کنم. شرایطی رو برای خونه درست کرده که حالا حالاها درست نمیشه.

بعد از جمع کردن سفره و شستن ظرف‌ها به کمک زهره، چایی آوردم و توی جمع نشستم.

علی و دایی پچ‌پچ می‌کردن. خاله غمگین به زهره نگاه می‌کرد. رضا اخم‌هاش توی هم بود و میلاد مشغول انجام تکالیفش.

گوش‌هام رو تیز کردم تا حرف‌های دایی و علی رو بشنوم.

ـ چکار می‌خوای بکنی؟

ـ نمی‌دونم.

ـ نمیشه که تو خونه بمونه! باید بره مدرسه.

علی تهدیدوار گفت:

ـ مدرسه شو میره، اما فردا می‌دونم چکار کنم.

دایی نفس سنگینی کشید و رو به خانه گفت:

ـ اگر اجازه بِدی من برم.

خاله نگران گفت:

ـ نه نرو! امشب اینجا بمون.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🖙=╔

╝=🖙❀═══╚

❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙

❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀

❀🖙❀

❀🫶
❀

#پارت85

❀منتهای عشق🫶

دایی به اصرار خاله، شب رو پیش ما موند.

رختخوابم رو پهن کردم. زهره پتو رو روی سرش کشیده بود و آروم‌آروم گریه می‌کرد.

دلم می‌خواد الان باهاش ارتباط برقرار کنم و کمی از دردهاش رو کم کنم، اما نه اجازه میده نه رو میده.

سر جام نشستم و غمگین نگاهش کردم. کاش یادم نمی‌رفت و قبل از اینکه بره به خاله می‌گفتم؛ اون وقت امروز این‌جوری نمی‌شد.

با صدای علی چشم‌هام رو باز کردم. عصبی به دَر ضربه می‌زد.

ـ زهره، رویا! بلند بشید بریم مدرسه.

زهره با صدای آرومی گفت:

ـ به منم گفت حاضر شم! یعنی میذاره برم مدرسه؟

با صدای آروم‌تر از خودش گفتم:

ـ آره دیشب شنیدم به دایی می‌گفت میذاره ولی امروز یه کاری می‌خواد بکنه که نمی‌دونم چیه!

ـ بدبخت شدم.

ـ تو چرا پیشنهادشون رو قبول کردی!

طلبکار گفت:

ـ دوست داشتم. تو فضول منی؟

ـ زهره ترسیدم وقتی اون‌جوری کشیدن بردنت تو ماشین!

طلبکارتر گفت:

ـ خودم رفتم، کسی من رو نکشوند. اگه تو خودت رو نخود آش نمی‌کردی هیچ‌کس نمی‌فهمید. مامان قرار بود بره خونه اقدس‌خانم دنبال جواب، گفت دیر میاد. گفتم یه ساعته کارم تمام میشه، برمی‌گردم. نمی‌دونستم توعه خودشیرین می‌دویی میری کلانتری دنبال علی!

ـ اون‌ها تو رو به زور سوار ماشین کردن!

ـشوخی می‌کردیم؛ مثلاً اَدای دزدیده شدن رو در آوردیم.

ـ کیفت افتاد زمین، هدیه انداخت تو ماشین!

ـ اینقدر که خندیدیم افتاد. منو اسیر توهمات خودت کردی؛ زندگی منو نابود کردی.

ناباورانه به لب‌های زهره خیره موندم. اگر می‌دونستم شوخیه، به کلانتری نمی‌رفتم و علی رو نمی‌آوردم؛ صبر می‌کردم تا خودش برگرده. زهره خودش مقصره.

شاید هم تحریک‌های شقایق باعث شد تا این کار رو بکنم. یاد حرف‌های

خاله در رابطه با شقایق افتادم و با رفتارهای دیروزش مقایسه کردم.

علت رفتارش رو می‌پرسم. اگر جواب قانع کننده‌ای نداشته باشه، باهاش قطع رابطه می‌کنم.

زهره عصبی از سوءتفاهمی که پیش اومده و باعث دردسر بزرگی براش شده، مانتو مدرسه‌ش رو پوشید و دنبال مقنعه‌اش گشت که پیدا نکرد. دلخور پرسید:

ـ مقنعه من رو ندیدی؟

ـ نه.

زیر لب گفت:

ـ چه جوری ازش بپرسم!

ـ از کی؟

ـ از مامان؛ می‌ترسم بپرسم، صدای علی دربیاد.

ـ من الان می‌پرسم. مقنعه‌ام رو پوشیدم. سرم رو از اتاق بیرون بردم و با صدای بلندی گفتم:

ـ خاله... مقنعه زهره کجاست؟

ـ اتو کردم پایینه.

رو به زهره گفتم:

ـ مگه کثیف بود؟ تازه شستیم که!

ـ دیروز خونی شد.

کیفش رو برداشت و از پله‌ها پایین رفت. برنامه درسیم رو آماده کردم. با اینکه هیچ کدومشون رو نخوندم ولی بالاخره باید کتاب رو با خودم ببرم.

وارد آشپزخونه شدم. با چشم دنبال دایی گشتم، نبود. صبحانه مختصری در سکوت خوردیم.

سوئیچ ماشین دایی، دست علی بود. ایستاد و رو به من و زهره گفت:

_ بلند شید بریم.

قرارِ علی ما رو به مدرسه ببره.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🖤═══╗

╚═══🖤❀═╝

❀

❀🖤

❀🖤❀

🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت86

❀منتهای عشق🫶

ماشین رو جلوی مدرسه نگه داشت. زهره با استرس از توی آینه نگاهی بهم انداخت. واقعاً تو این شرایط کاری از دستم بر نمیاد. هر سه از ماشین پیاده شدیم. علی سمت دَر مدرسه رفت. من و زهره با کمی فاصله و البته سرعتی کمتر از علی همراهیش کردیم.

برگشت و نگاهی به هر دومون انداخت.

ـ بیاید دیگه!

زهره با لحنی که از شدت ترس به لرزش افتاده بود، گفت:

ـ علی من غلط کردم. ببخشید؛ تورو خدا آبِروم رو جلوی مدیرمون نبر.

نگاه علی رنگ دلخوری گرفت. عصبی بود و اهمیتی به التماس زهره نداد. وارد حیاط مدرسه شد.

زهره دستم رو گرفت و فشار داد.

ـ بیچاره شدم! امروز اخراجم می‌کنه.

ـ نه؛ این‌جوری نمیشه. اصلاً نمی‌دونم چی می‌خواد بگه!

ـ اگر از دیروز بگه... رویا تو رو خدا یه کاری کن!

نگاهی به علی انداختم. جرأت حرف زدن باهاش رو ندارم. اصلاً حرفم رو نمی‌خونه که بخوام باهاش حرف بزنم! توی این شرایط دایی و خاله می‌تونن آرومش کنن که اینجا نیستن.

وارد سالن اصلی مدرسه شدیم. دست زهره رو رها کردم. از اینجا به بعد نمی‌تونستم باهاش هم قدم بشم.

علی دوباره برگشت. وقتی دید من کمی عقب‌تر ایستادم، رو به من گفت:

_ شما هم تشریف بیارید.

طلبکار بود! من که کاری نکردم. به سرعت قدم‌ها اضافه کردم و کنار زهره راه رفتم.

_ با من چه کار داره؟

_ نمی‌دونم!

_ این جا بایستید تا صداتون کنم!

وارد دفتر شد.

دل تو دلم نیست؛ من با زهره فرق داشتم. تو مدرسه همه زهره رو به خاطر شیطنت‌های خاصش می‌شناسن. من شاید گاهی جواب بدم اما

دختر سر به زیریم و اصلاً وارد حاشیه نمیشم.

پشت در ایستادیم. به دیوار تکیه دادم.

زمان زیادی نگذشت که با صدای خانم مدیر به داخل دعوت شدیم. هر دو داخل رفتیم.

قلب من هم دستِ کمی از دست‌های زهره نداشت؛ دست‌های زهره به شدت می‌لرزید، قلب من هم با سرعت می‌تپید.

سلام کردیم و سر به زیر ایستادیم. خانم مدیر ناراحت رو به سرایدار مدرسه که در حال نظافت میزش بود گفت:

ـ برو بگو نجفی و شقایق رو تو میکروفن صدا کنن بیان دفتر!

من و شقایق چرا باید اینجا حضور داشته باشیم!

خانم مدیر با تشر به زهره گفت:

ـ معینی تو قول ندادی که از این کارها نکنی!

زهره دیگه بیشتر از این نمی‌تونست سرش رو پایین بگیره.

ـ اون اشک‌هایی که مادر تو می‌ریخت، دل سنگ رو نرم می‌کرد. تو چه جور دختری هستی که به اون همه التماس مادرت اهمیت ندادی!

نگاه تیز علی روی زهره ثابت موند. از هیبت نگاهش دلم پایین ریخت. نگاه خانم مدیر اصلاً روی من نیست و این کمی بهم آرامش میده.

شقایق و هدیه وارد دفتر شدن، که با دیدن ما متوجه موضوعی که به خاطرش به دفتر اومدند، شدن. شقایق کنار من ایستاد. هدیه هم اون طرف‌تر، سر به زیر و ترسیده، ایستاد.

خانم مدیر از شقایق و من، هرچی که می‌دونستیم پرسید. دلم نمی‌خواست بگم اما مجبور بودم. اگر علی نبود حتماً بعضی چیزها رو سانسور می‌کردم اما با حضور علی نمی‌شد.

بعد از گفتن و شنیدن حرف‌های من و شقایق، با اجازه‌ی خانم مدیر به کلاس برگشتیم.

با صدای علی ایستادم.

_ رویا یه لحظه وایسا!

بهش نگاه کردم. جلو اومد و کنار گوشم گفت:

_ دیگه با این شقایق نمی‌گردی، فهمیدی!؟

الان وقت اعتراض یا سؤال نبود. با سر تأیید کردم و از دفتر بیرون رفتم.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀⃝═══╗

╚═══❀⃝═══╝

❀

❀⃝

❀⃝❀

❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت87

❀منتهای عشق🫶

کل زمان مدرسه هر چی منتظر زهره موندم، به کلاس برنگشت.

زنگ آخر خورد. جلوی دفتر ایستادم و نگاهی به داخل انداختم. نه خبری از علی بود نه زهره و هدیه.

حتماً بعد از حرف‌های خانم مدیر؛ علی زهره رو به خونه برده.

شقایق جلوی دَر منتظرم بود. روبروش ایستادم.

ـ شقایق... تورو خدا ببخشید... ولی علی گفته با تو نرم خونه.

اخم‌هاش رو تو هم کرد.

ـ چرا؟

ـ نمی‌دونم.

لب‌هاش رو پایین داد و بی‌اهمیت گفت:

ـ خب نیا.

ازم فاصله گرفت و رفت.

ناراحت شد. دوست ندارم از من دلخور باشه. دنبالش دویدم.

ـ شقایق... شقایق...

ایستاد و نگاهم کرد.

ـ از من ناراحت نشو!

ـ من می‌خوام بدونم تو قضیه زهره، من چکاره بودم که گفته با من نری!؟

درمونده لب زدم:

ـ نمی‌دونم. حالا تا یه مسیر با هم میریم به خونه که رسیدیم جدا میشیم.

بی حرف سمت خونه راه افتادیم.

یاد حرف‌های دیشب خاله در رابطه با شقایق افتادم.

ـ میشه یه سوال ازت بپرسم؟

ـ بپرس!

شاید بهتر باشه قبل از اینکه حرف‌هایی که آماده کردم رو بهش بزنم، با خاله مشورت کنم.

ـ هیچی ولش کن.

تا نزدیکی‌های خونه با شقایق همراه بودم. حسابی دلخور و ناراحت بود. ازش خداحافظی کردم و سمت خونه قدم برداشتم. وارد حیاط شدم. خاله توی ایوون نشسته بود و ناراحت به روبرو نگاه می‌کرد.

با دیدنم لبخند بی‌جونی زد.

ـ سلام.

ـ سلام عزیزم، خسته نباشی.

ـ سلامت باشی.

کیفم رو جلوم گرفتم و کنارش نشستم.

ـ زهره خونست؟

آه پر سوزی کشید:

ـ آره؛ آوردش خونه، خودش رفت سر کار. مدیرتون یک هفته هر دو تاشون رو از مدرسه اخراج کرده. ای کاش از اول به علی گفته بودم.

مشاوره خیلی بهم تأکید کرد که توی این جور مسائل نباید مرد خانواده رو بی اطلاع بزارید. گفت اگر حتی خشونتی داشته باشه اما بهتر می‌تونه جلوی اشتباه رو بگیره. اگر از اول گفته بودم به اینجا نمی‌کشید.

ـعیب نداره خاله، خودت رو ملامت نکن! شاید این‌جوری بهتر باشه.

نیم نگاهی بهم انداخت.

ـ من زهره رو بزرگ کردم. می‌شناسمش. مواظب خودت باش! متأسفانه از چشم تو می‌بینه.

ـ خاله دیروز کجا بودید؟

ـ هیچی، بی‌خودی خودم رو سنگ روی یخ کردم. رفتم دنبال جواب خواستگاری. دختره تو چشم‌هام نگاه کرد گفت؛ نه تنها من، با این شرایط

پسرتون هیچ کس زنش نمیشه.

نفس راحتی کشیدم. از شر مریم هم خلاص شدم.

_ راست میگه. بچم علی پاسوز خانوادش شده.

الان بهترین موقعیتِ حرفم رو به خاله بزنم؛ اما با مقدمه چینی.

_ بیخود کرد این رو گفت. الان من یه دختر، از خدامه با علی ازدواج کنم.

_منم به علی همین رو گفتم! گفتم این‌طاقچه بالا گذاشت؛ میریم یه جای دیگه. خورده تو ذوقش میگه نه.

از هر طرفی می‌خوام حرف بزنم جور نمیشه.

خاله نفس سنگینی کشید و ایستاد.

_پاشو بریم داخل.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🫶═══╗

╚═══🫶❀═╝

❀

🫶❀

❀🫶❀

🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت88

❀منتهای عشق🫶

وارد خونه شدیم. رضا هنوز از موضعش کوتاه نیومده و همچنان بعد از چند روز اخم‌هاش تو همه.

توی خونه چشم چرخوندم و دنبال زهره گشتم که خاله گفت:

ـ زندگی منِ بدبخت رو ببین! یه پسرم برای من قیافه می‌گیره؛ دخترم جرأت نمی‌کنه بیاد پایین؛ اونم از علی که زن گرفتنش برای من داستان شده.

با محبت نگاهم کرد.

ـ دلخوشی من یه تویی یه میلاد.

نفس سنگینی کشید و رو به رضا گفت:

ـ علی آرامش این خونه رو فراهم کرده. دیدی که رفتیم خواستگاری جواب منفی گرفت؛ یکم صبر کن!

رضا طلبکار گفت:

ـ جواب منفی گرفت، چون شما تو سرش کردید نباید از عمو و آقاجون کمک بگیریم. چون نمی‌دونم سر چی می‌خوای به همه ثابت کنی که ما به کمک نیاز نداریم. ولی داریم مامان خانم! اونا دستشون به دهنشون میرسه. اگر شما بزارید از این فلاکت در میایم.

خاله که از حرف‌های رضا دهنش باز مونده بود، ناباورانه گفت:

ـ رضا می‌فهمی چی داری میگی!

رضا مصمم‌تر از قبل گفت:

ـ بله می‌فهمم! سنگینی بار زندگی افتاده رو دوش علی، چون شما نمی‌خوای تو فامیل کم بیاری.

صدای بسته شدن در حیاط اومد و خاله برای اینکه جلوی یه دعوای بزرگ رو بگیره گفت:

ـ علی اومد. جلوش از این حرف‌ها نزنی‌ها!

رضا پوزخندی زد و نگاهش رو به من داد.

ـ فضول خونه حرف نزنه، من نمیگم.

به حالت دعوا گفتم:

ـ با منی! غلط‌ها رو تو و زهره می‌کنید، بعد من میشم فضول!

ـ فضولی دیگه! اگر فضول و خود شیرین نبودی به مامان می‌گفتی، نه به علی!

ـ تو اصلاً می‌فهمی من اون روز چی کشیدم!؟

ـ بله زهره بهم گفت تَوهُم زدی.

_ خاک بر سر بی‌غیرت تو...

عصبی سمتم هجوم آورد که پشت خاله پنهان شدم و همزمان در خونه باز شد.

خاله با حرص و زیر لب گفت:

_ بسه دیگه!

میلاد که از اول روی پله‌ها نشسته بود و به دعوای ما نگاه می‌کرد ایستاد و با ذوق سمت علی رفت.

_ سلام داداش.

علی مثل همیشه از استقبال گرم میلاد خوشحال شد.

_ سلام فینگیل خونه.

با حضور علی از دست رضا در امانم. سلامی گفتم و از پناهگاه خاله بیرون اومدم.

علی خیلی جدی به من گفت:

ـ با کی اومدی خونه؟

از اینکه به محض ورودش باهام تند حرف زد، ناراحت شدم ولی بروز ندادم. خودم رو مظلوم کردم.

ـ تنها اومدم.

خاله نگران گفت:

ـ چی شده مگه!؟

داخل اومد و کیفش رو روی زمین گذاشت.

ـ این خواهر حسن، اصلاً دختر خوبی نیست.

ـ به خاطر گوشی که آورده بود مدرسه میگی؟

ـ نه، یه چیزهایی ازش دیدم که خیلی بهش فکر کردم. امشب میرم جلوی درشون به حاجی میگم دخترش رو جمع کنه تا آبروش مثل ما

نرفته!

بیچاره شقایق کاری نمی‌کنه که آبروی کسی رو ببره.

_ زهره کجاست؟

_ از صبح که داد و بیدا کردی رفتی، از اتاقش بیرون نیومده.

_ مامان تنهاش نزار! یه کاری دستمون میده.

نگاهی به گوشی سیار خونه انداخت. خاله متوجه حرف علی شد.

_ حواسم بوده. دنبال گوشی نیومده.

_ خیلی گرسنمه. سفره رو پهن کنید تا لباس عوض کنم بیام.

این رو گفت و از پله‌ها بالا رفت. خاله وارد آشپزخونه شد و رضا هم دنبالش رفت. احتمالاً برای حرف‌های تندش می‌خواد عذرخواهی کنه.

نگاهی به میلاد که به تلویزیون خیره بود، انداختم. شقایق همیشه کمک من کرده، نباید اجازه بدم که تو خونه بی‌اعتبار بشه.

از فرصت استفاده کردم، گوشی رو برداشتم و شماره خونشون رو گرفتم.

صدای زنگ خونه بلند شد. میلاد با عجله به حیاط رفت تا در رو باز کنه. صدای شقایق توی گوشی پیچید.

_ بله!

استرس اینکه علی بفهمه من به شقایق زنگ زدم، باعث شد تا سریع حرفم رو بزنم.

_ الو شقایق، علی می‌خواد شب بیاد جلوی درتون به بابات بگه که...

_ تو با کی داری حرف میزنی؟

با شنیدن صدای علی، سرم یخ کرد. فوری تماس رو قطع کردم و سمتش چرخیدم.

_ با هیچ کس.

تن صداش رو بالا برد.

ـ مگه من نمیگم با این نگرد. حرف‌های من رو گوش می‌کنی، راپرت میدی!

نگاهی به خاله که از صدای بلند علی بیرون اومده بود، انداختم.

ـ ر... را... پرت چی!؟

با دو قدم خودش رو بهم رسوند و ضربه‌ی نچندان محکمی با سر انگشتش به کتفم زد و فریاد زد:

ـ اینقدر از دروغ بدم میاد که....

همزمان در خونه باز شد و عمو هراسون یا اللهی گفت و وارد خونه شد.

✍ #هدی_بانو
🚫 🚫
╔═══❀👐=╗

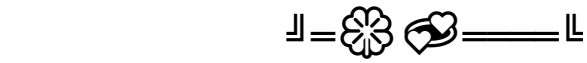

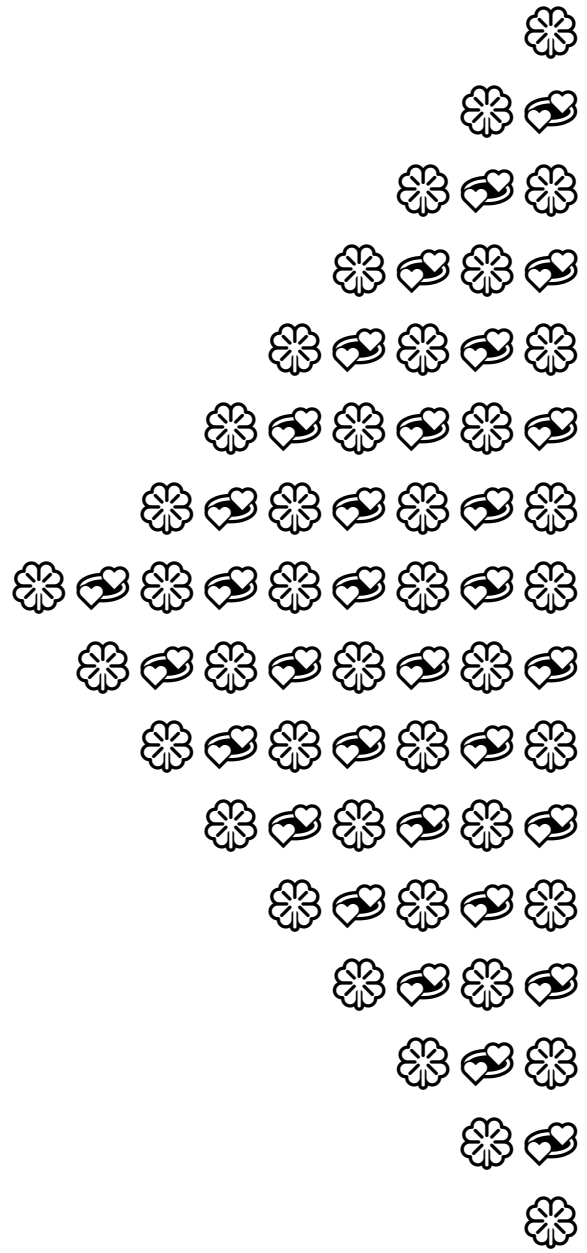

#پارت89

ناخواسته گریه‌ام گرفت. خاله روسریش رو مرتب کرد و نگران به عمو نگاه کرد.

_ یه دعوای ساده‌ی خواهر برادریه!

عمو نگاه عصبی به علی انداخت.

_ چته صدات رو انداختی تو سرت!

علی خیلی زیاد احترام بزرگتر رو نگه می‌داره. سرش رو پایین انداخت و زیر لب گفت:

_ ببخشید، از کوره در رفتم.

عمو رو به خاله گفت:

_ سر همین میگم رویا جاش اینجا نیست!

ـ چیزی نشده که آقا مجتبی. من اصلاً نمی‌دونم...

عمو حرف خاله رو قطع کرد.

ـ چیزی نشده! دست روی رویا بلند کرد.

خاله اون لحظه که علی به کتفم زد رو ندید. با التماسی که برای آروم کردن عمو بود، گفت:

ـ فقط یکم صداش رو برد بالا!

عمو کلافه نگاهش رو گرفت.

ـ زن داداش از پشت پرده دیدم. چی رو می‌خوای لاپوشونی کنی!

رو به من ادامه داد:

ـ حاضر شو بریم خونه‌ی ما!

نگران به خاله نگاه کردم. اصلاً دوست ندارم از اینجا برم.

خاله با بغض گفت:

ـ آقا مجتبی؛ تو هم مثل برادر من، می‌دونی رویا رو ببری چه بلایی سر من میاد؟

ـ تضمین میدی بلا سر رویا نیاد!

ـ آره تضمین میدم.

عمو نگاه چپ‌چپش رو به علی که هنوز سرش پایین بود، داد.

ـ رویا راه بیافت.

با کم‌ترین صدای ممکن لب زدم:

ـ نمیام.

خاله با گریه گفت:

ـ به خدا نمیذارم ببریش!

عمو نفس سنگینی کشید.

ـ من امشب تکلیف رویا رو روشن می‌کنم.

انقدر عصبی بود که برای اولین بار در خونه رو بهم کوبید و رفت.

خاله روی زمین نشست و با صدای بلند گریه کرد.

ـ چه بدبختی گیر افتادم.

علی چشم‌غره‌ای بهم رفت.

ـ باشه حالا بهت میگم.

کنار خاله نشست.

ـ بسه مامان. نرفت که!

ـ تو اخلاق آقاجونت رو نمی‌دونی؟ الان بفهمه میاد اینجا، کلی حرف بار من می‌کنه.

_ شما اگر اجازه بدید من جواب همشون رو میدم. همین الان هم به احترام شما حرف نزدم.

اشکش رو پاک کرد و به حالتی که می‌خواد اتمام حجت کنه، گفت:

_ نه. تحت هیچ شرایطی نه حرف میزنی نه جواب میدی!

دوباره بغض کرد و ادامه داد:

_ فقط دعا کن نیان!

نگاهی به من انداخت.

_ چه‌تون شد یهویی؟

اشک جمع شده زیر چشمم رو پاک کردم.

_ از صبح بهش گفتم با آبجی حسن نگرد. تا چشمم رو دور دیده، زنگ زده بهش که علی می‌خواد بیاد آمارت رو بده به بابات.

خاله درمونده پرسید:

_ آره؟

هیچ کس توی این خونه، الان‌حرف من رو درک نمی‌کنه. از اول شقایق من رو نسبت به کار اشتباه زهره آگاه کرد. روا نیست که الان تو دردسر بیافته. گفتنش فایده‌ای نداره. سرم رو پایین انداختم و سکوت کردم.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠

╔═══❀⊰═╗

╚═⊰❀═══╝

❀
❀⊰
❀⊰❀
⊰❀⊰❀

❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت90

❀منتهای عشق🫶

شیون و گریه خاله، اعصابم رو خراب کرده. از طرفی دلشوره دارم عمو من رو از اینجا ببره.

اگر واقعاً عمو بره به آقاجون بگه و اون بخواد بیاد دنبال من، هیچ کس نمی‌تونه جلوش رو بگیره.

تا الان هم، به خاطر تمایل خودم و هم این که احساس می‌کرد که اینجا با من برخورد خوبی میشه، اجازه داده بود.

رفتن از این خونه، اصلاً برام قابل قبول نیست. من این خونه رو با تمام اعصاب خوردی‌هاش که البته زیاد هم نیست، دوست دارم.

نگاهی به خاله و نگاه درمانده علی، انداختم. بدون اینکه به کسی اهمیتی بدم گوشی رو برداشتم و شماره عمو رو گرفتم. عصبی گفت:

_ بله!

_ سلام عمو.

نگاه تیز علی باعث شد تا کمی بترسم. صدای طلبکار و عصبی عمو مهربون شد.

_ جانم عزیزم!

نگاهم رو از علی گرفتم تا تیزی نگاهش باعث سکوت من نشه. سرم رو پایین انداختم با چشمهای بسته گفتم:

ـ عمو خواهش می‌کنم به آقاجون حرفی نزنید.

ـ رویا جان من می‌دونم تو دوست داری اونجا بمونی، اما دلیل نمیشه که علی به خودش اجازه بده...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

ـ رفتار علی حقم بود.

متعجب گفت:

ـ رویا!

ـ علی با من مثل زهره رفتار می‌کنه؛ من جزئی از این خانوادم؛ خواهش می‌کنم به آقاجون نگید.

دلم می‌خواد عکس‌العمل علی رو موقع شنیدن این حرف ببینم. نگاهی بهش انداختم. انگار از شنیدن کلمه حقم بود عصبی‌تر شده.

ایستاد. دست‌هاش رو به کمرش زد و خیره نگاهم کرد.

ـ من این حرف رو به حساب دوست داشتنت که می‌خوای اونجا بمونی میذارم.

ـ حرف دلم بود عمو!

سکوت کرد که بهتر دیدم خداحافظی کنم.

ـ کاری نداری عمو!

ـ به خاله‌ت بگو فردا شب با آقاجون و بقیه میایم اونجا.

نگران پرسیدم:

ـ دیگه برای چی؟

ـ برای مهمونی.

ـ فقط... به خاطر من که نیست!؟

_ به خاطر این مسئله نیست. ناراحت نباش.

_ باشه چشم.

_ خداحافظ.

تماس رو قطع کرد و گوشی رو سر جاش گذاشتم. تلاش کردم تا به علی نگاه نکنم. رو به خاله گفتم:

_ دیگه نمیان من رو ببرن.

خاله لبخند مهربونی زد و اشکش رو پاک کرد.

_ خیلی خانومی رویا.

_ فقط گفت «فردا شب با آقاجون و بقیه میان اینجا».

نگاه خاله نگران‌تر از قبل شد و بین من و علی جابجا شد.

_ نگفت برای چی؟

ـ گفتم دنبال من نیان، گفت برای کار دیگه‌س.

خاله هر دو دستش رو به هم مالید و گفت:

ـ بسم الله! معلوم نیست چه نقشه‌ای برای من کشیدن.

علی نگاه تیزش همچنان روی من ثابت مونده. خاله دستش رو روی زانوش گذاشت و بین من و علی ایستاد.

ـ عیب نداره دیگه، خدا رو شکر که بخیر گذشت. فقط من موندم فردا اینا واسه چی میان!

ـ رویا دفعه آخرِ من یه حرف رو دو بار برات تکرار می‌کنم.

تاکیدی و شمرده شمرده گفت:

ـ دیگه با این دختره نبینمت!

ـ چشم.

ـ فقط می‌خوام این چَشمت الکی باشه!

کنار دیوار رفت و نشست. خاله با چشم و ابرو بهم اشاره کرد برم تو آشپزخونه.

بدون معطلی وارد آشپزخونه شدم.

پس عمو اومده بود تا این خبر رو بده که قراره فردا به اینجا بیان، که با دیدن اون صحنه که پشت پرده دید، برخوردش عوض شد و عصبی از این خونه بیرون رفت.

دلیل مهمونی فردا هر چی که باشه دوستش ندارم؛ چون قرار محمد هم بیاد.

نیم ساعتی میشه که تو آشپزخونه الکی نشستم. بیرون رو نگاه کردم؛ علی دراز کشیده و ساعد دستش رو روی چشم‌هاش گذاشته بود.

کیفم رو برداشتم و از پله‌ها بالا رفتم. وارد اتاق شدم. زهره گوشه اتاق نشسته بود. اینقدر گریه کرده که چشماش پف کرده و قرمز شده.

سلام کردم، که جوابم رو نداد. دوباره شروع شد! زهره با من قهر کرده. تو شرایطی که علی از من خواسته همه حقیقت رو جلوی مدیر بگم، من باید چکار کنم!

از بس منت کشی کردم و هواش رو داشتم، خسته شدم! لباس‌هام رو عوض کردم و گوشه اتاق دراز کشیدم. چشمام رو بستم و به مهمونی فردا فکر کردم.

ای کاش عمو زهره رو برای محمد می‌خواست! مطمئناً زهره باهاش ازدواج می‌کرد و من هم راحت می‌شدم. این اتاقم تنهایی برای خودم می‌شد.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠

╔═══❀⊰═╗

╚═⊰❀═══╝

❀
❀❤
❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀
❀❤
❀

#پارت91

❀منتهای عشق❤

علی تا آخر شب از دستم عصبی بود. صبح بعد از رفتن علی، آهسته پله‌ها رو پایین رفتم. حتی رضا هم نباید این حرفم رو بشنوه؛ چون با جوی که زهره برام تو خونه ساخته، اون هم با من لج کرده.

وارد آشپزخونه شدم. سلام کردم. خاله نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

_ سلام، تو چرا هنوز حاضر نیستی!؟ چرا واسه صبحانه نیومدی پایین؟

کامل داخل رفتم و دَر آشپزخونه رو بستم. با صدای آرومی گفتم:

_ خاله میشه امروز نرم مدرسه؟

این برای اولین بارِ که من از خاله خواهش می‌کنم که نرم مدرسه؛ اونم جایی که خیلی دوستش دارم.

دستش رو با پایین دامنش خشک کرد و گفت:

_ چرا؟

_ من فکر کنم می‌دونم عمو اینا امروز برای چی می‌خوان بیان اینجا!

_ متعجب گفت:

_ چرا؟

_ برای همین خواستگاری دیگه!

_ نه فکر نکنم.

_ چرا خاله ایندفعه می‌خواد با جمعیت بیاد، که حرفش را به کُرسی بشونه.

_ کسی با ازدواج اجباری تو موافق نیست؛ پس بیخود نگران نباش.

_ می‌دونم اما ناراحتم؛ اعصابم بهم ریخته. امروز نمی‌تونم برم مدرسه. میشه نرم؟

جمله آخر رو اینقدر با التماس گفتم که رنگ نگاه خاله مهربون شد.

_ باشه عزیزم نرو.

خوشحال گفتم:

ـ پس بگید کمکتون کنم.

ـ نمی‌دونم برای شام میان یا بعد از ظهر!

ـ احتمالاً شامه؛ فکر کنم دیروزم اومده بود اینجا که این رو بگه، که اونجوری شد و رفت.

نگاهی به ساعت انداخت.

ـ الان خیلی زوده، دو ساعت دیگه زنگ می‌زنم از سوری می‌پرسم برای شامِ یا مهمونی.

ـ الان هم بیدارن.

ـ بیدارم باشن، زشته الان.

ـ مهشید و محمد می‌خوان برن دانشگاه، حتماً بیدارن. زشت نیست خاله، زنگ بزن!

کلافه نگاهم کرد و گفت:

ـ خیلی خب باشه.

دَر آشپزخونه رو باز کرد. رضا پشت دَر ایستاده بود. خاله نیم نگاهی بهش انداخت و سمت تلفن رفت.

رضا آهسته به من گفت:

ـ مهشید هم میاد؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

ـ تو که بیشتر باید خبر داشته باشی! زنگ بزن ازش بپرس.

ـ حالا من یه سؤال ازت پرسیدم، می‌میری جواب بدی!

پوزخندی زدم که صدای خاله باعث شد هر دو بهش نگاه کنیم.

ـ سلام سوری جون.

ـ شرمنده، معذرت می‌خوام صبح به این زودی زنگ زدم. بچه‌ها خیلی اصرار داشتند.

رضا نگاهی به من کرد و آهسته خندید.

ـ می‌خواستم بگم ان شالله امشب شام تشریف بیارید.

ـ نه چه زحمتی!

ـ خیلی هم عالی.

ـ نه خواهش می‌کنم، خوشحال میشیم.

ـ خدا نگهدار.

گوشی رو سر جاش گذاشت.

رو به رضا گفت:

ـ امروز دانشگاه نرو.

رضا که حسابی کیفش کوک بود با ذوق گفت:

ـ نمیرم.

ـ یه سری خرید دارم، میری انجام بدی؟

ـ بده علی جونت بره!

خاله کلافه نفسش رو بیرون داد و وارد آشپزخونه شد.

رضا خندید و گفت:

ـ شوخی کردم، میرم.

با صدای آرومی به من گفت:

ـ پول‌هاش رو میده به اون بره ماشین بخره، کارهاش رو میده به من!

باورم نمیشه این حرف‌ها رو از رضا می‌شنوم.

خاله هیچ‌وقت توی خونه بین بچه‌هاش فرق نگذاشته. اگر هم الان پول

رو داده به علی تا ماشین بخره؛ هم این که علی خودش قسط قرعه کشی رو میده و هم به عنوان مرد و بزرگتر خونه است.

حرف‌هایی که جدیداً از رضا می‌شنویم، حرف‌های خودش نیست. احتمالاً مهشید بهش یاد داده.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═══❀🫶=╗

╚=🫶❀═══╝

❀

❀🫶

❀🫶❀

🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت92

❀منتهای عشق🫶

با خاله تمام کارها رو کردیم. زهره ناراحتیش رو بهانه کرد و پایین نیومد.

نزدیکای ساعت دوازده بود که علی زنگ زد و گفت با دایی میرن ماشین بخرن و دیر میان. خاله از خوشحالی خندش جمع نمی‌شد.

هم علی صاحب ماشین میشه و هم درست زمانی که همه اینجا جمعند، با ماشینش میاد و باعث افتخار خاله میشه.

زهره وقتی فهمید علی دیر میاد، انگار پروبال گرفته باشه، پایین اومد و بعد از چند روز مثل همیشه کنار ما موند.

حرف‌هام برای علت مهمونی روی خاله تاثیر گذاشته. رفته تو کمد دنبال لباس مناسبی برای من می‌گرده.

با صدای بلند از بالا صدام کرد.

ـ رویا یه لحظه بیا بالا، ببین این‌خوبه!

دلم می‌خواد امشب زشت‌ترین لباسم رو بپوشم. وارد اتاق شدم و با بی‌میلی به لباس گلبهی رنگی که دست خاله بود نگاه کردم.

ـ من این رو نمی‌پوشم.

ـ چرا این که خیلی قشنگه!

ـ ول کن خاله، همینی که تنم هست خوبه.

ایستاد و سمتم اومد.

_ نه اصلاً خوب نیست! بپوش اینو یه ساعت دیگه میان.

با لج بازی گفتم:

_ من اینو نمی‌خوام.

_ لا اله الا الله! دختر من توی این شرایط وقت نمی‌کنم برای تو لباس بخرم.

_ خاله من اصلاً دوست ندارم امشب باشم. من‌می‌مونم بالا، بگید رویا حالش خوب نیست.

اخم کرد و جدی گفت:

_ خیلی بیخود کردی! اینا به هر دلیلی میان خونه‌ی ما، مهمونند و احترامشون واجب. پدر بزرگ و مادر بزرگت که بدی در حقت نکردن!

_ من که نمیگم بدی کردن! دوست ندارم بیام...

ـ بس کن رویا! از این لباس خوشت نمیاد، الان زنگ می‌زنم به علی میگم یه لباس دیگه برات بگیره. دیگم حرف نشنوم!

منتظر جواب نشد و از اتاق بیرون رفت.

لباس رو گوشه‌ی اتاق انداختم. من که به محمد گفتم کس دیگه‌ای رو دوست دارم، چرا حالیش نشده.

صدای بلند خاله رو شنیدم.

ـ رویا چه رنگی بگیره؟

من میگم نمی‌خوام، این میگه چه رنگی! تن صدام رو بالا بردم و به ناچار گفتم:

ـ به سلیقه‌ی خودش بگیره، مهم نیست.

در اتاق رو بستم و شروع به برس کشیدن موهام کردم. امشب اگر حرفش رو وسط بندازن، یه جوری جواب محمد رو میدم که برای همیشه فکر من رو از سرش بیرون کنه.

روسریم رو دوباره سرم کردم و پایین رفتم. خاله چادر سفیدش رو روی سرش انداخته بود و با ذوق ذغال‌هایی که آماده کرده بود رو روی منقل کوچیک و طلایی رنگ می‌گذاشت.

ـ زهره پاشو اون اسفند رو بیار بزار تو سینی، الان میان.

با تعجب گفتم:

ـ برای اومدن آقاجون اینا اسفند دود می‌کنی!؟

ـ نَه علی بالاخره ماشین خرید؛ داره میاد.

اسفند رو از دست زهره گرفت و توی سینی گذاشت.

ـ رضا بیا اینو ببر جلوی دَر!

از کنار من و زهره رد شد و بیرون رفت. زهره خواست از کنارم رد بشه که مانعش شدم. سؤالی و طلبکار نگاهم کرد.

ـ چته!؟

ـ میگم... تو محمد رو... دوست نداری؟

ـ چطور؟

ـ من که نمی‌خوامش. امشب اگر دوباره گفت، بهش بگم بیاد تو رو بگیره؟

خیره نگاهم کرد و با دست به عقب هولم داد.

ـ همینم مونده پس مونده‌های تو مال من بشه.

ـ ناراحت شدی!؟

بیرون رفت.

ـ زهره نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

ازم که ناراحت بود، با این حرف بیشتر شد. خدا به داد من برسه با این!

رضا سینی منقل رو برداشت و همراه با خاله و میلاد بیرون رفت. خیلی

دوست دارم برم جلوی دَر، ولی می‌دونم علی ناراحت میشه.

بوی اسفند و شادی میلاد، خبر از رسیدن علی و دایی رو می‌داد.

از نگاه ممتد زهره می‌ترسم. ترجیح میدم تا همه بیان داخل، تو آشپزخونه بمونم.

به محض ورود خانواده‌ی عمو، همه رو کم محل می‌کنم. اصلاً بزار فکر کنن من بی‌تربیتم.

سر و صداشون رو از حیاط شنیدم. از پنجره نگاه کردم. دایی بینشون نبود.

در خونه که باز شد، از آشپزخونه بیرون رفتم.

همه‌ی لب‌ها خندون بود. سلام کردم. علی جواب سلامم رو داد.

_ چرا نیومدید ماشین رو ببینید؟

_ گفتم شاید ناراحت شی؟

ـ میگم واینستید جلوی دَر حرف بزنید، نگفتم که اصلاً نیاید!

نیم نگاهی به زهره که سربزیر ایستاده بود، انداخت. زهره سلام آرومی گفت که علی به همون آرومی جوابش رو داد.

از مشمایی که دستش بود، تونیک سرمه‌ای رنگی بیرون آورد و سمتم گرفت.

ـ بیا ببین خوشت میاد!

خوشحال از اینکه رنگش تیره‌ست، گرفتم.

لباس دیگه‌ای هم بیرون آورد و با اخم‌های تو هم سمت زهره گرفت.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤍═╔

╝═🤍❀═══╚

❀
❀❤
❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀
❀❤
❀

#پارت93

❀منتهای عشق❤

زهره ناباورانه گفت:

ـ برای منِ!؟

خاله خوشحال نگاهش بین زهره و علی جابجا شد. با چشم و ابرو به زهره اشاره کرد که لباس رو بگیره.

زهره شرمنده و سربزیر جلو اومد و لباس رو از علی گرفت.

ـ دستت درد نکنه.

نگاه دلخورش رو از زهره برداشت و روبروی تلویزیون نشست.

ـ مامان میلاد رو بیار تو، هوا سرده!

ـ بچم ذوق داره.

ـ اگر مهمون نداشتیم می‌رفتیم بیرون.

ـ حالا ان شالله فردا شب. حسین چرا نیومد؟

ـ فهمید مهمون داریم، گفت نمیام.

خاله رو به من گفت:

ـ زودتر برو بپوش، الان میان.

چشمی گفتم و سمت پله‌ها رفتم که گفت:

ـ برو تو اتاق من.

مسیرم رو کج کردم و وارد اتاق شدم. در رو بستم تا لباسم رو عوض کنم که خاله گفت:

ـ علی جان فکر کنم امشب می‌خوان بیان حرف رویا رو بزنن.

ـ که ببرنش!؟

ـ نَه، برای خواستگاری.

ـ اولاً خودش میگه نمی‌خواد، دوماً الان سن ازدواجش نیست.

ـ منم می‌خوام همینا رو بگم؛ ولی گفتم تو هم بدونی آمادگیش رو داشته باشی.

چرا علی حتی سر سوزنی به من احساس نداره! پس زدن بغض توی گلوم کار سختیه، ولی توی این شرایط چاره‌ای ندارم.

لباسم رو عوض کردم. روبروی آینه ایستادم. روسریِ قرمز خاله رو برداشتم و کج و کوله روی سرم بستم.

صدای زنگ خونه بلند شد. علی با صدای بلند گفت:

ـ زهره، رویا! یالا باشید. اومدن.

قیافم رو در هم کردم و از اتاق بیرون اومدم.

خاله با دیدنم آروم به صورتش زد و نزدیکم اومد.

ـ چرا این‌جوری کردی!؟ خودت رو کردی عین دیوونه‌ها.

ـ خوبِ که خاله!

دستم رو گرفت و سمت اتاقش کشید.

_ فقط خوبه عمت تو رو این شکلی ببینه!

_ مگه اونام میان!؟

_ آره زن عموت گفت اونام هستن.

_ چقدر رو دارن خاله! برای چی راهشون میدی؟

روسری رو با حرص از سرم برداشت و روسری خودم رو مرتب روی سرم بست.

_ تو به این‌کارها، کار نداشته باش!

_ چرا نداشته باشم! اینقدر بیشعورن که مراعات هیچی رو نمی‌کنن.

دستش رو روی لب‌هام گذاشت و شمرده شمرده گفت:

_ تو... کاریت... نباشه. فهمیدی؟

نگاهم رو از خاله گرفتم.

ـ رویا! به جان خودت قسم اگر حرفی بزنی، تو جمع یه چی بهت میگم نتونی سرت رو بالا بگیری!

ـ باشه خاله جواب نمیدم، ولی داری بهشون رو میدی.

ـ تو تو کار بزرگترا دخالت نکن! آبرومون مهم تره. عمت از خداشه یه حرف مفت در بیاره پیش همه بگه. دو سه ساعت تحمل کن، میرن.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠

╗═══❀🤝═╔

╝═══🤝❀═╚
❀
🤝❀

❀🫶❀
🫶❀🫶
❀🫶❀🫶
🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت94

❀منتهای عشق🫶

صدای یا الله گفتن عمو توی خونه پیچید. خاله با التماس گفت:

ـ رویا جان! هیچی نگو.

ـ نمی‌گم خاله.

صورتم رو بوسید.

ـ الهی دورت بگردم.

چادر سفیدش رو، روی سرش انداخت و بیرون رفت.

صدای سلام و احوالپرسی گرمی تو فضای خونه پیچید. از اتاق خاله بیرون رفتم. با دیدن عمه، پشت چشمی نازک کردم و نگاهم رو ازش گرفتم.

خاله گفت حرفی نزنم، نگفت که سلام کنم. با دیدن خانم‌جون و آقاجون برای اینکه حرص عمه رو دربیارم، لبخند زدم و سمتشون رفتم.

خانم‌جون و آقاجون همیشه به من محبت خاص دارن. تو آغوششون من رو به خودشون چسبوندن. خانم‌جون که انگار تمام بدنم رو بو می‌کرد و می‌بوسید.

ازشون فاصله گرفتم. نگاهم رو دلخور از محمد گرفتم و بر عکس عمه، شوهرش رو حسابی تحویل گرفتم.

زن‌عمو هم مثل همیشه تمایلی به گرم گرفتن با من نداره.

بعد از یک سلام و احوال پرسی دسته جمعی بالاخره مهمون‌ها نشستند. به رضا که با چشم و ابرو با مهشید حرف می‌زد، نگاه کردم. اصلاً ترسی نداره که کسی متوجه بشه.

با زهره وارد آشپزخونه شدیم.

ـ زهره من چایی بریزم تو میوه ببری؟

جوابم رو نداد و سمت ظرف میوه رفت. اینبار قهر زهره از همیشه جدی‌تره.

استکان‌هایی که خاله توی سینی گذاشته بود رو از چایی پر کردم.

شروع به تعارف کردم. به محمد که رسیدم اخم‌هام تو هم رفت. چاییش رو برداشت ولی جوابی به تشکرش ندادم.

اصلاً دوست ندارم سمت عمه و دخترهاش برم، اما چاره‌ای ندارم.

سینی رو جلوی عمه گرفتم. متوجه نگاه خاله شدم، منتظر بود تا حرفی بزنم. به ناچار لب زدم:

ـ بفرمایید.

عمه نگاهی به سر تا پام انداخت و چایی برنداشت. خواستم ازش رد بشم که خاله گفت:

ـ مریم خانم چایی بردارید.

نگاهش رو به خاله داد.

ـ خیلی کمرنگه.

ـ رویا جان، چایی عمت رو ببر پررنگ کن.

عمراً ببرم. هیچم کمرنگ نیست. به بقیه‌ی مهمون‌ها هم تعارف کردم و نشستم.

خاله با چشم و ابرو بهم اشاره کرد که چایی عمه رو عوض کنم. خودم رو به نفهمیدن زدم و از جام تکون نخوردم.

من اگر چاییش رو عوض هم بکنم، این نمی‌خوره.

به غیر از عمه و زن‌عمو، همه از خرید ماشین علی خوشحال بودن و کل صحبت‌ها حول محور قیمت ماشین می‌چرخید.

بعد از خوردن شام دوباره دور هم نشستیم که آقاجون گفت:

ـ اصل این مهمونی دورهمی بود و خوش و بش. دستت درد نکنه زهرا خانم، سنگ تموم گذاشتی.

ـ خواهش می‌کنم آقاجون وظیفه‌ام بود.

ـ اینجا اومدن ما یه دلیل دیگه هم داره.

با لبخند نگاهم کرد. تپش قلبم سرعت گرفت.

ـ من چند باری بحث محمد و رویا رو وسط کشیدم ولی هر بار بی‌فایده بوده.

انگار یه لیوان اب سرد ریختن رو سرم.

_ با خودم گفتم زهرا مبادی آدابِ، شاید منتظره طبق رسوم بریم خونش.

_ نه آقاجون این چه حرفیه!

زیر چشمی به علی نگاه کردم. هیچ عکس‌العملی نشون نداد. خاله ادامه داد.

_ من اولش خیلی مخالف بودم ولی بعدش که فکر کردم، دیدم محمد پسر خوبیه، خانواده‌ی خوبی هم داره. اگر رویا عروس عموش بشه، باعث خوشحالی من هم هست.

ناباورانه به خاله نگاه کردم و لب زدم:

_ خاله!

بی‌اهمیت بهم ادامه داد.

_ اما رویا الان سن ازدواجش نیست.

عمو فوری گفت:

ـ این حرف حسابِ؛ باشه ما صبر می‌کنیم.

به اعتراض گفتم:

ـ چرا هیچ کس نظر من رو نمی‌پرسه!؟

آقاجون طوری که معلومه خیلیم جدی نگرفته حرفم رو، با لبخند و مهربونی گفت:

ـ چرا عزیزم تو هم باید نظراتت رو به محمد بگی، ولی فعلاً بذار بزرگترها رسم و رسومات رو انجام بدند بعد.

نگاهم رو توی جمع چرخوندم. عمو رو به زن عمو گفت:

ـ سوری خانم نوبت شماست.

زن‌عمو با اکراه دست توی کیفش کرد و جعبه‌ی انگشتری رو بیرون آورد.

دارن برای خودشون می‌برند و می‌دوزن. انگار نه انگار حرف من رو می‌زنن.

جعبه رو سمت عمو گرفت.

عمو دَر جعبه رو باز کرد و انگشتر رو بیرون آورد.

_پس با اجازتون من با این انگشتر، رویا رو نشون محمد می‌کنم.

با التماس نگاهم بین خاله و علی جابجا شد. هیچ کس نمی‌خواد توی این شرایط به من کمک کنه.

ایستادم. این کارم باعث شد تا همه به من نگاه کنند.

_ من...من نمی‌تونم با محمد ازدواج کنم.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠

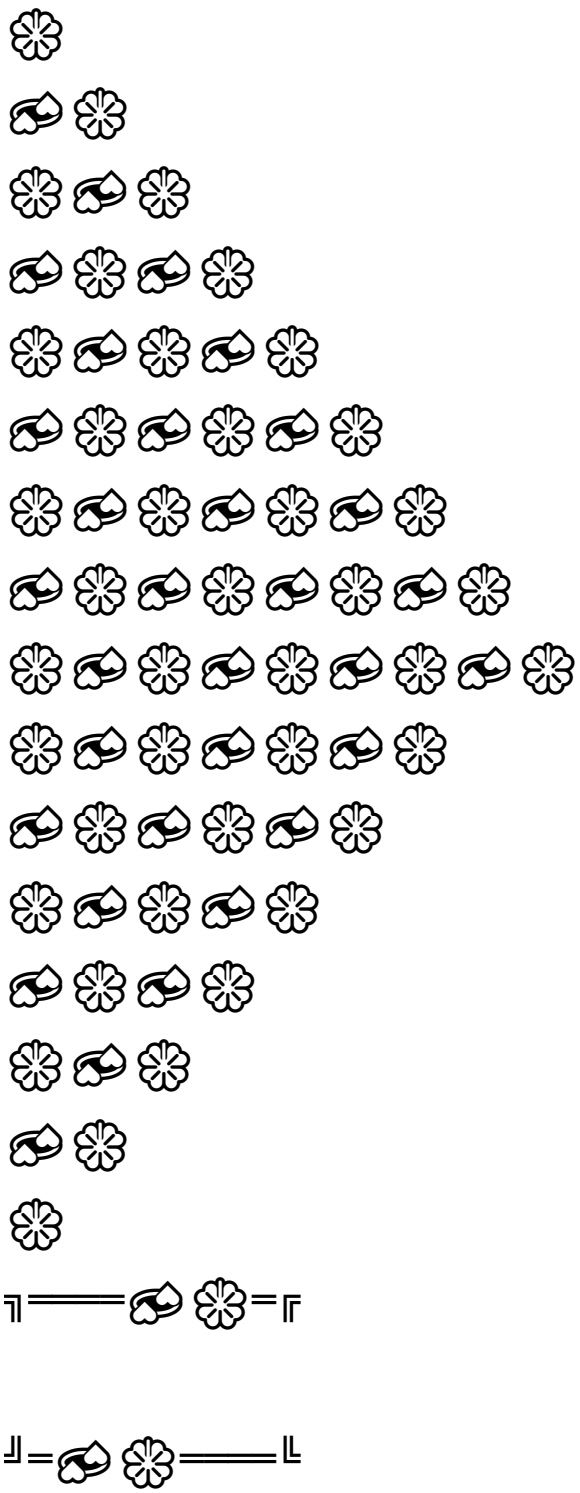

#پارت95

🌸منتهای عشق💞

رنگ نگاه همه تغییر کرد. آقاجون گفت:

_ دلیلت چیه؟

سرم رو پایین انداختم تا از تیزی نگاه جمع در امان باشم.

_ دلیلم رو به خودِ محمد گفتم.

_ کِی؟

_ همون روز که عمو اومد بردم خونشون.

لحظه‌ای به علی نگاه کردم. از نگاهش هیچ چی نفهمیدم. آقاجون گفت:

_ خب این دلیلت رو به ما هم بگو!

چی باید بگم که برای همیشه فکر من رو از سرشون بیرون کنن.

ـ من... من... کس دیگه‌ای رو....دوست دارم.

سکوت مطلق باعث شد تا کمی بترسم و سرم رو پایین‌تر بندازم.

صدای پوزخند عمه سکوت رو شکست.

ـ تحویل بگیر زهرا خانم!

آهسته و با احتیاط سرم رو بالا گرفتم. حرفم به همه شوک وارد کرده بود. همه با دهن باز نگاهم می‌کردن.

نگاه علی عصبی بود و رگ‌های گردنش بیرون زده بود. از قفسه‌ی سینش که با حرص بالا و پایین می‌شد، شدت عصبانیتش کاملاً معلوم بود. حتی اگر کتک بخورم برام مهم نیست.

زن‌عمو که انگار از خداش بود، فوری ایستاد.

ـ آقا مجتبی می‌خواستی سنگ رو یخ بشیم که شدیم! بلند شو بریم.

آقاجون ناراحت گفت:

ـ سوری بشین! رویا بچه‌س...

ـ نه آقاجون خیلی هم بزرگه و کامل می‌فهمه چی داره میگه. همین حرف رو به خود محمد هم گفته بوده! منتهی مجتبی دوست نداره باور کنه.

تنها چیزی که توی جمع باعث ترسم میشه، نگاه عصبی علیِ.

زن‌عمو چادرش رو سرش کرد و رو به محمد گفت:

ـ بلند شو بریم عزیزم.

محمد و مهشید ایستادند. قبل از همه عمه سمت در رفت.

ـ اون روزی که گفتم که این بچه مثل خمیر می‌مونه، پاکه و باید پرورشش بدیم؛ اون روزی که گفتم زهرا از پس تربیت این بچه برنمیاد و بسپریدش به من، همه گفتید خاله‌شه، دلسوزشه. الان تحویل بگیرید! تو سن هفده سالگی داره جلوی چند تا بزرگتر، پرو پرو حرف از دوست داشتن میزنه.

زهراخانم حواست به کجا بوده که یه دخترت رو کافی‌شاپ جمع می‌کنی یه دخترت رو اصلاً نتونستی جمع کنی؟!

عمه قضیه‌ی زهره رو از کجا می‌دونه!

زن‌عمو با تشر رو به عمو گفت:

ـ نمی‌خوای بلند شی!؟

این حرفش باعث شد تا خانم‌جون و آقاجون هم بایستن.

خاله با ناراحتی گفت:

ـ من شرمندتونم! اصلاً نمی‌دونم باید چی بگم. بچه‌گی کرد، نفهمی کرد؛ خواهش می‌کنم اینجوری نرید!

هیچ کس اهمیتی به حرف خاله نداد و قصد رفتن کردن.

عمو دنبال زن‌عمو بیرون رفت و علی هم بدنبالشون. یکی یکی همه بیرون رفتن و خاله از شرمندگی سر جاش ایستاد و برای بدرقه نرفت.

میلاد کنار زهره ایستاد. خاله درمونده نگاهم کرد.

_ دستت درد نکنه رویا! خوب جواب زحمت‌هام رو دادی.

طلبکار و شاکی گفتم:

_ خاله ازم خسته شدی که اینجوری می‌خوای شوهرم بدی! می‌خوای از این خونه برم، خب میرم خونه آقاجون و...

بغضم سر باز کرد و با گریه گفتم:

لازم نیست بدون اینکه نظر من رو بخواید شوهرم بدید!
اگه واسه زهره هم خواستگار بیاد، نظرش براتون مهم نیست!؟ یا من چون کسی رو ندارم به خودتون اجازه می‌دید اینجوری برای آیندم تصمیم بگیرید. من مهم نیستم!؟ هر وقت حرفش پیش اومد بهتون گفتم نمی‌خوام!

رضا سراسیمه در رو باز کرد.

_ رویا بلند شو برو بالا.

خاله نگران ایستاد و سمتم اومد. بازوم رو گرفت و سمت پله‌ها برد.

_ برو بالا! دیگه نیا تا صدات کنم.

خیره با ترس نگاهش کردم. رضا گفت:

_ برو دیگه الان میاد می‌کشت!

چرخیدم و با سرعت از پله‌ها بالا رفتم.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀⃝═══╗

╚═══❀⃝═══╝

❀

❀🫶
❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀❀
❀🫶❀❀
🫶❀
❀

#پارت96

❀منتهای عشق🫶

وارد اتاق شدم و دَر رو بستم. هر دو دستم رو روی دَر فشار دادم.

صدای خاله ترسم رو صد برابر بیشتر کرد.

ـ علی جان! بچه‌گی کرد؛ همین‌جوری یه حرفی زد!

ـ غلط کرده با آبروی ما بازی می‌کنه!

ـ عیب نداره. من خودم باهاش حرف می‌زنم.

ـ چه حرفی مامان! جای حرف نذاشته.

صدای خاله بلندتر و التماسش بیشتر شد.

ـ تو رو روح بابات کاریش نداشته باش! علی... علی...

صدای پای علی که از پله‌ها بالا می‌اومد رو شنیدم. ناخواسته عقب‌عقب از دَر فاصله گرفتم. لرزشی که از ترس تو کل بدنم افتاده، غیر قابل کنترلِ. جوری نفسم بالا و پایین میشه، که انگار کیلومترها دویدم.

صدای رضا هم به التماس‌های خاله اضافه شد.

ـ علی صبر کن!

ـ یا فاطمة الزهرا... رضا جلوش رو بگیر! زهره زنگ بزن به دائیت.

نگاهم به کلید افتاد. جلو رفتم تا دَر رو قفل کنم که با شتاب باز شد و به دیوار کوبیده شد.

تو چشم‌های عصبی علی ذل زدم. فوری داخل اومد و کاری که من باید از اول می‌کردم رو کرد. کلید رو توی قفل دَر پیچوند.

نگاه تند و تیزش رو بهم داد.

خاله پی‌درپی به دَر می‌کوبید و با گریه التماس می‌کرد.

ـ علی تو رو خدا دَر رو باز کن...

چشم‌هاش رو ریز کرد و قدمی سمتم برداشت. انگار زانوهام از ترس قفل کردن و توان تکون خوردن ندارن.

ـ چه غلطی کردی پایین!؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم، اما نتونستم زبونم رو برای حرف زدن به حرکت دربیارم.

ـ با آبروی من بازی می‌کنی آره!؟

قدم دیگه‌ای سمتم برداشت. تن صداش رو بالا برد تا بین صدای گریه خاله و کوبیده شدن دَر واضح‌تر بشنوم.

ـ مامان دوازده سال چهار چشمی مواظبتِ، اون وقت تو کی رفتی...

نفسش رو عصبی بیرون داد.

ـ رویا! به قرآن قسم اگر جواب درست به من ندی، نمی‌ذارم جنازت هم از این خونه بیرون بره. بلایی صد برابر بدتر از زهره سرت در میارم.

دو تا دختر نفهم، چوپ بی‌آبرویی برداشتید بزنید به آبروی مامان که با زحمت برای خودش جمع کرده!؟

صدای خاله برای لحظه‌ای بلند شد.

ـ تو رو خدا بسه! این دَر رو باز کن.

جلوتر اومد. دلم می‌خواد فرار کنم و یا قدمی ازش فاصله بگیرم، اما اصلاً در توانم نیست. با تهدید گفت:

ـ می‌بینی برای تو داره چی کار می‌کنه! می‌دونی چرا تا الان یه جوری نزدمت که نتونی نفس بکشی؟

به دَر اشاره کرد.

ـ چون اون هواخواهته! همونی که برات مهم نیست؛ امشب سکه‌ی یه پولش کردی. بگو ببینم، کیه اون که به خاطرش جلوی همه آبروریزی کردی!؟

با نگاه پر از تهدیدش آروم به سمتم قدم برمی‌داشت و من وحشت زده عقب‌عقب می‌رفتم تا این که با دیوار برخورد کردم.

خودش رو بهم رسوند و دستش رو برای تهدید به زدن بالا برد.

ـ حرف نمی‌زنی نه!

هر دو دستم رو سپر صورتم کردم، ولی باز هم نتونستم حرف بزنم. کاش زبونم باز می‌شد و یه کلمه می‌گفتم و تموم می‌شد، ولی انگار به دهنم مُهر زده بودند.

همون‌جور که دستم روی صورتم سپر بود، با صدای فریاد علی و همزمان صدای مهیب شکستن چیزی از جا پریدم و نگاهش کردم. ناباور نگاهم بین علی و آینه‌ی بزرگ اتاقمون که حالا تکه تکه شده بود، چرخید.

ـ دِ حرف بزن لعنتی! بگو چجوری ما رو بی‌آبرو کردی؟ بگو وقتی تو این خراب شده مامان بیچاره همه حواسش به تو بود، تو بیرون از این خونه هوش و حواست کجا بود؟

از ترس بود یا سنگینی حرفهاش، نمی‌دونم! ولی دیگه صدای هق هقم بلند شده بود و تموم صورتم خیس اشک.

تلاش‌ها و التماس‌های خاله و رضا، پشت دَر بیشتر شده بود و هر لحظه علی عصبی‌تر می‌شد.

دستم رو جلوی دهنم گرفته بودم و هق می‌زدم. علی، برزخی دستش رو به شدت روی میز کشید و با یه حرکت همه‌ی تکه‌های آینه رو روی زمین ریخت. باز صدای پر از حرصش رو شنیدم.

ـ حرف بزن رویا!

از دیدن صحنه‌ی روبروم وحشتم بیشتر شد و بیچاره‌تر از قبل گریه کردم. تموم دستش پر از خون شده بود و اون اصلاً توجهی نداشت، فقط فریاد می‌زد.

ـ توی عوضی کی رو دوست داری که بابتش این‌جوری ما رو بی‌آبرو کردی!؟

✍ #هدی_بانو
🚫 🚫

╔═══❀🖙═══╗

╚═══🖙❀═══╝
❀
🖙❀
❀🖙❀

❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶
🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶
🫶❀🫶
❀🫶
❀

#پارت97

❀منتهای عشق🫶

تو همون اوج خشمش، دستش سمت گلدون شیشه‌ای روی میز رفت و گلدون رو به سمت من نشونه رفت. دوباره از ترس دو دستم رو حایل

صورتم کردم. به ثانیه نکشید که گلدون با دیوار نزدیک من برخورد کرد و باز صدای شکستنش، با صدای فریاد علی در هم پیچید.

ـ کی رو دوست داری نمک به حروم؟

اینبار با ترس و عجز، بین هق هقم ناله زدم:

ـ تو رو علی... تو رو...

و حالا فقط صدای هق‌هق من و ضربات محکمی که خاله به دَر می‌کوبید، شنیده می‌شد.

ـ علی تو رو خدا...

چند لحظه تو همون حال موندم و بدون این که صدای گریه‌ام آروم بشه، با احتیاط دستم رو از جلوی صورتم برداشتم تا از حال علی خبردار بشم.

حالا عصبانیت، تعجب و ناباوری رو یک جا توی صورتش می‌شد دید.

با صورت سرخ از عصبانیت و چشم‌های گرد شده از تعجب، نگاهم می‌کرد و حتی پلک هم نمی‌زد. حالا که اون سکوت کرده، نوبت حرف زدن منه؛

سکوت بسه رویا! همین امشب تمومش کن.

بین هق‌هق‌هام با بیچارگی و التماس لب زدم:

ـ من عوضی نیستم علی! من نمک به حروم نیستم... من بی‌آبرویی نکردم... من بیرون از این خونه هوش و حواسم پیش کسی نبوده...

دیگه پاهام طاقت وزن بدنم رو نداشت. بدون این که نگاه پر اشکم رو از علی بگیرم، خودم رو کنار دیوار روی زمین سر دادم و باز هق زدم.

ـ من دلم تو همین خونه گیره... همین جا... ولی هیچ‌کس حالم رو نفهمید!

نفس‌نفس زنون نگاهش بین چشم‌هام جابجا شد. خیره نگاهم کرد و وارفته نگاهش رو به فرش داد. عقب‌عقب رفت و به دَر تکیه داد. خاله آخرین تلاش‌هاش رو می‌کرد.

ـ علی جان... تو رو خدا باز کن...

با عجز گفت:

ـ رویا دست ما امانته!

علی تکیه‌اش رو به دَر سُر داد و روی زمین نشست. آرنج هر دو دستش رو روی زانوهاش گذاشت. انگشت‌هاش رو بین موهاش فرو برد و سرش رو بین ساعد دست‌هاش پنهان کرد.

سکوتش آزار دهندس؛ هم برای من، هم برای خاله.

خاله طاقتش تموم شده؛ این رو از هق‌هق گریش میشه فهمید.

اینبار صدای دایی بود که بلند شد. نگران و با عجله.

ـ چی شده آبجی!

خاله سرِ دردِدلش باز شد و با گریه گفت:

ـ دیر رسیدی حسین! بچه‌م رو کشت.

صدای دَر اتاق، همزمان با صدای دایی بلند شد.

ـ باز کن دَر رو علی!

به علی نگاه کردم. جوری درهم رفته که احساس کردم صدایی نمی‌شنوه. با ترس جلو رفتم.

_ من... خوبم... دایی.

_ دَر رو چرا باز نمی‌کنه!؟

اشک روی صورتم ریخت.

_ نمی‌دونم.

علی دستش رو از روی صورتش برداشت. بدون اینکه نگاهم کنه، ایستاد و کلید رو توی در پیچوند. دَر اتاق رو باز کرد و بیرون رفت.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠

╔═══❀🤝=╗

#پارت98

بلافاصله بعد از رفتن علی، خاله و دایی وارد شدن. دایی اول به من نگاه کرد و بعد به اتاق به هم ریخته و آینه شکسته شده، اما خاله مستقیم سراغ من اومد؛ نگران با دست، صورتم رو این‌ور و اون‌ور می‌کرد. از سلامتم که مطمئن شد، اشک‌هاش رو پاک کرد.

ـ خوبی؟

من بیشتر از علی شوکه شدم. هم از اون همه فریادی که سرم زده بود و هم به خاطر اعتراف راز سر به مهری که چند سالی هست تو سینم نگه داشتم.

خاله بازوهام رو آروم تکون داد و ناراحت گفت:

ـ چکارت کرد؟

تو چشم‌های خاله نگاه کردم. کاش می‌تونستم الان حرفم رو بهت بگم؛ بگم چی به علی گفتم که یه لحظه آروم شد و دیگه فریاد نزد.

با دلسوزی گفت:

ـ الهی بمیرم برات، ترسیدی!؟

آینه شکسته رو نشون دادم و مات گفتم:

ـ آینه رو شکست!

ـ فدای سرتون، بیا بریم پایین یه ذره آب طلا بهت بدم بخوری .

کمی نگاهم کرد و شماتت بار گفت:

ـ این چه حرفی بود تو توی جمع زدی؟

سکوتم رو که دید، نفسش رو بیرون داد. به بیرون از اتاق نگاه کردم. دایی نبود، احتمالاً پیش علی رفته.

از اتاق بیرون رفتیم. رضا نگران نگاهم کرد؛ همه منتظر بودند من حسابی کتک بخورم اما علی به خاطر خاله حتی انگشتش رو هم به من نزد.

از پله‌ها پایین رفتیم. زهره روی اولین پله نشسته بود که با دیدن من ایستاد و دست میلاد رو گرفت.

تنها کسی که الان از اینکه من کتک نخوردم ناراحته، زهره‌ست. این رو کاملاً از نگاهش میشه فهمید.

وارد آشپزخونه شدم و روی زمین نشستم. خاله انگشترش را درآورد و توی لیوان آب انداخت.

ـ بیا این رو بخور!

با عجله، طوری که معلوم بود دست و پاش رو گم کرده، ظرف نمک رو آورد جلوم گذاشت.

ـ یکم نمک بریز رو زبونت!

دست خاله رو پس زدم.

ـ خوبم خاله.

ـ کجات خوبه! دهنت رو باز کن ببینم.

کمی نمک روی زبونم ریخت.

ـ همش زیر سر عمته؛ اگه چند جمله‌ی آخر رو نمی‌گفت، این‌جوری نمی‌شد.

دلم می‌خواد بهش بگم من که گفتم از اول راهش ندید، اما اینقدر از حرفی که به علی زدم و عکس العملش شوکه شدم، که دلم نمی‌خواد به هیچی فکر کنم.

خاله به زور کمی از آب طلا رو بهم داد. گوشه‌ی آشپزخونه زانوهام رو بغل گرفتم و سرم رو روش گذاشتم.

ـ با سر زد تو آینه؟

سرم رو بالا گرفتم و لب زدم:

ـ فکر کنم با دست زد!

ـ پس چرا صورتش خونی بود!؟

ـ دستش رو زد به صورتش. من خوبم خاله! برو پیش علی.

دستی به صورتم کشید و ایستاد. دلم می‌خواد تنها باشم.

تا از آشپزخونه بیرون رفت، صدای دایی رو شنیدم.

ـ چی شد آخه؟

ـ خاله نفس سنگینی کشید و گفت:

ـ بشین الان میام بهت میگم. حسین‌جان نریا! بهت نیاز دارم.

ـ باشه هستم. برو ببین چِشه، با من که حرف نزد.

صدای بالا رفتن پای خاله از پله‌ها رو به آرومی شنیدم.

دایی گفت:

ـ چی شده زهره؟

زهره که حسابی حرصی شده بود گفت:

ـ رویا خانم تو جمع گفت من یکی رو دوست دارم!

دایی با صدایی که تعجب توش موج میزد، پرسید:

ـ چی شد که این جوری گفت!؟

ـ اومده بودن خواستگاریش برای محمد؛ اینم یه کاره توی جمع برگشت گفت من کس دیگه‌ای رو دوست دارم. عمه‌ام هر چی از دهنش دراومد، بار مامان و علی کرد و رفت.

اونا که رفتن این جوری شد. من نمی‌دونم رویا خونش رنگیه! من اگه گفته بودم الان مرده بودم.

دایی با تشر گفت:

ـ روت رو کم کن دیگه زهره! تو بدتر از این کردی.

دلم نمی‌خواد صدای هیچ کس رو بشنوم. هر دو دستم رو روی گوشم گذاشتم و تا می‌تونستم فشار دادم.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤍=╔

╝=🤍❀═══╚

❀

🤍❀

❀🤍❀

🤍❀🤍❀

❀🤍❀🤍❀

🤍❀🤍❀🤍❀

❀🤍❀🤍❀🤍❀

❀🤍❀🤍❀🤍❀🤍❀

🤍❀🤍❀🤍❀🤍❀

❀🤍❀🤍❀🤍❀

🤍❀🤍❀🤍❀

❀🤍❀🤍❀

❀💞❀💞
❀💞❀
💞❀
❀

#پارت99

❀منتهای عشق💞

نمی‌دونم از وقتی که دست‌هام رو روی گوشم فشار دادم، چقدر زمان گذشته؛ احساس کردم همه ساکت شدن. دست‌هام رو برداشتم و چشم‌هام رو باز کردم.

رضا و میلاد جلوی در آشپزخونه نشسته بودن و به من نگاه می‌کردن. با شنیدن صدای خاله، سمت پله‌ها سر چرخوندن و یک دفعه ایستادن و عقب رفتن.

فقط دیدن علیِ عصبانی باعث میشه تا این جوری بایستن.

تپش قلبم دوباره بالا رفت. نیم رخ علی رو دیدم. بدون اینکه به کسی نگاه

کنه سمت حموم رفت.

دایی هم سکوت کرده؛ که این اوج عصبانیت علی رو می‌رسونه. صدای بسته شدن در حموم که اومد، دایی گفت:

_ سرش شکسته!؟

خاله ناراحت و درمونده گفت:

_ نه؛ دستش فقط بریده. هر چی باهاش حرف زدم، جواب نداد. دلم شور می‌زنه حسین! این‌سکوت، بعد اون همه عصبانیت و داد و بیداد طبیعی نیست!

_ چی بگم آبجی! ادم از دست این دخترا می‌مونه.

زهره شاکی گفت:

_ الان به من چه ربطی داره!؟

خاله با ناراحتی گفت:

ـ برو خدا رو شکر کن که حواسش به رویا بود! عمه‌ت از کجا می‌دونه تو چه غلطی کردی که وسط تیکه و کنایش تو رو هم گفت؟

زهره پشیمون از حرفی که زده گفت:

ـ من از کجا بدونم!

ـ دهن لقی کردی، پیش کی حرف زدی؟

میلاد گفت:

ـ من دیدم داشت به هدی می‌گفت.

خاله درمونده گفت:

ـ می‌بینی حسین! این دو تا دختر چه جوری دارن بی‌آبروم می‌کنند.

صدایی شبیه صدای سیلی خوردن از اتاق اومد و بعد هم صدای ناباور زهره.

ـ دایی!

ـ زهرِمار... مثل آدم نمی‌تونین رفتار کنین!

ـ من که دیگه کاری نکردم!

ـ همین که امشب...

صدای علی باعث شد تا حرف دایی نصفه بمونه.

ـ رضا حوله بیار.

رضا گفت:

ـ دایی توروخدا تو ببر! این الان به منم یه گیری میده.

خاله سمت آشپزخونه اومد و نگاهی بهم انداخت.

ـ همین جا بمون تا بره بالا.

با سر تأیید کردم. در آشپزخونه رو بست.

✍ #هدی_بانو
🚫 🚫

╔═❀═══╗

╚═══❀═╝

❀

❀❀

❀❀❀

❀❀❀❀

❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀

❀❀❀❀

❀❀❀

❀❀

❀🫶
❀

#پارت100

❀منتهای عشق🫶

چند لحظه‌ای تو آشپزخونه تنها موندم که خاله دَر رو باز کرد.

_ بیا بیرون، رفت بالا.

دوست ندارم از آشپزخونه بیرون برم اما تنها موندنم همه رو نسبت به من حساس‌تر می‌کنه.

ایستادم و سر به زیر بیرون رفتم. نگاه همه به من خیره بود، اما فقط نگاه زهره آزارم می‌داد.

گوشه‌ی اتاق نشستم. دایی آهسته گفت:

_ بلند شد برید بالا، تو اتاقتون بخوابید؛ اینجا نشستن چه فایده داره!

رضا گفت:

ـ مامان من چی کار کنم!

ـ چی رو چی کار کنی؟

ـ مهشید دیگه!

خاله چشم غره‌ای بهش رفت.

ـ وقت پیدا کردی حالا!

ـ من پاسوز این نشم!؟

خاله با حرص گفت:

ـ بیا برو بالا!

رضا زیر لب غرغر کنون بالا رفت. زهره که از دایی توقع رفتار مهربون‌تری داشت، دلخور دست میلاد رو گرفت و بالا رفتن.

من موندم و دایی و خاله. خاله با التماس به دایی گفت:

ـ حسین جان! تو رو خدا امشب نرو.

ـ باشه، قسم نده می‌مونم. فقط یه تشک بهم بده که خیلی خستم، زودتر بخوابم.

ـ الان برات می‌ندازم.

به سمت اتاق خودش رفت. دایی نگاه متأسفی بهم انداخت و کنارم نشست. دستش رو روی سرم کشید.

ـ خوبی؟

معلومه که خوب نیستم!

ـ این چه حرفی بوده تو توی جمع زدی!؟

حوصله سؤال و جواب ندارم؛ سکوت کردم.

ـ دلم برای علی می‌سوزه؛ خیلی اذیتش می‌کنید.

خاله رختخوابی برای دایی پهن کرد. انگار از این که دایی داره با من صحبت می‌کنه خوشحالِ. از فرصت استفاده کرد و رو به رومون نشست. دست‌های من رو گرفت.

ـ رویا جان؛ این که گفتی یکی دیگر رو دوست دارم، می‌خواستی عموت اینا رو از سرت باز کنی، آره!؟

اصلاً دوست ندارم خاله و دایی نسبت به من حس بدی داشته باشن.

ـ خاله من بیرون از این خونه هیچ کس رو دوست ندارم.

خاله نفس راحتی کشید.

ـ کاش به خودم می‌گفتی، یه طوری جواب رد می‌دادم! این جوری آبروریزی نمی‌کردی، این بساط رو هم توی خونه راه نمی‌انداختی.

ـ خاله من به شما گفتم، گفتم که نمی‌خوام! جدی نگرفتی.

ـ من نمی‌دونستم این جوری نمی‌خوای؛ فک کردم می‌خوای درس

بخونی. آخه هر دفعه سکوت کردی.

دایی گفت:

ـ خیلی کار بدی کردی رویا! خیلی‌خیلی کار بدی کردی.

خاله ادامه داد:

ـ امشب هم نمی‌خواد بری سر جات بخوابی! همین جا پیش من بخواب تا ببینم فردا چی پیش میاد.

دایی سر جاش رفت، توی رختخواب دراز کشید. خاله گفت:

ـ روی تخت برات زیرشلواری گذاشتم، بلند شو برو بپوش.

رو به من ادامه داد:

ـ چی شد که علی یه دفعه آروم شد.

تو چشم‌هاش نگاه کردم؛ چقدر اون لحظه برام سخت بود گفتن اون حرف‌ها و اعتراف.

ـ خودش یهو آروم شد.

ـ تو بگیر بخواب؛ خودم باهاش حرف می‌زنم. میگم برای چی اون حرف رو گفتی، ان‌شالله که آروم بشه.

رختخوابی هم برای من پهن کرد.

ـ بخواب فردا باید بری مدرسه، خواب نمونی.

سرم رو روی بالشت گذاشتم و پتو رو روی صورتم کشیدم. کاش زودتر خوابم ببره و از این ناراحتی و بغض نجات پیدا کنم.

حرف دلم رو به علی زدم، اما تو بدترین شرایط. الان باید منتظر عکس‌العمل علی باشم ببینم آیا این درخواست دوست داشتن از طرف من نسبت به علی واکنش خوبی داره یا علی رو از من بیزار کرده.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠

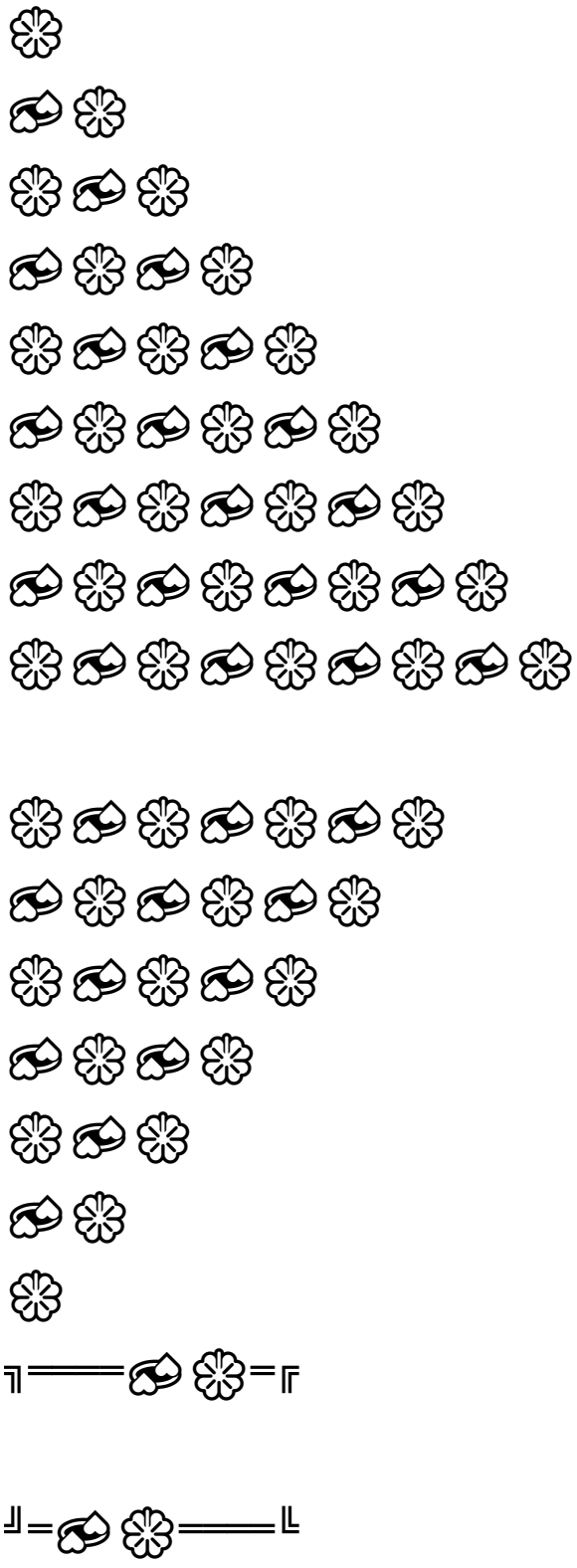

#پارت101

🌸منتهای عشق💞

تا صبح الکی توی جام این‌ور و اون‌ور شدم. گاهی چشم‌هام گرم می‌شد ولی از استرس زیاد فوری بازشون می‌کردم.

بعد از خوندن نماز صبح، گوشه‌ی اتاق نشستم.

خاله نگاه ترحم برانگیزی بهم انداخت. حق میدم اگر همه از دستم دلخور باشن! اما اگر این حرف‌ها را نمی‌زدم، الان باید انگشتر محمد را از این دست به آن دست می‌کردم و با افسوس نگاهش می‌کردم.

واقعاً علی من رو نمی‌خواد؟ الان من تکلیف خودم رو می‌دونم، اما خیلی برام سخت و گرون تموم میشه!

صدای پایین اومدن پاش از پله‌ها رو شنیدم. تپش قلبم بالا رفته. به پله‌ها خیره شدم؛ پاش رو روی آخرین پله گذاشت. حدسم درست بود، خود علیِ. متوجه حضورم شد اما نگاهم نکرد و وارد آشپزخونه شد. دایی

و خاله و رضا سر سفره صبحانه نشسته بودن.

نباید بی‌اهمیت باشم. باید جلوی چشم‌هاش باشم تا زودتر باهام حرف بزنه.

استرس و تپش قلبم رو بیخیال شدم و وارد آشپزخونه شدم. سلام کردم؛ خاله و دایی جواب سلامم رو دادن، اما علی نگاه از سفره برنداشت. کنار خاله نشستم.

برای اینکه زودتر فضای خونه رو طبیعی کنه، گفت:

ـ خوب خوابیدی عزیزم؟

دوست دارم صداش رو در بیارم.

ـ ممنون خاله.

خاله ترسیده از خاله گفتنم، نگاهش رو بین هر دومون جابجا کرد.
چایی رو جلوم گذاشت و با لبخند گفت:

ـ بخور عزیزم.

زیر لب جوابش رو دادم.

ـ خیلی ممنون.

علی بی مقدمه رو به رضا گفت:

ـ زهره که مدرسه نمیره، این رو هم از امروز تو می‌بری مدرسه.

من رو این خطاب کرد! رضا از بردن ما به مدرسه خیلی خوشش نمیاد، اما از ترس عصبانیت دیشب علی گفت:

ـ چشم.

علی چایی داغش رو یکجا سر کشید و به قصد ایستادن دست‌هاش رو روی زمین گذاشت، که خاله گفت:

ـ دیگه نمی‌خوری؟

نیم نگاهی به دست‌های من انداخت. دیگه حاضر نیست به صورتم نگاه کنه! با صدایی گرفته گفت:

_ نه.

رو به دایی گفت:

_ حسین، بیرون منتظرتم.

ایستاد و از آشپزخونه بیرون رفت. خاله هم نگران به دنبالش رفت.

_ علی صبر کن یه چیزی می‌خوام بهت بگم.

_ مامان تو رو خدا اعصاب ندارم!

_ بابت یک سوءتفاهمِ...

صدای بسته شدن دَر خونه اومد، هر دو به حیاط رفتن. بدون توجه به دایی و رضا، سمت پنجره آشپزخونه رفتم تا شاید صداشون رو بشنوم.

آهسته پنجره رو باز کردم.

_ رویا این جوری گفته که اونا رو از سر خودش باز کنه! دیشب به من

گفت، بیرون از این خونه هیچکس رو دوست نداره. علی من رویا رو خودم بزرگ کردم؛ بهش اعتماد دارم. همونقدر که زهره سر و گوشش می‌جنبه، همونقدر مطمئنم که رویا کاری نکرده. فقط برای دست به سر کردن عموت، این حرف رو زده.

_ باشه مامان؛ بزار برم.

خاله سکوت کرد. علی با قدم‌های کوتاه و چهره‌ی غمگین از حیاط بیرون رفت.

نفسم رو با صدای آه بیرون دادم و سر جام روبروی دایی نشستم. دایی متعجب از رفتارم، نگاهم کرد اما حرفی نزد.

خاله دست از پا درازتر که نتونسته بود علی رو آروم کنه برگشت. دایی رو به رضا گفت:

_ زهره چرا نمیره مدرسه؟

_ یه هفته اخراجش کردن به خاطر غلطی که کرده.

متأسف سرش رو تکون داد. خداحافظی کرد و بیرون رفت.

منتظر بودم تا رضا باهام بد رفتاری کنه، اما انگار اون هم دلش به حالم سوخته. با مهربانی گفت:

ـ زودتر حاضر شو بریم مدرسه.

حال مدرسه رفتن ندارم؛ رو به خاله با التماس گفتم:

ـ میشه امروز نرم!

درمونده گفت:

ـ دیروز هم نرفتی!

ـ خاله خواهش می‌کنم! حالم خیلی بده.

ـ جواب این غیبت‌هات رو چه جوری به مدرسه بدم؟

با بغض گفتم:

ـ اصلاً ولش کن، بزار از انضباطم کم کنن؛ من نمی‌تونم برم.

_ باشه نرو.

از خدا خواسته ایستادم و به سمت رختخواب پهن گوشه‌ی اتاق رفتم. دراز کشیدم و پتو رو روی سرم کشیدم.

این بی‌تفاوتی و بی‌اهمیتی علی، برای من خبر خوبی نیست. علی من رو نمی‌خواد.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❁❀═══╗

╚═══❀❁═══╝

❁

❁❀

❁❀❁

❀❁❀

❁❀❁❀

❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶
❀🫶❀
❀🫶
❀

#پارت102

❀منتهای عشق🫶

آروم و بی‌صدا زیر پتو شروع به گریه کردن کردم. اگر علی من رو نخواد، دیگه دوست ندارم توی این خونه بمونم. این چند سال هم رفتارهای زهره رو تحمل کردم چون منتظر بودم به خواسته‌ام برسم.

صدای فین‌فین گریه‌ام، تقریباً بلندِ و هیچکس بهم کاری نداره.

نمی‌دونم چه قدر زیر پتو بودم و به حال خودم گریه می‌کردم که دست خاله روی پتو نشست و آروم کنارش زد.

نگاهش به چشم‌های قرمزم افتاد.

_ بسه دیگه رویا! خودت رو کور کردی. خدا رو شکر که بخیر گذشت. برای یکم داد و بیداد از دیشب داری اشک می‌ریزی!

کمکم کرد تا بشینم.

_ تمومش کن. الان میاد می‌بینت دوباره عصبی میشه.

با صدای میلاد، خاله بهش نگاه کرد.

_ مامان داداش گفت امروز بریم بیرون با ماشینش، میریم؟

خاله متأسف نگاهش رو به من داد و سر به زیر گفت:

_ نمی‌دونم شاید نریم.

_ آخه من دوست دارم برم بیرون. ما که تا حالا ماشین نداشتیم.

_ صبر کن بیاد ببینم، حالش خوب بود بهش میگم.

رو به من گفت:

_ بلند شو برو یه آبی به دست و صورتت بزن. اذان گفته، نمازت رو بخون؛ یکم پف صورتت بخوابه. الان میاد، ناهار رو دور هم بخوریم.

_ من اشتها ندارم.

_ نمیشه که نخوری! توی این‌خونه کی شام نخورده تنها گوشه اتاق نشسته؟

کمی نگاهم کرد و ادامه داد:

_ به داییت گفتم اونم بیاد. نترس دیگه کاریت نداره! صبحی بهش گفتم، الکی گفتی که فقط عموت اینا برن.

_ باشه خاله.

ایستاد و سمت آشپزخونه رفت که صدای تلفن بلند شد.

ـ رویا ببین کیه.

خودم رو سمت تلفن کشیدم، گوشی رو برداشتم.

ـ بله!

ـ سلام دایی. آبجی خونه‌ست؟

دایی الان کنار علیِ. کاش می‌تونستم به دایی بگم باهاش حرف بزنه.

ـ آشپزخونه‌ست.

ـ گوشی رو بده بهش!

گوشی رو کمی از گوشم فاصله دادم.

ـ خاله دایی با شما کار داره.

خاله بیرون اومد، گوشی رو از من گرفت و همونجا کنار من نشست.

ـ جانم حسین!

ـ آبجی یه مشکل پیش اومده، من و علی نهار نمیایم.

به خاطر نزدیکم به خاله، واضح صدای دایی رو می‌شنوم.

ـ چه مشکلی!؟

ـ خیره ان شاالله. شاید کلاً امروز نتونیم بیایم؛ بهت خبر میدم.

ـ حسین نگرانم کردی! علی کجاست؟

ـ نگران نباش، حالش خوبه. فقط کار پیش اومده، نمی‌تونیم بیایم.

ـ گوشی رو بده به علی!

ـ پیش رئیسِ، هر وقت اومد میگم زنگ بزنه. دوباره بهت زنگ می‌زنم؛ فعلاً خداحافظ.

خاله نگران گوشی رو سر جاش گذاشت.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠

╔═══❀ ❀═══╗

╚═══❀ ❀═══╝

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀

❀💞❀💞❀💞❀💞❀
💞❀💞❀💞❀💞❀
❀💞❀💞❀💞❀
💞❀💞❀💞❀
❀💞❀💞❀
💞❀💞❀
❀💞❀
💞❀
❀

#پارت103

❀منتهای عشق💞

نگرانی تو صورتش به وضوح دیده میشه. از جاش بلند شد و بدون اینکه حرفی بزنه به آشپزخونه رفت و مشغول آماده کردن نهار شد.

ایستادم سمت دستشویی رفتم. در رو باز نکرده بودم که صدای رضا رو که آهسته تلفنی با مهشید صحبت می‌کرد، شنیدم.

_ مهشید چرا حرف زور می‌زنی!؟

_ الان شرایطش نیست، مگه ندیدی رویا دیشب چکار کرد!

_ همه از دستش الان دلخور و ناراحتن. من توی این هاگیر واگیر بیام چی بگم؟

_ الان اصلاً!

_ اگر ما بلندشیم بیایم اونجا، عمو و زن عمو راهمون نمیدن و مطمئناً جوابی که بهم میدن منفیه.

_ میگم نه!

عصبی گفت:

_ مهشید دارم میگم نه!

نمی‌تونه مهشید رو قانع کنه. صدای زنگ خونه بلند شد. به دَر نگاه کردم که رضا گفت:

_ بلند شدی اومدی اینجا! آره!؟

_ خیلی کار اشتباهی کردی.

صدای پاش که از پله‌ها پایین میومد رو شنیدم. وارد دستشویی شدم تا متوجه نشه که حرف‌هاش رو شنیدم.

مهشید برای چی اومده اینجا!

دستشویی رفتن رو بیخیال شدم و به آشپزخونه رفتم.

_ خاله مهشید اومده.

با تعجب نگاهم کرد.

_ با عموت!؟

_ نه؛ فکر کنم تنهاست!

دستش رو با پایین دامنش خشک کرد.

ـ برای چی؟

تو چارچوب دَر، کِنار من ایستاد. در خونه باز شد و مهشید با رضا که عصبانیت تو صورتش فریاد می‌زد، وارد شدن.

ـ سلام زن عمو.

خاله با تردید به رضا نگاه کرد و گفت:

ـ سلام! حالت خوبه؟

مهشید با بغض گفت:

ـ خیلی ممنون.

ـ بیا تو دخترم.

با تعارف خاله، بالای خونه نشست. دلخور نگاهی به من انداخت. فوری نگاه از من گرفت و رو به خاله گفت:

ـ زن عمو میشه چند لحظه بشینید باهاتون حرف بزنم!

زهره هم از پله‌ها پایین اومده بود و با تعجب به مهشید نگاه می‌کرد، هیچ کس انتظار نداشت بعد از ماجرایی که دیشب راه افتاد، کسی از خانواده عمو دوباره به خونه ما بیاد.

خاله روبروش نشست و گفت:

ـ جانم مهشید جان! چیزی شده؟ نگرانم کردی.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠

╔═══❁⃝═╗

╚═❁⃝═══╝

❁
❁⃝

❀🫶❀
🫶❀🫶
❀🫶❀🫶
🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶
🫶❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت104

❀منتهای عشق🫶

انگار گفتن حرف‌هایی که آماده کرده بود براش سخته، سر به زیر و

شرمنده لب زد:

ـ معذرت می‌خوام که امروز بدون دعوت اومدم اینجا و مجبورم این حرفا رو بزنم، اما واقعاً خسته شدم. من و رضا چند وقته که در رابطه با ازدواج با هم صحبت کردیم.

شاید شما الان بگید چقدر پرروام؛ شاید مثل مادرم بهم بگید بی‌حیا، اما باور کنید نمی‌تونم طاقت بیارم. من رضا رو دوست دارم، رضا هم من رو. ولی الان به خاطر حرف‌هایی که رویا دیشب زده، نمیشه حرف بزنیم. می‌خوام ازتون خواهش کنم با وجود تمام شرایط سخت، امشب بیاید خونه ما، منو از بابام خواستگاری کنید!

از این همه پرویی مهشید دهنم باز مونده. اگر رویی که مهشید داره رو من داشتم، زودتر می‌تونستم بدون اینکه هیچ اتفاق بدی بیافته به علی حرف دلم رو بزنم. اونوقت الان حال و وضعم این نبود.

خاله با شنیدن حرف‌های مهشید، آب دهنش خشک شده بود. رو به من گفت:

ـ یکم آب بیار.

چشمی گفتم و وارد آشپزخونه شدم. لیوان آب رو پر کردم و برای اینکه از حرف‌هاشون جا نمونم، فوری به هال برگشتم.

لیوان رو جلوی خاله گذاشتم. کمی از آب رو خورد و گفت:

_ مهشید جان! من به رضا هم گفته بودم؛ اینکه شما همدیگر رو دوست دارید برای من مهمه، ولی تا علی زن نگیره من نمی‌تونم حرف از ازدواج شما دو تا بزنم. در حق علی ظلم میشه!

_ فقط خواستگاری کنید و حرفش رو وسط بندازید، تا مامان و بابام بدونن که منم رضا دوست دارم. من همون شب جواب شما رو میدم.

_ آخه اینجوری که نمیشه! من باید با علی هم صحبت کنم، مشورت کنم.

_ چه مشورتی؟

_ اینکه چه جوری بیایم یا چی بگیم! باید به پدربزرگ هم بگم؛ نمیشه که سر خود بلند شیم بیایم.

نگاه دلخورش رو به من داد و گفت:

ـ ببین همه چیز رو خراب کردی!

دوست دارم ناراحتیم رو سر یک نفر خالی کنم. طلبکار گفتم:

ـ برای اینکه تو به رضا برسی، من باید خودم رو فدا کنم!

ـ مگه محمد چه ایرادی داره که بهش میگی نه!
مثل بچه‌ها می‌خوای گولشون بزنی، یه نفر دیگه رو دوست دارم!
هیچکس این حرف احمقانه‌ات رو باور نکرده.

ـ می‌خوان باور کنن، می‌خوان نکنن! اون مدلی گفتم نه که برید. قبلاً به محمد گفتم؛ دیشب تو جمع هم گفتم؛ اگه بازم بیان، میگم یکی دیگه رو دوست دارم.

دوست ندارم با محمد ازدواج کنم؛ محمد پسر خوبیه، انشالله خوشبخت بشه. دنبال یه زن دیگه براش باشید.

ـ چرا پات رو کردی تو یه کفش لجبازی می‌کنی! خودت هم می‌دونی که آقاجون نمی‌ذاره به غیر از محمد با کس دیگه‌ای ازدواج کنی! پس بهترِ دست از این لوس بازی‌ها برداری، جواب مثبت رو بدی. اونا که نمی‌خوان فوری ببرنت! دو سه سال نامزد می‌مونی تا دَرسِت تموم بشه.

ـ خاله یه کاری بکن! من نمی‌خوام. خودم رو بکشم که باورتون بشه من دوست ندارم با محمد ازدواج کنم؟

ـ خیلی خب بسه دیگه، این چه حرفیِ که می‌زنی! زندگی رویا با زندگی شما دخلی نداره. امشب که نه، اما با علی صحبت می‌کنم تو همین هفته میایم خونتون خواستگاری.

نیش مهشید باز شد.

ـ ازت ممنونم زن عمو. الان اجازه می‌دید یکم با رضا حرف بزنم!

خاله دلخور گفت:

ـ شما که همه کاراتون رو کردید، برای این اجازه می‌خواید!؟

ـ آخه بیرون از خونه که شما نیستید اینجا شما هستین، برای اون میگم.

خاله متأسف گفت:

ـ چی بگم؛ برید حرف بزنید.

رضا هنوز از مهشید عصبانی بود. انگار دوست نداشت مهشید این حرف‌ها رو بزنه. با سر به پله‌ها اشاره کرد.

_ میریم بالا.

مطمئنم اگر علی خونه بود اجازه نمی‌داد تا رضا، مهشید رو بالا ببره و با هم تنهایی تو اتاق صحبت کنند. اما الان علی نبود و رضا از فرصت، کمال استفاده رو می‌کرد.

✍ #هدی_بانو
🚫 🚫

╔═══❀🤝=╗

╚=🤝❀═══╝

❀

❀🖘
❀🖘❀
🖘❀🖘❀
❀🖘❀🖘❀
🖘❀🖘❀🖘❀
❀🖘❀🖘❀🖘❀
❀🖘❀🖘❀🖘❀🖘❀
🖘❀🖘❀❀🖘❀🖘❀
❀🖘❀🖘❀🖘❀🖘❀
❀🖘❀🖘❀🖘❀
❀🖘❀🖘❀🖘❀
❀🖘❀🖘❀
🖘❀🖘❀
❀🖘❀
❀

#پارت105

❀منتهای عشق🖘

همه تو شک رفتار مهشید بودن. بعد از اینکه بالا رفتن، خاله به آشپزخونه رفت و زهره به طبقه بالا.

باز من موندم و تنهایی و فکر و خیال.

صدای تلفن خونه بلند شد. خاله از آشپزخانه گفت:

ـ رویا ببین کیه؟

سمت تلفن رفتم. با دیدن شماره علی ته دلم خالی شد. رو به آشپزخانه کردم و خواستم بگم خاله بیا جواب بده، اما یک لحظه پشیمون شدم.

باید خودم زودتر با علی صحبت کنم؛ باید بیشتر خودم رو بهش نشون بدم تا زودتر تصمیم بگیره و یه جواب قطعی بهم بده. اگر جوابش منفی باشه، من حتی یک ثانیه هم اینجا نمی‌مونم. با تمام محبت‌های خاله، نمی‌تونم کنار علی و خواستنش زندگی کنم.

گوشی رو برداشتم و آهسته گفتم:

ـ بله.

کمی سکوت کرد و گفت:

ـ گوشی رو بده مامان.

دلم نمی‌خواد خاله رو مامان خطاب کنم. علی باید بفهمه که نگاه من به اون مثل یک برادر نیست.

غلیظ گفتم:

ـ خاله نیستش.

منتظر عکس‌العملش بودم. همیشه این طور مواقع بلافاصله دعوام می‌کرد و می‌گفت؛ مامان نه خاله. برای تو زحمت کشیده و نباید بهش بگی خاله؛ اما بر عکس همیشه این بار حرفی نزد.

ـ اومد بهش بگو من شب نمیام.

یکم نگران بود.

ـ چرا نمیای؟

ـ یه مشکل کاری برامون پیش اومده تا مشکل حل نشه نمی‌تونم بیام. امروز یا فردا یا پس‌فردا، آنقدر باید بمونم تا مشکل حل شه؛ به مامان بگو نگران نباشه.

خاله تو درگاه آشپزخونه ایستاد و گفت:

ـ کیه؟

دیگه با علی حرف زده بودم، می‌شد گوشی رو به خاله بدم.

ـ علیِ.

فوری جلو اومد و گوشی رو از من گرفت.

ـ سلام مامان برام دعا کن.

ـ چی شده دورت بگردم، دلم شور افتاده!

ـ هیچی بابا، متهم از دست‌مون فرار کرده؛ تا پیداش نکنیم نمی‌تونیم بیایم خونه. باید پیداش کنیم، تحویلش بدیم.

ـ الهی درد بگیره، چرا فرار کرده؟

ـ مقصر سرباز بوده، اما تو گروه ما بوده، همه‌مون رو نگه داشتن. دعا کن پیداش کنیم.

ـ الهی فدات بشم؛ چشم دعات میکنم مادر، ان‌شاالله پیدا بشه. خیلی نگران نباش!

ـ باشه قربونت برم، خداحافظ.

گوشی رو سر جاش گذاشت و نگران به من گفت:

ـ دعا کن رویا! بچه‌م گرفتار شده.

ایستاد عصبی به بالای پله‌ها نگاه کرد و به آشپزخونه برگشت.

بدترین زمان این اتفاق افتاد! روزهایی که من باید جلو چشم علی باشم تا زودتر جواب رو ازش بگیرم یا باهاش صحبت کنم، این فرصت‌های طلایی رو باید به خاطر یک اتفاق و بدشانسی از دست بدم.

خاله سفره‌ی ناهار را به تنهایی پهن کرد و همه رو صدا کرد. تنها آدم

خوشحال توی خونه مهشیدِ، که حتی عصبانیت ظاهریِ رضا هم تأثیری روش نداشته.

بعد از خوردن ناهار، مهشید به خونه خودشون رفت و رضا توی آشپزخونه شروع به پچ‌پچ با خاله کرد. احتمالاً داره خاله رو راضی می‌کنه تا همین امشب به خونه عمو برن. اما خاله تنهایی بدون علی اونجا نمیره؛ علی هم که چند شبی نمی‌تونه خونه بیاد.

هوا تاریک شده و هنوز خبری از علی نیست. تلفن‌هاش رو هم جواب نمی‌ده. خاله نگران‌تر از همیشه بود. به غیر از من و خودش، همه شام خوردن. خاله استرس داشت و من بیقراره علی بودم. با این تفاوت که خاله می‌تونه بیقراریش رو نشون بده اما من نه.

زودتر از همیشه چراغ‌ها رو خاموش کردیم و خوابیدیم. صدای نفس‌های خاله خبر از خوابیدنش می‌داد با اینکه حسابی نگرانِ اما از خستگی زیاد، زودتر از همه خوابش برد.

سر جام نشستم. اشک تو چشم‌هام جمع شد. کاش امشب خونه بود.

پیچیدنِ صدای کلید توی قفل دَر حیاط به خاطر سکوت خونه، توی خونه پیچید.

فوری ایستادم. روسریم رو سرم کردم و پرده رو کنار زدم. علی بود. با اینکه از نگاه کردن بهش خجالت می‌کشم اما خوشحالم از اینکه اومد.

در رو باز کرد و بی‌صدا داخل اومد. نگاهی به خاله انداخت و با دیدن من کمی تعجب کرد. آهسته گفتم:

_ سلام.

عمیق نگاهم کرد و سرش رو پایین انداخت.

_ سلام.

چرا نگاهش رو از من می‌گیره! یک قدم سمتش برداشتم و گفتم:

_ شام خوردی؟

بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد:

_ خوردم؛ شب بخیر.

سمت پله‌ها رفت.

خاله از صدای صحبت کردنمون بیدار شد.

فوری نشست و خوشحال گفت:

ـ علی‌جان اومدی؟ الهی دورت بگردم، پیداش کردی؟

علی پله‌های بالا رفته رو برگشت و روبروی خاله نشست.

ـ سلام؛ آره مامان گرفتیمش، ولی خیلی برامون بد شد.

ـ عیب نداره مامان جون، خدا رو شکر کن. شام خوردی؟

ـ شام خوردم، اگر میشه یه گل‌گاوزبون برام دم کن.

ـ برو الان درست می‌کنم میدم رویا برات بیاره.

نفس سنگینی کشید.

ـ درست که شد صدام کن، خودم میام پایین.

✍ #هدی_بانو
🚫 🚫

╗═══❀🤍═╔

╝═🤍❀═╚

❀
🤍❀
❀🤍❀
🤍❀❀🤍
❀🤍❀🤍❀
🤍❀🤍❀❀🤍
❀🤍❀🤍❀🤍❀
❀🤍❀🤍❀🤍❀🤍❀
🤍❀🤍❀❀🤍❀🤍❀

❀💞❀💞❀💞❀
💞❀💞❀💞❀
❀💞❀💞❀
💞❀💞❀
❀💞❀
💞❀
❀

#پارت106

❀منتهای عشق💞

یک هفته‌ای میشه که از گفتن رازم به علی می‌گذره و علی عکس‌العملش کم محلی و دوری کردن از من بوده. دیگه دارم به این نتیجه می‌رسم که جواب علی نسبت به محبت و دوست داشتن من به خودش، منفیِ و من جایی تو این خونه ندارم.

دل کندن از خاله برام کار سختیِ، اما نمی‌تونم اینجا بمونم. هر بار با دیدن علی بغض سنگینی تو گلوم می‌شینه و نمی‌تونم طاقت بیارم.

خاله کنارِ علی نشست. قضیه رضا با مهشید رو همه می‌دونستند و نیازی به پنهان کاری نبود.

_ علی جان! همون روزی که تو شب دیر اومدی خونه، مهشید اینجا بود.

با تعجب به خاله نگاه کرد. رضا کمی خودش رو جمع‌وجور کرد. ایستاد و به حیاط رفت.

_ چرا اومده بود؟

_ که بگه حساب رویا رو از اون دو تا سوا کنیم. گفت همدیگر رو دوست دارن، دلش نمی‌خواد قربانی نخواستن رویا بشه.

نیم نگاهی به علی انداختم، گوش‌هاش قرمز شد و کلافه دستی به گردنش کشید.

_ الان باید چکار کنیم؟

_ گفت بیایید خونه ما، حرف ازدواج من و رضا رو رسمی کنید. گفت که همون شب بریم؛ اما من گفتم باید با علی مشورت کنم. تنهایی نمیشه باید با پدربزرگت هم صحبت کنم. من دلم راضی به ازدواج رضا قبل از تو

نیست، اما می‌ترسم یه کاری دستمون بده.

ـ من که از اول بهت گفتم...

نیم نگاه سنگینی به من انداخت و ادامه داد:

ـ شرایط زن گرفتن من ردیف نیست؛ برای رضا اقدام کن. خودت گوش نکردی!

خاله نفس پرحسرتی کشید و گفت:

ـ چی بگم!

ـ قسمت منم اینجوریه، همیشه همه چیز طبق میل ما پیش نمیره.

ـ کارها رو بکن، دو دوتا چهارتاهاتو بکن، ببین می‌تونیم برای رضا کاری کنیم یا نه؟

ـ چرا نمی‌تونی مادر من! هماهنگ کن، هر روزی که تو بگی بریم. اما فکر نمی‌کنم با این شرایط قبول کنن!

ـ عموت قبول می‌کنه، ولی زن‌عموت رو شک دارم. حرف‌هایِ اونشب رویا رو باور نکردن.

ابروهاش بهم گره خورد.

ـ یعنی چی باور نکردن؟ گفت نمی‌خواد دیگه!

ـ چه می‌دونم مادرجان! میگن رویا این جوری گفته ما رو دست به سر کنه.

توان نگاه کردن به چشم‌های علی رو ندارم. سرم رو پایین انداختم و حرفی نزدم.

علی بی‌مقدمه و با تشر رو به من گفت:

ـ بلند شو برو بالا.

خیره نگاهش کردم. نمی‌دونم کم محلی‌های این هفته و بی‌تفاوتی‌هاش نسبت به نگاه‌هام رو باور کنم یا این اخم از حرف دوباره من و محمد!

اینقدر نگاهش کردم که اخمش شدیدتر شد و گفت:

_ مگه با تو نیستم؟ میگم بلند شو برو بالا!

خاله نگاهش بین هردومون جابجا شد. دستش رو روی پای علی گذاشت و گفت:

_ چی کارش داری! بزار همین جا بشینه با زهره سازشش نمیشه.

بدون اینکه به خاله نگاه کنه گفت:

_ من یک کلمه حرف زدم...

ایستادم و از پله‌ها بالا رفتم. روی آخرین پله نشستم و گوشم رو تیز کردم تا ببینم علی چی می‌خواد بگه که من مزاحم بودم، اما جز سکوت چیزی نشنیدم.

با اینکه رضا بهم نامحرمِ و رفتن به اتاقش ممنوعه، اما من ترجیح میدم الان پیش اون باشم تا پیش زهره.

وارد اتاق شدم. زهره که قرار بود بعد از یک هفته فردا به مدرسه بیاد، با دقت درس می‌خوند و تلاش می‌کرد تا فردا رضایت معلم‌ها رو بگیره. با

دیدن من گفت:

ـ چه عجب خانوم، تشریف آوردی اتاقتون!

رفتار علی باعث شده تا حوصله حرف زدن نداشته باشم. گوشه‌ای نشستم و به روبرو نگاه کردم.

ـ رویا معلم عربی تا کجا درس داده؟

ـ نمی‌دونم.

ـ خسیس یه کلمه بگو درس هفت یا هشت؟ چی میشه!

ـ زهره اعصاب ندارم؛ نمی‌دونم، ولم کن!

پشت بهش کردم. یک لحظه دلم برای نگاهش سوخت.

ـ درس هشت.

طلبکار گفت:

ـ می‌مُردی از اول می‌گفتی؟!

ـ آره می‌مُردم.

زهره مشغول درس خوندن شد. می‌تونم به جرأت بگم که توی این یک هفته، لای هیچ کتابی رو باز نکردم و سر کلاس هم حواسم به هیچ کدوم از درس‌هایی که معلم‌ها می‌دادند نبوده.

✍ #هدی_بانو
🚫 🚫

╔═══❀⊰═╗

╚═⊰❀═══╝

❀
⊰❀

❀🫶❀
🫶❀🫶
❀🫶❀🫶
🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت107

❀منتهای عشق🫶

گوشه‌ی حیاط مدرسه نشستم. هیچ کس من رو درک نمی‌کنه، حتی

شقایق هم توی این روزها تنهام گذاشته و کنارم نیست.

گاهی احساس می‌کنم تو خونه‌ی ما میکروفون کار گذاشته و تمام حرف‌هامون رو می‌شنوه.

دلم نمی‌خواد سر کلاس برم اما چاره‌ای ندارم. با صدای زنگ ایستادم و وارد کلاس شدم. سرم رو روی میز گذاشتم.

معلم ریاضی به اعتراض چند باری بهم گفت که حواسم دیگه به درس‌ها نیست و مثل قبل درس نمی‌خونم؛ اما این هم برام مهم نیست.

وقتی من نتونم به خواستم برسم، چه اهمیتی داره که من درسخون باشم یا نباشم.

صدای درکلاس بلند شد. ناظم مدرسه وارد شد و رو به من گفت:

_ معینی مدیر تو دفتر کارت داره.

کلافه ایستادم و همراهش رفتم.

پشت در اتاق مدیر ایستادم تا اجازه ورودم رو بده. به محض ورود با

دیدن خاله متعجب نگاهش کردم.

سلام کردم. نیم نگاهی بهم انداخت و جواب سلامم رو داد.

خانم مدیر گفت:

ـ معینی چی شده که تو این هفته، این قدر افت تحصیلی داشتی که همه معلم‌ها بدون استثنا شکایتت رو کردن.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

ـ خانم ببخشید، یه مشکلی برام پیش اومده که نمی‌تونم درس بخونم.

ـ این مشکل چیه؟

به خاله نگاه کردم که مدیر گفت:

ـ به من بگو، من باید بدونم!

خاله دستپاچه شد و گفت:

ـ برای رویا خواستگار اومده، پسر عموش می‌خواد که رویا با اون ازدواج کنه و رویا گفت نه. یه خورده خونمون به هم ریخته، یه خورده برادرش ناراحت و عصبانی شد. برای اونِ.

خانم مدیر با دلسوزی نگاهم کرد و گفت:

ـ برای اینه؟

سرم رو پایین انداختم. برای این نیست؛ برای کم محلی‌های علیِ. برای رفتارهای دوگانه‌شه.

ـ طبق قرارمون مادرت اومده بود که در رابطه با زهره با من صحبت کنه، ولی من صلاح دونستم تو رو هم بگم. تو بهترین دانش آموز مدرسه ما هستی. ما روی تو حساب باز کردیم و منتظر افتخاراتی هستیم که تو کنکور برامون بیاری.

اینقدر مهربون و با دلسوزی حرف می‌زنه که حالم رو به هم می‌زنه. دلم نمی‌خواد حرف‌هاشون رو بشنوم. تلاش کردم فکرم رو یه جای دیگه بدم و نشنوم.

با اجازه به کلاس برگشتم و سر کلاس نشستم. زهره و هدیه با فاصله از

هم نشستن.

دوباره اهمیتی به درس ندادم. دست خودم نیست، ناخواسته نمی‌تونم گوش کنم.

زنگ آخر خورد. دلم نمی‌خواد با شقایق برگردم. سرم رو پایین انداختم و به خانه برگشتم.

نمی‌دونم زهره کجا رفت. اصلاً دنبال من میاد یا نه! اصلاً می‌خواد به خونه بیاد یا نه! اهمیتی برام نداره. کلید رو توی دَر پیچوندم و وارد خونه شدم.

نهار نخورده به بالا رفتم و هر چه خاله اصرار کرد، برنگشتم. علی هم که همیشه براش مهم بود تا همه با هم غذا بخورن، صدام نکرد . شاید داره هشدارهای آخر رو بهم میده که رویا تو اینجا جایی نداری.

باید آخرین تلاش‌هام رو برای اینکه مورد توجه علی قرار بگیرم، انجام بدم.

اگر امشب نتونم کاری بکنم، فردا صبح میرم خونه آقاجون و میگم که دیگه دلم نمی‌خواد اینجا زندگی کنم.

روسری روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم. در اتاق علی باز بود و این

یعنی پایینِ. مصمم‌تر از قبل پایین رفتم.

پام رو روی آخرین پله گذاشتم و با صدای بلند سلام کردن. خاله جوابم رو داد. علی نیم نگاهی بهم کرد و دوباره سرش رو پایین انداخت.

کنارِ خاله نشستم و با حسرت به علی نگاه کردم.

کاش فقط کمی نگاهم می‌کرد. تو که قصد ازدواج داشتی، با دختر اقدس خانم حرف هم زدی؛ با من برای تو چه تفاوتی داشت!

صدای زنگ خونه بلند شد. میلاد سمت دَر رفت. علی گفت:

ـ تو بشین، رضا تو برو دَر رو باز کن شبِ!

رضا ایستاد و سمت دَر رفت. میلاد پرده رو کنار زد و بیرون رو نگاه کرد. ذوق زده و خوشحال گفت:

ـ عمو و محمدن.

دَر خونه رو باز کرد و به حیاط رفت. خاله نگاهی به من کرد و ایستاد.

ـ رویا جان دیگه حرف نزن! من خودم جمعش می‌کنم.

سمت دَر رفت. زهره فوری روسریش رو از روی چوب لباسی برداشت و روی سرش انداخت.

نگاهم روی علی ثابت موند. تو هم بود و متفکر به زمین نگاه می‌کرد.

صدای عمو و محمد هر لحظه نزدیکتر می‌شد. علی با صدای گرفته‌ای که انگار به سختی حرف می‌زد، آروم طوری که زهره نشنوه گفت:

ـ بلند شو برو بالا تا اینا نرفتن برنمی‌گردی پایین.

منظورش از این حرف چیه!؟ مخالفتش به خاطر مخالفت من با محمدِ یا پیشنهادم به خودش.

نگاه کردن تو چشم‌هام براش سختِ، سرش رو بالا آورد و نگاه تیزش رو به من داد.

ـ نشنیدی چی گفتم؟

ـ چرا باید برم بالا؟

ـ چون من میگم؛ زود باش.

زهره متوجه پچ‌پچ‌مون شد، اما چیزی از حرفامون رو نشنید.

✍ #هدی_بانو
🚫 🚫

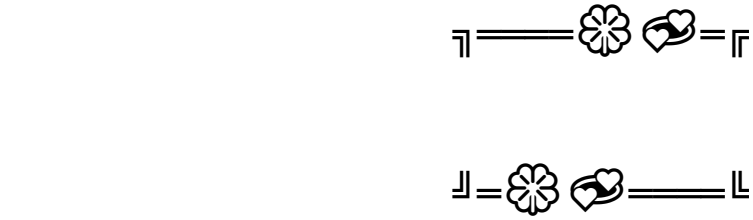

❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶
❀🫶❀
❀🫶
❀

#پارت108

❀منتهای عشق🫶

متعجب و وارفته به سمت پله‌ها رفتم. لحظه آخر نگاهی به علی انداختم؛ با هم چشم تو چشم شدیم.

از پله‌ها بالا رفتم و طوری که از پایین دیده نشم، گوشه راهرو نشستم.

چرا علی از من خواست وقتی محمد و عمو پایینن، من پایین نباشم! این دلیل میشه روزنه امیدی از خواستن علی که توی دلم جوونه بزنه؟

صدای سلام و احوالپرسی گرم عمو رو با علی شنیدم. هر چقدر بهشون جواب منفی میدی، باز هم میرن و برمی‌گردن.

چند دقیقه بود که نشسته بودن و عمو از گذشته حرف می زد. همه سکوت کرده بودن که علی گفت:

_ عمو برای جواب گرفتن اومدید اینجا؟

این جمله را انقدر سنگین ادا کرد که معلوم بود گفتنش حسابی براش سخته. عمو سکوت کرد و چند لحظه بعد گفت:

_ آره اومدم دنبال جواب...

علی وسط حرفش پرید و گفت:

_ من با رویا صحبت کردم. رویا محمد رو دوست نداره؛ دلش نمی‌خواد باهاش ازدواج کنه. من مخالفت یا موافقتی در مورد آینده‌ش نمی‌تونم

داشته باشم.

اجازه رویا دست مامانم و آقاجونِ. این‌ها مخالفتی ندارند اما رویا یک کلام میگه نه! وقتی میگه نه یعنی نه.

محمد با خواهش و التماس گفت:

_ اگر اجازه بدی من با رویا حرف بزنم، راضیش می‌کنم.

علی خیلی خشک و جدی گفت:

_ اجازه نمیدم! چون رویا داره اذیت میشه از این حرف. ناراحتی رویا تو اعصاب همه تأثیر می‌ذاره. تو پسر خوبی هستی، همه میدونن. حمایت پدرت رو هم داری؛ اما رویا میگه نه.

چند لحظه توی خونه سکوت شد. عمو خیلی ما رو بیشتر از این حرفها دوست داره که با شنیدن جواب منفی از من دلخور و رنجیده بشه.

رو به علی گفت:

_ خواسته رویا خواست منم هست. من فکر می‌کردم داره ناز می‌کنه و

می‌خواد...

نفس سنگینی کشید.

ـ پاشو بریم بابا جان!

صدای بسته شدن دَر خونه اومد.

خداروشکر که شرشون از سرم کم شد. خواستم به اتاق برم که صدای علی رو از پایین شنیدم.

ـ رویا لباست رو بپوش؛ حاضر شو باهم بریم جایی.

با تعجب به پله‌ها نگاه کردم. خاله گفت:

ـ فقط با رویا!

ـ مامان کارش دارم.

ـ توروخدا بلایی سر بچه‌ام در نیاری!

_ نه مامان مگه مریضم؛ یه سری حرف باید باهاش بزنم.

دلم آشوب شد. چی می‌خواد بهم بگه!

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀ ═╗

╚═ ❀═══╝

❀

❀

❀ ❀

❀ ❀

❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶
❀🫶❀
❀

#پارت109

❀منتهای عشق🫶

لباس‌هام رو پوشیدم و مضطرب از پله‌ها پایین رفتم.

علی جلوی دَر منتظرم بود.

ـ زود باش!

به سرعت قدم‌هام اضافه کردم و کنارش ایستادم. رو به خاله گفت:

ـ مامان کاری نداری؟

خاله نگران نگاهش بین من و علی جابجا شد و انگشت‌هاش رو تو هم گره زد.

ـ زود برگردید.

علی دَر رو باز کرد و بیرون رفت. خاله دستم رو گرفت.

ـ یه چی گفت جوابش رو نده، باشه؟

حال من هم دستِ‌کمی از خاله نداره.

ـ چشم.

ـ بیا دیگه!

به دَر نگاه کردم. کفش‌هام رو پوشیدم و از خونه بیرون رفتم.

نگاهی به ماشینش که تازه خریده و من برای اولین بار می‌بینمش،

انداختم.

دَرش رو باز کرد و هر دو نشستیم. بدون اینکه حرفی بزنه ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

دل تو دلم نیست. یعنی علی چه حرفی می‌خواد با من بزنه! شاید از حرفی که اون شب بهش زدم انقدر ناراحتِ که خودش داره من رو می‌بره خونه آقاجون.

با ترس نگاهش کردم. توان حرف زدن ندارم. نمی‌دونم عکس‌العملی که نشون میده چیه!

به روبرو نگاه کردم و سعی کردم صبرم رو بالا ببرم تا ببینم باهام چکار داره. مسیر، مسیر خونه‌ی آقاجون نبود؛ این برام روزنه‌ی امیدی شد.

بالاخره ماشین رو نگه داشت. به اطراف نگاه کردم.

_ پیاده شو!

کاری که گفت انجام دادم و کمی با فاصله کنارش ایستادم. به پارک روبرو اشاره کرد.

ـ بریم اینجا، باهات حرف دارم.

دنبالش راه افتادم. روی اولین صندلی نشست، کنارش نشستم و منتظر موندم تا حرف بزنه.

اینقدر سکوت کرد که خودم به حرف اومدم.

ـ برای چی اومدیم اینجا!

نیم‌نگاهی بهم انداخت.

ـ برای حرف اون شبت که برای آروم کردن من گفتی؟

اب دهنم رو قورت دادم.

ـ برای آروم کردنت نبود، من واقعاً...

دستش رو بالا آورد و ازم خواست تا سکوت کنم.

ـ من دوازده ساله تو رو مثل زهره دیدم.

سرم رو پایین گرفتم.

ـ من می‌ترسم حرف بزنم.

ـ از چی؟

با صدای آرومی لب زدم:

ـ از تو.

ـ کاریت ندارم، حرفت رو بزن.

ـ قول میدی عصبی نشی یا نگی چقدر من پروام!

پوزخند صدا داری زد.

ـ قول میدم.

با احتیاط و آروم گفتم:

ـ من پنج ساله به تو به چشم برادر نگاه نمی‌کنم.
خیلی تلاش کردم که... من رو خواهرت نبینی؛ ولی تو مدام مجبورم می‌کنی به خاله بگم مامان. اگر بگم مامان که میشه همین نگاه تو!

از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و با لحن طلبکارانه‌ای گفت:

ـ زحمتی که مامان برای تو کشیده با زهره فرقی نداره. تو باید بگی مامان چون برای تو هم مادری کرده!

ـ مادری کرده ولی مادرم نیست، خالمه!

نگاهش تیز شد و ثابت روم موند.

سرم رو پایین انداختم و سکوت کردم. کلافه گفت:

ـ نمیگم توی این چند شب بهت فکر نکردم... ولی رویا نشدنیه... هیچ کس رضایت به این خواسته نمیده!

الان وقت خجالت کشیدن و ترسیدن نیست. هر چند که غلبه به هر دو حس سخته ولی باید تلاش خودم رو بکنم. آهسته لب زدم:

ـ به کسی چه ربطی داره؟ مهم من و توایم!

سنگینی نگاهش رو هر لحظه بیشتر احساس می‌کنم.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀ ❀═╔

╝═══❀ ❀═╚

❀

❀ ❀

❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت110

❀منتهای عشق🫶

_ مهم خواست آقاجونِ، تفاوت سنی من و توعه، مهم حرفیه که بعد از اعلامش، از دهنِ عمه نمیشه جمعش کرد.

بدون اینکه نگاهش کنم، جواب دادم:

_ به عمه چه ربطی داره؟ اصلاً به اونا نمی‌گیم.

نفسش رو کلافه بیرون داد. با ترس سرم رو بالا آوردم و به صورتش نگاه

کردم. ملتمسانه گفتم:

_ علی!

چشم‌هاش رو بست و کار رو برای من آسون کرد.

_ پنج ساله تو ذهن خودم با تو...

حرفم رو قطع کرد و درمونده گفت:

_ اشتباه کردی.

_ بغض سنگینی تو گلوم نشست.

_ اشتباه کردنم یا نکردنم برام مهم نیست. مهم الان برام اینه که تو چند شب به من فکر کردی، نتیجه‌ش چی شد؟

_ نتیجه این شد که هیچ‌کس به این امر راضی نیست.

نگاهم رو از چشم‌هاش که حالا بازشون کرده بود گرفتم و به سختی لب زدم:

ـ برای من تو مهمی نه همه!

لحنش رو آروم کرد. طوری که معلومه می‌خواد قانعم کنه گفت:

ـ اختیار تو دست آقا جونِ. نظرش هم مهم و اساسیِ.

ـ خب ما بهش میگیم...

ـ نه، چون می‌دونم حرفش چیه.

ـ من می‌تونم راضیش کنم.

عصبی شد و کمی تن صداش رو بالا برد.

ـ رویا! بس کن. گفتن این حرف یه شر بزرگ تو فامیل درست می‌کنه.

ـ چه شَری آخه!؟

ـ تو چرا هر چی من میگم جواب میدی!؟

روبروم ایستاد.

ـ همین جا تمومش می‌کنی!

سرم رو بالا گرفتم و با چشم‌های اشکی بهش نگاه کردم.

ـ نتیجه‌ی تو اینه؟

کلافه نفسش رو بیرون داد و دوباره روی صندلی نشست.

ـنتیجه‌ی من این نیست! اما به صلاحِ که این فکر همین جا تموم شه.

لبخند کمرنگی رو لب‌هام نشست و با صدای آرومی گفتم:

ـ نتیجه‌ی تو برام مهمِ.

خیره نگاهم کرد. از نگاهش هیچ چی نمی‌فهمم. اما از همین جمله‌ی آخرش متوجه شدم که جوابش منفی نیست.

از اینکه نتونسته قانعم کنه عصبانیه، این رو از صدای نفس‌هاش می‌تونم بفهمم.

بحث کردن باهاش دیگه خوب نیست و اگر ادامه بدم همین روزنه‌ی کوچیک اُمید رو هم از دست میدم.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀🤍═╗

╚═🤍❀═══╝

❀

🤍❀

❀🤍❀

🤍❀🤍❀

❀🤍❀🤍❀

🤍❀🤍❀🤍❀

❀🤍❀🤍❀🤍❀

🤍❀🤍❀🤍❀🤍❀

❀🤍❀🤍❀🤍❀🤍❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت111

❀منتهای عشق🫶

دیگه حرف نزدم و دنبالش راه افتادم. ماشین رو جلوی دَر خونه پارک کرد و تأکیدی گفت:

_ به کسی به غیر از من نگفتی که!

_ نه نگفتم.

پیاده شد و من هم به تبعیت ازش پیاده شدم. کلید رو توی دَر خونه

پیچوند و هر دو وارد خونه شدیم.

خاله روی ایوون نشسته بود. با دیدنمون، فوری ایستاد و جلو اومد. علی گفت:

ـ هوا سرده مامان! اینجا چرا نشستی؟

خاله نگاهش رو توی صورتم چرخوند.

ـ دلم شور می‌زد.

علی نیم نگاهی به من انداخت و وارد خونه شد. خاله جلوتر اومد.

ـ چی بهت گفت؟

ـ هیچی؛ گفت اگر محمد رو نخوام، نمیذاره اجبارم کنن.

خاله طوری که حرفم رو باور نکرده، نگاهم کرد. برای اینکه از زیر نگاهش فرار کنم، دست‌هام رو روی بازوهام گذاشتم.

ـ چقدر هوا سرده! بریم داخل؟

از جلوم کنار رفت و کمی دلخور گفت:

ـ برو تو.

فوری داخل رفتم. همه به غیر از علی پایین بودند. نگاهم رو تو جمع چرخوندم که رضا گفت:

ـ رفت بالا.

زهره خبیثانه نگاهم کرد.

ـ چی کارت داشت؟

ـ به تو چه؟

پوزخندی زد و به رضا نگاه کرد.

ـ دیدی گفتم! تنبیه توی این خونه فقط برای من و توعه. خانم همه جا پارتیش کلفته.

ـ چی داری واسه خودت میگی؟ مگه چکار کردم که تنبیه بشم! خب دوست ندارم زن...

ـ زن هر خری که دوست داری بشو؛ ولی اگر من گفته بودم یکی دیگه رو دوست دارم، این رفتاری که با تو شد با من نمی‌شد.

رو به رضا ادامه داد:

ـ همین خود تو! برای اینکه بگی مهشید رو دوست داری، هزار بار بالا و پایینش کردی تا به مامان بگی. چرا اینقدر باید تفاوت باشه توی این خونه؟

رو به من گفت:

ـ بیشتر از هزار بار توی این خونه گفته شده که فرقی بین ما نیست؛ اما فقط موقع خرید لباس این اجرا میشه. تو فقط توی پول‌هایی که ما باید باهاش لباس بخریم شریکی. کاش گورت رو گم کنی از این خونه بری!

حرف‌های سنگین زهره باعث شد تا بغض توی گلوم گیر کنه. صدای عصبی خاله که نفهمیدم کی اومد داخل، بلند شد.

ـ تو این حرف‌های مفت رو از کجا در میاری میگی؟ اصلاً به تو چه ربطی داره!

ـ به من ربط داره مامان! الان عید می‌خوای برای من لباس بخری، مجبوری پول ما رو کم کنی بدی به این مزاحم.

ـ زهره به خدا یه کلمه‌ی دیگه بگی، می‌زنم تو دهنت!

ـ فقط زورت به من می‌رسه...

صدای قاطع علی باعث شد تا زهره حرفش نصفه بمونه و من شرمنده‌ی رازی که که بهش گفتم.

تهدیدوار گفت:

ـ زهره می‌خوای من قانعت کنم!

زهره بلافاصله از ترس سرش رو پایین انداخت. علی پله‌های باقی مونده رو پایین اومد. نگاهی به چشم‌های پر اشکم، که تلاش داشتم نبینشون؛ انداخت.

_ چه‌تونه نصفه شبی!؟

خاله برای اینکه جو رو آروم کنه گفت:

_ خدا رو شکر که تموم شد.

علی رو به زهره گفت:

_ تمام حرف‌هات رو شنیدم. اگر یک‌بار دیگه بشنوم، من می‌دونم تو! فهمیدی؟

زهره جوابی نداد، که خاله گفت:

_ فهمید.

علی عصبی‌تر گفت:

_ زهره با توام! فهمیدی؟

سر به زیر با صدای آرومی گفت:

_ بله.

با صدایی پر بغض لب زدم:

_ من فقط به خاطر خاله اینجام.

علی از بالای چشم خیره نگاهم کرد. خاله کنارم ایستاد.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠

╔═══❀⃝═══╗

╚═══❀⃝═══╝

❀
❀⃝
❀⃝❀
❀⃝❀⃝

❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت112

❀منتهای عشق🫶

ـ الهی قربون بغضت برم؛ این جوری حرف نزن دلم می‌گیره!

دستم رو گرفت و سمت آشپزخونه برد.

اشک جمع شده زیر چشمم رو پاک کرد و صورتم رو بوسید.

ـ زهره از بچه‌گیش هم حسود بود. درک موقعیت و شرایط رو نداره. می‌دونم سخته، ولی به دل نگیر.

ـ خاله من دیگه لباس نمی‌خوام.

ـ چرا؟

ـ شما داری با پول بچه‌های خودت برای من لباس می‌خری...

ـ اولاً که تو هم بچه‌ی منی. دوماً، بابات و عموت با هم شریک بودن؛ هر چی توی اون مغازه‌ها هست برای هر دوشون بود. درسته همه چی به نام عموت خدا بیامرز بود؛ ولی خودمون خبر داریم که شریک بودن. پس تو از مال پدر خودت داری استفاده می‌کنی.

خیره به خاله گفتم:

ـ میشه این حرف‌ها رو به زهره و رضا هم بگید!

ـ به کسی ربطی نداره. توضیح بهشون پروترشون می‌کنه.

لیوان آبی رو سمتم گرفت.

ـ یکم آب بخور برو بالا. حواست رو هم بده به دَرسِت.

لیوان رو ازش گرفتم و کمی از آب خوردم.

ـ خاله میشه من نرم بالا! زهره خیلی با حرف‌هاش ناراحتم می‌کنه.

درمونده نگاهم کرد.

ـ باشه خاله جان. بیا برو تو اتاق من.

ـ همین تو هال پیش شما می‌خوابم.

ـ نه. چند باری هم که خوابیدی، عذاب وجدان داشتم. رضا و علی میان پایین خوب نیست. خودم میرم وسایلت رو میارم پایین.

روبروی اتاق علی خوابیدن برای من که دوستش دارم موقعیت خوبیه، اما تو شرایط فعلی باید از زهره دور باشم.

_ خاله فقط کتاب‌هام رو بیار پایین. چند روز دیگه زهره یادش میره آشتی می‌کنیم.

لبخندی زد و با مهربونی گفت:

_ دورت بگردم که اینقدر قلبت پاکه.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠

╔═══❁🤍═══╗

╚═══🤍❁═══╝
❁
🤍❁
❁🤍❁
🤍❁🤍❁

❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت113

❀منتهای عشق🫶

به درخواست خودم تو اتاق خاله موندم. با اینکه تمام حواسم پیش علی و حرف‌هاشِ و نمی‌تونم تمرکز کنم، اما تمام تلاشم رو کردم تا کمی از درس‌های فردام رو آماده کنم تا این افت تحصیلی که خاله متوجه‌اش

شده رو جبران کنم.

تو مدرسه تا حدودی تونستم معلم‌ها رو راضی کنم. نیم ساعتِ که با زهره به خونه اومدیم. نه خبری از خاله هست نه رضا.

زهره پشت چشمی نازک کرد و از پله‌ها بالا رفت.

وارد آشپزخونه شدم. مثل همیشه غذا آماده بود و سفره نیمه پهن وسط آشپزخونه. همه چیز رو آماده کرده بود تا دور هم بنشینیم و ناهار بخوریم.

ناخنکی به غذا زدم که صدای تلفن خونه بلند شد. بیرون رفتم و گوشی رو برداشتم.

_ بله!

صدای عمو توی گوشی پیچید؛ غمگین و ناراحت:

_ سلام حالت خوبه عمو جان!

احتمالاً ناراحتیش برای جواب منفی هست که بهشون دادم. نباید تغییری تو صدام ایجاد کنم که احساس کنه من هم می‌خوام ادامه این ناراحتی

رو دست بگیرم.

_ سلام عمو، حالتون خوبه؟

_ خوبم عزیزم. گوشی رو بده خاله‌ت.

_ خونه نیست.

_ کجا رفته؟

_ نمی‌دونم؛ ما که از مدرسه اومدیم هیچ کس نبود.

_ باشه عموجان، اومد بهش بگو یه سری به عباس‌آقا بزنه. حالش بد شده آوردیمش بیمارستان؛ بردنش آی سی یو.

عباس‌آقا شوهر عمه‌ست؛ با اینکه عمه به ما بدی کرده اما عباس‌آقا هیچ وقت مثل اون نبوده. همیشه با روی خوش با ما برخورد کرده و رفتار زشت همسر و دخترهاش رو جبران کرده.

اما بیشتر مواقع توی مهمونی‌های خانوادگی شرکت نمی‌کنه و کار رو بهونه می‌کنه. احساس می‌کنم از خجالت رفتار همسرش باشه.

ـ چشم میگم.

ـ حتماً بگو! حالش زیاد خوب نیس.

ـ چشم عمو، اومد بهش میگم.

ـ کاری نداری عمو جان!

ـ نه خداحافظ.

گوشی رو سر جاش گذاشتم که صدای بسته شدن دَر حیاط اومد.

چرا باید به خاله بگم که عباس‌آقا حالش بده، که بلند شه بره بیمارستان عمه دوباره ناراحتش کنه.

عباس‌آقا که حالش بده، اصلاً متوجه نمیشه کی رفته عیادتش کی نرفته. عیادت خاله از عباس‌آقا برای آرامش دل عمه است که اونم اصلاً نیازی به حضور ما نداره! پس نمیگم.

در خونه باز شد. فوری از کنار تلفن بلند شدم تا خاله سؤال پیچم نکنه که

چرا کنار تلفن نشسته بودی یا کی زنگ زده بود؛ و من نتونم مواظب زبونم باشم و حرف از دهنم بیرون بپره و خاله بفهمه.

_ سلام خاله.

_ سلام عزیزم خوبی؟

_ ممنون، کجا بودید؟

_ خونه اقدس‌خانوم.

با شنیدن اسم اقدس‌خانم دلم پایین ریخت. اون‌ها که جواب منفی دادن! چی کار داشته اون جا؟

نگاهی به پله‌ها انداخت و گفت:

_ زهره کجاست؟

_ بالا تو اتاق.

_ رضا اومده؟

_ خبر ندارم.

چادرش رو روی چوب لباسی جلوی دَر آویزون کرد و وارد آشپزخونه شد. میلاد خوشحال و سرحال از دَر داخل اومد. سلام کرد و با سرعت پله‌ها رو بالا رفت.

تمام وجودم به هم ریخت. دلم رو به دریا زدم و سؤالم رو پرسیدم:

_ خاله!

_ جانم.

وارد آشپزخونه شدم.

_ خونه اقدس‌خانم چی‌کار داشتید؟

_ شله زرد گذاشته؛ رفتم پای دیگ کمک کنم.

_ این همه آدم هست. اونا که جواب منفی دادن، نباید برید خونشون.

لبخند رضایت‌بخشی گوشه لب‌های خاله نشست.

_ نه همچین جوابشون منفی هم نیست؛ مریم یه ذره نرم شده. دختر خوبیه، دلم نمی‌خواد از دستش بدم.

با شنیدن این حرف از خاله سرم یخ کرد. انگار یه لیوان آب یخ روی سرم ریختند. دست از پا درازتر، با چهره آویزون سمت اتاق خاله رفتم. کیف و وسایلم رو که گوشه اتاق گذاشته بودم، برداشتم و وارد اتاق خواب شدم.

کاش به جای علی، خاله راز دلم رو می‌فهمید.

تنها اتاقی که توی خونه تخت داره ولی اصلاً ازش استفاده نمیشه، اتاق خاله است. روی تخت با همون لباس‌های مدرسه دراز کشیدم و چشمام رو بستم.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠

╔═══❀⃝═══╗

#پارت114

🌸منتهای عشق🌸

صدای یاالله یاالله گفتن علی توی خونه پیچید. خواب نبودم اما فکر کنم حدود نیم ساعتی میشه که چشم‌هام بسته بود و تظاهر به خوابیدن کرده بودم.

فوری روی تخت نشستم و به دَر خیره شدم.

صدای احوالپرسی خاله و علی از آشپزخونه می‌اومد. گوشم رو تیز کردم تا صداشون رو بشنوم. احساس کردم مقنعه مانع از خوب شنیدنم میشه. تو یه حرکت درش آوردم و برای تمرکز چشم‌هام رو بستم.

_ خسته نباشی مامان.

_ دورت بگردم عزیزم، ممنون؛ راستی امروز رفتم خونه‌ی اقدس‌خانم. دخترش رو دیدم، به نظرم پشیمون شده.

احساس خفگی باعث شد تا بایستم. روسریم رو روی سرم انداختم. نفهمیدم چه جوری خودم رو پشت دَر باز آشپزخونه رسوندم.

پام به دَر خورد و صدای لولای زنگ زدش بلند شد.

علی فوری برگشت و نگاهم کرد. از خجالت سرم رو پایین انداختم و آروم لب زدم:

ـ سلام.

جواب سلامم رو با تأخیر چند ثانیه‌ای داد.

سرش رو پایین انداخت و سمت خاله برگشت.

خاله خواست ادامه حرفش رو بزنه که علی وسط حرفش پرید و گفت:

ـ ول کن مامان اعصاب ندارم!

اینبار لبخند نامحسوسی گوشه لب‌های من نشست.

ـ خودت گفته بودی برم...

بلافاصله لبخند از روی لب‌هام رفت. شاید نمی‌خواد جلوی من حرف بزنه.

علی کلافه از کنارم رد شد و از آشپزخونه بیرون رفت. خاله نگاهش رو به

من داد.

ـ چش بود این!؟

احساس گُر گرفتگی تو صورتم باعث شد تا کمی سرگیجه بگیرم.

ـ چی بگم من!

لب‌هاش رو پایین داد و دستش رو با پایین دامنش خشک کرد.

ـ وسایل سفره رو بچین.

ـ چشم.

دونه دونه وسایل سفره رو به سختی و با لرزش زیاد دستم، روی زمین گذاشتم. طولی نکشید که همه‌ی اعضای خانواده تو آشپزخونه جمع شدن و مشغول خوردن ناهار شدن.

نامحسوس و ریز به علی نگاه کردم. انگار حرف‌های خاله اشتهاش رو کور کرده. بیشتر با غذا بازی می‌کنه تا بخوره.

برعکس روزهای قبل، زودتر از همه بشقاب غذا رو نیمه رها کرد و ایستاد.

_ دستت درد نکنه، خیلی خوشمزه بود.

خاله نگاهش بین بشقاب و علی جابجا شد.

_ هیچ نخوردی مادر!

نیم نگاهی به من انداخت که سرم رو پایین انداختم.

_ یه خورده سرم درد می‌کنه، میرم بالا استراحت کنم شاید دوباره خوردم.

از آشپزخونه بیرون رفت. زهره رو به خاله گفت:

_ فکر کنم از این مریم خوشش نمیاد، شما که اسمش رو آوردی حالش بد شد.

_ تو از کجا فهمیدی!

_ تو پله‌ها بودم.

خاله چشم غره‌ای رفت. درمونده به دَر آشپزخونه نگاه کرد و سرش رو تکون داد.

ـ چی بگم! دو شب پیش که باهاش حرف زدم، گفت اگر بتونی رضایتش رو بگیری حرفی ندارم. چرا یهو این جوری شد!

دو شب پیش علی دوباره رضایت داده تا با دختر اقدس‌خانم ازدواج کنه! نباید ناامید بشم، من تازه دیشب بهش گفتم.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠

╗═══❀🤍═╔

╝═🤍❀═══╚
❀
❀🤍
❀🤍❀

❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت115

❀منتهای عشق🫶

بعد از جمع کردن سفره و مرتب کردن وسایل، به اتاق خاله برگشتم.

کاش معلم‌ها از حال دلم خبر داشتند. از من درس نمی‌پرسیدن و انتظاری نداشتن.

کتابم رو باز کردم و شروع به ورق زدن صفحاتش کردم. توی این شرایط تنها کاری که نمی‌تونم بکنم تمرکزِ؛ شاید دعا کردن باعث بشه تا هیچ کدومشون اسم من رو نیارن.

صدای دَر اتاق بلند شد و خاله داخل اومد.

ـ یکم گل‌گاوزبون دم کردم. پام درد می‌کنه؛ تو می‌بری برای علی؟

تا قبل از اینکه بهش بگم، همش دنبال بهانه بودم که به اتاقش برم؛ اما الان حتی نمی‌تونم تو چشم‌هاش نگاه کنم.

ـ من خیلی کمرم درد می‌کنه. نمیشه زهره ببره؟

نگران گفت:

ـ تو چرا کمرت درد می‌کنه!

ـ چیزی نیست. احتمالاً سرما خورده.

_ شب ببندش تا صبح، اگر خوب نشدی نمی‌خواد بری مدرسه تا ببرمت دکتر.

_ نه خاله دکتری نیست! تا صبح خوب میشم.

_ شب میام پیشت می‌خوابم؛ اگر دردت زیاد شد بفهمم بریم دکتر.

نگاهی به راه‌پله انداخت.

_ گل‌گاوزبونم خودم می‌برم براش.

پا کج کرد و رفت.

کلافه نفسم رو بیرون دادم.

کنار خاله خوابیدن، آرامش خاصی بهم میده.

خودم رو بهش نزدیک کردم و چشم‌هام رو بستم.

از صدای نفس کشیدنش، فهمیدم بیداره.

چشم باز کردم و به نگاه پرغصه‌ش دادم.

_ خاله چرا نمی‌خوابی؟

_ تو فکر علی‌ام. حالش رو نمی‌فهمم؛ نمی‌دونم چش شده! خودش گفت برو ببین نظرشون چیه؟ بعد امروز نذاشت حرفم رو بزنم!

علی به خاطر حرف من بهم ریخته. کاش اون شب نمی‌ترسیدم و حرف دلم رو بهش نمی‌زدم.

نوازش‌وار دستش رو روی سرم کشید.

_ تو بخواب عزیز دلم.

چشم‌هام رو بستم. کاش خجالت نمی‌کشیدم و یک بار دیگه با علی حرف می‌زدم. اگر حضورم باعث ناراحتیش بشه، از این خونه میرم.

صدای نماز خواندن علی از خواب بیدارم کرد.

تا قبل از اینکه بهش بگم که دوستش دارم و از راز دلم با خبر باشه؛ از اتاق بیرون می‌رفتم و پنهانی نگاهش می‌کردم. اما الان اصلاً روم نمیشه به صورتش نگاه کنم.

با این بی‌تفاوتی و کم محلی که علی به من می‌کنه، بهتره که واقعاً جلوش نباشم.

پنهانی و دور از چشم، از اتاق بیرون اومدم. وارد سرویس که جلوی ورودی اتاق خاله بود شدم و وضو گرفتم. به اتاق برگشتم و نمازم رو خوندم.

از استرس اینکه نکنه معلم‌ها از من درس بپرسن، شروع به خوندن کتاب‌ها بدون تمرکز کردم.

خاله قصد داره با علی صحبت کنه تا ببینه چرا نظرش نسبت به مریم عوض شده و چرا دیشب نذاشت در رابطه باهاش صحبت کنه.

مثل همیشه برای صبحانه‌ی دسته‌جمعی، صدامون نکرد.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╜═❀🖙═╙

╖═🖙❀═╓

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀

#پارت116

🌸منتهای عشق💞

کنجکاوم بدونم چی میگن! حس کنجکاویم رو هیچ‌وقت نمی‌تونم کنترل کنم.

روسری رو روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم. تمام حواسم رو جمع کردم تا بشنوم. خاله گفت:

_ علی جان! من که نمی‌خوام به زور برات زن بگیرم. تو باید ازش خوشت بیاد. اگر به دلت ننشسته، بگو پیگیر جواب نباشم.

_ مامان اصلاً بحث این‌حرف‌ها نیست! یه اتفاقی افتاده که نمی‌تونم بهتون بگم. خیلی بهمم ریخته. بهم مهلت بده ببینم باید چکار کنم.

_ دنبال جواب مریم نرم؟

دل تو دلم نیست! چه جوابی در برابر این سوال خاله میده؟

ـ من که عاشق چشم و ابروی این دختر نیستم. این نشد یکی دیگه! الان از نظر روحی وضعیت مناسبی برای فکر کردن ندارم.

ـ تو اگر اونشب نمی‌گفتی، من نمی‌رفتم خونه اقدس خانم؛ اونم با دخترش حرف نمی‌زد. الان اونا رو هم چشم به راه کردم. نباید دختری رو برای ازدواج امیدوار کرد و بعد زیرش زد!

ـ اون اصلاً دوست نداشت با من ازدواج کنه.

ـ اصلاً هم این‌طور نیست!

ـ شب خواستگاری انقدر تند حرف زد که بفهمونه نمی‌خواد. شما رفتید حرف زدید، چیز خاصی نشده که!

ـ حالا فکرات رو بکن؛ چند وقت دیگه که آروم شدی دوباره حرف می‌زنیم.

عکس علی رو که ایستاد، توی شیشه تلویزیون دیدم. فوری به اتاق برگشتم و دَر رو نیمه باز رها کردم. برای اینکه خاله شک نکنه، روسریم رو در آوردم روی تخت گذاشتم. دراز کشیدم و چشمام رو بستم.

صدای بسته شدن دَر خونه که اومد، متوجه شدم که علی رفت.
چشم‌هام رو نیمه باز کردم و به دیوار روبرو خیره موندم.

صدای خاله رو شنیدم.

ـ رویا جان، بیدار شو خاله!

منتظر جواب من نشد و رفت. نشستم.

چه دنیای غمگینی برام شده؛ قبل از این با فکر و خیال علی می‌خوابیدم و بیدار می‌شدم. به امید روزی که باهاش باشم درس می‌خوندم و زندگی می‌کردم. چقدر بده آدم احساس بکنه چیزی رو که می‌خواد قرار نیست به دست بیاره.

هرکاری کردم نتونستم حالت چشمام رو سرحال کنم. مانتو و مقنعه‌ام رو پوشیدم و سر سفره نشستم. خاله نگاهی به من انداخت و گفت:

ـ بهتر شدی؟

زهره که چند دقیقه‌ای می‌شد به آشپزخونه اومده بود، با پرسیدن این سؤال خاله از من، پشت چشمی نازک کرد و نگاه پر حسرتش رو به خاله

داد.

ـ خوب شدم.

ـ خدا رو شکر، پس می‌تونی بری مدرسه!

رو به زهره گفت:

ـ سرت رو می‌ندازی پایین، میری مدرسه برمی‌گردی. دسته گل هم به آب نمیدی.

زهره طلبکارتر از همیشه گفت:

ـ مامان شما منتظری من یه کاری بکنم تا آخر عمرم گیر بدی! گفتم که دیگه تکرار نمی‌کنم.

ـ چشمم آب نمی‌خوره؛ تو ول کن کارهات نیستی. اگر از ترس علیِ، که خدا سایه‌اش رو بالای سر این خونه حفظ کنه.

چشم‌هاش رو گرد کرد و گفت:

ـ دیگه تکرار نمی‌کنم. الان خوب شد.

ـ اون جوری به من نگاه نکنا! دفعه آخرت باشه با من بد حرف میزنی. فهمیدی؟

چشمی که گفت، باز هم طلبکارانه بود. اما این بار خاله کوتاه اومد.

صبحانه‌مون رو خوردیم. رضا هم سر سفره نشست. هنوز از رفتار اون شَبَم با عمو و مهشید دلخوره.

زهره که همیشه با من بد بوده؛ رضا هم نوبتی باهام لج می‌کنه. علی هم که من رو نمی‌خواد. چرا باید توی این خونه بمونم! کم‌کم باید به فکر این باشم که از اینجا برم.

میلاد در حالی که چشم‌هاش رو می‌مالید، وارد آشپزخونه شد. خاله شروع به قربون صدقه رفتنِ پسر کوچکش کرد. کیفم رو برداشتم و از خونه بیرون رفتم.

در حال پوشیدن کفش‌هام بودم که زهره هم اومد. تمایل نداره با من راهی مدرسه بشه، اما چاره‌ای نداره. هر دو با هم به مدرسه رفتیم.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠

╗═══❀🖘=╔

╝=🖘❀═══╚

❀

🖘❀

❀🖘❀

🖘❀🖘❀

❀🖘❀🖘❀

🖘❀🖘❀🖘❀

❀🖘❀🖘❀🖘❀

🖘❀🖘❀🖘❀🖘❀

❀🖘❀🖘❀🖘❀🖘❀

🖘❀🖘❀🖘❀🖘❀🖘❀

❀🖘❀🖘❀🖘❀🖘❀🖘❀

🖘❀🖘❀🖘❀🖘❀🖘❀

❀🖘❀🖘❀🖘❀🖘❀

🖘❀🖘❀🖘❀🖘❀

❀🖘❀🖘❀🖘❀

🖘❀🖘❀🖘❀

❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت117

❀منتهای عشق🫶

انگار دنیا به یک باره قصد کرده تا حرف‌هاش رو به من ثابت کنه.

شقایق هم محلم نمی‌ذاره و سنگین برخورد می‌کنه. شاید بهتر باشه خودم با شقایق حرف بزنم.

می‌خواستم دلیل رفتارهاش رو بپرسم. اینکه چرا به خونه آقاجون زنگ میزنه یا چرا قرعه‌کشی رو به خاله نگفته! اما انقدر شرایط تو هم پیچید که فراموش کردم.

گوشه حیاط ایستاده بود و با نوک پاش روی زمین نقاشی فرضی می‌کشید.

روبروش ایستادم.

ـ سلام.

سر بلند کرد و غمگین جوابم را داد.

ـ چیزی شده شقایق؟ چند وقتِ احساس می‌کنم ازم ناراحتی!

نفسش رو با صدای آه بیرون داد.

ـ از تو ناراحت نیستم. ناراحتیم از جای دیگه‌س.

روی زمین نشست و به تبعیت از اون، من هم کنارش نشستم.

ـ به من نمیگی از کی ناراحتی؟

ـ از شخص خاصی نیست، از روزگاره.

ـ منم ناراحتم؛ منم دلگیرم. اما چاره‌ای نیست، باید زندگی کنیم. حداقل تو کنار پدر مادرتی. من ازشون دورم.

_ خاله‌ات از مادر مهربون تره، دنبال بهونه نگرد.

_ نمیگی از کی ناراحتی؟

_ اگه من بگم، تو هم میگی؟

سرم رو پایین انداختم. راز دلم رو به هیچکس نمی‌تونم بگم. اما می‌تونم حرف دیگه‌ای رو بهش بزنم.

_ آره میگم.

چرخید و کامل نگاهم کرد.

_ اول تو بگو.

_ فکر کنم باید از خونه‌ی خاله‌م برم.

_ چرا؟

_ زهره که همیشه باهام قهره. به خواستگاری پسر عموم جواب منفی دادم؛ چون رضا می‌خواد با دختر عموم ازدواج کنه و احساس می‌کنه

جواب منفی من باعث شده تا عموم بهش دختر نده، اون هم باهام بد شده.

نفس سنگینی کشیدم.

ـ علی هم که کلاً از روز اول با ما کار نداشت. برای خودش می‌رفت و می‌آمد. میلاد هم که بچه‌ست. فقط خاله من رو می‌خواد. کم محلی و نگاه‌های بچه‌ها اذیتم می‌کنه. اگر برم خونه پدربزرگم زندگی کنم، مدرسه‌ام رو عوض می‌کنن، چون مسیر تا اینجا دوره. ناراحتی من اینه؛ حالا تو بگو!

سرش رو پایین انداخت. نفس پرحسرتی کشید.

ـ یکی رو دوست داشتم، اما فهمیدم کس دیگه‌ای رو می‌خواد. رفته خواستگاری جواب مثبت رو هم انگار گرفته؛ یعنی مادرم از مادرش شنیده که جواب مثبت دادیم.

این حرف شقایق باعث شد تا آه دل من هم بلند شه.

ـ علاقه‌ی یک طرفه خیلی بده! طرفی که دوست داره از بین میره و نابود میشه.

ـ آره واقعاً همین‌طوره. برای رسیدن بهش، دست به هر کاری زدم. کارهای خوبی نکردم برای اینکه به هدفم برسم. سعی می‌کردم هر چیزی رو که احساس می‌کنم قراره بهش نزدیک بشه رو ازش دور کنم. اما نشد.

دستش رو گرفتم.

ـ عیب نداره، غصه نخور! قسمت این طوری بوده؛ با یکی دیگه خوشبخت میشی.

ـ روزی صد بار به خودم میگم؛ سِنت مناسب ازدواج نیست که به این چیزها فکر کنی. اما به زبون راحته رویا! تو عمل خیلی سخته.

✍ #هدی_بانو
🚫 🚫

╗═══❀🤍═╔

╝═🤍❀═══╚

❀
❀❤
❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀
❀❤
❀

#پارت118

❀منتهای عشق❤

با بلند شدن صدای زنگ، هر دو ایستادیم و سمت کلاس رفتیم.

به سفارش خانم مدیر، کلاس هدیه رو عوض کردند. توی کل ساعت‌هایی که ما مدرسه هستیم، زهره اجازه نداره با هدیه هم قدم بشه یا بخواد باهاش حرف بزنه.

سفارش‌های علی و خاله روی من تأثیر نداشته؛ با اینکه به من گفتند مواظبش باشم اما من هیچ کاری نمی‌کنم؛ چون در افتادن با زهره، زندگی رو به کامم تلخ می‌کنه.

روی صندلی نشستم و به تخته نگاه کردم. تو تمام ساعتی که معلم‌ها درس می‌دادند اصلاً حواسم به درس نبود و فقط به این فکر می‌کردم که چه بهانه‌ای جور کنم تا از خونه خاله برم و به این عشق یک طرفه پایان بدم.

انتظار داشتم بعد از اینکه به علی بگم، علی هم نظر مثبتش رو اعلام کنه؛ اما این اتفاق نیفتاد. این شکست بزرگ برای من، قلبم رو جریحه‌دار کرده اما چاره‌ای جز تحمل ندارم.

معلم زیست به قصد پرسیدن درس، نگاهی به دفترش انداخت.

تپش‌های قلبم بالا رفت. از اعماق وجودم از خدا خواستم تا اسم من رو صدا نکنه و انگار خدا صدام رو نشنید. اولین اسمی که به زبان آورد، رویا معینی بود.

ایستادم و شرمنده نگاهش کردم. اهمیتی به نگاه شرمنده‌ام نداد و سؤالش رو پرسید. خوشبختانه کمی از مطالعه بدون تمرکز دیشبم تو ذهنم مونده بود، برای همین تونستم جواب سؤالش رو بدم.

وسط پرسش و پاسخ معلم، صدای دَر کلاس بلند شد. همه به دَر نگاه کردیم که سرایدار مدرسه وارد شد. با چهره خسته و درمونده رو به معلم گفت:

ـ زهره معینی رو خانم مدیر کار داره.

نگاهی به چهره زهره که حسابی رنگش پریده بود انداختم. ایستاد و با اجازه از معلم از کلاس بیرون رفت.

زهره تا آخر کلاس دیگه برنگشت و در نهایت زنگ آخر به صدا دراومد. از کلاس بیرون رفتم و با چشم دنبال زهره گشتم.

توی سالن نبود. سمت حیاط رفتم که دستی از پشت سر به جلو هولم

داد. تعادلم رو از دست دادم و برای اینکه زمین نخورم، هر دو دستم رو باز کردم. کیفم روی زمین افتاد.

برگشتم. با دیدن زهره که صورتش از عصبانیت سرخ سرخ شده بود و چشم‌هایش که بخاطر گریه کردن قرمز بود، روبرو شدم.

نگاهی بهش انداختم و طلبکار گفتم:

ـ چته!؟

با تنفر گفت:

ـ من چمه؟ خیلی کثیفی رویا! ده دقیقه رفتم با هدیه حرف زدم، رفتی گذاشتی کف دست مدیر! خودشیرین خانم.

ناباورانه دستم رو روی سینه‌ام گذاشتم.

ـ من! من که همش سر کلاس بودم.

ـ بله تو؛ صبر کن رویا! اگر من تو رو از خونه بیرون نکردم اسمم زهره نیست. یه کاری می‌کنم دمت رو بزاری روی کولت و از خونه‌ی ما بری.

آدم مزاحم، تا کی می‌تونی مواظب من باشی! من با هدیه کار داشتم، کاری به برادرش نداشتم! ولی تو انقدر بی‌شعوری که رفتی همه چی به مدیر گفتی.

ـ زهره باور کن من نگفتم؛ من همش سر کلاس بودم، تو که دیدی؟

ـ من تو رو می‌شناسم که چه مارموزی هستی، اگر تو نگفتی چرا الان خانم مدیر کارت داره؟ چرا گفت به رویا بگو بیاد اینجا؟ می‌دونی نتیجه فضولیت، گرفتن آرامش خونه‌ست؛ چون الان مدیر گفت، فردا باید با علی بیام مدرسه. تو می‌خوای جواب بدی!

عصبی نگاهم کرد. از کنارم رد شد و تنه محکمی بهم زد.

نگاهی بهش انداختم. چقدر زود قضاوت می‌کنه و حرف‌های ناراحت کننده میزنه. به خاطرِ ضربه‌ای که زهره بهم زده بود، کیفم روی زمین بود. برداشتم و روی کولم انداختم.

نگاهی به انتهای سالن انداختم و سمت دفتر رفتم. چند ضربه به دَر زدم و با بفرمایید گفتن خانم مدیر وارد شدم. سلام کردم. با دیدنم اخم‌هاش تو هم رفت.

_ مگه مادرت بهت نگفت مواظب خواهرت باشی؟

دستم رو بالا آوردم.

_ خانم اجازه من سر کلاس بودم، متوجه نشدم کی رفته پیشش.

چشم‌هاش رو ریز کرد و طوری حرف زد که انگار مچم رو گرفته.

_ اگر نمی‌دونی از کجا گفتی؟

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠

╔═══❁⊰═╗

╚═╯❁═══╝

❁

❀🫶
❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت119

❀منتهای عشق🫶

ـ الان زهره توی راهرو گفت؛ که من به شما گفتم که با هدیه حرف زده ولی من نگفتم!

ـ در هر صورت من به خودش هم گفتم؛ فردا اگر با برادرت نیاد مدرسه راهش نمیدم. اصلاً شده باشه فردا جلوی در مدرسه می‌ایستم و اگر با برادرت نیاد از همون جا برش می‌گردونم.

کاری نکنید خودم تلفن رو بردارم زنگ بزنم بهش! چون اون جوری خیلی براتون گرون تموم میشه.

ـ خانم یه جوری میگید انگار تقصیر من هم بوده! به من چه زهره چکار کرده؟ بعد هم الان گفت حرف خودشون رو زدن با برادرش کاری نداشته.

ـ اون دیگه تشخیصش با خودمه.

تن صداش رو بالا برد و با صدای بلند گفت:

ـ زهره معینی بیا تو ببینم!

ـ خانم اجازه! فکر کنم رفتن خونه، دیگه مدرسه نیستن.

ـ کی بهش اجازه داد بره! بهش گفتم پشت در بایسته تا صداش کنم.

ـ نمی‌دونم خانم، ولی فکر کنم رفت. خیلی عصبانی بود، یه سری حرف به من زد و رفت.

عصبی‌تر از قبل گفت:

ـ خوب گوش کن ببین چی بهت می‌گم! فردا اگر با برادرتون مدرسه نیاید، هر دوتون اخراجید.

ـ عِه خانم، به ما چه ربطی داره!

ـ من از چشم تو می‌بینم. باید تکلیفتون رو مشخص کنم! فردا با برادرت اینجایید.

دلخور و ناراحت چشمی گفتم و با اجازش از دفتر بیرون رفتم. تو حیاط مدرسه نبود. امروز رو مجبورم به تنهایی به خونه برگردم.

ناراحت از اتفاق‌های این چند وقت، به زمین نگاه می‌کردم و قدم برمی‌داشتم.

دردسرها، ناراحتی‌ها و غصه‌های خونه کم بود؛ مشکلات مدرسه هم بهش اضافه شد.

چقدر دلم می‌خواست اجازه داشتم و الان برای خودم تو شهر می‌گشتم و به خونه نمی‌رفتم. مسیر تا خونه‌ی آقاجون زیاده، وگرنه همین الان می‌رفتم.

شاید هم علت نرفتنم دوری راه نیست و منتظرِ روزنه‌ی امیدی‌ام تا به خواسته‌ام برسم و علی عکس‌العملی نشون بده.

به ناچار به خونه برگشتم. سر کوچه نگاهی به دَر نیمه باز خونه انداختم. احتمالاً زهره رسیده خونه و خاله دَر رو به خاطر من باز گذاشته.

ناامید سمت خونه قدم برداشتم. دَر رو باز کردم و وارد حیاط شدم. هنوز دَر رو نبسته بودم که صدای جیغ زهره از خونه بلند شد.

_ من تا کِی باید این دختره نحس رو تحمل کنم! این اگر شانس داشت، پدر مادرش تو بچگی با هم نمی‌مردن.

خاله عصبی گفت:

ـ زهر دهنت رو می‌بندی یا نه؟

ـ چرا باید ببندم؟ چرا باید با ما زندگی کنه؟ کی میره خونه آقاجون؟ من خسته شدم از دستش، از هر طرفی میرم یه طرف زندگیم هست. اینو بیرونش کنید. اصلاً من همین الان زنگ میزنم به عمو بیاد از اینجا ببرش.

ـ تو فقط دستت به تلفن بخوره، ببین چی کار می‌کنم! به تو چه ربطی داره کی اینجا زندگی می‌کنه! هنوز من نمردم که تو برای این خونه تصمیم بگیری.

ـ یا جای من توی این خونه هست یا جای رویا! بیرونش کن مامان! اینجا خونه منه. وظیفه‌ی تو نگهداشتن من و بزرگ کردن منِ. نه اون. شما به خاطر خودخواهی خودتون اجازه نمی‌دید بره!

پر بغض به خونه نگاه کردم. صدای رضا آب پاکی رو روی دستم ریخت.

ـ راست میگه دیگه مامان! همه رو کلافه کرده. خلق همه رو تنگ کرده. تو هر کاری دخالت و فضولی می‌کنه. حضورش توی خونه فقط دردسره.

خاله با صدای بلند گفت:

ـ الهی من بمیرم؛ خیالتون راحت بشه، بشنید سر اِرثتون!

ـ کی از ارث حرف زد! ما میگیم اگر بره خونه آقاجون زندگی کنه، هم برای خودش بهتره هم ما. چه اصراری دارید وقتی کسی دوستش نداره، اینجا نگهش دارید!

ـ به قرآن اگر یک کلمه از این حرف‌ها رو بشنوه، میرم یه جایی که دست هیچکس بهم نرسه. ول کنید تا خودم را نکشتم.

بسته شدن دَر خونه، باعث شد تا به عقب برگردم.

علی ناراحت به من نگاه می‌کرد. چشم‌های پر از اشکم رو به زمین دادم و سرم رو پایین انداختم.

نمی‌دونم از کجای حرف‌ها رو شنیده! کنارم ایستاد و دلخور گفت:

ـ چرا اینقدر دیر رسیدی خونه؟ چرا تنهایی برگشتی؟

چی باید بگم! باید بگم مدیر به خاطر زهره من رو نگه داشته بود. دوباره زهره با من بد میشه. دیگه من جایی تو این خونه ندارم.

جواب ندادم. کیفم رو گرفت.

_ اینجا موندن تو به هیچ کس ربط نداره.

نگاهی به دَر خونه انداخت. زهره هنوز تمام نکرده بود. همچنان غرغر می‌کرد و اصرار داشت که خاله من رو به خونه آقاجون بفرسته. علی کلافه گفت:

_ من الان برمی‌گردم.

همراه با کیفم وارد خونه شد. حضور علی سر و صدای ایجاد شده رو کاملاً ساکت کرد.

_ چتونه شما!؟

تن صداش پایین بود. دَر خونه رو که بست، دیگه صدایی نشنیدم.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠

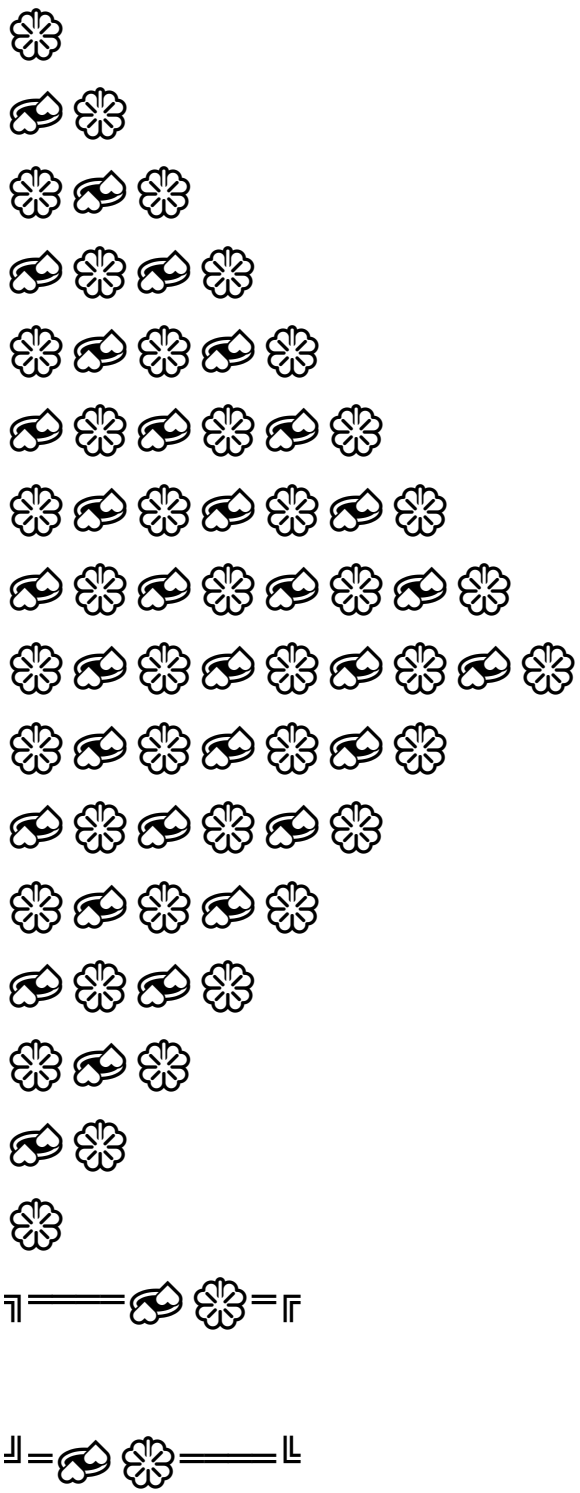

#پارت120

🌸منتهای عشق💞

احساس کردم زانوهام در حال خالی شدنِ. چرا باید اینجا بمونم تا بهم توهین بشه؟ نفهمیدم چی شد که پا کج کردم و از دَر خونه بیرون اومدم.

نگاهی به اطراف انداختم. بیرون رفتن از خونه، اونم تنهایی، خط قرمز علیِ؛ اما چه فایده داره وقتی که علی من رو نمی‌خواد. برای چی بمونم. دست توی جیبم کردم. با جیب‌های خالی و بدون پول کجا باید برم.

نگاهم به ماشین دایی افتاد. سر کوچه ایستاده بود و با مردی صحبت می‌کرد. پا تند کردم و سمتش رفتم. این بهترین روش رفتن از این خونه‌ست. نه خاله ناراحت میشه نه علی.

دایی با دیدنم، متعجب نگاهم کرد. چشم‌هام رو که گریون دید، حرفش رو با اون مرد تموم کرد.

قدمی سمتم برداشت و گفت:

ـ چی شده دایی!؟

اگر بگم می‌خوام از خونه برم، حتماً نمی‌برم. با صدای لرزونی گفتم:

ـ علی گفت من با شما بیام.

نگاهی به دَر خونه انداخت و متعجب گفت:

ـ چرا؟

ـ خودش بعداً برات توضیح میده.

لبهاش رو پایین داد و تسلیم حرفم شد. در ماشین رو باز کرد.

ـ خیلی خب، بشیم بریم.

روی صندلی جلو نشستم. دایی هم پشت فرمون نشست. استرس دارم که نکنه همزمان علی هم از خونه بیرون بیاد، من رو ببینه و اجازه رفتن به خونه دایی رو بهم نده.

رفتن به خونه آقاجون، نقطه آخر زندگی من با علیِ و باید قیدش رو بزنم.

پس بهتره هنوز تا امید دارم تلاشم رو برای با علی بودن انجام بدم. الان خونه آقاجون رفتن کار درستی نیست؛ باید پیش دایی بمونم.

صدای ریزریز گریه‌ام، دایی رو کلافه کرده.

ـ چرا گریه می‌کنی؟

ـ هیچی.

ـ چرا علی گفت با من بیای؟

ـ نمی‌دونم؛ شما با علی اومدید؟

ـ آره علی یه مدرکی می‌خواست. صبح با ماشین من رفتیم سرکار؛ ماشین خودش جلوی دَر پارک بود. گفت کار اداری داره باید با ماشین خودش بره دنبال کارهاش. من هم داشتم با اون مردِ صحبت می‌کردم که تو رو دیدم. خدا رو شکر نرفته بودم، وگرنه می‌موندی.

نگاهم رو به بیرون دادم که گرمی اشکی که از گوشه‌ی چشمم پایین اومد رو احساس کردم. فوری پاکش کردم تا دایی بابت گریه‌م سین جیمم نکنه و حرفی از دهنم بیرون نکشه.

چشمم رو بستم و تا رسیدن به خونه سکوت کردم.

حتماً تا الان علی متوجه شده من از خونه رفتم و دعوای شدیدی توی خونه راه انداخته.

ناراحتی‌های زهره دیگه برام مهم نیست. کاش به علی گفته بودم چرا دیر رسیدم خونه. کاش گفته بودم که مدیر مدرسه فردا علی رو به خاطر رفتارهاش به مدرسه خواسته.

از این حرف‌ها هیچی در نمیاد، فقط حسرت برام میاره.

ماشین رو نگه داشت. چشم باز کردم. روبروی خونه قدیمی دایی بودم. از ماشین پیاده شد. دَر حیاط رو باز کرد و ماشین رو داخل برد. قبل از اینکه دَر رو ببنده از ماشین پیاده شدم و پا روی موزاییک‌های قدیمیِ خونه دایی گذاشتم.

روی اولین پله‌ی ایوان نشستم و به حوض قدیمی وسط حیاط نگاه کردم. نه آب توش بود و نه مثل گذشته گلدون کنارش.

متوجه نگاهم شد.

ـ می‌بینی دایی! دیگه حوصله رسیدن به خونه رو هم ندارم. قبلاً کلی ماهی توش بود، گلدون بود.

نفس عمیقی کشیدم. کنارم ایستاد. دستم رو گرفت و کشید.

ـ این جا نشین کمرت سرما می‌خوره! بریم داخل.

کلید رو از جیبش بیرون آورد. دَر خونه رو باز کرد و هر دو وارد خونه شدیم.

همه چیز خونه دایی قدیمیه، حتی فرش‌های لاکی‌رنگِ دستباف که ارثیه پدر و مادرشِ.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤍═╔

╝═🤍❀═══╚

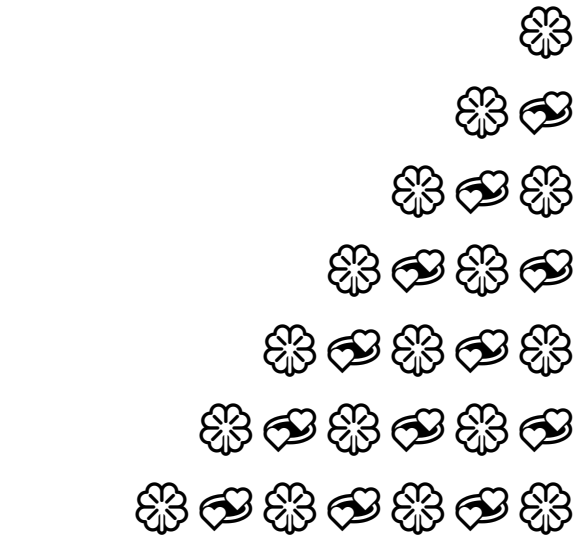

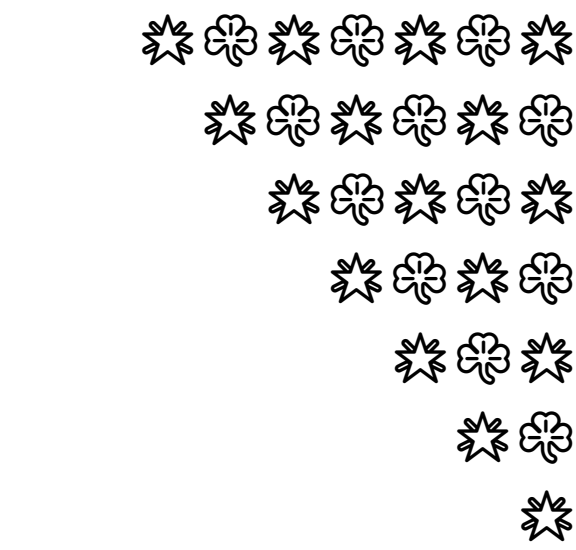

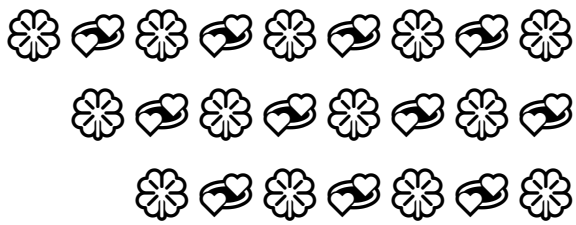

❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت121

❀منتهای عشق🫶

_ نهار که نخوردی؟

_ نه.

_ داشتی می‌رفتی خونه با علی دیدیمِت. راستی چرا تنها بودی!؟

همزمان که حرف می‌زد وارد آشپزخونه شد. جواب هیچ کدوم از سؤال‌هاش رو ندادم. دوباره پرسید:

ـ رویا ناهار خوردی؟

ـ میل ندارم.

ـ میل ندارم که قهره. یه ذره غذا از شب اضافه اومده، گرم می‌کنم با هم می‌خوریم.

صدای بسته شدن دَر یخچال و فندک گاز آشپزخونه تو خونه پیچید.
روی زمین نشستم. به پشتی تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.

صدای زهره توی سرم اکو شد.

«یا جای من توی این خونه‌س یا جای رویا... »

شاید حق با زهره‌ست. اگر من شانس و اقبال داشتم، پدرم و مادرم رو توی بچگی از دست نمی‌دادم و آواره خونه‌ها نبودم.

توی اون خونه جز خاله هیچ‌کس من رو نمی‌خواد؛ علی هم اگر می‌خواست حرف می‌زد یا یه چیزی می‌گفت.

چرا من امید دارم و هنوز به خونه آقاجون نمیرم!

سرم رو روی زانوهام گذاشتم و آروم‌آروم اشک ریختم.

کنترل اشک‌هام دست خودم نیست و شونه‌هام کمی تکون می‌خوردن.

_ داری گریه می‌کنی!؟

دستش رو روی سرم گذاشت.

_ چی شده آخه؟

سر بلند کردم و چشم‌های پر اشک و صورت خیسم رو به چشم‌هاش دوختم.

_ اینقدر گریه کردی که چشم‌هات ریز شدن. علی دعوات کرده؟

سرم رو بالا دادم و لب زدم:

_ نه.

_ پس چی شده دایی؟ حرف بزن خب! مُردَم از نگرانی.

سکوتم رو که دید، گوشیش رو برداشت.

ـ الان از علی می‌پرسم.

دستم رو روی گوشیش گذاشتم.

سؤالی نگاهم کرد.

ـ به کسی نگو!

ـ پس خودت بگو.

با دست اشک روی صورتم رو پاک کردم.

ـ من هیچ کسی رو ندارم.

ـ چرا این جوری فکر می‌کنی! هم علی، هم آبجی، تو رو خیلی دوست دارن.

ـ دوست داشتن چه فایده‌ای داره وقتی بقیه اعضای خانواده من رو

نمی‌خوان. رضا و زهره، یکی در میون میگن که من باید از اونجا برم.

اخم کمرنگی وسط پیشونیش نشست.

ـ واقعاً این جوری گفتند؟!
تو چشم‌هات نگاه کردن و گفتن تو باید از این جا بری!

ـ چند بار رو در رو بهم گفتن، چند باری هم صداشون رو شنیدم. همین الان اومدم برم خونه، شنیدم که به خاله می‌گفتن این باید از اینجا بره؛ رضا هم تأیید کرد.

سرش رو پایین انداخت. حرف اون دوتا، دایی رو شرمنده کرده.

ـ آبجی هیچی بهشون نگفت؟

ـ چرا همیشه دعواشون می‌کنه. علی هم حرف‌هاشون رو شنید، رفت خونه...

فشار بغض به گلوم بیشتر شد.

ـ همش احساس می‌کنم برای تحمل شرایط اونجا، دارم خودم رو تحقیر

می‌کنم.

_ خب چرا خودت نمیری خونه‌ی پدربزرگت؟

جمله دایی، اشک چشم‌هام رو جاری کرد. حتی لازم به پلک زدن هم نبود؛ بی‌مهابا روی صورتم می‌ریختند.

_ تا حالا به کسی نگفتی؟

سرم رو بالا دادم، توان حرف زدن هم ندارم.

_ اگه سختته بگی، می‌خوای خودم باهاشون صحبت کنم! اینجا بخوای زندگی کنی، پدر بزرگت اجازه نمیده...

_ می‌خوام خونه خاله بمونم.

_ این جوری که آخه نمیشه! همش ناراحتی؛ اصلاً شخصیت برات نمی‌مونه!

سکوت کردم که ادامه داد:

ـ همین الان زنگ بزنم بهشون بگم...

گوشیش رو آروم کشیدم، روی زمین گذاشتم.

ـ نه.

ـ چرا حاضری با اون همه بی‌احترامی بمونی؟

شدت گریه‌ام بیشتر شد.

نادیده گرفتن احساساتم از طرف علی، توهین‌های زهره، طعنه‌های رضا؛ همه به عشق علی می‌ارزه.

اصلاً به کسی چه ربطی داره! مهم خاله و علاقه‌ی خودم به علیِ. اما علی که من رو نمی‌خواد.

سرم رو پایین انداختم.

ـ دردت رو به من بگو، بزار کمکت کنم.

همون‌طور که سرم پایین بود به نشونه‌ی نه کمی بالا دادمش. دایی گفت:

_ نه که نمیشه. دو راه داری! یا دلیلت رو بگو یا بزار کار خودم رو بکنم.

به سختی بین هق‌هق گریه‌ام گفتم:

_ زنگ زدن شما به هر کسی... فقط کار من رو سخت‌تر.... می‌کنه.

_ کار تو چی هست آخه!؟

دستم رو روی صورتم گذاشتم تا از خجالت صورتم رو پنهان کنم. با صدای آهسته، پربغض و لرزون لب زدم:

_ دلم اونجا گیره.

سکوت دایی باعث شد تا از بین انگشت‌هام چهره‌اش رو نگاه کنم. متعجب بهم خیره بود. آب دهنش رو قورت داد و پرسید:

_ دلت... پیش...کی... گیره؟

جوابی ندادم که آهسته گفت:

_ رضا؟

سرم رو بالا دادم. متعجب‌تر گفت:

_ علی...!؟

انقدر عمیق و کشدار گفت که از شرمندگی که دست دلم پیش دایی رو شده، چشم‌هام رو بستم و دیگه حتی نمی‌خوام از بین انگشتام پنهانی هم نگاهش کنم.

دلم نمی‌خواست کسی بفهمه، اما دایی فهمید.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠

╔═══❁⊰⊱❁═══╗

╚═══❁⊰⊱❁═══╝

❀
❀❤
❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤
❀

#پارت122

❀منتهای عشق❤

چند لحظه‌ای به سکوت گذشت. از روبروم که نشسته بود، خودش رو کنار کشید. کنارم به دیوار تکیه داد و گفت:

_ لا اله الا الله.

دایی شوکه شده، دستم رو از روی صورتم برداشت. بعد از چند لحظه نگاه کردن پرسید:

_ به خودش هم گفتی؟

انگار تارهای صوتیم کلاً از بین رفته؛ با سر تأیید کردم.

چشم‌هام رو دوباره بستم تا عکس‌العملش رو نبینم.

_ چی گفت؟

با پایین‌ترین تن صدا لب زدم:

_ هیچی نگفت.

ـ یعنی تو بهش گفتی که دوستش داری، اون هیچی نگفت!

ـ آره.

لا اله الا اللهی گفت و از کنارم بلند شد.

وارد آشپزخونه شد. صدای بشقاب و قاشق، کشیدن برنج و برخورد کفگیر با دیس برنج تو خونه پیچید.

ـ بلند شو بیا غذا بخوریم، ببینم باید چه کار کنیم!

ـ من میل ندارم.

ـ گریه کنی، کسی رو نگاه نکنی، با کسی حرف نزنی، غذا نخوری که مشکلات حل نمیشه! همه چیز راه چاره داره. بیا بشین خودم برات حلش می‌کنم.

دستم رو از جلوی صورتم برداشتم. پلکم رو آروم باز کردم و خجالت‌زده به دایی نگاه کردم.

ناراحتی توی صورتش موج می‌زد.

ـ آدم با خودش قهر نمی‌کنه.

به سفره اشاره کرد.

ـ بیا بخور.

خودم رو جلو کشیدم و به استانبولی که جلوم گذاشته بود نگاه کردم. برای اینکه فضا رو آروم و شاد کنه گفت:

ـ بخور ببین خدایی خوشمزه‌ست یا نه.

قاشق رو برداشتم و بی‌میل اولین قاشق غذا رو توی دهنم گذاشتم.

قورت دادنش برام سخته؛ از لیوان آبی که جلوم بود کمک گرفتم و غذا رو پایین فرستادم.

دایی بی‌توجه به حرف‌هایی که گفتیم با اشتها غذاش رو می‌خورد. غذام رو به زور خوردم و توی جمع کردن سفره کمکش کردم.

سینی چایی رو جلوم گذاشت.

ـ تلفنی باهاش صحبت کنم؟

سرم رو بالا دادم.

ـ برو خونه بهش بگو.

خیره به چشم‌هام نگاه کرد. انگار از نگاهم فهمید که چیزی رو ازش پنهان کردم. با تردید گفت:

ـ تو به علی نگفتی که داری میای اینجا!؟

ـ نه.

ـ یعنی دروغ گفتی که علی گفت با من بیای؟

سرم رو پایین انداختم. عصبی گفت:

ـ اون الان زمین و زمان رو به هم دوخته؛ تو با خیال راحت غذا می‌خوردی؟!

حق به جانب گفتم:

ـ من‌که غذا نخوردم؟

ـ ای وای... ای وای رویا!

گوشیش رو برداشت و شروع به گرفتن شماره‌ای کرد.

احتمالاً داره شماره علی رو می‌گیره. گوشی رو کنار گوشش گذاشت. بعد از چند لحظه گفت:

ـ الو، سلام علی‌جان.

ـ کجایی؟

باید صدای علی رو بشنوم. خودم رو به دایی نزدیک کردم. متوجه نیتم شد و گوشی رو طوری گرفت تا راحت‌تر بشنوم. علی عصبی و کلافه گفت:

ـ هیچی بابا، از دَر خونه رفتم تو؛ دیدم زهره داره چرت و پرت میگه. رویام وایستاده تو حیاط داره گوش میده. رفتم بزنم تو دهن زهره، برگشتم نمی‌دونم دختره کجا رفته. الان دو ساعته دارم دنبالش می‌گردم. آب شده

رفته زیر زمین.

ـ چی می‌گفت مگه زهره؟

ـ حق اونا رو که گذاشتم کف دستشون. دستم به رویا برسه، حسابی ازش برسم که تا عمر داره فراموش نکنه.

نمی‌دونم چه خاکی به سرم بریزم! مامانمم تو خونه داره گریه می‌کنه. عقلم به هیچ‌جا قد نمیده. کجا برم دنبالش بگردم؟ به عموم چی بگم؟ تو جایی به ذهنت نمی‌رسه؟

نیم‌نگاهی به من انداخت.

ـ چی بگم...رویا اینجا پیش منِ.

سکوت علی و صدای ترمز ماشینش، باعث شد تا ترسم بیشتر بشه.

ـ اونجاست؟

ـ آره.

ـ دختره‌ی خیره سر... نگهش دار دارم میام اونجا!

با فریاد گفت:

ـ بهش بگو فقط دعا کن دستم بهت نرسه. می‌دونم چی‌کارش کنم! هرچی تو این چند سال خودم رو نگه داشتم به خاطر آقاجون حرف بهش نزدم و می‌ذارم کنار؛ درسی بهش بدم، اون سرش ناپیدا.

ـ خیلی خب آروم باش! می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

ـ چه جوری آروم باشم حسین! چه جوری آروم باشم؟

انقدر با صدای بلند گفت که دایی گوشی رو از گوشش فاصله داد.

ـ چه خبره بابا! من سر کوچه بودم اومد گفت می‌خوام باهات بیام. منم فکر کردم شماها می‌دونید.

صدای نفس‌های عصبی علی رو از پشت گوشی هم میشد شنید.

ـ صبر کن اومدم.

تماس رو قطع کرد. با ترس بهش نگاه کردم.

ـ الان میاد اینجا منو می‌زنه.

ـ حقتِ! کتک می‌خوری تا دروغ نگی.

ـ دایی تو رو خدا یه کاری بکن، من می‌ترسم.

نگاهی از گوشه‌ی چشم بهم انداخت و گفت:

ـ نمی‌ذارم کاریت داشته باشه.

ـ زنگ بزن به خاله؛ فقط اون می‌تونه جلوش رو بگیره.

ـ خودم حواسم بهش هست.

با التماس گفتم:

ـ اون روز که می‌خواست زهره رو بزنه، فقط نگاه کردی!

ـ زهره باید کتک می‌خورد. بخوای زنگ می‌زنم آبجی بیاد، اما بهتره سه

تایی حرف بزنیم. برای تو بهتره!

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🖘═══╗

╚═══🖘❀═╝

❀

🖘❀

❀🖘❀

🖘❀🖘❀

❀🖘❀🖘❀

🖘❀🖘❀🖘❀

❀🖘❀🖘❀🖘❀

❀🖘❀🖘❀🖘❀🖘❀

🖘❀🖘❀🖘❀🖘❀

❀🖘❀🖘❀🖘❀🖘❀

❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶
❀🫶❀
❀🫶
❀

#پارت123

❀منتهای عشق🫶

چه حس بدیِ که هم بترسی و هم مجبور باشی صبر کنی تا شاید بتونی به خواسته چندین ساله‌ی دلت برسی.

انتظار کشیدن توی این شرایط، سخت‌ترین کار ممکن دنیاست؛ حتی نفس کشیدن هم برای آدم عذاب‌آوره.

_ من نمی‌ذارم کاریت داشته باشه؛ انقدر نترس!

دست‌هام که می‌لرزیدن رو مشت کردم و بین پاهام گذاشتم.

ـ رویا یه سؤال ازت می‌پرسم درست جواب بده، باشه؟

ـ بپرس.

ـ کی به علی گفتی؟

اصلاً دوست ندارم دایی به روم بیاره. سرم رو پایین انداختم.

ـ علی یه مدتیِ تو همه؛ پاپیچش شدم، نگفت تا دیروز.
دیروز گفت حواسش پیش یکیه که از هر طرفی بهش فکر می‌کنه ازش دورتر میشه. هر چی گفتم کی، نگفت؛ ولی گفت که می‌شناسمش. فکرم به همه رفت الا تو! دقیق به من بگو کی بهش گفتی؟

یعنی منظور علی من بودم!

بدون اینکه بهش نگاه کنم، گفتم:

ـ همون شبی که اومدن خواستگاریم، تو جمع گفتم نه.

خنده‌ی صداداری کرد.

ـ علی از اون شب برام نگفت. وقتی آبجی گفت آبروریزی کردی، همش با خودم می‌گفتم علی که همه چیز رو به من میگه، چرا نگفت! پس نگو نسخه‌ش رو پیچیدی.

ـ دایی فکر نکنم منظور علی از اونی که حواسش پیششِ، من باشم! خودش بهم گفت نشدنیه.

ـ به منم همین رو گفت؛ گفت از هر طرفی بهش فکر می‌کنم نمیشه.

هم خوشحالم هم ناراحت. اینکه علی به من فکر کرده به وجدم میاره؛ ولی نمیشه و نشدنی بودنش، تمام خوشحالیم رو به غم تبدیل می‌کنه.

ـ بلند شو برو دست و صورتت رو بشور. من اول تو حیاط باهاش حرف می‌زنم، آروم که شد میارمش داخل.

هنوز از جام بلند نشده بودم که صدای دَر زدن پی‌درپی دَرحیاط بلند شد. تو یک لحظه تپش قلبم بالا رفت و نفس‌هام کوتاه و تند شدن.

ـ اومد دایی!

با تشر گفت:

_ چته! گفتم نمی‌ذارم کاریت داشته باشه!

_ دست خودم نیست دایی! می‌ترسم.

_ بلند شو برو آشپزخونه بشین تا نگفتم بیرون نیا.

ایستاد و سمت دَر رفت.

با پاهای لرزون وارد آشپزخونه شدم.

علی با کسی شوخی نداره؛ فکر نکنم دایی بتونه جلوش رو بگیره.
اون لحظه، تلخیِ حرف‌های زهره و رضا، انقدر به جونم نشست که عقلم از کار کردن افتاد. در هر صورت من باید به خونه خاله برگردم؛ پس این فرار کردن و رفتنم از اون خونه برای چند ساعت، کار بی‌معنی و بی‌فایده‌ای بود.

دَر خونه باز شد. اولین صدایی که شنیدم، صدایِ عصبیِ علی بود که اسمم رو صدا می‌زد:

ـ رویا... رویا...

دایی تلاش می‌کرد تا آرومش کنه.

ـ صبر کن! اینقدر عصبانی هستی که حالیت نیست. به اون بیچاره هم حق بده! پشت دَر هر چیزی را که نباید می‌شنیده، شنیده! اعصابش به هم ریخته.

ـ اصلاً کی به این اجازه داده از مدرسه تنهایی بیاد؟ چرا دیر اومده؟ چرا هر چی زهره بهش گفته بیا، نیومده؛ تو حیاط مدرسه ایستاده که بخواد دیرتر برسه و حرف‌های نامربوط بشنوه! اگر با هم حرکت می‌کردند که این چیزها ازش در نمی‌اومد.

ـ باید بشینی پای حرف‌های خودش، ببینی چی میگه!

واقعاً زهره داستان رو این جوری برای علی تعریف کرده! چرا باید سکوت کنم و از کارهای اشتباه زهره نگم؛ هر وقت علی آروم بشه بهش میگم چه اتفاقی افتاده و چرا من از زهره دیرتر اومدم.

ـ الان کجاست؟

ـ تو خونه‌ست. حسابی هم ترسیده.

ـ می‌دونه چه غلطی کرده که ترسیده.

ـ آروم باش تا بریم توی خونه با هم صحبت کنیم.

ـ من یه صحبت اساسی باهاش دارم، صبر کن!

ـ یه حرف‌هایی زد که احساس می‌کنم حرف‌هاش نامربوط هم نیست. چرا از اون شب کامل برای من نگفتی؟

انگار علی شک کرد که من چی رو به دایی گفتم که لحن صداش کمی آروم شد. با تردید گفت:

ـ چی گفته؟

ـ حرف‌هایی که اون شب بعد از خواستگاری عموش به تو گفته!

هر چی منتظر شنیدن جواب از طرف علی شدم، چیزی نشنیدم. علی باورش نمیشه که من به دایی گفته باشم. فقط خدا می‌دونه که من قصد گفتن این مسئله رو به دایی نداشتم؛ الان حتماً باعث سوءتفاهم میشه.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═❀🌸═══╗

╚═══🌸❀═╝

❀

🌸❀

❀🌸❀

🌸❀🌸❀

❀🌸❀🌸❀

🌸❀🌸❀🌸❀

❀🌸❀🌸❀🌸❀

🌸❀🌸❀🌸❀🌸❀

❀🌸❀🌸❀🌸❀

🌸❀🌸❀🌸❀

❀🌸❀🌸❀

🌸❀🌸❀

❀💞❀💞
❀💞❀
❀💞
❀

#پارت124

❀منتهای عشق💞

دایی با خنده گفت:

_ خب حالا نمی‌خواد قیافه‌ات رو اون جوری کنی! خودش نگفت، من از زیر زبونش کشیدم بیرون.

با این حرف دایی، فاتحه‌ی خودم رو باید بخونم. علی قیافه‌اش رو چه جوری کرده!

_ بیا بریم تو یکم حرف بزنیم؛ ولی آروم باش ها! کاریش نداشته باش.

صدای پاهاشون رو شنیدم که به سمت خونه می‌اومدن.

فکر نکنم قلبی توی این لحظه سریعتر از قلب من بزنه و یا قلب دیگه‌ای توانایییش رو داشته باشه که انقدر تند بتپه.

دَر خونه که باز شد، از ترس روی زمین نشستم و به خودم جمع شدم. هم ترس، هم خجالت. چقدر خوشحالم که به پیشنهاد دایی وارد آشپزخونه شدم و الان توی دید نیستم.

صدای تعارف دایی رو شنیدم. هر لحظه خودم رو بیچاره‌تر از لحظه قبل احساس می‌کنم.

علی با صدای آهسته گفت:

_ کجاست؟

دایی جوابی نداد و دیگه هیچ صدایی نشنیدم. احتمالاً دایی با چشم و ابرو به علی فهمونده که من توی آشپزخونه‌ام. چون علی آدمی نیست که سکوت کنه.

چند لحظه‌ای نگذشته بود که صدای دایی بلند شد.

_ رویا! دایی بیا بیرون.

این وحشتناک‌ترین جمله‌ای بود که تو این شرایط می‌تونستم بشنوم. چه جوری برم بیرون! هم می‌ترسم، هم به شدت خجالت می‌کشم.

چه جوری باید برای علی توضیح بدم که من نمی‌خواستم این راز رو به دایی بگم و اصلاً دوست نداشتم که نفر سومی رو توی این راز وارد کنم! ای کاش دهنم رو می‌بستم و حرف نمی‌زدم.

ایستادم. کمی دست‌هام رو به هم فشار دادم تا شاید جرأت رفتن پیدا کنم. چاره‌ای جز بیرون رفتن ندارم. سر به زیر از آشپزخونه بیرون رفتم. سلام آرومی کردم که منتظر جوابش نبودم و البته جوابی هم نشنیدم.

همون جا جلوی دَر آشپزخونه نشستم. چند لحظه‌ای به سکوت گذشت. بالاخره کمی جرأت پیدا کردم و سرم رو تا حدودی بالا آوردم. نیم نگاهی به علی که بهم خیره بود و سرزنش‌وار و عصبی نگاهم می‌کرد، انداختم.

هنوز نگاهم با نگاهش گره نخورده بود که فوری سرم رو پایین انداختم و ترجیح دادم دیگه نبینمش.

صدای دَر حیاط بلند شد و باز هم این مرگبارترین صدای عمرم بود؛ چون دایی مجبورِ بره دَر رو باز کنه و من با علی تنها میشم.

ترسیده به دایی نگاه کردم. بدون توجه به نگاه من، ایستاد و سمت دَر رفت و زیر لب گفت:

_ کی می‌تونه باشه!

به محض بیرون رفتن دایی، دوباره سرم رو پایین انداختم.

علی گفت:

_ نتونستی جلوی دهنت رو بگیری؟ نگفتم در رابطه با این قضیه به کسی حرفی نزن؟

جوابی ندارم که بگم؛ یعنی جرأت جواب دادن ندارم.
سرم رو از این پایین‌تر نمی‌تونستم بگیرم .تقریباً چونه‌م به قفسه سینه‌ام چسبیده بود.

شنیدن صدای خاله از حیاط، دلگرمیِ زندگی بخشی بود؛ اما هدفی که دایی از این دیدار داشت با حضور خاله دیگه میسر نمی‌شد.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🖙═══╗

╚═══🖙❀═╝

❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀

❀🖙❀

❀🫶
❀

#پارت125

❀منتهای عشق🫶

خاله متعجب گفت:

_ اینجان! دو تاشون!

_ آره، تو که از علی بدتری آبجی!

نگران گفت:

_ علی اینجاست، بعد تو تنهاشون گذاشتی!

دَر سریع باز شد. خاله و بعد هم دایی داخل اومدن. از فاصله بین من و علی نفس راحتی کشید و نگاه چپ‌چپش رو به من داد.

ـ تو نمیگی ول می‌کنی می‌ذاری میری، ما نگران می‌شیم!

اشک توی چشم‌هام جمع شد.

تنها حرفی که توی این شرایط می‌تونم بزنم که از خجالت علی بیرون بیام و خاله رو از سرزنش کردن منصرف کنم، بازگو کردن حرف‌های زهره‌ست.

ـ من باید امروز یا فردا از خونه شما برم خاله.

طبق انتظارم حرفم باعث شد تا خاله رنگ نگاهش درمونده بشه و چند لحظه‌ای سکوت کنه. نیم‌نگاهی به علی انداختم. از بالای چشم، عصبی نگاهم می‌کرد. انگار هدفم رو فهمیده.

خاله با مهربونی گفت:

ـ این چه حرفیه دختر قشنگم. اونا از سر خامی یه حرفی زدن؛ هم من دعواشون کردم، هم علی کاری کرد که دیگه جرأت گفتنش رو ندارن.

اما این رفتارت خیلی زشت بود که بدون اینکه بگی فرار کردی اومدی اینجا. می‌دونی چند ساعتِ توی کوچه‌ها ویلون و سیلونیم تا تو رو پیدا کنیم! همش با خودم می‌گفتم نکنه علی زودتر پیدات کنه پشیمونی به بار

بیاد. اومدم دست به دامن داییت بشم که دیدم خدا رو شکر تو اینجایی.

علی از بالای چشم نگاهی به مادرش انداخت و گفت:

ـ آره، من وحشیم.

خاله با لبخند نگاهش رو به پسرش داد و گفت:

ـ منظورم این نبود عزیزم! خیلی عصبانی بودی، ترسیدم نتوی خودت رو کنترل کنی. می‌دونی که رویا پیش ما امانتِ و همه خیلی روش حساسند.

عصبی به مادرش گفت:

ـ بله می‌دونم؛ همین فکر شما باعث شده تا رویا اینقدر خودسر باشه.

ایستاد و از کنار مادرش به حیاط رفت.

دایی گفت:

ـ خدا رو شکر که حل شد؛ یکم بشین پیش رویا، من برم علی رو آروم کنم.
برمی‌گردیم داخل.

قبل از رفتن، نگاهی به من انداخت و گفت:

ـ باهاش صحبت می‌کنم و نتیجه رو بهت میگم.

نگاه متعجب خاله، بین من و دایی که از خونه بیرون رفت و دَر رو بست، جابه‌جا شد. متعجب‌تر رو به من گفت:

ـ چه نتیجه‌ای؟

خودم رو به اون راه زدم و گفتم:

ـ نمی‌دونم! شاید همین عصبانیتش رو میگه.

خاله رو به روم نشست و دستم رو گرفت.

ـ خیلی کار بدی کردی رویاجان! نمی‌دونی بچه‌م علی توی کوچه‌ها چه جوری دنبالت می‌گشت. خیلی زشته که ما ندونیم دخترمون کجاست.

تمام هوش و حواسم پیش داییه و باید جواب خاله رو هم بدم. دوست دارم جایی باشم تا بتونم حرف‌های دایی و علی رو بشنوم. آب دهنم رو

قورت دادم و رو به خاله گفتم:

_ من دختر شما نیستم؛ اگر بودم امروز این حرف‌ها رو نمی‌شنیدم.

_ تو دختر منی! شاید خواهر زهره یا رضا نباشی اما دختر منی. تا قبل از پنج سالگیت که مادرت فوت کنه، توی بغل خودم بودی و خودم با شیشه بهت شیر می‌دادم.

از روز اول خودم بزرگت کردم. مثل بچه‌های خودم دوستت دارم و اصلاً دوست ندارم که این حرف‌ها رو بزنی. خواهر برادرها هم با هم دعواشون میشه، نباید خیلی به دل بگیری.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╗═══❀🫶═╔

╝═══🫶❀═╚

❀
❀❤
❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤
❀

#پارت126

❀منتهای عشق❤

خاله دلسوزانه نگاهی به خونه دایی انداخت و زیر لب گفت:

ـ الهی بمیرم براش! تنهایی دلش نمی‌گیره به خونه‌ش برسه.

بلند شد و شروع به نظافت کرد.

خونه به هم ریخته بود و من انقدر ناراحت بودم که اصلاً متوجه به هم ریختگیش نشده بودم. الان هم توی این شرایط نمی‌تونم بهش کمک کنم.

نیم ساعتی می‌شد که خاله خونه رو کاملاً تمیز کرده بود و من همون گوشه نشسته بودم و زانوی غم بغل گرفته بودم.

خاله دیگه تلاشی برای آروم کردنم نداشت؛ شاید به خاطر اینکه از خونه فرار کردم من رو مستحق این استرس می‌دید.

در واقع فرار نکردم؛ فقط برای چند لحظه‌ای دلم می‌خواست از اونجا دور باشم.

دَر خونه باز شد و دایی وارد شد. چند دقیقه بعد، علی هم در حالی که

نگاه چپ‌چپش به من بود، داخل اومد.

نگاهش رو جلوی خاله کنترل کرد. دایی نگاهی به خونه انداخت و رو به خواهرش گفت:

_ دستت درد نکنه آبجی؛ از کی می‌خوام تمیز کنم، هی امروز و فردا می‌کنم.

_ امروز فردا کردن، کلاً روند زندگیت شده. زن بگیر حسین جان! تا کی می‌خوای تنها زندگی کنی. شکر خدا این خونه که هست؛ ماشین هم که داری؛ سر کار هم که میری؛ علت این ازدواج نکردنت مال چیه؟

دایی به شوخی گفت:

_ من منتظر علی‌ام. تا علی زن نگیره من ازدواج نمی‌کنم.

این حرفش کنایه به علی بود و باعث شد تا تیزی نگاه علی دوباره به چشم‌هام بیفته.

علی کلافه گفت:

_ مامان بسه دیگه! بریم.

خاله چادر و روسریش رو برداشت و روی سرش مرتب کرد.

_ حسین جان شام بیا خونه ما.

_ نه دیگه، زحمت میشه باز.

_ چه زحمتی!

زیر چشمی به علی نگاه کردم. دلم می‌خواد از نتیجه‌ی حرف‌های دونفرشون تو حیاط با خبر بشم.

دایی گفت:

_ حالا معلوم نیست، شاید بیام.

_ من غذا درست می‌کنم، زیاد درست می‌کنم که برای فردا ناهارت هم داشته باشی.

_ دستت درد نکنه.

علی منتظر شنیدن تعارف خواهر برادری نشد و بیرون رفت.

دوست دارم بدونم چه خبر بود، اما مطمئنم دایی جلوی خاله حرفی نمی‌زنه. خاله سمت آشپزخونه رفت. به حیاط رفتم؛ کفشم رو پوشیدم و منتظر خاله تو حیاط موندم.

دایی نگاهی به من انداخت و گفت:

ـ باهاش حرف زدم. جواب نداد، فقط نگاه کرد. ان‌شاالله خیره.

خاله بیرون اومد و از همه جا بی‌خبر گفت:

ـ اونم آروم میشه. این‌جوری نگاش نکن؛ دلش خیلی مهربونه.

دایی نفسش رو سنگین بیرون داد.

ـ هر کاری از دست من بر میاد بگو! حتی اگر بخوای میرم با پدربزرگت حرف می‌زنم.

خاله هراسون گفت:

ـ مگه چی شده! یه وقت نری‌ها! اصلاً دوست ندارم اونا متوجه بشن.

سرم رو پایین انداختم و جوابی ندادم.

دایی گفت:

ـ آبجی تا تو نگی که من هیچ کاری نمی‌کنم. نگران نباش!

خداحافظی کردیم و بیرون رفتیم. علی تو ماشین منتظر بود. بعد از نشستن ما توی ماشین، فوری حرکت کرد.

هنوز از خونه دور نشده بودیم که از تو آینه نگاهی به من انداخت و گفت:

ـ من چقدر بدم میاد که حرف از خونمون بیرون بره!

خاله فوری گفت:

ـ حرف از خونه خودمون، رفته خونه خودمون، چرا ناراحتی! حسین مثل خودمونه.

ـ بعضی حرفا نباید از خونه بیرون بره مامان! رویا خودش می‌دونه من دارم چی میگم.

حتی نمی‌تونم بگم که نمی‌خواستم بگم و مجبور شدم.

ـ من با تو کار دارم رویا خانم!

ـ بسه دیگه ادامه نده. یه کاری کرده خودش هم فهمیده اشتباه کرده.

خاله متوجه حرف‌های علی به من نیست.

آروم لب زدم:

ـ ببخشید.

ـ بخشیدم. آره بخشیدم...

تأکیدی سرش رو تکون داد و نگاه تهدیدآمیزش روم ادامه‌دار شد.

بالاخره رسیدیم. علی مثل همیشه که اول صبر می‌کرد تا ما وارد بشیم،

صبر نکرد. دَر رو باز کرد و داخل رفت.

پشت سرش وارد شدیم. خاله تو حیاط، قبل از اینکه بریم توی خونه دستم رو گرفت و آهسته گفت:

_ جواب هیچ‌کس رو نده! برو تو اتاق خودم بیرون هم نیا تا خودم صدات کنم. یه خورده به صلاحِ که همه آرام باشیم.

_ چشم خاله.

داخل شدیم. هیچ‌کس پایین نبود.

مستقیم به اتاق خاله رفتم. خونه رو سکوت گرفته بود؛ حتی از میلاد هم که همیشه سروصداش بود و شلوغ کاری می‌کرد، صدا در نمی‌اومد.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀⃝═╔

╝═❀⃝═══╚

❀
❀❤
❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀❤❀

❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀
❀

#پارت127

❀منتهای عشق❤

از ترس و خجالت دو روزِ که خودم رو تو اتاق حبس کردم. حتی مدرسه هم نرفتم. زهره هم که دنبال بهانه‌ای بود تا از دست خانم‌مدیر در امان باشه، من رو بهونه کرد و نرفت.

خاله توی این دو روز، بخاطر شدت عصبانیت علی دنبالم نیامد و ناهار و شام رو برایم تو اتاق آورد.

صداشون رو از پشت دَر شنیدم. ایستادم و سمت دَر رفتم و گوش‌هام رو تیز کردم.

ـ علی‌جان! دو روزه که باهاش حرف نزدی؛ هر کاری هم کرده، بسه دیگه تمومش کن!

ـ الان من باید چی‌کار کنم مامان!

ـ برو بهش بگو بیاد بیرون.

ـ مگه من گفتم بره تو اتاق دَر رو ببنده؟ خودش می‌دونه چکار کرده که رفته.

ـ تو باید دستِ رضا و زهره رو بگیری، بیاری ازش عذرخواهی کنن.

ـ هروقت اومد بیرون میگم.

ـ باشه! من میرم بهش میگم بیاد بیرون. اما توروخدا! وقتی آوردمش دیگه چپ‌چپ نگاهش نکن.

بزار تموم بشه، زندگیمون به روال عادیش برگرده! این بچه هم استرس نداشته باشه که بتونه درس بخونه. امسال کنکور داره باید بره دانشگاه؛ با این اوصاف خیلی عقب می‌افته.

ـ من کاریش ندارم! بگو بیاد.

فوری روی تخت نشستم و خودم رو الکی سرگرم خوندن کتاب کردم.
در اتاق باز شد و خاله داخل اومد. با لبخند مهربونی نگاهم کرد و گفت:

ـ بلند شو بیا بیرون.

طوری وانمود کردم که حرفاشون رو نشنیدم.

_ خاله همین جا بمونم بهتره!

_ با علی صحبت کردم؛ دیگه از دستت ناراحت نیست.

از خدا خواسته، فوری روبروی خاله ایستادم. موهای نامرتب بیرون زده از زیر روسریم رو داخل کرد و صورتم رو بوسید. با آروم پلک زدنش، بهم قوت قلب داد. دستم رو گرفت و با هم از اتاق بیرون رفتیم.

با چشم دنبال علی گشتم. جلوی تلویزیون نشسته بود و اخبار نگاه می‌کرد.

خاله آروم کنار گوشم گفت:

_ وسایل شام رو بچین تو آشپزخونه.

چشمی گفتم و بلافاصله وارد آشپزخونه شدم.

با دیدن میلاد بعد از دو روز، لبخند روی لبهام نشست.

_ سلام، حالت چطوره؟

میلاد با ترس به دَر نگاه کرد. خواست بره بیرون که جلوش ایستادم.

ـ چرا به من سلام نمی‌کنی!

ـ می‌ترسم زهره ببینه!

روی دو زانو جلوش نشستم.

ـ زهره بیخود می‌کنه. به اون چه ربطی داره! تو داداش کوچولوی منی.

همیشه از این حرف خوشش می‌اومد. نیشش باز شد و دوباره از کنار من سرک کشید و به بیرون نگاه کرد.

ـ الان از چی می‌ترسی؟

ـ از هیچی.

ـ میلاد یه سؤال ازت دارم، اون روز که من از خونه رفتم بیرون، علی چی به زهره گفت؟

بیرون رو نگاه کرد.

ـ دعواش کرد.

اینقدر خلاصه و مختصر گفت که کاملاً معلوم بود بهش گفتن حرفی نزنه.

تُن صدام رو پایین‌تر بردم.

ـ بگو بین خودمون می‌مونه.

سرش رو نزدیک کرد و گفت:

ـ خیلی زیاد دعواش کرد. می‌خواست بزنش ولی مامان نذاشت، جلوش وایساد.

وقتی رفت دید تو نیستی، خیلی عصبانی شد. دوباره برگشت خونه؛ رضا و زهره فرار کردن رفتن. بعد آجی زهره گفت که هر چی بهت گفته بیای بریم خونه، تو گفتی کار دارم می‌خوام تنها بیام.

ـ تو خودت شنیدی؟

ـ آره. همین رو گفت که داداش رفت.

صدای آهسته خاله باعث شد که بهش نگاه کنم.

ـ دنبال چی می‌گردی؟ حالا که همه چی تموم شده، می‌خوای از سر شروع کنی! بلند شو وسایل شام رو بچین!

ـ چشم.

چشم غره‌ای به میلاد به خاطر فضولی‌هاش کرد. میلاد از فرصت استفاده کرد و بیرون رفت.

ـ دونستن این مسائل چه فرقی به حالت می‌کنه!

ـ همین جوری کنجکاو بودم.

کاش به علی نگفته بودم. حداقل مثل قبل می‌تونستم کنارش بشینم یا بهش پیشنهاد چای بدم و گل‌گاوزبون ببرم اتاقش. خیلی ازش دور شدم.

✍ #هدی_بانو

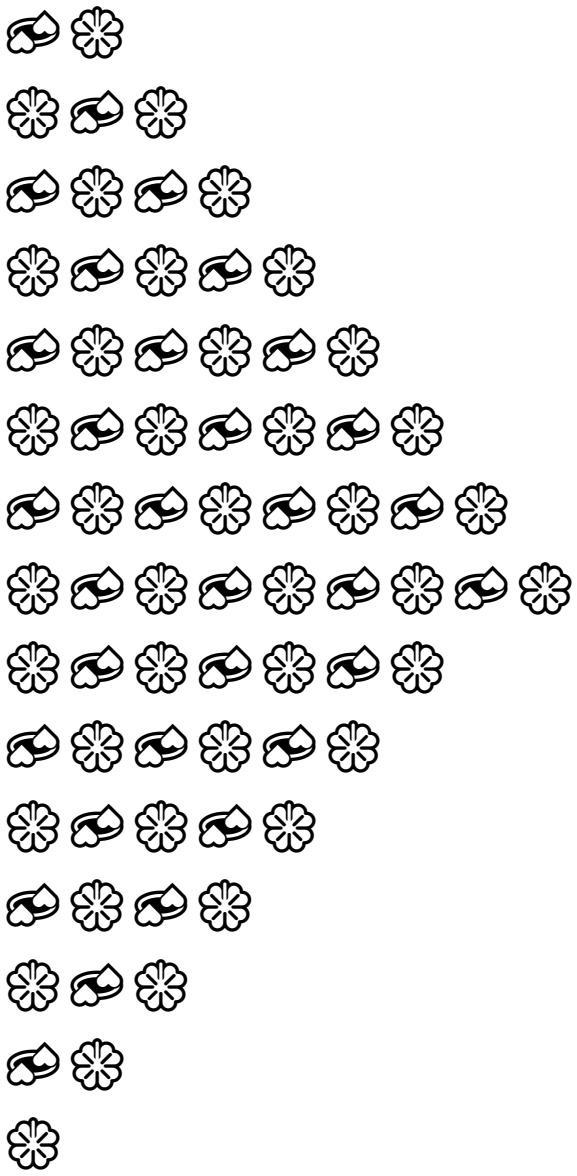

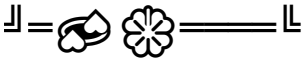

❁

#پارت128

❁منتهای عشق💌

همه دور سفره نشسته بودیم و در سکوت شام می‌خوردیم که صدای تلفن خونه بلند شد. مثل همیشه میلاد زودتر از همه بلند شد و گوشی رو برداشت و کنار گوشش گذاشت.

_ الو.

با ذوق گفت:

_ سلام عمو.

رضا کمر صاف کرد و با نیش باز به خاله نگاه کرد.

خاله پشت چشمی نازک کرد و بدون اینکه منتظر بشه تا میلاد صداش کنه، سمت تلفن رفت. گوشی رو از میلاد که حسابی با عمو مشغول

صحبت کردن بود، گرفت و کنار گوشش گذاشت.

_ سلام.

_ خیلی ممنون، شما خوب هستید؟

اخم‌هاش توی هم رفت.

_ به چه مناسبت!

_ نه خواهش می‌کنم، این چه حرفیه! فقط گفتم مناسبت این مهمونی چیه؟

_ من صلاح نمی‌دونم ما توی این مهمونی شرکت کنیم.

نگران به من نگاه کرد.

_ نه تنها که نمیشه!

غمگین سرش رو پایین انداخت و نفس سنگینی کشید.

_ باشه، چشم؛ ان‌شاءالله میایم.

_ خدا نگهدار.

گوشی رو سرجاش برگردوند. دستش رو روی پیشونیش گذاشت و چشم‌هاش رو بست.

علی ته مونده غذای تو دهنش رو با آب پایان داد و به سمت مادرش سر چرخوند.

_ چی میگه مامان؟

دستش رو برداشت و همراه با آهی که کشید گفت:

_ پدربزرگت فردا همه رو شام دعوت کرده خونه‌ش. گفتم جای ما نیست؛ ولی اصرار داره که باشیم.

زهره نیم نگاهی به من انداخت. توی نگاهش خبری از نفرت نیست. این به این معناست که علی حسابی باهاش اتمام حجت کرده.

خاله برگشت و سرجاش نشست. علی گفت:

ـ چرا اینقدر ناراحتی مادر من! خب نمی‌ریم.

ـ نمیشه؛ پدربزرگت گفته.

ـ گفته باشه. قبول نکن!

ـ عموت زنگ می‌زنه میگه بیایید، چی بگم؟ به خودت گفته بود می‌تونستی بگی نه!

ـ پیش اومده دیگه، بهش فکر نکن.

ـ می‌ترسم حرف پیش بیاد.

ـ یه چیزی میشه دیگه! غصه نخور.

تنها کسی که توی جمع از این دعوت لبخند به لب داشت، رضا بود و کاملاً علتش مشخص بود.

آخرین قاشق غذا رو توی دهنم گذاشتم و نگاهی به جمع انداختم. همه به من نگاه می‌کردن.

به سختی لقمه رو قورت دادم و نگاهم رو به خاله دادم. تنها پناهگاه امنی که اینجا دارم.

علی تک سرفه‌ای کرد و رو به زهره گفت:

ـ بگو.

زهره حسابی سختش بود. نگاهش رو به سفره داد و بی‌میل با صدای آرومی لب زد:

ـ بابت حرف‌های اون روز متأسفم.

یعنی خاله به علی گفته تا زهره رو مجبور به عذرخواهی کنه یا خودش این تصمیم رو گرفته!

رضا که کِیفِش کوک بود با خوشحالی گفت:

ـ رویا شرمنده، منم جَو گرفته بود یه حرفی زدم. هیچ کدوم از ته دل نبود.

_نمی‌دونم چرا بغض توی گلوم نشست. هنوز حرف‌هاشون بعد از دو روز، توی دلم مونده. نتونستم بغضم رو کنترل کنم. چونم لرزید و اشک روی گونم ریخت. فوری پاکش کردم.

خاله نفس سنگینی کشید و گفت:

_ بار آخر باشه که توی این خونه از اون حرف‌ها می‌شنوم! دفعه دیگه با خودم طرفین.

رویا تاج سر منه؛ مثل همه‌ی شما توی این خونه جا داره. در نبودش گفتم، الان جلوش هم میگم! یکی از مغازه‌هایی که داریم، مال رویاست. تا حالا اومده بگه خاله چرا پول من رو قاطی پول خودتون می‌کنید!؟

دیگه توی خونه نشنوم که چرا پول ما رو خرج رویا می‌کنی. پول خودشِ، فهمیدید؟

رضا با صدای بلند، بله گفت و زهره با سر تأیید کرد.

رو به من گفت:

_ تو هم دفعه‌ی آخرته اون جوری از خونه میری بیرون!

اصلاً فکرش رو نمی‌کردم خاله دوباره حرفش رو پیش بکشه. سرم رو پایین انداختم.

ـ چشم خاله.

زهره که انگار دنبال شر می‌گشت، موزیانه گفت:

ـ مامان. باید بگی چشم مامان.

سر بلند کردم و به علی که از بالای چشم به زهره نگاه می‌کرد، خیره شدم.

نیم نگاهی به من انداخت. منتظر بودم تا حرفی بزنه؛ اما ایستاد و بیرون رفت.

زهره پوزخندی زد و رو به خاله گفت:

ـ معلوم نیست چی بهش گفتید که همه چی یادش رفته؟!

خاله و زهره مَشغول جر و بحث شدن و من مبهوت سکوت علی موندم.

سکوتش در مورد خاله گفتن من، که هیچ وقت در برابرش کوتاه نمی‌اومد، چه معنی میده؟

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═══❀⃝═══╗

╚═══❀⃝═══╝

❀⃝

❀⃝❀⃝

❀⃝❀⃝❀⃝

❀⃝❀⃝❀⃝❀⃝

❀⃝❀⃝❀⃝❀⃝❀⃝

❀⃝❀⃝❀⃝❀⃝❀⃝❀⃝

❀⃝❀⃝❀⃝❀⃝❀⃝❀⃝❀⃝

❀⃝❀⃝❀⃝❀⃝❀⃝❀⃝❀⃝❀⃝

❀💌❀💌❀💌❀
💌❀💌❀💌❀
❀💌❀💌❀
💌❀💌❀
❀💌❀
💌❀
❀

#پارت129

❀منتهای عشق💌

انقدر مبهوت این بی‌اهمیتی علی و حرف نزدنش بودم که متوجه صدای خاله نشدم.

دست خاله روی بازوم نشست و کمی تکونم داد.

ـ رویا کجایی؟

خیره نگاهش کردم. هنوز گنگم؛ یعنی علی کوتاه اومده و به خواستِ دلِ

من فکر می‌کنه.

ـ بلند شو خاله! بلند شو برو یه سینی چایی بریز ببر.

متعجب نگاهم کرد.

ـ چرا خشکت زده؟

ـ هان... چشم... چشم الان می‌برم.

ایستادم؛ یه استکان چای ریختم و توی سینی گذاشتم. برداشتم تا از آشپزخونه بیرون برم که خاله گفت:

ـ برای همه می‌ریختی خُب!

ـ ببخشید خاله، حواسم نبود.

خواستم برگردم که گفت:

ـ نمی‌خواد؛ ببر اون رو بده علی بخوره، خودم می‌ریزم میارم.

از آشپزخونه بیرون رفتم.

نگاه علی به فرش بود. سینی رو جلوش گذاشتم و لحظه‌ای بهش نگاه کردم. نگاهش رو به چشم‌هام دوخت. مردمک چشم‌هاش بین چشم‌های من دو دو می‌زد. سرش رو پایین انداخت.

ایستادم و به سمت اتاق خاله رفتم که با صداش، قلبم ایستاد.

ـ رویا!

کنترل نفس‌هام دیگه دست خودم نیست. تند تند و پشت سر هم، بیرون می‌اومد. دهنم رو باز کردم تا راحت‌تر اکسیژن به ریه‌هام برسه و همزمان چشم‌هام رو بستم تا شاید کمی به خودم مسلط بشم، اما فایده‌ای نداشت.

آهسته چرخیدم. نیم نگاهی بهش انداختم و سر به زیر گفتم:

ـ بله.

چند ثانیه‌ای مکث کرد. بعد با صدای آرومی که حجب و حیای جدیدی توش موج می‌زد و من کاملاً باهاش غریبه بودم، گفت:

دو روزه توی خونه نشستی، مدرسه نمیری! دَرست رو بخون، از فردا برو.

همین جمله‌های کوتاه بعد از اون سکوت طولانی، باعث شد تا اشک تو چشم‌هام جمع بشه. تلاش کردم خودم رو کنترل کنم تا بیشتر از این پیش علی رسوا نشم.

چشمی‌گفتم و سمت اتاق خاله رفتم. به محض ورودم، دَر رو بستم و بهش تکیه دادم و اشک‌هایی که منتظر پلک زدن بودن تا فرو بریزن رو رها کردم. دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدای گریه‌ام بالا نره.

کنترلش واقعاً برام سختِ و توضیحش به خاله که برای چی گریه کردم، سخت‌تر.

هر طور شده بغضم رو قورت دادم و اجازه ندادم بیشتر از این خودنمایی کنه.

نگاهی به کیف مدرسه‌ام انداختم. یاد حرف خانم‌مدیر افتادم. صدای خانم مدیر توی سرم پیچید:

«در هر صورت من به خودش هم گفتم؛ فردا اگر با برادرت نیاد مدرسه

راهش نمیدم. اصلاً شده باشه فردا جلوی در مدرسه می‌ایستم و اگر با برادرت نیاد از همون جا برش می‌گردونم.

کاری نکنید خودم تلفن رو بردارم زنگ بزنم بهش! چون اون جوری خیلی براتون گرون تموم میشه.»

حتی من رو هم تهدید کرد که اگر با علی به مدرسه نریم جلوی کلاس رفتن من رو هم می‌گیره!

توی این شرایط که زهره انقدر با من بدِ و اوضاع خونه انقدر ناجورِ، من چطور این حرف رو به علی بزنم یا اصلاً به خاله بگم!

گفتنش به خود زهره هم برام دردسرسازِ، اما چاره‌ای ندارم.

نیم ساعت تو اتاق صبر کردم تا آثار گریه از روی چشم‌هام پاک بشه.

توی آینه نگاهی به خودم انداختم و وقتی مطمئن شدم که دیگه اثری از گریه نمونده، از اتاق بیرون رفتم. خاله تنها نشسته بود. چادرش روی سرش بود و مشغول خوندن مفاتیح بود.

شاید بهتر باشه اول به خود زهره بگم تا با هم یه تصمیم بگیریم.

پام رو روی پله نگذاشته بودم که خاله گفت:

_ کجا؟

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═══❀🕊═══╗

╚═══🕊❀═══╝

❀

🕊❀

❀🕊❀

🕊❀🕊❀

❀🕊❀🕊❀

🕊❀🕊❀🕊❀

❀🕊❀🕊❀🕊❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت130

❀منتهای عشق🫶

_ یه لحظه میرم پیش زهره.

_ یه امشب رو هم طاقت بیار از فردا برو! بذار این خونه هم رنگ آرامش ببینه.

_ یه کار واجب باهاش دارم.

سرش رو تکون داد و به بالای پله‌ها اشاره کرد.

ـ برو.

پله‌ها رو یکی‌یکی بالا رفتم. پشت دَر اتاق ایستادم؛ چند ضربه به دَر زدم و وارد شدم.

با دیدن من صورتش رو برگردوند و گفت:

ـ چی می‌خوای؟

ـ اون روز که توی مدرسه گذاشتی رفتی، خانم مدیر به من گفت که بهت بگم؛ اگر با علی نری مدرسه، راهت نمیده.

حتی من رو هم تهدید کرد و گفت که هر دومون رو بر می‌گردونه، از جلوی دَر راهمون نمیده.

زهره نگران نگاهم کرد و درمونده گفت:

ـ من چکار کنم؟

با این که هر وقت درمونده میشه باهام مهربون میشه اما همین هم کافیه. با کمی فاصله ازش روی زمین نشستم.

ـ نمیدونم؛ به علی که نمیشه گفت.

ـ به خدا من با هدیه کار نداشتم! فقط دو کلمه باهاش حرف زدم.

ـ دیگه کار از کار گذشته؛ الان رو بگو چی کار کنیم.

ـ من چه جوری اینو به مامان و علی ثابت کنم!

ـ چی بگم. ولی فکر می‌کنم گفتنش به خاله بهتر باشه؛ کمک می‌کنه بی‌سروصدا حل بشه.

ـ هر چی به خانم مدیر التماس کردم با مامانم بیام، قبول نکرد. گفت فقط با برادرت! وگرنه خودش زنگ می‌زنه.

ـ دو روزه به خاطر این مدرسه نمیری؟

ـ آره. تو رو بهونه کردم؛ گفتم رویا نمیره منم نمیرم. ولی فقط به خاطر این

بود. الان هم واقعاً نمی‌دونم چکار کنم.

ـ می‌خوای من به خاله بگم؟

نگاهی بهم انداخت.

ـ دوست که ندارم، ولی چاره‌ای هم ندارم. فردا با مامان میرم. خدا کنه قبول کنه!

ـ من الان میرم بهش میگم.

از اتاق بیرون اومدم. زهره هم پشت سرم با صدای پایین گفت:

ـ من تو راه‌پله می‌شینم که بشنوم.

پله‌ها رو پایین رفتم. خاله مفاتیح رو بسته بود. دستش رو روی چشم‌هاش گذاشته بود و زیر لب ذکر می‌گفت.

روبروش نشستم. متوجه حضورم شد. چشمش رو باز کرد و نگاهم کرد.

ـ اتفاقی افتاده؟

ـ یه چی باید بهتون بگم.

چادرش رو از روی سرش پایین انداخت و گفت:

ـ باز چی شده!

ـ راستش اون روز که من دیر اومدم، مدیرمون نگهم داشته بود.

نگران گفت:

ـ تو رو چرا؟

ـ برای خودم نه، برای زهره.

نگاهی به پله‌ها انداخت و لا اله الا اللهی زیر لب گفت.

ـ چی کار کرده؟

ـ هیچی... یعنی من نمی‌دونم... فقط مدیر گفت که باید با شما بریم مدرسه. گفت با شما نریم، هر دومون رو راه نمیده.

ـ تو رو چرا آخه!

ـ نمی‌دونم. منم بهش گفتم برای چی! ولی نگفت.

ـ بازم باید خدا رو شکر کنید که به من راضی شد.

سری پیش گفت که اگر یه بار دیگه رفتار اشتباهی از زهره ببینه، فقط با علی کار داره.

بچه‌م علی گناه داره؛ این همه اعصاب خوردی تو زندگی و سختی کارش؛ حالا این بچه بازی‌های زهره هم اضافه شده.

بلند شو برو تو اتاقت بخواب تا فردا بیام ببینم چی شده!

ـ شب بخیر.

جواب شب بخیرم رو داد.

از پایین پله‌ها زهره رو نگاه کردم. لبخند روی لبش، رضایتش رو نشون می‌داد. رضایت زهره برام مهم نیست، دنبال آرامشی هستم که با دوستی

با زهره بیشتر قسمتم میشه.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🖙═══╗

╚═══🖙❀═╝

❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀💞❀💞❀💞
❀💞❀💞❀
❀💞❀💞
❀💞❀
❀💞
❀

#پارت131

❀منتهای عشق💞

سر سفره صبحانه نشسته بودیم و همچنان سکوت توی خونه حاکم بود. حتی خبری از شوخی‌های همیشگی رضا با من و زهره نیست. انگار همه ترجیح میدن تا ساکت باشم.

رضا با خوشحالی رو به خاله گفت:

_ ساعت چند می‌ریم مهمونی؟

خاله گفت:

ـ هر وقت همه آماده بشن.

ـ دقیق ساعت بگو بدونم چند باید خونه باشم!

علی سرش رو بالا آورد و تأکیدی گفت:

ـ خونه اومدن شما ربطی به مهمونی نداره! ما هر ساعتی هم که بریم، شما تا قبل از شش خونه‌ای!

رضا خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

ـ آره می‌دونم؛ گفتم شاید زودتر بریم.

ـ نه زودتر از شش نمی‌ریم؛ لطف کن تا شش خونه باش. رضا حواسم بهت هست ها! چند روزه دیر میای.

ـ دیروز با بچه‌ها رفته...

حرفش رو قطع کرد.

ـ الان وقت توضیح نیست. فقط گفتم بدونی حواسم بهت هست.

نگاه ممتد علی روش طولانی شد و دیگه جواب نداد.

خاله ایستاد و از آشپزخونه بیرون رفت. علی با صدای آرومی گفت:

ـ توی این خونه به خاطر مامان خیلی مراعاتتون رو می‌کنم. سوء استفاده نکنید، فکر کنید حواسم نیست. تازه گند زهره خوابیده؛ نوبت تو نشه!

رضا حق به جانب گفت:

ـ من که کاری نکردم!

علی عصبی نگاهی به دَر آشپزخونه انداخت.

ـ دیروز کجا بودی؟

ـ دانشگاه.

ـ دانشگاه نبودی؛ آمارت رو دارم. می‌خوای بگم کجا بودی!

رضا متعجب به علی نگاه کرد و علی ادامه داد:

ـ صد بار گفتی موتور، منم عین صد بار گفتم نه!

رضا سرش رو پایین انداخت.

ـ حواست رو بده به دَرسِت!

حضور خاله باعث شد تا علی دیگه ادامه نده. نگاهش به پاهای خاله که جوراب پوشیده بود افتاد.

ـ به سلامتی کجا؟

رنگ و روی زهره پرید. من هم دست کمی از اون ندارم. خاله نیم نگاهی به زهره انداخت و گفت:

ـ جایی کار دارم.

زهره نفس راحتی کشید.

ـ برای میلاد پرسیدم. مگه قرار نشد با سرویس بره!

ـ قرار شده اما امروز سرویسش نمیاد. جای دیگه‌ای کار دارم.

علی با خاله نمی‌تونه به سبک ما حرف بزنه، که کجا میره و کجا نمیره. برای همین سکوت کرد و ته مونده چایش رو خورد و ایستاد.

میلاد فوری گفت:

ـ مدرسه ما پول می‌خواد.

علی که چند روزی به خاطر ناراحتی‌های خانواده، حواسش از میلاد پرت بود؛ لبخندی زد و گفت:

ـ چقدر می‌خواد؟

ـ نمی‌دونم! یه نامه دادم به مامان.

ـ خودم بهش میدم، تو برو.

علی کنار میلاد نشست و صورتش رو بوسید.

ـ تو یه چند باری پارک رفتن از من طلب داری؛ حواسم هست. می‌برمت.

میلاد با ذوق گفت:

ـ دیگه دوست ندارم برم پارک. همه دوستام میرن کلاس فوتبال، منم می‌خوام برم. مامان میگه شهریه‌اش زیاده، فعلاً نمیشه.

دستی به سرش کشید.

ـ باشه پول میدم به مامان، ببره ثبت‌نامت کنه.

رو به خاله ادامه داد:

ـ پول هست مامان نگران نباش! هم ثبت‌نامش کن، هم هر وسیله‌ای که لازم داره براش بخر.

میلاد با ذوق ایستاد؛ علی رو بغل کرد.

خوشحالی میلاد همه رو خوشحال کرد، جز زهره.

علی خداحافظی کرد و رفت. طبق معمول خاله تا جلوی در همراهیش

کرد.

تنها کسی که سر سفره از رفتارهای علی بی‌نصیب موند، منم. حال زهره و رضا رو گرفت و میلاد رو هم حسابی تحویل گرفت.

خاله کلافه گفت:

ـ رضا امروز میلاد رو تو برسون، من برم ببینم این زهره دوباره چه گندی زده.

زهره تلاش داشت رضا متوجه نشه، اما خاله از نیت زهره بی‌خبر بود و همه چیز رو گفت.

رضا ابرویی بالا انداخت و رو به زهره گفت:

ـ باز چی کار کردی؟

ـ به تو چه!؟

ـ یعنی چی به تو چه! یه جواب دُرست به من بده.

ـ بلند شو خودت رو جمع کن. نمی‌خواد اَدای بزرگترها رو برای من در بیاری!

ـ دُرست حرف بزن؛ می‌زنم تو دهنت ها!

زهره تهدیدوار گفت:

ـ تو می‌خوای منو بزنی! بدبخت تو خودت لنگ کتکی. رفتی موتور سواری...

رضا با صدای بلند حرف زهره رو قطع کرد تا خاله متوجه نشه.

ـ از کی پسرا به دخترا توضیح میدن!

خاله کلافه گفت:

ـ ای خدا! بسه دیگه... علی پاش رو از دَر این خونه می‌ذاره بیرون، آرامش از این خونه میره، همه می‌پرن به هم!
بلند شو این بچه رو ببر مدرسه! منم برم مدرسه، دوباره سرشکسته شم برگردم.

با وجود اون همه استرس، لبخندی ته چهره زهره هست که احساس می‌کنم از چیزی خوشحاله.

اما با شناختی که ازش دارم، گفتن این حرف الان فقط جری‌ترش می‌کنه. اصلاً به من چه ربطی داره. هر کی باید به فکر خودش باشه.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═══❀🫶=╗

╚=🫶❀═══╝

❀

❀🫶

❀🫶❀

🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت132

❀منتهای عشق🫶

وارد حیاط مدرسه شدیم. کمی دیر رسیدیم، همه سر صف ایستاده بودن.

ناظم مدرسه با دیدن ما اشاره کرد که داخل صف نشیم.

همراه با خاله، وارد سالن شدیم و جلوی دفتر ایستادیم.

خاله نگاه چپ‌چپ و پر از دلخوری به زهره انداخت.

_ بسه زهره خانم! امیدوارم این بار آخرت باشه.

_ به خدا من کاری نکردم! الان بری تو می‌فهمی.

_ خدا کنه.

چند ضربه به دَر زد و وارد شد.

چند لحظه بعد از ایستادنمون پشت دَر دفتر، صدای مادر شقایق توجه‌ام رو به خودش جلب کرد.

_ شما اینجا چی کار می‌کنید!؟

هر دو سلام کردیم و زهره گفت:

_ مامانم اومده درسمون رو بپرسه.

طوری که معلوم بود حرف زهره رو باور نکرده، سرش رو تکون داد و وارد دفتر شد.

ـ وای آبرومون رفت! الان اینم می‌فهمه.

ـ کارای توعه دیگه؛ از کلاس هم افتادیم.

ـ خب تو برو.

ـ خانم مدیر گفت؛ منم راه نمیده اگر با علی نیاییم.

دَر دفتر باز شد و خاله رو به زهره گفت:

ـ نتونستی طاقت بیاری؛ نه؟

ـ مامان به خدا فقط باهاش حرف زدم.

رو به من گفت:

ـ گفته بود با علی بیایید، چرا گفتی باید با من بیاد مدرسه! چی حاصلتون میشه من رو سکه یه پول می‌کنید؟

سرم رو پایین انداختم.

ـ آخه علی عصبانی بود.

ـ تو برو سر کلاست تا ببینم چه خاکی به سرم بریزم!

دوست دارم بمونم ببنم چه خبره؛ اما نه خاله می‌ذاره نه مدیر.

پله‌ها رو بالا رفتم و سر کلاس کنار شقایق نشستم.

سرش رو روی میز گذاشته بود. با نشستن من، سر بلند کرد و چشم‌های اشکیش رو بهم داد. ناراحت نگاهش کردم.

ـ چی شده؟

با مقنعه‌اش اشکش رو پاک کرد.

ـ رویا من رو ببخش. حلالم‌کن.

ـ دیوونه شدی! تو بهترین دوستمی.

ـ واسه همین میگم. ناخواسته یه کارهایی کردم.

ـ پاک کن اشکت رو!

ـ ما داریم خونمون رو می‌بریم یه جای دیگه.

شقایق تنها دوستمه. ناراحت از حرفی که شنیدم، لب زدم:

ـ کجا؟

ـ یه سری اتفاق افتاده که بابام میگه باید بریم. خونه رو هم فروخته.

ـ چه اتفاقایی!؟

سرش رو پایین انداخت.

ـ ببخشید! نمی‌تونم بگم. ولی امروز آخرین روزیه که توی این مدرسه‌م. مامانم قراره پروندم رو بگیره ببره، مدرسه‌ی نزدیک خونه‌ی جدیدمون.

ـ آره پایین دیدمش.

با بغض نگاهم کرد.

ـ حلالم کن.

چشم‌های منم اشکی شد.

ـ این جوری نگو شقایق! شماره‌ی خونتون رو بده بهت زنگ می‌زنم.

دَر کلاس باز شد. معلم وارد شد و رو به شقایق گفت:

ـ بلند شو برو مامانت پایین منتظرته.

شقایق چشمی گفت و کیفش رو برداشت.

ـ بهت زنگ می‌زنم. خداحافظ.

ایستادم و تو آغوش گرفتمش. جلوی گریه‌م رو نتونستم بگیرم.

ـ من میام بهت سر می‌زنم.

ازم فاصله گرفت و از کلاس بیرون رفت.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🖙═══╗

╚═══🖙❀═╝

❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶
❀🫶❀
❀🫶
❀

#پارت133

❀منتهای عشق🫶

ناراحت بخاطر رفتن شقایق بودم که دَر کلاس باز شد و این بار زهره با چشم‌های گریون وارد کلاس شد. خواست سر جاش بشینه اما با دیدن صندلی خالی کنارم، راهش رو کج کرد. کنار من نشست و سرش رو روی میز گذاشت.

تقریباً کل کلاس می‌دونن که زهره با من خوب نیست؛ برای همین همه از این حرکتش متعجب شدند.

معلم شروع به درس دادن کرد. کنار گوش زهره آهسته گفتم:

ـ چی شد؟

سر بلند کرد و نیم نگاهی بهم انداخت.

ـ قبول نکرد. گفت فردا با علی نیام، دیگه راهم نمی‌ده.

ـ خاله هیچی نگفت!

ـ خیلی اصرار کرد؛ ولی پاش رو کرده تو یه کفش. تا من رو کتک نندازه ول کن نیست.

صدای معلم باعث شد تا هر دو بهش نگاه کنیم.

ـخانم‌های معینی! حواستون رو بدین به درس.

چشمی گفتیم و هر دو به تخته نگاه کردیم.

تمام وقت مدرسه، حال زهره گرفته بود و از کنار من تکون نخورد. از طرفی خوشحالم که بالاخره زهره با من خوب شد و از طرف دیگه کاملا مشکوکم که چرا یک دفعه اینقدر مهربون شده!

بالاخره زنگ آخر هم تموم شد و هر دو راهی خونه شدیم. سر کوچه که رسیدم، ماشین عمو رو جلوی در حیاط دیدم.

_ عِه زهره اون ماشین عموعه؟

نگاهی انداخت.

_ آره.

خدا نکنه که عمو برای بردن من زودتر از بقیه به اینجا اومده باشه.

دَر نیمه باز رو هول دادیم و وارد خونه شدیم. با دیدن عمو تو لباس مشکی دلم خالی شد.

سلام کردیم. دلخور جواب داد و رو به من گفت:

_ مگه بهت نگفتم به خاله‌ت بگو عباس‌آقا حالش بده بیاد بیمارستان!

خاله که تازه وارد حیاط شده بود، دلخور و کمی عصبی نگاهم کرد.

چه جوابی الان باید بدم! سرم رو پایین انداختم.

ـ رویاخانم جواب بده!

ـ یادم رفت.

طوری که حرفم رو باور نکرده، سرزنش‌وار گفت:

ـ یادت رفت! من الان چجوری سرم رو جلوی عمه‌ت بالا بگیرم.

به خاله نگاه کردم.

ـ سرتون رو بالا بگیرید. عمه در هر صورت همیشه طلبکاره.

ـ من که تو رو می‌شناسم! نگفتی چون پیش خودت فکر کردی نباید بگی. عباس آقا فوت کرده؛ من نتونستم لحظه آخر ببینمش.

ـ خدا بیامرزش؛ ولی اون بیهوش بود، رفتن شما چه فایده‌ای داشت؟

خاله رو به عمو گفت:

ـ می‌بینی آقا مجتبی! بچه‌ها برای بزرگترهاشون تصمیم می‌گیرن و عمل می‌کنن.

متأسف سرش رو تکون داد.

ـ اتفاقیه که افتاده؛ ایراد نداره. ناراحت نشید، زودتر حاضر شید ببرمتون.

نباید بزارم خاله تنها بره. چند قدمی جلو رفتم که زهره دستم رو گرفت تا ادامه ندم اما نمی‌تونم سکوت کنم.

ـ کجا بیاد عمو! شما که می‌دونید نه عمه، نه دختراش، از خاله خوششون نمیاد.

خاله گفت:

ـ این یه چیزیه بین بزرگترها؛ تو نباید حرف بزنی.

ـ چرا نباید دخالت کنیم! یادتون‌نیست...

ـ بسه رویا! بیا برو تو لباس مشکی منو پیدا کن.

زیر نگاه عصبی خاله، مجبور به سکوت شدم و هر دو وارد خونه شدیم.

اگر علی بود، نمی‌ذاشت خاله بره یا حداقل می‌گفت همه با هم بریم. نگاهی به زهره انداختم.

_ تو برو لباس مشکی خاله رو دربیار، من یه زنگ بزنم میام.

_ شر دُرست نکنی رویا!

_ نه حواسم هست.

زهره وارد اتاق خاله شد. فوری سمت گوشی رفتم و شماره‌ی علی رو گرفتم.

ترسم از اینکه نکنه دوباره جواب نده، بیخود بود و صداش تو گوشی پیچید.

_ جانم مامان!

با شنیدن صداش، از استرس ته دلم خالی شد.

_ سلام.

کمی سکوت کرد و گفت:

_ سلام. چیزی شده؟

حرف زدن با اون همه استرس، برام کار سختیه؛ ولی باید بگم.

_ عباس آقا فوت کرده.

_ می‌دونم؛ صبح عمو زنگ زد گفت.

_ الان اومده خاله رو تنهایی ببره خونه‌ی عمه.

_ چه ایرادی داره؟

_ایراد که نداره؛ ولی خاله تنها بره اونجا هیچ کس بهش محل نمیده. چرا بره که بهش بی‌احترامی بشه!

_ نمیشه که نره.

ـ باشه بره، ولی صبر کنه تو بیای؛ همه با هم بریم.

کمی سکوت کرد و گفت:

ـ الان مامان کجاست؟

ـ تو حیاط داره با عمو حرف می‌زنه.

ـ برو صداش کن.

ـ نه. من الان اگه صداش کنم، می‌فهمه من بهت گفتم، دعوام می‌کنه. من قطع می‌کنم، خودت دوباره زنگ بزن.

خنده‌ی صدادار و آرومی کرد.

ـ باشه. الان زنگ می‌زنم.

ـ پس خداحافظ.

گوشی رو سر جاش گذاشتم و به سرعت سمت اتاق خاله رفتم.
چقدر صدای خنده‌ش دلنشین و زیبا بود.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀═══╗

╚═══❀═╝

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
❀🫶
❀

#پارت134

❀منتهای عشق🫶

وارد اتاق شدم؛ زهره کشوی خاله رو بیرون ریخته بود و بی‌حوصله دنبال لباس مشکیش می‌گشت.

رو به من گفت:

_ علی همه چیز رو به مامان میگه.

_ مهم نیست، مهم اینه که الان من نذارم خاله تنها بره خونه عمه. دوست ندارم ناراحتش کنن.

ـ مامان خودش از پس اونا برمیاد. ندیدی چند سالِ به هیچ کدوم‌شون محل نمی‌ده!

ـ بهش رو نمیدن، وگرنه خاله خیلی مهربون‌تر از این حرفاست که بخواد به کسی کم محلی کنه و یا باهاش حرف نزنه.

صدای تلفن خونه بلند شد. فوری کنار زهره نشستم. دَر خونه باز شد و خاله غرغر کنون گفت:

ـ این تلفن هر چقدر زنگ بزنه، هیچ کس نمی‌خواد جواب بده!

بلافاصله گوشی رو برداشت و صداش قطع شد.

ـ الو!

ـ سلام عزیزم.

ـ آره، چطور مگه!

ـ نه پسرم زشته!

ـ الان چی بهش بگم؟

ـ آخه چه فرقی می‌کنه!

ـ تو دیر میای.

ـ خیلی خب، باشه.

ـ میگم باشه! حواسم هست.

ـ فعلاً خداحافظ.

گوشی رو سر جاش گذاشت. چند لحظه بعد صدای بسته شدن دَر خونه اومد.

گوش ایستادن تو اتاق خاله فایده نداره، چون از حیاط اصلاً صدا نمیاد.

ـ مامان اصلاً لباس مشکی نداره! فکر می‌کنه داره.

ـ چرا من دیدم محرم‌ها تنش می‌کنه.

ـ شاید برده گذاشته انباریِ بالا.

ـ اونجا خودش باید بره دیگه. انقدر شلوغه ما سر در نمیاریم.

از اتاق بیرون اومدیم. خاله دم دَر با عمو خداحافظی کرد؛ دَر رو بست.

ـ زهره تو رو خدا نگی من به علی گفتم!

ـ من کار ندارم.

سمت آشپزخونه رفت. استرس دارم نکنه خاله متوجه بشه. جلوی دَر ایستادم تا بیاد. دَر رو باز کرد؛ نگاهی بهم انداخت و گفت:

ـ این علی هم یه چیزیش میشه ها! بگو تو چی کار به من داری!

ـ مگه چی گفت؟

ـ زنگ زده میگه صبر کن با هم بریم. اصلاً از کجا می‌دونست عموت اینجاست!

ـ شاید عمو قبلش بهش گفته. بعد هم حق داره دیگه! نمی‌خواد کم

محلیت کنن.

مشکوک نگاهم کرد.

_ تو به علی گفتی؟

خودم رو به اون راه زدم.

_ نه، من کی علی رو دیدم! خودش می‌دونه چه خبره؛ به خاطر همون بهت گفته.

_ خیلی خب، گفت یه نیم ساعت دیگه میاد خونه.

_ مهمونیِ امشب کنسل شد؟

_ نه انتظار داری همه خونه بشینن، ما بریم خونه‌ی پدربزرگت شب نشینی؟!

_ نه، خیلی هم خوشحالم که بهم خورد.

زهره با دهن پر و دستی که توش پر از سیب‌زمینی بود، بیرون آمد و

گفت:

ـ نمیشه من نیام! حوصله‌ی ختم رو ندارم.

ـ نه نمیشه؛ یه کم کمتر ناخنک بزن. چقدر سیب زمینی بود که توام انقدرش رو برداشتی!

ـ گشنمه مامان، دارم میمیرم.

ـ مدیرتون چیزی که دیگه بهت نگفت!

زهره سیب‌زمینی تو دهنش رو با این حرف خاله به سختی قورت داد و با سر جواب نه داد.

ـتوی این اوضاع و بِلبِشو، من نمی‌دونم چجوری به علی بگم.

زهره مضطرب گفت:

ـ مامان تو رو خدا ولش کن، نگو.

ـ چی رو ولش کن! گفت راهت نمیده دیگه.

_ الکی میگه، کوتاه میاد.

_ اون جوری که حرف می‌زد، کوتاه بیا نیست. اتمام حجت کرد. گفت امروز، روز آخره.

_ حداقل یه وقتی بگو که من نباشم.

_ بالاخره که با خودش باید بری مدرسه!

صدای بسته شدن دَر خونه اومد. رضا و میلاد هر دو باهم وارد شدن. بعد از چند روز، رضا اولین باره که سر وقت میاد خونه؛ تقریباً هر روزی که علی شیفت باشه رضا هم دیر میاد.

چند باری هم به من پیشنهاد داد تا باهاش برم بیرون؛ اما شرایط خونه اصلاً این اجازه را به دخترها نمیده.

✍ #هدی_بانو
🚫 🚫

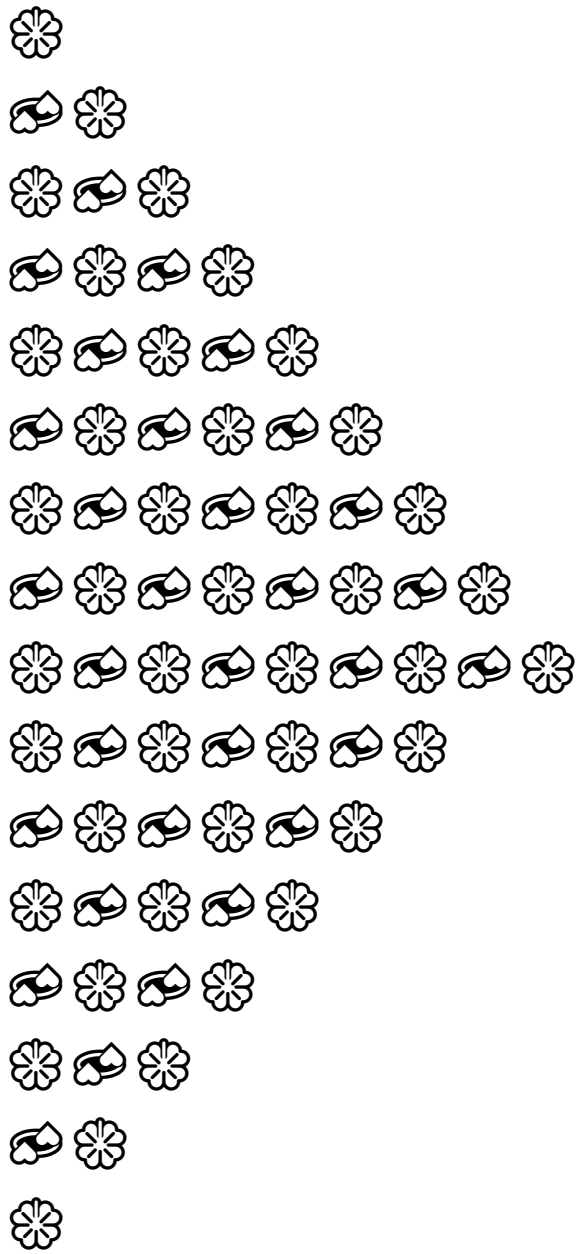

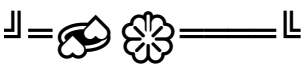

#پارت135

🌸منتهای عشق💞

وارد خونه شد. خاله نگاهی بهش انداخت. متعجب سلام کرد.

_ چرا همه پایینید!

زهره ته مونده سیب زمینی توی دستش رو توی دهنش گذاشت و گفت:

_ عباس آقا مرده.

میلاد بالا و پایین پرید و گفت:

_ آخ جون.

خاله ناراحت نگاهش کرد.

_ یعنی چی میلاد!

ـ میریم اونجا همش بازی می‌کنم، خوش می‌گذره.

دلخور نگاهش کرد.

ـ آدم از مردن کسی خوشحال نمیشه!

ـ نه مامان از مردن او خوشحال نیستم. امشب همه خونه عمه می‌مونن؛ می‌دونی چقدر به من خوش می‌گذره؛ با بچه‌ها کلی بازی می‌کنیم.

خاله رو به زهره گفت:

ـ لباس مشکی من کو؟

ـ تو کشوت نبود. احتمالاً بردیش بالا.

ـ بالا لباس نبردم!

ـ حالا یه سر بزن، همون جاست.

ـ زهره برو بگرد پیداش کن. خیلی کار دارم.

زهره روبروی تلویزیون نشست.

ـ من خیلی خستم، تا ناهار نخورم نمیرم. تا اومدن علی هم که خیلی طول می‌کشه. بذار بعد ناهار میرم می‌گردم.

رو به من گفت:

ـ تنبیه این فضولی تو هم سر جاشِ. یادت میدم که دیگه جای من تصمیم نگیری!

ـ خاله من یادم رفت بگم.

تأکیدی سرش رو تکون داد.

ـ خودم تو رو بزرگ کردم. به من که دیگه نمی‌تونی دروغ بگی!
زهره پاشو وسایل سفره رو بچین.

زهره چشمی گفت، ولی از جاش تکون نخورد.

برای اینکه خونه آروم باشه و این آرامشی که با زهره به دست آوردم به

هم نخوره و کم‌تر جلوی چشم خاله باشم، وارد آشپزخونه شدم و وسایل سفره رو روی زمین چیدم.

وارد اتاق خواب خاله شدم. انگار زهره دیگه با من مشکل نداره و می‌تونم به اتاق خودمون برگردم. همه کتاب‌هام رو توی کیفم گذاشتم. لباس‌های مدرسه رو درآوردم. روسریم رو روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم.

طولی نکشید که علی هم به خونه اومد. خاله منتظر زهره نشد و خودش به انباری بالا که کنار اتاق من و زهره بود رفت و لباس مشکیش رو بیرون آورد.

ناهار خوردیم. همه تندتند حاضر شدیم تا به خونه عمه بریم. خونه‌ای که من می‌دونم قرارِ توش به خاله توهین و بی‌احترامی بشه؛ اما خاله ترجیح میده با تمام این اوصاف بره.

گاهی احساس می‌کنم خاله به خاطر اینکه آقاجون و خانم‌جون نسبت بهش بدبین نشن و من رو مجبور به رفتن از خونه‌ش نکنن، بهشون باج میده و اجازه میده بهش توهین کنند.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🖙=╔

╝=🖙❀═══╚

❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙

❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀

❀🖙❀

❀🫶
❀

#پارت136

❀منتهای عشق🫶

علی رو به خاله گفت:

_ من میرم ماشین رو روشن کنم تا شما بیایید.

خاله کنار علی ایستاد و آهسته حرفی بهش زد. علی گفت:

_ باشه. حواسم هست.

_ سفارش کن!

_ میگم.

از دَر بیرون رفت. زهره گفت:

ـ مامان الان قراره همه‌مون رو بچپونید تو یه ماشین؟

ـ همش نیم ساعت راهِ! من و میلاد جلو می‌شینیم، شما سه تا هم عقب.

ـ من وسط لِه می‌شم.

ـ زهره تو چرا همیشه غر می‌زنی؟

ـ شما راحت میری جلو، خبر از حال ما نداری.

ـ درد تو له شدنِ یا کنار پنجره نشستن!

زهره روی پله نشست و با لجبازی گفت:

ـ من اصلاً نمیام.

ـ خب رضا و میلاد بشینن جلو، من میام عقب.

ـ باز این جوری بهتره، ولی در هر صورت من جام تنگه.

دَر خونه باز شد و علی رو به خاله گفت:

ـ یه بطری آب بدید من بریزم تو...

نگاهش تو خونه چرخید.

ـ چیزی شده؟

زهره فوری ایستاد و تا جلوی دَر رفت. خاله گفت:

ـ نه مادر چیزی نشده. آب برای چی می‌خوای؟

ـ بریزم تو ماشین.

ـ الان میدم رضا برات بیاره.

ـ زود باشید دیگه دیره.

خاله با لحنی که توش تهدید بود گفت:

ـ زهره تو برو بشین آماده‌ای، ما هم الان میاییم.

زهره بی‌چون‌وچرا با علی رفت. میلاد و رضا هم بیرون رفتن.

کفش‌هام رو پوشیدم که صدای زنی از بیرون خونه باعث شد تا سرم رو بلند کنم.

اقدس‌خانم اینجا چی می‌خواد!

خاله با عجله سمت دَر رفت.

سلام و احوال‌پرسی کردن. اقدس‌خانم گفت:

_ خدا بد نده زهراخانم! لباس مشکی برای چی؟

_ بد نبینی. شوهر خواهرشوهرم امروز فوت کرده.

_ ای وای! خدا بیامرزش. من یه کاری داشتم که با این اوضاع ان‌شالله بعداً مزاحم می‌شم.

_ شرمندت شدم اقدس‌خانم! سر راهیم وگرنه تعارفت می‌کردم بیای داخل.

ـ نه بابا این حرف‌ها چیه! ان‌شاءالله غم آخرتون باشه. من چند روز دیگه مزاحم می‌شم.

این رو گفت و بعد از خداحافظی رفت. رو به خاله گفتم:

ـ این دیگه چی می‌خواد اینجا!

خاله چپ‌چپ نگاهم کرد.

ـ جدیداً تو کار بزرگترها خیلی دخالت می‌کنی.

ـ آخه خاله خیلی رو دارن! دخترش به علی گفته تو سرخر داری، من زنت نمی‌شم؛ مامانش پاشنه‌ی دَر خونه‌ی ما رو کنده.

با تعجب گفت:

ـ سرخر یعنی چی؟ رویا این حرف‌ها رو از کجا یاد گرفتی تو!

جلو اومد و دَر اتاق رو قفل کرد.

ـ از الان داری خواهرشوهر بازی در میاری ها!

ـ خواهرشوهر بازی رو زهره باید در بیاره نه من!

ـ هیچ فرقی نمی‌کنه.

ـ چرا دیگه خاله! من خواهر علی نیستم؛ دختر عمو و دخترخاله‌شم.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و سمت دَر هدایتم کرد.

ـ صد بار گفتم توی این خونه، تو با زهره هیچ فرقی نمی‌کنی.

میلاد با عجله اومد تو حیاط.

ـ مامان داداش میگه بیا دیگه!

ـ اومدیم.

اگر همه کوتاه بیان، خاله کوتاه بیا نیست. از هر راهی می‌خوام بهش بفهمونم که من خودم رو خواهر علی نمی‌دونم، باز حرف خودش رو می‌زنه.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🖙═══╗

╚═══🖙❀═╝

❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀

❀💞❀💞
❀💞❀
💞❀
❀

#پارت137

❀منتهای عشق💞

علی کاپوت رو بالا زده بود و در حال ریختن آب توی ماشین بود. رضا هم کنارش ایستاده بود. با دیدن خاله، کارش رو تموم کرد و کاپوت رو بست.

خاله گفت:

_ رضا تو با میلاد جلو بشینید.

علی گفت:

_ چرا؟

_ آخه زهره می‌خواد پیش شیشه بشینه، این طوری نمی‌تونه.

نیم‌نگاهی به زهره که تو ماشین نشسته بود انداخت.

_ زشته مامان! داریم می‌ریم خونه‌ی عمه. حالا یه دفعه دیگه!

رو به زهره با تشر گفت:

_ برو وسط بشین. نمی‌شه مامان جلو نشینه!

زهره فوری خودش رو وسط کشوند. اما اعتراض و عصبانیت از صورتش می‌بارید. در نهایت همه تو ماشین نشستیم و راه افتادیم.

علی گفت:

_اقدس خانم چی کار داشت.

کاملاً ناخواسته و بی‌اراده گفتم:

_ درد داشت. یه کاره پا شده اومده دم دَر...

خاله کاملاً به عقب برگشت و گفت:

ـ رویا! این چه طرز حرف زدنِ!

نگاهی به علی که برعکس همیشه که این طور مواقع با خاله هماهنگ می‌شد، اما اینبار تلاش داشت تا جلوی لبخند نامحسوسش رو بگیره، انداختم و گفتم:

ـ ببخشید. حواسم نبود بلند فکر کردم.

نگاه چپ‌چپش رو بعد از چند ثانیه ازم برداشت و صاف نشست.

ـ نگفت چی کار داره. دید سیاه تن‌مونه، گفت بعداً میام.

همه سکوت کردن، جز میلاد که شعر بی‌مفهمومی رو می‌خوند و علی که گاهی با خنده همراهیش می‌کرد، صدایی از کسی بلند نمی‌شد.

نگاهم رو به بیرون دادم و به ماشین‌هایی که به سرعت از کنارمون رد می‌شدن نگاه کردم.

پشت چراغ قرمز ماشین ایستاد. نگاه آزار دهنده‌ی پسری که تو ماشینِ

کناریمون ایستاده بود، باعث شد تا سرم رو به جهت مخالف بگردونم.

با دیدن زهره که لبخند به لب به همون پسر خیره بود، کمی ترسیدم و فوری از آینه به علی که حواسش به ما نبود نگاه کردم.

زهره انقدر غرق در تماشا بود که اصلاً متوجه اطراف نبود. چشمم به رضا افتاد که با اخم، رد نگاه زهره رو دنبال می‌کرد.

با آرنج به پهلوی زهره زد. درد باعث شد تا زهره نگاهش رو به برادرش بده.

_ چته؟

رضا عصبی به شیشه ماشین اشاره کرد.

_ من چمه؟! به چی ذل زدی؟

همزمان چراغ سبز شد و ماشین حرکت کرد.

_ به بیرون. تو مگه فضول منی!

ـ آره من فضولم.

ـ چتونه شما دوتا؟

رضا ملاحظه‌ی زهره رو کرد، اما زهره کوتاه بیا نبود.

ـ علی این خیلی پررو شده! خودشو بزرگتر من می‌دونه، مدام بهم گیر می‌ده.

ـ زهره بذار این دهن بسته باشه!

ـ مثلاً بسته نباشه می‌خوای چی کار کنی؟

ـ الان رو نتونم ثابت کنم، مدرسه اومدن مامان رو که می‌تونم!

خاله برای اینکه به قائله خاتمه بده گفت:

ـ بس کنید دیگه! عین سگ و گربه همش می‌پرید به هم. آقارضا من اگر خودم بخوام حرف بزنم، زبون دارم.

ـ مامان شما که ندیدید...

ـ چرا اتفاقاً دیدم! تو اجازه بده من به موقع می‌دونم چی کار کنم.

رضا گفت:

ـ مامان تو بزار من خودم این رو...

علی که تا الان ساکت بود گفت:

ـ رضا بس کن!

همین جمله‌ی کوتاهِ سه کلمه‌ای، باعث شد تا همه ساکت بشند.

دستم به دست‌های یخ کرده‌ی زهره خورد. نگاهی به چشم‌هاش انداختم. تلاش داشت خونسرد باشه اما حسابی ترسیده بود.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═══❀🫶=╗

#پارت138

🌸منتهای عشق💞

ماشین داخل کوچه عمه پیچید. از دور پرچم‌های مشکی که سر دَر خونه زده بودن خودنمایی می‌کرد. صدای قرآن توی کوچه پخش شده بود و جمعیت تقریباً زیادی که همه لباس‌های مشکی پوشیده بودند جلوی دَر خونه عمه ایستاده بودن.

علی جای پارکی بین ماشین‌ها پیدا کرد. قبل از اینکه همه پیاده شیم خاله رو به علی تأکیدی گفت:

_ شب نمونیم!

میلاد ناراحت گفت:

_ عِه مامان من دوست دارم امشب بمونم!

_ نه مامان جان، میریم فردا صبح میایم.

علی سری تکون داد و دستگیره ماشین رو کشید و پیاده شد. رضا از نبود علی استفاده کرد و محکم روی پای زهره کوبید و گفت:

ـ به قرآن یه بار دیگه ببینم از این کارها می‌کنی، کف دستش می‌ذارم. اصلاً ازت فیلم می‌گیرم بهش می‌دم.

زهره فقط نگاه کرد و چیزی نگفت. نمی‌دونم نگاه کردن به یک پسر اونم توی چند ثانیه کوتاه چه لذتی داره که زهره این همه دردسر برای خودش خرید.

خاله چپ‌چپ به زهره نگاه کرد و همه از ماشین پیاده شدیم. سمت خونه عمه راه افتادیم که علی صدام کرد.

ـ رویا!

دلم خالی شد. همیشه اسمم رو که صدا می‌کنه یه چیزی توی وجودم شروع به جوشش می‌کنه؛ یه چیزی بین هول و استرس و علاقه. اصلاً معنیش رو نمی‌فهمم. برگشتم و نگاهش کردم.

ـ امروز نه جواب کسی رو بده نه با کسی بحث کن. متوجه شدی؟

نگاهی به خاله انداختم. الان فهمیدم که توی خونه، خاله در گوشِ علی چی گفته. سفارش می‌کرد تا من رو نصیحت بکنه که جواب عمه و دخترهاش رو ندم. سرم رو پایین انداختم.

_ قول الکی نمی‌تونم بدم. کسی حرف بزنه و ناراحتم کنه، جوابش رو می‌دم.

قدمی سمتم برداشت.

_ یه امشب رو طاقت بیار؛ اینا عزاداران.

_ حرف نزنن که حرمت عزاشون حفظ بشه!

_ زشته که ما مراسم ختم‌شون رو به هم بزنیم. پیش مامان بشین، ساکت باش تا شب بریم خونه؛ باشه؟

جوابش رو ندادم. با نوک انگشت آروم به بازوم زد و گفت:

_ باشه!؟

تو چشم‌هاش نگاه کردم.

ـ تلاش می‌کنم.

با سر به دَر اشاره کرد.

ـ برو تو.

به سرعت قدم‌هام اضافه کردم تا به همراه خاله وارد بشم؛ چون وقتی دسته جمعی وارد می‌شیم یه سلام کلی میگم. خاله با همه سلام علیک می‌کنه، اما چون آقاجون من رو خیلی دوست داره، همه به من احترام خاصی می‌ذارن تا نظر آقاجون رو به خودشون جلب کنن. به خاطر همینِ که همیشه سعی می‌کنن با من جدا سلام و احوالپرسی کنن.

فوری کنار خاله ایستادم و چادرش رو تو دستم گرفتم. خاله جلو رفت. برادر عباس‌آقا روبروی دَر ایستاده بود. با دیدن ما سر به زیر و غمگین جواب تسلی خاطری که خاله گفته بود رو داد.

همه وارد حیاط شدیم. علی و رضا جلوی دَر ایستادند. وارد خونه شدیم. صدای گریه عمه و دخترهاش، کل خونه رو برداشته بود.

خاله اشاره کرد به من که همراهش برم؛ اما اصلاً دوست ندارم مراسم

ختم رو از نزدیک ببینم. دلم می‌خواد همین عقب بشینم. زهره سمت عمه رفت.

خانم‌جون رو با چشم پیدا کردم. با دیدن خانم‌جون توی اتاق بغلی، کنارش نشستم.

ـ سلام.

لبخند بی‌جونی زد.

ـ سلام دخترم.

دستش رو پشت سرم گذاشت و همزمان که پیشونیم رو می‌بوسید گفت:

ـ برو به عمه‌ت تسلیت بگو.

ـ دورش شلوغِ، خلوت شه میرم.

ـ زن عموت تو آشپزخونه‌س، برو ببین کمک نمی‌خواد؟

ـ میرم حالا خانم‌جون! بزار یکم بشینم.

متوجه خاله که با چشم و ابرو عمه رو نشونم می‌داد شدم. عمه همیشه من رو ناراحت کرده؛ چرا باید بهش تسلیت بگم.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🖇═══╗

╚═══🖇❀═╝

❀

❀🖇

❀🖇❀

🖇❀🖇❀

❀🖇❀🖇❀

🖇❀🖇❀🖇❀

❀🖇❀🖇❀🖇❀

❀🖇❀🖇❀🖇❀🖇

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶
❀🫶❀
❀

#پارت139

❀منتهای عشق🫶

خاله بی‌خیال نشد و سمتم اومد. روی یک پا نشست؛ سلامی به خانم جون کرد و رو به من گفت:

_ بلند شو بیا دیگه!

با لجبازی جوابش رو دادم.

ـ نمی‌خوام بیام.

نگاهی به حیاط انداخت و سؤالی گفت:

ـ یعنی برای هر کاری باید دست به دامن علی بشم؟

ـ خاله یادت نیست اون شب به من چی گفت؟

ـ اون شب تو بی‌ادبی کردی، عمه‌ت هم...

خانم‌جون دستم رو گرفت و گفت:

ـ الان جای این حرف‌ها نیست. آدم باید موقعیت رو بسنجه.

به زور خاله و خانم‌جون ایستادم. خاله کنار گوشم گفت:

ـ اینا این رفتارهای تو رو از چشم من می‌بینند.

ـ شما اجازه بده، من به همه میگم از چشم شما نبینن!

ـ ماشالله زبونت دو متره. هر چی دلت بخواد میگی، بعد می‌ندازی گردن

من.

ـ وقتی شما به علی میگی که به من بگه جواب کسی رو ندم، گردن شما نیست؟

چپ‌چپ نگاهم کرد.

ـ یه تسلیت گفتن انقدر سخته رویا!

نگاهم رو از خاله گرفتم و سمت عمه رفتم. چادرش رو روی صورتش کشیده بود و آهسته گریه می‌کرد. روبروش نشستم. لحظه‌ای دلم براش سوخت.

ـ سلام عمه. تسلیت میگم.

سرش رو بالا آورد و درمونده با چشم‌های اشکی نگاهم کرد.

ـ سلام عمه جان. ممنونم.

حضور خانم‌ها برای عرض تسلیت باعث شد تا زودتر بتونم سر جام برگردم.

کنار خانم‌جون نشستم. سر چرخوندم و به علی و دایی که کنار هم توی حیاط ایستاده بودن، نگاه کردم.

میلاد جلوی علی ایستاده بود و همزمان که بالا و پایین می‌پرید ،حرف هم می‌زد. علی از توی جیبش اسکناسی بهش داد. میلاد لحظه‌ای از شوق بالا و پایین پریدن افتاد و نگاهش بین پولی که علی بهش داده بود و خود علی، جابه‌جا شد و چیزی گفت.

دایی و علی هر دو خنده‌شون رو جمع و جور کردن و علی اسکناس دیگه‌ای به میلاد داد. نگاه علی به من افتاد که فوری سرم رو پایین انداختم. قصدم نگاه کردنش نبود، اما الان فکر می‌کنه من بهش زل زده بودم.

زهره برعکس همیشه آروم و ساکت نشسته. با قرار گرفتن سینی چایی روبروم، سرم رو بالا گرفتم و به مهشید نگاه کردم. ممنونی گفتم که اونم از خدا خواسته زود از کنارم رفت.

صدای چیزی شبیه به انفجار باعث شد تا همه بترسن. به حیاط نگاه کردم؛ هیچ مردی تو حیاط نمونده بود و همه به دنبال صدا بیرون از خونه رفته بودن.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀═══╗

╚═══❀═╝

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
❀🫶
❀

#پارت140

❀منتهای عشق🫶

چند لحظه‌ای نگذشته بود که مردها یکی‌یکی وارد حیاط شدن. بعضی می‌خندیدن و بعضی به نشونه‌ی تأسف سرشون رو تکون می‌دادن.

خدا رو شکر من جای خوبی نشستم و به همه چی دید دارم. علی در حالی که دست میلاد رو از بازو گرفته بود، عصبی وارد حیاط شد.

میلاد ناراحت بود اما از ترس فقط پابه‌پای علی راه می‌اومد. بازوش رو جلوی دَر خونه رها کرد و با تشر گفت:

ـ برو پیش مامان!

میلاد فوری داخل اومد. اولین کسی رو که دید من بودم. با عجله سمتم اومد و پشت به دَر کنارم نشست.

گوشش حسابی قرمز بود. کمی سرم رو جلو بردم و آهسته پرسیدم:

ـ چی شده؟

نگاهی به پشت سرش انداخت. همین باعث شد تا قرمزی گردنش هم به چشم بیاد. برگشت و با بغض گفت:

ـ داداش من رو زد.

این اولین باریِ که علی روی میلاد دست بلند کرده. متعجب نگاهش کردم.

ـ برای چی!؟

سرش رو پایین انداخت و اخم‌هاش رو تو هم کرد.

ـ میلاد چی کار کردی!

تقریباً با صدای بلند گفت:

ـ نمی‌خوام بگم.

لبم رو به دندون گرفتم و به اطراف نگاه کردم. خانم‌جون نفس سنگینی کشید.

ـ حتماً کار بدی کردی! بلند شو برو پیش مامانت بشین.

میلاد از جاش تکون نخورد. نگاهی به علی انداختم؛ صورتش از عصبانیت سرخ شده بود. دایی به زور جلوی خندش رو گرفته بود و تلاش می‌کرد تا علی رو آروم کنه.

ـ میلاد بگو ببینم چی کار کردی!

میلاد عصبی نگاهم کرد که خانم جون گفت:

ـ سربه‌سرش نذار! یه وقت داد می‌زنه، زشته جلو مردم!

عمو یاالله‌ی گفت و وارد خونه شد. میلاد با دیدن عمو فوری ایستاد؛

سمت عمو رفت و دستش رو گرفت. عمو هم مثل همیشه از میلاد استقبال کرد.

پشت سر عمو، محمد اومد. کمی نگاهم کرد و لبخندی زد. از سماجتش خسته شدم. لبخندش رو پاسخ ندادم.

نگاهم رو ازش گرفتم که با چشم‌های خیره‌ی علی روبرو شدم. ته نگاهش چیزی بود که می‌ترسوندم. کلافه دستی به گردنش کشید و اشاره کرد برم پیشش.

ایستادم و سمت حیاط رفتم. خودش رو به دَر رسوند. تلاش داشت تا عصبانیش رو تو چهره نشون نده اما برای من که پنج سال باهاش تو رویا و واقعیت زندگی کردم، کاملاً مشخصه.

ـ تو چرا جلوی دَر نشستی؟

به خانم‌جون اشاره کردم.

ـ پیش خانم‌جونم.

ـ مگه بهت نگفتم پیش مامان بشین!

ـ آخه اون ور دارن گریه می‌کنن.

نفس حرصیش رو بیرون داد.

ـ نیشت چرا بازه!

حق به جانب دستم رو روی سینم گذاشتم.

ـمن! من که اصلاً نخندیدم.

چپ‌چپ نگاهم کرد.

ـ برو پیش مامان اینجا واینستا.

ـ چشم.

پا کج کردم و با چهره‌ی آویزون پیش خاله رفتم.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀=╔

╝=❀═══╚

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت141

❀منتهای عشق🫶

کنار خاله نشستم. عمو که تا به الان مشغول جواب دادن به تسلیت‌های فامیل بود بالاخره روبروی عمه نشست و گفت:

_ علی‌آقا میگه خاکسپاری رو بندازیم برای پس فردا؛ قبول می‌کنی؟

عمه جواب نداد.

_ گفت نظر تو رو بپرسم؟

با صدای لرزان و چشم‌های پراشک گفت:

_ چرا پس فردا؟

ـ میگه یه سری از فامیل‌هاشون هستن که هنوز از شهرستان نیومدن.

عمه چادرش روی سرش کشید و گفت:

ـ نمی‌دونم، هر کاری صلاحتونِ انجام بدید.

ـ آبجی! دیر به خاک سپردن یعنی بیشتر نشستن و مراسم گرفتن. از پَسش برمیای؟

یه نگاه به خودت و دخترات بنداز؛ اعصاب براتون نمی‌مونه. روز اول این طوری شدید، این دو روز رو می‌خوای چی‌کار کنی؟

ـ میگی چی کار کنم!

ـ به نظر من قبول نکن.

ـ ریش و قیچی دست خودت. هرکاری فکر می‌کنی درسته بکن؛ تو نماینده من.

ـ دستت درد نکنه آبجی.

ایستاد. میلاد تا وسط‌های راه با عمو رفت. وسط راه نمی‌دونم چی دید که فوری برگشت و پشت به خاله نشست. دیگه دیدی نسبت به بیرون ندارم.

خاله نگاهی به گردن قرمز میلاد که کمی هم باد کرده بود انداخت و با تعجب گفت:

_ میلاد! مامان گردنت چی شده!؟

دوباره بغض کرد.

_ داداش زدم.

خاله متعجب گفت:

_ چرا؟

فقط نگاه کرد و حرفی نزد.

_ مگه چکار کردی!

نگاهی به من کرد و گفت:

ـ تو نفهمیدی؟

ـ نه؛ من اونجا نشسته بودم که دیدم میلاد هم گوشش قرمزِ، هم‌گردنش. می‌گم چی شده! انقدر بی‌ادبِ که جلوی خانم‌جون و اون همه آدم سر من داد زد.

خاله ناراحت از کتک خوردن ته تقاریش، نفس عمیقی کشید و رو به میلاد گفت:

ـ چی کار کردی؟ به من بگو.

ـ مامان ولم کن دیگه! نمی‌خوام بگم.

کنار گوش خاله گفتم:

ـ تا کی باید این جا بشینیم؟ بسه دیگه! همه میان تسلیت میگن و میرن.

ـ خواهر شوهرمه! نمی‌تونم ول کنم برم.

ـ ول کن توروخدا خاله! در برابر بی‌احترامی، شما به این‌ها احترام می‌ذاری؟

ـ صد بار بهت گفتم بشین ببین بزرگترها چی کار می‌کنن، تو هم همون کار رو بکن.

ـ خاله دارم حرص می‌خورم.

ـ حرص نخور. پاشو یه قرآن بردار یکم بخون.

هیچ وقت حریف خاله نشدم.

با چشم دنبال زهره گشتم. گوشه‌ای نشسته بود و با گوشی که دستش بود با چهره‌ای شاداب در حال پیام دادن بود. این زهره تا یه کار دست خودش نده، آدم بشو نیست.

علی معلوم نیست از کجا عصبانی شده که سر من و میلاد خالی کرد.

مدام به ساعت نگاه می‌کردم و خمیازه می‌کشیدم. سه ساعتی بود که

بی‌خودی نشسته بودیم و به صدای گریه‌ی اطرافیان گوش می‌دادیم که بالاخره خاله رو به میلاد گفت:

ـ برو به علی بگو؛ مامان میگه بریم خونه.

ـ من نمیرم. دوباره من رو می‌زنه.

ـ نمی‌زنه! بلند شو برو.

ـ نمیرم مامان، به رویا بگو.

خاله از رفتار میلاد ناراحت شد و خواست بایسته که گفتم:

ـ من میرم.

ـ می‌ترسم ناراحت شه.

ـ تو حیاط نمیرم. از تو اتاق صداش می‌کنم.

ـ باشه؛ برو.

ایستادم. روسریم رو جلو کشیدم و وارد اتاق بغلی شدم. خبری از علی نبود. دایی و رضا لب باغچه نشسته بودن. رضا با دیدن من فوری ایستاد و جلو اومد.

_ چیه؟

_خاله میگه به علی بگو دیگه بریم.

جلوتر اومد.

_ زهره کجاست؟

_ داخل نشسته.

_ تو هم تو ماشین دیدی؟

خیره نگاهش کردم.

_ به علی گفتی؟

سرش رو بالا داد.

_ به دایی چی!

_ نه نگفتم، ولی اگر ادامه بده می‌گم.

هم زمان علی وارد حیاط شد. نگاهی به ما کرد و جلو اومد.

قبل از اینکه چیزی بگه گفتم:

_ خاله میگه دیگه بریم.

_ باشه، حاضر بشید بیاید.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤍=╔

╝=❀🤍═══╚

❀
❀💞
❀💞❀
❀💞❀💞
❀💞❀💞❀
❀💞❀💞❀💞
❀💞❀💞❀💞❀
❀💞❀💞❀💞❀💞
❀💞❀💞❀💞❀
❀💞❀💞❀💞❀
❀💞❀💞❀
❀💞❀💞
❀💞❀
❀💞
❀

#پارت142

❀منتهای عشق💞

بعد از خداحافظیِ همراه با دلخوری از طرف عمه، از خونه بیرون اومدیم. علی زودتر از همه رفت تا ماشین رو از پارک دربیاره. با خاله آهسته سمت ماشین قدم برداشتیم که با صدای عمو متوقف شدیم.

ـ زن داداش!

خاله نفس سنگینی کشید و زیر لب گفت:

ـ خدا به خیر کنه.

رو به عمو گفت:

ـ بله آقامجتبی!

عمو نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت:

ـ می‌شه رویا بمونه من بیارمش!

درمونده به خاله نگاه کردم.

_ فردا باید بره مدرسه.

_ تا شب میارمش.

محمد هم کنار عمو ایستاد. نفس کشیدن برام سخت شد. رضا گفت:

_ منم می‌مونم با هم میایم.

خاله چشم غره‌ای به رضا رفت.

_ والا چی بگم...

فوری گفتم:

_ عمو من سرم درد می‌کنه، نمی‌تونم بمونم.

محمد گفت:

_ می‌خوای یه مسکن بهت بدم.

از ناچاری نگاهش کردم که صدای علی به کمکم اومد.

_ قرص بخواد تو ماشین هست.

نگاه چپ‌چپی به من انداخت و رو به عمو ادامه داد:

_ عمو نگران نباش. زنگ زدم مرخصی گرفتم؛ فردا اولین نفر ما اینجاییم.

عمو ناراحت از اینکه نمی‌تونه من رو نگه داره، سرش رو پایین انداخت.

_ باشه.

_ اگر کاری داشتید زنگ بزنید من و رضا میایم.

_ دست درد نکنه. همون فردا بیایید کافیه. برید به سلامت.

دست محمد رو گرفت و داخل خونه برگشت. نگاه تیز و چپ‌چپ علی باعث شد که ناخواسته پشت خاله پناه بگیرم.

_ تو چرا وایستادی با محمد حرف می‌زنی؟

ـ به خدا من باهاش حرف نزدم! اون گفت.

ـ بین این همه آدم باید از اون قرص بخوای؟

ـ من اصلاً سرم درد نمی‌کنه. عمو می‌خواست به زور نگهم داره، این‌جوری گفتم که بره.

خاله گفت:

ـ راست میگه بچه‌م، با عموت بود. بعد هم خونه رو مگه از ما گرفتن که تو کوچه حرف می‌زنیم!

علی به ماشین اشاره کرد.

ـ بشینید.

از رفتار علی بغض توی گلوم گیر کرد. اون از تو حیاط که تا محمد اومد بیخودی به من گیر داد که چرا نیشت بازه؛ اینم الان که از هیچ جا خبر نداره، دعوام می‌کنه.

همه تو ماشین نشستیم. هیچ کس حرف نمی‌زد. رضا قبل نشستن تو

ماشین، آهسته به زهره حرفی زد که که کلاً زهره رو در سکوت فرو برد. خاله از رفتار علی با من و میلاد ناراحتِ؛ من و میلاد هم که زخم خورده‌ایم سکوت کردیم. علی هم معلوم نیست از چی عصبانیه که با همه تند حرف می‌زنه.

ماشین رو جلوی دَر پارک کرد. خاله دَر رو باز کرد و همه وارد شدیم. به محض ورودمون علی قیافه‌ی جدی به خودش گرفت و گفت:

_ میلاد؛ بیا اینجا ببینم!

میلاد پشت خاله پنهان شد. خاله دلخور به علی گفت:

_ اونجا هیچی نتونستم بگم؛ انقدر این بچه رو محکم زدی که جاش وَرم کرده بود!

علی بدون توجه به حرف خاله گفت:

_ میلاد خودت میای یا من بیام؟

خاله گفت:

_ حداقل بهم بگو چی شده!

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🖘═══╗

╚═══🖘❀═╝

❀

🖘❀

❀🖘❀

🖘❀🖘❀

❀🖘❀🖘❀

🖘❀🖘🖘❀🖘

❀🖘❀🖘❀🖘❀

❀🖘❀🖘❀🖘❀🖘❀

🖘❀🖘❀🖘❀🖘❀

❀🖘❀🖘❀🖘❀🖘❀

❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶
❀🫶❀
❀🫶
❀

#پارت143

❀منتهای عشق🫶

_ اومد گفت پول بده؛ ده تومن بهش دادم. گفت کمه، یه ده تومنی دیگه گرفت. معلوم نیست رفت از کی ترقه خرید. ترقه که چه عرض کنم، صدای نارنجک داد. آبرومون رو جلوی هر چی فامیل بود برد. میگم از کی خریدی، نمیگه.

الان باید بگه از کی خریده! بقیه‌ی پولش رو هم از کجا آورده. نگه من می‌دونم با اون!

پس اون صدای انفجار رو میلاد درست کرده بود!

خاله ناباورانه به میلاد نگاه کرد.

_ داداشت چی میگه!؟

میلاد نیم‌نگاهی به رضا انداخت و سرش رو پایین گرفت و با بغض گفت:

_ ببخشید.

رنگ نگاه خاله مهربون شد. علی گفت:

_ ببخشید نداریم. باید بیای بِایستی جلوی من، سرت رو بگیری بالا، جواب سؤال من رو بدی.

_ اشتباه کرده علی‌جان! خودش متوجه اشتباهش شده.

_ اشتباه که کرده! متوجه اشتباهش هم کردمش. ولی باید تکلیف بقیه‌ی پول و از کی خریده، معلوم بشه.

_ الان ترسیده، بعداً به من میگه.

_ اتفاقاً باید بترسه. میلاد میای یا بیام!

میلاد با گریه گفت:

_ از سر کوچه‌شون خریدم.

_ بقیه‌ی پول رو از کجا آوردی؟

نگاه درموندش رو به رضا داد.

_ داداش رضا داد.

علی متعجب به رضا نگاه کرد. رضا که مطمئن بود میلاد حرفی ازش نمی‌زنه، دست و پاش رو گم کرد.

_ به من گفت پول می‌خواد مُنَوَر بخره برا شب. نگفت...

علی حرفش رو قطع کرد.

_ خاک بر سرت رضا!

ـ من که نمی‌دونستم...

علی سر جای همیشگیش نشست.

ـ منور برای شب عروسی عمه بخره! تو عقل نداری؟ نباید به یکی بگی؟ فعلاً از جلوی چشمم برو، بعداً با هم حرف می‌زنیم.

رو به من گفت:

ـ یه لیوان آب بیار، بده به من.

چشمی گفتم و با عجله وارد آشپزخونه شدم. لیوان آب رو پر کردم و با عجله دستش دادم.

آب رو یک جا سر کشید.

ـ یه شام مختصر بخوریم، زود بخوابیم که فردا دیر نرسیم.

لیوان خالی رو از دستش گرفتم و پیش خاله ایستادم.

ـ نمی‌شه من نیام!

خاله کلافه و علی سؤالی نگاهم کرد.

_ آخه ما فردا زبان داریم. معلم‌مون می‌خواد درس بده. اگر نریم عقب می‌اُفتیم.

علی گفت:

_ اصلاً حضور اینا لازم نیست. مامان بذار به درسشون برسن.

_ می‌ترسم عمه‌ت ناراحت بشه!

_ بهش می‌گیم. درس رو که نمیشه ول کرد!

رو به من گفت:

_ شما رو صبح خودم می‌برم مدرسه.

لبخند رضایت روی لب‌های من نشست، اما زهره حسابی رنگ و روش پرید. اصلاً حواسم به حرف مدیر نبود. گفته زهره باید با علی بره مدرسه!

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🖙═══╗

╚═══🖙❀═╝

❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀

❀💞❀💞
❀💞❀
💞❀
❀

#پارت144

❀منتهای عشق💞

صبح بعد از خوردن صبحانه، لباس‌هام رو پوشیدم. سوار ماشین شدیم و جلوی دَر مدرسه پیاده‌مون کرد.

علی رو به زهره گفت:

_ تو خوبی؟ چرا اینقدر رنگت پریده!

زهره خودش رو کنترل کرد و بدون اینکه بترسه با آرامش گفت:

_ خوبم داداش؛ دیشب داشتم درس می‌خوندم، دیر خوابیدم.

با تعجب بخاطر مهارت در فیلم بازی کردنش، بهش چشم دوختم.

ـ ساعت دوازده خودم میام دنبالتون.

نیم‌نگاهی به من کرد. نفسش رو سنگین بیرون داد و رفت. زهره که از رفتن علی مطمئن شد، قبل از اینکه وارد مدرسه بشیم، با دست ضربه آرومی به کمرم زد.

ـ تو هم با این پیشنهادت!

اَدام رو درآورد.

ـ من باید برم مدرسه، نمیام ختم.

چپ‌چپ نگاهم کرد.

ـ رویا اگر علی الان با مدیر روبرو می‌شد، چه بلایی سر من می‌اومد؟

نگاهی بهش انداختم.

ـ بالاخره که می‌فهمه.

ـ هر چی دیرتر بهتر! شاید این مدیر بد پیله فراموش کرد.

ـ مگه نمی‌شناسیش!

درمونده، اما طلبکار گفت:

ـ یکم بهم امید بدی، بد نمیشه ها!

وارد مدرسه شدیم. نه هدیه دیگه طرف زهره میاد، نه زهره طرف اون.

همه گوشه‌ای ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند. جای خالی شقایق واقعاً توی مدرسه اذیتم می‌کرد.

بالاخره زنگ خورد و همه سر صف ایستادیم. داشتیم وارد سالن می‌شدیم تا به کلاس‌هامون بریم که خانم افشار، ناظم سخت‌گیر مدرسه، اسم زهره رو صدا زد:

ـ زهره معینی! شما نمی‌تونی بری سر کلاس. برو دفتر مدیر.

ـ خانم برادرمون قراره بیاد.

ـ من نمی‌دونم! برو دفتر به خودش بگو.

زهره هر چی التماس داشت تو نگاهش ریخت.

ـ خانم تو رو خدا! ظهر میاد.

بازوی زهره رو گرفت و از صف بیرون کشید.

ـ گفتم که به خودش بگو!

زهره ناامید نگاهم کرد.

با اینکه به من چیزی نگفت، ولی احساس کردم الان من هم باید کنارش بایستم. از صف خارج شدم و کنارش پشت دَر دفتر ایستادم.

ـ تو واسه چی اومدی؟

ـ هم به خاطر تو؛ هم خانم مدیر به دوتایمون گفت که راهمون نمی‌ده سرکلاس. می‌ترسم برم؛ بفرسته دنبالم، جلوی بچه‌ها ضایع شم!

دَر دفتر باز شد. خانم مدیر بیرون اومد. نگاهی از بالای عینک به هر دومون انداخت.

هر دو سلام کردیم. جواب من رو داد و گفت:

_ تو برو سر کلاست.

دستم رو به نشونه اجازه بالا آوردم.

_ خانم می‌شه زهره هم بیاد؟

_ نه شما تو این کارها دخالت نکن! برو سر کلاست.

رو به زهره ادامه داد:

_ فکر کردی باهات شوخی دارم! تکلیفت رو باید با بزرگترت مشخص کنم.

زهره با بغض گفت:

_ خانم ظهر میاد دیگه!

ـ من اصلاً باهات شوخی ندارم. بهت گفته بودم بدون برادرت بیای، توی مدرسه راحت نمی‌دم. الانم شانس آوردی که اینجایی؛ دلم برای مادرت سوخت.

با تشر به من گفت:

ـ برو دیگه!

چشمی گفتم و سمت کلاس راه افتادم.

توی کل ساعت درس، هرچی منتظر شدم، مدیر اجازه نداد که زهره سر کلاس بیاد. زنگ تفریح هم توی حیاط ندیدمش.

بالاخره زنگ آخر خورد.

از پله‌ها پایین اومدم و انتهای سالن رو نگاه کردم. زهره جلوی دَر ایستاده بود. با دیدن من رو به دفتر چیزی گفت و سمتم اومد.

روبروم ایستاد. ناراحت و غمگین بهش گفتم:

ـ نذاشت بیای؟

_ نه؛ از ساعت هشت تا الان ایستادم گوشه دفتر. بدجنس نذاشت بشینم. پام درد گرفته.

_ چی بگم! خانم مدیر کوتاه بیا نیست. بهتره به علی بگی.

_ نه! از همه بدتر می‌دونی چی بود؟ اینکه این معلم پرورشی هست؛ خانم چی بود فامیلیش!؟

_ مَجد.

_ آره. اومده بود دفتر، کلی نصیحتم کرد. نمی‌دونم دختر خوبی باش؛ این‌کارها پشیمونی داره... با این حرف‌ها رو مغزم بود.

هم قدم شدیم و سمت حیاط رفتیم.

_ می‌خواستی واسطه‌اش کنی، این بار رو ببخشه.

_ خودش بدتر بود، واسطه‌ی چی!

_ الان فردا هم می‌خوای تو دفتر وایستی؟

ـ داشتم فکر می‌کردم به دایی بگم بیاد.

ـ دایی به علی می‌گه.

ـ نمی‌گه.

ـ من چند روز پیش یه چی بهش گفتم؛ رفت گفت.

کنجکاو نگاهم کرد.

ـ چی گفتی!؟

خیره نگاهش کردم و دنبال جواب گشتم که صدای بوق ماشین حواسمون رو به خودش جلب کرد.

با دیدن علی پشت فرمون ماشینش، نفس راحتی کشیدم که زهره سؤالش رو فراموش کرد.

دستی برامون تکون داد. سمت ماشینش رفتیم که با صدای خانم مجد، هر دو ایستادیم. سر چرخوندیم و نگاهش کردیم. نگاه خانم مجد روی

علی ثابت مونده بود.

_ معینی برادرت ایشونه؟

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❁🖘╔

╝═══🖘❁╚

❁

🖘❁

❁🖘❁

🖘❁🖘❁

❁🖘❁🖘❁

🖘❁🖘❁🖘❁

❁🖘❁🖘❁🖘❁

❁🖘❁🖘❁🖘❁🖘❁

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت145

❀منتهای عشق🫶

زهره آهسته و ملایم برگشت و زیر لب گفت:

_ به خدا این گیرِ رو من!

_ سلام خانم، بله برادرم هستن.

_ ایشون که الان اینجاست. بهش بگو بیاد بالا با خانم مدیر صحبت کنه

دیگه! چرا خودت رو دردسر میدی!

زهره دست‌وپاش رو گم کرد و گفت:

_ خانم کار داریم. حالا فردا میاد.

_ مگه نگفتی ظهر میاد!

بدون توجه به ما، سمت ماشین علی رفت. زهره دستم رو گرفت و فشار داد.

_ بدبخت شدم؛ الان بهش می‌گه.

پا تند کردیم و سمت ماشین رفتیم.

علی از ماشین پیاده شد. تا ما برسیم با هم سلام و احوالپرسی کردن. کنار ماشین ایستادیم و بهشون نگاه کردیم.

خانم مجد گفت:

_ آقای معینی مثل اینکه به شما نگفته بودن!

علی سؤالی نگاهم کرد و گفت:

ـ چی رو؟

ـ این که خانم مدیر با شما کار دارن!

ابراز بی‌اطلاعی علی، کار رو برای زهره سخت کرد. خانم مجد نگاه چپ‌چپی بهش انداخت.

ـ نه کسی چیزی به من نگفته!

ـ نمی‌دونم والا، تا اونجایی که من در جریانم، حتی به مادرتون هم گفتن که شما باید بیاید مدرسه. لطف کنید الان تشریف بیارید بالا تا من هم هستم با خود زهره جان...

علی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

ـ من شرمندم؛ واقعاً معذرت می‌خوام. ان‌شالله فردا صبح حتماً میام دیدنشون. یکی از اقوام‌مون فوت کردن، که ما حتماً باید به مراسم ختمش بریم. اگر لطف کنید و اجازه بدید من فردا خدمتتون می‌رسم.

ـ خواهش می‌کنم. ان‌شالله غم آخرتون باشه؛ ولی بدونید که خیلی ازتون ناراحت هستن. چون به مادرتون هم گفتن، مطمئن بودن که شما در جریان هستید.

ـ نه کسی چیزی به من نگفته. شما نمی‌دونید برای چی با من کار دارن.

مجد نگاهی به زهره انداخت:

ـ ان شالله خیره.

ـ چشم، فردا حتماً میام.

ـ لطف می‌کنید.

خانم مجد راهش رو کشید و رفت. علی نگاهش بین من و زهره جابجا شد و گفت:

ـ چی کارم داره!

زهره آب دهنش رو تو داد و گفت:

ـ نمی‌دونیم.

آهسته و زیر لب گفت:

ـ چرا مامان به من نگفته؟

رو به ما گفت:

ـ بشینید که دیره. عمه حسابی از نبودن‌تون ناراحت شده.

کنار علی روی صندلی جلو نشستم و زهره عقب. من جای زهره استرس گرفتم. اگر من بودم همین الان بهش می‌گفتم و استرس چند ساعتم رو پایان می‌دادم؛ اما زهره ترجیح میده کنار خاله حرف بزنه، که باز هم بهش حق میدم.

بعد از پیدا کردن جای پارک، ماشین رو داخل کوچه عمه پارک کرد. از ماشین پیاده شدیم. سفارش‌های علی به من برای این که جواب کسی رو ندم، واقعاً برام کلافه کننده شده؛ اما چاره‌ای جز گوش کردن به حرفش ندارم.

ماشین رو قفل کرد و سمت خونه عمه راه افتادیم که با دیدن اقدس‌خانوم و مریم دخترش جلوی دَر، سرجام خشکم زد.

ـ اینا دیگه چی می‌خوان اینجا!

جمله‌ام رو بلند گفتم. علی نگاهی بهم انداخت و لبش رو به دندان گرفت.

ـ یواش. می‌شنون.

دیدن اقدس‌خانم باعث می‌شه تا کنترلم رو از دست بدم و ناخواسته حرف بزنم. اگر تو شرایط عادی بودم روم نمی‌شد، ولی الان فرق می‌کنه.

ـ ولشون کن؛ محلشون نذار، بذار برن.

علی با سوئیچ توی دستش آروم به بازوم زد.

ـ برو تو، حرفم نزن!

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🖙=╔

╝=🖙❀═══╚

❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙

❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀

❀🖙❀

❀🫶
❀

#پارت146

❀منتهای عشق🫶

روبروی اقدس‌خانم ایستادیم. فوری جلو اومدن.

_ سلام علی‌آقا؛ تسلیت می‌گیم، غم آخرتون باشه.

زهره هم سلام گفت و من فقط نگاه کردم. مریم نازی به چشم‌هاش داد.

_ تسلیت می‌گم علی‌آقا.

زهرمار رو تسلیت می‌گم. تو که جواب منفی دادی، اینجا چه غلطی می‌کنی!

علی سرش رو پایین انداخت و بدون اینکه به مریم نگاه کنه، خیلی رسمی گفت:

ـ خواهش می‌کنم. لطف کردین تشریف آوردید؛ بفرمایین داخل.

با اینکه علی زیاد تحویل‌شون نگرفته، اما توی دلم غوغاست. نکنه دوباره حرف‌شون جدی بشه و بخواد خودش رو کنار علی جا بده.

پس من چی؟

اخم‌هام توی هم رفت. مریم و مادرش وارد شدن و ما هم پشت سرشون.

زهره با آرنج به دستم زد.

ـ چرا سلام نکردی!

ـ خوشم نمیاد ازشون.

ـ قراره زن داداشمون بشه! مامان، مریم رو خیلی دوست داره. چند وقت رفت و اومد تا راضیش کنه که دوباره اجازه بده برن خواستگاریش.

تو چشماش خیره شدم.

ـ علی خودش گفت که مامان بره؟

ـ من نمی‌دونم کی گفته؛ علی گفته یا مامان سر خود رفته! اما می‌دونم که رضایتش رو گرفته. این دخترم اول ناز کرده گفته نه؛ بعد دیده علی خیلی بدرد می‌خوره، پشیمون شده.

زبونم خشک شد و راه رفتن برام کاری سخت. پس علت اینکه اون روز اومده بود جلوی دَر، همین بود!

ـ تو از کی می‌دونی؟

ـ از همون روز اولی که مامان داشت می‌رفت.

ـ چرا به من نگفتید!

ـ مامانم گفت؛ می‌ترسه تو یه چیزی بگی خراب بشه.

ناامیدی سراغ قلبم اومد و تهش از حرف‌های زهره خالی شد. هول و وَلا توی دلم قل‌قل می‌کرد.

چرخیدم و به علی که با برادر عباس‌آقا صحبت می‌کرد، نگاهی انداختم.

اگر پای حرف مریم دوباره تو خونه باز بشه! من باید چی‌کار کنم؟ علی هم که انقدر تو انتخاب من مستأصل هست و هنوز تصمیمش رو نگرفته!

چشم‌هام پر اشک شد و وارد خونه شدم.

مطمئنم خاله الان بهم گیر میده که چرا گریه کردم؛ پس بهترین کار اینه که برم سراغ عمه بهش تسلیت بگم تا فکر کنه گریه‌های من برای اشک‌های عمه و دخترشه.

جلوی رفتم و روبروی عمه نشستم.

_ سلام.

با این که اولین باره خودم بهش سلام کردم، اما انگار حواسش به همه چی بود. آب بینیش رو بالا کشید و گفت:

_ علیک سلام. وقت بخیر!

_ ببخشید ما مدرسه داشتیم.

چادرش رو روی سرش کشید و خیلی ریز دوباره شروع به گریه کردن کرد.

ایستادم به خاله نگاه کردم. انقدر حواسش به خوش‌آمدگویی به اقدس‌خانوم و دختر نحسش بود که اصلاً متوجه من نشد.

چقدر دلم می‌خواد گریه کنم. دلم می‌خواد داد بزنم و حرف دلم رو به همه بگم.

جای خالی و خلوتی پیدا کردم و نشستم. متأسفانه تنها جای خالی کنار من رو، اقدس‌خانوم و دخترش بعد از تسلیت به تعارف مامان نشستن.

خاله روبروشون نشست و شروع به صحبت کرد.

ـ خیلی خوش آمدید. زحمت کشیدید. اصلاً انتظار نداشتم امروز تشریف بیارید.

اقدس‌خانم نگاهی به دخترش انداخت و گفت:

اصرار مریم بود. من گفتم شاید خوبیت نداشته باشه بریم اونجا، اما مریم گفت دوست داره به علی‌آقا تسلیت بگه.

چهره‌م رو مشمئز کردم و بهشون نگاه کردم. خاله متوجه نگاهم شد. رو به

مریم گفت:

ـ عزیز دلم لطف داره؛ ولی کاش مریم رو نمی‌آوردید! عروس که توی این جور مجالس نمیاد.

تن صداش رو به پایین‌تر آورد و گفت:

ـ من تو انتخاب عروسم هیچ وقت اشتباه نمی‌کنم.

هر دو با ناز خندیدند و مریم سرش رو پایین انداخت.

تو دل من دوباره غوغا شد. باید زودتر کاری بکنم تا علی به مریم فکر نکنه.

اقدس‌خانم صداش رو مثل خاله پایین آورد و گفت:

ـ راستش زهراجان! شاید اینجا جاش نباشه، اما کمتر خونه‌اید و همش اینجایید؛ گفتم بهتون بگم مریم‌جان فکرهاش رو کرده و جوابش به علی اقا...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

_ خاله راستی علی دم دَر کارتون داشت.

خاله با چشم و ابرو به من گفت که ساکت باشم. رو به اقدس خانم گفت:

_ شما بفرمایید!

_ بله داشتم می‌گفتم...

دلم می‌خواد حرفش رو قطع کنم؛ برای همین با صدای بلند عطسه نمایشی کردم.

اقدس‌خانم نگاهی به من کرد و دست‌هاش رو بهم قلاب کرد و گفت:

_ اشکال نداره؛ دوباره حرفم قطع شد. باشه برای یه فرصت دیگه.

_ خواهش می‌کنم، هر وقت که دوست داشتید بگید.

این رو گفت و با چشم و ابرو، آشپزخونه رو به من نشون داد.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🫶═══╗

╚═══🫶❀═╝

❀

🫶❀

❀🫶❀

🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت147

❀منتهای عشق🫶

الان برم می‌دونم می‌خواد دعوام کنه. از جام تکون نخوردم. تحمل‌شون واقعاً برام کار سختیه.

یک نفر از مهمون‌ها رفت. من برای تصاحب جای خالیش، دستم رو روی زمین گذاشتم تا بایستم که اقدس‌خانم گفت:

_ رویاجان یکم آب برای مریم میاری؟

نگاهی بهش انداختم و با حرص گفتم:

_ نه. به یکی دیگه بگید.

ایستادم و نگاه متعجب هر دوشون رو روی خودم احساس کردم. واقعاً لازم بود برای آرامش روحی خودم این حرف رو بهشون بزنم.

خاله بی‌خیال نشد و از تو آشپزخونه صدام زد.

_ رویا یه لحظه بیا.

اگر نرم جلوی همه هی صدام می‌کنه. وارد آشپزخونه شدم.

_ بله.

دستم رو گرفت و کشید کنار یخچال تا بقیه متوجه نشن.

با اخم نگاهم کرد.

_ چته تو؟

خودم رو به اون راه زدم.

_ هیچی!

ـ تو حتماً باید حرف بزنی؟

ـ چی گفتم مگه...

ـ چرا حرفشون رو قطع می‌کنی؟

سرک کشیدم تا ببینم زن‌عمو که همیشه تو آشپزخونه هست، الان هم هست یا نه. از نبودش که مطمئن شدم، رو به خاله گفتم:

ـ حالا انگار کی هست. بعد هم این اون شب به علی گفته سر خر نمی‌خوام؛ الان پاشده اومده اینجا که چی بشه!

دهنم رو کج و کوله کردم.

ـ تسلیت می‌گم.

ـ ای وای...ای وای... ای وای؛ از دست تو چی کار کنم! اصلاً به تو چه ربطی داره؟ صد بار بهت می‌گم تو کار بزرگترها دخالت نکن.

ـ اینا انقدر بیشعورن که نمی‌فهمن ما عزا داریم.

شمرده شمرده گفت:

ـ به... تو... ربطی... نداره. یعنی سر هر چی من باید به علی بگم تا بهت بگه که حرف گوش کنی!

اتفاقاً خوبه که علی بدونه من چه رفتاری انجام دادم؛ هم روی مُصر بودن من مطمئن می‌شه و هم شاید بیشتر بهم فکر کنه.

ـ به هر کی دوست دارید، برید بگید. برو بگو اینا یه دفعه دل پسرم رو شکستن، تو خونه‌شون جواب منفی دادن؛ بعد من هنوز براشون سفره پهن می‌کنم. من نمی‌ذارم خاله!

ـ آخه دختر به تو چه!

ـ من کار خودم رو می‌کنم، شما کار خودت رو.

درمونده نگاهم کرد.

ـ رویا برای بار آخر می‌گم. تمومش کن!

تو چشم‌هاش نگاه کردم. از من می‌خواد چی رو تموم کنم. واقعاً فکر کرده

این حمایت من، از طرف یک خواهرِ برای علی!

چرا متوجه نمی‌شی خاله! چرا درکم نمی‌کنی! چرا یک نگاه کوتاه به من نمی‌ندازی؟

وقتی دید جوابش رو نمی‌دم، عصبی بیرون رفت. از پشت یخچال بیرون اومدم. تو حال رو نگاه کردم؛ خبری از اقدس‌خانم و مریم نبود.

انگار خداروشکر بهشون برخورده و رفتند. با خیال راحت بیرون اومدم و سمت حیاط رفتم.

جلوی دَر ایستادم و بهشون نگاه کردم. رو به روی علی ایستاده بودند و علی سر به زیر با لبخند روی لب‌هاش ایستاده بود و خیلی ریز جواب تعارف‌های اقدس‌خانم رو می‌داد. خاله هم کنارشون ایستاده بود و با لبخند نگاهشون می‌کرد.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═══❀🫶=╗

#پارت148

🌸منتهای عشق💞

اگر علی قصدش با مریم ازدواجه، پس چرا اون روز که من به خاله مامان نگفتم، اعتراضی نکرد! چرا وقتی می‌اومدیم خونه عمه، اقدس‌خانم جلوی دَر بود و من در رابطه باهاش خوب حرف نزدم، علی خندید و عکس العملی نشون نداد!

یعنی علی من رو نمی‌خواد و فقط به خاطر احساس من کوتاه اومده و حرفی نمی‌زنه؟

رفتارهای ضد و نقیضش باعث شد تا احساس پوچی کنم. سرجام برگشتم.

ناهار رو خونه عمه خوردیم. عمه رضایت برای رفتن نداد و این بار نمی‌دونم آفتاب از کدوم طرف دراومده که خاله رو حسابی تحویل گرفتن.

با تعارفشون شب هم موندیم. بعد از شام قصد رفتن کردیم و سوار ماشین شدیم. به خونه که رسیدیم؛ زهره از پله‌ها بالا رفت و در واقع

خودش رو از دید علی خارج کرد.

رفتارهای خاله برای ازدواج علی و مریم رو اعصابم بود. زودتر بالا رفتم؛ رختخوابم رو پهن کردم و کنار زهره خوابیدم.

صدا از کسی در نمی‌اومد. معلوم بود همه خسته هستن و قصد خوابیدن کردن. خونه در سکوت مطلق فرو رفته بود که صدای ضربه به دَر اتاق علی و لحظاتی بعد صدای حرف زدن آروم خاله رو شنیدم.

زهره فوری نشست.

ـ بدبخت شدم! الان بهش می‌گه.

ـ می‌خوای بریم گوش وایسیم ببینیم چی میگن.

ـ ول کن بابا! دوباره رضا می‌بینه آبرومون میره.

ـ نه رضا انقدر خسته بود که مستقیم رفت تو اتاقش. مطمئن باش الان بیهوش شده. بیا بریم ببینیم چی میگن.

زهره موافق نبود اما حس کنجکاویش باعث شد تا قبول کنه.

روسریم رو روی سرم انداختم و دَر اتاق رو نیمه باز کردم. از نبودن خاله که مطمئن شدم؛ آهسته بیرون رفتیم.

پشت دَر اتاق علی ایستادیم. گوشم رو به دَر چسبوندم. دستم رو روی بینی‌م گذاشتم و بی‌صدا به زهره تأکید کردم که حرف نزنه.

_ خاله گفت:

_ جواب دختر اقدس‌خانم رو ندادی؟

_ چی بگم مامان! یه بار گفته نه دیگه.

_ گفته نه، ولی پشیمون شده.

_ اینقدر که شما رفتی، رودربایستی کرده.

_ توی رودربایستی مونده که پاشده امروز اومده خونه‌ی عمه‌ت! راضی شده. تو چرا باید یه همچین دختر خوبی رو از دست بدی!

_ خیلی خستم مامان، بذار باشه برای یه وقت دیگه.

وقتی میگه بذار باشه برای یک وقت دیگه، دلم می‌خواد گریه کنم. خاله گفت:

ـ من هر بار میام در رابطه با مریم با تو صحبت کنم تو یه جورایی از زیرش در میری. علی به من بگو دردت چیه؟

ـ درد ندارم مامان! اعصابم نمی‌کشه. راستی امروز رفتم دَرِ مدرسه؛ یکی از معلم‌های دخترها گفت، خانم مدیرشون با من کار داره! وقتی گفتم من در جریان نیستم؛ تعجب کرد که به مادرش هم گفتیم، نمی‌دونم چرا بهتون نگفته.

خاله چند لحظه‌ای سکوت کرد و گفت:

ـ دلم نمی‌خواست این روزها ناراحتت کنم.

ـ چی شده مامان؟

ـ زهره باز تو مدرسه شیطونی کرده.

صدای علی کاملاً جدی شد.

ـ چی کار کرده؟

ـ اون دختره که اون سری باهاش رفته بود بیرون، رفتی آوردیش!

عصبی‌تر گفت:

ـ خب!؟

زهره دستم رو گرفت و فشار داد.

ـ مثل این که با همون پشت مدرسه با هم حرف زدن. مدیرشون بعد اون اتفاق ممنوع کرده بود که با هم حرف بزنن؛ اما زهره اهمیت نداده.

بهش میگن یا باید با تو بیاد مدرسه یا دیگه راهش نمیدن. زهره به من نمی‌گه که مدیرشون رویا رو هم تهدید می‌کنه که اگر به برادرتون نگید تو رو هم راه نمی‌دم. رویا هم اومد به من گفت. من مجبور شدم برم مدرسه. رفتم ولی من رو قبول نکرد. گفت گفتنِ به شما هیچ فایده‌ای نداره، باید برادرش بیاد.

ـ شما چرا به من نگفتید؟

_ گفتم که نخواستم ناراحتت کنم؛ بعد هم درگیر صحبت در مورد مریم باهات بودم، دلم نمی‌خواست به راه دیگه کشیده بشه.

_ مامان من با زهره چکار کنم؟

_ به خدا نمی‌دونم. منم درمونده شدم.

صدای خاله پر از استرس شد.

_ کجا الان؟

زهره از دَر فاصله گرفت.

_ برم ببینم چه مرگشه که دست گذاشته رو آبروی ما!

_ بشین بزار صبح. خیلی ترسیده، یه خورده آروم‌تر حرف بزن.

به زهره اشاره کردم که نمیاد. ترسیده به دَر نزدیک شد.

_ فردا میرم مدرسه؛ ببینم مدیرشون چی می‌گه. بعد یه فکر اساسی براش

می‌کنم.

ـ منم باهاتون بیام؟

ـ کجا بیای؟ من خودم میرم.

ـ میام یه وقت یه کاری می‌کنی، پشیمونی به بار میاره. این جوری خیالم راحتِ.

ـ از چی می‌ترسی! می‌ترسی کتک بخوره؟

ـ دختر بچه‌س علی‌جان! یه وقت یه بلایی سرش میاد... چایی‌ت رو بخور.

شنیدن حرف‌های علی و مامان، حال هر دومون رو خراب کرد. دست از پا درازتر، با چهره‌های آویزون به اتاق برگشتیم. زهره از استرس خوابش نمی‌برد و من از ناراحتی.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠

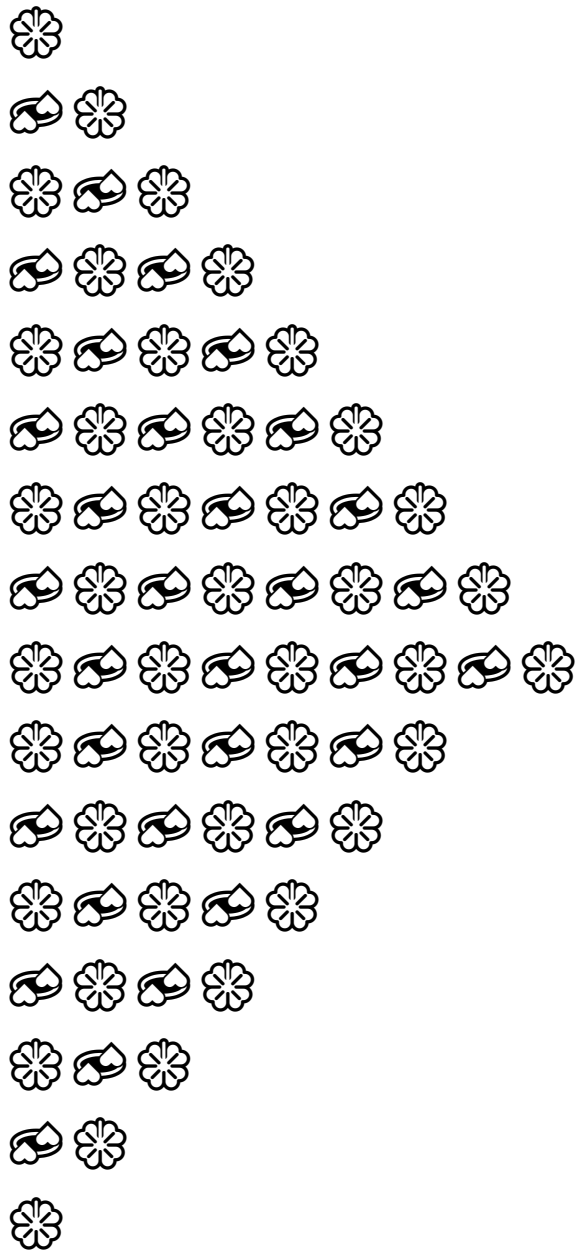

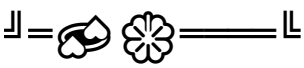

#پارت149

🌸منتهای عشق💞

لباس‌های مدرسه‌م رو پوشیدم و به زهره که با استرس نگاهم می‌کرد، خیره شدم.

ـ تو نمی‌خوای حاضر بشی!

نگاهی به دَر انداخت.

ـ جرأت ندارم پام رو از دَر اتاق بیرون بذارم.

درمونده روبروش نشستم. چند ضربه به دَر خورد. زهره فوری از ترس سرش رو روی بالشت گذاشت و پتو رو روی سرش کشید.

با ترس به دَر نگاه کردم؛ دَر باز شد. با دیدن خاله نفس راحتی کشیدم.

خاله نگاهش بین من و زهره که خوابیده بود، جابه‌جا شد و گفت:

ـ این چرا بیدار نشده؟

جوابی ندادم. خاله چند قدمی جلو اومد و کنار زهره نشست. دستش رو روی بازوش گذاشت و کمی تکونش داد.

ـ زهره... زهره... بلند شو مدرسه‌تون دیر شد!

زهره آروم پتو رو از روی صورتش کنار کشید و به مادرش نگاه کرد.

ـ مامان من می‌ترسم بیام پایین.

خاله که از گوش ایستادن دیشب ما پشت دَر اتاق علی خبر نداشت؛ با تعجب گفت:

ـ از چی؟

زهره که کلاً یادش رفته چی به چیه، همه چیز رو لو داد و گفت:

ـ دیشب شنیدم داداش چی گفت! الان می‌خواد با من بیاد مدرسه. تو رو خدا تو هم بیا!

خاله به جای اینکه به زهره واکنش نشون بده. چپ‌چپ به من نگاه کرد و گفت:

ـ این اخلاقت رو ترک نکردی!

حق به جانب گفتم:

ـ به من چرا میگی! مگه من گوش وایستادم.

انگار می‌دونست این قضیه از کجا آب خورده؛ نگاه چپ‌چپش رو بعد از چند ثانیه ازم برداشت و گفت:

ـ هر کی خربزه می‌خوره پای لرزشم می‌شینه؛ زهره‌خانم!
اون لحظه که فقط به فکر خوشی هستی، باید فکر اینجاش رو هم می‌کردی که بالاخره یکی مُچت رو می‌گیره و آبروت می‌ره!

ـ آخه من که کاری نکردم. من فقط پشت حیاط مدرسه با هدیه حرف زدم.

ـ چی گفتید؟

_ هیچی به خدا! همین حرف‌هایی که همه با هم می‌زنن.

_ مگه مدیرتون نگفت باهاش حرف نزن!

زهره سرش رو پایین انداخت.

_ ببخشید.

_ ببخشید رو برو به داداشت بگو و مدیرتون.

دستش رو روی زانو گذاشت و به سختی ایستاد.

_ خدا سایه این برادرتون را از سر من کم نکنه؛ اگر علی نبود من از پس هیچ کدوم‌تون توی این خونه بر نمی‌اومدم. بلند شید بیایید بیرون، صبحانه‌تون رو بخورید برید مدرسه. این بچه به خاطر شما، امروز دیر می‌ره سرکار!

این رو گفت و از اتاق بیرون رفت. سمت دَر رفتم.

_ رویا تو رو خدا من چکار کنم!

ـ چی بگم زهره! باید بریم پایین دیگه.

ـ پس صبر کن باهم بریم.

با کندترین سرعت ممکن مانتوش رو پوشید و مقنعه‌اش رو دستش گرفت. همراه با کیف‌هامون از پله‌ها پایین رفتیم.

وارد آشپزخونه که شدیم؛ علی سرش رو بالا گرفت و خیره و عصبی به زهره نگاه کرد. انگار عصبانیتش رو نگه داشته تا صبح سر زهره خالی کنه.

منتظر بودم حرفی بزنه، اما فقط به نگاه چپ‌چپش اکتفا کرد. زهره کمی تو درگاه آشپزخونه ایستاد و با دست‌هاش بازی کرد. بالاخره خاله سکوت سنگین رو شکست.

ـ بیا بشین، براتون چای ریختم.

هر دو سر سفره نشستیم. زهره کمی نون برداشت و بدون پنیر تو دهنش گذاشت. علی نگاهش رو برداشت و همه بی‌حرف صبحانه‌مون رو خوردیم.

خاله از آشپزخونه بیرون رفت. زهره با استرس به مادرش نگاه کرد و توی خودش جمع شد.

ـ مثل آدم زندگی کردن، انقدر برات سخته؟

رضا که از هیچی خبر نداشت، متعجب نگاهش بین علی و زهره جابجا شد. زهره سرش رو پایین انداخت.

ـ این بار با دفعه‌های قبل فرق داره زهره! به روح بابا اگر اون چیزی که تو فکرمه رو مدیرتون بگه؛ بلایی سرت درمیارم که دیگه نتونی راه بری.

رضا با چشم و ابرو ازم پرسید چی شده؟

بی‌صدا لب زدم:

ـ با اون دختره...

نگاه چپ‌چپ علی روی من باعث شد تا حرفم نصفه بمونه.

ـ تو چرا به جای اینکه به من بگی، رفتی به مامان گفتی؟

هم زمان خاله وارد آشپزخونه شد. چادر روی سرش، علی رو کلافه کرد.

_ مامان شما کجا!؟

خاله اخم‌هاش رو تو هم کرد و بدون اینکه به علی نگاه کنه، گفت:

_ من نیام هیچ کس حق نداره بره.

کنار زهره نشست؛ لقمه‌ای براش گرفت و توی دستش گذاشت.

علی کلافه‌تر از قبل ایستاد و سمت دَر رفت.

_ تو ماشین منتظرم.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤍═╔

╝═🤍❀═══╚

❀
❀❤
❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤

صدای بسته شدن دَر که اومد، رضا گفت:

ـ یکی به من نمیگه اینجا چه خبره!؟

خاله به میلاد اشاره کرد و رو به رضا گفت:

ـ امروزم تو میلاد رو ببر.

میلاد به اعتراض گفت:

ـ مامان من با رضا نمی‌رم. تو راه اصلاً به من محل نمی‌ده.

رضا آروم زد پشت گردن میلاد.

ـ انتظار داری کولت کنم!

ـ نخیر؛ هر چی گفتم تشنمه، آب نخریدی برام.

ـ دو دقیقه صبر می‌کردی می‌رسیدی مدرسه می‌خوردی! حتماً من باید پول بدم تا تو راضی بشی؟

خاله از کیفش کمی پول سمت رضا گرفت.

ـ بیا، یه چی خواست براش بگیر.

نگاهی به زهره انداخت. تو نگاهش هم دلخوری هست، هم دلسوزی.

ـ بلند شید که اونم دیرش نشه.

ـ منم مثلاً توی این خونه‌م ها! نمی‌گید چه خبره؟

به زهره نگاه کردم؛ با این که هر بار جواب رضا رو می‌ده، ولی این بار سکوت کرد.

خاله گفت:

ـ هیچی نیست. تو دیگه خونه‌ی عمت نرو تا با هم بریم.

ـ چرا؟

ـ چون آبروریزی می‌کنی؛ دختر و پسر هیچ فرقی نمی‌کنن. یه خورده ملاحظه کن، ان شالله به زودی میریم برات خاستگاری.

نیش رضا باز شد و چشمی گفت.

ته مونده‌ی چایی‌م رو خوردم و ایستادم. هر سه از خونه بیرون رفتیم و توی ماشین نشستیم. تا مدرسه هیچ کس حرف نزد و فقط سکوت بود.

جلوی دَر مدرسه ماشین رو پارک کرد. خاله و زهره پیاده شدن و سمت مدرسه رفتن. خواستم بیرون برم که با صدای علی سمتش برگشتم.

ـ رویا!

تو چشم‌هاش نگاه کردم.

ـ من از پنهان کاری بدم میاد. این‌جوری بخوای ادامه بدی، آبمون تو یه جوب نمی‌ره.

چند ثانیه‌ای نگاهم کرد و پیاده شد و دَر رو بست. به جای خالیش خیره موندم.

این حرفش برای آینده و پیشنهادم بود یا زندگی روزمره‌ی الان‌مون! این‌بهترین فرصته تا ازش بپرسم.

با عجله پیاده شدم و خودم رو بهش رسوندم.

_ علی!

با ریموت دَر ماشین رو قفل کرد.

_ منظورت از این حرف چی بود؟

_ کاملاً واضح بود. پنهان کاری نکن؛ خیلی ناراحت شدم به جای اینکه به خودم بگی به مامان گفتی!

_ نه... میگم یعنی تو...

انگشتش رو جلوی صورتم گرفت و تأکیدی تکون داد.

_ یعنی برو درس‌ت رو بخون و حواست رو فقط به درس‌ت بده!

هاج و واج نگاهش کردم. چرا نمی‌خواد توی این بحث به نتیجه برسیم!

با تشر گفت:

_ چرا خشکت زد. برو تو دیگه!

آب دهنم رو قورت دادم و نگاه ازش برداشتم.

وارد مدرسه شدیم. خاله چیزی کنار گوش زهره گفت. با دیدن علی هر سه سمت سالن رفتن.

از دور نگاهش کردم. چرا من رو مستأصل نگه داشته! چرا حرفش رو بهم نمی‌زنه و نمی‌ذاره من هم بگم؟

اگر دلش با منِ، پس چرا در برابر مریم و اقدس‌خانم هم با روی خوش حرف می‌زنه! اصلاً چرا به خاله نمیگه!

گوشه‌ی حیاط نشستم و منتظر خوردن زنگ شدم. با دیدن شقایق و مادرش که از پله‌ها پایین می‌اومدن، لبخند روی لب‌هام نشست. ایستادم و سمتشون رفتم.

با شقایق چشم‌توچشم شدیم. خندید و به سرعتش اضافه کرد و خودش رو به من رسوند. بدون معطلی همدیگر رو بغل کردیم.

ـ رویا خیلی دوست داشتم ببینمت.

ازش فاصله گرفتم.

ـکجا رفتی یهویی!

به مادرش نگاه کرد. فوری سلام کردم. با روی خوش جوابم رو داد و گفت:

ـ شقایق‌جان من تو ماشین منتظرتم.

ـ باشه مامان.

ـ اینجا برای چی اومدی؟

ـ برای انتقال پرونده به مشکل برخوردیم. داداشت برای چی اینجاست؟

ـ هیچی؛ زهره با هدیه حرف زده، خانم مدیر فهمیده.

ـ چقدرم عصبی بود!

ـ کی، خانم مدیر؟

ـ نه علی‌آقا. رویا تو ذات این زهره رو نشناختی؛ ازش دوری کن. من نفهمیدم چی می‌گفتن! ولی شنیدم خانم مدیر می‌گفت این حرف‌ها به رویا نمی‌خوره. فکر کنم می‌خواد بندازه گردن تو!

چشم‌هام از تعجب گرد شد.

ـ به من چه! اون رفته پشت مدرسه حرف زده!

ـ اصلاً حرف پشت مدرسه نبود! به نظر من برو دفتر از خودت دفاع کن.

مضطرب به پله‌ها نگاه کردم. دستش رو پشت کمرم گذاشت و سمت پله‌ها هولم داد.

ـ برو تا دیر نشده! من بهت زنگ می‌زنم.

خداحافظی کردم. با تردید پله‌ها رو بالا رفتم و وارد سالن شدم. به انتهای سالن، جایی که دفتر خانم مدیر بود نگاه کردم.

نکنه برم برام بد بشه! اگر شقایق درست گفته باشه و زهره در نبود من هر چی دلش خواست بگه چی؟

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀ ❀═╗

╚═❀ ❀═══╝

❀

❀ ❀

❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت151

❀منتهای عشق🫶

آروم و آهسته سمت دفتر رفتم. چشم‌هام رو بستم تا از بین سر و صدای دخترها، صدایی از داخل دفتر بشنوم.

علی گفت:

_ من خودم حلش می‌کنم؛ خیلی ممنون که اینقدر حواستون به همه چی هست.

ـ خواهش می‌کنم. این آخرین هشدار من به زهره بود؛ بار دیگه‌ای وجود نداره.

ـ مطمئن باشید دیگه تکرار نمی‌شه. فقط اگر اجازه بدید زهره رو امروز ببرم خونه، از فردا بیاد.

خاله نگران گفت:

ـ چرا خونه؟ از درسش عقب می‌مونه!

ـ نمی‌مونه! باید باهم حرف بزنیم.

ـ حالا بعدازظهر میاد خونه دیگه!

خانم مدیر گفت:

ـ امروز کلاس مهمی نداره؛ می‌تونید ببریدش. اگر می‌خواید رویا رو هم ببرید.

علی گفت:

_ نه رویا بمونه مدرسه. خیلی لطف کردید. با ما دیگه کاری ندارید؟

_ معینی اینجا چرا وایستادی؟

به خانم‌افشار، مربی پرورشی‌مون نگاه کردم.

_ هیچی خانم؛ الان میریم.

هم زمان علی و بعدش خاله و زهره از دفتر بیرون اومدن.

خاله سؤال خانم افشار رو جور دیگه‌ای تکرار کرد.

_ تو چرا نرفتی سر کلاست!؟

هیچ حرفی برای گفتن ندارم. سرم رو پایین انداختم. گوش ایستادنم اصلاً بدرد نخورد؛ چیزی که شقایق گفت رو نشنیدم و توی دردسر هم افتادم.

خانم افشار رو به علی گفت:

_ خوشحالم که تشریف آوردید. امیدوارم مشکل حل شده باشه.

علی نگاه پر از تهدیدی به زهره انداخت.

ـ قطعاً امروز حل می‌شه! با اجازتون.

سمت حیاط رفت. خانم افشار که متوجه منظور علی شد، نگاهی به زهره انداخت و مسیرش رو سمت علی کج کرد.

ـ آقای معینی!

دنبالش راه افتاد و با کمی فاصله از ما، شروع به صحبت با علی کرد.

خاله فرصت رو غنیمت شمرد و بازوی زهره رو گرفت.

ـ این چرت و پرتا چی بود که گفتی! خجالت نکشیدی؟

با صدای بلند علی همه بهش نگاه کردیم.

ـ بیاید دیگه!

زهره دست خاله رو گرفت.

ـ مامان تو رو خدا زنگ بزن به دایی بیاد.

ـ با این چرت و پرتایی که تو گفتی، دایی‌تم بیاد کاری نمی‌تونه کنه.

رو به من گفت:

ـ سر این گوش ایستادن‌هات، آخر یه کاری دست خودت میدی.

دست زهره رو گرفت و سمت علی رفتن.

توی این همه تهدید، نفهمیدم زهره در رابطه با من چی گفته!

خانم افشار نزدیکم شد.

ـ معینی برادرت خیلی عصبانی بود. خواهرت گفت بهت بگم زنگ بزنی به دایی‌ت.

رفتنشون رو با چشم دنبال کردم.

ـ معینی با توأم!

نگاهم رو به خانم افشار دادم.

ـ بیا برو تو دفتر، زنگ بزن به دایی‌ت!

ـ چشم خانم.

دَر رو باز کرد و رو به مدیر گفت:

ـ اجازه بدید معینی از تلفن استفاده کنه.

ـ چی شده؟

ـ میگم براتون.

رو به من ادامه داد:

ـ عجله کن تا دیر نشده!

دستم رو به حالت اجازه بالا گرفتم و سمت تلفن رفتم.

شماره‌ی دایی رو گرفتم و بعد از خوردن چند بوق، صداش توی گوشی پیچید:

ـ بفرمایید.

ـ سلام دایی، منم.

ـ خوبی رویا! تو مگه الان نباید مدرسه باشی؟

ـ مدرسه‌م. دایی برو خونه‌ی ما!

ـ چرا چی شده؟

اگر بگم به خاطر زهره، نمی‌ره. نیم‌نگاهی به خانم افشار و مدیر انداختم.

ـ حال خاله خوب نیست.

نگران پرسید:

ـ چرا چی شده!؟ علی هم واسه این مرخصی گرفت؟

_ دایی زود برو خونه‌ی ما!

_ باشه الان میرم.

تماس رو بی‌خداحافظی قطع کرد. گوشی رو سر جاش گذاشتم.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═══❀🖙=╗

╚=🖙❀═══╝

❀

❀🖙

❀🖙❀

❀🖙❀🖙

❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت152

❀منتهای عشق🫶

پشت میزم نشستم. تمام هوش و حواسم به خونه و زهره‌ست. گاهی هم ذهنم پیش حرف‌های علی توی ماشین میره.

چرا من رو مستأصل نگه داشته!

کاش می‌شد از مدرسه فرار کنم زودتر به خونه برم ببینم چه اتفاقی افتاده. اما از عواقبش می‌ترسم؛ هم توی مدرسه، هم توی خونه.

مجبورم تا زنگ آخر صبر کنم. اگر تو این شرایط شقایق رو نمی‌دیدم بیشتر باهاش حرف می‌زدم.

برعکس همیشه معلم از نبودن زهره سؤالی نپرسید؛ این یعنی آبروی زهره توی کل مدرسه رفته و همه فهمیدند که علی، زهره رو با خودش خونه برده.

هر سه زنگ مدرسه تموم شد و بالاخره زنگ آخر به صدا در اومد. دلم می‌خواد بال در بیارم و تا خونه پرواز کنم و زودتر برسم.

اهمیتی به بچه‌های دور معلم ندادم. کیفم رو برداشتم و فوری از کلاس بیرون اومدم.

با سرعتی که بیشتر شبیه دویدن بود، خودم رو به خونه رسوندم. سر کوچه با دیدن ماشین دایی، نفس راحتی کشیدم و نفس‌نفس‌زنون سمت خونه رفتم.

میلاد جلوی دَر، در حال بازی کردن بود. با دیدنم فوری سمتم اومد و

سلام کرد. جوابش رو دادم.

ـ تو خونه چه خبره؟

ـ نمی‌دونم! من و رضا تا رسیدیم، مامان بیرونم کرد.

ـ رضا کجاست؟

ـ توی خونه، فقط نذاشتن من باشم!

ـ خیلی خب، یکم دیگه بازی کن تا خاله صدات کنه.

میلاد که از خداشِ توی کوچه بمونه، بلافاصله شروع به بازی با دوستش کرد.

فوری وارد حیاط شدم. صدا از خونه در نمی‌اومد. آهسته کفشم رو درآوردم و با احتیاط داخل خونه شدم.

با ورودم همه نگاهم کردن. سلام کردم و دَر رو بستم.

علی سر جای همیشگیش نشسته بود و دستش رو روی چشم‌هاش

گذاشته بود. دایی روبه‌روش روی یک پا نشسته بود و حالتی به خودش گرفته بود که هر لحظه ممکن بود علی رو بگیره و از حمله‌ی احتمالیش به زهره که تو آشپزخونه پنهان شده بود، جلوگیری کنه. خاله جلوی دَر آشپزخونه ایستاده بود. رضا هم روی پله‌ها نشسته بود.

نگاه همه جز علی باعث شد تا کمی موذب بشم. سرم رو پایین انداختم و کنار خاله ایستادم.

با صدای علی تمام بدنم لرزید.

ـ کی به تو گفت زنگ بزنی به این!؟

منظورش از این، دایی بود. دایی که همیشه جانب شوخی رو در نظر می‌گرفت تا جو رو آروم کنه، این بار متوجه حساسیت علی شد و برعکس همیشه حرفی نزد.

ناخواسته دامن خاله رو توی مشتم گرفتم.

ـ با توام رویا!

با تت پته لب زدم:

_ خا... خانم افشار... گفت.

_ خانم افشار از کجا می‌دونه که شما یه دایی دارید که منتظرِ تو این خونه یه اتفاقی بیفته، زودتر از همه جلوی خونه سبز بشه!

از این که باهام تند حرف زد، بغض به گلوم نشست.

با فریادش توی خودم جمع شدم.

_ انقدر بدم میاد یه سؤال می‌پرسم جوابم رو نمی‌دید!

فوری گفتم:

_ نمی‌دونم از کجا، فقط به من گفت زنگ بزن به دایی‌ت بره خونه.

_ من با تو کار دارم رویا! بشین تا نوبتت بشه.

خاله آهسته و بی‌صدا کنار رفت و با دست اشاره کرد که وارد آشپزخونه بشم.

با دیدن زهره، که دستمال خونی رو جلوی بینی‌ش گرفته بود تا ازخونریزی بیشتر جلوگیری کنه، متوجه شدم که دایی نتونسته کاملاً جلوی علی رو بگیره.

کنارش نشستم. چشم‌هاش قرمز و پف کرده بود و جای دست علی روی صورتش مونده بود. نگاهم رو از صورتش گرفتم و به زمین دادم. زهره هم ترجیح داد توی این شرایط حرفی نزنه. صدا از کسی در نمی‌اومد. خاله گفت:

ـ الان این جوری می‌کنی یه اتفاقی برات می‌افته! اشتباه کرده تو هم تنبیه‌ش کردی. بسه دیگه! این قیافه چیه به خودت گرفتی؟

چند ثانیه سکوت بود که علی محکم و جدی گفت:

ـ زهره تو دیگه حق مدرسه رفتن نداری! می‌شینی خونه تا تکلیفت رو معلوم کنم.

هر لحظه صداش نزدیک‌تر می‌شد.

ـ اصلاً لیاقت از خونه بیرون رفتن رو نداری. این همه دخترا میرن مدرسه درس میخونن، کدومشون خانواده‌هاشون رو این جوری درگیر کردن که تو

کردی! می‌شینی توی خونه تا تکلیفت رو روشن کنم. آدم می‌شی و دیگه از این غلط‌های اضافه نمی‌کنی.

زهره از ترسش گریه هم نمی‌کرد. شاید این حرف علی رو جدی نگرفته، این وسط من چی کارم که با من بد حرف زد!

صدای خاله که با دایی حرف می زد، به ما فهموند که علی دیگه پایین نیست.

ـ حسین جان خدا خیرت بده؛ اگر تو نیومده بودی، نمی‌دونستم چی می‌شد.

ـ آبجی من فکر می‌کنم تو اشتباه می‌کنی! امر کردی بیا، منم اومدم؛ اما این راه و رسمی که زهره پیش گرفته، اصلاً درست نیست. جمع کردنش فقط از علی برمیاد. بذار کار خودش رو بکنه.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═══❀🫖=╗

#پارت153

🌸منتهای عشق💞

_ مگه قراره یه نفر واسه یه اشتباه چقدر تنبیه بشه. دیگه بس‌شه دیگه! تو نیامده بودی، ول نمی‌کرد.

_ بذار کتک بخوره، شاید آدم بشه. منم جای علی بودم می‌زدمش.

_ خیلی خب، تو نمی‌خواد شعله آتیش رو بیشتر کنی!

_ دست شما درد نکنه. اون از علی که به من میگه این دَرِ خونه سبز می‌شه؛ اینم از شما که میگی شعله آتش زیاد می‌کنی! این وسط چهار تا مشت و لگد قرار بود نثار من بشه، که شد.

خاله از دَر آشپزخانه فاصله گرفت.

_ ناراحت نشو، منظورم این نبود.

_ باشه کار نداری؟

زهره فوری ایستاد و پشت خاله رفت. رو به دایی گفت:

ـ دایی می‌شه نری؟

دایی نگاه پر از سرزنشش رو به زهره داد و متأسف سرش رو تکون داد. زهره سر به زیر شد. خاله جلو رفت و دستش رو پشت کمر دایی گذاشت.

ـ حالا یه امروز رو بمون.

ـ کار دارم آبجی، مرخصی نگرفتم یه دفعه همین جوری ول کردم اومدم. زودتر باید برگردم از کار بیکار نشم.

ـ خیلی خب باشه برو.

ـ کاری نداری؟

ـ اگر تونستی شب بیا.

خداحافظی کرد و رفت. با رفتن دایی، رضا میدان رو برای خودش خالی دید.

_ صبح این بود که به من نمی‌گفتید!

خاله نگاهش کرد و وارد آشپزخونه شد. زهره هم ایستادن اونجا رو جایز ندونست و سرجاش برگشت. کیفم رو از روی شونه‌م پایین انداختم و روبروی رضا ایستادم.

_ تو چرا به من نگفتی؟

_ سر سفره خواستم بگم، علی نذاشت.

_ الان همه خونه‌ی عمه هستن، ما اینجا اسیر زهره خانمیم.

_ تو نگران عمه‌ای یا مهشید؟

سینه سپر کرد.

_ تو چی کار به این کارها داری!

_ آره فقط تو باید کار داشته باشی.

ـ رویا می‌زنم لهت می‌کنما!

یه قدم جلوتر رفتم.

ـ من اینجام، مثلاً چه غلطی می‌خوای بکنی؟

صدای علی از بالای پله‌ها باعث شد تا هم من، هم رضا از ترس از جامون بپریم. با خشم رو به من گفت:

ـ بیا بالا کارت دارم!

این رو گفت و به اتاقش برگشت.

ترسیده به خاله که صدای علی رو شنیده بود و از آشپزخونه بیرون می‌اومد، نگاه کردم. خدا رو شکر که علی بالای پله‌ها این رو گفت و رفت. رو به خاله گفتم:

ـ خاله با من چی کار داره؟

دستش رو با پایین دامنش خشک کرد.

_ لا اله الا الله! چه گرفتار شدم امروز.

پله‌ها رو یکی یکی بالا رفت.

اول و آخر من باید به اتاق علی برم. اما با من چی کار داره! حتماً به خاطر زنگ زدنم به دایی که گفت بشین نوبتت بشه، می‌خواد دعوا کنه. چه توضیحی باید بهش بدم. اصلاً اگر بگه چرا دروغ گفتی که خاله حالش بده، من باید چی بگم!

به زهره نگاه کردم و زیر لب غریدم:

_ همه‌ش تقصیر توئه، ببین تو این خونه چی کار می‌کنی!

زهره زبونش خیلی درازه، اما الان جو خونه جوری نیست که بخواد جواب کسی رو بده. نگاهش رو با ناز ازم گرفت و به زمین داد.

یاد حرف شقایق افتادم؛ «ذات زهره خرابه.»

وارد آشپزخونه شدم.

_ توی دفتر چی به خانم مدیر و علی گفتی که خانم مدیر می‌گفت رویا

اهل این کارها نیست؟

طلبکار گفت:

ـ می‌خواستی گوشت رو تیزتر کنی، همش رو بشنوی.

ـ نشنیدم، الان بهم بگو!

دوباره نگاهش رو ازم گرفت و جوابم رو نداد.

نکنه تهمتی که زهر توی دفتر به من زده رو علی باور کرده و من از همه جا بی‌خبرم!

ـ زهره توروخدا اگه حرفی زدی بگو رفتم بالا بتونم از خودم دفاع کنم.

ـ من در رابطه با تو حرف نزدم، اشتباه شنیدی.

ـ من نشنیدم، خانم افشار گفت.

ـ کم دروغ بگو! اون لحظه خانم افشار توی دفتر نبود.

_ کدوم لحظه!؟ پس گفتی. خوب بگو دیگه!

خاله وارد آشپزخونه شد و گفت:

_ برو بالا ببین چی کارت داره.

_ خاله می‌ترسم.

_ گفت کاریت نداره، می‌خواد باهات حرف بزنه. برو.

_ خاله!

نگاهم کرد.

_ جانم.

_ میگم زهره توی دفتر، چی در رابطه با من به خانم مدیر و علی گفت؟ علی از بابت اون عصبانی نباشه!

شماتت بار به زهره نگاه کرد و گفت:

ـ نه هیچکس چرت و پرت‌هایی که این گفت رو باور نکرد. برو بالا ببین چی‌کارت داره.

ـ می‌شه بهم بگید...

دستش رو پشت کمرم گذاشت و از آشپزخونه هولم داد بیرون.

ـ برو دیگه الان صداش در میاد.

ـ حداقل یه لیوان آب بده ببرم براش.

خاله به تأیید حرفم سرش رو تکون داد. لیوان آب رو پر کرد و توی پیش دستی گذاشت و دستم داد. کیفم رو پایین پله‌ها گذاشتم و بالا رفتم. احساس می‌کنم قلبم به جای سینه‌م، توی گلوم می‌تپه.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠
╔═❀🫶=╗

#پارت154

آب دهنم خشک شده. کاش می‌تونستم کمی از این آب را بخورم، اما لرزش دستام کار دستم میده. پشت دَر اتاقش ایستادم و دَر زدم. با گفتن جمله بیا تو، دستگیره دَر رو پایین دادم و وارد اتاق شدم.

با ورود به اتاقش، زیر نگاه عصبیش تاب نیاوردم و سرم رو پایین انداختم. چند قدم بهش نزدیک شدم. بدون اینکه حرف بزنه، آب رو از دستم گرفت و روی میزش گذاشت.

ناخواسته ازش فاصله گرفتم. روزنامه‌ای که روی میز بود رو برداشت و از حرص توی دستش فشار داد.

_ من رو نگاه کن.

سرم رو بالا گرفتم و تو چشم‌هاش خیره شدم.

_ تو چرا به جای اینکه به من حرف بزنی، میری به مامان میگی؟ مگه بهت نگفتم به خودم بگو!

_ آخه... مامان...

ارتباط چشمیم رو باهاش قطع کردم. سرگردون به هر جایی جز چشمش نگاه کردم. روزنامه رو زیر چونه‌م گذاشت و صورتم رو بالا گرفت. خیره تو چشم‌هام، ریز سرش رو تکون داد.

_ مگه بهت نگفتم حرفی شد به خودم بگو؟

ریتم قلبم با نگاهش بهم ریخت. انگار یه چیزی توی دلم پایین افتاد. روزنامه رو از زیر چونم برداشت.

_ سؤال‌هام جواب نداره؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم.

_ مامان گفت بهت نگم.

_ نمی‌خواد ادا در بیاری، وقت‌هایی که عصبانی‌ام بگی مامان.

ازم فاصله گرفت و روی زمین نشست.

ـ رویا دارم یه کارهایی می‌کنم که خودت داری خرابش می‌کنی.

کاش جرأت داشتم و می‌پرسیدم داری چی کار می‌کنی!

ـ برو تو اتاقتون تمام کتاب‌های زهره رو بیار اینجا.

ـ یعنی واقعاً دیگه نمی‌ذاری درس بخونه؟

ـ تو به این کارها، کار نداشته باش. کاری که گفتم رو انجام بده.

سرم رو پایین انداختم.

ـ می‌شه من این کار رو نکنم؟

طلبکار گفت:

ـ یعنی چی؟

ـ به مامان بگی بهتره نیست!

ـ نه، می‌خوام به تو بگم.

ـ آخه چرا من!

ـ چون من از مامان توقع ندارم به حرفم گوش کنه، ولی از تو دارم.

علی داره با این حرف‌هاش من رو عذاب می‌ده. چرا بهم نمی‌گه تصمیمش چیه؟

ـ برو انقدر حرف نبر.

ـ خب پس تا شب صبر کن.

تهدیدوار گفت:

ـ همین الان رویا!

ـ آخه من الان اگر این کار رو بکنم، زهره...

عصبی روزنامه‌ای که کنارش گذاشته بود رو دوباره برداشت. فوری حرفم رو عوض کردم و قدمی به عقب برداشتم.

_ باشه، باشه الان میرم میارم.

منتظر نموندم و فوری از اتاقش بیرون رفتم.

درمونده به دَر اتاق نگاه کردم. من اگر این کار رو بکنم، زهره دوباره باهام لج می‌شه. خاله از پایین پله‌ها نگاهم کرد. با دست اشاره کردم تا بالا بیاد.

روبروم ایستاد. دستم رو روی بینی‌م گذاشتم و به اتاق خودم و زهره اشاره کردم.

خاله متوجه منظورم شد و بی‌حرف دنبالم اومد.

تن صدام رو پایین آوردم و دست خاله رو گرفتم. خواستم حرف بزنم که خاله متعجب گفت:

_ چرا اینقدر یخ کردی؟

_ عیب نداره. خاله علی به من گفت تمام کتاب‌های زهره رو ببرم اتاقش.

خاله کلافه نچی کرد و دستش رو روی پیشونیش گذاشت و زیر لب گفت:

ـ چه خاکی به سرم بریزم!

ـ من الان چی کار کنم! نبرم علی دعوام می‌کنه، ببرم زهره پوستم رو می‌کنه.

نفس‌های عمیق و پشت سرهمش رو بیرون داد.

ـ الان باهاش حرف می‌زنم.

فوری مانع شدم.

ـ نه خاله تو رو خدا نگو! به من می‌گه چرا هر چی بهت می‌گم میری به مامان میگی. الان تو اتاق کلی دعوام کرد.

اخم کمرنگی وسط پیشونی خاله نشست.

ـ یعنی حرفت رو به من نزنی؟

ـ حالا اینا رو ول کن؛ من چی کار کنم!

نگاهی به وسایل زهره انداخت.

_ تا من بالام ببر بزار اتاقش، زهره نفهمه تو بردی.

_ واقعاً نمی‌ذاره دیگه بیاد مدرسه!؟

_ نمی‌دونم به خدا، کی به تو گفت زنگ بزنی به دایی‌تون؟

_ خانم افشار.

_ خدا الهی خیرش بده. نبود معلوم نبود چه بلایی سر زهره می‌آورد. ببر این کتاب‌ها رو، شاید از عصبانیتش کم بشه.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤍═╔

╝═══🤍❀═╚

❀
❀❤
❀❀❤
❀❤❀❤
❀❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤
❀❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤
❀❀❤❀❤
❀❤❀❤
❀❀❤
❀

#پارت155

کتاب‌ها رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. پشت دَر اتاق علی ایستادم. رضا همزمان از پله‌ها بالا اومد و با دیدن کتاب‌ها توی دستم، جلو اومد و گفت:

ـ چرا می‌بری اونجا؟

درمونده نگاهش کردم.

ـ علی گفت.

ـ واسه چی؟

ـ نمی‌دونم. تو رو خدا به زهره نگو!

ـ مال زهره‌ست اینا!؟

ـ به خدا من هیچ کارم، علی گفت ببرم اتاقش.

نچی کرد و به پایین پله‌ها نگاهی انداخت.

ـ واقعاً دیگه نمی‌ذاره بره؟

ـ من نمی‌دونم رضا؛ نگی به زهره!

ـ نمی‌گم بابا، گیر دادی به یه حرف ول نمی‌کنی!

با صدای عصبی علی به دَر نگاه کردم.

ـ رویا...

چند ضربه به دَر زدم که رضا آهسته گفت:

ـ بپرس واقعاً نمی‌ذاره بره!

ـ پرسیدم، گفت به تو ربطی نداره.

ـ دوباره بپرس منم بشنوم.

دستگیره رو پایین دادم و داخل رفتم.

نگاهی بهم انداخت و با تشر گفت:

ـ از اتاق من تا اتاقتون نیم ساعت راهه؟

به دَر اشاره کردم.

ـ خاله بیرون باهام حرف می‌زد.

ـ بذارشون رو میز، برو بیرون.

کتاب‌ها رو روی میز گذاشتم و سؤالی نگاهش کردم. متوجه نگاهم شد.

ـ چیه؟

گوشه‌ی لبم رو به دندون گرفتم. خدا بگم رضا رو چی کار کنه! سؤالی که جوابش رو چند لحظه پیش بهم نداد، باید دوباره بپرسم.

ـ می‌شه یه سؤال بپرسم؟

با سر اجازه داد.

ـ واقعی واقعی دیگه نمی‌ذاری زهره بیاد مدرسه؟

ـ مگه الان بهت نگفتم تو کار بزرگترها دخالت نکن!

ـ یه سؤال فقط پرسیدم.

ـ رویا این رو آویزه‌ی گوشت کن؛ اینی که دارم می‌گم برای آیندمون هم...

رضا پشت دَر هست و نباید این حرف‌ها رو بشوه.

با صدای کمی بلند که بتونم علی رو ساکت کنم، گفتم:

ـ باشه ببخشید، دیگه نمی‌پرسم.

متعجب نگاهم کرد. خودش هم فکرش رو نمی‌کرد که من در برابر حرف از آینده‌ای که الان مشترک خطابش کرد، این طور پاسخ بدم و نذارم حرفش رو تموم کنه.

ابروهاش بالا رفت. نمی‌دونم از این چراغ سبزی که علی بهم داد خوشحال باشم یا از این که نذاشتم حرفش رو بزنه ناراحت.

نگاهش انقدر عمیق و معنی‌دار بود که نتونستم سکوت کنم. با سر به دَر اتاقش اشاره کردم و لب زدم:

_ رضا پشت دَرِ.

متعجب‌تر از قبل، به در نگاه کرد و بلافاصله ایستاد و سمت دَر رفت. بدون معطلی دَر رو باز کرد. سمت میز بودم و دیدی نسبت به بیرون نداشتم.

دلم نمی‌خواست بگم رضا داره چی‌کار می‌کنه؛ اما واقعاً توی اون شرایط چاره‌ای برام نمونده بود.

_ خاک تو سرت رضا!

صدای رضا که حسابی خجالت کشیده بود رو شنیدم.

_ من داشتم رد می‌شدم.

_ همیشه رد میشی، گوشت رو می‌چسبونی به دَر اتاق من؟!

ـ یهو خوردم زمین، برای اینکه تعادلم حفظ بشه به دَر اتاقت تکیه کردم.

این بار صدای خاله اومد.

ـ تو رو خدا بسه! خونه‌ی ما شده شبیه این خونه مجردیا که یکسره از توش صدا در میاد.

همه ساکت شدن. موندن تو اتاق علی اصلاً به نفعم نیست. الان میاد دق‌ودلی همه چی رو سر من خالی می‌کنه.

آهسته سمتش رفتم. متوجه‌ام شد. بدون اینکه نگاهش رو از رضا که سرش پایین بود برداره، خودش رو کنار کشید تا رد بشم.

خاله رو به من گفت:

ـ برو به میلاد بگو بیاد تو دیگه بسه!

علی با تشر به رضا گفت:

ـ تا وقتی تو، تو خونه‌ای، دخترا باید برن دم دَر؟

رضا حق به جانب گفت:

_ به من چه! مامان به رویا گفت.

_ جواب منو نده رضا!

رو به من گفت:

_ تو هم برو سفره رو پهن کن، یه زهرمار بخوریم.

چشمی گفتم و با عجله بدون اینکه به رضا نگاه کنم از پله‌ها پایین رفتم.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═══❀⃝═══╗

╚═══❀⃝═══╝

❀
❀❤
❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀
❀❤
❀

#پارت156

❀منتهای عشق❤

وارد آشپزخونه شدم. زهره روبروی آینه کوچیکِ بالای سینک ایستاده بود و انگشتش رو آروم زیر کبودی زیر چشمش که کم کم داشت خودش رو نشون می‌داد، می‌کشید. با دیدن من فوری دستش رو انداخت.

_ علی چی کارت داشت؟

چی باید به زهره بگم تا هم شک نکنه، هم دست از سرم برداره.

_ هیچی، فقط دعوام کرد که برای چی زنگ زدی به دایی. بعد اینکه چرا مدیرتون گفته با من برید مدرسه، به جای اینکه به من بگی به مامان گفتی.

سرش رو پایین انداخت و گفت:

_ دستت درد نکنه به دایی زنگ زدی؛ هرچند زیاد با من خوب نیست ولی اگر نبود معلوم نبود چی می‌شد.

_ من واقعاً به خاطر اتفاقی که برات افتاده متأسفم.

چشم‌های پر از اشکش رو ازم گرفت. شیر آب رو باز کرد و آبی به صورتش

زد.

ـ خون بینیت کی بند اومد؟

ـ هی قطع می‌شه، دوباره میاد.

ـ رویا به نظرت علی نمی‌ذاره من دیگه مدرسه برم؟

دلم براش سوخت. اصلاً دوست ندارم این خبر بد رو بهش بدم.

ـ نمی‌دونم فکر کنم الان عصبانیه، صبر کن عصبانیتش بخوابه، شاید بذاره.

اشک روی صورتش ریخت.

ـ هیچ وقت قسم نمی‌خورد! قسم خورد که نمی‌ذاره برم.

ـ صبر کن آروم می‌شه؛ نهایتش بلند می‌شیم میریم خونه آقاجون از آقاجون می‌خوایم بهش بگه.

ـ آره همین مونده حرفم توی کل فامیل بپیچه که علی زهره رو زده، اجازه

هم نمی‌ده بره مدرسه.

_ دیگه چاره‌ای می‌مونه؟ باید یه کاری بکنیم یا نه؟

با صدای لرزون گفت:

_ آخه اگه من مدرسه نیام چی کار کنم؟

زهره اصلاً آدمی نیست که بشه بهش اعتماد کرد و باهاش حرف زد؛ وگرنه الان بهش می‌گفتم چی توی رفتارهای زشت می‌بینی که ازشون دست بر نمی‌داری؟ اون روز که خونه‌ی عمه می‌رفتیم از چی لذت بردی که به پسره نگاه کردی و خودت رو توی خطر انداختی؟ هم آینده‌ت رو و هم اون لحظه‌ت رو خراب می‌کنی!

اصلاً مگه خانم مدیر بهت نگفته با هدیه حرف نزنی! مگه خاله و علی منعت نکرده بودن؛ چرا باهاش حرف زدی؟ چرا هر کی هر کاری رو بهت میگه نکن، انجام میدی؟

به جای گفتن این حرف‌ها فقط در آغوش گرفتمش و شروع به نوازش کمرش کردم. دستم روی بازوش خورد که با گفتن آخ، ازم فاصله گرفت. نگاهی به بازوش انداختم و متأسف سرم رو تکون دادم.

وسایل سفره روی زمین چیدم. زهره پرسید:

ـ علی میاد پایین برای نهار؟

ـ خودش گفت پهن کنم.

ـ من چی کار کنم؟ نه می‌تونم بمونم اینجا، نه می‌ذاره برم بالا.

ـ حالا چند تا قاشق زوری بخور.

ـ از گلوم پایین نمی‌ره.

میلاد عصبی وارد خونه شد و دَر رو به هم کوبید.

ـ مامان... مامان...

صدای خاله از بالای پله‌ها که کم‌کم بهمون نزدیک می‌شد اومد.

ـ جانم پسرم؟

ـ چرا به رضا میگی بیاد دنبال من! همش منو می‌زنه.

رضا هم همیشه دق‌ودلیش رو سر میلاد خالی می‌کنه.

خاله روبروی میلاد ایستاد و شروع به وارسی صورتش کرد.

ـ کجات زده؟

ـ گوشم رو پیچوند.

رضا دَر را باز کرد. خاله با تشر گفت:

ـ چرا میلاد رو زدی؟

ـ بهش میگم بیا تو، میگه به تو چه!

خاله لبش رو به دندون گرفت و رو به میلاد گفت:

ـ آره میلاد! صد بار نگفتم به برادر بزرگت احترام بذار.

ـ این برادر بزرگ من نیست که! داداش علی هست.

رضا پوزخندی زد و رو به خاله گفت:

ـ بیا تحویل بگیر مامان‌خانم!

میلاد گفت:

ـ به تو ربطی نداره، من حرف داداش علی رو گوش می‌کنم. تو خودت بدی. خودم دیدم با مهشید سر کوچه حرف می‌زدی!

خاله نگاهش بین رضا که با چشم و ابرو برای میلاد خط و نشون می‌کشید و میلاد جابجا شد.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🫖=╔

╝=❀🫖═══╚

❀
❀❤
❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀

ـ چی میگه این رضا!

رضا چپ‌چپ به میلاد نگاه کرد و نزدیکش شد.

ـ غلط اضافه می‌کنه.

میلاد پشت خاله پنهان شد.

ـ خودم دیدم. دیروز زن‌داداش مریم تو کوچه داداش علی رو دید سلام کرد، داداش اصلاً نخندید، فقط جواب سلامش رو داد؛ اما تو می‌خندیدی.

ـ مامان من یه دونه می‌زنم تو دهن اینا!

خاله نگاه سرزنش بارش رو از روی رضا برداشت.

ـ میلاد تو به این کارها کار نداشته باش.

ـ نمی‌خوام. می‌خوام تو کوچه بازی کنم، این برای اینکه مهشید رو ببینه نمی‌ذاره.

ـ احمق بیشعور، علی گفت بیام بیارمت داخل!

ـ بازی دیگه بسه. برو بالا لباس‌هات رو عوض کن، بیا پایین ناهار بخوریم.

میلاد عصبی پله‌ها رو بالا رفت. باید به میلاد بگم دیگه به مریم نگه زن داداش.

زهره آهسته گفت:

ـ رضا هم وقت گیر آورده! من دارم تو استرس می‌میرم، این‌دوباره دعوا راه می‌ندازه.

خاله وارد آشپزخونه شد. نگاهی به وسایل سفره که روی زمین گذاشته بودم انداخت. سالادی رو از توی یخچال که معلوم نیست کی درست کرده بود، بیرون آورد.

ـ اینم بریزید تو کاسه.

ـ برای علی برنداشتی!

خاله سؤالی نگاهم کرد و گفت:

_ مگه نمیاد پایین؟

_ چرا میاد، سالاد با آبغوره دوست نداره با آبلیمو می‌خوره.

_ ای وای اصلاً یادم نبود.

_ الان براش درست کنم؟

با صدای علی همه بهش نگاه کردیم.

_ نه نمی‌خوام؛ بشینید بخوریم.

زهره تو حصار خاله نزدیک سفره شد و نشست. به خاطر عصبانیت علی، زمانی طول نکشید که همه سر سفره حاضر آماده نشستن. به غیر از میلاد هیچکس اشتهای غذا خوردن نداره.

رضا گاهی به من، گاهی به میلاد چپ‌چپ نگاه می‌کنه.

اگر پشت دَر نبود، من حتماً حرف‌های آخرم رو با علی می‌زدم و متوجه می‌شدم که بالاخره منظورش از آینده مشترکی که ازش حرف زد چی بود!

علی با اینکه غذایی که برای خودش کشیده بود رو تموم کرده، اما قصد رفتن نداره.

نگاهی به بشقاب‌های خالی انداخت و گفت:

ـ مامان از فردا طوری برنامه‌ریزی کن که زهره یک ثانیه هم تو خونه تنها نباشه. هر کار اشتباهش رو من از چشم شما می‌بینیم.

رو به زهره گفت:

ـاین بار هم که لازم ببینم تنبیه بشی، بی‌سروصدا می‌برمت یه جایی که هیچ کس نباشه جلوم رو بگیره. پس بار آخرت باشه غلط اضافی می‌کنی!

زهره که تلاش داشت هر لحظه خودش رو بیشتر به خاله نزدیک کنه گفت:

ـ چشم.

_ این چَشمت اگر مثل دفعه‌ی پیش باشه، من می‌دونم تو!

خاله با آرنج به پهلوی زهره زد و زهره گفت:

_ دیگه تکرار نمی‌شه.

_ امیدوارم.

ایستاد و سمت دَر رفت.

_ ساعت پنج حاضر باشید بریم خونه‌ی عمه.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤝═╔

╝═🤝❀═══╚

❀
❀❤
❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤
❀❤
❀

#پارت158

❀منتهای عشق❤

ابن رو گفت و بالا رفت.

زهره ناامید به خاله نگاه کرد.

ـ مامان تو رو خدا یه کاری کن!

ـ تمام راه‌ها رو به روی خودت بستی. اون حرف‌هایی که تو توی مدرسه به مدیرتون گفتی و برادرت شنید؛ چی بود آخه!

ـ هیچ کس حرف من رو باور نمی‌کنه.

ـ تو هنوزم دست برنداشتی، بعد می‌خوای من برات چی کار کنم!

به سفره اشاره کرد.

ـ خوردن جمع کن. برم بالا ببینم برای مدرسه‌ت راضی می‌شه یا نه.

ـ من الان تمام بدنم درد می‌کنه. چه جوری وایسم ظرف بشورم؟

رو به خاله گفتم:

ـ من می‌شورم.

نگاه خاله بعد از حرف من روی زهره ثابت موند و متأسف سرش رو تکون داد.

با صدای علی همه به دَر نگاه کردیم.

ـ میلاد غذات رو خوردی، بیا بالا اتاق من.

میلاد ته مونده دوغ توی لیوانش رو خورد و با عجله بیرون رفت.

رضا گفت:

ـ مامان ما تا کی باید به خاطر عباس‌آقا صبر کنیم؟

ـ مگه قراره چی کار کنیم؟

دلخور و طلبکار گفت:

ـ یادتون رفت؟ من و مهشید دیگه.

خاله کلافه نگاهش رو از رضا گرفت.

ـ بس کن آقا رضا! اولاً حداقل یه دو سه ماه‌ی باید صبر کنیم؛ دوماً صد بار گفتم اول علی بعد تو!

ـ علی که زن بگیر نیست.

ـ همون طور که زن گرفتن تو دست خودت نیست، زن نگرفتن علی هم دست خودش نیست. چهلم شوهر عمه‌تون سَر شه، میرم اجازه می‌گیرم که مریم رو نشون کنیم تا بعد.

خاله دوباره شروع کرد. اگر رضا پشت دَر نبود، الان حرف دل علی رو شنیده بودم و انقدر اذیت نمی‌شدم.

ـ خاله مگه علی نمی‌گه مریم رو نمی‌خواد! چرا اصرار دارید؟

ـ کی گفت نمی‌خوام!

ـهمش میگه، شما گیر دادید به مریم. چقدر هم زشته. این همه دختر برید سراغ یکی دیگه. از خودش بپرسید شاید کس دیگه‌ای رو دوست

داشته باشه.

_ چه حرف‌هایی می‌زنی رویا! علی و دوست داشتن! اینقدر فکر بچه‌م پاکه که به این چیزها فکر نمی‌کنه.

_ حالا شما ازش بپرسید، شاید خودش گفت.

خاله با تردید نگاهم کرد.

_ فکر نکنم این جوری باشه. اگر بود، خب می‌گفت بهم!

_ شاید روش نمی‌شه. شاید شرایطش پیش نیومده که بگه.

با حس سایه‌ی کسی تو چهارچوب دَر، سر چرخوندم. علی میلاد رو روی سرشونه‌هاش نشونده بود و خیره به من نگاه می‌کرد.

خاله نگران گفت:

_ تو مگه گردنت درد نمی‌کنه! میلاد دیگه بزرگ شده، نشونش اونجا.

میلاد رو که حسابی خوشحال بود روی زمین گذاشت. نگاهش رو از من

گرفت و به خاله داد.

ـ من و میلاد می‌ریم بیرون یه دوری بزنیم برمی‌گردیم. مامان یه لحظه بیا، کارت دارم.

دل تو دلم نیست. یعنی چی می‌خواد بگه!

بعد از رفتن خاله، بدون درنظر گرفتن رضا و زهره، فوری پشت پنجره ایستادم و کمی بازش کردم.

ـ چی شده پسرم؟

ـ میلاد بچه‌س؛ این شرایط رو درک نمی‌کنه. نمی‌خوام چیزی براش کم بذارم. می‌برمش بیرون یکم از این فضا دور باشه.

ـ علی‌جان بد عادتش نکن. دوباره نری کلی وسیله براش بخری ها!

ـ نه حواسم هست. کاری نداری؟

ـ راستی این رویا چی می‌گه؟

کاش می‌تونستم الان صورت علی رو ببینم.

ـ نمی‌دونم چی می‌گه؟

ـ نگو که نشنیدی!

ـ آهان، در رابطه با ازدواج؟ شب با هم حرف می‌زنیم.

ـ نمی‌شه الان بگی؟

ـ چی بگم مادر من!

ـ تو...کس دیگه‌ای رو دوست... داری؟

تمام حواسم رو جمع کردم. چشم‌هام رو بستم که بهتر بشنوم که میلاد گفت:

ـ داداش ماشینت که پنچر شده!

همین جمله باعث شد تا علی جواب سؤال خاله رو نده و من باز هم سردرگم بمونم.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀═══╗

╚═══❀═╝

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀

❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت159

❀منتهای عشق🫶

با برخورد دست رضا به بازوم، خودم رو عقب کشیدم.

_ چته ترسیدم!

طلبکار نگاهم کرد.

_ من چمه؟ حواست به خودت هست!

_ آخه به تو چه!

از کنارش رد شدم. ظرف‌ها رو از توی سفره جمع کردم و شروع به شستن کردم.

ـ تو یه چیزیت می‌شه رویا!

ـ گفتم که به تو ربطی نداره.

ـ تو به علی گفتی گوش وایستادم! فکر نکن نفهمیدم.

ـ باشه باهوش! تو فهمیدی.

ـ اون‌جوری جواب من رو نده ها! میام یه دونه می‌زنم تو دهنت، هم نونت بشه هم آبت.

شیر آب رو بستم و سمتش چرخیدم.

ـ تو من رو بزنی!؟

رضا دو قدم بلند سمتم برداشت که از ترس جیع کشیدم و پشت خاله که تازه وارد آشپزخونه شده بود پنهان شدم.

ـ چه خبرتونه! باز علی رفت بیرون، مثل سگ و گربه پریدید بهم!

ـ مامان تو انقدر این رو لوس کردی که اصلاً احترام بزرگتر رو نداره.

چهره‌م رو مشمئز کردم و از پشت خاله نگاهش کردم.

ـ اوهو... تو شدی بزرگ‌تر من! بدبخت تو خودت لنگ بزرگتری.

دوباره سمتم حمله کرد. خاله کلافه گفت:

ـ رضا دستت به رویا بخوره، من می‌دونم و تو!

چرخید و با غیض به من گفت:

ـ لازم نکرده به من کمک کنی! برو بالا تو اتاقت.

ـ خاله من رو چرا دعوا می‌کنی؟

به رضا اشاره کردم.

ـ این زنجیر پاره کرده.

ـ با منی؟ اصلاً حالا که این طور شد منم می‌گم داشتی چی کار می‌کردی! مامان‌خانم از وقتی داشتی با علی حرف می‌زدی، رویا فال گوش ایستاده بود.

خاله نگاه چپی بهم انداخت.

ـ برو بالا درست رو بخون تا علی بیاد بریم خونه‌ی عمه‌ت.

رو به رضا دهن کجی کردم و پله‌ها رو بالا رفتم.

وارد اتاق شدم و از ترس رضا دَر رو قفل کردم. منتظر زهره بودم ولی خاله اجازه نداد که بیاد بالا.

درس‌هام رو خوندم و انقدر وقت اضافه آوردم که دوره‌شون هم کردم. دلم به حال زهره می‌سوزه، هر چند که مقصر خودشِ.

با سروصدای میلاد، فهمیدم که به خونه برگشتن. نگاهی به ساعت انداختم و همزمان صدای علی تو خونه پیچید:

ـ مامان حاضر شید بریم خونه‌ی عمه.

کتابم رو بستم. مانتو مشکیم رو پوشیدم. روسریم رو روی سرم انداختم که دستگیره دَر بالا و پایین شد و صدای زهره اومد.

ـ باز کن دَرو رویا!

کلید رو توی دَر پیچوندم و بازش کردم. داخل اومد.

ـ چرا قفل کردی؟

ـ از دست رضا دیوونه.

دلخور گفت:

ـ تو کتاب‌های من رو بردی دادی به علی؟

رضا تلافی‌ش رو این‌جوری خالی کرده. از همین می‌ترسیدم. آب دهنم رو قورت دادم.

ـ به خدا علی گفت. هر چی گفتم نمی‌برم قبول نکرد.

نگاهش رو برداشت و آهی کشید.

ـ گیر داده باید بریم خونه‌ی عمه. من چه جوری با این صورت کبود بیام!

زیر چشمش کبودی کوچیکی بود که به خاطر پوست روشنش حسابی خودش رو نشون می‌داد.

ـ یکم کرم بزن، معلوم نمی‌شه.

ـ علی پایینه؛ جرأت نمی‌کنم برم از مامان بگیرم. تو می‌گیری برام بیاری؟

ـ باشه.

از پله‌ها پایین رفتم. وارد اتاق خاله شدم و کرم‌ش رو برداشتم. پام رو روی پله نگذاشته بودم که سایه‌ی علی و خاله رو از پشت پنجره دیدم. هر دو پشت به من روی ایوون نشسته بودن.

نگاهی به اطراف انداختم. خبری از رضا نبود. به دَر نزدیک شدم که همزمان هر دو ایستادن و سمت خونه اومدن.

مسیر رو فوری سمت راه‌پله کج کردم. دَر باز شد. خودم رو به بی‌اطلاعی

زدم و نگاهی به خاله و علی انداختم. کرم رو بالا گرفتم و رو به خاله گفتم:

ـ زهره گفت کرمتون رو براش ببرم بالا.

علی عصبی گفت:

ـ زهره بیخود کرد! کرم می‌خواد چی کار!؟ بزار پایین برو بالا.

ـ برای آرایش نمی‌خواد که!

ـ برای هر کوفتی که می‌خواد.

ـ آخه زیر چشمش کبود شده!

خاله نگاهی به علی که با شنیدن حرفم از عصبانیتش کم شده بود انداخت و زیر لب گفت:

ـ بگو زیاد نزنه.

منتظر اجازه‌ی علی بودم که با سر حرف خاله رو تأیید کرد.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🖙═══╗

╚═══🖙❀═╝

❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀

❀💞❀💞
❀💞❀
💞❀
❀

#پارت160

❀منتهای عشق💞

وارد اتاق شدم و نفسی تازه کردم. کرم رو سمت زهره گرفتم. کمی زیر چشمش زد. لباس‌هاش رو پوشید و هر دو با هم از پله‌ها پایین رفتیم.

علی گوشه‌ی اتاق دراز کشیده بود و ساعد دستش رو روی چشم‌هاش گذاشته بود.

زهره فوری وارد آشپزخونه شد و پیش خاله رفت.

نگاهی بهش انداختم و جلوتر رفتم. از صدای نفس‌هاش متوجه شدم که خوابیده. به اتاق خواب خاله رفتم و پتویی برداشتم. آروم روش کشیدم و پاورچین پاورچین پیش خاله و زهره رفتم.

خاله اضافه مونده غذاها رو توی یخچال می‌ذاشت و زهره گوشه‌ای کز کرده بود. آهسته گفتم:

ـ خاله علی خوابیده.

خاله با دلسوزی گفت:

ـ بار رو دوش بچه‌م خیلی زیاده.

نگاه پر از سرزنشش رو به زهره داد.

ـ نمی‌ذارید یکم استراحت کنه.

زهره سرش رو پایین انداخت.

ـ صبر می‌کنیم تا بیدار شه.

زهره گفت:

ـ می‌شه من برم بالا؟

ـ بی‌دردسر برو، تلفن خونه رو هم نبر بالا!

زهره چشمی گفت و بیرون رفت. خاله تا زمانی که زهره توی دیدش بود نگاهش کرد. فرصت رو غنیمت شمردم.

ـ خاله با علی حرف زدید چی گفت؟

ـ کی چی گفت؟

ـ الان که کرم رو بردم بالا، دیدم تو حیاط باهاش حرف می‌زدید.

طوری که به من ربطی نداره گفت:

ـ خب؟

ـ خب می‌گم ازش پرسیدید کس دیگه‌ای رو دوست داره یا نه؟

ـ نخیر نپرسیدم. لازمم نیست که بپرسم. من بچه‌م رو می‌شناسم، اگر کسی رو هم بخواد اول به من می‌گه.

ـ شاید روش نمی‌شه بگه، یا یه عشق...

چشم‌هاش رو ریز کرد.

ـ توی این حرف‌ها دنبال چی می‌گردی؟

شونه‌هام رو بالا دادم.

ـ هیچی، فقط نگران آینده‌ی پسر عمومم.

ـ نگران نباش. من خودم حواسم هست. الان بهش گفتم مریم رو کنسل کنم، گفت فعلاً آره، نگفت نه؛ این یعنی می‌خواد با خودش کنار بیاد.

نگاهش رو به سقف داد.

ـ خدایا کمک بچم کن. نمی‌دونم چه گرفتاری داره که همش میگه صبر کنم.

رو به من ادامه داد:

ـ این رضا هم آخر سر می‌ترسم آبروریزی راه بندازه.

چرا علی به خاله از من حرفی نمی‌زنه! چرا گفته صبر کنه! پس اون حرفی که تو اتاق زد و از آینده مشترکمون بود چیه؟

ـ رویا حواست کجاست؟

به خاله نگاه کردم.

ـ بله.

ـعلی بیدار شده؛ گفت یه چایی براش ببری که بریم.

سینی چایی رو سمت من گرفت.

ـ ببر بخوره.

دلخور نگاهم رو به طرف دیگه‌ای دادم.

ـ من نمی‌برم.

متعجب گفت:

ـ چرا؟

ـ چون دوست ندارم.

ـ بسم‌الله... هر روز سر و دست می‌شکنی که خودت ببری!

سینی رو جلوتر گرفت.

ـ بگیر ببر ببینم!

شاکی سینی رو گرفتم و با اخم‌های تو هم سینی رو جلوش گذاشتم.
اهمیتی به نگاه متعجبش ندادم و به حیاط رفتم.

فکر و خیال اینکه شاید یکی از این دخترای جمع, قراره عروس آینده خاله بشه یا یه دختر شیرازی دست از سرم بر نمی داشت
نمی فهمیدم اصلا چرا انقدر این مسئله برام مهم شده,با تمام وجود سعی کردم فکر و خیال ها رو پس بزنم
از کنار جمع بلند شدم و به طرف مامان و خاله اینا رفتم که داخل آشپزخونه مشغول آماده کردن ظرف و ظروف برای آش بودن
نگاهی به وسط اشپزخونه انداختم و گفتم :

_کمک نمی خواید؟

صدایی از پشت سرم که صدای حامی بود گفت:

_دیر رسیدید, الان فقط پخش آش بین همسایه ها مونده که کار شما نیست
http://eitaa.com/joinchat/4183228450C622bb810b8

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠
╗═══❁🤝═╔

╝═══🤝❁═╚

❁
🤝❁
❁🤝❁
🤝❁🤝❁
❁🤝❁🤝❁

❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت161

❀منتهای عشق🫶

روی ایوون نشستم. میلاد با توپش وسط حیاط بالا و پایین می‌شد.

بغض گلوم بالاخره راه خروج رو توی چشم‌هام پیدا کرد. اشکی که روی صورتم ریخت رو فوری پاک کردم.

من اصلاً برای علی هیچ اهمیتی ندارم. اصلاً همین امشب با عمو میرم خونه‌ی آقاجون. دور باشم خیلی بهتر از اینه که نزدیک باشم و با بی‌تفاوتی‌هاش آزار ببینم.

دَرِ خونه باز شد. خاله بیرون اومد و گفت:

ـ رویاجان خوبی؟

حرف زدنم، دست بغض پنهانی توی گلوم رو برای خاله رو می‌کنه. با سر تأیید کردم. کنارم نشست و با دیدن اشک توی چشم‌هام، ناباورانه اسمم رو صدا کرد:

ـ رویا!

نگاهم رو از خاله گرفتم و خودم رو کنترل کردم.

ـ علی گفت رویا از چی ناراحته؛ من گفتم هیچی! چی شدی عزیزم!؟

ـ هیچی خاله، دلم گرفته. می‌خوام به درد خودم بمیرم.

با تشر گفت:

ـ عِه! دل که بیخودی نمی‌گیره!

خاله بیخیال نمی‌شه و انقدر سؤال می‌پرسه تا بهش بگم. کلافه گفتم:

ـ دلم برای پدر و مادرم تنگ شده.

آه خاله باعث شد تا بغضم سر باز کنه و نتونم جلوش رو بگیرم. شروع به گریه کردم. دستش رو دور کمرم انداخت و از پهلو بغلم کرد و با بغض گفت:

ـ الهی خاله‌ت برای دلت بمیره. دورت بگردم گریه نکن! به علی می‌گم پنج‌شنبه ببرد امام زاده.

صورتم رو سمت خودش برگردوند و اشکم رو پاک کرد.

ـ خوبه؟ میری اونجا باهاشون حرف می‌زنی دلت آروم می‌گیره. خدا بگم این زهره رو چی‌کار کنه! اعصاب همه رو خورد کرده.

ـ علی چی بهتون گفت.

ـ هیچی. بچه‌م خلقش تنگه؛ گیر کرده با زهره چی‌کار کنه.

ـ نه، در رابطه با من چی گفت.

ـ حالش که گرفته هست؛ تو هم با اخم سینی گذاشتی جلوش، بدتر شده. بهش میگم مگه بار اولِ رویا اخمش می‌ره تو هم که تو ناراحت شدی! می‌گه رویا ازم یه چیزی خواسته که هر طور بهش فکر می‌کنم نمی‌شه.

سرم از شنیدن این حرف یخ کرد. خاله سؤالی نگاهم کرد.

ـ چی ازش خواستی؟

به روبرو نگاه کردم. چرا نمیشه؟ پس چرا انقدر چراغ سبز نشونم داده! شاید چراغ سبز نبوده و من اینقدر که بهش فکر کردم به این نتیجه رسیدم.

ـ رویاجان با توام خاله!

خیره و مات نگاهش کردم.

ـ می‌گم چی از علی خواستی؟ به خودم بگو برات می‌گیرم.

دنبال کلمه‌ای می‌گشتم که به خاله بگم که صدای علی باعث شد تا با چشم‌های پر از اشکم بهش نگاه کنم.

ـ می‌گه رانندگی یادش بدم. بهش گفتم صبر کن هجده ساله‌ت بشه بعد.

خاله با خنده گفت:

ـ دردت اینه؟ خب صبر کن نُه ماه دیگه می‌تونی بری کلاس.

علی گفت:

ـ مامان زودتر برو حاضر شو بریم. وقتی دیدی خوابم، باید بیدارم می‌کردی نه اینکه پتو بندازی روم! الان عمه دلخور می‌شه.

ـ اولاً تا فردا صبح هم بیدار نمی‌شدی بیدارت نمی‌کردم؛ دوماً من پتو روت نداختم! فکر کردم خودت انداختی.

میلاد توپش رو سمت من پرتاپ کرد.

ـ من دیدم رویا انداخت.

خاله ایستاد و متوجه نگاه معنی‌دار علی به من نشد و خوشحال گفت:

ـ به رویا میگن یه خواهر دلسوز.

درمونده و دلخور به خاله نگاه کردم. به چه زبونی بگم من نمی‌خوام خواهر باشم؟

خاله متوجه نگاه من هم نشد و داخل رفت. علی بالاخره نگاه سنگینش رو با نفس سنگینی که کشید، ازم براشت و لا اله الا اللهی زیر لب گفت. مسیر رو کج کرد و سمت دَر حیاط رفت.

ـ میلاد برو لباست رو عوض کن.

ـ این که بد نیست!

روبروش روی یک پا نشست.

ـ رنگش قرمزِ، خوب نیست.

نمایشی گوش میلاد رو گرفت.

ـ اونجا رفتیم مثل یه پسر خوب کنار من می‌شینی. مثل اون دفعه آبروریزی نکنی ها!

ـ چشم.

ـ آفرین پسر خوب. بدو برو بالا لباست رو عوض کن. دیگم توپت رو هم سمت کسی پرت نکن.

ـ باشه.

میلاد با عجله وارد خونه شد. علی نگاهی به من انداخت و از خونه بیرون رفت.

چقدر از دستش عصبانی‌ام. چرا هیچ کاری نمی‌کنه! اگر به همین روش ادامه بده نمی‌تونم روی قولم که به هیچ کس حرفی نزنم عمل کنم. هر چند خیلی برام سخته ولی باید یه کاری کنم.

اگر خودش بهم می‌گفت نه، منم ازش دل می‌کندم. ولی این‌جوری سردرگم موندن خیلی عذاب آوره.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❁🤝═╔

╝═══🤝❁═╚

پارت اول

❁

❁🤝

❀🫶❀
🫶❀🫶
❀🫶❀🫶
🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت162

❀منتهای عشق🫶

با اومدن زهره و خاله به حیاط ایستادم. میلاد جلوتر از بقیه سوار ماشین

شده بود.

دلخور و بدون توجه به نگاه علی کنار شیشه نشستم. برعکس دفعه قبل، زهره سربزیر نشسته. علی هم که هر بار بعد از اینکه یکی‌مون رو دعوا می‌کرد، زیاد طول نمی‌کشید که می‌رفت و از دلش درمی‌آورد، اینبار اصلاً به زهره محل نداد.

ماشین رو توی کوچه‌ی عمه پارک کرد و همه پیاده شدیم. روبروی زهره ایستاد.

_ الان که رفتیم داخل کنار مامان می‌شینی. زهره به خدا قسم بری سمت دخترهای عمه، من می‌دونم با تو!

سربزیر لب زد:

_ چشم.

میلاد گفت:

_ مامان کیا اونجان. شام هم می‌مونیم؟

_ همه هستن. نه شام نمی‌مونیم.

علی دست میلاد رو گرفت.

_ میلاد هم قرار پیش من بشینه، مگه نه؟

این کار علی باعث شد تا میلاد احساس غرور کنه. سینه‌ش رو جلو داد و صداش رو کمی مردونه کرد:

_ بله.

رو به مامان گفت:

_ اون پسره که همسن من بود، اونم هست؟

تا خاله خواست جواب بده، غرغرکنون گفتم:

_ فقط خودمونی‌ها هستیم. البته خانه‌زادمون هم هست.

نگاه سؤالی همه روم ثابت موند و خاله پرسید:

ـ خانه‌زادمون کیه؟

ـ اقدس‌خانم و دخترش. ولشون می‌کنی بالای مجلس خانوادگی ما نشستن.

علی به زور خنده‌اش رو جمع کرد و با میلاد چند قدمی از ما فاصله گرفت. خاله با تشر گفت:

ـ نمی‌گی این جوری در رابطه با همسر آینده‌ش حرف می‌زنی ناراحت می‌شه! اونا به احترام ما اومده بودن.

رضا به شوخی گفت:

ـ مامان شما خودت رو ناراحت نکن. علی به زور جلوی خنده‌اش رو گرفت.

سرش رو خم کرد و کنار گوش مادرش گفت:

ـ این طور که معلومه خودت عاشق مریم شدی. می‌گم اگر راه داشت خودت مریم رو می‌گرفتی ها!

خاله محکم به کمر رضا زد.

ـ خیلی بیشعوری.

رضا بدون اینکه کنترلی روی صدای خنده‌اش داشته باشه، از ما فاصله گرفت و کنار علی ایستاد. خاله رو به من گفت:

ـ کی باشه به خاطر این فضول بودن بزنم تو دهنت.

نگاهش رو ازم گرفت و راه افتاد. وارد خونه‌ی عمه شدیم. با تعارف برادر عباس‌آقا داخل رفتیم و بعد از سلام و احوال‌پرسی با بزرگترها، کنار هم نشستیم.

رضا فوری عذرخواهی کرد و بیرون رفت. زهره کنار گوشم غرغرکنون گفت:

ـ الان اگه من می‌خواستم برم بیرون نمی‌ذاشتن! ولی رضا چون پسره می‌تونه.

به خانم‌جون که با لبخند نگاهم می‌کرد لبخندی زدم و آهسته گفتم:

ـ چون تو دسته گل به آب دادی.

ـ الان فکر کردی اگر تو بخوای بری می‌ذارن؟

ـ من که جایی نمی‌خوام برم.

با صدای مهشید از تو آشپزخونه نگاهش کردم.

ـ رویاجون یه لحظه میای.

قبل از من علی نگاهی به آشپزخونه انداخت. محمد تو آشپزخونه خودش رو درگیر کاری کرده بود. ابروهاش کمی گره خورد و سرش رو پایین انداخت. خواستم بایستم که آهسته گفت:

ـ بشین سر جات.

خاله که بینمون نشسته بود، لبش رو به دندون گرفت.

ـ عِه! زشته.

رو به من گفت:

ـ برو ببین چی می‌گه!

علی ابروهاش رو بالا انداخت. کمی سرش رو خم کرد و نگاهم کرد. محکم و جدی گفت:

ـ گفتم نه!

خاله پنهانی چنگی به چادرش زد و با التماس گفت:

ـ آبروریزی نکنید. پاشو برو کمک.

به علی که نگاه پر از تهدیدش هنوز روم بود نگاهی انداختم و با صدای بلند گفتم:

ـ من پام خواب رفته، نمی‌تونم بیام.

وارفته گفت:

ـ می‌خواستم چایی رو تعارف کنی!

محمد جلو رفت و سینی رو از دستش گرفت.

ـ بده من می‌برم.

علی نگاهش رو از من گرفت و به روبرو داد. خاله زیر لب گفت:

ـ علی جان چرا این جوری کردی!

ـ این همه آدم، چرا رویا رو صدا می‌کنه! فکر کرده من بچه‌م. مگه بهشون جواب نه نداده! من به احترام عمه الان هیچی بهشون نگفتم.

ـ محمد پسر بدی نیست که تو...

عصبی و کلافه گفت:

ـ وقتی رویا گفته نه، بیخود می‌کنه!

ـ خب حالا. بسه! می‌ریم خونه حرف می‌زنیم.

محمد چایی رو تعارف کرد. به ما که رسید نه من برداشتم نه علی.
نمی‌دونم این حساسیت علی برادرانه‌س یا به خاطر پیشنهادمِ.

بعد از تعارف چایی از جمع اجازه گرفت و همراه با مهشید بیرون رفت.

عمه با خانم‌جون مشغول حرف زدن بود و عمو با آقاجون. زن‌عمو هم مثل همیشه اخم‌هاش تو هم بود و با هیچ کس حرف نمی‌زد.

میلاد آهسته گفت:

_ داداش من برم با اون پسره بازی کنم!

_ نه.

_ قول می‌دم ترقه بازی نکنیم.

_ نه میلاد بشین سرجات، الان می‌ریم.

میلاد بغض کرد و سرش رو پایین انداخت. علی با دلسوزی نگاهش کرد.

_ میلاد بیرون نمیری‌ها! فقط تو حیاط.

ذوق زده نگاهش کرد.

_ باشه چشم. الان برم؟

_ برو.

فوری ایستاد و با پسربچه‌ای که منتظرش بود به حیاط رفت.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠
╔═❀🤝═══╗

╚═══🤝❀═╝
پارت‌اول

❀
❀🤝
❀🤝❀
🤝❀🤝❀

❀💞❀💞❀
💞❀💞❀💞❀
❀💞❀💞❀💞❀
❀💞❀💞❀💞❀💞❀
💞❀💞❀💞❀💞❀
❀💞❀💞❀💞❀💞❀
💞❀💞❀💞❀💞❀
❀💞❀💞❀💞❀
💞❀💞❀💞❀
❀💞❀💞❀
💞❀💞❀
❀💞❀
❀

#پارت163

❀منتهای عشق💞

یک ساعتی می‌شه همه مشغول صحبت هستن که خاله رو به عمه گفت:

_ آبجی اگر اجازه بدید ما رفع زحمت کنیم.

ـ کجا! من شام براتون درست کردم.

ـ ما نمک‌پرورده شماییم. خیلی ممنون.

ـ زهرا تعارف نکردم؛ برید ناراحت می‌شم.

خاله نگاهی به علی کرد و گفت:

ـ آخه مزاحم می‌شیم.

زهره زیر لب التماس می‌کرد:

ـ مامان تو رو خدا بریم.

ـ چه مزاحمتی! بمونید دورم که شلوغه خیالم راحتِ.

با تأیید سر علی خاله گفت:

ـ باشه؛ خیلی ازتون ممنونم.

صدای گوشی علی بلند شد. به صفحه‌ش نگاهی کرد و ایستاد. همزمان که تماس رو وصل کرد بیرون رفت.

نگاهم به آقاجون گره خورد. الان که علی نیست بهترین فرصته که با آقاجون درمیون بذارم.

نکنه بهش بگم مخالفت کنه و دیگه نذاره برم خونه‌ی خاله! نفسم رو آه مانند بیرون دادم. پس من چی کار کنم!

_ چته عزیزم؟

به خاله نگاه کردم.

_ حوصله‌م سر رفته.

نیم‌نگاهی به زهره انداخت.

_ پاشید برید تو حیاط.

زهره با بی‌میلی گفت:

ـ من از اینجا تکون بخورم علی میگه چرا.

ـ والا حق داره بچه‌م. هر کاری می‌کنه سر جات نمی‌شینی.

رو به من ادامه داد:

ـ خودت تنها برو. بعد هم یه چند دقیقه‌ای برو پیش مادربزرگت بشین. همش نگاهت می‌کنه.

ـچشم.

ایستادم و سمت حیاط رفتم. کفش‌هام رو پوشیدم که متوجه علی شدم. لب ایوون روبروی باغچه‌ی تقریباً بزرگ عمه نشسته بود. آرنج هر دو دستش رو روی زانوش گذاشته بود و کف دست‌هاش روی شقیقه‌هاش بود.

توی حیاط به غیر از من و علی، میلاد و دوستش، هیچ کس نیست. شاید الان بشه باهاش حرف بزنم. هر چند که الان اعصابش برای زهره داغونه. کمی نگاهش کردم. بالاخره به خودم جرأت دادم و جلو رفتم.

توی چند قدمیش که ایستادم متوجه حضور کسی شد و سرش رو سمتم

چرخوند.

ـ تویی! ترسیدم فکر کردم عموعه.

ـ مگه عمو کارت داره؟

کلافه به روبرو نگاه کرد.

ـ آره یه چند وقتیه گیر داده...

حرفش رو نصفه رها کرد و تو چشم‌هام ذل زد.

ـ کاری داری؟

به کنارش اشاره کردم.

ـ می‌شه بشینم؟

با سر تأیید کرد. با کمی فاصله نشستم. علی نفس سنگینی کشید.

ـ رویا می‌دونم چی می‌خوای بگی، ولی اینجا جاش نیست.

از خجالت دست‌هام یخ کرده اما نمی‌تونم منتظر بمونم تا سرنوشت برام تصمیم بگیره. نگاهم رو به سنگ‌های مرتبی که دور باغچه چیده بودن دادم.

ـ پس کی وقتشه؟

ـ نمی‌دونم، ولی الان نه. بلند شو برو پیش مامان.

اب دهنم رو به سختی قورت دادم.

ـ علی من... فقط یه سؤال دارم.

ـ بپرس.

ـ الان نگرانی تو فقط آقاجونِ.

ـ رویاجان برو تو بعداً حرف می‌زنیم.

ـ اگر فقط آقاجونِ من الان برم باهاش حرف بزنم.

عصبی کامل سمتم چرخید.

ـ تو خیلی بی‌جا می‌کنی! انقدر بی‌بزرگ‌تر شدی که خودت بری حرف بزنی!

ـ وقتی تو هیچ کاری نمی‌کنی...

ـ حتماً یه چی می‌دونم که کاری نمی‌کنم. دارم بهت می‌گم بلند شو برو داخل، بگو چشم!

چشم‌هام پر از اشک شد. بهش نگاه کردم. فوری سرش رو پایین انداخت و کلافه گفت:

ـ فردا با هم حرف می‌زنیم. بلند شو برو تو.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠
╗═══❀🤍=╔

╝=❀🤍═══╚

پارت‌اول

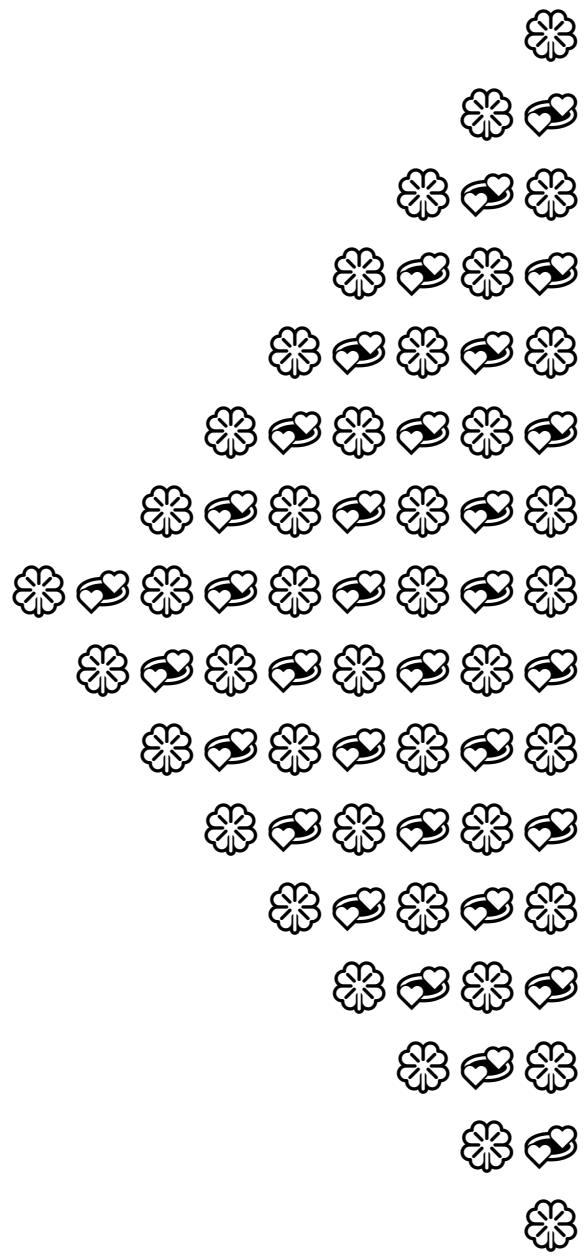

#پارت164

🌸منتهای عشق💞

از همین قولِ نصفه‌ونیمه علی برای حرف زدن هم خوشحال شدم. اشکم رو با گوشه‌ی روسریم پاک کردم و ایستادم. چشمی گفتم و سمت خونه پا کج کردم.

صدای دَر خونه بلند شد. میلاد فوری دَر رو باز کرد و چند لحظه‌ی بعد رو به علی گفت:

_ با عمو کار دارن.

طوری که میلاد بشنوه گفتم:

_ من الان بهش می‌گم.

کفشم رو درآوردم و وارد خونه شدم و رو به عمو که کنار آقاجون نشسته بود گفتم:

ـ عمو دَم دَر با شما کار دارن.

ـ کیه؟

ـ نمی‌دونم، میلاد دَر رو باز کرد.

با اشاره خاله، کنار خانم‌جون و آقاجون نشستم. آقاجون فوری دستم رو گرفت.

ـ خوبی دخترم؟

ـ خیلی ممنون.

ـ من باهات حرف دارم ولی اینجا جاش نیست. به عموت می‌گم فردا بیارد خونه‌ی ما.

علی قرارِ فردا با من حرف بزنه. دلم نمی‌خواد این موقعیت رو از دست بدم!

ـ آقاجون فردا نه؛ من یه امتحان مهم دارم.

_ بعد مدرسه میاد دنبالت.

_ نه آخه من اون موقع خیلی خسته‌م. دیگه باشه جمعه میام.

به شوخی زد روی پام.

_ کره‌خر چرا از من فراری هستی؟!

_ نه به خدا! جمعه میام دیگه.

_ فردا خسته‌ای! پنجشنبه چرا نمیای؟

_ آخه قراره بریم امامزاده.

برای لحظه‌ای غمگین شد و تو فکر رفت.

_ جمعه میام. باشه آقاجون!

خیره نگاهم کرد.

_ نه کارم واجبه، فردا به عموت می‌گم بیاد دنبالت.

با بلند شدن نصف مهمون‌های عمه بهشون نگاه کردیم. عمه ناراحت رو به فامیل‌های شوهر مرحومش گفت:

_ کجا!؟

برادر عباس‌آقا گفت:

_ زن داداش این‌جا و اون‌جا نداره. ما از اول به نیت شام نیومده بودیم.

عمه فوری ایستاد.

_ آخه چرا؟

_ حالا بعداً سر فرصت میایم.

اهمیتی به ناراحتی و تعارف‌های عمه ندادن و یکی یکی خداحافظی کردن.

خواهر عباس‌آقا که من برای اولین بار تو مراسم ختم دیده بودمش روبروی خاله نشست. نگاهش بین خاله و زهره جابجا می‌شد و حرف

می‌زد.

مهمون‌ها یکی‌یکی خداحافظی کردن و رفتن. به زن عمو که تو آشپزخونه خودش رو مشغول کرده بود نگاه کردم. عمه ناراحت نشست و اخم‌هاش رو تو هم کرد. خانم‌جون گفت:

_ شاید با ما دعوت کردی‌شون خوششون نیومده.

در اوج ناراحتی ابراز بی‌اهمیتی کرد.

_ به جهنم!

علی یاالله‌ی گفت و با میلاد وارد شد. کنار خاله نشستن.

آقاجون رو به خاله گفت:

_ عروس، فردا مجتبی رو می‌فرستم جلوی دَر مدرسه، رویا رو بیاره خونه‌ی من.

خاله با استرس نگاهم کرد.

_ خیر باشه آقاجون!

_ خیره ان شالله.

ناراحت به علی که از بالای چشم نگاهم می‌کرد و نمی‌تونست حرف بزنه، نگاه کردم. با صدای بسته شدن غیر معمولی و محکم دَر خونه، همه‌ی توجه‌ها سمت دَر رفت.

عمو با صدای کنترل شده‌ای گفت:

_ خاک برسرتون. عمه‌تون عزا داره. الان وقت این کارهاست!

اگر عمو می‌دونست خونه انقدر خلوتِ و هیچ‌کس حرف نمی‌زنه، این حرف رو نمی‌زد.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠
╔═══❀🐟=╗

پارت‌اول

#پارت165

🌸منتهای عشق💞

صدای رضا باعث شد تا علی فوری به طرف حیاط بره. پشت سرش خاله و زن‌عمو هم رفتن. خاله گفت:

_ چی شده آقامجتبی!؟

حضور بی‌حجاب عمه باعث شد تا عمو متوجه خودمونی بودن مهمونی بشه. کم‌کم همه جلوی دَر ایستادیم.

رضا و مهشید و محمد، سربزیر روبروی عمومجتبی ایستاده بودن. زن عمو جلو رفت و مهشید رو که گریه می‌کرد، به داخل آورد.

عمومجتبی گفت:

_ ما مثلاً اومدیم سرسلامتی عمه‌تون. شما پاشدید رفتید ول چرخی! این نتیجه سوئیج دادن به توعه محمد!؟

_ بابا ما فقط رفتیم...

عمو تن صداش رو بالا برد:

_ الان لازم نیست حرف بزنی! می‌ریم خونه باهات تسویه می‌کنم. هم با تو، هم با اون خواهرت.

زن‌عمو که مهشید رو داخل فرستاد، با رنگ و روی پریده رو به همسرش گفت:

_ آقامجتبی اینا بچه‌گی کردن؛ جوونی کردن؛ اینجا جاش نیست!

عمو ابروهاش رو بهم گره داد. به رضا اشاره کرد و رو به خاله گفت:

_ اینم دسته گل شما!

اهمیتی به نگاه جمع نداد و داخل خونه رفت. زن‌عمو هم پشت سرش رفت.

عمه رو به خاله گفت:

ـ دست این دو تا رو زودتر بذار تو دست هم تا آبروریزی نشده!

ـ من شرمنده‌ام آبجی. جوونن.

ـ ناراحت نشدم. از همین الانم اجازه دادم؛ کار خیر داری انجام بده.

این رو گفت و همراه با دخترهاش داخل رفت. خاله نگاه چپ‌چپی به رضا انداخت و داخل رفت. محمد هم ببخشیدی گفت و به دنبال پدر و مادرش رفت.

سربزیر بودن رضا، نگاهم رو به سمت علی کشید. هر دو دستش رو توی جیب‌هاش فرو کرده و به دیوار تکیه داده بود و همزمان خیره و سرزنش‌وار به رضا نگاه می‌کرد.

رضا چند قدمی جلو اومد و آهسته گفت:

ـ فقط رفتیم یه دوری بزنیم. مهشید نشست پشت فرمون، زد به تیر برق.

ـ می‌دونی از چی ناراحتم!؟

رضا سرش رو پایین انداخت.

_ ببخشید.

_ چند ساله دارم خودم رو می‌کشم، اضافه کار وایمیستم که مامان سرش بالا باشه و شرمنده این و اون نشه. اون وقت تو با یه نادونی کاری کردی که مامان جلوی عمه سرش رو بندازه پایین و شرمنده عذرخواهی کنه.

_ نمی‌خواستم این‌جوری بشه.

_ اونوقت توعه بی‌غیرت دست به یکی کرده بودی که رویا رو هم با خودتون ببرید؟

_ نه به خدا! محمد گفت برم بیرون تا بیان. من خبر نداشتم می‌خواستن رویا رو هم بیارن!

_ خاک بر سرت رضا! به آبروریزیش می‌ارزید؟

رضا دوباره سرش رو پایین انداخت. علی با تشر رو به ما گفت:

_ شما واسه چی اینجا وایستادید؟

خواستم برگردم که با حرفی که علی زد، ایستادم.

ـ تو چی به آقاجون گفتی که می‌گه فردا بری خونه‌ش!

ـ من چیزی نگفتم! خودش گفت.

ابروهاش رو بالا داد و طوری که حرفم رو باور نکرده، نگاهم کرد.

ـ به خدا گفتی نگو نگفتم! من اصلاً دوست ندارم برم اون‌جا.

نگاهش بین چشم‌هام جابجا شد.

ـ به مامان بگو بعد ناهار زود می‌ریم خونه.

باشه‌ای گفتم و سمت خاله و زهره رفتم.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠

پارت‌اول

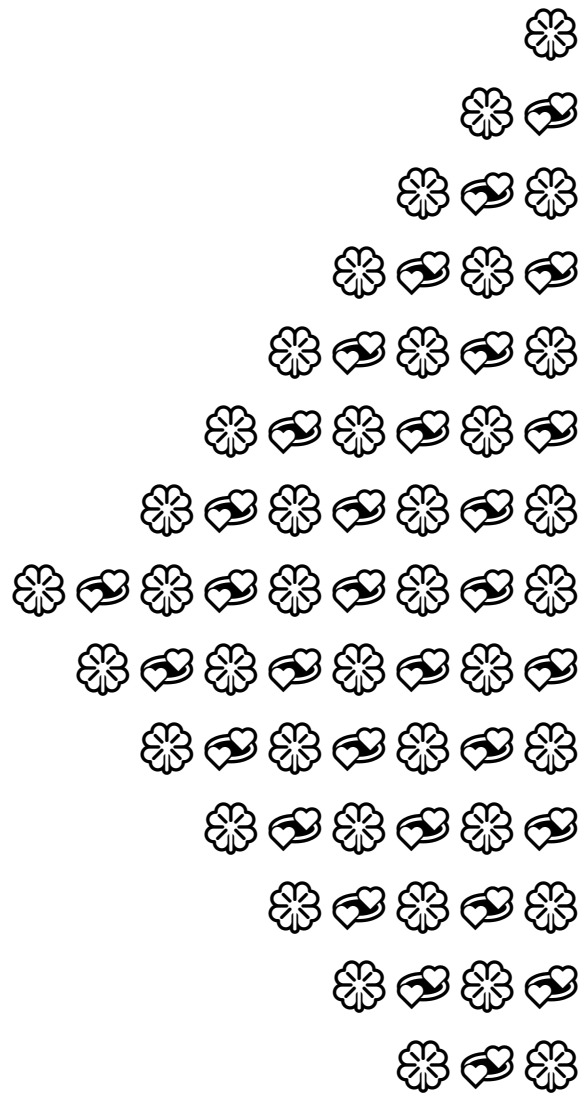

❀🫶
❀

#پارت166

❀منتهای عشق🫶

حضور عمه کنار خاله باعث شد تا نتونم سرجام بشینم. با کمی فاصله کنار عمه نشستم. علی و رضا هم داخل اومدن و کنار هم نشستن. عمه با صدای بلند رو به جمع گفت:

_ عباس‌آقا خدا بیامرز راضی به عقب موندن هیچ کار خیری نبود. هم من، هم دخترام غصه‌دار و عزاداریم. تو مجلس‌هاتون شرکت نمی‌کنیم؛ اما کارهای خیرتون رو عقب نندازید.

رو به خاله گفت:

_ شنیدم که برای علی رفتی خواستگاری. برو به نتیجه برسونش.

ناخواسته نگاهم رو به نگاه علی که بهم خیره بود دادم. درمونده سرش رو

پایین انداخت. عمه ادامه داد:

ـ رضا و مهشید هم که آوازشون تو فامیل پیچیده. تا آبروریزی نکردن زودتر تمومش کنید.

نیم نگاهی به من انداخت.

ـ اگر تو هم از خر شیطون پیاده شی، دستت رو می‌ذارن تو دست محمد.

ـ من جوابم رو بارها...

خاله چشم‌غره‌ای بهم رفت و وسط حرفم پرید.

ـ این بزرگواری شما رو می‌رسونه، ولی عباس‌آقا برای ما هم عزیز بوده. شادی به دلمون نمی‌شینه.

عمه آهی کشید و دست خاله رو گرفت.

ـ ازت ممنونم؛ ولی بیشتر چهل روز راضی نیستم.

ـ حالا ان‌شالله اجازه بدید این چهل روز سر بشه، خدمتِ‌تون می‌رسیم.

محمد رو به عمو گفت:

_ بابا من معذرت می‌خوام. مقصر من بودم.

عمو که هنوز از عصبانیتش کم نشده بود، نگاهش رو از محمد گرفت.

_ خونه صحبت می‌کنیم.

زن‌عمو دست محمد رو گرفت سمت آشپزخونه کشید.

صدای گریه‌ی ریز سمانه باعث شد تا همه بهش نگاه کنن. زن‌عمو همانطور که به سمت آشپزخونه می‌رفت بلند گفت:

_ رویا یه لحظه بیا آشپزخونه.

فوری به علی نگاه کردم. اخم‌هاش تو هم رفت و سرش رو پایین انداخت. انقدر تعلل کردم که عمو دلخور گفت:

_ بلند شو ببین زن‌عموت چی کارت داره!

به خاله نگاه کردم.

ـ پاشو برو دیگه!

نگاهم رو سریع به علی دادم و ازش گرفتم. دستم رو روی سرم گذاشتم و چشم‌هام رو بستم.

ـ ببخشید من خیلی سرگیجه دارم، نمی‌تونم. مهشید پاشو ببین مامانت چی کار داره.

نگاه اطرافیان اذیتم می‌کنه. ترجیح می‌دم چشم‌هام رو باز نکنم. دست عمه زیر بازوم نشست.

ـ بلند شو برو اتاق دخترا استراحت کن.

ـ نه عمه ممنون.

ـ پاشو برو انقدر حاضر جوابی نکن!

ـ حاضر جوابی نکردم! الان خوب می‌شم، استراحت نمی‌خوام.

ـ برو تو اتاق کارت دارم!

ـ باشه برای یه وقت دیگه.

چپ‌چپ نگاهم کرد.

ـ تو اگر دست من بودی، یه جور ادبت می‌کردم که این جوری جواب بزرگ‌ترت رو ندی.

ـ عمه من فقط...

خاله شرمنده و ناراحت گفت:

ـ رویا جان؛ پاشو برو تو اتاق ببین عمه‌ت چی کارت داره!

دلم برای خاله سوخت.

چشمی گفتم و ایستادم و سمت اتاق رفتم.

هنوز وارد نشده بودم که عمه هم پشت سرم اومد. دَر رو بست و بدون اینکه نگاهم کنه روی زمین نشست.

ـ بشین!

بی میل روبروش نشستم.

ـ محمد دوستت داره.

ـ یکطرفه‌س.

ـ ایرادش چیه که میگی نه؟

سرم رو پایین انداختم.

ـ اون دروغت رو هیچ کس باور نکرد. فقط آبروی خاله‌ت رو بردی.

ـ عمه من جوابم رو دادم.

ـ می‌دونی کسی نمی‌خواد به جوابت اهمیت بده!

با تعجب نگاهش کردم.

ـ تو بچه‌ای؛ نفهمی. بزرگ‌ترت که آقاجون هست این تصمیم رو گرفته. نَهِ تو، براشون ارزش نداره. حتی نخواستنِ سوری هم توی این تصمیم مهم نیست.

ـ هیچ کس نمی‌تونه به زور از من بله بگیره!

ـ به بخت خودت لگد نزن. تا کی می‌خوای تو خونه‌ی خاله‌ت با فقر زندگی کنی!

ـ ما فقیر نیستیم.

ـ زن محمد بشی، بهترین زندگی رو برات می‌سازه.

ـ تا منظور از بهترین چی باشه!

حرصی نفسش رو بیرون داد.

ـ وقتی پنج سالت بود به آقاجون التماس کردم تو رو بده به من. می‌دونستم زهرا از پست برنمیاد. از همون بچه‌گی پرو و حاضر جواب بودی. گفتن خونه‌ی عموش بی‌منت بزرگ می‌شه.

چند سال بعد که برادرم فوت کرد، گفتم رویا رو بدین به من هنوز دیر نشده. خاله‌ت افتاد به گریه و التماس که من بی‌رویا می‌میرم.

می‌ترسم از بی‌آبرویی که می‌دونم بالاخره راه می‌ندازی. الان هم بهشون گفتم تو رو از اون خونه بیرون بکشن. زیر دست سوری خیلی بهتره تا اون جا.

چشم‌هام هر لحظه گردتر می‌شد.

_ مگه خاله‌ی من کوتاهی کرده که شما این جوری می‌گید!

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀⃝═══╗

╚═══❀⃝═══╝

پارت‌اول

❀
❀❤
❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀

پوزخندی زد و به دیوار پشت سرش تکیه داد.

ـ دو تا می‌زد تو دهن تو، این جوری پرو نمی‌شدی. تو تربیت دختر خودش مونده. این رو از جای دست علی توی صورتش می‌شه فهمید.

ـ نخیر اشتباه می‌کنید. زهره از پله‌ها افتاده زمین. توی اون خونه برعکس فکر شما برای تربیت، همه با هم با احترام حرف می‌زنن. اندازه‌ای که الان شما تو این اتاق به من توهین کردید توی این دوازده سال خونه‌ی خاله‌م بهم توهین نشده.

می‌دونی چیه عمه؟ شما حسودید. چون خاله‌م به حرف شما گوش نکرد و تو ختم عموم هیچ کاره بودید، ناراحتید.

با سیلی که به صورتم زد، اشک تو چشم‌هام جمع شد. با نفرت نگاهش کردم و بغض توی گلوم گیر کرد.

ـ می‌دونی چرا الان جواب این سیلی که بهم زدید رو بهتون نمیدم؟ چون همون خاله‌ای که می‌گید نتونسته تربیتم کنه، بهم یاد داده که شما مثلاً بزرگ‌تری.

تن صداش رو بالا برد:

ـ دختره‌ی بی‌تربیت؛ به من میگی حسود!؟ اگر اختیارت با من بود...

فوری ایستادم و ازش فاصله گرفتم. با گریه گفتم:

ـ فعلاً که نیست! پس حد خودتون رو بدونید. شما حق ندارید رو من دست بلند کنید!

دَر اتاق باز شد و خاله نگران نگاهم کرد. گریه‌م شدت گرفت.

ـ خاله وقتی بهت می‌گم نمیرم تو اتاق می‌گی برو، می‌شه این!

دستم رو جای سیلی عمه گذاشتم.

ـ من رو زد.

خاله به عمه که هنوز نشسته بود، نگاه کرد و دلخور گفت:

ـ دستت درد نکنه آبجی!

_ به من می‌گه خاله‌ت ادبت نکرده! می‌گه ما فقیریم.

تقریباً همه تو اتاق اومدن. خانم‌جون و آقاجون دلخور از خاله به عمه نگاه می‌کردن.

انقدر دلم شکسته و به غرورم برخورده که نمی‌تونم ساکت بمونم. همچنان که گریه می‌کردم گفتم:

_ همه‌ی اینا نقشه‌ش بود. نهار بمونید ناراحت می‌شم برید! فامیلای عباس‌آقا رو فرستاد برن که حرف‌های تلخش رو به من بزنه.

سمانه کنار مادرش نشست.

_ حرف دهنت رو بفهم رویا!

_ شماها همتون با عقده و کینه‌ی چند ساله ما رو دعوت کردید اینجا!

آقاجون دستم رو گرفت.

_ بیا بریم بابا. مثلاً عزاداریم نباید صدا از خونه بیرون بره!

ـ چرا؟ که آبروشون نره! بعد هر چی دلش بخواد به من بگه!

خاله کلافه گفت:

ـ رویا بس کن!

با دست عمه رو نشون دادم.

ـ این من رو زد!

ـ این نه و عمه! عیب نداره بیا برو بیرون.

ـ چرا عیب نداره خاله! دوازده ساله پیش شمام از گل نازک‌تر بهم نگفتید...

عمه گفت:

ـ بی‌ادبی کردی کتک خوردی. این سیلی رو خیلی وقت پیش باید می‌خوردی.

با تعجب به خاله نگاه کردم.

ـ هیچی نمی‌خوای بهش بگی!

علی جلو اومد. بازوم رو گرفت و از اتاق بیرون کشید. انگشتش رو جلوی صورتم گرفت.

ـ داری از حد می‌گذرونی. یک کلمه‌ی دیگه حرف بزنی من می‌دونم تو!

خودم رو مظلوم کردم و چشم‌هام پر از اشک شد.

ـ من رو زد!

ناراحت به صورتم نگاه کرد. سوئیچش رو از جیبش بیرون آورد و سمتم گرفت.

ـ بیا برو تو ماشین، ما هم الان میایم.

ـ بذار یه چی بهش بگم بعد برم.

به دَر اشاره کرد.

ـ همین که خونه‌ش رو ترک می‌کنیم بسه. برو تو ماشین.

به ناچار پا کج کردم و وارد حیاط شدم. کنترل صدای گریه‌م دست خودم نیست. توی ماشین نشستم و دستم رو روی صورتم گذاشتم.

دَر ماشین باز شد و زهره و میلاد اومدن. به غیر از صدای گریه‌ی من، هیچ صدایی تو ماشین نبود.

میلاد گفت:

ـ رویا همه با عمه قهر کردن.

جوابی ندادم.

ـ به خاطر تو.

با نزدیک شدن خاله و علی و رضا، میلاد هم ساکت شد.

همه توی ماشین نشستن و بدون اینکه حرفی بزنن، سمت خونه راه افتادیم.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═❀═══╗

╚═══❀═╝

پارت‌اول

❀

❀

❀❀

❀❀❀

❀❀❀❀

❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀❀❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت168

❀منتهای عشق🫶

ماشین رو جلوی حیاط پارک کرد و همه پیاده شدیم. کارت بانکیش رو سمت رضا گرفت گفت:

_ رضا برو سر کوچه، کباب بگیر بیار.

رضا کارت رو گرفت. خاله گفت:

_ نمی‌خواد؛ الان یه خاگینه درست می‌کنم.

میلاد گفت:

ـ مامان چون ما فقیریم نباید کباب بخوریم؟

خاله درمونده به میلاد نگاه کرد.

ـ نه مامان جان، کی گفته ما فقیریم.

رو به رضا گفت:

ـ برو بگیر.

علی متأسف سرش رو تکون داد. دَر رو باز کرد و کنار ایستاد. یکی‌یکی وارد خونه شدیم. هر کس گوشه‌ای نشست و در سکوت به روبرو خیره شد.

خاله کنارم نشست. با دست صورتم رو سمت خودش چرخوند. دستش رو روی صورتم کشید و با بغض گفت:

ـ دردت اومد؟

نگاهم رو پایین انداختم.

ـ الهی خاله‌ت بمیره.

این رو گفت و من رو تو آغوش گرفت و با صدای بلند گریه کرد. از گریه‌ی خاله گریه‌م گرفت.

ـ خاله دردم نگرفت. فقط ناراحت شدم.

ازم فاصله گرفت و اشکم رو پاک کرد.

ـ می‌دونم چی کارش کنم. صبر کن!

علی گفت:

ـ ول کن مامان! دیگه نمی‌ریم خونشون. جواب عمه رو هر چی بدی بیشتر نیش می‌زنه.

ـ با خودش کار ندارم. به همون بزرگ‌تری شکایت می‌کنم که امروز بهش گفت تو بیخود کردی دست روی رویا بلند کردی. خدا رو شکر که سربلند

بودم و خودش تأیید کرد که رویا دختر خوبیه و فقط نمی‌تونه جلوی زبونش رو بگیره.

_ خاله گفت شما بلد نیستید تربیت کنید. گفت از پس زهره هم برنیومدید. گفت ما فقیریم. واقعاً باید سکوت می‌کردم!؟

_ آره خاله جان. نباید جوابش رو می‌دادی.

با حرفی که علی زد، ذوق زده نگاهش کردم.

_ مامان من با شما مخالفم. خیلی هم کار خوبی کردی که جواب دادی. گاهی باید جلوی بعضی حرف‌ها ایستاد.

_ هر چی هم باشه، بزرگ‌ترِ!

_ اصلاً کار خوبی کردم عباس‌آقا تو کما بود بهتون نگفتم.

هر دو متعجب نگاهم کردن. صدای بلند رضا اومد.

_ رویا سفره رو پهن کن.

خاله رو به زهره گفت:

ـ پاشو برو سفره رو پهن کن.

زهره بی‌حرف به آشپزخونه رفت. بعد از خوردن ناهار، ظرف‌ها رو شستم که صدای خاله اومد:

ـ سلام آقاجون.

ـ اصلاً خوب نیستم. آقاجون من امروز فقط به احترام شما چیزی به مریم خانم نگفتم!

بغضش ترکید و اینبار با گریه گفت:

ـ دوازده ساله اجازه ندادم کسی از گل بالاتر بهش بگه.

ـ نه آقاجون این کار رو نکنید. خط قرمز من رویاست. من هر چی توهین به خودم می‌شد و به خاطر شما ندید گرفتم؛ ولی این یکی رو شرمنده. نه ازش برای من پیغام بیارید نه پیغام ببرید.

ـ الان زنگ زدم ازتون خواهش کنم دیگه از ما نخواید وقتی مریم

اونجاست ما هم بیایم!

_ حرف عصبانیت نیست. حرف توهینِ!

_ خیلی لطف می‌کنید. خداحافظ.

دستم رو خشک کردم و بیرون رفتم.

جای سیلی عمه روی صورت من اصلاً درد نمی‌کنه اما قلب خاله شکسته و انگار حالا حالاها ترمیم نمی‌شه.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═══❀⊰═══╗

╚═══⊰❀═══╝

پارت‌اول

❀
❀❤
❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀

صدای خاله از خواب بیدارم کرد.

ـ رویا بلند شو دیگه! صد بار صدات کردم.

زهره با التماس گفت:

ـ مامان تو رو خدا برو بهش بگو بذاره منم برم.

ـ چی بگم؟ اصلاً روم می‌شه حرف بزنم؟ غلط اضافه کردی به جای پشیمونی و عذرخواهی جلوی مدیرتون به رویا تهمت می‌زنی!

ـ هیییییس! تو رو خدا الان می‌شنوه.

ـ من نمی‌تونم ضمانت تو رو بکنم.

ـ تو رو روح بابا. قول می‌دم دیگه تکرار نشه.

ـ قسمم نده! اگر یه درصد مطمئن بودم روم رو زمین نمی‌ندازه، منتظر التماس تو نمی‌شدم.

بغض کرد.

ـ مامان تو روخدا!

ـ حالا یه چند روز صبر کن، شاید خودش کوتاه اومد.

بازوم رو تکون داد.

ـ رویا بلند شو دیگه!

چشمم رو باز کردم و کش‌وقوسی به بدنم دادم.

ـ سلام.

ـ علیک سلام. چه عجب!

ـ مگه ساعت چنده؟

ـ شش و نیم.

نشستم و به زهره که چشم‌هاش اشکی بود نگاه کردم.

ـ خاله زوده که! یه ربع دیگه میام.

خواستم بخوابم که گفت:

ـ علی می‌خواد بره. گفت صدات کنم باهات کار داره.

خواب از سرم پرید.

ـ چی کار داره؟

بلند شد و سمت دَر رفت.

ـ نمی‌دونم؛ به من نگفت. زود باش بیا پایین. یه دست لباس خوب تنت کن، بعد مدرسه قراره عموت بیاد ببرت خونه‌ی اقاجون.

لب‌هام آویزون شد.

ـ من نمی‌خوام برم اونجا.

دستش رو روی سرش گذاشت و حرصی گفت:

ـ ای وای... از دست شماها! حاضر شو انقدر چونه نزن.

دَر اتاق رو باز کرد و عصبی بیرون رفت. به زهره نگاه کردم. برای نجات دادن خودش به من تهمت زده. کاش یکی بهم می‌گفت چی گفته.

ـ رویا تو به علی مدرسه‌ی من رو می‌گی؟

ـ نمی‌ذاره؛ بیخود التماس نکن.

سرش رو روی زانوش گذاشت و ریز ریز گریه کرد.

تیشرت صورتی رنگی پوشیدم. دکمه‌های مانتوم رو می‌بستم که ضربه‌ی محکمی به دَر اتاق خورد. زهره سرش رو بلند کرد و هر دو با ترس به دَر اتاق نگاه کردیم. رضا کلافه گفت:

ـ رویا گمشو پایین دیگه! یه ملت باید بیان دنبالت تا تشریف بیاری!

از لحنش بدم اومد.

ـ اصلاً دلم نمی‌خواد بیام؛ به توچه!؟

ـ جهنم نیا.

با صدای بلند گفت:

ـ مامان به علی بگو رویا می‌گه پایین نمیام؛ به هیچ کس هم ربطی نداره.

با عجله مقنعه‌ام رو پوشیدم. کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. جلوی دَر اتاقش ایستاده بود.

ـ تو مریضی!

ـ رو اعصابم راه نرو که دق‌ودلی همه چی رو سر تو خالی میکنما!

دهنم رو کج کردم و و با لحن خودش گفتم:

ـ مثلا چه غلطی می‌خوای بکنی!

دو قدم بلند سمتم برداشت که با صدای علی سر جاش ایستاد.

ـ چه خبرته رضا!؟

ـ از این بپرس.

ـ بیا برو پایین. زن‌عمو باهات بد حرف زده، سر این و اون خالی نکن!

پوزخند زدم.

ـ پس بگو از کجا پری. انقدر اخلاقت خرابِ که هیچ کس بهت زن نمی‌ده. باید...

علی با تشر اسمم رو صدا کرد:

ـ رویا...! بیا برو صبحانت رو بخور.

نیم‌نگاهی به رضا انداختم.

ـ خاله گفت کارم داری.

ـ امروز عمو میاد دنبالت ببرت خونه‌ی آقاجون.

ـ نمی‌شه نرم؟

ـ نه، ولی حواست رو جمع کن اگر محمد اونجا بود یک کلمه باهاش حرف نمی‌زنی. رویا بفهمم یا بشنوم حتی جواب سلامش رو دادی من می‌دونم با تو!

سرم رو بالا دادم.

ـ من با اون حرف ندارم.

تأکیدی سرش رو تکون داد.

ـ غروب هم خودم میام دنبالت.

ـ غروب دیر نیست! از سر کار بیا دیگه.

به پله‌ها اشاره کرد و کلافه گفت:

ـ بیا برو پایین.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🖤═══╗

╚═══🖤❀═╝

پارت‌اول

❀

🖤❀

❀🖤❀

🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀

❀💞❀💞❀
💞❀💞❀💞
❀💞❀💞
❀💞
❀

#پارت170

❀منتهای عشق💞

پشت چشمی برای رضا نازک کردم و از پله‌ها پایین رفتم.

مشغول خوردن صبحانه بودم.

_ مامان کاری نداری؟

_ نه علی‌جان.

انگار چیزی یادش افتاده باشه با عجله ایستاد.

ـ علی‌جان صبر کن!

از آشپزخونه بیرون رفت.

ـ جانم مامان!

با احتیاط گفت:

ـ میگم... این... زهره نره مدرسه؟

علی تن صداش رو پایین آورد:

ـ شما اگر بگی بره من حرفی ندارم. ولی اجازه بده کارم رو بکنم!

ـ چی بگم. انقدر که التماس می‌کنه...

لحن علی کمی تند شد:

ـ بیخود می‌کنه! به بار دیگه گفت به من بگو، خودم جوابش رو می‌دم.

ـ هر کار صلاحِ انجام بده. دلم می‌سوزه براش.

ـ قربونت برم زهره باید تنبیه بشه. فقط مواظب باش از خونه بیرون نره. به کسی هم زنگ نزنه!

ـ باشه مادر برو به سلامت.

ـ رضا اگر می‌خوای با من بیای، زود باش.

ته مونده چاییم رو خوردم. خاله به آشپرخونه برگشت.

ـ یکی دیگه برات بریزم؟

ـ نه مرسی خاله.

مضطرب پنجه‌هاش رو توی هم پیچوند.

ـ خونه‌ی آقاجون... یه وقت چیزی نگی!

ـ مثلاً چی؟

ـ در رابطه با دیروز.

ـ برای دیروز عمه باید نگران باشه نه شما. من خودم تلافی سیلی عمه رو درمیارم.

آهی کشید.

ـ سپردمش به خدا. تو هم هیچی نگو. پول داری؟

ـ دارم ولی برام لقمه بذار.

ـ به مدیرتون بگو یه مدت زهره نمیاد.

لقمه رو از دستش گرفتم و توی کیفم گذاشتم.

ـ باشه می‌گم. فعلاً خداحافظ.

امروز به آقاجون می‌گم که عمه چه حرف‌های تلخی بهم زد. جدا از مخالفت علی، خودم هم نمی‌تونم به کس دیگه‌ای از علاقه‌م بگم. به خود علی هم اگر توی اون شرایط نبود، نمی‌تونستم بگم.

سر کلاس نشستم و معلم شروع به تدریس کرد. با چشم بهش ذل زدم و

حواسم رو به فردا و حرف‌هایی که می‌تونم به علی بزنم و ازش بپرسم دادم. گاهی هم خونه‌ی آقاجون بودم. توی ذهنم همه‌ی حرف‌هام رو هم به علی، هم به آقاجون زدم. کاش تو واقعیت هم می‌تونستم بگم.

بالاخره زنگ آخر خورد. کتابم رو توی کیفم گذاشتم. خواستم بلند شم که صدای خانم‌مدیر رو شنیدم.

_ معینی چند بار صدات کردم، چرا نمیای دفتر!

فوری ایستادم.

_ خانم نشنیدیم! ببخشید.

رو به دخترهایی که هنوز تو کلاس بودن گفت:

_ نمی‌خواید برید؟

دخترها برای رفتن عجله کردن. کلاس که خالی شد گفت:

_ خواهرت چرا نیومده؟

ـ یکم حالش خوب نبود.

معنی‌دار نگاهم کرد. دستم رو بالا آوردم.

ـ خانم اجازه! گفتن بهتون بگم که چند روز دیگه میاد.

ـ این جواب سؤال من نیستا!

ـ ببخشید؛ من همین رو می‌دونم. زنگ بزنید از خونه‌مون بپرسید.

ـ فقط جواب این‌سؤالم رو بده. زهره حالش خوبه؟

ـ بله خانم، خوبه.

نفسش رو با چشم‌غره‌ای بیرون داد.

ـ می‌تونی بری.

کیفم رو برداشتم و از کنارش رد شدم.

چه توقعی داره! من که نمی‌تونم از حرف‌های خونه‌مون اینجا بگم. تو اگر

دلت برای زهره می‌سوخت، انقدر اصرار نمی‌کردی که حتماً علی باید بیاد.

پله‌ها رو پایین رفتم و وارد حیاط شدم. خالی بودن جای زهره اذیتم نمی‌کنه، چون وقت‌هایی که مدرسه هم هست با من نیست.

خدا کنه عمو دوباره حرف محمد رو وسط نکشه!

پام رو توی کوچه گذاشتم و با دیدن محمد که کنار ماشین عمو تنها ایستاده بود و بین دخترها دنبال من می‌گشت، فوری به مدرسه برگشتم و پشت دَر پنهان شدم.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤝═╔

╝═🤝❀═══╚

پارت‌اول

❀
❀❤
❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀

حرصی به دَر نگاه کردم. چرا اینا دست از سر من برنمی‌دارن! عمو خیلی کارش زشته که محمد رو فرستاده دنبال من!

اگر جواب سؤال‌های خانم مدیر رو داده بودم، الان روم می‌شد که ازش بخوام از تلفن مدرسه استفاده کنم و به علی زنگ بزنم.

به اطراف نگاه کردم و چشمم به خونه خانم احمدپور سرایدار مدرسه افتاد. با احتیاط که به سمت دَر مدرسه نرم از کنار دیوار رد شدم و پشت دَر خونه‌ش ایستادم.

چند ضربه به دَر زدم که صدای عصبی و کلافه‌ش اومد:

ـ چیه حسین؟ اومدم دیگه! هی میری هی میای دَر می‌زنی. تو مگه کلید نداری؟

فکر کرده من آقای احمدپورم. معلومه ازش دلخوره و الان می‌خواد سر من خالی کنه.

دَر رو باز کرد و با دیدن من، اخمش بیشتر توی هم رفت.

ـ چیه دختر؟

ـ خانم احمدپور می‌شه یه لطفی بکنید من یه زنگ از تلفن خونتون به کسی بزنم؟

ـ به کی می‌خوای زنگ بزنی؟

ـ به برادرم. راستش یکی اومده دنبالم، می‌خوام ببینم اجازه می‌ده باهاش برم یا نه!

ـ نه دخترجان؛ اجازه نمی‌دن ما به دانش‌آموزان تلفن بدیم. برو از دفتر مدیر.

ـ خانم مدیر نیستن!

ـ من نمی‌تونم اجازه بدم. برو دخترجان دردسر برام درست نکن!

خواست دَر رو ببنده که با دست مانع شدم.

ـ پس اجازه می‌دید...

ـ چی می‌گی؟ غذام رو گازه.

ـ نمی‌ذارید من حرف بزنم! می‌خوام اگر می‌شه از دَر خونه‌ی شما برم بیرون.

ـ نمی‌شه؛ برای من دردسر درست نکن!

ـ چه دردسری! به جای اینکه از اون دَر خارج بشم از خونه‌ی شما می‌رم.

نگاهی به پشت سرم کرد.

ـ تو رو خدا اجازه بدید!

ـ اگر برام شر درست کنی، همه چیز رو به خانم مدیر می‌گم.

ـ نه به خدا! چه شری؟

خودش رو از جلوی دَر کنار کشید.

ـ بیا برو.

خوشحال از این که تونستم راضیش کنم، وارد خونه شدم.

بعد از تشکر، خداحافظی کردم و با عجله از مدرسه فاصله گرفتم و به سمت خونه راه افتادم.

دستم رو توی جیبم کردم. حالا که پول دارم چرا برم خونه‌ی خودمون که برای آقاجون هم سوءتفاهم پیش بیاد که من نمی‌خوام برم خونشون!

این جوری عمو هم متوجه می‌شه که اشتباه کرده و نباید محمد رو دنبالم می‌فرستاد. علی هم دیگه از دستم ناراحت نمی‌شه که چرا با محمد رفتم خونه آقاجون.

گوشه‌ی خیابون ایستادم. استرس اینکه نکنه محمد بیاد این ور و متوجه من بشه، باعث شد تا برای اولین ماشین دست بلند کنم و آدرس رو بگم و سوار بشم.

به محض اینکه خونه آقاجون برسم، فوری به خاله زنگ می‌زنم و می‌گم که من خودم اومدم و با عمو نبودم.

مسیر طولانی بود و ترافیک به خاطر ساعت تعطیلی مدرسه‌ها بالا. اما

بالاخره بعد از یک ساعت جلوی دَر خونه آقاجون پیاده شدم. کرایه رو حساب کردم. کیفم رو روی دوشم مرتب کردم و با حسی افتخارآمیز از این که تونسته بودم محمد رو قال بذارم که به هدفش نرسه، دستم را روی زنگ فشار دادم.

بدون اینکه بپرسند کیه، دَر را باز کردن. وارد شدم. حیاط خونه آقاجون پر از گل و درختِ، با اینکه زیاد بزرگ نیست اما با صفاست.

با صدای بلند، سلام کردم و وارد خونه شدم. به محض ورود، خانم‌جون نگران از اتاق بیرون اومد.

_ مجتبی کجاست؟

_ سلام. نمی‌دونم؛ من خودم اومدم.

کیفم رو روی زمین گذاشتم و جلو رفت.

_ چی شده!؟

_ الهی دورت بگردم، آقاجونت حالش خوب نیست.

وابستگی چندانی به خانم‌جون و آقاجون ندارم اما دوستشون دارم.
شنیدن خبر مریضی آقاجون ناراحتم کرد. با عجله به سمت اتاقشون رفتم.

آقاجون روی تخت خوابیده بود و دستش رو روی قلبش فشار می‌داد.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠
╔═══❀⃝═══╗

╚═══❀⃝═══╝
پارت‌اول

❀
❀⃝
❀⃝❀
❀⃝❀⃝
❀⃝❀⃝❀

❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶
🫶❀🫶
❀🫶
❀

#پارت172

❀منتهای عشق🫶

_ سلام. خوبی آقاجون!

نیم‌نگاهی بهم کرد و با لبخند گفت:

ـ سلام، هیچی نشده. قلبم گرفته. زنگ زدم به مجتبی جواب نداد. منتظر بودیم تو رو بیاره بهش بگیم ببرمون دکتر.

ـ خب زنگ بزنید به اورژانس!

ـ من که بلد نیستم.

ـ بلدی نمی‌خواد! الان من زنگ می‌زنم.

گوشی که بالای سر آقاجون بود رو برداشتم و شماره‌ی اورژانش رو گرفتم. گزارش حالش رو دادم و تماس رو قطع کردم.

ـ چی گفت مادر؟

به چهره خانم‌جون که حسابی ترسیده بود نگاه کردم.

ـ گفت چون سابقه‌ی ناراحتی قلبی نداره، احتمالاً مال اعصابشه. الان میان معاینه‌ش می‌کنن.

ـ خدا خیرت بده عزیزم. تو نبودی من نمی‌دونستم باید چی کار کنم.

کنار آقاجون نشستم و دستاش رو ماساژ دادم. لبخندی بهم زد و گفت:

ـ رویا حالم خیلی بد بود اما یهو آروم شدم، می‌دونی چرا؟

سؤالی نگاهش کردم.

ـ تو اومدی اینجا، انگار همه‌ی دردهام رفت. انقدر که حضورت بهم آرامش می‌ده.

لبخند زدم؛ پشت دستش رو بوسیدم.

ـ منم شما رو دوست دارم.

ـ بابت کار مریم خیلی ازت معذرت می‌خوام.

ـ شما چرا! خودش باید بگه.

ـ تو تنها یادگاریِ پسرمی. دلم نمی‌خواست ناراحتت کنه.

ـ من ناراحت نشدم، چون بلدم چی کار کنم. خاله‌م ناراحت شد.

ـ شرمنده زهرا هم شدم. خودم شاهدم که توی این مدت از گل نازک‌تر بهت نگفته. از دیروز که اومدم خونه، همین جوری قلبم داره می‌سوزه و درد می‌کنه.

ـ پس قلب دردتون عصبیه! چون ناراحتی قلبی ندارید.

ـ می‌دونم از چیه، اما دیگه دردش آزار دهنده شده و مدام می‌سوزه.

صدای زنگ خونه بلند شد. خانم‌جون به سختی از جاش بلند شد و به سمت دَر رفت و دَر رو باز کرد. چند لحظه بعد، پزشک بالای سر آقاجون بود. بعد از معاینه و گرفتن فشارخون، گفتند که چیزی نیست از اعصابِ.

با رفتنشون آقاجون روی تخت نشست.

ـ بهتر شدی حاج‌آقا؟

ـ خوبم عزیزم، نگران نباش! دوست دارم ناهار رو با رویا بخوریم.

ـ مجتبی هنوز نیومده.

ـ عیب نداره، شاید نخواد بیاد. جواب تلفنم که نمی‌ده!

ـ چی بگم والا! معلوم نیست کارشون چی به چیه. بیا بشین بیرون.

به آقاجون کمک کردم و بیرون رفتیم. سفره پهن بود و به غیر از غذا همه چیز داخلش گذاشته بود.

اجازه ندادم خانم‌جون دیگه کار بکنه. برنج و خورشتی که پخته بود رو کشیدم و سر سفره گذاشتم. کنارشون نشستم.

اینقدر این پیرزن و پیرمرد از حضور من خوشحالن که عذاب وجدان به سراغم اومد که چرا انقدر کم اینجا میام و کم باهاشون حرف می‌زنم.

بعد غذا هم اجازه ندادم خانم‌جون تو جمع کردن سفره کمک کنه و زیر نگاه پر از محبت و عشقشون سفره رو جمع کردم. ظرف‌ها رو شستم و جابه‌جا کردم.

با یه سینی چایی کنارشون نشستم که صدای تلفن خونه بلند شد.
خانم‌جون اشاره به تلفن کرد:

ـ رویاجان تو جواب می‌دی؟

ـ بله، چشم.

گوشی رو برداشتم.

ـ بله!

صدای نگران خاله اومد.

ـ رویا تو اون جایی!

اصلاً یادم رفت زنگ بزنم.

ـ سلام. وای خاله ببخشید! یادم رفت زنگ بزنم.

ـ همین! می‌دونی دو ساعته داریم دنبالت می‌گردیم؟

ـ خاله به خدا یهویی شد! دم دَر مدرسه به جای عمو...

صدای عصبی علی باعث شد تا حرفم نصفه بمونه.

ـ گوشی رو بده من مامان!

ـ صبر کن میاد خونه حرف می‌زنیم.

اهمیتی به حرف خاله نداد و صداش تو گوشی پیچید.

ـ الو!

از ترس نمی‌دونم باید چی بگم.

ـ س... سلام.

ـ زهرمارو سلام! درد بی‌درمونو سلام!

آب دهنم رو به سختی قورت دادم.

ـ خودت گفتی برو!

صداش فریاد مانند شد:

ـ گفتم با عمو برو، نه تنهایی! از ساعت یک که عمو رنگ زده، مسیر خونه تا مدرسه رو صد بار رفتم و برگشتم.

از ترس بغضم گرفت.

_ آخه عمو...

_ آخه وُ مرض! من الان میام اونجا. می‌دونم چه جوری باهات حرف بزنم و برخورد بکنم که از این سرخود بازیات دست برداری!

تماس رو قطع کرد و منتظر نشد تا جوابش رو بدم. گوشی رو سرجاش گذاشتم...

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠
╗═══❁🫶═╔

╝═══🫶❁═╚
پارت‌اول

❁

❀🫶
❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀❀
❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت173

❀منتهای عشق🫶

ـ چی شده بابا؟

دوست ندارم بحث به محمد کشیده بشه.

ـ هیچی؛ خودم تنها اومدم، علی ناراحت شده.

ـ مادر خب چرا تنها اومدی! اشتباه کردی دیگه، نگران شدن. صبر می‌کردی عموت می‌رسید.

دوباره صدای تلفن خونه بلند شد. گوشی رو برداشتم.

ـ بله.

خاله دلخور و مضطرب گفت:

ـ رویا این چه کاریِ تو کردی!

ـ خاله عمو نیومد دنبال من...

ـ عموت زنگ زده به علی که رویا دم مدرسه نیست؛ ببین رفته خونه! علی اومده خونه به من گفت. الان دو ساعت و نیمه هیچ کس نمی‌دونه تو

کجایی!

ـ به خدا یادم رفت زنگ بزنم. عمو نیومده بود دنبالم. وقتی اومدم اینجا، آقاجون حالش بد بود زنگ زدم اورژانس، یادم رفت زنگ بزنم بهتون بگم.

ـ علی‌جان صبر کن منم بیام.

تماس رو قطع کرد.

گوشی رو سر جاش گذاشتم و نگاهم رو بهشون دادم. لبخند ظاهری زدم تا ناراحت‌شون نکنم.

ـ علی داره میاد دنبالم.

ـ بیا بشین حرفام رو بهت بزنم.

روبروش نشستم.

ـ می‌دونی چرا امروز گفتم بیای اینجا؟

درمونده نگاهش کردم. آقاجون فکر می‌کنه درموندگی من برای حرفشِ،

اما برای اضطراب اومدن علیِ!

_ نه آقاجون.

_ من احساس می‌کنم تو اون جا آسایش نداری.

_ دارم آقاجون!

مهربون با لبخند نگاهم کرد.

_ آسایش چیه بابا؟

سرم رو پایین انداختم. کاش بیخیال می‌شد! دلشوره آزارم می‌ده. سکوتم رو که دید، خودش ادامه داد.

_ اینجا که باشی، هم ما از تنهایی درمیاییم، هم هر چی بخوای برات تهیه می‌کنیم.

_ من همه چی دارم آقاجون! خاله هر چی بگم برام می‌خره.

_ نه منظورم مثل مهشیدِ. اینجا برات اتاق مخصوص درست می‌کنیم...

ـ من اون جا اتاق دارم!

خانم‌جون گفت:

ـ حاج‌آقا صد بار بهت گفتم، آدم اون جایی که خوشِ دوست داره بمونه. شکر خدا زهرا برای رویا کم از مادر نداره. منم دوست دارم رویا پیشمون بمونه ولی نظر خودش مهمه.

ـ یه سؤال دیگه هم ازت دارم. چرا به محمد جواب منفی دادی؟ کسی چیزی بهت گفته؟

ـ نه کسی چیزی نگفته. اتفاقاً خاله...

ـ می‌دونم، زهرا موافقه. منظورم از کسی، سوریِ.

ـنه؛ اصلاً زن‌عمو با من حرف نزده!

صدای زنگ دَر خونه بلند شد. نگران ایستادم و سمت دَر رفتم.

ـ با اف‌اف باز کن!

_آخه تو حیاط کار هم دارم!

با عجله کفش‌هام رو پوشیدم و سمت دَر رفتم. پشت دَر ایستادم. خاله داشت التماس علی می‌کرد.

_ تو رو روح بابات اینجا هیچی بهش نگو!

_کجا بهش بگم؟ این جا می‌گید نگم که آقاجون نفهمه.خونه‌ی خودمون می‌گی هیچی نگو، امانته.

_ حالا بچه‌س، اشتباه کرده!

_ هر اشتباهی یه تاوانی داره مادر من!

_ من خودم دعواش می‌کنم.

_ مامان بذار کار خودم رو بکنم!

دوباره زنگ رو فشار داد. نباید بذارم آقاجون متوجه بشه. دست لرزونم رو سمت قفل دَر بردم و بازش کردم.

خاله آهسته برگشت سمتم و نگاهم به نگاه پر از خشم علی گره خورد.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🖙=╔

╝═══🖙❀=╚

پارت‌اول

❀

❀🖙

❀🖙❀

🖙❀🖙

❀🖙❀🖙

🖙❀🖙❀🖙

❀🖙❀🖙❀🖙

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت174

❀منتهای عشق🫶

خاله درمونده نگاهش رو جابجا کرد. دستش رو روی سینه‌ی علی که چشم از من بر نمی‌داشت گذاشت.

_ علی‌جان اشتباه کرده؛ یه کاری نکن رویا رو از من بگیرن!

ناخواسته خیلی آروم قدمی به عقب برداشتم. خاله داخل اومد و به پهلو

جلوم ایستاد. علی که همچنان نگاه خیره‌اش رو از من برنداشته بود، پاش رو توی حیاط گذشت و دَر رو بست. سرم رو پایین انداختم و آهسته لب زدم:

_ عمو نیومده بود دنبالم...

علی انگشتش رو از روی شونه‌ی خاله به سمتم گرفت.

_ فقط دروغ نگو!

لحنش آنقدر تند و چکشی بود که با التماس رو به خاله گفتم:

_ به خدا راست می‌گم! عمو محمد رو فرستاده بود دنبالم.

_ عمو جلوی مدرسه زنگ زد به من که رویا نیست!

_ نبود! اومدم بیرون دیدم محمد جلوی ماشین ایستاده، دنبالم می‌گرده.

_ مُرده بودی یه زنگ به یکی بزنی!؟

_ به خدا خواستم زنگ بزنم، خانم احمدپور سرایدار مدرسه نذاشت!

ـ اون جا مدیر نداره که تو رفتی...

ـ نشد برم دفتر مدیر؛ از دَر خونه سرایدار اومدم بیرون که با محمد نیام.

ـ خب می‌اومدی خونه! حتماً باید خودسر بازی از خودت دربیاری!؟

سرم رو پایین انداختم.

ـ ببخشید.

خاله رو به علی گفت:

ـ بچه‌م پشیمونه، گفت ببخشید؛ دیگه ولش کن.

کلافه رو به خاله گفت:

ـ مامان! من رو یه ساعت زودتر از اداره کشیدی بیرون؛ دو ساعته به خاطر خانوم علاف خیابونم؛ کلی دلم شور زده که این کجا ول کرده رفته؛ الان با یه ببخشید تمومه!؟

_ قول می‌ده دیگه تکرار نکنه. مگه نه رویا؟

_ انقدر خونه‌ی ما کاروانسرا شده که هر کی هر کار دلش خواست بکنه با یه ببخشید تموم بشه!

_ دیگه کشش نده.

_ کش نیست مامان!

چپ‌چپ نگاهم کرد.

_ تازه شروع شده؛ من حالا حالاها کار دارم با رویا.

خاله رو آهسته کنار زد و روبروم ایستاد. ناخواسته کمی خودم رو عقب دادم.

_ آب من‌وتو باید بره تو یه جوب.

چشم‌هاش رو ریز کرد.

_ که بشه! متوجه منظورم که هستی؟

نیم‌نگاهی به خاله انداختم و خیلی ریز با سر حرفش رو تأیید کردم.

ـ با این روشی که تو داری پیش میری، نمی‌شه.

فوری گفتم:

ـ ببخشید. دیگه تکرار نمی‌شه.

ـ چی تکرار نمی‌شه رویا! واضح بگو.

خاله گفت:

ـ حالا می‌ریم خونه حرف می‌زنیم. اینجا جاش نیست!

علی دستش رو جلوی خاله گرفت.

ـ مامان یه لحظه اجازه بده!

رو به من پرسید:

ـ چی رویا؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم.

ـ دیگه بدون اطلاع جایی نمی‌رم.

ـ تو باید امروز تو مدرسه می‌موندی؛ یا به عمو می‌گفتی حالا که محمد باهات هست من نمیام! نه اینکه کلّه‌خر بازی دربیاری تنها راه بیافتی بیای این ور شهر...

ـ نمی‌خواید بیایید داخل؟

صدای خانوم‌جون باعث شد تا خاله دستم رو بگیره و سمت خونه ببره.

ـ سلام خانم‌جون.

ـ بیایید دیگه! چشممون به دَر خشک شد.

علی سلام کرد و گفت:

ـ مامان شما برو، من با رویا کار دارم.

خاله بی‌خبر از دل من گفت:

ـ ان شالله باشه برای یه وقت دیگه.

شاید علی بخواد در رابطه با آینده‌مون حرف بزنه. دستم رو از دست خاله بیرون کشیدم.

ـ بذار ببینم چی کار داره!

خاله اینبار دستم رو از مچ گرفت و با غیض گفت:

ـ یه بار حرف گوش کن رویا!

ـ می‌خواد باهام حرف بزنه!

ـ تو نمی‌تونی جلوی زبونت رو بگیری؛ یه چی می‌گه از اونی که می‌ترسم سرم میاد!

ـ جواب نمی‌دم.

دستم رو کشید و سمت خانم‌جون برد.

خانم‌جون گفت:

_ علی‌جان مادر، بیا دیگه!

علی کلافه دستی به گردنش کشید و به سمت خونه اومد.

❌ اطلاعیه ❌
سلام دوستان و همراهان عزیز کانال بهشتیان
ضمن عرض تشکر برای همراهی لحظه‌به لحظه‌تون باید اعلام‌کنم که از فردا کانال بهشتیان فقط شب ها تا ساعت ۱۰ شب پارت میزاره
یعنی هر دو پارت رو ساعت ۱۰ شب بارگزاری میکنیم. و صبح ها کانال پارت گذاری نداره

خیلی هم خوبه. صبحا به کاراتون برسید و شب با هم پارت میخونیم😍😉

✍ #هدی_بانو

پارت‌اول

❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت175

❀منتهای عشق🫶

یک بار هم که جور شد باهام حرف بزنه، خاله نذاشت.

هر سه وارد خونه شدیم. کلافگی به سرعت از صورت علی رفت؛ اما عصبانیت از نگاهش نه.

نیم ساعتی بود گرم صحبت بودن که صدای تلفن بلند شد.

خانم‌جون گفت:

ـ رویاجان جواب می‌دی؟

چشمی گفتم و سمت تلفن رفتم. به تلفن نرسیده بودم که از پاسخ دادن

پشیمون شدم. اگر عمه باشه که نمی‌خوام باهاش حرف بزنم! اگر هم عمو باشه، الان دست کمی از علی نداره.

نگاهی به شماره انداختم. رو به علی گفتم:

ـ شماره‌ش غریبه، من جواب بدم؟

علی فوری ایستاد و با دیدن شماره‌ی عمو نگاهم کرد.

ـ شماره‌ی عمو رو نمی‌شناسی!؟

ـ آخه الان می‌خواد هی بگه محمد...

با دست به خاله اشاره کرد.

ـ برو بشین.

گوشی رو برداشت.

ـ جانم عمو!

_ آره اینجاست.

_ احتمالاً شما رو ندیده.

چپ‌چپ نگاهم کرد.

_ نه الان دستش بنده.

_ چشم. خداحافظ.

گوشی رو سر جاش گذاشت و رو به خاله گفت:

_ مامان بریم دیگه؟

خانم‌جون گفت:

_ کجا؟ برو بچه‌ها رو هم بیار، شب شام بمونید.

خاله با خوش‌رویی گفت:

_ اون جا هم که هست، مال شماست. ان شالله یه فرصت دیگه.

به من اشاره کرد و ایستاد.

ـ پاشو رویاجان!

آقاجون گفت:

ـ زهرا بذار رویا اینجا بمونه.

خاله درمونده نگاهم کرد.

ـ اگه دوست داره بمونه.

ایستادم و سمت مانتوم رفتم.

ـ آقاجون من شنبه امتحان دارم.

ـ نمی‌شه اینجا بخونی!

ـ آخه بلد نیستم! قراره زهره یادم بده.

آقاجون نفس سنگینی کشید و دیگه حرفی نزد.

خانم‌جون گفت:

ـ رویا رو زود به زود بفرست پیش ما.

ـ چشم خانم‌جون. امتحاناش تموم بشه، میارمش.

ـ دوست دارم یه هفته این جا بمونه.

خاله درمونده نگاهم کرد.

ـ ان شالله. با اجازتون دیگه ما بریم.

خانم‌جون دست‌هاش رو سمت من باز کرد. جلو رفتم و چند ثانیه‌ای توی آغوشش موندم. صورت آقاجون رو هم بوسیدم و هر سه از خونه بیرون رفتیم.

دَر ماشین رو که بستم، علی کامل برگشت سمتم و انگشتش رو تهدیدوار سمت من گرفت.

_خوب گوش‌هات رو باز کن! یه بار دیگه، فقط یکبار دیگه! سرخود واسه خودت بری جایی، یا تو ماشین عمو ببینمت، دیگه مامان و دایی نمی‌تونن جلوم رو بگیرن. اون وقت من می‌دونم و تو! فهمیدی؟

با اینکه حسابی ترسیدم اما نباید سکوت کنم.

_ من باید چی کار...

صدای فریادش باعث شد تا توی خودم جمع بشم.

_ باید می‌اومدی خونه.

لرزش بدنم بی‌کنترل به لب‌هام هم رسید.

_ ببخشید.

عصبی نگاهش رو از من برداشت و ماشین رو روشن کرد. مسیری نرفته بود که ایستاد. از ماشین پیاده شد و کمی اون طرف‌تر روی جدول گوشه‌ی خیابون نشست. خاله ناراحت گفت:

_ نمی‌گم جوابش رو نده؟ بچه‌م چقدر باید حرص بخوره!

ناراحت نشو؛ براش مهمی که روت غیرت داره. تو رو مثل زهره می‌بینه.

_ من به خاطر علی، سوار ماشین محمد نشدم.

_ یکم عجله کردی؛ عموت هم بوده. رفته بوده برات آبمیوه بخره.

_ من اگر می‌نشستم تو ماشین، عمو دوباره حرف وسط می‌کشید که حالا که تنهایید حرفاتون رو بزنید. به چه زبونی بگم نمی‌خوام!

_ به خدا نمی‌دونم چی بگم.

_ به عمو بگید بیاد زهره رو بگیره!

برگشت سمتم و چپ‌چپ نگاهم کرد. همزمان دَر ماشین باز شد و علی پشت فرمون نشست.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤝=╔

پارت‌اول

❁

#پارت176

❁منتهای عشق💞

در تعجبم چرا خاله از پیشنهاد من ناراحت شد. اگر زهره رو شوهر بدن دیگه انقدر تو خونه اذیت نمی‌کنه. شاید یک روزی خودم این رو به عمو بگم.

الان که هم علی از دستم عصبانیِ و هم خاله از دستم دلخور، بهتره که حرف نزنم.

نگاهم رو از شیشه به بیرون دادم. بالاخره به خونه رسیدیم. ماشین رو پارک کرد و هر سه داخل رفتیم. منتظر بودم تا باز هم علی سرزنشم کنه، اما خوشبختانه هیچی نگفت و مستقیم به خونه رفت.

کفش‌هام رو درآوردم و وارد خونه شدم. همراه با خاله به آشپزخونه رفتیم. زهره در حال دم کردن چایی بود. نگاهی به من انداخت و با پوزخند رو به خاله گفت:

ـ مردم شانس دارن. الان اگر من جای این بودم یا از دماغم خون اومده بود یا از دهنم.

ـ خوبه زهره، بس کن دیگه ادامه نده!

ـ مگه دروغ می‌گم مامان!

شیر سماور رو بست و قوری رو روش گذاشت. کامل برگشت سمت ما و قدمی به خاله نزدیک شد.

ـ اگر من بدون اینکه به کسی چیزی بگم، بذارم و برم، بعد شما بفهمید، این‌جوری سالم میام خونه! خدا وکیلی با من چی‌کار می‌کنید؟

ـ ساکت شو زهره! تو کارهای خودت رو با رویا مقایسه می‌کنی!؟

ـ نه اگر مثل این، این‌کارم می‌کردم این‌جوری نبودم. مطمئنم دعواش هم نکردید!

ـ رویا رفته بود خونه‌ی پدربزرگتون. تو این خونه شماها برای من هیچ فرقی ندارید.

ـ چرا نداریم! خیلی هم داریم. تو همه موارد ما با هم فرق داریم.

ـ الان تو می‌خواستی چی کار کنیم؟

ـ حرفم اینه که اگه من می‌رفتم، این برخورد رو با من نمی‌کردین...

صدای علی باعث شد تا زهره بقیه حرفش رو نزنه.

ـ زهره الان چته؟

زهره سرش رو پایین انداخت.

ـ هیچی داداش.

با سر به بیرون از آشپزخونه اشاره کرد.

ـ بیا برو بشین بیرون.

زهره چشمی گفت و از آشپزخونه بیرون رفت. کاش من هم می‌تونستم و توی این شرایط اینجا نمی‌موندم. علی چپ نگاهم کرد و گفت:

ـ یه چای بریز، بردار بیار.

ـ تازه دم کرده.

ـ عیب نداره بریز.

سمت کابینت رفتم و لیوانی رو برداشتم. به پشت سرم نگاه کردم؛ علی نبود و خاله دلخور نگاهم می‌کرد. الان وقت دلجویی از خاله هم نیست.

ـ فقط ببین چقدر شر درست می‌کنی!

چایی رو توی سینی گذاشتم و همراه با قندون روبروی خاله ایستادم.

ـ به خدا فکر کردم دارم کار درستی انجام می‌دم!

جلو اومد و موهام رو زیر مقنعه‌م کرد.

ـ یه لطفی کن، دیگه تنهایی فکر نکن. ببر براش.

بیرون رفتم و نگاهی تو خونه انداختم. علی پایین نبود. خواستم از پله‌ها

بالا برم که میلاد گفت:

ـ رفت دستشویی. بذار همین جا بالا نمی‌ره.

از خدا خواسته سینی رو جلوی بالشتی که علی همیشه بهش تکیه می‌ده، گذاشتم و از پله‌ها بالا رفتم.

وارد اتاق شدم. نگاهی به زهره انداختم. کیفم رو گوشه اتاق گذاشتم که زهره با بغض گفت:

ـ امروز درس جدید داشتیم؟

از سر ترحم نگاهی بهش انداختم.

ـ آره.

ـ به منم یاد میدی؟

زهره خیلی من رو اذیت و ناراحت می‌کنه اما شرایط این خونه شرایطی نیست که الان من بخوام باهاش لج کنم و قبول نکنم.

ـ آره، چرا یادت ندم.

ـ من کتاب ندارم؛ باید از کتاب‌های خودت یادم بدی.

ـ باشه، بذار یکم استراحت کنم.

ـ تو که نبودی عمو زنگ زد اینجا، کلی از دستت ناراحت بود.

ـ برام مهم نیست. ای کاش از من ناراحت بشه، دست از سرم برداره. نمی‌دونم به چه زبانی باید بگم نمی‌خوام!

ـ رویا از حرف‌هایی که پایین زدم ناراحت نشو! مامان و علی خیلی فرق می‌ذارن. این من رو ناراحت می‌کنه.

ـ تو مدرسه چی گفتی که خاله و علی...

صدای بلند رضا باعث شد تا هر دو به دَر نگاه کنیم.

ـ من خسته شدم تو این خونه! چرا من باید پاسوز علی بشم. اون زن نمی‌خواد به جهنم. اگر مهشید رو شوهر بدن، اون وقت من زمین و زمان رو توی این خونه به هم می‌دوزم. چون دارم بالا و پایین می‌پرم که بریم

خواستگاری، شما دست گذاشتی روی دست و هیچ کاری نمی‌کنی.

خاله هم صداش رو بالا برد و ناراحت گفت:

ـ بس کن رضا! تو مگه چند سالته...

رضا اجازه نداد حرف خاله تموم بشه و وسط حرفش پرید.

ـ شما چی کار دارید من چند سالمه! دارم می‌گم زن می‌خوام. من مهشید رو می‌خوام.

ـ رضا ما هیچ آمادگی برای زن گرفتن تو نداریم.

ـ چطور برای علی دارید، برای من ندارید!

ـ دارم بهت میگم بس کن! آبروریزی راه ننداز.

صدای شکسته شدن چیزی باعث شد تا هر دو از اتاق بیرون بریم.
همزمان علی هم بیرون اومد و بدون معطلی از پله‌ها پایین رفت.
معترض گفت:

_ چه خبرته رضا!

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❁🖤═══╗

╚═══🖤❁═╝

پارت‌اول

❁

🖤❁

❁🖤❁

🖤❁🖤❁

❁🖤❁🖤❁

🖤❁🖤❁🖤❁

❁🖤❁🖤❁🖤❁

❁🖤❁🖤❁🖤❁🖤❁

❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت177

❀منتهای عشق🫶

چند لحظه‌ای ساکت موند و بعد صدای التماس خاله بلند شد:

ـ علی تو رو خدا ولش کن! عیب نداره.

رضا به اعتراض گفت:

ـ تو فکر کردی کی هستی که دست رو من بلند می‌کنی! دارم می‌گم زن

می‌خوام. به من چه که تو زن نمی‌گیری!

ـ به جهنم که زن می‌خوای. این رفتار چیه!؟

ـ خوب کردم شکستم.

صدای جیغ خاله اومد.

ـ علی ولش کن... علی‌جان... علی ولش کن!

بالای پله‌ها ایستادیم و پایین رو نگاه کردیم.

علی، رضا رو از بازوش گرفته بود و سمت دَر می‌کشوند. از خونه بیرون انداختش و توی حیاط سرش فریاد کشید:

ـ از این جا میری. هر وقت یاد گرفتی چطور رفتار کنی، برمی‌گردی خونه!

دَر رو محکم به هم کوبید؛ انقدر محکم که منتظر بودیم شیشه‌ها بشکن، اما فقط لرزید. عصبی به بالای پله‌ها نگاه کرد.

ـ بیاید این شیشه خورده‌ها رو جمع کنید.

بدون معطلی پله‌ها رو پایین رفتیم. با احتیاط وارد آشپزخونه شدیم. خاله گوشه آشپزخونه نشسته بود و با صدای بلند گریه می‌کرد.

از موکت خیس و سینی چایی و استکان‌های شکسته روی زمین متوجه شدم که خاله قصد داشته برای همه‌مون چایی بیاره و رضا زده زیر سینی و همه رو ریخته.

علی توی چهارچوب دَر آشپزخانه ایستاد و گفت:

ـ اینا رو جمع کنید.

جارو خاک‌انداز رو برداشتم. زهره کنار خانه نشست و دستش رو روی سرشونه‌ش گذاشت.

ـ مامان تو رو خدا گریه نکن.

خاله عصبی دست زهره رو کنار زد و گفت:

ـ تو این خونه هیچکس حال منو نمی‌فهمه. هرکی یه دردی به من می‌ده. الان من سکته کنم بمیرم، کی می‌خواد شما رو جمع کنه!

به علی نگاه کرد و ایستاد.

ـ برای چی از خونه بیرونش کردی! اگه بره یه جایی که نباید، من چی‌کار کنم؟

ـ غلط می‌کنه! قلم پاش رو خورد می‌کنم. اون هیچ جا نمی‌ره.

خاله با گریه و التماس گفت:

ـ تو رو خدا برو برش گردون.

ـ صبر کن مامان! بیخود می‌کنه صداش رو می‌ندازه توی گلوش، سرت داد می‌زنه. ظرف بشکنه!؟ تو این خونه از این چیزا نداریم. باید احترامت رو نگه داره. الانم شرط برگشتش به خونه اینه؛ باید بیاد جلو دَر بایسته بگه غلط کردم. نه یه بار، صد بار بگه غلط کردم؛ شاید راهش بدم. وگرنه باید تو کوچه خیابون بخوابه.

ـ لااقل زنگ بزن به حسین بیاد دنبالش. هوا سرده.

ـ به جهنم که سرده! بذار ادب شه.

ـ دلم طاقت نمیاره. من مادرم.

ـ مادر من، اینکه این جوری تو این خونه واسه مادرش داد و بیداد می‌کنه، تو زندگی می‌خواد چه غلطی بکنه!

ـ تو رو خدا بیا بریم خونه اقدس‌خانم، تکلیفت رو معلوم کنم.

ناخواسته خاک‌انداز که پر بود از شیشه خورده از دستم افتاد.

علی نگاهی بهم انداخت و گفت:

ـ من زن بگیرم و مشکل حل می‌شه!؟ باشه من زن می‌گیرم. فقط مهلت بدید یه مشکلی برام پیش اومده، حل بشه چشم.

دوباره شیشه خورده‌ها رو جمع کردم. دلم می‌خواد تمام این شیشه‌ها رو توی صورتم بکوبم تا خاله دیگه این حرف‌ها رو تکرار نکنه.

شیشه‌ها رو توی سطل زباله ریختم. یه سینی چای پر کردم و از آشپزخونه بیرون رفتم. خاله گوشه‌ای نشسته بود. علی رو به روش و میلاد هم کنار خاله کز کرده بود. سینی رو جلوی علی گرفتم. با سر به زمین اشاره کرد.

ـ بذار زمین برمی‌دارم.

کاری که خواست رو انجام دادم و کنار خاله نشستم. زهره هنوز روش نمی‌شه جلوی علی بشینه. توی آشپزخانه نشست.

نیم ساعتی بود که علی، رضا رو بیرون کرده بود و خبری از رضا نبود.

خاله گفت:

ـ یه زنگ بزن به حسین. شاید رفته باشه اونجا.

ـ زنگ نمی‌زنم مامان! می‌دونم پشت دَر وایستاده؛ باید بگه غلط کردم.

ـ ولش کن بچه‌س، یه کاری کرد.

ـ بی‌جا کرد!

صدای زنگ خونه بلند شد. نگاهی به دَر انداخت و ایستاد. خاله روبروش ایستاد.

ـ تو رو خدا هیچی بهش نگو.

علی کلافه دستی به موهاش کشید.

ـ حداقل بذار زهره دَر رو باز کنه.

ـ مامان می‌ذاری من کار خودم رو بکنم یا نه؟ این پررو شده. این کارش غیرقابل بخششه.

ـ حالا به خاطر من هیچی نگو.

عصبی سر جاش نشست.

ـ زهره برو دَر رو باز کن. بهش بگو یک کلمه حرف بزنه می‌کشمش.

زهره بیرون اومد و سمت حیاط رفت. چند لحظه بعد صدای عمو توی حیاط پیچید.

ـ سلام، کی خونه‌س؟

زهره گفت:

_ سلام، خودمون.

علی رو به من گفت:

_ بلند شو برو بالا.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═❀🤍═══╗

╚═══🤍❀═╝

پارت‌اول

❀

🤍❀

❀🤍❀

❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت178

❀منتهای عشق🫶

خاله ناراحت نگاهش کرد.

ـ یعنی چی بره بالا! زشته! حالا یه خواستگاری کرده، اینم جواب نه داده. برای چی قایمش می‌کنی!

نگاهم بین خاله و علی جابجا شد. مردد موندم که باید حرف کی رو گوش بکنم.

ـ پایین نباشه بهتره.

ـ چرا آخه! چی شده مگه! یه خواستگاری بوده، جواب نه داده. از عمو بودنش که نیفتاده.

رو به من گفت:

ـ زشته خاله‌جان، بشین. اگر هم از بعدازظهر حرف زد، بگو ببخشید حواسم نبوده.

علی چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت:

ـ تو معلوم هست چته؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

ـ من که حرفی نزدم!

ـ من چی به تو گفتم؟

ـ آخه خاله می‌گه...

ـ من چی به تو گفتم؟

ـ چشم.

فوری ایستادم و سمت پله‌ها رفتم.

ـ نکن علی این کار رو! حرف در میارن برامون. بذار بشینه پایین.

احساس کردم که شاید با این حرف خاله، علی اجازه بده پایین بشینم.
نگاهی بهش انداختم که با تشر گفت:

ـ مگه بهت نمی‌گم برو بالا!

چشمی گفتم و از پله‌ها بالا رفتم. مثل همیشه وارد اتاقم نشدم و پشت به

پله‌ها، به سمت اتاقم نشستم. سرم رو خم کردم تا پایین رو ببینم.

دَر خونه باز شد و عمو و پشت سرش رضا و زهره وارد خونه شدن. عمو سلام کرد که به خاطر حضور رضا، علی جواب سردی داد.

علی گفت:

_کی به تو اجازه داد بیای تو!

منتظر جواب رضا بودم که عمو گفت:

_ علی‌جان انقدر تند پیش نرو.

_ شما از هیچی خبر نداری عمو. رضا یا می‌گه غلط کردم یا همین الان از خونه میره بیرون.

صدای گرفته رضا رو شنیدم.

_ غلط کردم.

_ این‌جوری نه! باید دست مامان رو ببوسی بگی غلط کردم، ببخشید.

خاله کلافه گفت:

ـ خیلی خب حالا، لازم نیست.

ـ چرا لازمه، باید بگه. باید بفهمه که داد زدن سر مادرش توی این خونه، غلط اضافیه. باید بفهمه الان که نتونی احترام مادرت رو نگه داری و براش ظرف بشکونی، پس‌فردا دست رو زنتم بلند می‌کنی. غلط زیادی کرده. بابت این غلط‌های زیادی باید بگه غلط کردم.

رضا آهسته گفت:

ـ ببخشید.

ـ با صدای بلند بگو. به منم نگو، به مامان بگو!

عمو گفت:

ـ حق با توعه علی؛ یه لحظه بشین.

پس علی از عصبانیت ایستاده. عمو دوباره گفت:

ـ به خاطر من. برام حرمت قائلی یا نه!

جمله‌ش رو یه مقدار عصبی گفت. کاش علی نمی‌گفت بیام بالا، همه چیز رو می‌دیدم.

ـ من توی خیابون بودم رضا زنگ زد، گفت چی شده. بهش گفتم اشتباه کرده.

ـ آقامجتبی به خدا من شرمنده رفتار رضا شدم. شما بهش بگو که تا وقتی برادر بزرگت تو خونه هست، برادر کوچک‌تر زن نمی‌گیره!

داشتن عروسی مثل مهشید آرزوی منِ. خانومه؛ نجیبه؛ دوسش دارم. حتماً حتماً با اجازه شما میام خونه‌تون خواستگاری. اما بهش می‌گم صبر کن بذار علی زن بگیره بعد.

عمو گفت:

ـ آقارضا حرف مادرت رو گوش کن. کارت خیلی اشتباه بوده.

ـ عمو من...

حرفش رو قطع کرد.

_ تو الان فقط باید سکوت کنی.

رضا شرمنده گفت:

_ مامان ببخشید، اشتباه کردم.

خاله گفت:

_ خیلی خب دیگه گفت ببخشید. تموم شد. زهره‌جان یه چایی برای عموت بیار.

_ نه باید برم. رویا کجاست؟

قبل از این که خاله حرفی بزنه، علی گفت:

_ حالش خوب نبود، خوابید.

کاش به جای اینکه این همه طفره بره و این‌جوری غیرتی بشه، حرفش رو

بهم می‌زد. هم خیال من رو جمع می‌کرد و هم دلم رو آسوده که با حرف‌های خواستگاری رفتن خاله، استرس نگیرم.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🤍═══╗

╚═══🤍❀═╝

پارت‌اول

❀

❀🤍

❀🤍❀

🤍❀🤍❀

❀🤍❀🤍❀

🤍❀🤍❀🤍❀

❀🤍❀🤍❀🤍❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت179

❀منتهای عشق🫶

عمو گفت:

_ خب خدا رو شکر که همه چیز ختم به خیر شد. رضا هم از کارش پشیمونه و قول میده دیگه این رفتار رو تکرار نکنه. من هم از دستش ناراحت شدم.

خاله گفت:

ـ خدا خیر بده شما رو که زحمت کشیدید تا اینجا اومدید.

ـ راستش زن داداش من قصد داشتم که این جا بیام؛ حالا این خودش یه بهانه شد. یه صحبتی باهاتون داشتم.

خاله سکوت کرد. عمو ادامه داد:

ـ من صبح خونه مریم بودم؛ باهاش حرف زدم. از کار اون روزش پشیمونه. صبح می‌خواستم به رویا بگم که ما رو ندید و خودش رفت خونه آقاجون.

ـ آقامجتبی شما خودتون می‌دونید که من خیلی رویا رو دوست دارم. با بچه‌های خودم هیچ فرقی برام نداره. توی این چند سال از گل نازک‌تر بهش نگفتم. خیلی برام سنگین تموم شد که مریم خانم بی‌خود و بی‌جهت رو رویا دست بلند کرد.

ـ اینکه شما خانومی و مادری رو در حقش تموم کردی، برای همه مشخصه. ما هم ازتون ممنونیم. اونم عمه‌ست، اشتباه کرده. یه لحظه عصبانی شده. اخلاقش تنده، همه هم می‌دونن.

_ تندی اخلاقش سرجاش، اما بحث امانت فرق می‌کنه. تو این چند سال خدا شاهده شاید زهره، رضا یا حتی میلاد کار اشتباه کرده باشن، تنبیه‌شون کرده باشم؛ اما برای رویا تنبیه هم در نظر نگرفتم. چون رویا امانتِ.

_ حالا من از شما بابت اون کار معذرت می‌خوام؛ مریم پشیمونه.

همه سکوت کردند. عمو بعد از چند لحظه ادامه داد:

_ اگر شما اجازه بدید من می‌خوام یه مهمونی بگیرم خونه آقاجون. شما تشریف بیارید؛ مریم هم بیاد اون جا، از دل رویا و شما دربیاره.

_ نه آقامجتبی، حرفشم نزنید! لااقل نه به این زودی. من خیلی ناراحتم. می‌ترسم یه چیزی بگم باعث دلخوری بشه.

خداروشکر که خاله قبول نمی‌کنه. من عمه رو ببینم، هرچی فحش بلد باشم بهش میدم.

_زهراخانم شما حق دارید که ناراحت باشید. حق دارید که نیاید. اما یه چیزی به شما می‌گم روی من رو زمین نندازید. پدر و مادر من داغ دیدن.

دلشون خوشه به من و مریم و این نوه‌ها.

درسته نسبت به رویا حساسیت بیشتری نشون می‌دن؛ اما من می‌بینم که تو علاقه‌شون به نوه‌ها، هیچ فرقی براشون ندارن.

ازتون خواهش می‌کنم روی من رو زمین نندازید. دل این پیرزن، پیرمرد رو شاد کنید. غصه دارن بین بچه‌هاشون اختلاف افتاده.

ـ چی بگم والا آقامجتبی! اگر هم بیایم به خاطر آقاجون و خانم‌جونِ.

ـ خیلی ممنون از درک بالات.

پس چرا خاله داره قبول می‌کنه. انگار نه انگار من کتک خوردم. الان برم پایین علی از دستم عصبانی می‌شه. اما نباید اجازه بدم تا خاله مهمونی رو قبول کنه.

ایستادم. روسریم رو مرتب کردم و مصمم از پله‌ها پایین رفتم. روی پایین‌ترین پله ایستادم. متوجه‌ام شدن. عمو با لبخند نگاهم کرد. با طلبکاری که توی لحن صدام موج می‌زد گفتم:

ـ سلام، عمو من نمیام.

نیم‌نگاهی به علی انداخت و گفت:

ـ علیک سلام. بیدار شدی عمو!

زیر چشمی به علی که متعجب و شاکی نگاهم می‌کرد، نگاهی انداختم و گفتم:

ـ صداتون رو شنیدم، اومدم بهتون سلام کنم. تو راه‌پله شنیدم. نمی‌خوام قبول کنم.

خاله گفت:

ـ رویا بزرگترت هر چی تصمیم بگیره...

ـ من نمیام خاله!

با مهربونی گفت:

ـ رویاجان وقتی بزرگ‌تر یه حرفی می‌زنه، آدم میگه چشم.

ـ بزرگ‌تر کتک نخورده که جات تصمیم بگیره؛ من خوردم. چرا باید بگم چشم!؟ اگر عمه کارش رو تکرار کنه شماها فقط سر تأسف تکون می‌دید، می‌گید مریم کارت خیلی زشت بود.

عمو هر دو دستش رو روی زانوهاش گذاشت. ایستاد و رو به خانه گفت:

ـ راضی کردن رویا باشه با خودتون. من یکم دیرم شده؛ باید برم.

بدون در نظر گرفتن خاله گفتم:

ـ عمو من راضی نمی‌شم؛ به مهمونی هم نمیام.

عمو دلخور نگاهم کرد. قبل از اینکه کسی حرفی بزنه علی گفت:

ـ تو هر جایی که مامان بگه میری!

با علی نمی‌شه سربه‌سر گذاشت. سرم رو پایین انداختم و به زمین نگاه کردم. عمو خداحافظی کرد. همه برای بدرقه به دنبالش رفتن.

با حرص بهشون نگاه کردم و از جام تکون نخوردم. بعد از رفتن خاله و رضا، علی دَر خونه رو بست و سمتم برگشت.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═❀═══╗

╚═══❀═╝

پارت‌اول

❀

❀

❀❀

❀❀❀

❀❀❀❀

❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀❀❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت180

❀منتهای عشق🫶

دل تو دلم نیست؛ از این که بهم گفته بود بالا بمونم و اومدم پایین ناراحت شده باشه. اما من حق دارم که توی همچین مسائلی دخالت کنم و نظرم رو بگم. کسی که کتک خورده منم! هیچ کدوم از این اعضای خانواده نمی‌تونن مجبورم کنن.

چند قدم بهم نزدیک شد. اگر روی پله نبودم، حتماً برای دفاع از خودم چند قدمی به عقب می‌رفتم، اما الان فایده‌ای نداره.

توی یک قدمیم ایستاد و تو چشم‌هام خیره شد. زیر نگاهش تاب نیاوردم و سرم رو پایین انداختم.

ـ رویا قبلاً هم بهت گفتم، این جوری آب‌مون توی یه جوب نمیره! مگه بهت نگفتم بالا بمون؟ برای چی اومدی پایین؟

سکوت بسه رویا! شاید علی الان بگه رویا دختر پررویيه؛ اما واقعاً این بلاتکلیفی آزارم می‌ده. بدون اینکه سرم رو بلند کنم، با صدایی که حسابی می‌لرزید و اصلاً نمی‌تونستم کنترلش کنم، لب زدم:

ـ کدوم جوب؟

جوابی نداد که ادامه دادم:

ـ وقتی تکلیفم معلوم نیست، این‌جوری می‌شه!

ـ منو نگاه کن.

نتونستم کاری که گفت رو انجام بدم.

ـ با توأم رویاخانوم! سرت رو بگیر بالا، منو نگاه کن.

به سختی سرم رو بلند کردم و تو چشماش نگاه کردم. چشم ریز کرد و گفت:

_ تکلیف چی!؟

_ چند وقت پیش من یه چیزی بهت گفتم که خودت می‌دونی چیه! گاهی باهام مهربون می‌شی، بهت دل می‌بندم. گاهی هم انقدر سرد و خشک می‌شی که می‌شکنم. تکلیف من رو معلوم کن!

_ یعنی گوش کردن تو به حرف من، بسته به شرایط داره؟

سؤالی نگاهش کردم و گفتم:

_ نداره؟

عصبی و کفری، خنده صداداری کرد و گفت:

_ برو بالا. فردا می‌برمت امامزاده با هم حرف می‌زنیم.

_ الان بگو! یک کلمه بهم بگو که امیدوار باشم و بدونم کجای زندگیتم.

چشم‌هاش گرد شد و گفت:

ـ این جوی حرف زدن رو از کجا یاد گرفتی!؟

سرم رو پایین انداختم.

ـ چند سالِ بهت فکر می‌کنم، اما این چند وقت خیلی بهم سخت گذشته. خودش خودبه‌خود به وجود اومده.

علی فکر نکن گفتن این حرف‌ها برام آسونه! الان از خجالت یخ کردم اما باید بدونم تا عذابم کم بشه. بهم بگو من کجای زندگیتم! جوابت یا آره هست یا نه. از هر طریق وارد می‌شم، نمی‌تونم جوابی ازت بگیرم.

ـ گفتم که فردا توی امامزاده با هم حرف می‌زنیم.

ـ باشه قبول فردا تو امامزاده؛ ولی یه آره یا نه بهم بگو!

دَر خونه باز شد و خاله نگران وارد شد. نگاهی به علی و موقعیت من کرد:

ـ چیزی شده؟

علی نگاه خیره‌اش رو از من برداشت و رو به خاله گفت:

_ نه.

سرجاش برگشت و نشست.

کاش خاله فقط چند ثانیه دیرتر می‌اومد و من یک جواب آره یا نه از علی می‌شنیدم.

منتظر نموندم و پله‌ها رو بالا رفتم.

صدای علی رو شنیدم:

_ آقارضا بار آخرِ که این رفتار رو تو خونه از خودت نشون میدی...

وارد اتاق شدم و دَر رو نسبتاً محکم بستم. روی زمین نشستم. چرا من انقدر بدشانسم! همیشه سر بزنگاه یک نفر باید برسه.

اصلاً این چه مهمونی لعنتیِ که عمو می‌خواد من رو با خودش به اون‌جا بکشونه و دوباره حرف از محمد بزنه. عجب آدم کنه‌ای هست. کاش

می‌تونستم بهش بگم علی رو دوست دارم.

اگر علی فردا باز هم تو امامزاده همون حرف‌های تکراری رو بزنه باید چی کار کنم! دردم انقدر عمیقِ که نمی‌تونم به هیچ کس بگم.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀⃝═══╗

╚═══❀⃝═══╝

پارت‌اول

❀

❀⃝

❀⃝❀

❀⃝❀⃝

❀⃝❀⃝❀

❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت181

❀منتهای عشق🫶

تشکم رو انداختم و پتو رو با حرص روی سرم کشیدم.

خوش به حال مهشید، رضا دوستش داره و با صدای بلند به همه می‌گه؛ اما من باید علاقه‌م رو از همه پنهان کنم چون از علی خیلی کوچکترم.

کاش علی اون روز خونه‌ی عمه اجازه می‌داد تا باهاش حرف بزنم. اگه اجازه داده بود، به نتیجه رسیده بودیم و الان دیگه همه می‌دونستن و نیازی به پنهون کاری نبود.

آخه علی هم معلوم نیست نظرش چیه! بیخودی برای خودم خیال بافی می‌کنم. چقدر این انتظار برام سخته. تا فردا صبح چه جوری باید طاقت بیارم. انقدر از این پهلو به اون پهلو شدم تا خوابم برد.

سفره‌ی عقد رو با کمک علی پهن کردم و کله قندهای کوچیکی که خاله خریده بود رو برداشتم. رو به علی که الان جلوی آینه ایستاده بود گفتم:

ـ علی اینا طرح گُلِش با سفره یکی نیست! من صورتیش رو می‌خواستم.

ـ الان می‌گم رضا بره همونی که می‌خوای رو بخره.

روبروش ایستادم. بالاترین دکمه‌ش رو بستم و تو چشم‌هاش خیره شدم.

ـ علی، من خیلی خوشحالم که به تنها آرزوم رسیدم.

لبخند کجی زد و پیشونیم رو بوسید.

ـ عروس کوچولوی من، بالاخره کار خودش رو کرد.

خودم رو لوس کردم و سرم رو توی سینه‌ش جا دادم.

ـ همیشه فکر می‌کردم اگر نشه، زمین و آسمون رو به هم می‌دوزم که بشه. تو باید مال من می‌شدی.

اخم نمایشی کرد و با انگشت آروم روی بینیم زد.

ـ تو مال منی پررو خانم!

با صدای خاله و زهره بیدار شدم، اما قصد باز کردن چشمام رو ندارم. تا شاید توی این رویا بمونم.

ـ این رو بلندش کن، قراره بریم سفره حضرت ابوالفضل. زهره تو چرا هر وقت من اومدم دیدم بیداری!؟

ـ خوابم نمی‌بره. مامان به نظرت علی دیگه نمی‌ذاره برم؟

ـ الهی بمیرم برات. چند روزه سؤالت شده این. چرا یه کاری می‌کنی که کار به اینجا کشیده بشه عزیزم! الان چند وقته استرس داری. والا من هم از شرایطت ناراحتم.

ـ می‌شه باهاش صحبت کنید؟

ـ هر چی گفتم راضی نشده. حالا صبر کن یکم دیگه بگذره آروم بشه، دوباره بهش می‌گم.

ـ دیر می‌شه، از همه درس‌هام عقب افتادم.

ـ مگه رویا باهات کار نمی‌کنه!

ـ چرا یادم می‌ده ولی مدرسه یه چیز دیگه‌ست. این همه غیبت می‌کنم، بعدش کدوم معلمی من رو قبول می‌کنه!

ـ آخه این چه کاری بود کردی؟

ـ به خدا کاری نکردم مامان! پشت حیاط مدرسه با هم حرف زدیم. مدیر نمی‌ذاشت حرف بزنیم، رفتیم اون پشت. اصلاً در رابطه با برادرش حرف

نزدیم!

ـ بعدشم یه حرفایی زدی که آدم روش نمی‌شه برات پا درمیونی کنه.

ـ مامان تو رو خدا غلط کردم. یه کاری کن بذاره برم مدرسه.

ـ گفتم بذار یه مدت بگذره، آروم‌تر بشه، بهش می‌گم. ان شالله که بتونم کاری برات بکنم. زهره یه سؤال ازت بپرسم؟

ـ بپرس.

ـ دوست داری ازدواج کنی؟

صدای زهره عوض شد و با یه خوشحالی که ته صداش بود گفت:

ـ اگر که آدم خوبی باشه، چرا که نه؟

این بهترین فرصته تا پیشنهاد محمد رو به زهره بدم. فوری چشم‌هام رو باز کردم و نیم‌خیز شدم.

ـ اگه دوست داشته باشی شوهر کنی، من به عمو بگم برای محمد...

با پاشنه پا به پام کوبید.

ـ اون دفعه هم گفتی، بهت گفتم من اضافه مونده کسی رو نمی‌خوام! تو اصلاً حرف دهنت رو می‌فهمی یا همین‌جوری یه چیزی می‌گی؟

نشستم و جای ضربه‌ش رو ماساژ دادم و گفتم:

ـ چته وحشی؟ خوب بگو نمی‌خوام!

خاله ناراحت پاچه شلوارم رو بالا داد و رو به زهره گفت:

ـ حالا مگه چی گفت که این‌جوری کردی؟ آدم حرف می‌زنه!

ـ مامان وقتی الکی از رویا دفاع می‌کنی، دلم می‌خواد سرم رو بکوبم تو دیوار.

ـ حرف خوبی نزد! تو هم بگو نه.

به من نگاه کرد و گفت:

_ مگه بهت نگفتم نگو!

_ بفرما! قبلاً به شما هم گفته؟

_ بسه دیگه تموم کنید.

ایستاد و سمت دَر رفت.

_ بلندشید، دیرمون می‌شه. قراره بریم سُفره حضرت ابوالفضل.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❁⊰=╗

╝=⊱❁═══╚

پارت‌اول

❀
❀❤
❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀
❀❤
❀

#پارت182

❀منتهای عشق❤

دستی بین موهای بازم کشیدم و گفتم:

_ من نمیام، قراره با علی بریم امامزاده.

_ امامزاده بعدازظهر می‌رید، بلندشو حاضر شو!

_ نمی‌شه ما نیایم؟

_ نه باید بیاید. این مجالس شرکت نکنید، کجا می‌خواید شرکت کنید!

نیم‌نگاهی به زهره انداخت و گفت:

_ بلکه باعث بشه یه ذره به راه راست هدایت بشی.

دَر رو بست و بیرون رفت. زهره به سمتم برگشت.

_ رویا فقط یه بار دیگه این حرف رو بزنی، من می‌دونم و تو!

_ مگه محمد پسر بدیه! به این خوبی. از خداتم باشه.

_ اگر خوبه خودت زنش شو!

_ گفتم که من یکی دیگه رو دوست دارم.

_ کمتر دروغ بگو. تو همیشه سرت رو می‌ندازی پایین، میری و میای. مگه عاشق آسفالت خیابون شده باشی.

لباسش رو که به رخت‌آویز جلوی دَر آویزون کرده بود، برداشت و از اتاق بیرون رفت. چشم‌هام رو بستم و خودم رو دوباره به فضای شیرین خوابم بردم. یعنی می‌شه واقعی بشه و من انقدر به علی نزدیک بشم!

رختخوابم رو تا کردم و سرجاش گذاشتم و اهمیتی به پهن بودن رختخواب زهره ندادم.

از پله‌ها پایین رفتم و نگاهی به ساعت انداختم. عقربه‌هاش ده رو نشون می‌داد. با صدای نسبتاً بلند که خاله از توی آشپزخونه بشنوه گفتم:

_ الان که ساعت دهه! کجا می‌خوای ما رو برداری ببری؟

_ تا شما حاضر بشید، یه دستی به خونه بکشیم؛ ساعت شده دوازده.

ـ امروز پنجشنبه‌ست، علی زود میاد!

ـ بهش گفتم قراره بریم سفره.

توی درگاه دَر آشپزخانه ایستادم و نگاهش کردم.

ـ پس ناهار علی چی می‌شه؟

زهره مشمئز نگاهم کرد و گفت:

ـ خوبه نیست بازم آشمالی می‌کنی!

خاله نچی کرد و کلافه گفت:

ـ براش گذاشتم. تو برو یه آبی به دست و صورتت بزن. زهره بالا رو جارو کنه، تو هم پایین رو. منم یه دستی به حیاط می‌کشم.

ـ من میرم حیاط.

ـ هوا سرده، می‌ترسم سرما بخوری.

ـ نمی‌خورم خاله، دوست دارم.

ـ خیلی خب باشه، زود باش.

به سرویس رفتم و دست‌وصورتم رو شستم. به آشپزخونه برگشتم و صبحانه مختصری خوردم. جارو رو از توی آشپزخونه برداشتم و به حیاط رفتم.

کاش خاله بیخیال من می‌شد و من رو به سفره نمی‌برد. استرس دارم. نمی‌دونم علی قراره چی بگه؟ اگر دوباره بگه آقاجون راضی نیست و اختلاف سنی داریم و کسی رضایت به این ازدواج نمیده؛ اون وقت بدون اینکه بهش بگم، خودم میرم خونه آقاجون و حرف دلم رو بهش می‌گم.

خیلی سخت و خجالت آوره، اما نمی‌تونم بیخیال این عشق قدیمی بشم که تو وجودم در حال جوششه.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╗═══❀🐚=╔

پارت‌اول

#پارت183

🌸منتهای عشق💞

مثل همیشه حیاط رو جارو کردم و از سرما لذت بردم.

به خونه برگشتم. زهره در حال گردگیری تلویزیون بود. با ورود من به خونه، خاله نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

_ خیلی خب دیگه برید حاضر شید. لباس‌های مهمانی‌تون رو بپوشید.

زهره برای اینکه با من تنها نشه، لباس‌هاش رو به آویز پایه‌دار جلوی دَر آویزون کرده بود. از پله‌ها بالا رفتم. لباس‌هام رو پوشیدم و پایین اومدم.

خاله چادرش رو روی سرش انداخت و نگاهی به من کرد. بعد با صدای بلند گفت:

_ رضا ما داریم می‌ریم، مواظب میلاد باش. نذار بره تو کوچه.

صدای رضا بلند شد:

ـ اینم با خودتون ببرید.

ـ مجلس زنونه‌ست؛ نمی‌شه دیگه، بزرگ شده.

رو به ما گفت:

ـ بریم؟

دنبالش راه افتادیم. نمی‌گم از این مجالس خوشم نمیاد اما همیشه خاله ما رو به زور می‌بره.

ـاونجا که رفتیم جواب کسی رو نمیدید ها! فقط کنارم می‌شینید.

ـ مگه قراره کجا بریم؟ خاله نکنه جایی که می‌ریم عمه هست؟ از الان گفته باشم، باشه من میرم!

نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت:

ـ نخیر؛ اولاً عمه نیست! دوماً اگر هم بود تو اجازه نداشتی این‌کار رو کنی.

با خوشحالی و پرغرور گفت:

ـ می‌ریم خونه اقدس‌خانم. سفره حضرت ابوالفضل اون جاست.

ایستادم و کفری خاله رو نگاه کردم. برگشت و بهم خیره موند.

ـ چرا نمیای؟

ـ خاله برای چی میری اون‌جا! مگه علی نگفت نمی‌خواد. چرا شما اصرار داری؟

دو قدم به سمتم اومد. دستم رو گرفت و راه افتاد. به زور باهاش هم قدم شدم.

ـ صد بار بهت گفتم تو کار بزرگترها دخالت نکن!

ـ این بحث بزرگترونه نیست. اونا گفتن نمی‌خوان! شاید علی یکی دیگه رو دوست داره. خاله تو چرا نمی‌خوای باور کنی! علی اون رو نمی‌خواد.

رفتن خونه اقدس‌خانم اصلاً برام امکان‌پذیر نیست. به محض اینکه وارد

خونشون بشم، مطمئنم نفس کشیدن برام سخت می‌شه.

دستم رو از دست خاله بیرون کشیدم و گفتم:

ـ من نمیام.

سمت خونه برگشتم. خاله عصبی دنبالم راه افتاد.

ـ رویا داری چی‌کار می‌کنی؟ برگرد ببینم!

اهمیتی به صداش ندادم و مسیر رو سمت خونه برگشتم. جلوی دَر خاله بالاخره بهم رسید. بازوم رو گرفت و عصبی سمت خودش برگردوند.

ـ چته تو!؟

ـ نمی‌خوام بیام.

ـ لا اله الا الله! دختر راه بیافت ببینم.

کلید رو از جیبم بیرون آوردم.

_ با زهره برید.

درمونده به زهره نگاه کرد.

_ مامان منم دوست ندارم بیام. خودت تنها برو.

دَر خونه رو که باز کرده بودم، هول داد و رو به من گفت:

_ باشه نیا؛ ولی بدون که از دستت خیلی ناراحت شدم.

وارد حیاط شدیم. خاله نگاه دلخوری بهمون انداخت و دَر رو بست و رفت.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❁🤝═╔

╝═🤝❁═╚

پارت‌اول

❀
❀❤
❀❀❤
❀❤❀❤
❀❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤
❀❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤
❀❀❤❀❤
❀❤❀❤
❀❀❤
❀

#پارت184

وارد خونه شدیم. زهره بدون حرف پله‌ها را بالا رفت و من همون جا تو حال نشستم.

کاش خاله دست از سر این خواستگاری کردنش بر می‌داشت. به ساعت نگاه کردم. حالا همین امروز که قراره با هم حرف بزنیم باید کارش طول بکشه!

روسریم رو درآوردم و روی شونه‌هام انداختم. با مهمونی خونه‌ی اقاجون چی کار کنم! هر چی هم بگم نمیام، وقتی خاله تصمیم بگیره که بریم، باید بریم. جواب عمه رو هم که نمی‌ذارن بدم، ولی تلافیش رو سر دخترهاش درمیارم.

با دیدن رضا هول شدم و فوری روسریم رو روی سرم انداختم. رضا هم شوک شده پشتش رو بهم کرد.

_ ببخشید رویا، من فکر کردم رفتید!

_ عیب نداره، برگرد.

با احتیاط برگشت و نگاهم کرد.

ـ شرمندم.

ـ عیب نداره، تقصیر خودم بود.

ـ پس چرا نرفتی؟

ـ سفره خونه‌ی اقدس‌خانم بود. دوست نداشتم برم، از نصفه‌های راه برگشتم. زهره هم نرفت.

اخم‌هاش تو هم رفت.

ـ خب می‌رفتی دیگه! خدا کنه زودتر عقد کنن، راه ما هم باز شه. مهشید همش سر من غر می‌زنه که قرار بود بیایید خواستگاری، نیومدید.

ـ بحث دیشب‌تون سر این بود؟

ـگفتم یه انگشتر بگیریم بریم دست مهشید کنیم، بعد سر فرصت بریم پای ناز علی واسه زن گرفتن بشینیم. گفت نه، منم قاطی کردم.

میلاد از کنارش پایین اومد.

ـ رویا من گشنمه.

رضا گفت:

ـ منم. ناهار نداریم؟

ـ چرا مامان درست کرده. گفت رو گازه. فقط صبر کنید علی بیاد.

رضا سمت آشپزخونه رفت.

ـ من صبر ندارم.

ـ میاد ناراحت می‌شه!

چرخید سمتم.

ـ یه زنگ بهش بزن ببین کجاست؟

ـ من زنگ نمی‌زنم. خودت بزن.

ـ با من سرسنگینه.

ـ بگو زهره بیاد.

ـ اون که سایه‌شو با تیر می‌زنه! دیگه موقع اومدنشه. زنگ نمی‌خواد. تا سفره رو پهن کنیم میاد.

ایستادم و سمت آشپزخونه رفتم.

ـ خیلی شکمویی رضا!

سفره رو پهن کردم. میلاد، زهره رو هم صدا کرد و هر چهارتایی‌مون دور سفره نشستیم. رضا و میلاد شروع به خوردن کردن. زهره هم مشغول شد. رضا با دهن پر گفت:

ـ بخور براش می‌ذاریم.

بی میل کمی از استانبولی که خاله پخته بود ریختم و شروع به خوردن کردم. چند قاشقی خوردم که صدای زنگ خونه بلند شد. ذوق زده گفتم:

ـ اومد.

خواستم بلندشم که رضا با دست مانعم شد.

ـ بشین خودم می‌رم. الان میاد می‌گه...

ادای علی رو درآورد:

ـ تو خونه‌ای واسه چی دخترا دَر رو باز کردن؟

زهره با صدای بلند خندید و رضا از آشپزخونه بیرون رفت.

ـ همچین برای اومدنش ذوق می‌کنی، آدم ندونه می‌گه چه آدم خوش اخلاقی داره میاد. الان میاد از دم دَر، حال می‌گیره تا بره بالا، بداخلاق.

ـ الان از دستش ناراحتی، این جوری می‌گی. علی اصلاً بداخلاق نیست.

ـ مگه خودش کلید نداره؟ چرا زنگ زد!

میلاد ایستاد و از پنجره بیرون رو نگاه کرد.

_ داییه!

دَر خونه باز شد و دایی و رضا داخل اومدن. رضا گفت:

_ بفرما رویاخانم! می‌خواستی ما رو گرسنگی بدی. علی گفته شب میاد.

ناباورانه به دایی نگاه کردم. پس امامزاده چی!

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠
╔═══❁═══╗

╚═══❁═══╝
پارت‌اول

❁

❀❤
❀❤❀
❤❀❤❀
❀❤❀❤❀
❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❤❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀
❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀
❤❀❤❀
❀❤❀
❤❀
❀

#پارت185

❀منتهای عشق❤

دایی سلام کرد و همه جز من جوابش رو دادن. بین من و رضا نشست و بشقاب علی رو جلوی خودش کشید. ناامید رو بهش گفتم:

ـ قرار بود امروز بریم امام زاده!

ـ آره، من رو فرستاد که ببرمت.

بغض توی گلوم گیر کرد.

ـ قرار بود با خودش برم.

ـ حالا چه فرقی داره. می‌برمت دیگه!

بشقاب رو به جلو هل دادم و ایستادم.

ـ من سیر شدم.

از آشپزخونه بیرون اومدم و پله‌ها رو بالا رفتم. گوشه اتاق نشستم.

واقعاً علی باید کارهاش رو طوری تنظیم کنه که نتونه با من بیاد امامزاده! خودش دیشب بهم قول داد که امروز باهام حرف می‌زنه و جواب هم

می‌ده. حتی دیشب از گفتن یک بله یا نه هم خودداری کرد و جواب قطعی رو بهم نداد. من رو منتظر نگه داشته و الان خیلی راحت می‌گه نتونستم بیام.

چند ضربه به دَر اتاق خورد. دایی بدون اینکه اجازه ورود بهش بدم دَر رو باز کرد و با سینی بزرگی که توش بشقاب غذا رو گذاشته بود، وارد شد. سینی رو روبروی من گذاشت.

ـ بخور که زودتر بریم.

ـ دیگه نمی‌خوام بیام. قرار بود با خودش بریم که باهم حرف بزنیم.

ـ باور کن خودشم خیلی ناراحت شد. کار پیش اومد، بهش گفتن وایسا.

نگاهم رو ازش گرفتم.

ـ الان بخور بعدش باهم بریم.

ـ نمی‌خوام ولش کن. دیگه برام مهم نیست.

ـ این جوری نگو دیگه!

اشک سمجی که گوشه چشمم بازی می‌کرد، پایین افتاد. فوری پاکش کردم. اما از دید دایی دور نموند. دستمالی از توی جیبش درآورد و به سمتم گرفت.

ـ گریه واسه چی می‌کنی! غذات رو بخور.

قاشق پر از برنج رو روبروی دهنم گرفت. با دست قاشق رو عقب فرستادم.

ـ میل ندارم دایی، ول کن.

ـ بی‌میل بخور. من به خاطر تو اومدم.

به ناچار قاشق رو ازش گرفتم.

ـ یه خبر خوب برات دارم.

تنها خبری که الان من رو خوشحال می‌کنه اینه که علی امروز بیاد امامزاده.

خیره نگاهش کردم که گفت:

ـ فکر نکنم خوشحال بشی اونم با این قیافه!

ـ حالا تو بگو.

ـ می‌خوام زن بگیرم.

لبخند بی‌جونی روی لب‌هام نشست.

ـ خوشحال نشدی؟

ـ چرا خوشحال شدم.

متأسف سرش رو تکون داد و شروع به خوردن کرد. بی‌میل چند قاشقی همراهش خوردم. دایی لیوان آب رو یکجا سر کشید و گفت:

ـ بلندشو بریم.

ـ خیلی خستم نمیام.

ـ چرا خسته؟ کار خاصی نمی‌کنیم. سوار ماشین می‌شی، فاتحه می‌خونیم

و برمی‌گردیم.

ـ امروز قرار بود حرفامون رو بزنیم.

ـ حالا این هفته نشد، هفته دیگه. اصلاً فردا می‌برت.

ـ فردا با خودش میرم.

ـ من امروز به خاطر تو اومدم. به زور هم شده می‌برمت.

دستم رو گرفت و کاری کرد که بایستم. صدای خاله از پایین بلند شد:

ـ حسین‌جان، بیا پایین آش نذری آوردم.

با صدای بلند گفت:

ـ اومدم.

رو به من ادامه داد:

ـ یعنی ادم سیرم باشه نمی‌تونه قید یه کاسه آش رو بزنه.

سینی رو برداشت و از اتاق بیرون رفت. صدای خاله رو شنیدم:

ـ الهی دورت بگردم، تو چرا زحمت کشیدی!

ـ رفتم بالا با رویا غذا بخورم...

دیگه صداشون رو نشنیدم.

انقدر بهم برخورده که دوست ندارم هیچ وقت دیگه به امامزاده برم. اما تا دایی من رو امروز با خودش نبره ول کن نیست.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤝═╔

╝═🤝❀═╚

پارت‌اول

❀
❀❤
❀❀❤
❀❤❀❤
❀❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤
❀❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤
❀❀❤❀❤
❀❤❀❤
❀❀❤
❀

#پارت186

تو درگاه آشپزخونه ایستادم. انگار نه انگار همه ناهار خوردن. همگی مشغول آش خوردن بودن و رضا و زهره سَرِ کشک دعواشون شده بود.

_ فکر می‌کنی همیشه همه کشک‌ها رو تو باید بخوری!؟

_ زهره تو چرا سرت تو بشقابِ منِ؟

_ تو همه کشک‌ها رو برمی‌داری، به من کشک نمی‌رسه. آش تو سفیدِ، مال من هیچی نداره.

خاله از تو یخچال شیشه کشک رو درآورد و گفت:

_ بیا اینم کشک! دعوا نکنید.

_ مامان این کشکش سفته؛ خوش مزه نیست.

_ ادا در نیار زهره! بخور.

نگاهی به من کرد و دلخور گفت:

ـ بیا تو هم بخور.

ـ اشتها ندارم.

ـ آش سفره حضرت ابوالفضلِ. بیا بخور نذریه.

ـ نمی‌خوام.

به ظرف‌های غذای گوشه آشپزخونه نگاه کردم. چقدر هم زیاد فرستادن. انقدر از اقدس‌خانم و مریم بدم میاد که حتی یک قاشق از این غذا رو هم نمی‌خورم.

ـ دایی من حاضرم.

خاله گفت:

ـ الان که زوده!

ـ نه باید زود برگردم برم جایی کار دارم. علی گفت دستش بنده، رویا رو

ببرم امامزاده؛ وگرنه نمی‌اومدم.

_ دستت درد نکنه، الهی قربونت برم. علی سرش خیلی شلوغه، به رویا هم قول داده بود. صبح گفت شاید نتونه بیاد. خودم می‌خواستم ببرمش.

_ خودت هم حاضر شو بیا بریم.

_ نه من کار دارم. ببین بچه‌ها نمی‌خوان بیان.

قبل از اینکه کسی حرفی بزنه دایی گفت:

_ ولش کن فقط رویا رو می‌برم. می‌خواد با خودش خلوت کنه.

زهره شاکی گفت:

_ ما هم خواهرزاده‌هاتیم مثلاً!

_ تو یه خواهرزاده غرغرویی که هیچ وقت راضی نیست.

سمتم اومد، دستم رو گرفت. هر دو از خونه بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم. به جهت مخالف دایی نشستم و از شیشه بیرون رو نگاه کردم.

ـ چرا لباس گرم نپوشیدی؟

ـ گرمه.

ـ کجا گرمه! هوا خیلی سرده.

ـ من گرممِ، دیگه دایی ول کن.

ـ تو چرا پشتت رو کردی به من؟

صاف نشستم.

ـ بیا الان خوبه؟

ـ تو همی، اعصابم خورده.

ـ مدلم این جوریه.

نچی کرد و گوشیش رو درآورد. چند لحظه بعد گفت:

ـ سلام علی.

با شنیدن اسمش ته دلم خالی شد.

ـ دارم می‌برمش.

ـ قهر کرده انگار.

ـ دوست داشته با تو بره.

ـ نمی‌دونم چی بگم... یه لحظه گوشی با خودش حرف بزن.

گوشی رو سمتم گرفت.

ـ با تو کار داره.

صورتم رو ازش برگردوندم و به حالت قهر گفتم:

ـ من کار ندارم.

دایی با صدای بلند خندید و گوشی رو سمت گوشش گرفت.

_ داره ناز می‌کنه. حرف نداره باهات.

_ چه می‌دونم این جوری می‌گه.

_ باشه خیالت راحت.

_ نه حواسم هست. کی کارت تموم می‌شه؟

باشه خداحافظ.

تماس رو قطع کرد و گفت:

_ درگیرِ نمی‌تونه، وگرنه پای قول‌هاش هست.

جوابی ندادم. تا امامزاده نه من حرف زدم، نه دایی.

✍ #هدی_بانو
🚫 🚫

پارت‌اول

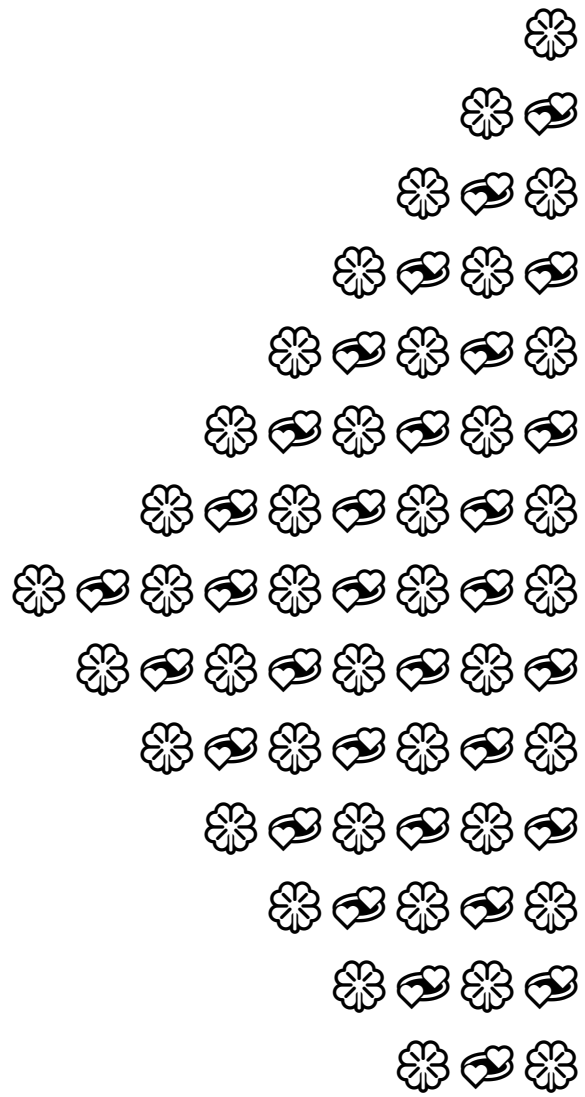

❀🤝
❀

#پارت187

❀منتهای عشق🤝

به محض رسیدن به امامزاده، با هم وارد امامزاده شدیم. بعد از فرستادن فاتحه و زیارت از امامزاده به سمت قبر بابا و مامان که هردوشون یک شبِ من رو توی بچگی تنها گذاشتن رفتم. همیشه وقتی به اینجا میام انقدر دلم می‌گیره که فقط بی‌صدا اشک می‌ریزم.

چه خوب که عمو هم همون جا کنارشون دفن کردن. وقتی به اینجا میام، انگار به یک مهمانی خانوادگی پا می‌ذارم. خوبی اعضای این خانواده اینه که هر چقدر هم گریه کنم کاری بهم ندارند و آزادم می‌ذارن.

پنج ساله بودم که تنهام گذاشتن و الان حتی از چهره‌هاشون جز عکسی که خاله ازشون داره چیزی یادم نمیاد. از زمانی که یادمه کنار خاله و عمو زندگی کردم. پنج ساله که عمو هم از کنارم رفته.

اما انقدر این خانواده البته به غیر از زهره که اختلاف اونم مثل دعوای خواهریه، با من خوب و گرم رفتار کردن که هیچ وقت احساس نکردم خانواده ندارم. اما نمی‌دونم چرا انقدر دلم اینجا می‌گیره.

نمی‌دونم چرا هیچوقت نمی‌تونم درمورد علی با پدر و مادرم صحبت کنم. انگار خجالتی تو وجودم هست که دوست ندارم بهشون بگم. شاید هم چون من یک دختر هفده ساله هستم که به پسر عموم که تقریبا دوازده سال از خودم بزرگتره، دل بستم.

دایی به اطراف نگاه کرد و گفت:

ـ من برم آب بیارم.

بدون اینکه سرم رو بلند کنم با سر حرفش رو تأیید کردم. دور شدن دایی از من باعث شد تا صدای گریه‌م رو رها کنم.

خیلی زودتر از زمانی که فکرش رو می‌کردم برگشت و ظرف یک بار مصرف آب رو کنارم گذاشت.

ـ حواسمون نبود گل بخریم! تا تو قبر رو بشوری من برم بخرم.

باشه‌ای گفتم و ظرف رو برداشتم. آب رو آروم روی قبر دو طبقه پدر و مادرم ریختم و با جون و دل دست کشیدم. تمام گرد و خاک روی قبر رو پاک کردم. حتی یک غبار هم روش نموند.

نگاهی به اسم هردوشون کردم که چقدر غریبانه کنار هم نوشته شده بود. سالروز وفاتشون یک روز بود. دستی روی اسمشون کشیدم که صدای علی باعث شد تا با تعجب به عقب برگردم.

ـ سلام خانم قهر قهرو!

با دیدنش ناخواسته لبخندم کش اومد.

ـ سلام. اومدی!

ـ وقتی تو ماشین حاضر نشدی باهام حرف بزنی، گفتم علی هر کاری دستتِ بذار زمین، برو ببین این دختر چشه.

سرم رو پایین انداختم .توی وجودم جشن و پایکوبی برپاست اما به ظاهر نمی‌تونم نشونش بدم. روی یک زانو کنارم نشست. با انگشت چند ضربه به سنگ قبر زد و شروع به خوندن فاتحه کرد. ظرف آب رو ازم گرفت و سر قبر پدرش رفت و روی قبر ریخت.

ـ می‌خواستم بشورم؛ گفتم اول این رو بشورم بعد برم اون جا.

ـ عیب نداره. دایی کجاست؟

ـ رفته گل بخره.

سنگ بزرگی را کنار قبر بابا گذاشت.

ـ بشین روی این.

کاری که گفت رو انجام دادم و بهش نگاه کردم. علی زودتر حرف بزن که دلم داره پاره پاره می‌شه!

کمی مکث کرد و بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

ـ به حرفات خیلی فکر کردم. نمی‌دونم حسی درونم بوده یا نه؛ یا کلاً نبوده و تو بیدارش کردی. اما الان علاقه‌ای تو وجودم از تو هست که نمی‌تونم درکش کنم.

تمام خوشبختی دنیا با این حرف مال من شد. لبخند روی صورتم پهن

شد و نتونستم نگاهم رو از نگاهش بگیرم. هر چند که سرش رو پایین انداخته بود و به چشم‌هام نگاه نمی‌کرد.

آب دهنم رو صدادار قورت دادم و گفتم:

ـ این یعنی...

وسط حرفم پرید.

ـ آره یعنی بهت فکر کردم. خیلی هم فکر کردم چون فاصله سنیمون خیلی زیادِ. این خیلی جای فکر داشت.

از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد. فوری لبخندم رو جمع‌وجور کردم تا بیشتر از این بند رو آب ندم.

ـ به تمام زوایا فکر کردم. خیلی راه طولانی جلومون هست. اولین قدم آقاجونِ. رضایت گرفتن ازش خیلی کار سخت و مشکلیه. باید طوری مطرح کنم که حرف و حدیثی پیش نیاد. بعد راضی کردن خود مامانِ.

خیلی ازت ممنونم که حرف منو گوش کردی به هیچ کس نگفتی. فقط خدا می‌دونه و دایی که من مطمئنم به کسی حرفی نمی‌زنه.

رویا باشه هرچی تو بگی، ولی صبر کن. من با خودم کنار اومدم اما باید یه راهی پیدا کنم و طوری عنوان کنم که باعث دلخوری هیچکس نشه.

_ چشم.

اینقدر سریع گفتم که یه لبخند کجی گوشه‌ی لب‌هاش نشست.

_ این چشم واسه همیشه باشه نه فقط واسه وقتایی که خیلی خوشحالی. مثلاً دیشب انتظار داشتم پایین نیای.

_ ببخشید دیگه نمیام.

خنده صداداری کرد و گفت:

_ دیشب اگه بهت می‌گفتم، می‌دونستم با این حالت نمی‌تونی جلوی خودت رو بگیری و یکی متوجه می‌شه.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠

پارت‌اول

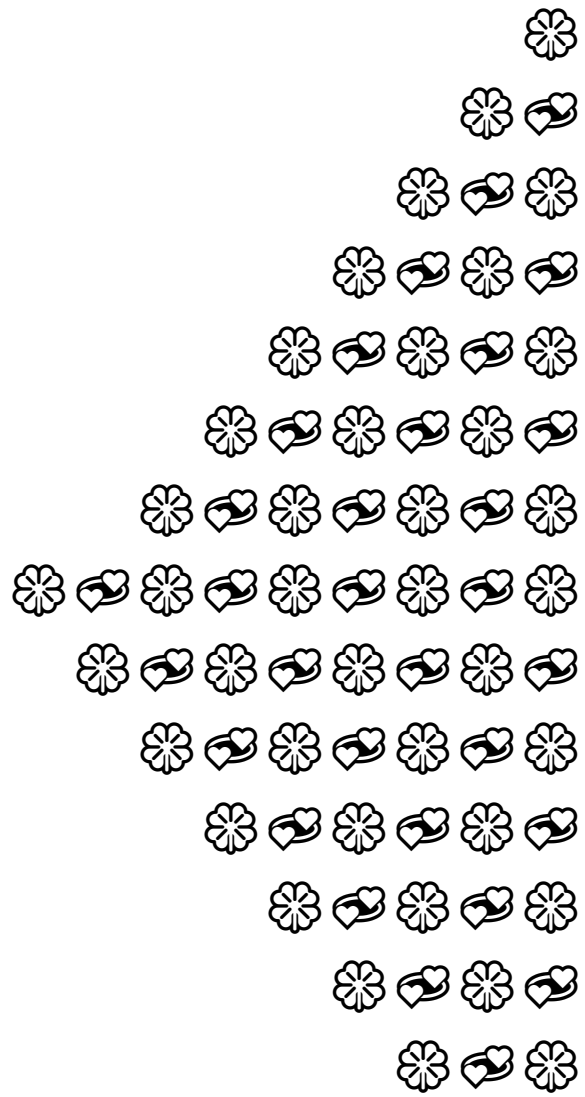

💐🌸
🌸

#پارت188

🌸منتهای عشق💐

_ نمی‌خواستم به این زودی در رابطه با این موضوع باهات حرف بزنم. اما احساس کردم داری اذیت می‌شی. قطعاً بعد از ازدواج رفتارهامون با هم فرق می‌کنه. حواست باشه توی جمع و مهمونی یا حتی تو خونه، تابلوبازی در نیاری.

_ باشه.

با صدای متعجب دایی به طرفش برگشتیم:

_ عه تو کی اومدی!

_ کارها تموم شد، اومدم.

لحنش مثل قبل شد و دیگه خبری از اون همه مهربونی نبود.

_ بلندشو بسه دیگه، بریم خونه.

فوری ایستادم. در واقع با این رفتارش بهم فهموند که جلوی دایی هم دیگه نباید حرفی بزنم. دایی شاخه‌های گلی رو که خریده بود، روی سنگ قبر گذاشت.

_ تازه اومدیم. بذار یکم بشینیم!

_ خیلی خسته‌م حسین. از صبح کف خیابون بودم؛ خودت که خبر داری.

دایی نگاهی به من کرد.

_ این چه زود پا شد ایستاد.

خنده‌ش رو جمع‌وجور کرد.

_ الان آشتی کردید!

علی خونسرد نگاهش رو به من داد.

ـ مگه قهر بودی؟

انقدر خوشحالم که هیچی نمی‌تونه ناراحتم کنه. با سر جواب نه دادم.

ـ قهر که بود. معلوم نیست چی بهش گفتی که نیشش بازه.

فوری خندم رو جمع کردم. دایی نشست و فاتحه خوند. علی گفت:

ـ من با ماشین اومدم. خودم رویا رو می‌برم. کاری نداری؟

ـ نه، برو به سلامت. فقط به آبجی بگو من شام میام اون جا.

اینبار نیش علی باز شد.

ـ چه شامی هم بشه. مامان چه کیفی کنه.

با صدا خندیدن. دایی رو به من گفت:

ـ چیری بهش نگیا! خودم می‌خوام بگم.

ـ چشم.

علی سؤالی نگاهش کرد.

ـ به رویا گفتی!؟

ـ آره دیگه؛ وقتی تو بشی داداش، رویا هم می‌شه زن...

لبخندم دندون نما شد که علی با اخم گفت:

ـ عه... بس کن دیگه حسین!

فوری لبخندم روجمع کردم. رو بهم گفت:

ـ بیا برو سمت ماشین دیگه!

چشمی گفتم و راه افتادم. صدای پاهاشون رو از پشت سرم می‌شنیدم.

ـ چرا نذاشتی بگم؟

ـ زیاد بهش رو بدم، نمی‌تونم جمعش کنم.

ـ یعنی چی!؟

ـ یعنی باید اول عنوان کنم، بعد اجازه بدم احساساتش رو بروز بده.

حرف علی کمی بهم برخورد، اما دلم نمی‌خواد هیچ ناراحتی حال امروزم رو خراب کنه. قبل از این که به دَر ماشین برسم قفل دَر باز شد. سمتشون چرخیدم و برای دایی دست تکون دادم. زیاد ازم فاصله نداشت.

ـ برو به سلامت.

ـ دستت درد نکنه آوردیم.

تو یک قدمیم ایستاد.

ـ هر کاری داشتی به خودم بگو.

علی از گوشه‌ی چشم نگاهمون کرد.

ـ باشه دایی.

از علی هم خداحافظی کرد و سوار ماشینش شد. علی سمت ماشینش رفت و با صدای آهسته شروع به صحبت کرد.

روی صندلی جلو نشستم و منتظرش موندم. چند دقیقه‌ای تنها موندم تا بالاخره دَر ماشین رو باز کرد و پشت فرمون نشست.

ـ بستنی می‌خوری؟

نمی‌دونم چشه! یه لحظه می‌خنده و شوخی می‌کنه، لحظه‌ی بعد اخم می‌کنه و بداخلاق می‌شه. انگار از نگاهم ذهنم رو خوند.

ـ رویا چقدر زود یادت میره!

ـ چی؟

ـ بهت گفتم توی جمع تابلوبازی درنیار! دایی هم جمع حساب می‌شه.

ـ دایی که می‌دونه.

ـ می‌دونم می‌دونه. اما اگر جلوش عادی نشون بدیم، هی می‌خواد شوخی کنه سربسر من بذاره.

لب‌هام رو جلو دادم و دلخوری رو توی چشم‌هام ریختم.

ـ به من می‌گی به دایی رو ندم، به دایی می‌گی به رویا رو نمی‌دم؟

ابروهاش با اینکه اخم وسط پیشونیش نشست، بالا رفت.

ـ این عادت گوش ایستادن رو از خودت دور کن! برات دردسر ساز می‌شه.

ـ گوش نایستادم؛ شنیدم.

سرش رو تکون داد و نفس سنگینش رو بیرون داد. ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤍═╔

╝═🤍❀═══╚

پارت‌اول

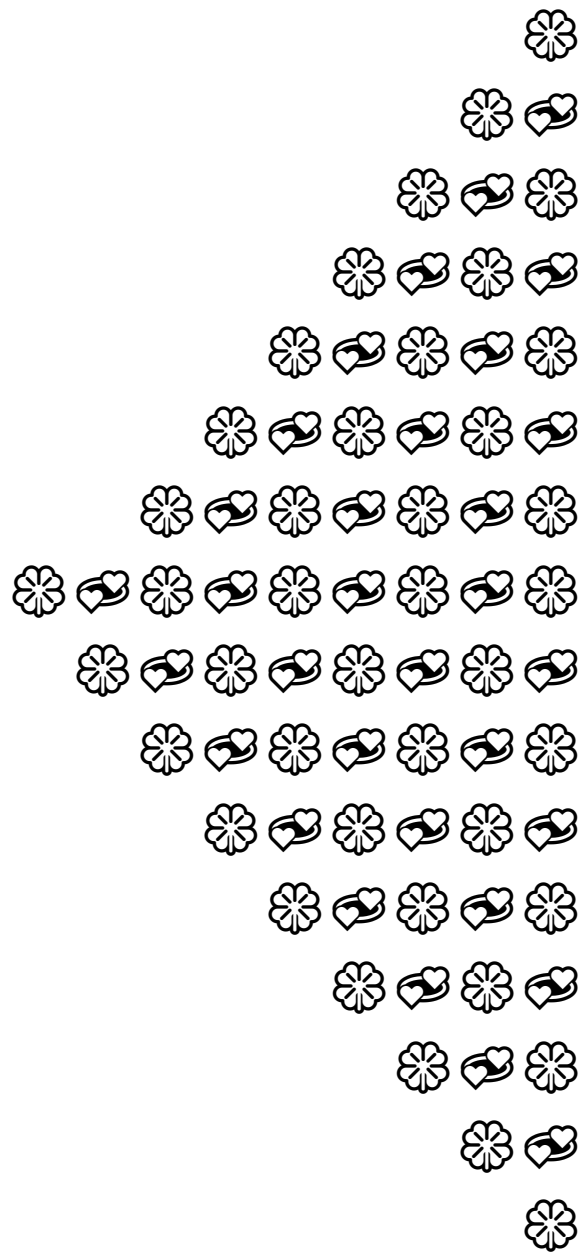

#پارت189

🌸منتهای عشق💞

بستنی رو که به پیشنهاد خودش گرفته بود، توی هوا خیلی سرد خوردیم و به خونه برگشتیم.

به محض ورودمون به حیاط، خاله خوشحال و ذوق زده به سمت علی اومد.

_ چرا انقدر دیر اومدی؟

_ صبح که گفتم کارم طول می‌کشه!

خاله نگاهی به من انداخت.

_ برو تو، زیر کتری رو روشن کن تا من بیام.

چشمی گفتم و کفش‌هام رو درآوردم که خاله گفت:

ـ امروز با مریم حرف زدم.

فوری به علی نگاه کردم. نگاه خیره‌ای بهم انداخت و سربزیر شد. خاله متوجه نگاهش شد و با تشر رو به من گفت:

ـ برو دیگه!

ناراحت دَر خونه رو باز کردم و داخل رفتم.

همش تقصیر علیِ. اگر از اول یه نه محکم می‌گفت، کار به اینجا نمی‌رسید.

روی اولین پله روبروی دَر نشستم. صدای رضا از بالای پله‌ها اومد.

ـ کی برگشتی؟

سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم.

ـ الان.

دو تا پله بالاتر از من نشست.

_ می‌شه یه خواهش ازت بکنم نه نگی؟

_ چه خواهشی؟

_ من با آقاجون حرف زدم. گفت توی اولین دورهمی مهشید رو برام خواستگاری می‌کنه.

_ مگه خاله نگفت صبر کن!

_ الان چند وقته همین رو می‌گه. مهشید اومد گفت، من گفتم. اصلاً انگار براش مهم نیست!

_ خب من چه کمکی می‌تونم بکنم؟

_ اگر دعوت‌مون کردن، تو نگو عمه هست من نمیام.

_ عمه باشه، من نمیام.

_ رویا خواهش می‌کنم. بیا بهش محل نده. اصلاً بهت قول می‌دم یه لیوان چایی داغ بریزم رو عمه که انتقامت رو بگیرم.

چشم‌هام برق زد.

ـ قول می‌دی؟

انگار خودش هم مشتاقه.

ـ به جون مهشید! قول مردونه‌ی مردونه.

ـ باشه میام.

دَر خونه باز شد و هر دو به علی و خاله که داخل می‌اومدن، نگاه کردیم. متوجه نگاه معنی‌دار علی به خودم و رضا شدم و ایستادم.

خاله دمق گفت:

ـ روشن نکردی زیر کتری رو که؟

ـ یادم رفت.

غرغرکنون وارد آشپزخونه شد.

ـ چند وقته حرف نمی‌زنه. من رفتم و اومدم، کلی قرار گذاشتم، الان می‌گه نمی‌خوام!

لبخند روی صورتم پهن شد و به علی که روبروی تلویزیون نشسته بود نگاه کردم. بدون اینکه سرش رو سمتم بچرخونه گفت:

ـ رویا یه گل‌گاوزبون برام دم کن. نهارم نخوردم، برام بیار.

خاله عصبی گفت:

ـ علی چی برات گرم کنم؟ غذای خودمون یا نذری!

قبل از اینکه علی جواب بده، وارد آشپزخونه شدم و گفتم:

ـ من براش گرم می‌کنم.

دستمالی که دستش بود رو روی کابینت گذاشت. با این که می‌دونم چه خبره ولی پرسیدم:

ـ چرا ناراحتی خاله؟

ـ دارم از خجالت آب می‌شم! مریم اصلاً راضی به ازدواج نبود؛ انقدر رفتم و اومدم تا امروز گفتن هر وقت خواستید بیاید. اومده می‌گه نمی‌خوامش!

ـ خاله‌جان اونا اول جواب نه دادن، بعدش پشیمون شدن اومدن دَر خونمون!

ـ از این نازها همه دخترا می‌کنن.

ـ خب این دفعه نازش خریدار نداشت. برگشته به علی می‌گه تو تو زندگیت پیشرفت نمی‌کنی...

ـ رویا خیلی ناراحتم! هیچی نگو که همش رو سر تو خالی می‌کنم.

ـ علی گفت که دایی گفته، شب شام میاد اینجا؟

هر دو دستش رو روی صورتش کشید.

ـ نه نگفت. یکم قرمه‌سبزی می‌ذاری برای شب؟

ـ چشم می‌ذارم. شما برو استراحت کن.

زیر قابلمه رو روشن کردم و کمی گل‌گاوزبون هم دم کردم.

سرم رو از آشپزخونه بیرون بردم تا علی رو صدا کنم. میلاد جلوش نشسته بود و التماس می‌کرد.

ـ خب منم دوست دارم بریم مسافرت.

ـ نمی‌گم که نمیریم! می‌گم صبر کن.

ـ همه تابستون رفتن.

علی با خنده گفت:

ـ کجا دوست داری بریم؟

ـ نمی‌دونم، فقط مسافرت دوست دارم.

ـ باشه به مامان می‌گم، هماهنگ می‌کنیم که بریم.

ـ به منم پول می‌دی؟

ـ پول می‌خوای چی‌کار!

ـ اون جا خرید کنم.

علی دستی به سر میلاد کشید.

ـ هر چی بخوای، خودم برات می‌خرم.

همیشه با میلاد از همه مهربون‌تره. گلویی صاف کردم:

ـ ناهار رو گرم کردم.

میلاد گفت:

ـ منم گرسنمه.

دنبال علی راه افتاد.

خودم هم حسابی از حرف‌های علی انرژی گرفتم و احساس ضعف می‌کنم.

سفره رو پهن کردم و هر سه شروع به خوردن کردیم.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🫶═══╗

╚═══🫶❀═╝

پارت‌اول

❀

🫶❀

❀🫶❀

🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶
❀🫶❀
❀🫶
❀

#پارت190

❀منتهای عشق🫶

علی تشکر کرد و ایستاد.

ـ گل‌گاوزبون رو بیارم بالا؟

ـ نه؛ همین پایین می‌خوابم.

از آشپزخونه بیرون رفت و به جای اینکه مسیر مستقیم به سمت تلویزیون

رو طی کنه، پاش رو کج کرد و سمت اتاق خاله رفت.

حتماً از این که خاله از دستش ناراحتِ، عذاب وجدان داره. اگر میلاد رو می‌تونستم دست به سر کنم، حتماً پشت دَر اتاق خاله می‌رفتم تا حرفشون رو بشنوم.

صدای دَر حیاط بلند شد. به میلاد نگاه کردم و گفتم:

ـ تو برو دَر رو باز کن.

انگار کسی که پشت دَرِ، فرشته‌اییه که خدا برای کمک به من فرستاده.

میلاد از آشپزخونه بیرون رفت. فوری ایستادم و بعد از شنیدن صدای بسته شدن دَر خونه، از آشپزخونه بیرون رفتم و در نزدیک‌ترین فاصله امن، بین آشپزخونه و اتاق خاله ایستادم.

ـ یه حرفی می‌زنی علی! اصلاً انگار نه انگار که من توی این خونه مادرم. اون از رضا، که یک سر مهشید مهشید می‌کنه و صبر نکرد من یه دختر براش انتخاب کنم؛ اینم از تو!

تو که این دختر رو نمی‌خواستی، چرا من رو سکه یه پول کردی!

ـ به خدا از روز اول بهت گفتم؛ اون روز که تو اتاق جواب رد داد، خورد تو ذوقم. ولی شما رفتی بالا، اومدی پایین، گفتی دختر خوبیه؛ نباید از دستش بدیم. دیگه چه جوری باید بهت می‌گفتم نه!

ـ الان من چی‌کار کنم؟

ـ هیچی، برو بگو پسرم گفته پشیمون شدم، نمی‌خوام.

ـ به همین راحتی! می‌دونی چقدر بهت دلبسته شده.

ـ اشتباه کرده. همون شب توی اتاق وقتی اون‌جوری به من گفت؛ منم بهش گفتم این حرف شما رو توهین به خودم و خانوادم حساب می‌کنم. مامان من باید با یکی ازدواج کنم که به این روش زندگی کردنم عادت داشته باشه.

ـ همچین دختری پیدا نمی‌شه که حاضر باشه بیاد با خانواده‌ی شوهرش زندگی کنه، بعد هم بدونه شوهرش باید خرج این همه آدم رو بده!

ـ من پیداش می‌کنم.

ـ بیخودی نگرد، نیست. من خودم زنم، درک می‌کنم. دخترا توی هر شرایطی هم بزرگ شده باشن، حاضر نیستن به یه همچین زندگی تن بدن.

صدایی شبیه به بوسیدن اومد و علی مهربون گفت:

ـ الهی دورت بگردم؛ مگه نمی‌خوای من همسرم رو دوست داشته باشم! مریم خانوم رو دوست ندارم.

لبخند روی صورتم پهن شد. خودم می‌دونستم ولی از شنیدنش از زبون خود علی، خیلی خوشحال شدم.

با شنیدن صدای زهره از ترس جیغ خفه‌ای کشیدم.

ـ داری چی کار می‌کنی؟

سمتش برگشتم و هول شده دستم رو روی بینیم گذاشتم.

ـ هیس! ساکت.

پوزخندی زد و تقریباً با صدای بلندی گفت:

ـ وایستادی حرف گوش کنی!

همزمان علی از دَر اتاق بیرون اومد و نگاهم کرد. رو به زهره گفت:

ـ چه خبره اینجا!؟

توی سرم احساس سرما کردم. خداروشکر که زهره هنوز شرمنده کارهای قبلی‌شه. علی چپ‌چپ نگاهم کرد و به دیوار تکیه داد.

ـ الان...

دَر خونه باز شد و میلاد داخل اومد.

ـ داداش دم دَر کارت دارن.

تکیه‌اش رو از دیوار برداشت و انگشتش رو روبروی صورتم گرفت و تهدیدوار گفت:

ـ حرف می‌زنیم با هم!

از کنارم رد شد و بیرون رفت. خاله ناراحت گفت:

ـ رویا این چه کاریه آخه!

به سرویس بهداشتی اشاره کردم.

ـ می‌خواستم برم دستشویی.

زهره گفت:

ـ نه وایستاده بود. داره دروغ می‌گه!

خاله ناراحت گفت:

ـ زهره‌خانم نمی‌خواد از آبِ گل‌آلود ماهی بگیری! برو به کار خودت برس.

همون‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفت گفت:

ـ فرق گذاری توی این خونه بیداد می‌کنه!

خاله گوشم رو گرفت و کمی کشید.

ـ دست بردار. پس‌فردا که شوهر کنی، همه می‌گن خاله‌ش یادتش نداده.

قصد رها کردن گوشم رو نداشت. دستم رو روی دستش گذاشتم.

ـ باشه خاله، ولش کن کَندیش...

گوشم رو رها کرد. با دست روی گوشم رو ماساژ دادم.

ـ رویا یه بار دیگه ببینم، من می‌دونم و تو!

میلاد گفت:

ـ اون وقت رویا هم میره خونه‌ی آقاجون.

خاله با اخم به میلاد نگاه کرد.

ـ تو لازم نکرده حرف بزنی!

میلاد اخم کرد و از پله‌ها بالا رفت. خاله به اتاق برگشت.

تا یه بلایی سر من نیاد، هیچ کس توی این خونه آروم نمی‌شینه. قبل از این که علی بیاد، باید برم تو اتاق تا بیشتر از این خجالت زده نشم.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═❀🤍═══╗

╚═══🤍❀═╝

پارت‌اول

❀

🤍❀

❀🤍❀

🤍❀🤍❀

❀🤍❀🤍❀

🤍❀🤍❀🤍❀

❀🤍❀🤍❀🤍❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت191

❀منتهای عشق🫶

انقدر پایین نرفتم که صدای دایی از پایین اومد.

_ یکی دیگه از طرفدارهات اومد. می‌تونی بری پایین.

_ زهره من چی کار کنم تو دست از سر من برداری!

_ دنبال یه دردسر جدیدی واسه من؟

_به من چه!؟ من کی برات دردسر درست کردم؟

_تمام دردسرهای من زیر سر توعه!

طلبکار نگاهش کردم.

_ زهره تو میری بیرون، نه نگاهت رو کنترل می‌کنی نه حرکاتت رو؛ بعد می‌گی تقصیر منِ؟!

_ کاملاً تقصیر توعه! کی بشه انتقامم رو ازت بگیرم.

دیگه تحمل زهره رو ندارم. روسریم رو سرم کردم و از اتاق بیرون رفتم. پله‌ها رو پایین رفتم و به دایی که کنار علی نشسته بود سلام کردم.

جواب سلامم رو داد. وارد آشپزخونه شدم.

_ خاله کمک نمی‌خوای؟

بدون این که نگاهم کنه گفت:

_بهت گفتم قرمه سبزی بذار! چرا نذاشتی؟

_ وای ببخشید، یادم‌رفت. بدید من سالاد درست کنم.

_ خودم درست کردم. این ظرف میوه رو بذار جلوی داییت.

ظرف رو برداشتم و بیرون رفتم. کنار دایی نشستم. با علی مشغول صحبت بودن. رضا هم پایین اومد و کنارمون نشست.

دایی آهسته گفت:

_ نگفتید که؟

همزمان که سرم رو بالا دادم، علی هم گفت نه. رضا کنجکاوانه پرسید:

_ چی رو؟

به من اشاره کرد.

_ این چه رازیه که این فضول هم می‌دونه!

طلبکار نگاهش کردم.

ـ به من می‌گی فضول!؟

علی رو به رضا گفت:

ـ توروخدا شروع نکنید، به خدا اعصاب ندارم!

بدون ملاحظه حرف علی گفتم:

ـ رضا یکی طلبت! صبر کن ببین کی این فضول رو بهت برگردونم.

دایی با صدای بلند گفت:

ـ آبجی بیا کارت دارم.

ـ صبر کن یه سینی چایی بریزم میام.

علی رو به رضا گفت:

ـ پاشو برو سینی رو بیار.

دلم از رضا گرفته، باید سرش خالی کنم. پوزخندی زدم و گفتم:

ـ بپا دستت با شتاب نخوره زیر سینی.

رضا نگاهش بین من و علی جابجا شد. علی متأسف سرش رو تکون داد و نگاهش رو به فرش داد. خاله با سینی از آشپزخونه بیرون اومد و بی‌خبر از همه جا گفت:

ـ من خیلی خسته شدم؛ رضا قندون روی کابینتِ، میری بیاری؟

نگاه تیزش رو از روی من برداشت و سمت آشپزخونه رفت.

خاله رو به دایی گفت:

ـ بچه‌ها گفتن که گفتی شام می‌خوای بیای، دلم یکم شور افتاد.

ـ شور چرا؟

ـ نمی‌دونم. انقدر که توی این خونه خبر بد رو ناجور می‌گن که آدم

می‌ترسه.

علی نفسش رو سنگین بیرون داد. رضا قندون رو جلوی سینی گذاشت و نشست.

ـ حالا چی هست خبرت؟

خجالت زده سرش رو پایین انداخت. علی گفت:

ـ می‌خواد زن بگیره.

خاله ذوق زده نگاهش کرد.

ـ الهی دورت بگردم، آره...!؟ کی هست؟

دایی صورتش سرخ شد و سرش رو پایین‌تر گرفت.

ـ نمی‌شناسیدش شما. یه مدتیه با هم آشنا شدیم.

رنگ نگاه خاله عوض شد و دلخور گفت:

ـ خودت رفتی حرف‌ها رو زدی، حالا اومدی به من می‌گی؟

ـ نه به خدا آبجی! دو سه جلسه فقط همدیگر رو دیدیم که ببینیم تفاهم داریم یا نه؟

خاله نگاهش رو به فرش داد و اخم‌هاش تو هم رفت.

ـ آبجی باور نداری از علی بپرس! از اول دَر جریان بود.

علی فوری گفت:

ـ چی کار من داری؟ به من فقط گفت...

دایی حرفش رو قطع کرد.

ـ علی الان اصلاً وقت شوخی نیست!

علی بی‌صدا لب زد:

ـ تو کی به من گفتی؟

دایی با التماس دستی به صورتش کشید. خاله سرش رو بالا آورد.

ـ خیلی خب، نمی‌خواد بندازید گردن هم.

ـ من که به جز تو کسی رو ندارم.

ـ حسین ندیده نشناخته که نمی‌شه!

ـ برای همین یکم باهاش آشنا شدم.

خاله نفسش رو پرصدا بیرون داد.

ـ اسمش چیه؟

ـ فرزانه. فرزانه محبی.

ـ چند سالشه؟

ـ بیست و شش سالشه. معلمِ.

ـ حالا کی قراره بریم؟

_ قرار شده شما زنگ بزنی با مادرش هماهنگ کنی.

_ خانواده‌ش می‌دونن که با هم حرف زدید؟

دایی دوباره سرش رو پایین انداخت.

_ فقط مادرش می‌دونه.

_ خدا آخر عاقبت من رو با شماها بخیر کنه. این از تو...

به علی اشاره کرد.

_ اینم از این آقا.

علی کمی جابجا شد.

_ من که از اول گفتم مامان!

خاله با تندی گفت:

ـ حرفت رو قطعی نگفتی علی! منم فکر کردم...

ـ مامان می‌شه این بحث رو تموم کنی؟

رضا گفت:

ـ من رو یادتون نره.

خاله چپ‌چپ نگاهش کرد.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀⃝═══╗

╚═══❀⃝═══╝

پارت‌اول

❀
❀❤
❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀
❀❤
❀

#پارت192

❀منتهای عشق❤

دایی گفت:

ـ ناراحت علی نباش آبجی. من مطمئنم خانوم‌ترین دختر دنیا، خودش میاد سروقتش.

لبخند پنهانی زدم که خاله گفت:

ـ به همین خیال باشید. بعد هم دختری که خودش بیاد بگه، هیچی از خانومی توش نیست.

فوری سرم رو پایین انداختم. دایی گفت:

ـ من مخالفم. دختری که خودش بگه، خیلی عاشقِ.

اخم خاله تو هم رفت.

ـ نکنه این دختره خودش گفته؟

ـ نه! برای علی می‌گم.

ـ بیخود می‌کنه دختری که خودش بخواد بیاد جلو! چایی‌هاتون رو بخورید، شماره‌ی خونه‌شون رو بده من.

علی کمی از چاییش رو خورد و گفت:

ـ میلاد کجاست؟

رضا جوابش رو داد:

ـ داره مشق‌هاش رو می‌نویسه.

ـ امروز می‌گفت بریم مسافرت. برنامه‌ریزی کنیم، عید یه طرفی‌بریم.

خاله با لبخند گفت:

ـ ان شالله تا اون موقع زن‌هاتونم باهاتون باشن.

رضا با خنده گفت:

ـ منم می‌گی دیگه!

خاله کلافه نفسش رو بیرون داد.

سایه‌ی زهره پایین پله‌ها افتاد. علی فوری اخم‌هاش رو تو هم کرد. دایی پنهانی با آرنج خیلی آروم به پهلوش زد و با صدای پایینی گفت:

_ بسه دیگه، تنبیه شده. اخم‌هات رو باز کن.

_ اشتباه من اون باری بود که زود بخشیدمش.

_ دختر بچه‌ست.

زهره پایین اومد و سلام کرد.

_ رویاجان، پاشو کمک کن سفره رو پهن کنید.

چشمی گفتم و ایستادم. با کمک زهره سفره رو پهن کردیم. بعد از خوردن شام، مشغول شستن ظرف‌ها بودم که صدای خاله رو که مشغول صحبت کردن با تلفن بود شنیدم. مخاطبش مادر فرزانه بود که قرار یک ملاقات رو می‌گذاشتن.

زهره کنارم ایستاد.

ـ من بقیه‌ش رو می‌شورم، تو چایی رو ببر.

شیر آب رو بستم و نگاهش کردم. چقدر از ترس مظلوم شده.

ـ تا کی می‌خوای جلوش نری!

ـ من که میام اخم می‌کنه.

ـ هر چی خودت رو قایم کنی، بدتر می‌شه.

ـ می‌ترسم دوباره...

ـ دیگه کاریت نداره. بذار ظرف‌ها رو که شستیم با هم می‌ریم.

حس کردم از من هم خجالت کشید. سکوت کردم و دیگه حرفی نزدم. بعد از شستن ظرف‌ها، سینی چایی رو برداشتم و نگاهش کردم.

ـ بشین پیش دایی.

ـ نه پیش رضا راحت‌ترم.

قندون رو برداشت و دنبالم راه افتاد.

علی دوباره با دیدن زهره اخم‌هاش تو هم رفت. زهره قندون رو جلوی رضا گذاشت و همون جا نشست.

حسم به علی از بعدازظهر تا حالا تغییر کرده. نمی‌تونم نگاه ازش بردارم. من رو کاملاً شناخته که تو امامزاده بهم تذکر داد که تو جمع مراقب رفتارم باشم.

نفس سنگینی کشید که باعث شد به خودم بیام و نگاهم رو ازش بردارم.

خاله خوشحال گفت:

_ قرار شد بهم خبر بده. حسین خیلی خوشحالم که داری سر و سامون می‌گیری.

_ ان شالله نوبت علی.

لبخندم کش اومد و پنهانی به علی که اخم ریزی وسط پیشونیش بود، نگاه کردم. خاله نفسش رو با صدای آه بیرون داد و ان شاءاللهی زیر لب

گفت.

دایی تا آخر شب موند و بالاخره خداحافظی کرد و رفت. خاله که هنوز از دست علی ناراحتِ، زود به اتاقش رفت. بعد از جابجا کردن ظرف‌ها با زهره به اتاق برگشتیم. جلوی دَر اتاق، رضا آهسته صدامون کرد.

ـ یه لحظه بیاید.

نگاهی به دَر اتاق علی انداختم. بسته بود. اما اگر متوجه بشه که رفتم اون جا، حسابی دعوامون می‌کنه.

رو به زهره گفتم:

ـ من نمیام، برو ببین چی می‌گه!

ـ در رابطه با مهمونی می‌خواد باهات حرف بزنه.

ـ من برم الان علی میاد.

ـ تازه رفته تو اتاقش، دیگه نمیاد.

_ من نمیام زهره.

رضا سمتمون اومد و آهسته‌تر گفت:

_ خب بیا تو حیاط.

_همین جا بگو!

اخم‌هاش رو تو هم کرد.

_ بیا دیگه! حتماً کار واجب دارم.

این رو گفت و از پله‌ها پایین رفت. زهره کنار گوشم گفت:

_ منم میام. تو حیاط که عیب نداره، بیا دیگه!

دوباره درمونده به اتاق علی نگاه کردم. علی فقط گفته تو اتاقش نرم و رضا به اتاق ما نیاد. پس حیاط رفتن ایراد نداره.

با زهره همراه شدم و از پله‌ها پایین رفتم.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🫶═══╗

╚═══🫶❀═╝

پارت‌اول

❀

🫶❀

❀🫶❀

🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶
❀🫶❀
❀🫶
❀

#پارت193

❀منتهای عشق🫶

روی ایوون نشستم و به رضا نگاه کردم.

_ زود باش بگو، خوابم میاد.

_ الان مهشید زنگ زد. گفت قراره مهمونی رو خونه‌ی آقاجون بگیرن. سر حرفت هستی دیگه!

متعجب از این که چرا داره جلوی زهره می‌گه، بهش اشاره کردم.

ـ زهره می‌دونه. تو اگر حرف نزنی این نمی‌زنه!

دلخور لب زدم:

ـ الان من شدم فضول؟

ـ هستی دیگه رویا! بحث نکن، سر حرفت هستی یا نه؟

ـ کی رفت به عمه گفت زهره رو تو کافی شاب دیدن؟ من یا خود زهره‌خانم!

زهره برای دفاع از خودش گفت:

ـ فکرش رو نمی‌کردم برن به عمه بگن.

رضا دهنش از اعتراف زهره باز موند.

ـ کیا!؟

ـ دختراش.

ـ تو از بی‌آبرو بازی‌هات براشون تعریف کردی!؟

پوزخندی زدم.

ـ من خیلی حرف‌ها رو نمی‌زنم. از زهره اگر هم حرفی زدم، چون مدیر مجبورم کرد.

زهره از شرمندگی رضا سرش رو پایین انداخت.

ـ پس چرا گفتی رویا گفته!؟

نیم‌نگاهی به زهره انداختم و رو به رضا گفتم:

ـحرفت رو بزن. می‌خوام برم بالا.

بعد از نگاه طولانیش روی زهره، گفت:

ـ تو برای مهمونی نه نیار، من حال عمه رو می‌گیرم.

ـ من نه نمیارم.

با چشم به زهره اشاره کردم.

ـ ولی با این شرایط بهتره فعلاً بهش فکر نکنی.

ـ زهره دهنت رو می‌بندیا!

ـ من به کسی نمی‌گم.

ـ حتی اگر دوباره از من بدت بیاد؟

ـ تو به پَرو پای من نپیچ، من کارت ندارم.

ـ به روح مامان بابام من تا حالا برای اذیت کردن تو هیچ کاری نکردم. اون بارم که رفتم دنبال علی، فکر کردم دزدیدنت. اگر می‌دونستم خودت باهاشون رفتی، به هیچ کس نمی‌گفتم. از این به بعد هم حرف نمی‌زنم.

رضا کلافه گفت:

ـ این بیخود می‌کنه بره! تو هم بیخود می‌کنی بفهمی و نگی!

طلبکار گفتم:

_ امر و نهی‌ت تموم شد، برم بخوابم؟

_ فقط نه نیار.

_ باشه.

پا کج کردم و دَر رو باز کردم. رضا و زهره هم دنبالم اومدن. از پله‌ها بالا رفتم که صدای علی رو از بالای پله‌ها شنیدم.

_ جلسه‌تون تموم شد!

هر سه نگاهش کردیم. رضا فوری گفت:

_ جلسه نبود. رویا دلش گرفته بود، تو حیاط نشسته بود، ما هم رفتیم پیشش.

درمونده به رضا نگاه کردم. این چه دروغی بود که گفت. علی پله‌ای پایین اومد و رو به روی من ایستاد و گفت:

_ دیگه دلت برای چی گرفته!

آب نداشته‌ی دهنم رو قورت دادم.

_ من نه! زهره.

علی ابروهاش رو گره انداخت و بدون اینکه به زهره نگاه کنه، خودش رو کنار کشید و به بالای پله‌ها اشاره کرد.

_ برید بخوابید.

سرم رو پایین انداختم و بالا رفتم. بالای پله‌ها به علی نگاه کردم. زهره هم بالا اومد اما دست رضا رو گرفت و گفت:

_بیا پایین باهات حرف دارم.

بابت فال گوش ایستادن صبح حسابی شرمندم، وگرنه می‌ایستادم ببینم چی می‌گن.

✍ #هدی_بانو

پارت‌اول

❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت194

❀منتهای عشق🫶

دست رضا رو گرفت و از پله‌ها پایین رفت. با زهره وارد اتاق شدیم. زهره دَر رو بست و غمگین نگاهم کرد و گفت:

_ دیگه با من خوب نمی‌شه.

_ اصلاً ازش عذرخواهی کردی؟

سرش رو پایین انداخت و گفت:

_ جرأت نمی‌کنم بهش نگاه کنم. تا منو می‌بینه اخم‌هاش رو تو هم می‌کنه. چه جوری برم ازش عذرخواهی کنم؟

ـ نمی‌دونم، ولی مدل علی این‌جوریه. هر وقت از دست من ناراحت می‌شه، من میرم پیشش عذرخواهی می‌کنم. خیلی مهربونه، زود می‌بخشه.

ـ خودم می‌دونم.

گوشه‌ای نشست.

ـ به نظر من فردا برو پیشش یه معذرت‌خواهی کن. باز خودت می‌دونی اما علی اون جوری نیست، زود کوتاه میاد.

زهره باز هم چیزی نگفت. رختخوابش رو انداخت. برق رو خاموش کرد و خوابید. هوش و حواسم پیش حرف رضا و علیِ. اما بهتره که فعلاً چند روزی دست از گوش ایستادن بردارم.

چند ضربه به دَر اتاق خورد. چشم‌هام رو باز کردم و نگاهی به ساعت انداختم. نه صبح بود. ما فقط جمعه‌ها می‌تونستیم بخوابیم ولی مثل این که امروز قسمت نیست بخوابم.

با صدای گرفته‌ای، کلافه و معترض بخاطر کسی که پشت دَر اتاق بیدارم

کرده بود گفتم:

ـ چیه؟

صدای علی باعث شد تا لبخند روی لب‌هام بشینه.

ـ بسه دیگه! پاشید بیاید پایین گرسنه‌مونه.

ـ الان میام.

ـ اون رو هم بیدار کن.

ـ چشم.

ـ زهره پاشو.

سرش رو از زیر پتو بیرون آورد. چشم‌های قرمز و پف کردش، نشون از این میده که خیلی وقته بیدار شده و زیر پتو گریه کرده.

نفسی تازه کرد و گفت:

ـ به من می‌گه اون!

هر حرفی که بخوام بزنم باعث دلخوری می‌شه. دیشب من راهنماییش کردم اما ناراحت شد. پس بهتره سکوت کنم.

فقط نگاهش کردم. موهام رو برس کشیدم و طوری که از پشت بیرون نزنه بالای سرم بستم. روسری رو روی سرم انداختم وگره زدم. کمی خودم رو مرتب کردم از اتاق بیرون رفتم.

صدای قدم‌های زهره که پشت سرم راه افتاده رو می‌شنیدم. از پله‌ها پایین رفتم. رضا تو درگاه آشپزخونه، نیم‌نگاهی بهم کرد و وارد شد.

به محض ورود به آشپزخونه با انبوهی از سبزی‌هایی که خاله گرفته بود چشمام سیاهی رفت. درمونده به خانه نگاه کردم.

ـ خاله تو رو خدا دوباره سبزی خریدی! ماه پیش پاک کردیم.

ـ اونا رو خوردیم دیگه! تموم شده. نخرم از کجا باید بخوریم.

ـ آنقدر که سبزی می‌گیرید شبیه بز شدیم. آدم که انقدر سبزی نمی‌خوره.

خندید و گفت:

ـ کم غر بزن ببینم.

به سفره پهن شده اشاره کرد.

ـ این رو بذار پایین.

سینی چایی رو از دستش گرفتم و جلوی علی گذاشتم.

از این که با خاله این جوری حرف زدم کمی شاکیه. تغییر رفتار علی با خودم رو کاملاً احساس می‌کنم. قبلا این طوری برخورد نمی‌کرد و همون لحظه قاطعانه کاری می‌کرد تا عذرخواهی کنم. اما الان با من مهربون شده و به یه اخم بسنده می‌کنه.

با اخم گفت:

ـ یکم سبزیه دیگه، چقدر غر می‌زنی!

ـ یکم نیست، خیلی زیاده. سبزی پاک کردن سخته؛ خودت که تا حالا پاک نکردی!

لبخند کجی گوشه لبش نشست و چایی رو از توی سینی برداشت. زهره کنار رضا نشست و با احتیاط شروع به خوردن کرد.

بعد از خوردن صبحانه پسرها از آشپزخونه بیرون رفتند. من و خاله و زهره هم شروع به پاک کردن سبزی‌ها کردیم. مثل همیشه خاله و زهره با دقت پاک می‌کردند و من از سر بی‌حوصلگی تمام سبزی‌ها رو با ساقه و برگ می‌انداختم.

نیمی از سبزی‌ها رو پاک کرده بودیم که صدای تلفن خونه بلند شد. نیم‌نگاهی به بیرون انداختم. علی گوشی رو برداشت و کنار گوشش گذاشت.

_ سلام.

_ بله خواهش می‌کنم.

_ شما؟

_ یه لحظه گوشی.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🫶═══╗

╚═══🫶❀═╝

پارت‌اول

❀

🫶❀

❀🫶❀

🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶
❀🫶❀
❀🫶
❀

#پارت195

❀منتهای عشق🫶

گوشی رو روی زمین گذاشت و سمت آشپزخونه اومد. تن صداش رو پایین آورد و گفت:

_ مامان می‌گه عزت ساداتم! از فامیلای عباس‌آقا خدابیامرز.

خاله گفت:

_ آره اون روز توی خونه عمه دیدمش، شماره گرفت ازم.

ـ الان چی‌کار داره؟

ـ نمی‌دونم!

یه دفعه اخم‌های خاله توی هم رفت.

ـ خدا بخیر کنه! خدا نکنه مریم واسطه فرستاده باشه.

دستش رو روی زانوش گذاشت و سمت تلفن رفت.

کفری گفتم:

ـ این عمه چی می‌خواد از جون ما، فقط خدا می‌دونه! به غیر از ناراحت کردن و اعصاب خوردی برای ما هیچی نداره.

خاله گوشی رو برداشت.

ـ سلام.

ـ قربان شما، خواهش می‌کنم.

ـ این چه حرفیه! درخدمتم.

ـ خدا بیامرزش.

ـ بله.

رنگ نگاه خاله تغییر کرد و لبخند کم‌رنگی روی لب‌هاش نشست.

ـ والا چی بگم! اجازه اینا دست پدربزرگ‌شونه!

ـ خانواده‌ی شما به واسطه عباس‌آقا برای ما شناخته شده و مورد تأییدِ، اما گفتم که اجازه ازدواج دخترها دست پدربزرگ‌شونه.

ـ من باهاش صحبت می‌کنم، بهتون خبر می‌دم.

ـ اونم الان که خودتون می‌دونین، شرایط خانواده طوریِ که فعلاً همه سیاه‌پوش عباس‌آقا هستن.

ـبله می‌دونم، شما لطف دارید.

ـخواهش می‌کنم، خداحافظ.

گوشی رو سر جاش گذاشت. زهره گفت:

_ با این که بی‌ریختی اما بازم خاطرخواه داری. نمی‌دونم از چیه تو خوششون میاد!

زهره به تعداد خواستگارهای منم حسودی می‌کنه.

_ اصلاً از کجا معلومِ خواستگار بوده! شاید حرف دیگه‌ای زده.

_ نشنیدی مامان چی گفت؟ گفت اجازه ازدواج دخترا دست پدربزرگ‌شونه. تو رو می‌خواد.

_ گفت دخترا، شاید خودت رو بگن!

خاله وارد آشپزخونه شد. لبخند نامحسوسی گوشه‌ی لب‌هاش نشسته که نمی‌تونه جمعش‌کنه. علی تو چارچوب دَر ایستاد و کلافه پرسید:

_ مامان چی می‌گفت؟

نگاهی به من و زهره انداخت و رو به علی گفت:

ـ حالا می‌گم بهت.

ـ دلم شور می‌زنه، الان بگو.

ـ هیچی ان‌شالله که خیره.

ـ اجازه چیه دخترا دست آقا جونِ!؟

خاله نفس سنگینی کشید و گفت:

ـ مثل این که باید بگم، ول کن نیستی!

اون روز که ناهار خونه عمه‌تون دعوت داشتیم، زهره رو می‌بینه ازش خوشش میاد. همون روز به من گفت که می‌خوام مزاحمتون بشم. من متوجه نشدم منظورش چیه؟

حالا زنگ زده می‌گه ما می‌ترسیم شما دخترتون رو شوهر بدید، اگر اجازه بدید بیایم برای خواستگاری.گفتم فعلاً که عزاداریم، باید صبر کنید.

زهره گردنش رو دراز کرد و رو به مادرش گفت:

ـ بهشون بگو نه! من می‌خوام درس بخونم.

علی پوزخند زد و از دَر آشپزخونه بیرون رفت.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤍=╔

╝═══🤍❀=╚

پارت‌اول

❀

🤍❀

❀🤍❀

🤍❀🤍❀

❀🤍❀🤍❀

❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀
❀

#پارت196

❀منتهای عشق🫶

زهره به جای خالی برادرش نگاه کرده و با التماس به مادرش گفت:

_ مامان من نمی‌خوام!

خاله بی‌تفاوت گفت:

ـ نمی‌خوای که چی بشه! که بمونی اینجا بیشتر من رو اذیت کنی و برادرت رو دست بندازی؟ شوهر کن برو؛ شاید اون جا مثل آدم زندگی کنی.

زهره ناباورانه به مادرش نگاه کرد.

ـ مامان داری جدی می‌گی!

ـ شوخی دارم با تو؟! تازه این جا هم علی به تو اجازه ادامه تحصیل نمی‌ده.

ـ چرا شما اینقدر فرق می‌ذارید؟ اگر این شرایط برای رویا بود همین طوری قبول می‌کردید!؟

ـ رویا آبرومون رو نبرده!

ـ چند وقت پیش رویا جلو کل فامیل نگفت یکی دیگه رو دوست داره!؟

ـ همه رویا رو می‌شناسن، تو رو هم می‌شناسن. اون رو گفت برای اینکه

محمد رو از سر خودش باز کنه.

ـ نخیر! اتفاقاً من خبر دارم. رویا اون‌جوری که شما فکر می‌کنید نیست...

علی عصبی با صدای بلند از توی اتاق گفت:

ـ زهره ببند دهنت رو!

اشک توی چشم‌های زهره جمع شد. ایستاد و گفت:

ـ من اگر بمیرم هم ازدواج نمی‌کنم! این فکر رو از سرتون بیرون کنید. اونا هم بیان اینجا، یه آبروریزی مثل رویا راه می‌ندازم.

علی این بار عصبی‌تر گفت:

ـ می‌بندی و یا بلندشم بیام!

قصد بیرون رفتن از آشپزخونه رو داشت. اما با این حرف علی، گوشه آشپزخونه نشست. سرش رو روی زانوش گذاشت و آروم آروم اشک ریخت.

خاله از رفتار زهره ناراحت شد و دیگه سبزی پاک نکرد. فقط با اشغال سبزی‌ها بازی می‌کرد.

من موندم و اون همه سبزی! شاید ازدواج زهره براش خوب باشه؛ اما اینکه دوست نداره و خاله اهمیتی به جواب منفیش نمی‌ده و علی هم در برابرش موضع گرفته، من رو ناراحت می‌کنه و دلم براش می‌سوزه.

میلاد از دَر آشپزخونه داخل اومد و نگاهی به خواهرش که در حال گریه کردن بود، انداخت. کنارش نشست و دستش رو گرفت.

خیلی دلم می‌خواد توی این شرایط برای زهره همدم باشم. اما زهره من رو قبول نداره و همدردیم رو نمی‌پذیره.

خاله تن صداش رو پایین آورد و رو به میلاد گفت:

_ بلند شو دَر آشپزخونه رو ببند.

معلوم بود می‌خواد با زهره حرف بزنه که علی متوجه نشه. میلاد بدون معطلی دَر آشپزخونه رو بست. خاله کمی خودش رو به زهره نزدیک کرد و گفت:

ـ خیلی درس بخونی که می‌گی می‌خوام درس بخونم!
تمام مدتی که می‌رفتی مدرسه به خاطر درس نخوندن تو، سرم جلوی مدیرتون پایین بود. هر روز افت تحصیلی. چقدر التماس معلم‌ها کردم که قول می‌ده جبران کنه!

زهره سرش رو بلند کرد.

ـ غلط کردم. اشتباه کردم. تو رو خدا این کار رو با من نکنید!

ـ توی مدرسه تو درس می‌خونی! پشت مدرسه چه غلطی می‌کردی؟ سر از قرار تو کافی‌شاپ درآوردی. گوشی رضا رو برداشتی عکس فرستادی.

ـ به خدا پشیمون شدم. دیگه تکرار نمی‌کنم. خواهش می‌کنم! شما اگر وساطت کنی، علی می‌ذاره من برم درس بخونم.

ـ فکر می‌کنی نکردم!؟ از روزی که این حرف‌ها رو زد، هر شب میرم پیشش التماسش می‌کنم که ببخشِد. می‌گم اشتباه کرده، جوونی کرده. یه کلام می‌گه «زهره دفعه چندمشه! آدم بشو نیست. نه.»

خواستگار خوب کم دَر خونه رو می‌زنه.

ـ پس چرا رویا گفت نه، حمایت کردید؟ یک کلام؛ منم نمی‌خوام.

ـ تو بذار بیان. پسره بیاد ببینش، نپسندیدی! باشه هرچی تو بگی قبول.

پر بغض گفت:

ـ مامان به خدا من پشیمون شدم.

ـ دروغ می‌گی زهره! دروغ می‌گی. فکر می‌کنی متوجه نشدم اون روز که می‌رفتیم خونه‌ی عمه‌ت از تو ماشین به ماشین بغلی که توش پسر نشسته بود، چه رفتاری کردی؟

فکر می‌کنی متوجه نمی‌شم که گوشی تلفن خونه رو می‌بری بالا و با هدیه حرف می‌زنی؟ فکر می‌کنی مثلاً یواشکی با گوشی رضا تماس تصویری می‌گیری، نمی‌فهمم؟ تو کی می‌خوای دست از این کارات برداری؟

می‌فهمی تمام نگاه‌ها به ماست که ببینن چی می‌شه و سرکوفتش رو به من بزنن؟ می‌فهمی باید جلوی پدربزرگت جواب پس بدم؟ می‌فهمی آبرو دارم و چند سال برای جمع کردنش زحمت کشیدم؟ خجالت می‌کشم از کارهات! متوجه هستی؟

با التماس و مظلوم گفت:

_ به خدا دیگه تکرار نمی‌کنم.

_ آره تکرار نکن. ولی وقتی رفتی خونه شوهرت! اون جا دیگه تکرار نمی‌کنی، چون مثل این جا باهات رفتار نمی‌شه.

_ مامان تو یه لحظه گوش کن...

خاله عصبی رو به میلاد گفت:

_ بلندشو دَر رو باز کن!

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀⃝═╔

╝═══❀⃝═╚

پارت‌اول

❀
❀🖙
❀❀🖙
❀🖙❀🖙
❀❀🖙❀🖙
🖙❀🖙❀🖙❀
❀🖙❀🖙❀🖙❀
❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙
🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀
❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙
🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀
❀🖙❀🖙❀🖙❀
❀❀🖙❀🖙❀
❀🖙❀❀🖙❀
🖙❀❀🖙❀
❀❀🖙❀
❀🖙❀
❀

#پارت197

زهره دیگه حرف نزد. چون وقتی دَر بازه، صداش بیرون می‌ره و علی بابت هر حرف اشتباهش بهش تذکر می‌ده.

ـ می‌شه برم بالا تو اتاق خودم؟

خاله بدون این که نگاهش کنه، دستش رو تکون داد و زیر لب گفت:

ـ برو.

بلند شد و با احتیاط از آشپزخونه بیرون رفت. علی به تلویزیون نگاه می‌کرد. زهره از پله‌ها بالا رفت و از دید من خارج شد.

می‌دونم الان رضا حسابی دلش می‌خواد طرف زهره رو بگیره، اما از ترس علی جرأت نمی‌کنه. کاش عزت سادات فردا زنگ می‌زد که علی خونه نبود و زهره می‌تونست حرفش رو به مادرش بزنه.

خاله و علی خیلی عصبی بودند. برای همین من مجبور شدم تنهایی و

بی‌صدا، بدون هیچ اعتراضی این همه سبزی رو پاک کنم.

سبزی‌ها رو توی لگن ریختم و رو به خاله، کمرم رو که حسابی درد گرفته بود صاف کردم و گفتم:

ـ تموم شد.

نگاهی به سبزی‌ها انداخت و گفت:

ـ الهی بمیرم برات، خسته شدی؟

ـ خیلی. همش رو تنها پاک کردم.

تن صداش رو بالا برد.

ـ علی مادر، بیا این رو بذار تو حموم می‌خوام بشورم. سنگینه ما نمی‌تونیم بلندش کنیم.

بدون معطلی ایستاد. من کاری نکردم که الان استرس داشته باشم، اما نمی‌دونم چرا با ورود علی به آشپزخونه، ته دلم خالی شد.

خاله رو به من گفت:

ـ رویا یه لحظه بلند شو برو بیرون.

ایستادم که با تشر ادامه داد:

ـ بیرون منظورم پشت دَر نیست که فال گوش بایستی!

از شرمندگی و خجالت علی سرم رو پایین انداختم. چشمی گفتم و بیرون رفتم. اصلاً نیاز به گوش ایستادن نبود. خاله از عصبانیت نمی‌تونه صداش رو کنترل کنه. رو به علی گفت:

ـ چه خاکی به سرم بریزم!

ـ عِه. این حرف‌ها چیه که می‌زنی!؟

ـ چی‌کار کنم؟

ـ هیچی! پسر خوبیه، بده بره. دختری مثل زهره رو نباید تو خونه نگه داشت.

ـ می‌گه نمی‌خوام.

ـ بی‌جا کرده! تحقیق می‌کنیم؛ اگر پسر خوبی بود، میره.

ـ اگر بره خونه‌ی پدربزرگ، گریه زاری کنه که نمی‌خوام!

ـ غلط می‌کنه! قلم پاش رو می‌شکنم بدون اجازه جایی بره.

ـ هم دلم براش می‌سوزه، هم کم آوردم.

ـ درست می‌شه، انقدر ناراحت نباش.

ـ این لگن رو بذار تو حموم، شیر آب رو هم باز کن روش.

علی خم شد و لگن رو برداشت. چشمی گفت و بیرون اومد.

این حرفی بود که خاله من رو به خاطرش از آشپزخونه بیرون کنه! تلافی دیروز رو امروز سرم خالی کرد.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🖤═══╗

╚═══🖤❀═╝

پارت‌اول

❀

🖤❀

❀🖤❀

🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🫶❀🫶
❀🫶❀
❀🫶
❀

#پارت198

❀منتهای عشق🫶

صبح شنبه دوباره تنهایی به مدرسه رفتم. برام جالبه که خانواده هدیه هیچ حرفی بهش نمی‌زنند! هر دفعه که مدیر صداشون می‌کنه، روز بعدش دوباره مدرسه‌ست و حتی یک روز هم تحریم نمی‌شه.

تنها روزهایی که مدرسه نیامد، همون یک هفته‌ای بود که مدیر اخراجشون کرد.

درس‌هام رو با دقت گوش کردم. این چند وقت به خاطر اینکه علی جوابش رو به من نداده بود، حواسم پرت بود و نمی‌تونستم تمرکزی روی درس‌هام داشته باشم. اما امروز به خاطر جواب مثبتی که علی بهم داد و خیالم رو راحت کرد، بدون فکر و خیال و با عشق، تمام حواسم رو به درس

دادم.

زنگ آخر به صدا دراومد. از مدرسه بیرون اومدم. از ترس سمج بازی محمد، اول به اطراف نگاه کردم تا دوباره سر و کله‌اش پیدا نشده باشه. بعد از اطمینان از نبود محمد، به سمت خونه راه افتادم.

مسیر مدرسه تا خونه را با خیال راحت طی کردم. کلید رو توی دَر انداختم و وارد شدم. حیاط شسته شده و گلدون‌ها مرتب گوشه دیوار چیده شده بودن.

این کار فقط از خاله بر میاد. معمولاً من و زهره موقع حیاط شستن به هیچ چی دست نمی‌زنیم و فقط آب می‌گیریم.

کفش‌هام دو درآوردم وارد خونه شدم.

_ سلام. خاله نیستی؟

صداش از اتاقش اومد.

_ جانم خاله! اینجام. اومدی. خسته نباشی.

سمت اتاق خواب رفتم. لباس‌ها رو بیرون ریخته بود و مرتب می‌کرد.

ـ رویا جان من یه سری پارچه گذاشته بودم توی این بغچه‌ها، تو ندیدی؟

ـ بردی انباری کنار اتاق ما.

ـ مطمئنی!؟

ـ آره خودم دیدم، گذاشتی تو ساک آبیه.

دست از گشتن برداشت.

ـ ای وای... خدایا شکرت.

رو به من ادامه داد.

ـ ای کاش از صبح بودی. پدرم در اومد انقدر که اینا رو زیر و رو کردم. کل رختخواب‌ها رو ریختم بیرون و زیر رو روش کردم تا گیرشون بیارم.

ـ برای چی می‌خواید؟

ـ می‌خوام ببرم بدم خیاط بدوزه، یه چند دست لباس داشته باشیم.

ـ خاله الان دیگه کی لباس میده بدوزن وقتی که بیرون این همه لباس‌های قشنگ و آماده هست!

ـ واسه خودمون که نه، برای زهره ان‌شالله. اگر جور شد و عروس شد، یه چند دست لباس تو بغچه‌ش بذارم.

ـ خاله زهره اصلاً نمی‌خواد.

ـ چوب بی‌آبرویی برداشته می‌زنه به زندگی من! بمونه خونه که دیگه چی کار کنه؟

ـ خاله گناه داره.

ـ تو دخالت نکن. بلندشو برو سفره رو پهن کن. الانِ که سر و کله همه پیدا بشه.

صدای بسته شدن دَر خونه اومد.

ـ میرم لباسم رو عوض کنم و بیام.

ـ باشه. به اون زهره هم بگو بیاد پایین. بهش بگو مامان گفته زندانی کردن خودت اون بالا، هیچ تأثیری تو تصمیمی که گرفتیم نداره.

متأسف نگاهی انداختم. خروجم از اتاق خاله همزمان شد با ورود رضا و میلاد به داخل خونه.

سلام کردم. هر دو جواب دادند. رضا کنارم ایستاد و گفت:

ـ رویا من همش استرس دارم که تو بزنی زیر قولت!

ـ نمی‌زنم. کی شد مهمونی؟

ـ به کسی نگیا! فعلاً معلوم نیست. اما احتمالاً سه‌شنبه باشه.

ـ میام ولی فکر خاله رو هم بکن.

ـ که چی؟

ـ اول راضیش کن، بعد.

ـ اون راضی بشو نیست. مهشیدم خواستگار زیاد داره. امروز تو دانشگاه یه پسر داشت باهاش حرف می‌زد...

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🖇═══╗

╚═══🖇❀═╝

پارت‌اول

❀

🖇❀

❀🖇❀

🖇❀🖇

❀🖇❀🖇

🖇❀🖇🖇❀

❀🖇❀🖇❀🖇

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت199

❀منتهای عشق🫶

_ هر کی حرف زد که خواستگار نیست! شاید سؤال داشته.

_ بیجا می‌کنه کسی از زن من سؤال بپرسه!

خنده صداداری کردم.

ـ صبر کن بذار یه بله درست حسابی بهت بده، بعد زنم زنم کن.

با کیفش به بازوم کوبید.

ـ تو نمی‌خواد برای من حرف بزنی.

با همون خوشحالی درونیش که هیچ جوره نمی‌تونست پنهان کنه، ادامه داد:

ـ آخ رویا نمی‌دونی چه برنامه‌هایی برای آینده دارم.

ـ مثلاً الان همه قبول کنن، تو خونه داری! کار داری؟

حق به جانب گفت:

ـ خب درست می‌شه.

ـ این جوری که تو داری جلو میری، درست شدنی نیست. باید معجزه بشه.

ـ وایستادی جلوی من آیه‌ی یأس می‌خونی! چی بهت میدن؟

ـ آیه‌ی یأس نیست. حقیقته که تو انقدر ذوق و شوق کورت کرده، حواست بهش نیست.

ـ مهشید مثل تو فکر نمی‌کنه.

ـ اونم صداش در میاد.

ـ اونوقت یه فکری می‌کنم.

از پله‌ها بالا رفت.

پشت سرش راه افتادم که میلاد دستم رو گرفت و کشید.

دست‌های سردش، متوجه‌م کرد که از چیزی ترسیده. به رضا نگاه کرد و منتظر موند تا وارد اتاقش بشه. به محض اینکه دَر اتاق بسته شد، دستم رو کشید و ازم خواست تا خم بشم.

ـ چی شده میلاد!؟

نگاهش بین چشم‌ها جابجا شد و گفت:

ـ یه چیزی بهت بگم، قول می‌دی به کسی نگی؟

ـ آره عزیزم! چی شده؟

دستش رو توی کیفش کرد و برگه رو از روی کتابش بیرون آورد و سمتم گرفت.

روی برگه نمره غیرقابل قبول نوشته شده بود و زیرش تأکید کرده بودن که فردا با اولیا باید به مدرسه بره. زود برگه رو گرفت و لای کتاب گذاشت.

توی چشم‌هام نگاه کرد.

ـ به مامان بگم به داداش می‌گه، داداش هم دیگه نمی‌ذاره برم کلاس فوتبال! دعوامم می‌کنه.

تُن صدام رو تا می‌تونستم پایین آوردم و روی یک زانو جلوش نشستم.

ـ خوب چرا درس نخوندی؟

ـ آخه فرداش مسابقه داشتیم، حواسم پیش تیم‌مون بود.

ـ مدرسه شما با ما فرق می‌کنه. اگه فردا با مامان نری مدرسه، زنگ می‌زنن به علی. بعد اون موقع خیلی بدتر می‌شه!

مظلوم گفت:

ـ چی‌کار کنم...؟ نمی‌شه تو بیایی؟

ـ من رو که قبول نمی‌کنن!

ـ چرا بزرگی دیگه!

ـ بزرگ هستم ولی نه اونقدر که مدرسه‌ی تو بخواد من رو قبول کنه.

ـ من اگه به مامانم بگم به داداش می‌گه. داداش علی هم از اول شرط گذاشته بود که به شرط اینکه تو درس‌هام افت نکنم، برم کلاس فوتبال.

الان که از دست زهره ناراحتِ، من حرف بزنم بیشتر عصبانی می‌شه. باید چی‌کار کنم؟

ـ من به خاله می‌گم که به علی نگه.

ـ می‌گه!

ـ دیگه چاره‌ای نداریم. سعی می‌کنم یه جوری بگم که نگه. خوبه؟

با سر حرفم رو تأیید کرد.

ـ از دست تو میلاد! تو که دَرست خوب بود. آخه مدرسه شما این‌جوری نیست که تو درس نخونی.

ـ قول می‌دم دیگه بخونم، فقط یه کاری کن!

ـ اون برگه رو بده به من.

برگه رو دوباره از توی کیفش درآورد. تا کرد و دستم داد و با التماس گفت:

ـ تو رو خدا زهره نبینه!

ـ زهره که تو رو بیشتر از هر کی دوست داره!

ـ می‌خوام فقط تو بدونی. باشه؟

صورتش رو بوسیدم.

ـ نگران نباش، خودم درستش می‌کنم. چه فوتبالیستی بشی تو!

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤍═╔

╝═🤍❀═══╚

پارت‌اول

❀

🤍❀

❀🤍❀

🤍❀🤍❀

❀🤍❀🤍❀

❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶
❀🫶❀
❀🫶
❀

#پارت200

❀منتهای عشق🫶

ذوق زده گفت:

_ دیروز یه برگردون زدم همه تشویقم کردن. مربیمون گفته من بهترین بازیکن توی زمینم.

با افتخار نگاهش کردم.

ـ معینی‌ها همینن؛ هر جا باشن اولن. بدو برو تو اتاق دَرست رو بخون. تا شب خودم به خاله می‌گم.

باشه‌ای گفت و رفت. رفتنش رو با نگاه دنبال کردم. دَر اتاق رو که بست، پیش زهره رفتم.

گوشه اتاق نشسته بود. با دیدن من لبخند زد. چند روزیه که باهام خوب شده و می‌تونم روش حساب کنم.

ـ سلام.

ـ سلام، خوب شد اومدی رویا! مُردم تو این خونه از تنهایی.

مقنعه‌ام رو در آوردم و با فاصله رو به روش نشستم.

ـ یه چیزی بهت بگم، قول می‌دی به کسی نگی؟

ـ آره!

ـ الان رضا پایین پله‌ها بهم گفت که احتمالاً آقاجون سه‌شنبه مهمونی دعوتمون کنه. تا اون موقع دووم بیار هیچی نگو. بذار خاله و علی واسه خودشون برنامه‌ریزی کنن.

سه‌شنبه به آقاجون بگو که دوست نداری ازدواج کنی. از اشتباهاتت هم بگو. بگو پشیمون شدم. آقاجون خیلی مهربونه، اجازه ازدواج ما هم دستشه. اجازه نمی‌ده که این جوری تو رو شوهر بدن.

ـ فکر بعدش رو کردی! من باید بیام توی خونه با این علی که راه به راه منو می‌گیره می‌زنه روبرو بشم!

طوری که بهم برخورده گفتم:

ـ کی بیچاره راه به راه تو رو زده! اتفاقاً در برابر کارهات صبوری می‌کنه.

ـ بله شما که همش نقش امانت رو توی خونه داری، باید هم این طوری بگی!

دلخور ایستادم.

ـ خاله گفت بگم بالا نشینی، بلندشو بیا پایین.

ـ مامان بدجور رفته رو مغزم رویا! داره دنبال پارچه می‌گرده برای من بدوزه که من خیر سرم توی خونه‌ی شوهر لباس داشته باشم.

بگو الان فکر یخچال و گاز رو کردی که فکر لباس منی! آه نداره با ناله سودا کنه، یکسره فکر شوهر دادن و زن گرفتنِ. معلوم نیست از کجا می‌خواد بیاره برای رضا عروسی بگیره، به من جهاز بده!

ـ این جوری حرف می‌زنی یه جوری می‌شم؛ احساس می‌کنم خیلی بی‌معرفتی.

ـ اگه قرار بود تو رو هم به زور شوهر بدن، همین حرف‌ها رو می‌زدی؟

ایستادم و دکمه‌های مانتوم رو باز کردم و تونیک بلندی پوشیدم.

ـ یه کار دیگه هم می‌شه بکنی.

ـ چی‌کار؟

ـ بیا به علی بگو ببخشید.

ـ نمی‌بخشه؛ صدبار گفتم.

سرش رو پایین انداخت و به زمین نگاه کرد. ادامه دادم:

ـ واقعاً دیگه نمی‌دونم چی‌کار باید بکنم! فقط همین فکرا به ذهنم رسید که بهت گفتم.

برگه میلاد رو توی جیب تونیکم گذاشتم. روسریم رو روی سرم مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم.

صدای علی و خاله رو از بالای راه پله‌ها شنیدم.

ـ خیلی خستم مامان.

ـ الهی دورت بگردم، بس که کار می‌کنی.

ـ انقدر خستم که نمی‌تونم اضافه کار وایسم. حسین بیشتر مواقع وایمیسته ولی من نمی‌تونم. بیشتر از لحاظ روحی خستم تا جسمی.

ـ حق داری مادر جان! آزار و اذیت‌هایی که زهر داره کم نیست.

_ دیشب با رضا حرف زدم. مثل اینکه به آقاجون گفته توی مهمونی حرف مهشید رو مطرح کنه واسه خواستگاریش.

خاله کلافه گفت:

_ من دیگه از پس رضا برنمیام! ولش کن هر کاری می‌خواد بکنه... این چه قولی بود به میلاد دادی؟

_ سفر؟

_ آره. من از صبح فکرم اینه چه جوری پس‌انداز کنم، از کجا پول جور کنم برای جهیزیه و عروسی. توی این گیرودار سفر به چه کارمون میاد!

_ بچه‌ست مامان. دوست ندارم به دلش بمونه. از یه طرف دیگه هم یه مدتیه که توی خونمون فقط ناراحتی پیش میاد؛ بریم شاید حال روحیمون بهتر بشه.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀ ❀═╔

╝═══❀ ❀═╚

پارت‌اول

❀

❀ ❀

❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀

❀💞❀💞❀
💞❀💞❀
❀💞❀
❀💞
❀

#پارت201

❀منتهای عشق💞

_ فکر پولش رو کردی آخه؟

_ آره نگران نباش؛ جور می‌شه. مگه پول ماشین جور نشد؟ یه دفعه گفتی قرعه به ناممون دراومد.

بیچاره علی هنوز نمی‌دونه خاله النگوهاش رو هم برای ماشین فروخته.

_ مامان زنگ زدی به اقدس‌خانم بگی؟

خاله ناامید گفت:

_ مطمئنی بگم!؟

دیگه باید به چه زبونی بگه که خاله متوجه بشه.

_ آره مطمئنم. اصلاً رفتنمون از اول اشتباه بود.

_ دختر خوبیه ها!

_ ان شالله خوشبخت بشه. زودتر بگو بذار دلبسته نشه.

خاله طلبکار گفت:

_ باشه، ولی دفعه‌ی دیگه من یکی رو انتخاب کردم حق نداری نه بیاری!

علی خنده‌ی صداداری کرد.

_ شاید منم بخوام مثل حسین یهو دستت رو بذارم تو حنا.

صدای ذوق‌زده‌ی خاله بلند شد.

ـ الهی دورت بگردم. من که از خدامه خودت انتخاب کنی.

سرفه‌ای کردم و وارد آشپزخونه شدم. علی دستاش رو پشتش گذاشته بود و به کابینت تکیه داده بود.

با دیدنم، پنهانی از خاله لبخندی زد و جواب سلامم رو داد.

قند توی دلم آب شد. انگار دوتا بال بهم دادن تا پرواز کنم. تلاشم برای کنترل خودم بی‌فایده بود و لبخند پهنم قصد جمع شدن نداشت. اما علی برعکس من چهره‌ش رو مثل همیشه جدی کرد.

خاله نگاهی بهم انداخت.

ـ زهره نیومد؟

ـ من بهش گفتم.

ـ چیه کبکت خروس می‌خونه!

جلو رفتم و بشقاب‌ها رو ازش گرفتم.

ـ من آماده می‌کنم.

رو به علی گفت:

ـ برو لباس‌هات رو عوض کن، بیا ناهار.

فکر کنم با این لبخندی که علی بهم زد تا یک ماه روحیه شادی داشته باشم.

خاله درمونده زیر لب گفت:

ـ چه جوری بهشون بگم.

فوری گفتم:

ـ چه جوری نداره! می‌خوای من زنگ بزنم بگم؟

اَخم ریزی کرد.

ـ چی به کی بگی؟

اصلاً حواسم نبود که باز بی‌اجازه حرف‌هاشون رو شنیدم.

ـ به زهره دیگه! که بیاد پایین.

جلو اومد و گوشم رو توی دستش گرفت. مثل همیشه نه فشار داد نه حتی ذره‌ای کشید.

ـ این فضولی کار دستت می‌ده ها!

ـ مگه من چی گفتم؟

دستش رو انداخت و نفس سنگینی کشید.

ـ زشته رویاخانم!

ـ خاله به خدا نمی‌خواستم گوش وایستم. همین جوری شنیدم.

ـ نمی‌خواد قسم بخوری. منم خودم بلدم گندکاری بچه‌هام رو درست کنم.

ـ چشم، ولی این‌گندکاری علی نیست! از اول گفت نمی‌خوام، شما اصرار کردی. من مطمئنم علی خودش مثل دایی یکی رو دوست داره.

صدای سرفه‌ی علی باعث شد تا حرف توی دهنم بماسته.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═❀🖤═══╗

╚═══🖤❀═╝

پارت‌اول

❀

❀🖤

❀🖤❀

🖤❀🖤

❀🖤❀🖤

🖤❀🖤🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت202

❀منتهای عشق🫶

نگاه تیزی بهم انداخت. بشقاب‌ها رو روی زمین گذاشتم.

من که نگفتم اون شخص منم، چرا علی ناراحت شد!

قبل از اینکه خاله نگاهش کنه، اخم رو از وسط پیشونیش برداشت. خاله گفت:

ـ رویا سفره رو پهن کن، من برم بالا با زهره کار دارم.

فوری بیرون رفت. علی صداش رو پایین آورد و با تشر گفت:

ـ فکر نکن اگر بگی همه چی تموم می‌شه! من مطمئنم یکی از مخالف‌های سرسخت، خود مامانِ. بگی مسیرمون رو یا خیلی دور می‌کنی یا دست نیافتنی. پس دهنت رو ببند.

لب‌هام رو جلو دادم و به حالت قهر، دلخور گفتم:

ـ مگه من چی گفتم؟

نگاهش رو توی صورتم چرخوند و با نفس سنگینی ازم گرفت.

ـ خط هم نده. من بلدم خودم درستش کنم.

خاله عصبی و با حرص وارد آشپزخونه شد و زیر لب غر زد:

ـ دختره‌ی نفهم.

ـ مامان زیاد اذیتش نکن.

ـ من اذیت می‌کنم!؟ این‌چند وقت، چند بار گند زده؟ همش دنبال یه راه حل خوب بودم. خدا رو شکر که براش خواستگار اومد راحت شدم.

علی متأسف سرش رو تکون داد. سفره رو پهن کردم. خاله گفت:

ـ علی اینا رو صداشون کن، من حوصله ندارم.

با یه جمله‌ی کوتاهِ بچه‌ها بیاین ناهارِ علی، کمتر از یک دقیقه همه پایین بودن. روزهای دیگه خاله بیشتر از ده بار باید صداشون می‌کرد تا می‌اومدن.

همه دور سفره نشستیم و شروع به خوردن کردیم. چشم‌های زهره قرمز بود و میلی برای غذا خوردن نداشت.

نگاهش به دست‌های علی بود که برای پر کردن قاشق از غذا، پایین و بالا می‌شد.

میلاد رو به من لب زد:

ـ گفتی؟

اَبروهام رو بالا دادم. ناامید به بشقابش نگاه کرد. علی بشقاب خالی‌ش رو کمی جلو کشید و لیوان آب رو برداشت.

تشکری کرد و ایستاد که در کمال ناباوری همه، زهره پربغض صداش کرد:

ـ علی.

علی متعجب‌تر از همه بهش خیره موند اما جوابی نداد. زهره اشکش رو با پشت دست پاک کرد.

ـ ببخشید.

خشک و جدی گفت:

ـ دقیقا چی رو زهره!

زهره دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه. شروع به گریه کرد و همزمان گفت:

ـ به خدا غلط کردم. دیگه تکرار نمی‌کنم. این بار، بار آخر بود. اگر یک بار دیگه تکرار کردم بعد هر چی تو بگی. ولی تو رو خدا من رو شوهر نده.

رویا می‌گه به آقاجون بگم نمی‌ذاره. ولی من دلم نمی‌خواد حرف از خونمون بره بیرون. تو رو روح بابا منو ببخش. قول می‌دم درس بخونم سرم به کار خودم باشه.

زهره همیشه وسط کارهاش من رو خراب می‌کنه. حالا می‌مرد اون جمله رو نمی‌گفت!

خاله، هم دلش برای زهره سوخته بود، هم دوست نداشت از تنها راه‌حلش دور بشه.

ـ یه‌جوری گریه می‌کنی انگار قراره...

حرفش رو با چشم‌غره‌ای به زهره خورد.

ـ شوهر کردن که این‌جوری زجه مویه نداره!

زهره فقط مخاطبش علی بود. انگار می‌دونه که جز علی کسی نمی‌تونه کمکش کنه. آخرین التماس‌هاش رو با اوج گریه به زبون آورد.

_ علی توروخدا. غلط کردم. تو اگر بگی نه، مامان هم کوتاه میاد.

علی فقط نگاه کرد. سرش رو پایین انداخت و بی‌حرف از آشپزخونه بیرون رفت. باید منتظر برگشت این سونامی که زهره راه انداخت به سمت خودم باشم. تا من باشم که دیگه دلم برای زهره نسوزه و راهنماییش نکنم.

از سکوت علی، خاله هم سکوت کرد. رضا درمونده به خواهرش نگاه کرد. درسته بیشتر مواقع تو کل‌کل هستن، ولی توی روزهای سخت خیلی هوای زهره رو داره. دستش رو روی سرشونه زهره گذاشت و غمگین گفت:

_ بسه گریه نکن. پاشو برو بالا.

خاله بدون عکس‌العملی، به سکوتش ادامه داد. زهره درمونده، به ناچار ایستاد و بیرون رفت.

✍ #هدی_بانو

پارت‌اول

❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت203

❀منتهای عشق🫶

بیچاره میلاد! توی این اوضاع چه‌جوری به خاله بگم. شاید بهتر باشه فردا خودش رو به مریضی بزنه و مدرسه نره.

خاله با ناراحتی گفت:

ـ رویا بلند شو برو پیش زهره.

رفتن همان و خوردن تیروترکش‌های التماس نافرجام زهره به من هم همان.

ـ من نمیرم. خودتون برید.

اخم‌هاش رو تو هم کرد.

ـ ورپریده! میری کار یاد زهره می‌دی!؟

کمی خودم رو عقب کشیدم.

ـ خب دلم براش سوخت!

ـ بعد باید یادش بدی که بره آبروی من رو جلوی پدربزرگتون ببره!؟

ـ من دیدم ناراحتِ، گفتم اون‌جوری بگم آروم بشه.

ـ بلندشو از جلوی چشم‌هام برو!

نگاهش رو به رضا داد.

ـ تو پاشو برو پیشش.

رضا چشمی گفت و کاری که خاله گفته بود رو انجام داد. خاله با تشر نگاهم کرد.

ـ چرا نشستی!؟

ـ کجا برم؟ علی تو هال نشسته، رضا هم که تو اتاق ماست؛ من نمی‌تونم برم بالا! حیاط هم که سرده. شما برو پیش علی، من ظرف‌ها رو بشورم.

نگاه پر از غیضش رو از روی من برداشت و بیرون رفت. میلاد فوری کنارم نشست.

ـ من چی‌کار کنم؟

ـ یه چی بگم، بعداً نگی من بهت گفتما!

ـ نمی‌گم.

ـ الان من اگر بگم، هم فوتبال دیگه نمی‌تونی بری، هم حسابی دعوات می‌کنن. فردا صبح الکی بگو حالم داره بهم می‌خوره، نرو مدرسه. بذار خونه آروم بشه بعد من بگم.

ـ اگر صبح نرم مدرسه، بعدازظهرش مامان می‌ذاره برم فوتبال؟

ـ نه دیگه! حالا یه روز قیدش رو بزن.

ـ آخه فردا مسابقه برگشت داریم. می‌خوام گل بزنم.

ـ چی بگم! صبر کن تا فردا ببینیم چی می‌شه.

به بیرون نگاه کردم. علی دستش رو روی پیشونیش گذاشته و چشم‌هاش رو بسته بود. خاله هم درمونده بهش نگاه می‌کرد.

ـ میلاد، برو بالا به رضا بگو زنگ بزنه دایی بیاد اینجا.

برق شادی تو چشم‌هاش نشست.

ـ دایی بزرگ‌تر من حساب می‌شه؟

کلافه گفتم:

ـ به دایی هر چی بگی، به علی می‌گه.

لب‌هاش آویزون شد. دوباره ذوق‌زده گفت:

ـ به عمو می‌گم.

ـ بعدش اگر خاله بفهمه، دعوات می‌کنه!

ـ اَه... خسته شدم.

ـ تو یکم صبر کن، شاید گفتم به خاله.

با صدای تند خاله، دست‌وپام رو گم کردم.

ـ رویا یه چایی بریز بیار!

ـ چشم.

نفس راحتی کشیدم. همش تقصیر خودمه. کاش یاد می‌گرفتم دیگه به زهره حرف نزنم و کمکش نکنم.

دوتا چایی ریختم و با ترس‌ولرز بیرون رفتم. خدا لعنتت نکنه زهره!

سینی رو جلوی علی گذشتم و با تمام سرعت به آشپزخونه برگشتم. با بلند شدن صدای دَر خونه نفس راحتی کشیدم.

احتمالاً میلاد به رضا گفته، اونم به دایی زنگ زده، اومده.

روسریم رو مرتب کردم.

_ من باز می‌کنم.

هیچ کس حرفی نزد. از خدا خواسته وارد حیاط شدم. تقریباً سمت دَر دویدم و بازش کردم. با دیدن اقدس‌خانم اخم کرد.

_ بفرمایید؟

اون هم انگار دل خوشی از من نداره.

_ خاله‌ت خونه‌ست؟

_ نه نیست.

_ کی میاد؟

حالا که شرایطش پیش اومده، عمراً بذارم به هدفش برسه.

_ رفته مسافرت تا یک ماه دیگه هم نمیاد.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🖤═══╗

╚═══🖤❀═╝

پارت‌اول

❀

❀🖤

❀🖤❀

🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀💞❀💞❀💞❀💞
❀💞❀💞❀💞❀
💞❀💞❀💞❀
❀💞❀💞❀
💞❀💞❀
❀💞❀
💞❀
❀

#پارت204

❀منتهای عشق💞

_ دو سه روز پیش با من حرف زد! پس چرا نگفت؟

پوزخندی زدم.

_ مگه شما می‌خوای بری مسافرت به همسایه‌هاتون می‌گید؟!

پشت چشمی نازک کرد.

ـ کی میاد؟

عجب آدم گیریه، قصد رفتن نداره. شونه‌هام رو بالا دادم و با بی‌تفاوتی گفتم:

ـ رفته برای علی زن بگیره. دیگه خودتون حساب کنید چقدر طول می‌کشه.

چشم‌هاش گرد شد.

ـ یعنی چی!؟

ـ مگه بهتون نگفتن! دخترتون شب اول به علی می‌گه نه تنها من، هیچ دختر دیگه‌ای هم زن تو نمی‌شه چون باید خرج خانوادت رو بدی. علی هم خیلی این حرف ناراحتش کرد. خاله‌م هی می‌گفت زشته ولی علی گفت نمی‌خواد. دیگه رفتن براش زن بگیرن.

عصبانی و دلخور گفت:

ـ از طرف من به خاله‌ت بگو جواب ما نه بود، خودت انقدر رفتی و اومدی

مریم رو دودل کردی!

ـ خب خداروشکر که دودل بوده. الان زیاد ناراحت نمی‌شه.

چند ثانیه عصبی نفس کشید و نگاهم کرد که با صدای یاالله دایی نگاهش رو برداشت و بی‌حرف رفت. ذوق زده با نگاه بدرقه‌ش کردم.

هم استرس گرفتم، هم حسابی خوشحالم که بالاخره شرش کم شد.

ـکی بود این!؟

نگاهم رو به دایی دادم.

ـ هیچ کس. سلام دایی.

داخل اومد و گونه‌م رو کمی محکم کشید.

ـ باز چی کار کردی شیطونک!

با دست صورتم رو ماساژ دادم.

ـ وا... هیچی!

خندید.

ـ شنیدم چی بهش می‌گفتی.

لبم رو به دندون گرفتم.

ـ از کجاش شنیدی!؟

ـ از هیچ جاش.

با صدای بلندتری خندید و سمت خونه رفت. پا تند کردم و دستش رو گرفتم.

ـ دایی توروخدا نگیا!

ایستاد و بهم خیره شد.

ـ نمی‌گم؛ ولی خیلی کار بدی کردی.

_ آخه همش اینجا بودن.

با انگشت روی بینیم زد.

_ به تو ربطی نداشت.

دستم رو به کمرم زدم.

_ پس به کی ربط داشت؟

لب‌هاش رو جلو داد و نفسش رو صدادار بیرون داد.

_ بعید می‌دونم علی با تو کنار بیاد!

_ چرا؟

_ با این حاضر جوابیت.

_ آخه...

صدای علی باعث شد تا بقیه‌ی حرفم رو نزنم.

ـ چرا نمیاید داخل؟

دایی آهسته گفت:

ـ خیالت راحت، من هیچی نمی‌گم.

سمت علی رفت. نفس راحتی کشیدم و پشت سرش راه افتادم.

خاله با دیدن دایی هم حالش جا نیومد. نگاه چپی به من کرد و رو به دایی گفت:

ـ این طرفا!

دایی با شوخ طبعی گفت:

ـ ناراحتی برم.

نیم‌نگاهی به من کرد.

ـ نه. آخه من می‌دونم از کجا آب می‌خوره!

_ میلاد زنگ زد بهم، ولی من خودم تو راه اینجا بودم.

حق به جانب گفتم:

_ خاله شما تازگی دیگه من رو دوست ندارید. هر چی می‌شه بیخود می‌ندازید گردن من!

هر سه نگاهم کردن. به حالت قهر ایستادم و از پله‌ها بالا رفتم. علی گفت:

_ مامام راست می‌گه. الان به رویا ربط نداشت!

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤝═╔

╝═🤝❀═══╚

پارت‌اول

❀
❀❤
❀❀❤
❀❤❀❤
❀❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤
❀❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤
❀❀❤❀❤
❀❤❀❤
❀❀❤
❀

#پارت205

_ دفاع ازش نکن. دیدم به میلاد یه چی گفت! حسین‌جان قرار مدار تو چی شد؟

_ مگه قرار نشد شما زنگ بزنی، جواب بگیری!

علاقه‌ی علی به منم کم‌کم داره نمایان می‌شه. ازم دفاع کرد.

سرخوش وارد اتاق شدم. بلافاصله رضا ایستاد تا بیرون بره.

_ بشین. دایی پایینه، کسی نمیاد بالا.

ناراحت به زهره نگاه کرد.

_ عجب گیری افتادیم!

_ من دیگه می‌ترسم حرف بزنم. زهره آبروی آدم رو می‌بره!

رضا گفت:

ـ رویا اگر فکری به سرت می‌رسه بگو.

به زهره اشاره کردم.

ـ قول بده نگه من گفتم!

زهره درمونده نگاهم کرد.

ـ از دهنم پرید. ببخشید.

ـ شانس آوردم علی هیچی بهم نگفت. تنها فکری که الان به ذهنم می‌رسه اینه که شب خواستگاری به پسره حرف‌های خل‌وچل بازی بزنه بره.

رضا خوشحال به خواهرش نگاه کرد.

ـ آره اینم فکر خوبیه.

زهره آه کشید.

ـ کاش می‌شد یه کاری کنیم کلاً نیان.

رضا دستش رو گرفت.

ـ حالا این پیشنهاد خوبه دیگه!

ـ چاره‌ی دیگه‌ای ندارم.

فکری توی سرم جرقه زد.

ـ گفت فامیل عباس آقاست. آره؟

هر سه نگاهم کردن و رضا تأیید کرد.

ـ آره.

ذوق زده به زهره نگاه کردم.

ـ سه شنبه که می‌ریم خونه‌ی آقاجون به عمه بگیم. اونم ناراحت می‌شه که چرا فامیل شوهرش عزای عباس‌آقا رو نگه نداشتن. زنگ می‌زنه بهشون می‌گه. اونام ناراحت می‌شن دیگه نمیان.

رضا کنترل شده خندید.

ـ زهره این عالیه.

ـ کی بگه آخه!

باز به من نگاه کردن.

ـ خودتون باید بگید. من با عمه قهرم.

رضا گفت:

ـ چه جوری بگیم؟ آخه سن ما به فضولی نمی‌خوره!

معنی‌دار به میلاد نگاه کرد. میلاد گفت:

ـ من می‌گم ولی باید برام توپ بخری.

ـ باشه می‌خرم.

ـ گرونه ها!

ـ چنده مگه؟

ـ مربیمون می‌گه خوبش صد تومنه.

رضا با خنده گفت:

ـ میلاد ارزون بگیر، بذار مشتری شیم.

میلاد که احساس قدرت کرده صداش رو کلفت کرد.

ـ همون که گفتم!

ـ باشه. برات می‌خرم. ولی سر برج.

ذوق‌زده دست‌هاش رو بهم زد.

ـ قرمزش رو بخر.

ـ فقط باید بی‌خراب‌کاری بگی‌ها!

ـ باشه قول می‌دم.

زهره با صدای لرزون گفت:

ـ رضا ازت ممنونم. برات جبران می‌کنم.

ـ عین آدم زندگی کن؛ نه خودت رو توی دردسر بنداز، نه ما رو. جبران نمی‌خواد.

زهره شرمنده به من نگاه کرد.

ـ من رو ببخش. خیلی بهت بد کردم.

خاله از پایین اسمم رو صدا کرد.

ـ رویا یه لحظه بیا پایین.

به شوخی رو به زهره گفتم:

ـ کاش زودتر این داستان تو تموم بشه، مُردم از بس تنهایی کار کردم.

ایستادم و از پله‌ها پایین رفتم. باید دست پیش بگیرم تا خاله احساس عذاب وجدان کنه که چرا بیخودی دعوام کرده. شاید بتونم برگه‌ی میلاد رو نشونش بدم.

اخم‌هام رو توی هم کردم و پایین پله‌ها ایستادم.

_ دخترگلم یه چند تا چایی بیار.

اخمم کار ساز شد و خاله من رو دخترگلم خطاب کرد.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀🫶═╗

╚═🫶❀═══╝

پارت‌اول

❁
❁❤
❁❁
❁❤❁
❁❁❤
❁❤❁❤
❤❁❤❁❤
❁❤❁❤❁❤
❁❤❁❤❁❤❁
❁❤❁❤❁❤❁❤
❁❤❁❤❁❤❁❤
❁❤❁❤❁❤❁❤

سعی کردم ناراحتیم رو حفظ کنم و با همون حال به آشپزخونه رفتم. چند تا چایی ریختم و با سینی به هال برگشتم. سینی رو جلوشون گذاشتم و سمت پله‌ها پا کج کردم. خاله گفت:

ـ رویاجان خاله، بمون پایین.

دلخور نگاهش کردم.

ـ بمونم که شما هرچی دوست دارید بهم بگید!

ـ چیزی نگفتم که! فکر کردم تو گفتی.

ـ به خاطر فکرتون من رو ناراحت کردید!؟... من

علی با تشر گفت:

ـ بس کن رویا، عِه!

دایی خندید:

ـ روت رو کم کن دیگه دایی! از محبت این‌خواهر ساده‌ی من کم سوءاستفاده کن.

خواستم باز جواب بدم اما نگاه علی مانعم شد.

خاله با لبخند نگاهم کرد.

ـ عیب نداره. بچه‌م دلش گرفته. بشین قربونت برم.

نه تعارف خاله و نه کنایه دایی، هیچ کدوم دلیل کوتاه اومدنم نشد. تنها اخم کم‌رنگ وسط پیشونی علی بود که کار خودش رو کرد و به ناز کردنم خاتمه داد.

روبروی خاله نشستم. دایی لیوان چایی رو جلوی علی گذشت.

ـ بیا قیافه نگیر.

نگاهش بین هردومون جابجا شد.

_ حالا تو امامزاده وقت زیاد دارید.

بعد هم با صدای بلند خندید. علی فوری رنگ نگاهش رو تغییر داد و خودش رو جمع‌وجور کرد. خاله بی‌خبر از همه جا پرسید:

_ چرا امامزاده!؟

شدت خنده‌ی دایی بیشتر شد. علی گفته بود دایی حتماً سربسرش می‌ذاره و اذیتش می‌کنه. کاش دایی ساکت می‌شد و درک می‌کرد که این‌حرف‌هاش باعث می‌شه علی من رو مقصر بدونه.

چپ‌چپ نگاهش کرد.

_ هیچی، این عادت داره این‌جوری حرف بزنه! می‌گه همه می‌میریم اون دنیا با هم حرف می‌زنیم. جدیش نگیر زیاد چرت می‌گه!

خاله اخم کرد.

_ وا حسین! این چه حرفیه می‌زنی؟ من تازه می‌خوام دامادتون کنم.

دایی که از شدت خنده ضعف کرده بود به زحمت گفت:

ـ چه دامادی هم! شرط می‌بندم چشم‌هات از تعجب گرد بشن.

لبم رو به دندون گرفتم و به علی که هنوز با التماس به دایی نگاه می‌کرد خیره شدم.

خاله با لبخندی که از عدم آگاهیش بود، نگاهش رو بین دایی که فقط می‌خندید و علی که صورتش سرخ شده بود، جابجا کرد.

ـ چرا تعجب؟ دختر اقدس‌خانم نشد؛ یه دختر خوب‌تر پیدا می‌کنم براش.

دایی نیم‌نگاهی به من که از دست حرف‌هاش عاصی شده بودم کرد.

ـ دختر اقدس‌خانم که کلاً نشد. بدبخت کیش و مات شد.

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و با حرص گفتم:

ـ اون اصلاً تو بازی نبود که بخواد کیش و مات بشه!

دایی دوباره خندید و اینبار کنایه‌ش رو به من زد.

ـ اوه... اوه! رویا غیرتی شد.

علی دلخور نگاهش کرد.

ـ بسه دیگه حسین! چی خوردی انقدر نمک می‌ریزی؟ انگار قندت بالا و پایین شده!

ـ هیچی نخوردم. دیابت هم ندارم. شاهد عینی بودم. اونم تو امامزاده. زیادی هم حرف بزنی می‌گم...

علی اینبار چپ‌چپ من رو نگاه کرد. خاله با مهربونی گفت:

ـ رویا قدرشناسه. می‌دونه علی چقدر زحمت کشِ. دلش نمیاد برادرش رو کنار دختری که یه بار براش ناز کرده ببینه. اصلاً یاد اون روزهایی که بیخودی می‌رفتم اونجا و هی از علی تعریف می‌کردم و مریمم با ناز نه می‌گفت می‌افتم، خودمم پشیمون می‌شم.

دایی نتونست خودش رو کنترل کنه و به دیوار پشت سرش تکیه داد و باز هم خندید.

ـ عجب خواهر و برادری؟!

خاله از خنده‌های بیخودی برادرش دلگیر شد.

_ حالا بشین اینجا، هی ما رو مسخره کن...!

صدای تلفن خونه بلند شد. خاله پشت چشمی نازک کرد و گوشی رو برداشت.

_ الو.

لبخند و استرس هر دو با هم توی صورتش نمایان شد.

_ سلام اقدس‌خانم.

با شنیدن اسمش قالب تهی کردم و نگاهم رو به دایی دادم.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠
╔═══❁🤝=╗

پارت‌اول

❁

#پارت207

❁منتهای عشق💞

_ خوبید؟ چیزی شده!؟

حق به جانب گفت:

_ نه؛ من خونه‌م!

_ کی گفته!؟

تیز نگاهم کرد.

_ نه والا من خونه‌م!

با چشم‌وابرو تهدیدم کرد.

_ نه من شرمندم. راستش یه حرفی تو خونمون شد که من خودم می‌خواستم بهتون بگم. احتمالاً رویا شنیده، اون‌جوری گفته.

نگاه پر از تهدیدش رو از من برنمی‌داشت.

_ من شرمنده‌تونم.

_ نه باور کن...

_ اقدس‌خانم، مریم بهترین...

چشم‌هاش رو بست و دستش رو روی پیشونیش گذاشت.

_ حق با شماست.

نگاهم رو که سمت علی رفته بود برداشتم و به دایی دادم.

دایی به پله‌ها اشاره کرد و بی‌صدا لب زد:

_ پاشو برو بالا.

از فرصت استفاده کردم و با تمام سرعت پله‌ها رو بالا رفتم. فرصت گوش ایستادن هم ندارم.

از مدل وارد شدنم به اتاق، هر سه تعجب کردن. دَر رو از پشت قفل کردم و بهش تکیه دادم.

رضا با تعجب گفت:

ـ چی شد!؟

زیاد ندوییده بودم و نفس‌نفس زدنم فقط از ترس بود. خاله حتماً تنبیه‌م می‌کنه.

لبخند رضایت‌بخشی روی لب‌هام نشست.

ـ هر چی هم که بشه خوب کردم.

رضا کنارم ایستاد.

ـ رویا خوبی!؟ چی رو خوب کردی!

باز هیجان زده شدم و فکرم رو به زبون آوردم.

ـ هیچی. خاله نمی‌تونست به اقدس‌خانم بگه علی نمی‌خواد، من گفتم. ناراحت شده.

بی‌اهمیت دستش رو تکون داد و دوباره کنار زهره نشست.

ـ خُلی به خدا. به تو چه آخه!

میلاد نگران‌تر از قبل گفت:

ـ مامان الان باهات قهر کرد؟

نفسی تازه کردم و کنارش نشستم.

ـ خاله با من قهر نمی‌کنه. دایی پایینه، بره بهش می‌گم.

ـ می‌ترسم!

ـ چرا!؟ هیچی نمی‌شه. درس فردات رو خوندی؟

_ نه آخه فردا هم مسابقه داریم.

ابروهام بالا رفت.

_ چه ربطی داره! پاشو برو دَرست رو بخون. این‌جوری پیش بری کلاً دیگه نمی‌ذاره بری فوتبال.

ایستاد.

_ باشه الان میرم.

سمت دَر رفت. کلید رو توی دَر پیچوند و بازش کرد.

دَر که باز شد علی رو دیدم که از اتاقش بیرون می‌اومد. از دیدن رضا توی اتاق ما شاکی شد. ضربان قلب من از رضا هم سریع‌تر می‌زنه.

_ تو اون جا چی‌کار می‌کنی؟

رضا فوری ایستاد.

_ با زهره کار داشتم.

با سر به اتاق رضا اشاره کرد.

ـ بیا بیرون. با زهره هم کار داری، ببر اتاق خودت.

بعد از چند روز اسم زهره رو گفت. از وقتی از مدرسه آوردش، اون خطابش می‌کرد.

نیم‌نگاه متأسفی بهم انداخت و بعد از بیرون رفتن رضا، با پوشه‌ای که دستش بود پایین رفت. دَر اتاق رو بستم. زهره پر بغض گفت:

ـ رویا یعنی حرف‌هام روش تأثیر داشته؟

ـ فکر کنم. آخه بهت گفت زهره!

اشک روی صورتش ریخت.

ـ اگه بگه نه، دیگه لازم نیست رضا به عمه هم بگه.

ـ من خیلی دوست دارم حال عمه رو بگیرم. کار تو هم که درست بشه، خودم یه جوری به گوشش می‌رسونم.

ـ چه غلطی کردم! خودم رو انداختم تو دردسر.

ـ دوست نداری شوهر کنی؟

ـ این‌جوری نه. یه حس خیلی بدی داره.

دَر اتاق به ضرب باز شد و هر دو ترسیده جیغ کشیدیم.

خاله عصبی وارد اتاق شد.

سلام
عزیزان مشکی برای کانال های رمان بوجود اومده که انجمن رمان تصمیم گرفت برای حال این مشکل پارت گذاری کانال ها رو به شب موکول کنه متاسفانه این مشکل حل نشده و باز ما مجبوریم اقدام دیگه ای انجام بدیم.
از امروز به مدت یک هفته پارت گذاری رمان فقط روز های فرد ساعت ده شب انجام میشه. نگران‌نباشید هر ۴ پارت یکجا در اختیارتون قرار میگیره امیدوارم ما رو درک‌کنید و توی حل مشکل ما رو یاری کنید.

✍ #هدی_بانو

پارت‌اول

❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت208

❀منتهای عشق🫶

نگاهش ته دلم رو خالی کرد. فوری ایستادم و عقب رفتم. خاله دَر رو نیمه‌باز رها کرد.

_ تو با چه اجازه‌ای با اقدس‌خانم حرف زدی؟

نباید کم بیارم. فاصله‌م رو با خاله ایمن کردم. هرچند خاله تا حالا روی من دست بلند نکرده، اما از این حالت اَخم یه خورده وهم دارم.

_ خاله خب علی گفت نمی‌خواد!

دندون‌هاش رو روی هم فشار داد و از بینشون گفت:

ـ گفت نمی‌خوام، ولی گفت که تو بری بگی!؟

لب‌هام رو جلو دادم و حق به جانب نگاهش کردم.

ـ تو چرا این جوری می‌کنی! پس‌فردا می‌خوای شوهر کنی، این رفتار رو ازت ببینن یک ثانیه هم نگهت نمی‌دارن.

ـ من که کاری نکردم! فقط کمک‌تون کردم.

ـ اتفاقاً خیلی هم کار بدی کردی! تو کاری که بهت مربوط نبود دخالت کردی. حالا من می‌دونم با تو! صبر کن ببین رویاخانم چه تنبیه‌ی بکنمت.

چند ضربه به دَر خورد و با دیدن علی از بین دَر نیمه باز اتاق، ته دلم بیشتر خالی شد. اما با حرفی که زد، ناخواسته لبخند به لب‌هام برگشت.

ـ مامان عیب نداره، بیا بیرون ولش کن.

عصبی سمتش برگشت.

ـ چی رو ولش کن! اصلاً چه معنی داره که من هر چی به رویا می‌گم تو فوری ازش دفاع می‌کنی!؟

ـ دفاع نمی‌کنم. اول‌وآخر باید این‌حرف رو به اقدس‌خانم می‌زدیم. حالا رویا گفته شما رو راحت کرده. حرف بدی هم که نزده! نظر من رو گفته.

این حمایت علی رو هم باید بذارم کنار کلکسیون کوچیک محبت‌هاش به خودم.

خاله کاملا سمتش برگشت.

ـ تو باید الان این حرف رو بزنی! از تو انتظار ندارم علی؛ تو مردِ این خونه‌ای، نباید بابت این فضولی بزنی تو دهنش؟

معلومه خاله خیلی عصبانیه. علی نگاهی بهم انداخت. فوری سرم رو پایین انداختم تا متوجه خوشحالیم نشه.

ـ حالا باهاش صحبت می‌کنم. بیا اعصاب خودت رو خراب نکن.

مامان از اتاق بیرون رفت. دَر اتاق که بسته شد زهره گفت:

ـ خدا شانس بده! به خدا اگه من بودم الان معلوم نیست چه بلایی سرم می‌اومد. تازه ازت حمایت هم می‌کنه!

این بار توی لحن زهره فقط حسرت بود. دیگه خبری از کینه و دلخوری از من نیست.

صدای غرغر خاله رو می‌شنیدم که از پله‌ها پایین می‌رفت.

ـ چرا نذاشتی هیچی بهش بگم؟ اصلاً درکت نمی‌کنم.

ـ عیب نداره.

با صدای بلند گفت:

ـ چی عیب نداره!؟ آبروم رو برده!

ـ برو پایین؛ کار خودت رو راحت کرده.

ـ علی به من حق بده! من خجالت کشیدم.

ـ گفتم که، حالا باهاش حرف می‌زنم. صداشون قطع شد. خیلی خوشحالم بالاخره از دست اقدس‌خانم راحت شدم. الان راحت می‌تونه بدون دغدغه به آینده با من فکر کنه.

ـ حالا مگه چی گفتی؟

ـ هیچی بلند شده اومده دَر خونه می‌گه خاله‌ت هست! خجالت هم نمی‌کشه؛ مثلاً ما عزاداریم.

زهره پوزخندی زد.

ـ چقدرم که تو عزاداری! کم مونده بود یقه‌ی صاحب عزا رو پاره کنی.

ـ بالاخره لباس مشکی که تن خاله هست، نباید ملاحظه کنه! بعد هم عمه خودش شروع کرد.

ـ چی بهش گفتی که مامان شاکی بود؟

لبخند پیروزمندانه‌ای زدم.

ـ گفتم خاله‌م رفته مسافرت واسه علی زن بگیره.

ـ علی مریم رو بگیره یا نگیره، چه فرقی به حال تو داره که این‌جوری بالا پایین می‌پری!

صدای علی باعث شد تا فوری از جام بلندشم.

ـ رویا یه لحظه بیا پایین.

زهره با کنایه با ناراحتی که به خاطر رفتار علی باهاش بود گفت:

ـ ناراحت نباش، هیچ‌کس به تو کار نداره.

دلم براش می‌سوزه اما کاری از دستم برنمیاد. روسریم رو مرتب کردم. با اینکه علی از من حمایت کرده اما دلم آشوبه.

بالای پله‌ها ایستادم و به علی که از پایین نگاهم می‌کرد، خیره شدم.

ـ بیا پایین.

پله‌ها رو یکی‌یکی پایین رفتم و چند پله مونده بهش ایستادم. به دَر اتاق خاله اشاره کرد.

ـ برو از دل مامان در بیار. خیلی از دستت ناراحته.

ـ الان می‌ترسم.

ـ کاریت نداره. خیلی ناراحت شده.

پایین رفتم و به علی نزدیک‌تر شدم. دیگه از اون حالت امری و دستوری همیشه خبری نیست. رفتارش باهام خیلی تغییر کرده.

ـ رویا خواهش می‌کنم تو کارهاش دخالت نکن. این جوری بدتر آبرومون رو می‌بری. باعث می‌شی که انگشت اشاره‌ی همه به سمتمون بیاد. با شوخی‌هایی که دایی می‌کنه قبل از اینکه بتونم کاری بکنم که موافقت همه رو بگیرم، خرابکاری بزرگی درست می‌شه که مقصرش خودتی. بعد از هم دور می‌شیم. این‌طوری دوست داری؟

سرم رو بالا دادم لب زدم:

ـ نه.

ـ پس دیگه هیچ کاری بدون اجازه‌ی من نکن. صبر کن؛ یه چیزی می‌خوای بگی بهم بگو، مشورت کن. اگر گفتم انجام بده.

از مدل حرف زدنش خوشم اومد.

ـ چشم.

کنار رفت.

ـ برو از دلش در بیار.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═══❀🫶=╗

╚=❀🫶═══╝

پارت‌اول

❀

❀🫶

❀🫶❀

❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀❀❀
❀❀❀❀❀❀❀
❀❀❀❀❀❀❀
❀

روی تخت نشسته بود و دستش رو روی سرش گذاشته بود. نیم‌نگاهی بهم انداخت.

ـ می‌تونم بشینم پیشتون؟

جوابم رو نداد. با فاصله ازش نشستم.

ـ ببخشید خاله نمی‌خواستم ناراحت‌تون کنم.

ـ آبروم رو بردی.

ـ این قصد رو نداشتم. فقط می‌خواستم کارتون رو راحت کنم.

ـ هر کسی واسه خودش یه حرفایی داره، یه راهی داره، سبکی داره؛ وقتی تو توی کار من دخالت می‌کنی راهم رو عوض می‌کنی. من توی دَر و همسایه خجالت می‌کشم. اقدس‌خانم گفت رو دختر من اسم گذاشتی، همه فهمیدن.

ـ ما که به کسی نگفتیم. یه خواستگاری رفتیم، همین. خودشون راه افتادن به همه گفتن.

ـ الان به همه می‌گه ما باهاش چی کار کردیم.

ـ چی‌کار کردیم خاله‌جان! رفتیم خواستگاری گفتن نه. اصلاً بره بگه به جهنم.

درمونده نگاهم کرد.

ـ ما دیگه نمی‌تونیم برای علی از محل دختر بگیریم.

سینه سپر کردم و کمی صاف نشستم.

ـ به جهنم؛ بهش دختر ندن. شما هر جایی برید همه دخترا از خداشونه با علی ازدواج کنن. اونم اگر اول نه نمی‌گفت و به خیال خودش ناز نمی‌کرد الان اوضاعش این‌جوری نبود.

حالت چشم‌هاش گرد شد و ابروهاش بالا رفت.

ـ دختر این حرفا به تو چه مربوطه!

سرم رو پایین انداختم. اما از نظرم کوتاه نیومدم. کلافه نفسش رو بیرون داد.

ـ برو به فکر شام باش. هیچی به تو نگم، خودت میری دختر هم انتخاب می‌کنی و تنهایی میری خواستگاری.

ـ نه خاله من می‌گم...

دستش رو بالا آورد و از من خواست تا سکوت کنم.

ـ حرف نزن. پاشو برو خداروشکر کن که علی اومد نجاتت داد.

ایستادم.

ـ چشم من میرم ولی قبول کنید از دست اقدس‌خانم نجاتتون دادم.

چشم‌غره‌ای بهم رفت. از اتاق بیرون اومدم. علی با دایی مشغول صحبت کردن بودن. وارد آشپزخونه شدم.

شام رو خوردیم. زهره پایین نیومد و کسی هم پاپیچش نشد. خاله اجازه نداد ظرف‌ها رو بشورم و خودش شروع به شستن کرد.

یه سینی چایی ریختم و بیرون رفتم. دایی سر نماز بود و علی به تلویزیون

نگاه می‌کرد. خم شدم و سینی رو جلوش گذاشتم که برگه‌ی امتحان میلاد از جییم زمین افتاد.

هول شدم و با سرعت دست دراز کردن تا برگه رو بردارم که متوجه نگاه علی شدم. برگه رو دوباره توی جییم گذاشتم. نگاهش بین چشم‌هام جابجا شد.

ـ اون چی بود؟

لبخند مصنوعی زدم.

ـ یه برگه.

ـ اون رو که دیدم. می‌گم چی بود که انقدر به خاطرش هول شدی و دست‌وپات رو گم کردی!

ـ نه، هول نشدم. سینی سنگین بود ترسیدم بندازمش.

خیره نگاهم کرد و دستش رو سمتم دراز کرد.

ـ بده ببینمش.

درمونده نگاهم رو به دستش دادم. با صدای خاله نفس راحتی کشیدم.

ـ رویا بیا نبات هم ببر.

ـ چشم خاله.

ـ اون رو بده به من بعد برو.

ـ هیچی نیست به خدا...! خودم می‌خواستم بهت نشون بدم.

دستش که هنوز سمتم دراز بود دلم رو بیشتر شور می‌نداخت. برگه رو درآوردم و با تردید توی دستش گذاشتم.

ـ خودش می‌ترسید بهت بگه. داد به من بگم.

برگه رو باز کرد.

ـ می‌خواستم بگم، هی حرف پیش اومد نشد.

برگه رو بعد از نگاه، تا کرد و توی جیب لباسش گذاشت. به آشپزخونه

اشاره کرد.

ـ برو نبات بیار.

ـ می‌شه یه خواهش بکنم.

ـنه. چون می‌دونم چی می‌خوای بگی. صحبت بین من و میلاد مردونه بوده، مردونه هم حل می‌شه.

ـ آخه میلاد به من گفته بهت بگم.

ـ چی می‌خوای بگی؟

ـ فردا مسابقه داره. هیچی بهش نگو که استرس نگیره. با یه ذوقی می‌گفت مربیشون روی میلاد تأکید داره.

نفس سنگینی کشید.

ـ باشه. حواسم بهش هست.

بیچاره میلاد! می‌خواست مثلاً مستقیم به علی نگه.

خاله با ظرف نبات بیرون اومد.

ـ توی این خونه باید صد بار یه حرف رو بزنی.

ـ علی داشت باهام حرف می‌زد.

کنار علی نشست و رو به دایی که سلام نمازش رو داد گفت:

ـ بیا چایی بخور ببینم چی‌کار کردی!

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🤝═══╗

╚═══🤝❀═╝

پارت‌اول

❀
❀💞
❀💞❀
❀💞❀💞
❀💞❀💞❀
❀💞❀💞❀💞
❀💞❀💞❀💞❀
❀💞❀💞❀💞❀💞
❀💞❀💞❀💞❀
❀💞❀💞❀💞❀
❀💞❀💞❀
❀💞❀💞
❀💞❀
❀💞
❀

#پارت210

❀منتهای عشق💞

دایی سر از سجده برداشت و جانمازش رو تا کرد.

ـ چی کار کردم! قرار بود شما هماهنگ کنی.

ـ صبحی زنگ زدم، گفت پنج‌شنبه بیاید. نگو که نمی‌دونستی!

دایی خندید و سرش رو پایین انداخت. خاله نفس پرحسرتی کشید.

ـ الان همه چی گرونه. خیلی خوبه که خانمت هم شاغله.

نیم‌نگاهی به علی انداخت.

ـ کاش دختری هم که برای علی پیدا کنم، شاغل باشه.

علی معترض گفت:

ـ مامان من که قبلاً بهتون گفتم! چرا دوباره حرف خودتون رو می‌زنید؟

ـ دختری که چند سال زحمت کشیده درس خونده، قبول نمی‌کنه بشینه

تو خونه.

ـ خب درس نخوندش رو می‌گیرم.

ـ این آخه چه فکریه، من‌دوست ندارم زنم بره سر کار! می‌ره کمک خرجت می‌شه.

ـ یکی دوست داره، یکی دوست نداره.

ـ فکرت رو دُرست کن.

علی نیم‌نگاهی به من کرد و سرش رو پایین انداخت.

دایی خیلی جدی گفت:

ـ رویا اگه یکی بیاد خواستگاری تو بگه نباید بری سرکار، تو چی می‌گی؟ قبول می‌کنی؟

چشم‌هام گرد شد. قبل از اینکه حرف بزنم علی با تشر به دایی گفت:

ـ رویا الان وقت شوهر کردنش نیست که تو این سؤال رو ازش می‌پرسی!

ـ چطور وقت شوهر کردن زهره هست! کار که خبر نمی‌کنه، یه وقت دیدی...

ـ بس کن دیگه حسین!

ـ خب بذار جواب بده! می‌خوام بهت بفهمونم فکرت اشتباست.

خاله غمگین گفت:

ـ علی‌جان حق با حسینِ؛ الان همه‌ی دخترا یه جور فکر می‌کنن.

به خودم جرأت دادم و گفتم:

ـ من اگر شوهرم بهم بگه نرو سرکار، می‌گم چشم.

نگاه خیره‌ی علی روم ثابت موند. دایی با صدای بلند خندید و با دست محکم به کمرم زد.

ـ نشستی اینجا ضدحال بزنی به من!

جای ضربه دایی کمی درد گرفت. به سختی با دست ماساژش دادم.

ـ نه خب پرسیدی، نظرم رو گفتم.

خاله نفس سنگینی کشید و نگران دستی به کمرم کشید.

ـ حسین چته! کمر بچه‌م شکست. این چه سؤالیه تو ازش می‌پرسی آخه!

علی دستی به سروگردنش کشید و لیوان چاییش رو برداشت. همزمان صدای تلفن خونه بلند شد. خاله گوشی رو برداشت. دایی سرش رو به گوشم نزدیک کرد.

ـ کم دلبری کن.

ـ واقعی گفتم!

با اسمی که خاله آورد دلم زیرورو شد.

ـ سلام آقاجون، حال شما خوبه؟

دل تو دلم نیست. بی‌صبرانه منتظرم رضا حال عمه رو بگیره.

حال و احوال خاله طولانی شد و آقاجون تقریبا حال همه رو پرسید.

خاله نگاهی به من انداخت.

ـ والا چی بگم آقاجون! رویا خیلی دلگیره.

ـ آبجی خیلی بد کرد.

ـ من چشمم آب نمی‌خوره.

ـ توی این مورد نمی‌تونم رویا رو اجبار کنم. خودش باید تصمیم بگیره؛ خودشم که مخالفه.

ـ قول نمی‌دم، ولی چشم باهاش حرف می‌زنم.

ـ شما بزرگِمایی. چشم. سلام برسونید.

خداحافظی کرد و گوشی رو سرجاش گذاشت. لب‌هاش رو پایین داد و بی‌اهمیت گفت:

_ می‌گه مریم پشیمون شده.

_ خاله من برای اومدن به مهمونی مشکلی ندارم؛ میام.

متعجب نگاهم کرد.

_ من گفتم مهمونی!؟

دست‌وپام رو گم کردم.

_ مگه از مهمونی نگفت!

کلافه نگاهش رو از من گرفت.

_ از دست شما بچه‌ها نمی‌دونم چی‌کار کنم.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠
╔═══❀🤝=╗

پارت‌اول

❁

#پارت211

❁منتهای عشق💌

فردا قراره بریم خونه‌ی آقاجون و من حسابی شوروشوق انتقام از عمه رو دارم. آخ چه لحظه‌ی قشنگی می‌شه وقتی که چایی بریزه روی عمه؛ عمه بسوزه و من کِیف کنم. فقط خدا کنه رضا زیر قولش نزنه که مجبور بشم مهمونی رو خراب کنم تا به خواسته‌ش نرسه.

زهره ناامید تسلیم خواسته‌ی خانواده شده و دیگه اعتراضی نمی‌کنه. خاله از دیروز لیست جهیزیه برمی‌داره و به خاطر شرایط مالی ازش کم‌وزیاد می‌کنه.

رضا هم مدام سرش تو گوشیِ و از لبخند روی لب‌هاش معلومه داره با مهشید حرف می‌زنه.

نگاه پرحسرت زهره به من، تمرکز درس خوندن رو از من گرفته. بیخودی نگاهم رو روی نوشته‌های کتاب بالا و پایین می‌کنم. فردا امتحان دارم و

معلم گفته توی نمره‌ی آخر سال تأثیرش می‌ده.

به اعضاء خانواده که مثلاً مَشغول تلویزیون نگاه کردن هستن، نگاه کردم. علی نگاهش توی خونه چرخید و رو به میلاد گفت:

_ دیروز اومدم مدرسه‌ات.

میلاد که تکیه‌اَش رو به خاله داده بود با تردید بلند شد و نگاهش کرد. دلم براش می‌سوزه؛ دوست نداشتم این‌جوری علی متوجه بشه. برگه رو از جیبش بیرون آورد. سمت میلاد گرفت و سرزنش‌وار نگاهش کرد.

_ تو مگه به من قول ندادی اولویتت دَرسِت باشه؟

میلاد نگاهش رو به من داد. خاله بی‌اطلاع خم شد و برگه رو از علی گرفت.

_ آقا میلاد با توأم!

میلاد سرش رو پایین انداخت. لحن علی کمی تند شد.

_ حقته الان دیگه نذارم بری فوتبال؟

خاله نگاهش رو به میلاد داد.

ـ چرا این رو به من ندادی!؟

میلاد همچنان سکوت کرد. علی گفت:

ـ شانس آوردی معلمت گفته بهت وقت بدم.

علاوه بر میلاد، منم نفس راحتی کشیدم. خوشحال سرش رو بالا گرفت.

ـ من دیروز دو تا گل زدم. مربیمون گفت می‌خواد من رو بذاره تیم اصلی.

علی به زحمت جلوی خنده‌ش رو گرفت تا از جذبه‌ش کم نشه.

ـاگر دَرسِت رو نخونی، فکر تیم اصلی رو از سرت بیرون می‌کنی.

لب‌های میلاد آویزون شد.

ـ چشم.

دستش رو به زمین تکیه داد و ایستاد. نگاهی به زهره انداخت و سمت پله‌ها رفت. پاش رو روی اولین پله گذاشت و سرش رو سمت زهره چرخوند. کمی نگاهش کرد و بالاخره بعد از چند روز اسمش رو صدا زد.

_ زهره... پاشو بیا بالا کارت دارم.

زهره سرش رو بالا گرفت. هم تعجب کرد، هم حسابی ترسید.

_ الان میام.

علی پله‌ها رو بالا رفت. زهره رو به مادرش با صدای آهسته گفت:

_ مامان برم!؟

خاله مردد پله‌ها رو نگاه کرد.

_ چی کارت داره!؟

_ به شما هم نگفته؟

نگاهش رو به زهره داد.

_ نه؛ ولی بهت گفت زهره! پاشو برو ببین چی کارت داره.

زهره دستپاچه ایستاد.

_ دوباره نزنم!

_ بزنه!؟ اون بار هم فقط یه سیلی بهت زد. داییت اومد نذاشت. خودت حواست رو جمع نکردی، پات گیر کرد به شلنگ، خوردی به پله. چقدرم خدا بهت رحم کرد! اگر به جای صورتت، چشمت خورده بود الان من بدبخت بودم.

_ خب اگر دنبالم نکرده بود که اون جوری نمی‌شد.

_ انتظار چه رفتاری رو داشتی وقتی جلوی مدیرتون می‌گی رویا برام هماهنگ کرده و خودش هم دوست پسر داره!

کتاب رو بستم و با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم. زهره نگاهش رو از من دزدید.

_ همه همش من رو دعوا می‌کردن! می‌خواستم رویا رو هم دعوا کنید دلم

خنک شه.

ـ رویا هم اگر مثل تو رفتار کنه، مثل تو باهاش برخورد می‌شه. حالا برو بالا، ان‌شالله که خیره.

انگشت‌هاش رو توی هم گره انداخت و با ترس سمت پله‌ها رفت. چقدر بدجنس و نامرده! اگر علی حرف‌هاش رو باور می‌کرد دیگه عمراً به ازدواج با من فکر می‌کرد.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❁🤝═╗

╚═🤝❁═══╝

پارت‌اول

❁

❀❤
❀❤❀
❤❀❤❀
❀❤❀❤❀
❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❤❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀
❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀
❤❀❤❀
❀❤❀
❤❀
❀

#پارت212

❀منتهای عشق❤

با صدای خاله به خودم اومدم.

ـ خوبه حالا...! نمی‌خواد به حرف‌های گذشته فکر کنی. خودش هم پشیمون شده.

ـ چرا به من نگفتید!؟

ـ می‌گفتم که چی بشه؟ یه دعوا هم تو دُرست کنی؟ هیچ‌کس حرفش رو باور نکرد.

ـ عجب آدم بیشعوریه!

خاله کلافه نفسش رو بیرون داد و رو به رضا گفت:

ـ تو مگه فردا دانشگاه نداری؟ فارغ از دنیا نشستی جلوی من، الکی می‌خندی!

رضا گوشیش رو پایین گرفت.

ـ الان همه چی حل شد؟ فقط مونده به من گیر بدی!

ـ یه جور حرف بزن که بعدش نگی ببخشید.

بی‌اهمیت دستش رو تکون داد و برو بابایی زیر لب گفت. ایستاد و سمت حیاط رفت.

میلاد فوری گفت:

ـ مامان برم به داداش بگم از خونه بندازش بیرون؟

رضا تیز برگشت سمت میلاد.

ـ میلاد خیلی داری پررو بازی در میاری ها! حالیت نیست باید احترام بزرگ‌ترت رو نگه داری؟

خاله با نکته سنجی گفت:

ـ از کی یاد بگیره اونوقت این احترام رو! تو که نوزده سالته احترام مادرت رو نگه نمی‌داری؛ این بچه هشت نه ساله باید بفهمه!

ـ مامان شما اصلاً من رو درک نمی‌کنی.

ـ باشه الان درکت کردم! ولی بدون این ترم مثل اون ترم نیست که بیای بگی...

تن صداش رو کمی بالا برد.

ـ باشه بابا... کم منت بذارید! خودم می‌رم سرکار، شهریه‌م رو جور می‌کنم.

عصبی بیرون رفت و دَر رو بهم کوبید.

خاله رو به میلاد گفت:

ـ نباید دخالت می‌کردی.

ـ آخه من شما رو دوست دارم. رضا بد حرف زد!

خاله لبخند مهربونی بهش زد و بغلش کرد.

ـ الهی دورت بگردم.

ـ مامان رضا دوستت نداره؟

ـ چرا مامان جون. اعصابش خورده. خودش پشیمون می‌شه.

ـ به داداش نمی‌گی؟

ـ نه. تو هم نگو.

از میلاد فاصله گرفت و نگران به پله‌ها نگاه کرد.

ـ زهره دیر کرد!

رو به من ادامه داد:

ـ پاشو برو بالا ببین چه خبره.

کتابم رو برداشتم و دوباره بازش کردم.

ـ من نمی‌رم.

ـ حالا هر دقیقه داری گوش وامیستی، الان که من بهت می‌گم نمی‌ری!

ـ خاله اگر علی دَر رو باز کنه ببینه من پشت دَرم، چی پیش خودش

می‌گه!

_ همیشه چی می‌گه؟

از جام تکون نخوردم. خاله نگاه دلخور و نگرانش رو از من برداشت. صدای بسته شدن دَر اتاق اومد. همه به پله‌ها نگاه کردیم. زهره خوشحال اما با چشم‌های اشکی پایین اومد و روی پایین‌ترین پله ایستاد. بغضش سر باز کرد.

_ گفت از فردا می‌تونم برم مدرسه. گفت بهت بگم خواستگارا رو رد کن برن.

از اعماق وجودم برای خبری که داد خوشحال شدم. هر چند که ازش دلخورم. رنگ شادی به چشم‌های خاله هم نشست اما انگار از چیزی ناراحتِ که اجازه نمی‌ده خوشحالیش رو بروز بده.

ایستاد و از کنار زهره پله‌ها رو بالا رفت. زهره شرمنده نگاهم کرد و سرش رو پایین انداخت.

_ ببخشید.

ـ من که به تو کاری ندارم.

ـ معذرت می‌خوام. دیگه باهات رفتار بد نمی‌کنم.

ـ می‌دونی اگر حرفت رو باور می‌کردن چه بلایی سر من می‌اومد!

ـ قول می‌دم برات جبران کنم.

ـ حالا چی شده با من مهربون شدی؟

ـ هم شرمندم... هم علی گفت باید تو ببخشیم.

پشت چشمی نازک کردم.

ـ گفتم تو، تو مرامت معذرت خواهی نیست!

روبروم نشست.

ـ به خدا چند روزه دلم می‌خواست بهت بگم؛ الان که علی گفت...

ـ باشه، من بخشیدمت؛ ولی یکم به کارهات فکر کن. تمام این مدت من

هیچ کاری نکردم که مستحق رفتارهات باشم.

صورتش رو جلو آورد و گونم رو بوسید.

_ به علی هم بگو که بخشیدیم، باشه؟

از این که علی من رو شرط بخشش زهره گذاشته، احساس غرور کردم.

_ باشه می‌گم.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❁⊰═╗

╚═⊰❁═══╝

پارت‌اول

❀
❀❤
❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀
❀❤
❀

#پارت213

❀منتهای عشق❤

اصلاً اون طور که زهره می‌گه نیست. علی منتظر عذرخواهی از من نبود که اجازه مدرسه رفتن به زهره رو داده. این جوری گفته که مثلاً احترام من رو بالا ببره.

صبح زهره شاد و خرم بعد از چند روز، بالاخره برای رفتن به مدرسه حاضر شد. خاله سفارش‌هایی که همیشه به زهره می‌کرد رو چند برابر کرد و تأکید کرد که با هدیه ارتباط نداشته باشه.

زهره هم شرمنده از کارهای قبلش فقط چشم گفت. نمی‌دونم این شرمندگی واقعیه یا دوباره نقش بازی می‌کنه.

بعد از خداحافظی هر دو با هم سمت مدرسه راه افتادیم. قرار بود برای ما سرویس بگیرن اما انقدر که کارهای خانوادگی به هم پیچید که دیگه خبری از سرویس هم نیست.

بی‌صبرانه منتظر مهمونی بعدازظهر هستم. اگر رضا به قولش عمل نکنه، بی‌شک مهمونی رو به هم می‌ریزم. نمی‌ذارم راحت به هدفش برسه. عمه خیلی بی‌تقصیر من رو زد. شاید من مجبور به سکوت شدم اما یادم نمی‌ره.

وارد حیاط مدرسه شدیم. صف تشکیل شده بود. بعد از خواندن قرآن پا روی پله‌ها گذاشتیم که صدای خانم ناظم متوقف‌مون کرد.

ـ معینی بالاخره راه گم کردی!

زهره دستپاچه شد و فوری گفت:

ـ خانم مادرمون امروز میاد توضیح می‌ده.

ـ من کاری ندارم. مدیر سپرده اومدی بفرستم بری دفتر.

مضطرب دستاش رو به هم مالید و انگشتش رو بالا گرفت.

ـ به خدا مادرمون قراره بیاد.

ـ می‌دونم؛ مادرت زنگ زد تلفنی با مدیر صحبت کرده، اما مدیر بالا کارت داره. ببین چی کارت داره.

زهره نگاهی بهم کرد و از من فاصله گرفت. گاهی وقتا آدم یه کاری انجام می‌ده که تا مدت‌ها باید پاسخگو باشه.

وارد کلاس شدم و روی صندلی نشستم. نیم ساعتی از کلاس می‌گذشت و معلم در حال درس دادن بود ولی من تمام حواسم پیش زهره‌ست که هنوز سر کلاس نیومده.

بالاخره چند ضربه به دَر خورد و زهره وارد شد. معلم که از اومدن زهره دلخور بود جواب سلامش رو با سردی داد و به میز اشاره کرد تا بشینه.

زهره به جای اینکه سر جای خودش بشینه، راهش رو کج کرد و کنار من نشست. نمی‌دونم تصمیم خودشِ یا خانم مدیر و یا علی ازش خواسته. لبخند زدم و خودم رو کنار کشیدم.

این که بعد از این همه سال زهره برای اولین بار توی مدرسه کنارم می‌شینه باعث خوشحالیمِ. همیشه دوست داشتم با زهره مثل خواهر باشم اما فرق گذاری‌های خاله بین من و زهره باعث شده تا زهره حس حسادتش نسبت به من همیشه فعال باشه.

حق هم داره؛ من هم اگر جای اون بودم از شخصی که تمام محبت مادرم رو به سمت خودش کشیده بود بدم می‌اومد.

زنگ تفریح به صدا در اومد همه‌ی بچه‌ها از کلاس بیرون رفتن. لقمه‌ای که خاله برام گذاشته بود رو برداشتم و شروع به خوردن کردم.

نیم‌نگاهی به زهره انداختم. هنوز ازش می‌ترسم و محتاطانه باهاش حرف می‌زنم تا قاطی نکنه و باعث اختلاف نشم.

_ خانم مدیر چی بهت گفت؟

لقمه رو قورت داد.

_ هیچی، یه ساعت باهام حرف زد که با هدیه معاشرت نکنم؛ دختر خوبی باشم؛ اون به درد رفاقت نمی‌خوره. هر چی دیشب علی با تهدید گفت، امروز مدیر با یه لحن دیگه گفت. انگار برای هم دیکته کرده بودن.

_ خیلی خوشحالم برگشتی مدرسه.

_ خودمم خوشحالم. دیگه داشتم آماده می‌شدم تن به ازدواج بدم. ناامید شده بودم. بازم دستت درد نکنه، تو گفتی که بیام عذرخواهی کنم. اگه اون حرفا رو اون روز به علی نمی‌زدم اونم پای حرفش می‌ایستاد و الان معلوم نبود که چه بلایی سرم می‌اومد.

دیشب آخرش انقدر مهربون باهام حرف زد که شرمنده کارهام شدم. رویا علی از هیچی برامون کم نمی‌ذاره. یه مدته سرش شلوغ شده و کم بیرون

می‌برمون. قبلاً یادته هر روز پارک و تفریح و گردش بودیم؟ با اینکه ماشین نداشتیم ولی ما را همه جا می‌برد.

یادته پارسال بردمون مشهد، بعد هر چی می‌خواستیم برامون خرید؟ مامان بهش اعتراض کرد که نخره ولی علی حرف گوش نکرد. این مدت خیلی فکر کردم. نمی‌دونم چرا رفتم سمت این کارها.

معلوم نیست الان پشیمون شده یا داره فیلم بازی می‌کنه.

_ فرصت خوبیه برای جبران. سعی کن از دلش در بیاری.

با دیدن هدیه که با لبخندی بر روی لب‌هاش به سمتمون می‌اومد سرفه کردم و زیر لب گفتم:

_ داره میاد.

زهره پرسید:

_ کی!؟

سرش رو چرخوند و با دیدن هدیه اخمش تو هم رفت. اما بیشتر از این

که ناراحت اومدنش باشه، انگار درموندگی بهش فشار میاره.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🖤═══╗

╚═══🖤❀═╝

پارت‌اول

❀

❀🖤

❀🖤❀

🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت214

❀منتهای عشق🫶

روبروش نشست و دست‌هاش رو گرفت.

_ خانم پارسال دوست، امسال آشنا!

نیم‌نگاهی به من کرد و با نکته سنجی رو به زهره گفت:

_ می‌خوای بریم یه جای دیگه با هم حرف بزنیم؟

رنگ صورت زهره سرخ شد. خیلی براش سخته که حرف‌هایی که مجبور به گفتنش هست رو به هدیه بگه، اما چاره‌ای براش نمونده. دستش رو آهسته از دست‌های هدیه بیرون کشید.

_ هدیه بهتره دیگه با هم ادامه ندیم. وقتی همه مخالفن، حتماً یه چیزی هست.

هدیه وارفته به لب‌های زهره خیره موند.

_ یعنی چی!؟ ما کلی با هم دیگه حرف زدیم! دوست بودیم!

_ هدیه خواهش می‌کنم بلندشو برو! الان دوباره مدیر می‌بینت، زنگ می‌زنه به برادرم، برام دردسر می‌شه.

_ یادته گفتی هیچ کس نمی‌تونه...

_ اشتباه کردم. الان نزدیکه چند وقته نیومدم مدرسه. تو نمی‌دونی چه بلای تو خونه سرم اومده. بلند شو برو!

هدیه همچنان تأکید داشت که بمونه با زهره حرف بزنه. دست زهره رو

سمت خودم کشیدم و با اخم گفتم:

ـ مگه نمی‌شنوی چی بهت می‌گه؟ می‌گه برو! نمی‌خواد باهات حرف بزنه. دردسر براش درست نکن!

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

ـ به توچه اصلاً!؟ کی تو رو حساب می‌کنه آویزون.

ـ تو من رو حساب نکردی ولی زهره حساب می‌کنه. بلندشو برو اون ور تا نرفتم دفتر.

زهره سرش رو پایین انداخت و با شرمندگی گفت:

ـ خواهش می‌کنم برو.

نگاه نفرت‌انگیزش رو به من داد و عصبی نفسش رو بیرون داد. ایستاد و ازمون فاصله گرفت.

ـ حالم بده رویا.

ـ چرا!؟

ـ می‌ترسم.

ـ نترس چیزی نمی‌شه.

ـ خجالت کشیدم، دوستم بود.

ـ دوست خوبی برای تو نیست. هرچه زودتر باید ازش فاصله می‌گرفتی.

ـ آره می‌دونم، ولی خجالت کشیدم.

زهره حالش گرفته شد. کاش هدیه از این مدرسه می‌رفت و دیگه با زهره روبرو نمی‌شد.

زنگ آخر خورد و بالاخره با زهره که به خاطر دیدن هدیه دمق شده بود، به خونه برگشتیم.

مثل همیشه بوی غذا از خونه بلند شده و خاله منتظر ما بود. سلام کردیم و خاله هم با خوشرویی جواب‌مون رو داد. زهره از ناراحتی نتونست پایین بمونه و بالا رفت.

خاله نگاهی به من انداخت و گفت:

ـ این چش بود؟

ـ هیچ خاله؛ خانم مدیر یه خورده نصیحتش کرده، اعصابش خورده.

متأسف سرش رو تکون داد.

ـ بچم حالا حالاها گیره... تو هم نمی‌خواد کمک کنی. تا پسرها میان برو یه دوش بگیر. امشب باید بریم مهمونی.

ـ تمیزم دیگه خاله!

جلو اومد. دستش رو روی کمرم گذاشت و از آشپزخونه به سمت حموم هدایتم کرد.

ـ وقتی یه چیزی بهت می‌گم، بگو چشم! رو حرف من حرف نزن.

ـ باشه خاله، حداقل بذار مانتوم رو دربیارم.

ـ باشه برو ولی زود باش که تا نیومدن تمومش کنی.

چشمی گفتم و با عجله از پله‌ها بالا رفتم. مانتوم رو در آوردم. لباس‌هام رو برداشتم و به زهره که گوشه اتاق نشسته بود و زانوهاش رو بغل گرفته بود، نگاه کردم.

ـ بسه! این‌جوری می‌کنی شک می‌کنن بهت!

ـ دلم شور می‌زنه رویا!

ـ از چی؟

ـ از هدیه؛ از برادرش؛ آخه من خیلی باهاشون رفیق بودم، یهو کشیدم کنار. می‌ترسم یه کاری کنن!

ـ هیچ کاری نمی‌کنن. پاشو بیا پایین. سوتی هم نده؛ من به خاله گفتم خانم‌مدیر نصیحتت کرده، ناراحتی.

ـ باشه. دستت درد نکنه.

از اتاق بیرون رفتم و فوری وارد حموم شدم. همانطور که خاله می‌خواست

قبل از اینکه علی و رضا بخونه برسن از حموم بیرون اومدم. موهام رو خشک کردم و لباس‌هایی که طبق معمول رفتن به خونه‌ی آقاجون، خاله برام اتو کشیده بود رو پوشیدم.

روسریم رو روی سرم انداختم که صدای خنده‌ی رضا و علی رو از توی حیاط شنیدم. از دست کارهای زهره خیلی وقته که صدای خنده تو خونمون نپیچیده بود.

هر دو شاد و خوشحال وارد خونه شدن.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❁❁═══╗

╚═══❁❁═══╝

پارت‌اول

❀
❀❤
❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀
❀❤
❀

#پارت215

❀منتهای عشق❤

نگاه علی به من افتاد و با لبخند جواب سلامم رو داد.

کاش می‌تونستم با صدای بلند به همه بگم که چقدر دوستش دارم. جلو اومد و طبق معمول کیفش رو دستم داد.

ـ ببر بذار بالا تو اتاقم.

چشمی گفتم با ذوقی پنهانی پله‌ها رو بالا رفتم. وارد اتاقش شدم و کیف رو کنار دیوار گذاشتم. خواستم بیرون برم که متوجه عکسی که از کتابش بیرون زده بود شدم.

با احتیاط به دَر نیمه باز اتاقش نگاه کردم. جلو رفتم. کتاب رو برداشتم و بازش کردم. با دیدن عکس خودم، لبخند روی صورتم پهن شد. کاش علی این رفتارهاش رو از من پنهان نمی‌کرد.

عکس رو سرجاش گذاشتم. اما با دیدن متنی که پشتش نوشته بود دوباره کنجکاو شدم.

«خدایا کمکم کن. راهی جلوی پام بذار که بتونم این علاقه رو جوری عنوان کنم که بعدش تهمتی سمتم نباشه. اصلاً نمی‌دونم این علاقه‌ی رویا که

من هم حسابی درگیرش شدم موندگاره یا از سر شوق و هیجان نوجونیشِ. فقط تو می‌تونی کمکم کنی.»

اخم‌هام توی هم رفت. چرا علی فکر می‌کنه علاقه‌ی من زود گذره! این علاقه برای دیروز و امروز نیست که بخواد این فکر رو بکنه. من پنج ساله که شب و روز بهش فکر می‌کنم. اگر زودگذر بود که این همه سال پشیمون می‌شدم.

عکس رو لای کتاب گذاشتم. برای اینکه متوجه نشه فضولی کردم کتاب رو درست مثل قبل سرجاش گذاشتم و بیرون رفتم.

زهره بالای پله‌ها ایستاده بود.

ـ چرا نمی‌ری پایین؟

ترسیده سمتم برگشت.

ـ تو کجا بودی!؟

دستش رو روی قلبش گذاشت.

ـ وای چقدر ترسیدم.

از حالتش خندیدم.

ـ اتاق علی بودم. چرا نمی‌ری پایین؟

دستش رو انداخت و به پله‌ها نگاه کرد.

ـ استرس دارم. خجالت هم می‌کشم.

دستش رو گرفتم و پام رو روی پله‌ها گذاشتم.

ـ بیا پایین. اینجا هیچ‌کس هیچی رو به روی کسی نمیاره.

ـ می‌دونم ولی حالم خرابه.

پایین پله‌ها نگاهی به خونه انداخت و فوری وارد آشپزخونه شد و پیش خاله رفت.

دَر سرویس باز شد و علی مثل همیشه با حوله‌ی روی صورتش بیرون اومد.

باید غیرمستقیم بهش بگم که از من مطمئن باشه تا متوجه نشه من نوشته‌ی پشت عکسم رو خوندم.

حوله رو دستم داد و با صدای آرومی گفت:

ـ خوبی؟

ناخواسته و بدون کنترل لبخندم پهن شد.

ـ ممنون.

به زور جلوی خندش رو از این همه ذوق من گرفت.

ـ رفتیم خونه‌ی آقاجون نزدیک خودم بشین. به مامان گفتم به آقاجون بگه حرف ازدواج تو رو پیش نکشن تا ببینم می‌شه...

با اومدن میلاد حرفش نصفه موند. میلاد دست علی رو گرفت و برگه‌ای رو توش گذاشت و با ذوق بچه گانه گفت:

ـ داداش بیست شدم. زنگ ورزش هم دو تا گل زدم.

علی روی زانو نشست تا با میلاد هم قد بشه. برگه‌ش رو نگاه کرد و با محبت صورتش رو بوسید.

_ آفرین. یه مرد باید همه چیش بیست باشه.

_ معلم‌مون گفت معینی شاگرد زرنگه.

کلافه از اینکه هر بار یکی سر می‌رسه و نمی‌ذاره حرفمون رو تموم کنیم وارد آشپزخونه شدم.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤝═╔

╝═🤝❀═══╚

پارت‌اول

❀
❀❤
❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀

ناهار رو خوردیم. طبق معمول بعد از ناهار، همه تو اتاق دور هم نشستیم.

جمعی که خیلی وقته به خاطر رفتارهای زهره و رضا دلخور بودند، الان که علی زهره رو بخشیده و رضا هم بخاطر اینکه آقاجون شب می‌خواد براش خواستگاری کنه خوشحاله، دوباره مثل قبل کنار هم نشستیم.

خاله رو به علی گفت:

ـ دلم برای حسین شور می‌زنه.

ـ چرا؟

ـ همش می‌ترسم انتخابش اشتباه باشه. می‌ترسم دختره کنار بکشه.

ـ ازدواج همینه دیگه. وقتی طرف مقابلت رو نشناسی، احتمالش هست که خوب درنیاد.

ـ اگر می‌ذاشت خودم براش دختر انتخاب کنم، دلم قرص‌تر بود.

_ نگران نباش، سه سالِ همدیگر رو می‌شناسن. دختره خیلی دوستش داره.

خاله دلخور نگاهش کرد.

_ سه سالِ! بعد تو به من نگفتی!؟

_خودش نمی‌خواست کسی بدونه. منم اتفاقی فهمیدم.

خاله نفس سنگینی کشید و سرش رو پایین انداخت. الان نوبت منِ که حرف بزنم.

_ خاله نگران چی هستی؟ مطمئن باش وقتی یه دختر به یه پسر ابراز علاقه می‌کنه تا آخر پای حرفش می‌مونه. دایی که سه سالِ می‌شناسش، من یکی رو می‌شناسم پنج ساله یکی رو دوست داره، پاش وایستاده.

خاله با اخم نگاهم کرد.

_ یه دختر خیلی بیجا می‌کنه بره به یه پسر ابراز علاقه کنه!

بدون اینکه نگاهم رو به علی که بهم خیره بود بدم گفتم:

ـ خاله این جوری نگو! خب دوستش داشته که گفته.

ـ رویا حرف‌های جدید می‌زنی‌ها! فکر نکن حواسم بهت نیست!

ـ کدوم حرف جدید!؟ من فقط می‌گم یه پسر یا خانواده‌ش نباید نگران کنار کشیدن کسی باشن که سه یا پنج سال پای یکی ایستاده. اگر علاقه‌ش زودگذر باشه که انقدر سرش نمی‌مونه. نهایت با اولین دعوا دلش رو می‌زنه و بیخیال می‌شه.

ـ این کیه که پنج سال پای یکی ایستاده و تو می‌شناسیش!؟ بگو فردا بیام مدرسه به مدیرتون بگم جمعش کنه که دیگه نشینه از این خاطرات تو مدرسه بگه.

ـ خاله چرا اصل حرف رو نمی‌گیری؟ همش دنبال اینی که من رو دعوا کنی! من می‌گم...

علی با عصبانیتی که سعی داشت کنترلش کنه، حرفم رو قطع کرد.

ـ بسه دیگه رویا... فهمیدم.

سرم رو پایین انداختم. به ظاهر خودم رو ناراحت نشون دادم تا رفتارم طبیعی به نظر برسه اما از درون خوشحالم. علی گفت فهمیدم؛ منم هدفم همین بود.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤍=╔

╝=🤍❀═══╚

پارت‌اول

❀

❀🤍

❀🤍❀

🤍❀🤍❀

❀🤍❀🤍❀

🤍❀🤍❀🤍❀

❀🖘❀🖘❀🖘❀
❀🖘❀🖘❀🖘❀🖘❀
🖘❀🖘❀🖘❀🖘❀🖘
❀🖘❀🖘❀🖘❀🖘❀
🖘❀🖘❀🖘❀🖘❀
❀🖘❀🖘❀🖘❀
🖘❀🖘❀🖘❀
❀🖘❀🖘❀
🖘❀🖘❀
❀🖘❀
🖘❀
❀

#پارت217

❀منتهای عشق🖘

با غیظ نگاهم کرد و گفت:

_ بلندشو برو بالا، سر دَرسِت.

نگاهم رو از علی گرفتم و حق به جانب گفتم:

ـ چرا توی این خونه هر کی هر حرفی رو که دوست نداره می‌شنوه، بعدش به من می‌گه برو دَرسِت رو بخون! ما فردا درس نداریم.

چشم‌هاش از تعجب گرد شد و خیره نگاهم کرد. تلاش داشتم از زیر نگاهش فرار کنم که خاله با اخم لباسم رو نگاه کرد.

ـ رویا تو مگه بچه‌ی چهارساله‌ای که نتونی لباست رو تمیز نگه‌داری! این چه وضعیه!؟

سرم رو کمی خم کردم و روی لباسم رو نگاه کردم. لکه غذا روش خودنمایی می‌کرد. انگشتم رو روش کشیدم.

ـ حتماً موقعی که غذا خوردم ریخته.

خاله طلبکار گفت:

ـ بله! بلندشو برو لباست رو عوض کن.

ـ چی بپوشم خاله؟

ـ چه می‌دونم! من این رو اتو زده بودم. بلندشو برو آبیه رو بپوش.

خواستم از جام بلندشم که چشمم به رضا که کت‌وشلوار پوشیده بود و شبیه دامادها از پله‌ها پایین می‌اومد، افتاد. خندم گرفت. آن چنان ژست گرفته که انگار عروس پایین پله‌ها منتظرشه. خاله با تشر بهش گفت:

ـ این چیه پوشیدی؟ خجالت بکش!

رضا با پشت دست، پرز روی کتش رو تکوند و با خونسردی گفت:

ـ مثلاً امشب خواستگاری من‌ها... چرا خجالت بکشم؟

علی با صدای بلند خندید. خاله نگاه چپی بهش انداخت و علی بلافاصله گفت:

ـ عزاداریم ما. لباس دامادی پوشیدی که مثلاً داری زن می‌گیری؟!

رضا با اخم گفت:

ـ اونا عزادارن، به من چه؟ امشب قراره آقاجون مهشید رو برام خواستگاری کنه. بعد من لباس چی بپوشم؟

ـ رضا با من بحث نکن، برو لباس مشکی بپوش.

رضا بی‌اهمیت دو تا پله باقیمانده رو هم پایین اومد.

ـ من همین‌جوری میام؛ به عمه و هیچکس هم مربوط نیست.

منظورش به خاله بود. خاله خیره نگاهش کرد که علی گفت:

ـ برو لباس مشکی تنت کن.

خواست جواب علی رو هم بده اما از عواقبش ترسید. چون اگر علی می‌گفت امشب مهمونی نمیرم و کنسلش می‌کرد، رضا برنامه‌هاش بهم می‌ریخت.

با غرولند از پله‌ها بالا رفت. رو به خاله گفتم:

ـ خب ما هم باید مشکی بپوشیم دیگه! چرا برای من و زهره لباس رنگی گذاشتی؟

خاله به زمین نگاه کرد و برای اینکه کسی روی حرفش حرفی نزنه،

خودش رو غمگین نشون داد.

ـ من دوست ندارم دخترام لباس مشکی بپوشن.

ـ منم دوست دارم مثل جمع باشم!

ـ رویا همین که گفتم! بلندشو برو لباس آبیِ رو تنت کن. یه ساعت مراقبش باش تا می‌ریم کثیفش نکنی.

دلخور ایستادم که علی گفت:

ـ مامان راست می‌گه، بذار مشکی بپوشن. خوبیت نداره. الان عمه فکر می‌کنه چون اون سری با رویا بدرفتاری کرده، رویا سر لج افتاده یا شما باهاش سر لج افتادید. بذار مشکی بپوشه.

خاله حرفی نزد و من از پله‌ها بالا رفتم. زهره هم پشت سرم اومد.

زهره هنوز می‌ترسه و استرس برخورد هدیه رو داره. اگر جای زهره بودم همین امروز با خاله درمیون می‌ذاشتم تا خاله به مدرسه بگه و دست هدیه رو از زندگی زهره برای همیشه کوتاه کنه. اما زهره کار خودش رو می‌کنه و به نصیحت‌های من هم اهمیتی نمی‌ده. پس حرف نزنم بهتره.

لباس مشکیم رو پوشیدم و یک ساعتی رو که خاله گفته بود، بالا خودم را مشغول کردم تا خاله نتونه بهم گیر بده. الان هر دوشون از دستم ناراحتند.

با صدای خاله همگی پایین رفتیم. رضا با کت و شلوارش، لباس مشکی پوشیده بود و اخمش تو هم بود. تنها کسی که لباس مشکی تنش نبود میلاد بود که اون هم کسی دیگه حریف خاله نمی‌شد. چون خاله معتقد بود که میلاد بچه‌ست و نباید مشکی بپوشه.

کفش‌هامون رو پوشیدم و دسته جمعی از خونه بیرون رفتیم. با غر زدن‌های همیشگی رضا و زهره سر نشستن کنار پنجره، سوار ماشین شدیم.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤍═╔

╝═══🤍❀═╚

پارت‌اول

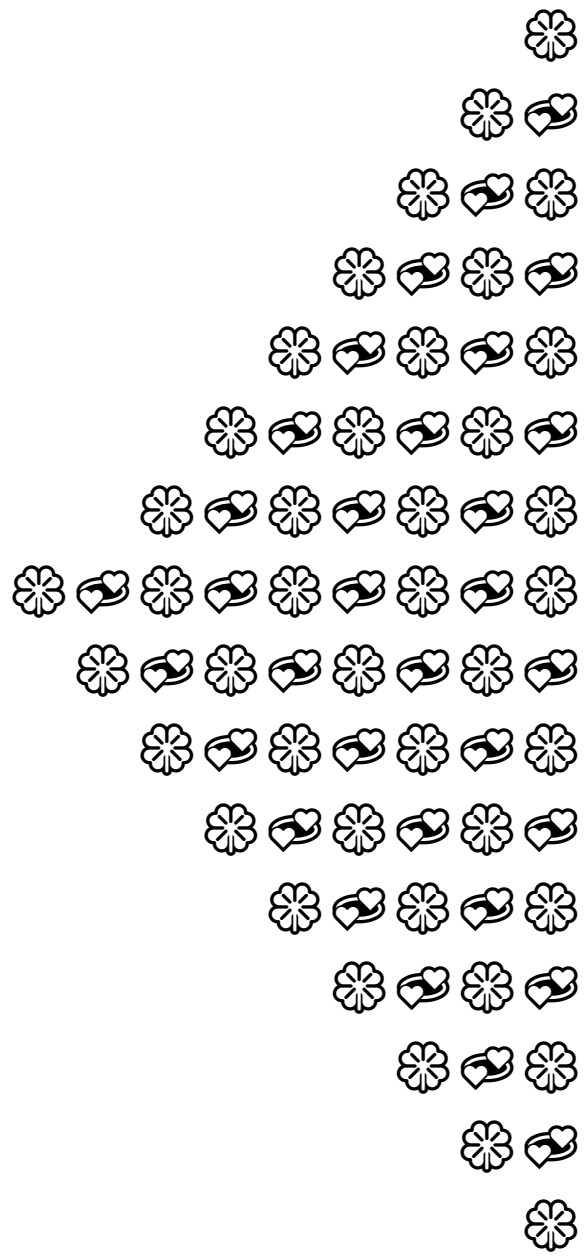

#پارت218

🌸منتهای عشق💞

هر چقدر استارت زد، ماشین روشن نشد. خاله گفت:

ـ دیرِ علی‌جان، یه کاری بکن!

ـ نمی‌دونم مامان چرا روشن نمی‌شه!

ـ مگه ماشین صفر نیست! نباید این اتفاق بیفته.

علی دوباره استارت زد.

ـ چش شده!؟

خاله به ساعتش نگاه کرد.

ـ پس ما می‌ریم، تو خودت بیا. می‌ترسم دیر بشه، عمه‌ت یه حرفی دربیاره برامون.

ـ باشه برید.

همه از ماشین پیاده شدیم. خاله رو به رضا کرد.

ـ تو بمون با علی بیا.

رضا با دلخوری به مادرش نگاه کرد.

ـ این مهمونی برای منِ؛ من نباشم!؟

ـ وای... کی گفته این مهمونی برای توعه؟ برای دلخوری رویا و عمه‌ست. حالا آقاجون یه قولی هم به تو داده. روت رو کم کن رضا! بشین ببین بزرگترا چی‌کار می‌کنن.

ـ من خودم از صدتا بزرگتر، بزرگترم.

خاله کلافه سرش رو تکون داد و رو به زهره گفت:

ـ تو می‌مونی؟

زهره هنوز از علی حساب می‌بره. سرش رو پایین انداخت و گفت:

_ نه.

از خدا خواسته رو به خاله گفتم:

_ من می‌مونم.

نیم‌نگاهی بهم کرد و رو به علی گفت:

_ زشت نیست؟

علی نفس سنگینی کشید.

_ اصلاً من که می‌گم همتون برید.

_ نه دوست ندارم تنها بمونی. رویا می‌مونه. فقط تو رو خدا زود درستش کن! اگر دیدی درست نمی‌شه شما هم با آژانس بیاید.

_ باشه مامان خیالت راحت.

علی شماره آژانس رو گرفت و همه سوار ماشین شدند و رفتن. فقط من موندم و علی.

ـ بشین تو ماشین ببینم چشه!

کاپوت رو بالا داد. من از جام تکون نخوردم. نیم نگاهی بهم انداخت.

ـ بشین دیگه!

ـ نمی‌شه وایسم نگاه کنم؟

توی کوچه سر چرخوند و به خاطر خلوتی کوچه گفت:

ـ عیب نداره وایسا.

شروع کرد به وَر رفتن.

ـ بلدی؟

ـ یکم سر درمیارم.

ـ می‌گم زنگ بزنم تعمیرکار بیاد؟

جواب سؤالم رو نداد. چند تا سیم رو به هم فشار داد و کاپوت رو سرجاش گذاشت.

ـ بشین استارت بزن، ببینم روشن می‌شه یا نه؟

ماشین رو دور زد و نشست. کنارش نشستم. با اولین استارت ماشین روشن شد. انگار خدا شرایط رو طوری فراهم کرد که من و علی تنها باشیم.

ماشین رو راه انداخت و گفت:

ـ خیلی ازت دلخورم رویا! چرا رفتی سر وقت وسایلِ من؟

شرمنده سرم رو پایین انداختم.

ـ یه دفعه چشمم خورد. می‌خواستم ببینم چی لایِ کتابتِ.

نگاهی بهم کرد و دوباره حواسش رو به رانندگی داد. چند لحظه‌ای به سکوت گذشت.

ـ الان که رفتیم اون جا، احتمالاً عمه دوباره به خاطرت سخنرانی می‌کنه. جوابش رو نده.

ـ چرا جوابش رو ندم؟ که دوباره تنها گیرم بیاره، هر چی دلش بخواد بارم کنه!

نفس سنگینی کشید.

ـ من دیگه اجازه نمی‌دم تو با عمه تنها بشی، حتی برای یک ثانیه. دیگه نمی‌تونه تو رو اذیت کنه. پس لطفاً بهم قول بده که اگر عمه حرفی زد هیچی نمی‌گی!

ـ نمی‌تونم جواب ندم. فکر می‌کنه بلد نیستم.

ـ همه می‌دونن تو یه تنه جواب همه رو می‌دی. ولی نگاه کن به بزرگترت؛ عمه هر چی گفت نه مامان جوابش رو داد نه من.

پشت چشمی نازک کردم.

ـ من منم، تو تویی، خاله هم خاله‌ست. اگر به من حرف بزنه جوابش رو می‌دم.

با تشر گفت:

_ من دارم به تو چی می‌گم؟ دارم بهت می‌گم رفتیم اونجا جواب نده!

_ منم که گفتم، نمی‌تونم جواب ندم.

_ لا اله الا الله... رویا بس کن دیگه!

_ نمی‌تونم. چرا اون هرچی دلش می‌خواد به ما بگه، بعد ما جوابش رو ندیم؟

سرعت ماشین رو کم کرد. راهنما زد و سمت خونه برگشت.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╗═══❀🤝=╔

╝=🤝❀═══╚

پارت‌اول

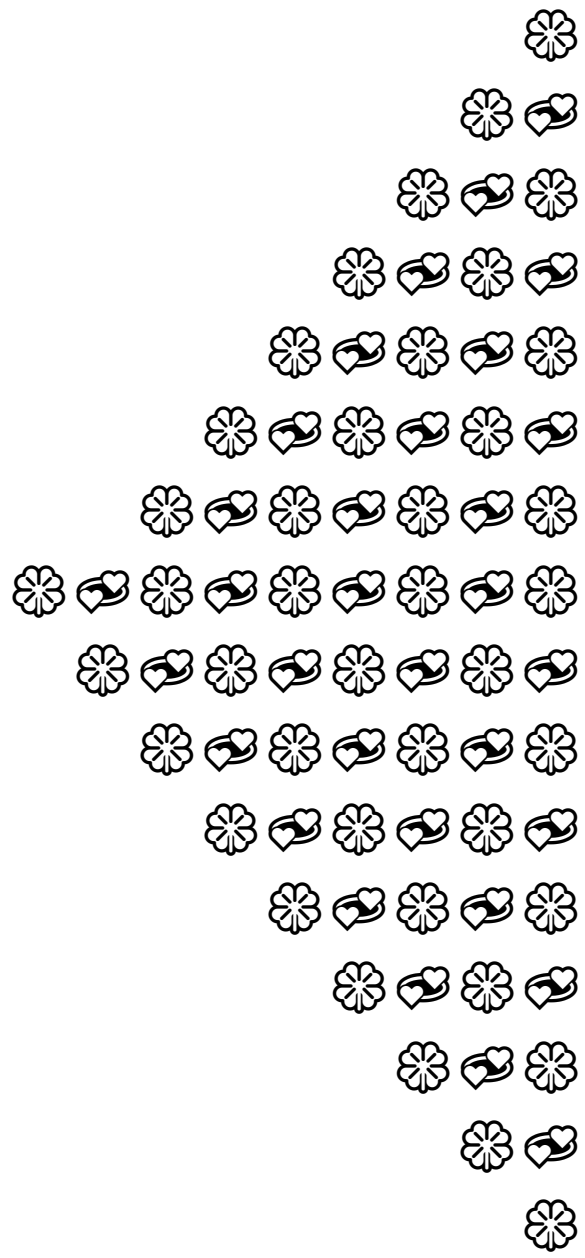

#پارت219

🌸منتهای عشق💞

ـ چرا مسیر رو عوض کردی!؟

ـ چون ترجیح می‌دم برم توی خونه تا بلندشم برم اون جا دعوا راه بندازی.

ـ توهین نکنه تا توهین نشنوه.

چپ‌چپ نگاهم کرد.

ـ تو خیلی بیجا می‌کنی به بزرگتر از خودت بی‌احترامی کنی! هر چی گفت فقط نگاش می‌کنی.

سکوت کردم.

ـ اگر قول می‌دی، دور بزنم برگردم. اگر نه که بریم خونه.

اگر قرار نبود رضا امروز از عمه انتقام بگیره و استکان چای داغ رو روش خالی نکنه، کوتاه نمی‌اومدم. خونه می‌رفتم اما زیر بار این حرف نمی‌رفتم.

الان اگر گوش نکنم و یک چَشم الکی نگم، تمام برنامه‌هام برای گرفتن انتقام از عمه به هم می‌ریزه. با دلخوری تمام گفتم:

ـ خیلی خب باشه؛ قول می‌دم جواب ندم.

خونسرد دوباره راهنما رو زد و مسیری که برگشته بودیم را به سمت خونه عمه دوباره طی کرد.

ماشین رو جلوی دَر خونه عمه پارک کرد و پیاده شدیم. روبروم ایستاد.

ـ پس چی شد؟

ـ خیلی خب دیگه، جوابش رو نمی‌دم.

ابروهاش رو بالا انداخت.

ـ چرا این جوری حرف می‌زنی!؟

ـ چه جوری حرف می‌زنم؟ ازم می‌خوای رفتیم اون جا بهم ظلم شد، سکوت کنم. تهدید می‌کنی که نمی‌بریم و برمی‌گردونیم. بایدم ناراحت و شاکی باشم.

تو چشم‌هام خیره شد.

.

ـ خوب گوش‌هات رو باز کن رویا! اگر می‌خوای با من باشی و یه زندگی آروم داشته باشیم، باید دست از این رفتارت برداری.

آب دهنم رو قورت دادم.

ـ مگه من چی کار کردم!

ابروهاش رو بالا داد و تأکیدی گفت:

ـ همین که من هر چی می‌گم، صد تا می‌ذاری روش جواب می‌دی! من از این رفتارها اصلاً خوشم نمیاد. پس خیلی زود رفتارت رو عوض کن.

ـ یعنی دوست داری من تو سری خور باشم!؟

با چشم‌های براق نگاهم کرد.

ـ نه نمی‌خوام تو سری خور باشی، اما دوست دارم مثل زهره هر کی هر چی می‌گه صبر کنی ببینی مامان چی‌کار می‌کنه.

پشت چشمی نازک کردم و نگاهم رو ازش گرفتم. با دلخوری گفتم:

ـ چشم.

ـ آفرین دختر خوب.

پشت دَر ایستاد و زنگ رو فشار داد. دَر باز شد و دنبالش راه افتادم.

با دیدن کفش‌هایی که پشت دَر خونه آقاجون بود گفت:

ـ یه کاری کن پیش محمد نباشی.

ـ باشه چشم، حواسم هست.

کفشم رو درآوردم و وارد خونه شدیم. سلام کلی گفتم. نگاهم افتاد به عمه. دستش رو گچ گرفته بود و به گردنش آویزون بود.

دلم خنک شد. همون دستی که باهاش به من سیلی زد، شکسته و آویزونه گردنشه.

ـ چقدر دیر کردید؟

به عمو که مخاطبش علی بود نگاه کردم.

ـ ماشین خراب شده بود.

نگاه عمو بین من و علی جابجا شد. خانم‌جون گفت:

ـ رویا بیا اینجا ببینمت مادر!

نیم‌نگاهی به خاله انداختم و سمتشون رفتم. هر دو رو بوسیدم و کنارشون نشستم. توجهی به عمه نکردم. دختراش بدتر از خودش چشم از من برنمی‌داشتن.

مهشید با سینی چایی جلوم ایستاد. لباس پوشیدنش کم از کت‌وشلوار رضا نداره. با این که مشکی پوشیده ولی بیشتر شبیه لباس مجلسیه.

چایی برداشتم و تشکر کردم. همه گرم صحبت شدن. دلم می‌خواد برم

پیش خاله بشینم اما خانم‌جون دستم رو گرفته و آروم ماساژ می‌ده.

آقاجون سرفه‌ای کرد و گفت:

ـ با اجازه‌ی زهرا، مریم می‌خواد با رویا تو اتاق حرف بزنه.

خاله نفس سنگینی کشید.

ـ چی بگم آقاجون، هر کار صلاح می‌دونید بکنید.

بازم من مهم نیستم و کسی نظرم رو نپرسید.

ـ من حرف ندارم.

آقاجون با لبخند گفت:

ـ عمه‌ت حرف داره دخترم.

ـ همین جا بگه؛ جلوی همه.

خاله لبش رو به دندون گرفت.

ـ رویاجان، خاله!

اخم‌هام تو هم رفت.

ـ من نمی‌رم.

خانم‌جون گفت:

ـ دخترم این دفعه فرق داره، پاشو برو...

ایستادم و دستم رو آهسته از دست خانم‌جون کشیدم. سمت علی رفتم و طوری که تو پنهاش باشم، کنارش نشستم.

ـ من نمی‌رم! همین جا بگه.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠
╔═❀🤝=╗

پارت‌اول

❁

#پارت220

❁منتهای عشق💌

خاله لبش رو به دندون گرفت و چپ‌چپ نگاهم کرد که عمه گفت:

_ ایرادی نداره، اذیتش نکنید. شاید بهتر باشه که توی جمع بگم. وقتی که دستم خورد به دَر ماشین، درد بدی توش پیچید. طبیعی نبود. رفتم دکتر گفت که خیلی بد شکسته.

تازه بهوش اومده بودم. با خودم گفتم مریم دست روی یتیم بلند کردی، خدا دستت رو شکوند. تا وقتی هم که رویا من رو نبخشه و حلال نکنه این دست همین شکلی می‌مونه. امروز باید از رویا حلالیت بطلبم.

تو چشم‌هام نگاه کرد.

_ من رو ببخش، من اشتباه کردم.

زیر لب غرغرکنان طوری که فقط علی بشنوه گفتم:

ـ وقتی که می‌زنی همه می‌فهمن؛ وقتی که می‌خوای عذرخواهی کنی می‌بری تو اتاق!

علی آهسته‌تر از خودم گفت:

ـ کشش نده.

نمی‌دونم چرا نمی‌ذارن جواب بدم! دلم می‌خواد الان وایسم بگم، اگر قرارِ من تو رو ببخشم، نمی‌بخشم. اگر قرارِ دستت به خاطر من خوب بشه، ایشالا هیچ وقت خوب نشه. چون من هیچ کاری باهات نداشتم.
بیخودی منو کشیدی توی اتاق، هرچی دلت خواست بارم کردی، آخر سر هم بهم سیلی زدی.

دست شکسته تو آه من نیست؛ آه پدر و مادرمِ که دستشون از دنیا کوتاه و دلشون شکست از اینکه تو بیخود و بی‌جهت دخترشون رو کتک زدی.

همه به من نگاه می‌کردن. انگار منتظر بودن من یک کلمه بگم بخشیدم؛ اما سرم رو پایین انداختم و سکوت کردم.

آقاجون تک سرفه‌ای کرد.

ـ این مهمونی را به دو جهت گرفتیم؛ اولی که مریم اصرار داشت از رویا عذرخواهی کنه و به نظر من باید به رویا وقت بدی تا با خودش کنار بیاد و بتونه ببخشه. بعد هم از رویا می‌خوام که احترام من رو نگه داره و به خاطر موی سفید من کوتاه بیاد. اما مسئله بعدی که امروز به خاطرش اینجایید، همتون کم و بیش در جریانش هستید.

نگاهم به رضا افتاد. لبخندش از اون پهن‌تر نمی‌شد. مهشید هم دست کمی از رضا نداشت. آقا جون رو به عمه ادامه داد:

ـ البته با اجازه مریم‌جان.

عمه مریم که حسابی از این که من حرفی نزدم، ناراحت بود گفت:

ـ من از روز اولم گفتم که هیچ برنامه شادی رو به خاطر عباس‌آقا خدابیامرز عقب نندازید.

آقاجون این بار رو به خاله گفت:

ـ قبل از اینکه حرفی بزنم باید یه صحبتی با زهرا داشته باشم.

خاله کمر صاف کرد و چادرش را با دست جلو کشید.

ـ خواهش می‌کنم، من در خدمت هستم.

آقاجون تکیه‌اش را به عصاش داد و ایستاد.

ـ اینجا نه، بیا تو حیاط.

خاله هم بلافاصله ایستاد و دنبالش راه افتاد.

همه به هم نگاه می‌کردن. زن‌عمو سوری اصلاً خوشحال نبود و سعی می‌کرد از خوشحالی مهشید هم با نگاهش کم کنه. اما مهشید اصلاً تو این باغ‌ها نبود و جز رضا به جای دیگه‌ای نگاه نمی‌کرد.

رضا از اینکه آقاجون با خاله بیرون رفتند و صحبت می‌کنند، کلافه‌ست و تلاش می‌کنه جلوی خودش رو بگیره تا کسی نفهمه.

دخترهای عمه همچنان با نفرت من رو نگاه می‌کنند و خبری از پشیمونی که توی نگاه عمه هست تو نگاه اون دوتا نیست.

خانم‌جون با لبخند نگاهش بین رضا و مهشید جابه‌جا شد و گفت:

ـ ان‌شاالله همیشه توی این خونه شادی باشه. خدا روح عباس‌آقا رو هم شاد کنه.

دَر خونه باز شد و خاله گفت:

ـ علی‌جان یه لحظه میای؟

علی خواست بلند بشه که فوری آستینش رو گرفتم.

ـ منم بیام؟

آستینش رو از دستم بیرون کشید و زیر لب غرید:

ـ چی‌کار می‌کنی! اصلاً حواست هست؟ بشین الان میام.

ـ آخه می‌ترسم.

ـ از اینجا تکون نخور، جواب هیچکس رو هم نده تا برگردیم.

رفت و من رو با زن‌عمو سوری و عمه تنها گذاشت. قیافه‌ی طلبکاری به خودم گرفتم تا کسی جرأت نکنه باهام حرف بزنه.

زن‌عمو ایستاد و رو به عمومجتبی گفت:

_ آقامجتبی یه لحظه بیا!

و سمت آشپزخونه رفت. معلوم نیست چرا همیشه با ازدواج بچه‌هاش مخالفه. خدا رو شکر که با من و محمد مخالف بود. اما الان نمی‌دونم چرا با مهشید و رضا مخالفه؛ البته دلایل برای مخالفت ازدواجشون زیاده.

دَر خونه باز شد و هر سه وارد خونه شدن. به محض نشستن‌شون آقاجون گفت:

_ خب همه در جریان خواستن رضا و مهشید هستید. مریمم که اجازه داده. من با زهرا صحبت کردم، اون هم مخالفتی نداره.

آقاجون رو به عمومجتبی که تازه از پیش سوری‌خانم از آشپزخونه بیرون اومده بود گفت:

_ مجتبی‌جان اگر اجازه بدی مهشید و رضا برن توی اتاق با هم صحبت

کنن.

لبخندی زد و گفت:

_ این حرفا چیه آقاجون، اجازه من هم دست شماست. مهشید بابا، بلندشو برو.

از خدا خواسته بلند شدن و سمت اتاق رفتن. دَر رو که بستن آقاجون گفت:

_ تا اونا دارن صحبت می‌کنن، شمام اینجا صحبت‌هاتون رو بکنین.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀⃝═══╗

╚═══❀⃝═══╝

پارت‌اول

❀
❀🖙
❀🖙❀
❀🖙❀🖙
❀🖙❀🖙❀
❀🖙❀🖙❀🖙
❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀
❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙
❀🖙❀🖙❀🖙❀
❀🖙❀🖙❀🖙❀
❀🖙❀🖙❀🖙
❀🖙❀🖙❀
❀🖙❀
❀

#پارت221

ـ عروسی می‌خواین چی‌کار کنین؟ چه وسایلی رو قراره بگیرید؟ قرار مدارهاتون رو بذارید.

عمومجتبی گفت:

ـ عروسی که خودم براشون می‌گیرم. توی وسایل جهیزیه هم چیزی نمی‌خوام رضا بخره. می‌مونه بحث خونه و کارش؛ به رضا گفتم بعد از عقد ساعتی که از دانشگاه تعطیل می‌شه بیاد بنگاه پیش خودم وایسته تا راه‌وچاه رو نشونش بدم. خونه هم، یه خونه کوچیک براشون تهیه می‌کنم.

خاله گفت:

ـ دستتون درد نکنه آقامجتبی، زحمت می‌کشید. اما بابت عروسی باید بگم که من یکم پول پس‌انداز کردم از اول تا حال؛ این رو برای عروسی بچه‌ها کنار گذاشتم. توی بحث خونه هم خودم یه فکری براشون می‌کنم.

بحث کارم، ان‌شالله رضا مدرک تحصیلیش رو که گرفت، بعد از سربازی

رفتنش، اون موقع یه فکری براش می‌کنیم. وسایل جهیزیه هم هر کدام که به نظرتون باید رضا تهیه کنه اصلاً از نظر من ایرادی نداره، شما بگید من تهیه می‌کنم.

خاله همیشه سعی می‌کنه عزت نفسش رو کم نکنه و دست کمک به سمت هیچکس دراز نکنه.

عمومجتبی گفت:

ـ زن داداش قصد ناراحت کردن‌تون رو نداشتم. رضا هم مثل پسرم، برای من فرقی نداره. به مهشید و محمد که نگاه می‌کنم با بچه‌های شما فرقی ندارن برام.

ـ شما لطف دارید آقامجتبی، اما هر چیزی حساب و کتاب خودش رو داره.

آقاجون مثل همیشه با رضایت نگاهش رو از مامان برداشت.

ـ عروسی رو می‌ذاریم ان‌شالله بعد از سربازی. زهرا هم می‌تونه یک مقدار پس‌اندازش رو بیشتر کنه. خود رضا هم فرصت داره که درسش رو تموم کنه. اگر نخواست بنگاه بیاد یه کار دیگه‌ای رو انتخاب کنه.

سوری‌خانم با لحنی که حسابی دلخوریش رو نشون می‌داد و معلوم بود از حرف‌های عمومجتبی راضی نیست گفت:

ـ آقاجون من این رو از الان بگم، من اجازه نمی‌دم مهشید توی هر خونه‌ای زندگی کنه. کاری هم که رضا پیدا می‌کنه باید در شأن دختر من باشه! یه کار کم درآمد نباشه که مهشید سختی بکشه. خودتون که می‌دونید مهشید از اول تو ناز و نعمت بزرگ شده. در خصوص مهریه هم باید بگم...

عمومجتبی سرفه‌ای کرد.

ـ سوری‌خانم!

زن‌عمو سرش رو پایین انداخت و ادامه حرفش رو خورد.

حرف‌ها در رابطه با عروسی و عقد تمومی نداشت. همه جز زن‌عمو خوشحال بودن. خاله توی فکر بود اما دوست داشت خودش رو آروم نشون بده.

آقاجون رو به علی گفت:

ـ ان‌شالله نوبت تو علی.

علی سرش رو پایین انداخت.

ـ فرقی نداره آقاجون. شرایط الان برای رضا فراهمه، باید ازدواج کنه.

خاله آهی کشید و گفت:

ـ ان‌شاالله به زودی برای علی هم دست به کار می‌شیم.

چقدر از این حرف خاله بدم میاد.

آقاجون رو به خاله گفت:

ـ رضا نوه‌ی منِ؛ ناراحت می‌شم که کمکم رو برای ازدواج قبول نکنی.

خاله لبخندی زد.

ـ دست‌تون درد نکنه آقاجون؛ لطف شما همیشه بالا سر ما بوده. آخه من حواسم به این چیزا بوده و واقعاً نیاز به کمک ندارم.

چرا خاله این جوری می‌کنه! ما که خیلی برای عروسی رضا به کمک آقاجون نیاز داریم!

عمومجتبی رو به محمد گفت:

ـ بلندشو برو بگو بیان بیرون، دیگه بسه.

محمد چشمی گفت و ایستاد، سمت اتاق رفت.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❁🤝═══╗

╚═══🤝❁═══╝

پارت‌اول

❀
❀❤
❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀

_ چند ضربه به دَر زد و بلافاصله دَر رو باز کرد.

_ بابا می‌گه دیگه بسه؛ بیاید بیرون.

از اتاق بیرون اومدن و سر جاشون نشستن. لبخند رضا و مهشید دیگه از این پهن‌تر نمی‌شد.

خانم‌جون با رضایت نگاه‌شون کرد.

_ خب حالا یه تاریخ مشخص کنید برای عقد که ان‌شاالله برنامه‌ریزی‌هامون رو بکنیم.

خاله رو به آقاجون گفت:

_ آقاجون شما تاریخش رو مشخص کنید.

_ به نظر من الان نزدیک عیده، بندازیم بعد از سیزده بدر که به همه برنامه‌هامون برسیم.

رضا غرغرکنون با صدای تقریباً بلندی گفت:

ـ سیزده بدر که خیلی دیره!

خانم‌جون خندید.

ـ بچه‌ی من بی‌طاقتِ؛ عقب نندازید. یه کاری کنید توی همین هفته همه چیز تموم بشه.

رضا به تأیید حرف خانم‌جون سرش رو تکون داد. آقاجون گفت:

ـ باشه ایرادی نداره؛ یک هفته دیگه. خرید کنن و آزمایش خون‌شون رو هم بدن، اگر مجتبی آمادگیش رو داشته باشه، پنج‌شنبه هفته‌ی بعد خوبه.

ـ من آمادگیش رو دارم.

رو به عمه مریم گفت:

ـ البته با اجازه مریم‌جان. اگر که ناراحتی، جشن نمی‌گیریم و به همون محضر اکتفا می‌کنیم.

عمه دوباره آه کشید.

_ نه عقب نندازید. جشن رو هم کنسل نکنید. فقط من توی مراسم تون شرکت نمی‌کنم. از من ناراحت نشید.

_ آبجی اصلاً مشکلی نداره! حالا که این دو تا جوون عجله دارن، یه عقد محضری می‌گیریم، جشن باشه ان‌شالله وقتی که شما هم از سیاه در اومدید.

_ نه، گفتم اصلاً راضی نیستم حتی یک روز هم حق ندارید عقب بندازید. حالا من و دخترام نمیایم.

زن‌عمو گفت:

_ من با شما صحبت کردم آقامجتبی!

رو به رضا گفت:

_ آقارضا جشن عروسی باید بگیری؛ یه خونه خوب باید تهیه کنی؛ شغل هم که عموت بهت گفت، باز اگر خواستی نیای پیشش باید یه شغل

انتخاب کنی که درآمدش خیلی پایین نباشه.

رضا گفت:

ـ بله قول می‌دم.

واقعاً نمی‌دونم رضا رو چه حسابی داره قول می‌ده! تو که یه هزار تومانی هم از خودت نداری!

زن‌عمو گفت:

ـ بحث مهریه باید بگم...

عمو حرفش رو قطع کرد.

ـ مهریه صدوده‌تا کافیه.

معترض گفت:

ـ آقامجتبی...

نگاه خیره به زن‌عمو انداخت و تأکیدی گفت:

_ صدوده‌تا کافیه!

دوباره کفری نگاهش رو از عمو گرفت.

آقاجون رو به جمع گفت:

_ حالا که به خیر و خوشی تموم شد، یک صلوات بفرستید.

همه با صدای بلند صلوات فرستادند و بعد از اون سفره شام پهن شد.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤝═╔

╝═🤝❀═╚

پارت‌اول

❀
❀❤
❀❀❤
❀❤❀
❀❀❤❀
❀❤❀❤❀
❀❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀
❀❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀
❀❀❤❀❤❀
❀❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀
❀❀❤❀
❀❤❀
❀❀
❀

#پارت223

سفره رو جمع کردیم و با زهره شروع به شستن ظرف‌ها کردیم. زهره غرغرکنون زیر لب گفت:

ـ یکی دیگه عروس شده، ما باید ظرف‌هاش رو بشوریم!

آهسته خندیدم.

ـ کم غر بزن. چهارتا دونه بشقابِ دیگه!

با تعجب به انبوه ظرف‌ها اشاره کرد.

ـ به اینا می‌گی چهارتا! اندازه یه قوم آدم دعوت کردن. همه‌ش هم تقصیر توئه؛ به خاطر تو مهمونی برگزار شده.

نیم‌نگاهی بهش انداختم و شروع به آبکشی کردم که صدای زن‌عمو باعث شد هر دو بهش نگاه کنیم.

صدای زهره رو شنیده بود. ناراحت و دلخور گفت:

ـ برید بقیه‌اش رو خودم می‌شورم.

حضور محمد کنارش معذبم کرد. فوری به علی نگاه کردم. با اشاره‌ی ابرو ازم خواست تا از آشپزخونه بیرون برم. حضور محمد توی آشپزخونه اون رو هم ناراحت کرده بود.

بدون هیچ رودربایستی از حرف زن‌عمو استقبال کردم. دستم رو شستم و شیرآب رو بستم.

زهره آروم گوشه لباسم رو گرفت و لب زد:

ـ زشتِ رویا! حالا یه تعارفی کرد.

اهمیتی به حرف زهره ندادم. با فاصله از کنار محمد رد شدم و از آشپزخونه بیرون رفتم. کنار علی نشستم. علی بدون این که بهم نگاه کنه و یا عکس‌العملی نشون بده، خودش رو با حرف زدن با عمو سرگرم کرد.

متوجه نگاه‌های خیره زن‌عمو روی خودم بودم. این که من با یک تعارف کوچیکش بدون هیچ حرفی از آشپزخونه بیرون اومدم، هم باعث تعجبش شده و هم دلخوریش.

خاله با خانم جون صحبت می‌کرد و علی با عمو و آقاجون.

دخترای عمه کنار عمه نشسته بودند و هنوز ناراحت فوت پدرشون بودن. میلاد از دَر خونه داخل اومد، نگاهی به جمع انداخت و رو به عمه گفت:

ـ عمه فامیل‌تون اومده برای زهره خواستگاری، مامانم بهش گفته پنجشنبه بیاد.

خاله چادرش رو چنگی زد و چشم غره‌ای به میلاد رفت. علی سینه‌ای صاف کرد و گفت:

ـ میلاد برو بشین سر جات.

عمه پشت چشمی نازک کرد.

ـ ایرادی نداره، من که گفتم شادی‌هاتون رو به خاطر ما عقب نندازید!

رو به خاله گفت:

ـ این کیه که اومده خواستگاری؟ فامیل عباس آقاست و من خبر ندارم!

خاله لبخند زورکی زد و گفت:

ـ این بچه‌ست؛ نفهمه، یه حرف چرتی زد.

همین جوری که حرف می‌زد میلاد به اعتراض گفت:

ـ به من چه! چرا به من می‌گی بچه! اینا می‌خوان من رو دعوا کنن. زهره می‌خواست خواستگاریش رو به هم بزنه، به رضا گفت چی کار کنیم نیان؟ رویا پیشنهاد داد که من بیام وسط مهمونی این حرف رو بزنم.

بعدشم قرار شد برای من یه توپ صدهزار تومانی بخرن. من به حرف رضا و زهره و رویا گوش کردم.

سکوتی که خونه رو گرفته بود برای هر سه‌مون مرگبار بود. منتظر بودم تا علی حرفی بزنه اما فقط سرش رو پایین انداخت و سکوت کرد.

خاله نگاه چپش رو بین من و رضا و زهره که تو آشپزخونه بود جابجا کرد و رو به عمه گفت:

ـاونا یه حرفی زدند؛ ما هم بهشون گفتیم صبر کنید بعد از چهلم

عباس‌آقا، از شما اجازه بگیریم. بعد اونا هم خودشون مدنظرشون این بود که بعد از چهلم بیان. هیچ قرار مداری هم گذاشته نشده.

نفس سنگینی کشید و دیگه هیچی نگفت. احتمالاً چون این پیشنهاد از طرف من بوده، حسابی توبیخ بشم.

با شرایطی که پیش اومد؛ هم دست شکسته عمه و حرف‌هایی که برای حلالیت گرفتن زد و هم این وضعی که میلاد راه انداخت، احتمالاً رضا از انتقامی که قول داده بود خودداری کنه و چایی رو روی عمه نریزه.
هرچند که دلم می‌خواست بسوزه اما به نظرم خدا به اندازه کافی تنبیهش کرده و من هم که حلالش نکردم. اما خیلی دلم می‌خواست روش می‌ریخت و اون لحظه که می‌سوخت رو می‌دیدم. یاد سوختن خودم اون روزی می‌افتم که بیخودی بهم سیلی زد.
الان دلم می‌خواد میلاد رو یه گوشه پیدا بکنم و کتک مفصلی بهش بزنم.
برای چی همه چی رو گفت! خوب یک کلمه فقط می‌گفتی خواستگار و تمام. پای همه رو وسط کشید!
شاید علی توی خونه همه‌مون رو یکجا دعوا کنه، اما مطمئنم از من بیشتر از بقیه انتظار داشته و بیشتر از بقیه ناراحت شده.

✍ #هدی_بانو

پارت‌اول

💮💞💮💞
💮💞💮
💞💮
💮

#پارت224

💮منتهای عشق💞

کاش وارد نقشه‌های این خواهر و برادر نمی‌شدم که این‌جوری وسطش گیر کنم و قربانی بشم.

من فقط یک پیشنهاد ساده دادم، اون هم که بعد از اینکه علی گفت خواستگاری بهم خورده و زهره می‌تونه به درسش ادامه بده و تمام شده بود!

کاش میلاد درک داشت، می‌فهمید و حرفی نمی‌زد.

عمو نتونست سنگینی خونه رو طاقت بیاره و رو به آقاجون گفت:

ـ آقاجون از علی شنیدم که قراره یه مسافرت برن توی تعطیلات عید؛ اگر شما صلاح می‌دونید ما هم باهاشون بریم. خانوادگی پرخاطره می‌شه.

دنیا روی سرم خراب شد. حضور خانواده عمو کنار ما برای مهمونی فقط باعث دردسر می‌شه و محدود و محروم از همه جا می‌شم. هیچ جا نمی‌تونم برم چون محمد حضور داره. کاش آقاجون قبول نکنه.

خاله هم از نگاهش معلومه که درمونده شده و دوست نداره این مسافرت رو با کسی بره. برنامه‌ریزی ما این بود که با دایی و زنش که قراره به زودی عقدش کنه، بریم.

آقاجون با لبخند نگاهی به من انداخت. من هم مجبور شدم با لبخند ظاهری روی لبهام، طوری نشون بدم که ناراحتیم رو از اینکه قرارِ بیان، متوجه نشه.

ـ راستش من خودم خیلی وقته دوست دارم یه سفر بریم که همه توش باشیم. فقط دنبال وقت و فرصت می‌گشتم. اگر زهراجان مخالفتی نداشته باشه، هماهنگ می‌کنیم همه‌مون باهم بریم هر جایی که شما دوست داشته باشید.

خاله خودش رو جمع‌وجور کرد و درموندگی رو از صورتش دور کرد.

ـ خیلی هم خوبه؛ باعث خوشحالیه. چند وقتی که دور هم جمع نشدیم. به علی‌جان گفته بودم که بریم شمال؛ بیشتر به خاطر میلاد، اصرار داره می‌گه شمال بریم، یکم حال و هواش عوض بشه.

آقاجون گفت:

ـ خیلی خوبه؛ ما هم خیلی وقتِ شمال نرفتیم. هر چند دوست دارم بیشتر مشهد بریم اما با جمع موافقم. تاریخ و روزش رو مشخص می‌کنیم که ان‌شالله همه با هم بریم.

انقدر نفسم رو حرصی بیرون دادم که علی صداش رو شنید. آهسته گفت:

ـ خودت رو کنترل کن!

ـ قرار بود با دایی بریم!

ـ عیب نداره، حالا همه با هم می‌ریم.

ـ دایی دیگه نمیاد. این‌جوری من اذیت می‌شم. اصلاً دوست ندارم با اینا بریم.

ـ آبروریزی نکن! صبر کن ببینم بزرگترا چه تصمیمی می‌گیرن. این جمله رو من روزی صد بار بهت می‌گم. بزرگترت هر کاری کرد، بگو چشم.

ـ چرا خاله نگفت نه! بعد این همه مدت اومدیم یه سفر بریم، خوش بگذرونیم.

ـ می‌فهمن داری چی می‌گی. خواهش می‌کنم تمومش کن.

عمه گفت:

ـ ان‌شاالله بهتون خوش بگذره، ولی من و دخترام نمی‌آیم.

ـ دخترم تا کی می‌خوای این حالتت رو حفظ کنی؟ تا اون موقع چهلم عباس‌آقا تمام شده. هم خودت، هم بچه‌ها نیاز به تفریح دارید.

ـ آقاجون دستتون درد نکنه. همین که یادم بودی برام کافیه. ولی من و بچه‌ها شرایط سفر رو نداریم. اگر هم بخوایم سفر بریم، با عرض معذرت از همه‌تون حال روحیم اون طوری نیست که دسته جمعی بریم. یه مسافرت سه نفره رو ترجیح می‌دیم.

خانم‌جون گفت:

_ اذیتش نکنید. بذارید راحت باشه. حالا تا روزی که ما بخوایم بریم سفر، هزار بار برنامه‌ها عوض می‌شه و تصمیمات گرفته می‌شه.

عمو با این حرفش، تا حدودی حواس جمع رو از حرفی که میلاد زده بود پرت کرد. خاله هم حسابی خجالت کشید و این یعنی خونه برنامه‌ها داریم. امیدوارم رضا هیچ وقت توپ رو برای این میلاد فضولِ تودهنی نخورده نخره.

بالاخره مهمونی تموم شد. در آخر قرار شد عمو، رضا، مهشید و خاله چهارتایی به محضر برن تا محرمیت موقت براشون خونده بشه و بتونن کارهای قبل از عقد رو انجام بدن.

با حسرت به علی نگاه کردم. یعنی می‌شه ما هم همین جوری بی‌دردسر مراسماتِمون انجام بشه و روزی قرار عقدمون رو بذارن!

خاله اشاره‌ای به علی کرد و علی رو به آقاجون گفت:

_ اگر اجازه بدید ما دیگه ببریم.

_ اجازه که دوست ندارم بدم؛ اما بالاخره هر کسی کار و زندگی خودش رو داره. برید.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠
╗═══❀🫶=╔

╝=🫶❀═══╚
پارت‌اول

❀
🫶❀
❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت225

❀منتهای عشق🫶

خاله اشاره‌ای به علی کرد و علی رو به آقاجون گفت:

_ اگر اجازه بدید ما دیگه بریم.

_ اجازه که دوست ندارم بدم؛ اما بالاخره هر کسی کار و زندگی خودش رو داره، برید.

خاله گفت:

ـ دستتون درد نکنه آقاجون، خیلی زحمت کشیدید. برای رضا پدری کردید. واقعاً ممنونم.

ـ من هنوزم سر حرفم هستم دخترم؛ تو فقط لب تر کن، من تمام مخارج بچه‌ها رو می‌دم.

ـ دستتون درد نکنه. گفتم که من آدم بی فکری نیستم، خودتون هم می‌دونید از اول تا الان تو فکر بودم و پول پس‌انداز کردم. اجازه نمی‌دم بچه‌هام چیزی از زندگیشون کم بمونه. برای مهشیدجان تا جایی که بتونم و از دستم بر بیاد هیچ چیزی کم نمی‌ذارم.

علی یاعلی گفت و ایستاد. پشت سر اون، همه ما ایستادیم. بعد از یک خداحافظی مفصل و طولانی که من تمامش کنار علی پناه گرفته بودم تا با محمد که حسابی مشتاق بود با من حرف بزنه روبرو نشم، از خونه بیرون اومدیم. سوار ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم.

سکوت خاله برام عجیبه. مطمئنم وقتی برسیم خونه، جنگ تازه شروع می‌شه.

زهره با آرنج به پهلوم زد. نگاهش کردم که متوجه رضا شدم. سرش رو خم کرده بود تا علی از آینه نگاهش نکنه. لب زد:

ـ چی‌کار کنیم؟

مثل خودش بی‌صدا گفتم:

ـ به خاطر میلاد می‌گی؟

با سر تأیید کرد. شونه‌هام رو بالا انداختم و گفتم:

ـ نمی‌دونم. فقط دوست دارم میلاد رو بزنم.

ـ برسیم خونه پدرش رو در میارم.

زهره گفت:

ـ تقصیر اون چیه!؟ بهش گفته بودیم بگه، اونم گفت. باید بهش می‌گفتیم برنامه‌ها عوض شده.

خاله صدای زهره رو شنید.

ـ صبر کنید بریم خونه، من می‌دونم با شما سه تا چی‌کار کنم!

صاف نشستیم و به خاله نگاه کردیم. خاله نمایشی گوش میلاد رو که روی پاهاش نشسته بود، گرفت کشید و گفت:

ـ تو همیشه باید آبروی ما رو ببری؟

میلاد دوباره به اعتراض گفت:

ـ به من چه؟ اینا گفتن بگو!

خاله نگاهی به علی انداخت و گفت:

ـ نمی‌خوای حرف بزنی؟ بازم می‌خوای سکوت کنی!

علی دستی به گردنش کشید و نفس سنگینش رو بیرون داد.

ـ چی بگم مامان؟ به خیال خودشون می‌خواستن یه کاری کنن که بهم بزنن.

ـ اینجوری؟ با آبروریزی!

ـ کار اشتباهی کردین. هر سه‌تاتون. هم رضا که پیشنهاد احمقانه خرید توپ رو داده. هم رویاخانم، شما که می‌خواستی مثلاً جلوی خواستگاری زهره رو بگیری.

نگاهی به چهره علی انداختم. دوباره حواسش رو به رانندگی داد.

وقتی علی انقدر آرومه و موضع نمی‌گیره یا حرفی نمی‌زنه، همه خیالمون راحته که توی خونه نهایت خاله فقط می‌خواد یکم شلوغ بازی و دعوا کنه.

ماشین رو جلوی دَر پارک کرد. خاله سمت دَر رفت. علی جلو رفت و دَر رو باز کرد. خاله داخل رفت. علی برگشت و نگاهی به هر چهارتامون انداخت. خندید و سرش رو تکون داد.

منتظر ایستاده بودیم تا پشت سر علی وارد بشیم. باهامون همکاری کرد و داخل شد. یکی‌یکی پشت سرس وارد شدیم و به خاله که دست به سینه وسط حیاط ایستاده بود نگاه کردیم.

ـ من می‌خوام بدونم ما توی این خونه دشمن هم هستیم؟

همگی سرهامون رو پایین انداختیم. علی دَر را بست و آهسته به خاله گفت:

ـ بریم تو حرف بزنیم.

ـ نه حرفی نمی‌مونه، حرفی ندارم که بزنم.

نگاه دلخورش رو به من داد.

ـ همه اینا از زیر سر تو بلند می‌شه رویاخانم! حواسم هست.

رو به علی کرد و با غیض گفت:

ـ حواسم به تو هم هست! نمی‌دونم چی شده نسبت به من بی‌تفاوتی؛ نسبت به خانواده هم بی‌تفاوت شدی!

علی حق به جانب گفت:

ـ مامان الان انتظار داری من چی‌کار کنم؟ بچه‌ن یه حرف زدن.

ـ هیچی؛ هیچ کاری نکن. وایسا حرص خوردن من رو نگاه کن.

برگشت وارد خونه شد. علی نگاهی به همه‌مون انداخت.

ـ همین رو می‌خواستید؟ یکی یکی‌تون باید برید ازش عذرخواهی کنید.

انگشت اشاره‌ش رو سمت من گرفت.

ـ مخصوصاً تو رویا.

ـ چشم.

من می‌دونم علت تغییر رفتار علی چیه؛ علاقه من به علی باعث شده تا علی هم به من علاقه داشته باشه و نسبت به اشتباهاتم کوتاه بیاد و این لطف شامل حال همه بشه.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀🤝=╗

پارت‌اول

❁

#پارت226

❁منتهای عشق💌

سر به زیر یکی‌یکی سمت خونه رفتیم. من آخرین نفری بودم که به جز علی وارد خونه می‌شدم.

پام رو روی اولین پله ایوون گذاشتم که گوشه مانتوم از سمت سرشونه کشیده شد. برگشتم و به علی که مانع از رفتنم شده بود نگاه کردم.

با صدای آهسته گفت:

ـ می‌ری تو ازش معذرت‌خواهی می‌کنی.

طلبکار نگاهش کردم.

ـ من که حرفی نزدم...

انگشتش رو تو یک سانتی صورتم گرفت و کمی تکون داد.

ـ پررو نشو!

منظورش رو فهمیدم. انگار فهمیده که من متوجه شدم به خاطر من امروز از خطامون گذشته.

نگاهم رو ازش گرفتم. چشمی زیر لب گفتم و وارد خونه شدم. میلاد رو بالای پله‌ها دیدم. همه به اتاق‌هاشون رفته بودند و بین این سه نفر فقط من باید عذرخواهی می‌کردم.

نگاهم رو توی هال و آشپزخونه چرخوندم. از نبودش که مطمئن شدم به سمت اتاقش قدم برداشتم. هروقت اون جا می‌ره یعنی خیلی ناراحته.

وارد اتاق شدم. روی زمین نشسته بود و به پایین تخت تکیه داده بود. نیم‌نگاهی به من انداخت و صورتش رو به حالت قهر از من به جهت مخالف برگردوند.

چند قدمی نزدیکش رفتم و با احتیاط پرسیدم:

ـ می‌تونم بشینم کنارت؟

جوابم رو نداد. کاری که می‌خواستم رو انجام دادم. کنارش نشستم اما یکم حالت دفاعی به خودم گرفتم.

_ نزنی یه وقت من رو؟

چشم غره‌ای بهم رفت و دوباره نگاهش رو از من گرفت. چشمم به عکس مامانم افتاد. این تیر آخری بود که با اون می‌تونستم خاله رو مجبور کنم که سر صحبت رو باهام باز بکنه و دست از قهر برداره.

_ الان می‌دونی مامانم داره نگاه‌تون می‌کنه با من قهر کردید؟

نگاهش رو به من داد و کمی نرم شده بود.

_ مامانت اگر امشب بود الان یه کتک مفصل به تو می‌زد که این جوری با آبروی من بازی نکنی.

_ اگر می‌خواهید بزنید، بزنید.

کلافه نفس سنگین کشید و باز نگاهش رو به عکس مامان داد. صورتم رو خم کردم جلوی صورتش.

_ ببخشید دیگه. خاله بخدا نمی‌دونستم این جوری می‌شه. اصلاً نمی‌خواستم آبروریزی کنم.

دستش رو روی شونه‌م گذاشت و کمی به عقب هولم داد.

_ اتفاقاً قشنگ می‌خواستی آبروی من رو ببری. می‌خواستی با آبروریزی به هدفتون برسید. اون دوتا بچه من از این کارها نمی‌کنند، هر کاری هست تو می‌کنی. اونا سیاست ندارن؛ تو داری.

_ سیاست کجا بود خاله! به خدا همین جوری به ذهنم رسید. فکر نکرده گفتم. گفتم شاید این جوری بیخیال شید. اصلاً قضیه خواستگاری زهره تموم شده بود، ما یادمون رفت به میلاد بگیم که نگه.

_ قضیه خواستگاری رو کی گفته تموم شده؟

_ علی گفت! گفت زهره درسش رو بخونه.

_ اینکه زهره می‌خواد درسش رو بخونه تا براش خواستگار بیاد، زمین تا آسمون با هم فرق داره.

ـ یعنی هنوز می‌خوای زهره رو شوهر بدی!؟

ـ بلندشو برو تو این کارها دخالت نکن!

الان بهترین فرصته که خودم رو ثابت کنم. چشم ریز کردم و به حالت التماس سرم رو تکون دادم.

ـ خاله ببخشید دیگه! ببخش بذار برم با خیال راحت تو اتاقم بخوابم.

خاله سکوت کرد و حرفی نزد.

ـ جانِ دایی ببخش.

دلخور نگاهم کرد.

ـ چرا قسم می‌دی؟

ـ ببخش که قسم ندم. خب دایی رو خیلی دوست داری، من رو کم دوست داری. جون من ببخش!

کلافه لبخندی از سر اجبار زد و گونم رو کمی کشید.

ـ بلندشو برو بالا.

ـ بخشیدی؟

ـ بخشیدم.

ـ الان اجازه می‌دی یه بوست کنم؟

ـ اونی که قراره تو زنش بشی، خیلی خوشبخته. با این زبونی که تو داری، دل سنگ رو هم آب می‌کنی.

لبخندم دندون‌نما شد. صورتم رو جلو بردم و رو گونه‌اش رو بوسیدم.

ـ برو بالا بخواب.

ـ چشم.

ایستادم و سمت دَر رفتم. همزمان علی وارد اتاق شد.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🖤═══╗

╚═══🖤❀═╝

پارت‌اول

❀

🖤❀

❀🖤❀

🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀

❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت227

❀منتهای عشق🫶

بی‌صدا لب زدم:

_ بخشید.

پله‌های بیرون اتاق رو نشون داد.

_ برو بالا.

چشمی گفتم و بیرون اومدم. طبق معمول دوست دارم بدونم چی قراره بهم بگن؛ پس از سرعتم کم کردم تا بشنوم.

ـ الان با من چرا قهر کردی مامان!؟

ـ اصلاً کلاً با تو فقط قهرم! علی به واسطه تو توی خونه حرف من برو داره. در برابر اشتباه به این بزرگی می‌خندی!؟

ـ من کی خندیدم! مادرِ من انتظار داشتی امشب چی بهشون بگم؟

ـ یه چی که حداقل بفهمن کارشون اشتباهه.

ـ مامان یه لحظه به ماه گذشته‌مون فکر کن. تو گفتی من دعوا کردم؛ تو گفتی من داد زدم؛ تو گفتی من تنبیه کردم؛ اینجا که پادگان نیست هر کار اشتباهی کردن داد بزنیم، توبیخ کنیم!

ـ این جوری هم که نمی‌شه! هیچی بهشون نگفتی.

ـ چرا به رویا گفتم بیاد عذرخواهی کنه. اون دو تا رو هم مجبور می‌کنم. میلاد هم‌که بچه‌س، حالیش نیست. بهش گفتن و قول دادن. اونم انجام داده. الان قهر نکن دیگه! دلم می‌گیره. بخند بذار خیالم راحت بشه. به خدا صبح باید برم مأموریت.

ـ به یه شرط می‌بخشم؟

ـ بگو؛ هرچی تو بگی، رو چشم‌هام.

ـ تا آخر ماه زن بگیر. دلم غصه داره. رضا زن می‌گیره تو نگرفتی.

ـ تا آخر این ماه نه؛ اما قول می‌دم از سفر شمال که اومدیم، چند روز بعدش بگم که کی رو می‌خوام.

ته دلم خالی شد. یعنی واقعاً بعد از عید تموم می‌شه!؟ من راحت می‌شم از این پنهان‌کاری!

ناخواسته پله‌هایی که بالا رفته بودم رو پایین برگشتم. لحن خاله پر از دلسوزی و مهربون شد.

ـ بعد از عید بهم می‌گی؟

ـ بعد از عید نه؛ چند روز بعدش که برگشتیم. بهت قول می‌دم خیلی زودتر از رضا من عروسی کنم، که تو هم خیالت راحت باشه.

ـ الهی خدا از دهنت بشنوه. خیلی خوشحال شدم.

صدای بوسیدن علی رو شنیدم.

_ الان بخشیدی؟

_ آره عزیزم بخشیدم.

_ اون دوتا رو هم مجبور می‌کنم بیان معذرت‌خواهی کنن. امشب رویا رو گفتم، فردا اونا.

_ خواستگارای زهره هم قرارِ پنجشنبه بیان.

_ مگه کنسل نشد؟

_ دیگه روم نمی‌شه بگم نیان. بذار بیان؛ حرف می‌زنیم، بعدش می‌گیم نه.

_ پنجشنبه مگه برای دایی نمی‌ریم؟

_ نه اون گفت، گفتن جمعه.

_ باشه مامان. هر کاری صلاح شماست انجام می‌دیم.

کمی مکث کرد.

ـ النگوهات کجان؟

خاله حتی ذره‌ای استرس نگرفت.

ـ درشون آوردم.

ـ مامان برای مراسمات رضا وام می‌گیرم. یه وقت طلاهات رو نفروشی ها!

ـ طلا می‌خوام چی‌کار توی این سن‌و سال!

ـ مگه چند سالته! من تازه می‌خوام برات سرویس بگیرم.

خاله خنده‌ی صداداری کرد.

ـ الهی دورت بگردم. فکر طلا برای زنت باش. نمی‌خوام فرق بذارم، ولی از همین الان زن ندیده و نشناخته‌ی تو رو بیشتر دوست دارم. پاشو برو بخواب که فردا خواب نمونی.

خوشحال و با ذوق از پله‌ها بالا رفتم. این بهترین خبرهایی بود که تو این مدت شنیدم.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❁🖤═══╗

╚═══🖤❁═╝

پارت‌اول

❁

🖤❁

❁🖤❁

🖤❁🖤❁

❁🖤❁🖤❁

🖤❁🖤❁🖤❁

❁🖤❁🖤❁🖤❁

❁🖤❁🖤❁🖤❁🖤❁

❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت228

❀منتهای عشق🫶

بیچاره زهره خبر نداره که خواستگارش قرارِ بیاد.

وارد اتاق شدم. رختخواب من رو هم انداخته بود و با محبت نگاهم می‌کرد.

_ بیا بخوابیم.

دلم نیومد بهش بگم که خاله چه حرف‌هایی زده. لباسم رو عوض کردم. چراغ رو خاموش کردم و کنارش خوابیدم.

تو فکر حرف‌های علی بودم که دستم رو گرفت. متعجب نگاهش کردم. این رفتارها از زهره بعیده.

ـ رویا من خیلی می‌ترسم.

ـ از کی!؟

ـ از این که فردا هدیه دوباره بخواد بیاد سمتم. تو نمی‌دونی اون چه جوریه.

ـ تو که می‌دونستی چرا از اول باهاش دوست شدی؟

ـ فکر نمی‌کردم یه روز کار به اینجا برسه.

ـ بیخود می‌کنه، اگه حرف بزنه به خانم مدیر می‌گیم. غلط کرده وقتی تو نمی‌خوای باهاش باشی میاد جلو! چی می‌خواد؟

ـ نمی‌دونم.

ـ ازت آتو داره که این جوری ازش می‌ترسی؟

نگاهش رو از من گرفت و با استرس لب زد:

ـ نه!

داره که زهره انقدر می‌ترسه، وگرنه چرا باید این‌جوری هول کنه و استرس بگیره. می‌ترسم سؤال بپرسم زهره دوباره مثل قبل بشه.

با اخلاقی که ازش می‌شناسم خودش کم‌کم همه چیز رو می‌گه، فقط باید بهش مهلت بدم. امیدوارم دیر نشه و هدیه کاری نکنه که نشه جبرانش کرد.

ـ بخواب، جرأت داره بیاد ببینه چی کارش می‌کنم!

ـ رویا قول می‌دی فردا تنهام نذاری؟

ـ من چند ساله دوست دارم با تو باشم.

ـ به خدا دیگه قول می‌دم فقط با تو باشم.

ـ تو نگران نباش، من بلدم چی کار کنم که نتونه بیاد سمتمون.

صدای علی باعث شد تا هر دو به دَر نگاه کنیم.

ـ کجا به سلامتی؟

رضا گفت:

ـ می‌رم تو حیاط.

علی با خنده گفت:

ـ شارژ داری؟

رضا چند ثانیه‌ای سکوت کرد و خنده‌ی مصنوعی کرد.

ـ کمِ.

ـ برو الان شارژت می‌کنم.

رضا ذوق زده تشکر کرد.

_ میلاد خوابه؟

_ نه هنوز، پنجی شارژ کن وسط حرفمون قطع نشه.

_ باشه، برو.

زهره دستم رو فشار داد.

_ میلاد رو دعوا نکنه!

_ نه؛ عصبانی نیست. زهره بخواب فردا خواب نمونیم.

زیر لب گفت:

_ ای کاش خواب بمونیم.

چشم‌هاش رو بست و بدون اینکه دستم رو ول کنه، خوابش رفت.

با صدای التماس زهره از خواب بیدار شدم.

_ مامان تو رو خدا! نمی‌شه امروز نرم؟

_ زهره اصلاً تو هیچ کاریت معلوم نیست! یه روزی می‌خوای بری یه روزی می‌خوای نری. تا دو روز پیش گریه می‌کردی که چرا من مدرسه نمی‌رم، الان داری التماس می‌کنی که نمی‌شه نری!

بعد از یه هفته غیبت و عقب افتادن از درس‌هات امروز تشریف می‌بری مدرسه، تا ببینم با خواستگارات چه کار کنم.

چشمم رو نیمه باز کردم و نگاهم رو به زهره که درمونده و با تعجب به خاله نگاه می‌کرد، دادم.

_ مامان خواستگار چی! مگه قرار نشد نیان!؟

_ نه قرار نشد نیان! قرار شد تو بری درس بخونی. من به اونا گفتم بیان، دیگه روم نمی‌شه بگم نیان. میان تو رو می‌بینن، بعد که زنگ زدن جواب بگیرن، می‌گم دخترم گفت نه.

_ نمی‌شه نیان؟

ـ تو به این کارها کار نداشته باش. لباسی که برات آماده می‌کنم بپوش بیا پایین بشین.

ـ فردا میان یعنی؟

ـ آره پنجشنبه‌ست. تعطیله نگران نباش. حاضر شو، رویا رو هم بیدار کن.

نگاهش به چشم‌های بازِ من افتاد.

ـ پاشو دیگه دیرتون می‌شه.

ـ سلام خاله.

ـ سلام عزیزم. پاشید زود باشید.

این رو گفت و از اتاق بیرون رفت. زهره سراغ کیفش رفت و کتاب‌های برنامه‌ی امروز رو توی کیفش گذاشت.

ـ مال منم می‌ذاری؟

ـ باشه می‌ذارم.

کمتر از پنج دقیقه، هر دو حاضر آماده پایین رفتیم.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🖙═══╗

╚═══🖙❀═╝

پارت‌اول

❀

❀🖙

❀🖙❀

🖙❀🖙

❀🖙❀🖙

🖙❀🖙🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت229

❀منتهای عشق🫶

زهره انقدر چهره‌اش رو نَزار کرده که خاله نگران نگاهش می‌کرد. رضا توی حیاط با تلفن صحبت می‌کرد. قطعاً بیشتر از شارژ پنج تومنی که علی براش خرید، حرف می‌زنه.

صبحانه‌مون رو سریع خوردیم و فوری به مدرسه رفتیم. نزدیک مدرسه زهره گفت:

ـ می‌گم رویا به نظرت می‌شه امروز مدرسه نریم! یعنی همین جا تو خیابونا بگردیم تا ظهر بشه برگردیم خونه.

متعجب نگاهش کردم.

ـ چی میگی واسه خودت! اگر مدیر به خونه بگه، برگردیم خونه چی بگیم!؟

ـ هیچکس نمی‌فهمه؛ توروخدا، فقط همین یه بار.

ـ اصلاً حرفشم نزن! مگه تو به علی قول ندادی درست رفتار کنی! فکر کردی که اگر اینطوری رفتار کنی چه بلایی سرت میاد!؟ دوباره به زور شوهرت می‌دن. فردا خواستگارا بیان، هیچ کس محل به نه تو نمی‌ده.

دست‌هاش رو توی هم قلاب کرد و مضطرب به دَر مدرسه نگاه کرد.

ـ باشه؛ عیب نداره. بریم داخل، دیگه چاره‌ای نیست.

وارد حیاط مدرسه شدیم. استرس زهره به منم سرایت کرده.

ـ خودت رو بزن به مریضی؛ می‌گم نمی‌تونه صف وایسه، بریم بالا.

ـ نمی‌ذاره.

نگاهی به دَر سالن انداختم. ناظم هنوز نیومده بود.

ـ بیا تا نیومده بریم. هیچ کس جلوی دَر نیست. بالاخره نمی‌گی چی شده؟

ـ هیچی.

ـ به من بگو از چی می‌ترسی؟ این جوری نمی‌تونم کمکت کنم و کاری از دستم بر نمیاد.

ـ هیچی نشده، همین جوری بیخودی استرس دارم.

ـ خب نگو.

دستش رو گرفتم. خیلی سریع از نبود ناظم استفاده کردیم و وارد سالن شدیم. بلافاصله تو کلاس رفتیم و سر جامون، کنار هم نشستیم.

خداروشکر که خانم مدیر بعد از اون اتفاق‌ها، کلاس هدیه رو از ما جدا کرد.

تو کل ساعت که معلم درس می‌داد زهره حواسش نبود و به اطراف نگاه می‌کرد. دو سه باری هم از معلم تذکر گرفت، اما بی‌فایده بود. زنگ اول به صدا دراومد و همه دخترها به حیاط رفتند.

_ زهره پاشو بریم. منم باید برم سرویس. چی‌کار می‌خواد بکنه؟ می‌خواد باهات حرف بزنه دیگه!

_ نمی‌شه نری!

_ نه؛ تازه زنگ اوله، چقدر صبر کنم.

دستش رو گرفتم از کلاس بیرون رفتیم. نگاهی به سالن انداختیم. هیچکس نبود. پامون رو روی اولین پله که گذاشتیم، هدیه رو توی ورودی دَر سالن دیدیم.

طلبکار به زهره نگاه می‌کرد. زهره لبخندی روی لب‌هاش نشوند تا همه چیز رو عادی نشون بده.

از پله‌ها پایین رفتیم. هدیه نزدیکمون نمی‌شد و فقط دست به سینه نگاه می‌کرد. قبل از این که سمتش بریم، مسیر رو سمت دفتر خانم‌افشار مشاور مدرسه کج کردم.

ـ چی‌کار می‌کنی رویا!؟

ـ بهت گفتم بلدم چی‌کار کنم نتونه بیاد سمتت.

صدای هدیه بلند شد.

ـ زهره باهات کار دارم.

زهره خواست دستش رو از دستم بیرون بکشه اما با فشاری که روی دستش آوردم اجازه ندادم.

همزمان خانم‌افشار دَر رو باز کرد. از فرصت استفاده کردم.

ـ سلام خانم. می‌شه باهاتون حرف بزنیم؟

لبخند زد و از خدا خواسته که دانش‌آموزی رو پیدا کرده تا نصیحتش کنه سرش رو به نشونه‌ی تأیید تکون داد.

ـ آره عزیزم، بفرمایید داخل.

زهره کنار گوشم گفت:

ـ دیونه الان بریم چی بگیم؟

ـ تو بیا حرف نزن.

لحظه آخر که وارد دفتر شدیم، نگاهی به هدیه انداختم که با تمام نفرت بهم خیره بود.

خانم‌افشار به صندلی‌های روبه‌روی میزش اشاره کرد.

ـ بشیند اینجا ببینم چی شده دوتا خواهری باهم اومدید اینجا!

دنبال کلمه‌ای می‌گشتم تا عنوان کنم که خانم‌افشار باورش بشه. زهره مضطرب بهم نگاه کرد. یاد خواستگاری اجباریش افتادم.

ـ خانم اجازه؛ راستش چند وقتیه برای زهره خواستگار اومده. به خاطر کارهایی که کرده، که خودتون می‌دونین چی بوده، خاله‌م اصرار داره که

زهره رو شوهر بده. زهره هم نمی‌خواد. گفتم اگه می‌شه راهنمایی کنید که چی‌کار کنه که خاله‌م پشیمون بشه.

با چشمای گرد شده و متعجب گفت:

_ واقعا!

رو به زهره ادامه داد:

_ ازدواج اجباری!؟

زهره معذب گفت:

_ با مامانم صحبت کردم. راضی شده که بگه نه. ولی در هر حال فردا شب میان. می‌خواستم یه حرفی بهم بزنید که من یه کاری کنم اینا برن.

اخم‌هاش توی هم رفت و به صندلیش تکیه داد.

_ از مادرتون بعیده این کار! زن فهمیده‌ایه.

نگاهی به زهره انداختم و از حرفم پشیمون شدم. نکنه زنگ بزنه به خاله

بگه! اون وقت چه بهانه‌ای برای این کارم بیارم!

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🫶═══╗

╚═══🫶❀═╝

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀

❀🫶❀

🫶❀

❀

#پارت230

❀منتهای عشق🫶

با حرفی که خانم‌افشار زد، آب پاکی روی دستم ریخت.

_ من حتماً با مادرتون صحبت می‌کنم. نباید یه همچین کاری بکنه. اصلاً همش دارم به این فکر می‌کنم چرا این تصمیم رو گرفتن! هم سنت سن ازدواج نیست، هم اجباری بودنش اشتباهه.

فوری گفتم:

_ خانوم شما اگر به خاله‌م بگید از ما دلخور می‌شه، تنبیه‌مون هم می‌کنه. می‌شه لطف کنید یه راهی نشون زهره بدید تا خودش بتونه کاری کنه که این خاستگارا برن.

نگاهش رو بینمون جابجا کرد. زهره دوباره تأکیدی گفت:

_ خانم من با مادرم صحبت کردم؛ قبول کرده که بگه نه. اما می‌گه روش نمی‌شه بگه نیان. فقط قرار بیان صحبت کنیم، بعدش بگیم نه.

_ خب الان من اینجا چی می‌تونم بگم؟ همین که مادرت راضی شده و قراره به خواستگار جواب نه بده، کافی نیست؟

ـ می‌خواستم در رابطه با امشب با زهره حرف بزنید.

متوجه تناقض حرف‌هامون شد، اما شروع به راهنمایی کرد. حرف‌های قشنگی به زهره زد که چه جوری رفتار کنه و چی بگه.

خیالم راحت شد از این که به خانه نمی‌گه؛ اما دلم کمی شور می‌زنه که نکنه حرف‌های ما رو بی‌اهمیت بدونه و بعد از اینکه ما رفتیم با خاله تماس بگیره و صحبت کنه. با کار دیشب میلاد، اگر خونه متوجه بشن، امروز فاتحه‌ی من خونده است.

تو فکر بودم که زهره ایستاد. فوری کنارش ایستادم.

ـ پس همون حرف‌ها رو که بهت زدم بگو.

ـ چشم. می‌تونیم بریم؟

ـ برید. زنگ خورده، کلاستون هم شروع شده. الان زنگ می‌زنم دفتر می‌گم پیش من بودید. یه برگه بیرید که معلم سر کلاس راه‌تون بده.

از دفترش بیرون اومدیم. زهره طوری که هم دلش نمی‌خواست ناراحتم

کنه، هم حسابی دلخور بود گفت:

ـ این چه کاری بود تو کردی! آخه یه ساعت مغزم رو کار گرفته. خودت که حواست رو داده بودی جای دیگه، اصلاً گوش نمی‌کردی!

ـ این تنها راهی بود که می‌تونستم از دست هدیه نجاتت بدم.

دستش رو گرفتم و روبروش ایستادم.

ـ رویا دیره باید بریم سر کلاس!

ـ باشه می‌ریم فقط یک کلمه؛ توروخدا به من بگو هدیه چه آتویی ازت داره؟

سرش رو پایین انداخت.

ـ نمی‌تونم بهت بگم، رویا ولش کن!

ـ چرا ولش کنم؟ بگو دیگه! بگو بذار بدونم. بتونم کمکت می‌کنم.

ـ باشه می‌گم؛ بذار با خودم کنار بیام بعدش بهت می‌گم. خجالت می‌کشم

حرف بزنم.

ـ باشه بهت وقت می‌دم. فقط تا نگی نمی‌تونم کمکی بکنم.

صورتم رو بوسید و تو آغوشم گرفت.

ـ یاد رفتارهام باهات می‌افتم، عذاب وجدان می‌گیرم.

ـ من و تو مثل یه خواهر می‌مونیم. من از کارات ناراحت نشدم. یکم شدما ولی نه زیاد. بیا بریم سر کلاس.

از دفتر برگه گرفتیم و وارد کلاس شدیم. استرس زنگ تفریح دوم رو داشتیم که معلم با کاری که کرد، استرس رو از هر دومون گرفت. بقیه دانش آموزا اعتراض کردن. اما من و زهره خوشحال شدیم.

ساعت کلاس دوم رو به کلاس سوم متصل کرد و اجازه نداد زنگ تفریح هم از کلاس بیرون بریم.

زنگ به صدا دراومد. من و زهره اولین کسانی بودیم که از مدرسه بیرون زدیم. با سرعت تمام که با هدیه روبرو نشیم.

تو مسیر برگشت هر چی به زهره اصرار کردم تا بگه چی شده، گفت هنوز با خودش کنار نیامده و نمی‌تونه حرف بزنه.

خداروشکر فردا پنجشنبه‌ست و دو روز تعطیلِ. تعطیلات عید هم نزدیکه. فکر کنم کلاً چهار روز دیگه بیشتر نباید به مدرسه بریم.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠
╔═❀🤝═══╗

╚═══🤝❀═╝
پارت‌اول

❀
❀🤝
❀🤝❀
🤝❀🤝❀

❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت231

❀منتهای عشق🫶

با دیدن ماشین دایی جلوی دَر خونه، زهره نفس راحتی کشید. دایی هیچ

وقت اون‌جور که باید توی اتفاقاتی که برای زهره پیش اومده بهش حق نداده، اما زهره همیشه با دیدنش آرامش خاصی می‌گیره.

نیم‌نگاهی بهش انداختم.

ـ راستی زهره، دایی هم مورد مناسبیه که اگر مشکل جدی داری بهش بگیا!

با التماس گفت:

ـ نه اصلاً حرفشم نزن. می‌ره به علی می‌گه. می‌خوام بدون اینکه علی متوجه بشه، مشکلم حل بشه.

ـ من دو سه باری براش حرف زدم به کسی نگفته‌ها.

ـ رویا خواهش می‌کنم سرخود کاری نکن. وقتی می‌گم نه، یعنی نه!

ـ باشه مطمئن باش من اون کاری رو انجام می‌دم که تو می‌گی.

کلیدش رو درآورد. دَر را باز کرد و وارد حیاط شدیم. حیاط تا وسط خیس بود و شلنگ و جارو وسط رها شده بود. این یعنی دایی یک دفعه اومده.

وارد خونه شدیم. خاله روبه‌روی دایی نشسته بود. با ورود ما چرخید و جواب سلام‌مون رو داد. دایی اخم‌هاش توی هم بود. خاله به آشپزخونه اشاره کرد.

_ سفره رو پهن کنید، الان بچه‌ها میان.

چشمی گفتیم و هر دو وارد آشپزخونه شدیم. همونطور که کار می‌کردم به بیرون هم سرک کشیدم.

_ دایی چشه؟

_ نمی‌دونم! اما الان می‌فهمم.

لیوان رو از آب یخ پر کردم و توی یه بشقاب گذاشتم. بیرون رفتم و روبروی دایی گرفتم.

دایی لبخند نیمه‌جونی بهم زد و لیوان را برداشت.

_ دستت درد نکنه.

سمت آشپزخانه برگشتم که با حرفی که خاله زد فهمیدم چی شده.

ـ حالا این دختر نشد یکی دیگه.

ـ آخه چرا باید یه شب مونده به خواستگاری این حرف رو بزنه؟

ـ چیز بدی هم که نگفته!

ـ چرا آبجی گفته. من از اول بهش گفته بودم. مگه نمی‌دونسته که بگه!

یه روز با برادرش اومدن؛ داخل نیومد ولی محیط زندگیم رو دید. الان که چند ساله با هم آشناییم. چند سال من رو می‌شناسه، با هم حرف زدیم؛ به نتیجه رسیدیم؛ باید از محل زندگیم خوشش نیاد!؟

ـ حسین‌جان من نمی‌دونم شما چقدر با هم آشنایید. چقدر همدیگر رو دوست دارید؛ اما دختری که اول عروسی بخواد بهونه دربیاره و جای زندگی رو بهونه کنه به درد نمی‌خوره. یا باهاش صحبت کن بگو از اول می‌دونستی و با این شرط قبول کردی، یا کلاً بیخیالش شو.

اگر بخوای اون جا رو بفروشی و جای دیگه بخری، من اصلاً ناراحت نمی‌شم. سر حرفم هستم؛ سهم‌الارث ازت نمی‌خوام. کلاً بخشیدم به

خودت. منم خدا برام می‌رسونه.

وارد آشپزخونه شدم اما همون جا کنار دیوار ایستادم تا بقیه حرفشون رو بشنوم.

ـ آبجی من چند ساله کار کردم؛ کلی جمع کردم که سهم تو رو ازت بخرم.

ـ خیلی ازت ناراحت می‌شم از این حرف‌ها بزنی!

ـ آبجی‌جون، چراغی که به خانه رواست به مسجد حرامه. تو حالا خودت بچه داری. نامزد کرده داری. خواستگار برای زهره داری. اصلاً این کارت درست نیست!

ـ من از اول حرفم این بوده.

ـ از اول هم حرفت اشتباه بوده!

صدای علی و رضا از تو حیاط اومد. علی بلند گفت:

ـ دخترا...

احتمالاً برای حیاط نیمه تمیز صدامون می‌کنه.

ـ جلوی رضا هیچی نگو! نمی‌خوام از این حرفا سر در بیاره. اینقدر دُم درآورده که تو هر کاری دخالت می‌کنه.

ـ چشم. ولی یک‌هفته‌ی دیگه پولت رو می‌دم.

زهره آهسته پرسید:

ـ چی شده؟

جلو رفتم.

ـ هیچی دختره دبه کرده که من نمیام خونه‌ی آقاجون اینا زندگی کنم.

ـ چرا خونه دایی که بد نیست؟

ـ چی بگم! معلوم نیست چه اتفاقی بینشون افتاده که این جوری گفته.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🖤═══╗

╚═══🖤❀═╝

پارت‌اول

❀

🖤❀

❀🖤❀

🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀💞❀💞
❀💞❀
💞❀
❀

#پارت232

❀منتهای عشق💞

دَر خونه باز شد و علی داخل اومد.

_ این حیاط باید این‌جوری بمونه؟ عِه... تو اینجایی!

رضا پشت سر علی داخل اومد. از آشپزخونه بیرون اومدم تا برم باقیمانده حیاط رو بشورم. دایی با دیدن رضا لبخند زد.

_ سلام شاه‌دوماد.

رضا نیشش تا بنا گوشش باز شد. دستی به سرش کشید و گفت:

ـ سلام. ان‌شالله نوبت شما.

علی کنار دایی نشست و با خنده محکم روی کمرش زد.

ـ ایشون که فعلاً کشتی‌شون به گِل نشسته.

دایی دلخور نگاهش رو از علی برداشت. خاله لبخند زد و گفت:

ـ سر به سرش نذار؛ اعصاب نداره.

نگاهش به من افتاد. سلام کردم که جوابم رو خیلی سنگین داد. سعی می‌کنه جلوی دایی هیچ سوژه‌ای دستش نده تا دست نگیره. رو به خاله گفتم:

ـ خاله من می‌رم حیاط رو بشورم.

ـ نمی‌خواد. خودم بعد ناهار می‌شورم. برو سفره رو پهن کن.

به آشپزخونه برگشتم. آخرین جمله که از خاله شنیدم این بود:

ـ حسین‌جان فردا شب خواستگاری رویاست، تو هم بیا.

فوری سرچرخوندم و متعجب بهش نگاه کردم. علی اخم کرد و پرسید:

ـ رویا!؟

ـ وای اشتباه گفتم؛ زهره.

دایی بلند خندید. حالا نوبتش رسید.

ـ علی یه اسم اشتباه گفت، چرا غیرتی می‌شی؟!

وقت‌هایی که دایی اینجاست، علی کلاً سعی می‌کنه با من هم‌کلام نشه و صحبت نکنه. دایی از همین اَخم هم برای سربه‌سر گذاشتن استفاده می‌کنه.

ـ تعجب کردم فقط.

برگشتم و با کمک زهره سفره رو پهن کردیم. وسط ناهار گوشی رضا زنگ خورد. ببخشیدی گفت و از آشپزخونه بیرون رفت. علی نگاهی به رفتن رضا کرد و رو به دایی با خنده گفت:

ـ این دیگه از دست رفت!

دایی رد نگاه علی رو به من داد و سرش رو پایین انداخت و به شوخی متأسف سرش رو تکون داد:

ـ به زودی نوبت تو هم می‌شه.

علی پشیمون از حرفی که زده، سرش رو پایین انداخت. خاله که متوجه نگاه دایی نشد، با ذوق گفت:

ـ علی قول داده که بعد از تعطیلات عید به من بگه کی رو دوست داره.

چشم‌های دایی برق زد و سرش رو بالا گرفت.

ـ واقعاً! بعد عید می‌گی؟!

کمر صاف کرد و مغرورانه گفت:

ـ چه فرقی بین الان با بیست روز دیگه‌س؟ می‌خوای من الان بگم؟

خاله کنجکاو به دایی نگاه کرد.

_ مگه تو هم می‌دونی!؟

نگاهش رو به علی داد.

_ حسین می‌دونه!؟

علی نفس سنگین کشید.

_ حسین بس کن دیگه!

_ چرا؟ می‌خوام به آبجیم بگم که عاشق کی هستی.

_ اجازه بده خودم به موقعش می‌گم.

_ علی‌جان چه کاریه؟ یه اسم دیگه مادر! بگو بذار من راحت شم.

دایی نگاهی به من کرد و لبخند لج دربیاری زد و گفت:

_ دختر اقدس‌خانم.

بعد هم با صدای بلند خندید.

خاله لیوان آب دستش رو توی سفره گذاشت و با دلخوری گفت:

_ شما دوتا بشینید و فقط من رو مسخره کنید.

با ناراحتی از آشپزخونه بیرون رفت. علی چپ به دایی نگاه کرد.

_ همین رو می‌خواستی؟

_ چیزی نگفتم که!

_ قهر کرد... الان خودت باید از دلش در بیاری.

_ چشم، نوکرشم هستم.

ایستاد و از آشپزخونه بیرون رفت.

نگاه چپ‌چپش رو به من داد.

_ همش تقصیر توعه ها! نتونستی جلوی اون دهنت رو بگیری.

رو به زهره گفت:

_ مامان کمرش درد می‌کنه، برو حیاط رو بشور. یه سؤال ازتون می‌پرسم راستش رو بگید.

هردو نگاهش کردیم. رو به میلاد گفت:

_ پاشو برو بیرون.

میلاد فوری بیرون رفت.

_ شماها می‌دونید النگوهای مامان کجاست؟

زهره شونه‌هاش رو بالا داد گفت:

_ نه!

نگاهش به من گره خورد. الان باید چی‌کار کنم؟ رازدار خاله باشم یا صادقانه حرف بزنم!

تردید توی حرف زدنم رو متوجه شد. ابروش رو بالا داد.

_ تو می‌دونی!؟

نگاهم رو به اطراف دادم و خیلی ریز طوری که زهره متوجه نشه با چشم بهش اشاره کردم.

_ نه.

سرش رو پایین انداخت و برای لحظه‌ای توی فکر رفت.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╗═══❀🤍=╔

╝═══🤍❀=╚

پارت‌اول

❀
❀❤
❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀

ـ پاشید جمع کنید. رویا دایی رفت، بیا بالا اتاق من.

کاش من نمی‌دونستم خاله النگوهاش رو فروخته. الان مجبورم بگم، دوباره از من ناراحت می‌شه.

ـ چشم.

بیرون رفت و به جمع دو نفره‌ی دایی و خاله پیوست.

زهره گفت:

ـ راستی چند وقته النگوها دستش نیست! حواسم نبود. اصلاً درشون نمی‌آورد! چرا دستش نیست!؟

ـ من نمی‌دونم، چی بگم.

حرف زدن جلوی زهره کار درستی نیست. با علی می‌شه رازی رو نگه دارم اما زهره، هنوز زیاد نمی‌تونم بهش اعتماد کنم.

زهره به حیاط رفت و صدای کشیده شدن جارو روی موزاییک‌ها بلند شد.

فقط یک نفر اضافه شده ولی شستن ظرف‌ها خیلی زمان برد. دستم رو خشک کردم و بیرون رفتم. علی و دایی هر دو خوابیده بودن. از خاله اجازه گرفتم و برای استراحت بالا رفتم. جلوی دَر اتاق، صدای زهره رو از اتاق رضا شنیدم.

ـ یه دقیقه گوشیت رو بده من یه چند تا پیام می‌دم، زود بهت می‌دم.

ـ منتظر زنگ مهشیدم.

ـ الان باهاش حرف زدی! رضا بده دیگه.

ـ دارم بهت می‌گم کار دارم، نمی‌تونم بدم.

ـ بحث آبرومِ، تو رو خدا! من که گوشی ندارم؛ باید چند تا پیام بدم.

ـ نمی‌دم زهره، برو بیرون.

ـ باشه خیلی نامردی.

وارد اتاق شدم و دَر رو بستم. زهره گوشی می‌خواد چی‌کار؟ می‌خواد به کی پیام بده!؟

لباسم که به خاطر ظرف شستن خیس شده بود رو عوض کردم و گوشه‌ی اتاق دراز کشیدم. زهره دمق وارد اتاق شد. زیر لب غر می‌زد.

ـ بدبخت ندید بدید. حالا می‌بینیم بعدنتون رو هم! سر اون دختره‌ی چندش نداد.

ـ به کی می‌خوای پیام بدی؟

از حرفم جا خورد.

ـ هیچ‌کس!

ـ تو راهرو شنیدم چی گفتی.

پشت چشمی نازک کرد و کنارم نشست.

ـ کی می‌خوای از این اخلاقت دست برداری؟

ـ به خدا گوش واینستادم؛ صداتون بلند بود. حالا به کی می‌خوای پیام بدی؟

ـ هیچی ولش کن.

انگار یاد یه چیزی افتاد، با التماس نگاهم کرد.

ـ تو می‌ری گوشی دایی رو بگیری بیاری برای من؟

ـ دایی و علی کنار هم هستن.

ـ تو بلدی یه جوری بگیری که علی نفهمه.

به پهلو سمتش چرخیدم و آرنجم رو تکیه‌ی سرم کردم.

ـ به نظرت می‌ده؟

سرش رو پایین انداخت.

ـ نه.

ـ به علی می‌گه، اونوقت پوستمون رو می‌کنه.

نفسش رو با حسرت بیرون داد.

ـ باشه. ولش کن اصلاً.

ـ می‌خواستی به هدیه پیام بدی یا برادرش؟

خیره با چشم‌های گرد نگاهم کرد و دوباره سربزیر شد. با صدای پایینی گفت:

ـ هدیه.

ـ چی می‌خواستی بگی؟

ـ می‌خواستم آرومش کنم.

ـ از چی می‌ترسی؟

پشت بهم خوابید.

ـ ول کن توروخدا رویا!

ـ تو هر چی به اون باج بدی، اون بدتر می‌کنه.

ـ هیچ باجی نیست؛ فقط این چهار روزی که از مدرسه مونده تا عید رو نمی‌خوام با استرس بگذرونم.

ـ اگر واقعاً مشکلت اینه، دوتایی از شنبه نمی‌ریم.

با سرعت سمتم چرخید.

ـ واقعاً!

ـ آره. نزدیک عیده، غیبت نمی‌زنن. معلم‌ها از خداشونه بچه‌ها نرن مدرسه، اونا هم نیان.

نشست و خوشحال‌تر از قبل گفت:

ـ اگر این کار رو کنیم که خیلی خوبه.

ـ زهره‌جان، بعد تعطیلات رو می‌خوای چی‌کار کنی؟ این مشکل رو باید اساسی حل کنی.

ـ فقط تا آخر اردیبهشت دووم بیارم، بعد دیپلم دیگه راحت می‌شم از دستش.

آرنجم رو برداشتم و سرم رو روی بالشت گذاشتم.

ـ کاش به من می‌گفتی.

نگاهش رو گرفت و سکوت کرد.

شک ندارم که زهره آتوی بزرگی دست هدیه داره. هر چی هم هست، مستنده که اندازه‌ای که هدیه رو پرو کرده، زهره رو هم ترسونده. اما تا زمانی که خودش نخواد بگه، نمی‌شه کاریش کرد.

صدای آهسته‌ی عمو رو از پشت دَر اتاق شنیدم.

ـ بیدارشون نکن زن داداش! اومدم رویا رو ببینم.

ـ آخه می‌ترسم علی ناراحت شه بگه چرا عمو اومد بیدارم نکردی!

_ خسته است، بذار بخوابه. فقط ببین رویا بیداره؟

_ باشه الان. این‌جوری خیلی زشت شد! لااقل می‌نشستید یه چایی براتون بریزم.

_ نه ممنون. فقط اگر زهره خوابه، بگید رویا حاضر شه ببرمش بیرون که مزاحم زهره هم نشیم.

فوری نشستم و زهره رو تکون دادم.

_ زهره خوابی؟

چرخید سمتم.

_ نه. چته؛ ترسیدم!

_ توروخدا پاشو برو بیرون، الان عمو به بهونه‌ی خواب بودن تو، من رو می‌بره بیرون.

همزمان دَر اتاق باز شد و خاله نگاهی به هردومون کرد.

ـ بیدارید؟ زهره پاشو بیا بیرون، عموتون اومده با رویا کار داره.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🖤═══╗

╚═══🖤❀═╝

پارت‌اول

❀

❀🖤

❀🖤❀

🖤❀🖤

❀🖤❀🖤

🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت234

❀منتهای عشق🫶

زهره ایستاد و عمو بلافاصله داخل اومد. هر دو سلام کردیم که به گرمی پاسخ داد.

دلم نمی‌خواد باهاش حرف بزنم، چون می‌دونم سروته حرفش به چی ختم می‌شه. از طرفی اگر علی هم بیدار بشه و متوجه بشه که من با عمو حرف زدم ناراحت می‌شه. اما مگه الان من می‌تونم به عمو بگم برو!

زهره و خاله از اتاق بیرون رفتن و من و عمو رو تنها گذاشتند. کنارم نشست و متوجه استرسم شد.

ـ خوبی عموجان؟

ـ ممنون خوبم.

ـ با درس و مدرسه چی کار می‌کنی؟

ـ می‌گذره دیگه.

جواب سرسریم کمی دلخورش کرد. یکی از ابروهاش رو بالا داد و معنی‌دار نگاهم کرد.

ـ رویا اون روز که به خیال خودت من رو پیچوندی و خودت رفتی خونه‌ی آقاجون، خیلی از دستت عصبانی شدم. اگر مهشید این کار رو می‌کرد، حتماً تنبیه‌ش می‌کردم!

کی به این گفته!

ـ عمو موقع خارج شدن از مدرسه دورم شلوغ بود، شما رو ندیدم. وگرنه من که شما رو نمی‌پیچونم.

انگشتش رو جلوی صورتم گرفت.

ـ دروغ از هر کاری زشت‌تره! من که ازت دلیل نخواستم که بخوای دروغ بگی. اگر ازت دلیل می‌خواستم، مجبورت می‌کردم راستش رو بگی. پس کاری نکن که بخوام تنبیه‌ت کنم.

سرم رو پایین انداختم. یتیمی این دردها رو هم داره. هر کس می‌خواد تربیتت کنه و به خودش اجازه می‌ده به تنبیه‌ت فکر کنه.

ـ ببخشید.

دستش رو پشت سرم گذاشت و پیشونیم رو بوسید. بغضم گرفت.

ـ عمو شما دلتون از جای دیگه پره، سر من خالی می‌کنید؟

ـ از هیچ جا پر نیستم! چند وقته می‌خوام این حرف‌ها رو بهت بزنم ولی فرصت نمی‌شه. اون روز خیلی نگرانم کردی.

چرا باید در برابر این تند حرف زدن‌های عمو سکوت کنم؟ حرفم رو می‌زنم که هم شرشون از سرم کم شه و هم دلم خنک شه.

ـ من دوست ندارم با محمد جایی برم. اون بارم برای همین با شما نرفتم! اگر می‌خواید دنبال من بیاید که جایی بریم، تنها بیاید.

کمی سکوت کرد و پرسید:

ـ چرا؟ مگه محمد پسر بدیه؟ یا کاری کرده که تو خوشت نیاد؟

ـ نه، ولی من این جوری راحت‌ترم.

متأسف سرش رو تکون داد.

ـ از جوابت مطمئنی؟

ـ من از روز اولم مطمئن بودم.

دست توی جیبش کرد و مقداری پول سمتم گرفت.

ـ اینا رو آقاجون دیشب می‌خواست بهت بده، یادش رفته.

پول رو جلوم گذاشت.

_ خاله‌ت گفت الان رویا حواسش به درس‌هاشِ؛ برای این حرف‌ها نمی‌تونه تمرکز کنه. من بعد امتحانات خردادت خیلی جدی باهات حرف می‌زنم. تو هم مثل مهشید، نمی‌تونم اجازه بدم با یه تصمیم اشتباه، زندگیت رو خراب کنی!

عجب گیری افتادم! به چه زبونی بگم نمی‌خوام؟ یه قیافه‌ای هم به خودش گرفته که آدم جرأت نمی‌کنه بهش حرف بزنه.

منتظر جواب نموند و ایستاد.

_ درس‌هات رو خوب بخون. دلم می‌خواد بهترین رشته قبول شی و بفرستمت دانشگاه. دولتی هم قبول نشی غصه نخور، می‌فرستمت آزاد.

حرف زدن باهاش بی‌فایده است. من هر چی بگم باز حرف خودش رو می‌زنه.

تا جلوی دَر دنبالش رفتم. دَر رو باز کرد و همزمان خاله در حالی که چادرش رو با دندونش گرفته بود تا از سرش نیافته با سینی چایی از پله‌ها

بالا اومد.

_ عِه! حرفتون تموم شد؟ چایی ریختم براتون!

_ دستت درد نکنه زن داداش. یه کار واجب با رویا داشتم که اومدم؛ وگرنه خیلی گرفتارم، باید زود برم.

کار واجبش دعوا و تهدید من بود!

_ حالا یه چایی بخورید.

_ دستت درد نکنه. دیره باید برم.

به اتاق رضا نگاه کرد.

_ رضا خوابه؟

_ نه، انقدر که مشغول حرف زدن با گوشیشِ، اصلاً متوجه نشده شما اومدید.

عمو رو به من گفت:

ـ برو صداش کن بیاد کارش دارم!

چشمی گفتم و سمت اتاق رضا رفتم. دَر زدم و بدون اجازه بازش کردم.
روی زمین دراز کشیده بود و پاهاش رو به دیوار تکیه داده بود.
سرچرخوند و با اخم نگاهم کرد.

ـ کی گفت بیای تو!؟

ـ پاشو عمو اومده کارت داره.

عین برق گرفته‌ها از جاش پرید و گوشی رو کنار گوشش گذاشت.

ـ تو می‌دونستی بابات قراره بیاد اینجا!؟

ـ اینجاست الان!

ـ بهت زنگ می‌زنم. خداحافظ.

تماس رو قطع کرد و پرسید:

_ نگفت چی کار داره؟

سرم رو بالا دادم و دَر رو بستم. رضا فوری بیرون اومد. دست‌وپاش رو حسابی گم کرده بود. سلام‌کرد. عمو گفت:

_ حاضر شو بریم جایی، کارت دارم.

رضا به خاله نگاه کرد و با تردید پرسید:

_ چی کار عمو؟

عمو همونطور که سمت پله‌ها می‌رفت گفت:

_ بیا کاریت نباشه.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠
╗═══❀🫶=╔

پارت‌اول

#پارت235

🌸منتهای عشق💞

این رو گفت و از پله‌ها پایین رفت. رضا چند قدمی جلو اومد و با صدای کمی رو به مادرش گفت:

_ مامان یکم به من پول بده؛ قراره برم دنبال مهشید، با هم بریم بیرون.

خاله اخم‌هاش توی هم رفت.

_ شما که محرم نشدید، بیخود می‌کنید برید بیرون!

_ مامان چه حرفیه می‌زنی! ما که همدیگر رو می‌شناسیم. فقط با هم بریم بستنی بخوریم برگردیم.

_ من پول ندارم بدم بستنی بخورید!

_ حالا چی می‌شه بدی آبروی من نره!

خاله لب‌هاش رو به هم فشار داد و با حرص گفت:

ـ پنجاه تومن دارم؛ برو از روی میز اتاقم بردار.

ـ پنجاه تومان! من با پنجاه تومن چی‌کار کنم؟ توروخدا یه ذره بیشتر بده.

خاله دستش رو تکون داد.

ـ رضا ندارم! اگر فکر می‌کنی که نیازه بیشتر پول داشته باشی، خودت برو جور کن.

از پله‌ها پایین رفت. رضا برو بابای زیر لب گفت و سمت اتاقش رفت.

دلم براش می‌سوزه. یاد پولی که عمو بهم داد افتادم. من هر دفعه که عمو یا آقاجون بهم پول می‌دن، پول رو به خاله می‌دم؛ اون هم می‌گه برات پس‌انداز می‌کنم.

پس‌انداز به چه دردی می‌خوره وقتی یکی مثل رضا انقدر به پول احتیاج داره! حالا نمی‌دونم خاله چه شرایطی داره، ولی بالاخره اینا نامزدن، باید باهم باشن. نمی‌شه که رضا دست خالی باشه!

وارد اتاق شدم؛ پول رو توی دستم پنهان کردم و به دَر اتاق رضا چند ضربه زدم. منتظر اجازه نشدم و دَر رو باز کردم. آخرین دکمه پیراهنش رو بست و رو به من گفت:

ـ چرا دَر می‌زنی صبر نمی‌کنی بگم بیا تو؟ شاید شرایط مناسبی نداشته باشم!

پول رو سمتش گرفتم.

ـ اگه می‌ایستادم پشت دَر، علی یا خاله می‌اومدن، دیگه نمی‌تونستم این رو بهت بدم.

چشم‌هاش برق زد. جلو اومد و پول رو از دستم گرفت.

ـ این همه پول رو از کجا آوردی!؟

ـ الان عمو بهم داد؛ گفت آقاجون داده.

ـ خدا شانس بده! ببین چه جوری هوات رو دارن. می‌خوای بدی به من؟

ـ آره، برای تو، فقط به کسی نگو!

ـ نه مطمئن باش. دستت درد نکنه رویا، برات جبران می‌کنم.

هر دو از اتاق بیرون اومدیم. اسکناس‌ها رو توی جیب شلوارش گذاشت و از پله‌ها پایین رفت. با احتیاط من هم پایین رفتم. با دیدن علی و دایی که هنوز خواب بودن، نفس راحتی کشیدم.

علی اصلاً متوجه نشد که عمو اومد. کاش خاله هم بهش نگه.

وارد آشپزخونه شدم.

ـ زهره کجاست خاله؟

ـ تو اتاق من دراز کشیده.

ـ خاله می‌تونم یه سوال بپرسم؟

ـ بپرس.

ـ عمو می‌تونه من رو تنبیه کنه؟

متعجب نگاهم کرد.

ـ چرا این حرف رو می‌زنی!؟

ـ الان بالا تو اتاقم میگه اگر دروغ بگی تنبیه‌ت می‌کنم .

ابروهاش رو بالا داد.

ـ مگه دروغ گفتی؟

ـ اولش دروغ نگفتم، چیزی رو ازش پنهان کردم. این جوری که گفت، منم راستش رو گفتم.

ـ راستش چی بود؟

ـ هیچی، گفتم اون روز با محمد بودی سوار ماشینت نشدم. اگر می‌خوای من رو جایی ببری، تنها بیا.

به زور جلوی خنده‌اش رو گرفت.

ـ همین که انقدر دست و رو شسته بهش حرف می‌زنی باعث شده تا حرصش بگیره و این جوری باهات حرف بزنه.

ـ نه اول اون گفت خاله، من بی‌ادبی نکردم.

ـ عیب نداره عزیزم؛ خودت رو ناراحت نکن. من با آقاجون صحبت می‌کنم که بهش بگه. هیچی نشده صاحب اختیار کرده خودش رو!

ـ مقصر شمایید؟

با تعجب پرسید:

ـ من چرا؟

ـ برای چی برگشتی بهش گفتی رویا حواسش به درس‌شه، بعد خرداد بیاید؟

نفس سنگینش رو بیرون داد.

ـ دختر گلم؛ دختر قشنگم؛ تو هنوز بچه‌ای، از خیلی از چیزهایی که بزرگترها می‌گن سر در نمیاری و نمی‌فهمی.

ـ ببخشیدا خاله! ناراحت نشید؛ ولی فعلاً که بزرگترا نمی‌فهمن من چی می‌گم. صد بار گفتم نه بازم...

حرفم رو قطع کرد.

ـ برو این جوری جواب من رو نده!

پشت چشمی نازک کردم و از آشپزخونه بیرون رفتم. کاش علی زودتر می‌گفت و من رو نجات می‌داد.

وارد اتاق خاله شدم؛ اما با چیزی که دیدم، از ترس احساس سرما کردم.

زهره گوشی دایی رو برداشته و داره به هدیه پیام می‌ده!

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠
╔═❀🫶═══╗

پارت‌اول

#پارت236

🌸منتهای عشق💞

_ داری چی‌کار می‌کنی!؟

از هولش گوشی رو انداخت و نگاهم کرد. متفکر جلو رفتم و گوشی رو سمتش هُل دادم.

_ بردار ببر بذار سرجاش تا هیچ کس نفهمیده.

با استرس گوشی رو برداشت.

_ می‌خواستم از خودم سلفی بگیرم.

خیره و طوری که دروغش رو باور نکردم بهش نگاه کردم.

_ زهره یا خودت ببر بذار سرجاش یا بده من ببرم!

با التماس گفت:

ـ بیا یه چند تا عکس بندازیم که اگر دیدن شک نکنن!

ـ با گوشی شخصی دایی عکس بندازیم!؟

ـ پس تو می‌بری...

با صدای علی حرفش نصفه موند و ترسیده به دَر نگاه کرد.

ـ رویا...

تن صدام رو پایین آوردم.

ـ من الان می‌برمش تو آشپزخونه، تا دایی بیدار نشده ببر بذار سر جاش.

با تکون‌های ریز اما سریع خودش قبول کرد. سمت دَر رفتم. نکنه پیام داده باشه! چرخیدم سمتش.

ـ اگر پیام دادی پاکشون کن!

_ ندادم.، تازه برداشته بودم.

الان فقط مهمه که پاک کنه؛ گفتن دروغ و راستش به من، مهم نیست. از اتاق بیرون رفتم. علی با دیدن من پاش رو از روی پله پایین گذاشت.

_ چرا جواب نمی‌دی! فکر کردم بالایی.

_ ببخشید. کارم داری؟

به آشپزخونه اشاره کرد.

_ یه چایی بذار. مامان کجاست؟

سمت آشپزخونه رفتم.

_ نمی‌دونم؛ اینجا بود!

پشت سرم وارد آشپزخونه شد. خداروشکر خودش اومد. زیر کتری رو روشن کردم و برگشتم سمتش. دَر آشپزخونه رو نیمه بسته کرد. این یعنی باهام کار داره. کاش زهره همین الان بذاره سرجاش. این بهترین موقعیته.

علی جلو اومد و با صدای خیلی پایینی گفت:

ـ جلوی دایی هیچ حرفی نزن. مامان اگر بدون آمادگی قبلی بفهمه مخالفت می‌کنه، اونوقت راضی کردنش از آقاجون هم سخت‌تر می‌شه.

ـ من که حرف نزدم، خودت گفتی!

ـ تو گندهات رو قبلاً زدی.

متوجه منظورش شدم و نگاهم رو ازش گرفتم.

ـ برو بالا ببین مامان کجاست.

چشمی گفتم و سمت دَر رفتم که خاله رو از پنجره‌ی آشپزخونه دیدم. گوشه‌ی حیاط سمت دَر ایستاده بود و با گوشی سیار خونه حرف می‌زد.

ـ اونجاست.

علی رد نگاهم رو دنبال کرد و زیر لب گفت:

ـ با کی حرف می‌زنه؟

ـ یا با آقاجون یا خواستگار فردا شب زهره.

بدون اینکه حرفی بزنه، رفت بیرون پیش خاله. از پشت پنجره نگاه‌شون کردم. خاله تماس رو قطع کرد و شروع به حرف زدن با علی کرد.

خدا کنه فقط از اومدن عمو حرفی نزنه.

کتری جوش اومد. زیرش رو کم کردم و بیرون رفتم. زهره تازه می‌خواست کاری که باید انجام می‌داد رو انجام بده. این یعنی پیامش رو داده.

آهسته گوشی رو سرجاش گذاشت و تا خواست از دایی فاصله بگیره، دایی چشم‌هاش رو باز کرد.

ـ کارت تموم شد؟

زهره دست‌وپاش رو گم کرد.

ـ به رضا می‌خواستم زنگ بزنم؟

دایی نشست و نگاهش بین هردومون جابجا شد. زهره متوجه حضور من شد.

ـ رضا ده دقیقه نمی‌شه رفته! انقدر زود یادش افتادی؟

ـ کارش داشتم دیگه.

پس دایی خواب نبوده! رو به من گفت:

ـ آقامجتبی چی کارت داشت؟

ته دلم خالی شد.

ـ هیچی، حرف‌های همیشگی.

ـ توی این خونه خیلی دلم برای علی می‌سوزه؛ هیچ کس حرفش رو گوش نمی‌کنه. هر کی ساز خودش رو می‌زنه.

نگاه پر از تهدیدش رو به زهره داد.

ـ حیف که فردا شب خواستگاریته، وگرنه الان می‌دونستم چی کار کنم.

زهره تند و سریع گفت:

_ ببخشید بی‌اجازه برداشتم ولی من با رضا کار داشتم. می‌تونی الان زنگ بزنی ازش بپرسی؟

دَر خونه باز شد. علی و خاله داخل اومدن. از فرصت استفاده کردیم و هر دو به آشپزخونه پناه بردیم.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠
╔═══❁🤝=╗

╚=🤝❁═══╝
پارت‌اول

❁

❀🫶
❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀❀
❀🫶❀❀
🫶❀❀
❀❀

#پارت237

❀منتهای عشق🫶

وارد آشپزخونه شدیم. زهره نفس راحتی کشید.

_ نزدیک بود بیچاره بشم ها!

_ زهره تو چه رویی داری؟ خجالت نکشیدی دایی فهمید بی‌اجازه گوشیش رو برداشتی!؟

_ چرا خیلی خجالت کشیدم؛ اما چاره‌ای برام نمونده بود. باید بهش می‌گفتم که دست از سرم برداره و با اون عکس‌هایی که دستشه...

خیره تو چشم‌هام، پشیمون از حرفش گفت:

_ گفتم که دیگه ولم کنه.

اما من نکته حرفش رو گرفتم. جلوتر رفتم.

_ اونا از تو عکس دارن!؟

ترسیده نگاهم کرد.

_ نه بابا...! یه حرفی از دهنم دراومد. حرف در میاری چرا؟ عکس چی!

گفتم دست از سرم برداره فقط.

ـ چی گفت؟

ـ نمی‌دونم دیگه، نتونستم منتظر جواب باشم.

ـ اگر الان جواب پیام رو بده، می‌خوای چی‌کار کنی؟

ـ نه اون نمی‌ده، مطمئنم.

ـ زهره تو چقدر ساده‌ای! هدیه دنبال اینه که یه چیزی از تو بگیره، اذیتت کنه. بعد تو خیلی راحت شماره دایی رو بهش دادی؟ تو که می‌دونی هر اتفاقی بیفته و دایی با اطلاع بشه، می‌ره به علی می‌گه! چه جوری می‌خوای خودت رو جمع کنی؟

زهره هر دو دستش رو بهم گره زد و گفت:

ـ توروخدا تو دلم رو خالی نکن! پیام دادم بهش، دست از سرم برداره.

ـ بزرگترین اشتباهی بود که تا امروز انجام دادی!

نگاهش رو از من گرفت و سر به زیر گفت:

ـ اون نمی‌گه.

ـ چرا نمی‌گه؟ هدیه‌ای که توی مدرسه اون جوری دنبالمون راه افتاده بود، به نظرت حالا که یه آتو ازت گرفته، زنگ نمی‌زنه به دایی همه چیز رو بگه؟

با تن صدای پایین گفت:

ـ آخه من به هدیه نگفتم که!

ـ پس به کی گفتی؟

ـ به برادرش پیام دادم.

ـ وای از دست تو زهره! چه سر نترسی داری! من اصلاً جرأت نمی‌کنم وقتی کنار علی و خاله هستم، راست و چپم رو نگاه کنم! بعد تو کنارشون بودی و این کارها رو می‌کنی؟

ـ به خدا پشیمونم رویا! یه لحظه نمی‌دونم چی شد که یادم رفت باید

چی‌کار کنم.

_ خدا برات به خیر کنه.

سینی چایی رو پر کردم و بیرون رفتم.

این که عمو اینجا اومده اصلاً تقصیر من نیست؛ اما اینکه علی به من گفته دیگه باهاش تنها حرف نزنم و من زدم، یکم بهم استرس وارد شده و سین‌جین‌های بعدش اذیتم می‌کنه. یا شایدم اصلاً علی من رو اذیت نکنه و من خودم این احساس رو دارم. اصلاً دوست ندارم کاری کنم که ناراحت بشه.

خدا صدای زهره رو شنید و دایی تا آخر شب که تو خونه ما بود حرفی از گوشی برداشتن زهره نزد. از اون طرف برادر هدیه هم پیامی به دایی نفرستاد.

اما اگر واقعاً زهره درست گفته باشه و طبق حرف خودش، حرف از دهنش نپریده باشه و عکس دست اونها داشته باشه، چه اتفاق بدی می‌افته؟ چه عکس‌هایی ازش دارن که انقدر می‌ترسه؟ اصلاً کجا رفتن که تونستن عکس بندازن؟

نمی‌دونم رو چه حسابی زهره این کار رو کرده! این کار حتی در آینده هم برای زندگیش پرخطر می‌شه.

اگر احساس کنم کار به جاهای باریک می‌کشه و هدیه دست از سر زهره برنمی‌داره و همچنان می‌خواد تهدیدش کنه، مجبور می‌شم به خاله قضیه‌ی عکسی که نصفه و نیمه زهره از دهنش پرید رو بگم تا بتونه جلوی این اتفاق رو بگیره.

دایی خداحافظی کرد و رفت. بعد از اون رضا به خونه برگشت. خوشحال و سرحال داخل آمد و با صدای بلند سلام کرد.

جوابش رو دادیم. علی از این که برادرش سروسامون گرفته حسابی خوشحالِ. رضا پرغرور دستش رو توی جیبش کرد و سوئیچی بیرون آورد.

ـ بفرما، اینم از هدیه‌ی پدر زن من. یه ماشین بهم داد.

لبخند از روی لبهای علی پاک شد و معنی‌دار نگاهش کرد.

خاله ناراحت گفت:

ـ عزت نفست رو فروختی به ماشین.

_ عزت نفس چی مامان! مگه چی شده؟

پشیمون از این حرف، سوئیچ رو داخل جیبش گذاشت و دَر رو که نیمه باز بود، بهم کوبید.

_ لعنت به این زندگی پر از ادعا! من نمی‌تونم صورتم رو با سیلی سرخ نگه دارم. نیازم رو به عموم گفتم، اونم بهم داد.

سمت پله‌ها رفت.

_ خسته شدم. اَه...

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤍=╔

╝=🤍❀═══╚

پارت‌اول

❀
❀🖙
❀❀🖙
❀🖙❀🖙
❀❀🖙❀🖙
🖙❀❀🖙❀🖙
❀🖙❀🖙❀❀🖙
❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙
❀🖙❀🖙❀❀🖙
❀❀🖙❀🖙❀🖙
❀❀🖙❀❀🖙
❀🖙❀❀🖙
❀❀🖙❀❀
❀🖙❀❀
❀

#پارت238

با صدای معترض و عصبی علی ایستاد.

ـ رضا...

نگاه پر از حرصش رو از علی به خاله داد و با لحن تندی گفت:

ـ ببخشید.

باقی مونده‌ی پله‌ها رو بالا رفت. علی خواست از جاش بلند بشه که خاله مانع شد و غمگین گفت:

ـ ولش کن.

ـ غلط می‌کنه تو روی شما اَه می‌گه! می‌خواد بی‌شخصیت و بی‌عزت نفس باشه، به جهنم! بره دست دراز کنه جلوی عمو، مثل این داماد سرخونه‌ها هر چی دلش می‌خواد بگیره؛ اما حق نداره با شما تندی کنه!

خاله دست علی رو گرفت و با بغض گفت:

ـ باشه هیچی بهش نگو.

علی خم شد و دست خاله رو بوسید.

ـ الهی دورت بگردم؛ خودم نوکرتم. توروخدا این جوری بغض نکن.

خاله دست علی رو رها کرد و اشکش رو پاک کرد. علی هم از فرصت استفاده کرد و سمت پله‌ها رفت. پاش رو روی اولین پله گذاشت که خاله دوباره مانع شد.

ـ فرق بین تو و رضا چیه وقتی به حرفم گوش نمی‌کنید؟ می‌گم ولش کن کاریش نداشته باش.

علی عصبی سرش رو پایین انداخت و به دیوار آشپزخونه تکیه داد. کمی به خاله نگاه کرد و رو به من و زهره گفت:

ـ یه لیوان آب بدید به مامان.

هر دو با عجله ایستادیم. من زودتر وارد آشپزخونه شدم و زهره گوشه‌ای

ایستاد. لیوان آب رو پر کردم و سمت خاله رفتم.

خاله بی‌میل کمی از آب خورد. نگاه پر از دلسوزی به علی انداخت.

ـ این روزها هم می‌گذره. بالاخره یه روز می‌فهمه اشتباه کرده. دوست ندارم این روزهاش پر از خاطره‌ی بد باشه.

علی عصبانیتش رو کنترل کرد. جلو اومد و کنار خاله نشست.

ـ این الان پاش رو گذاشته رو گاز، داره با سرعت می‌ره. اگر یه دست‌انداز جلوش نباشه، کار دست خودش می‌ده.

آه خاله ببشتر علی رو عصبی کرد.

ـ مامان به خدا اگر بابا زنده بود امشب رضا رو بابت این رفتارش با شما، زنده نمی‌ذاشت.

ـ فردا شب خواستگاری زهره‌ست. نمی‌خوام تو خونه اختلاف باشه.

ـ شما هر چی بگی من می‌گم چشم ولی این...

ـ می‌دونم باهاش چی‌کار کنم. وقتی دیگه بهش پول ندم و توی پول بنزین ماشینش بمونه، می‌فهمه که باید چه جوری رفتار کنه.

توی سرم احساس سرما کردم. من نمی‌دونستم این جوری می‌شه وگرنه اون پول رو به رضا نمی‌دادم.

میلاد گفت:

ـ حتماً می‌ره می‌ده به عمو می‌گه پر بنزینش کن.

علی نگاه تیزش رو به میلاد داد. میلاد ترسیده سرش رو پایین انداخت و دیگه حرف نزد.

خاله رو به من و زهره گفت:

ـ برید بخوابید، صبح زود باید بلند شید. گفتن بعد ناهار میان.

هر دو ایستادیم و قبل از رفتن، دست میلاد رو هم گرفتم.

ـ پاشو بریم بالا.

آهسته گفت:

ـ الان رضا دیوونه شده، من نمی‌رم پیشش.

علی صداش رو شنید.

ـ میلاد اصلاً خوشم نمیاد این جوری حرف می‌زنی! برو امشب تو اتاق زهره و رویا بخواب.

میلاد دلخور چشمی گفت و هر سه از پله‌ها بالا رفتیم.

وای از روزی که اینا بفهمن من به رضا پول دادم! باید به رضا تأکید کنم که حرفی نزنه.

میلاد و زهره وارد اتاق شدن. رو به زهره گفتم:

ـ من باید برم سرویس؛ الان میام.

دَر رو بستم و چند لحظه‌ای ایستادم و به دَر نگاه کردم تا مطمئن شم دنبالم نمیان. با سرعت سمت اتاق رضا رفتم. دَر زدم ولی مثل صبح منتظر اجازه نشدم و وارد اتاقش شدم.

گوشه‌ی اتاق نشسته بود و زانوی غم بغل گرفته بود. از ورودم کمی جا خورد اما حرفی نزد.

ـ رضا.

ـ هوم؛ اومدی نصیحت.

ـ نه. توروخدا به کسی نگی من بهت پول دادما! علی بفهمه پوستم رو می‌کنه.

ـ نه نمی‌گم.

سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد.

ـ این خوبیت رو هم فراموش نمی‌کنم. مطمئن باش برات جبران می‌کنم. اینا اصلاً حالیشون نیست منم جوونم، دل دارم. از بچگی تو حسرت بزرگ شدم و برای شهریه‌ی دانشگاه هم کلی شرط و شروط گذاشتن. به من چه که بابام مرده و مامانم انقدر مغروره که فقر و سختی ما رو به آبروش ترجیح می‌ده؟

مگه من دل ندارم که پول‌هاش رو می‌ده علی واسه خودش ماشین بخره. مثلاً من دانشجواَم، چرا فقط باید اندازه‌ی کرایه‌ی ماشین پول تو کیفم باشه. چند بار عمو گفته بیا کنار دستم کار کن؛ هم یاد بگیر، هم یه حقوق ته ماه داشته باشی. مامان می‌گه نرو. آخه چرا نمی‌ذاره عمو هوای ما رو داشته باشه؟

_ عیب نداره. انقدر فکر وخیال نکن. اونم حتماً دلیلی داره که این جوری می‌گه.

_ آره دلیل داره، اونم خود خواهی محضِ.

_ تو الان عصبانی هستی. صبر کن آروم شی بعد حرف بزن. فقط حواست باشه نگی من دادم.

با سر تأیید کرد. دَر رو باز کردم و از اتاقش بیرون اومدم. با دیدن علی که متعجب جلوی دَر اتاقش به من نگاه می‌کرد، سر جام خشک شدم.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠

پارت‌اول

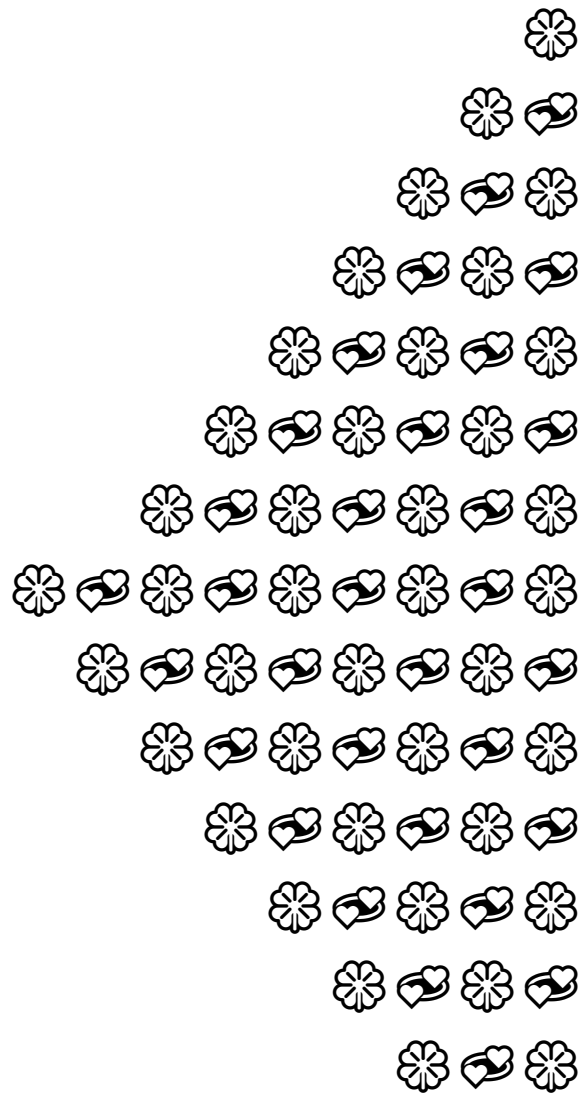

❀🫶
❀

#پارت239

❀منتهای عشق🫶

ابروش رو بالا داد و سؤالی و پرحرف نگاهم کرد.

خدایا چی بگم که باور کنه! کاش یکی سر می‌رسید و می‌تونستم از زیر بار این توضیح شونه خالی کنم.

جلو رفتم و به چشم‌هاش که با کمی عصبانیت بهم خیره بود، نگاه کردم.

ـ رفتم بهش بگم...

انگشتش رو روی بینیش گذاشت و با اون یکی دستش، دَر اتاقش رو هُل داد و بازش کرد. با سر به داخل اتاقش اشاره کرد و بی‌صدا لب زد:

ـ برو تو.

نگاهی به داخل اتاقش انداختم. چاره‌ای جز رفتن ندارم. وارد اتاق شدم. خودش هم اومد و دَر رو بست. این بار رنگ دلخوری هم به نگاه پر از سؤال و عصبانیش اضافه شد.

با تن صدای خیلی پایینی گفتم:

ـ نارحت بود، رفتم...

با اینکه صدام خیلی پایین بود گفت:

ـ صدات رو بیار پایین.

این اصلاً نمی‌خواد توضیح من رو گوش کنه. انگار می‌خواد دق‌ودلی همه‌ی ناراحتی امشب رو سر من خالی کنه.

ـ من که آروم حرف زدم!

ـ از این آروم‌تر بگو.

نفسی کشیدم و لب زدم:

ـ ناراحت بود، رفتم از دلش در بیارم.

ـ به تو چه ربطی داره؟

انقدر محکم و جدی گفت که فقط تونستم سرم رو پایین بندازم. پر تهدید و عصبی‌تر گفت:

ـ رویا...

حرفش رو خورد و زیر لب لااله‌الاالله‌ی گفت.

چند لحظه سکوت کرد و ادامه داد:

ـ از این به بعد ببینم یا بشنوم رفتی تو اتاقش و باهاش حرف خصوصی زدی، من می‌دونم تو!

با سرانگشت‌هاش ضربه‌ی محکمی به بازوم زد.

ـ قشنگ فهمیدی چی گفتم؟

ذره‌ای به عقب رفتم.

ـ آره فهمیدم.

ـ نمی‌گم باهاش حرف نزن؛ ولی از روز اول بهتون گفتم تو اتاق هم رفتن ممنوعه.

ـ حواسم نبود، ببخشید.

ـ بار آخرتِ!

ـ چشم.

نگاه چپ‌چپش رو از من برنمی‌داشت. هر چقدر هم دعوام می‌کنه دلش خنک نمی‌شه.

ـ من می‌دونم با اون چی‌کار کنم که بار آخرش باشه این‌جوری جلوی مامان قد علم می‌کنه!

جای انگشت‌هاش روی بازوم کمی درد می‌کنه؛ اما نمی‌دونم چرا جرأت نمی‌کنم دستم رو روی بازوم ببرم و کمی ماساژش بدم.

ـ می‌تونم برم؟

ـ چیه طاقت نداری دو کلام حرف بشنوی؟

از سر درموندگی سرم رو تکون دادم.

به دَر اشاره کرد.

ـ برو.

از خدا خواسته فوری بیرون رفتم و نفس راحتی کشیدم. دستم رو روی بازوم گذاشتم و کمی ماساژ دادم. خداروشکر به خیر گذشت. فقط باید دعا کنم رضا حرفی از پول نزنه؛ یا عمو و آقاجون چیزی نگن.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀👐═╗

پارت‌اول

#پارت240

🌼منتهای عشق💞

با صدای رضا و خاله بیدار شدم و به زهره که سر جاش نشسته بود نگاه کردم.

_ سلام. چی شده؟

_ سلام. این رضا تا یه شر درست نکنه بی‌خیال نمی‌شه. از نبودن علی سوءاستفاده می‌کنه.

خاله با حرص و التماس گفت:

_ رضاجان، امروز نمی‌شه بری. باید بمونی!

_ به من چه مامان! خواستگاری زهره که قرار نیست من رو بپسندن! من می‌خوام با مهشید برم بیرون؛ منتظرمه.

ـ خجالت می‌کشم نباشی. الان می‌گن برادرش کو؟

ـ بگو با نامزدش رفته بیرون. بعد هم علی برای تو کافیه.

ـ رضا زشته!

ـ اَه مامان ول کن دیگه! تو چرا انقدر رو من گیر داری؟

روسریم رو سرم کردم و ایستادم. با زهره و میلاد سمت دَر رفتیم. همزمان که دَر رو باز کردم و خواستم گره روسریم رو ببندم، دَر اتاق علی به ضرب باز شد و بیرون اومد.

چرا سرکار نرفته!

رضا حسابی جا خورد. سمتش رفت و یقه‌ش رو توی دست‌هاش گرفت.

ـ رضا بار دیگه بشنوم به مامان اَه گفتی، تمام دندون‌هات رو توی دهنت خرد می‌کنم!

رضا دستش رو روی دست‌های علی گذاشت و با ترس بهش نگاه کرد.

ـ ببخشید، حواسم نبود.

خاله ناراحت کنارشون ایستاد و با بغض گفت:

ـ بسه توروخدا. نمی‌خوام امروز دعوا درست شه.

علی یقه‌ی رضا رو ول کرد و تو صورتش گفت:

ـ امروز هیچ قبرستونی نمی‌ری، فهمیدی؟

رضا جوابی نداد که علی با دست به عقب هُلش داد و گفت:

ـ با توأم...

رضا برای اینکه به زمین نیافته، چند قومی عقب رفت و سر به زیر گفت:

ـ باشه نمی‌رم.

خاله گفت:

ـ توروخدا یه صلوات بفرستید، تموم کنید. اومده بودم صداتون کنم

صبحانه بخوریم.

علی خواست به خاله نگاه کنه اما نگاهش روی من ثابت موند. نگاه عصبیش هولم کرد. زهره آهسته گفت:

ـ گره روسریت رو ببند.

فوری بستمش. علی نگاه چپ‌چپش رو از من برداشت و رو به خاله گفت:

ـ خیالت راحت، امروز هیچ‌کس از این خونه بیرون نمی‌ره.

رو به ما ادامه داد:

ـ بیاید پایین صبحانه بخوریم.

خاله مسیرش رو سمت پله‌ها کج کرد و علی هم به دنبالش رفت.

زهره گفت:

ـ علی چرا چند وقتیه گیر داده به تو!؟

خودم رو به اون راه زدم.

_ نه! چه گیری؟

_ این از الان، اونم از دیروز سر ناهار بیخودی دعوات کرد تو اتفاقی که اصلاً مقصر نبودی.

بی‌تفاوت شونه‌هام رو بالا دادم.

_ نه بابا؛ مثل همیشه‌ست.

به بالای روسریم اشاره کرد.

_ خب حالا موهات رو بکن تو تا نکشتت.

موهام رو داخل فرستادم و به رضا که با گوشیش پیام می‌داد نگاه کردم. گوشیش رو داخل جیبش گذاشت و رو به ما گفت:

_ این چرا خونه‌ست!؟

زهره گفت:

ـ ما هم فکر کردیم سرکاره. بیاید بریم پایین، الان دوباره صداش در میاد.

اول از همه راه افتادم و چهارتایی از پله‌ها پایین رفتیم. نزدیک به ورودی آشپزخونه، صدای علی باعث شد تا بایستم.

ـ مامان این رویا همیشه من نیستم این جوریه!؟

ـ چه جوری؟

ـ الان وضعیت روسری سر کردنش رو ندیدید؟

ـ از رویا خانوم‌تر نیست. اصلاً تو این مسائل اذیتم نمی‌کنه. الانم احتمالاً به خاطر صدای رضا هول شده.

زهره دستش رو روی کمرم گذاشت.

ـ برو پایین دیگه!

ته دلم از این نوع حرف زدن علی خالی شد. دو تا پله‌ی باقی مونده رو پایین رفتیم. خاله سفره رو پهن کرده بود. با دیدن ما برای عادی نشون

دادن وضعیت خونه، مثل همیشه ازمون استقبال کرد.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═══❀⊰═╗

╚═⊰❀═══╝

پارت‌اول

❀

❀⊰

❀⊰❀

⊰❀⊰❀

❀⊰❀⊰❀

⊰❀⊰❀⊰❀

❀⊰❀⊰❀⊰❀

❀⊰❀⊰❀⊰❀⊰❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶
🫶❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶
🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶
🫶❀🫶
❀

#پارت241

❀منتهای عشق🫶

در شرایطی که خاله منکرش بود، توی سکوت شروع به خوردن کردیم.

خاله گفت:

ـ رویاجان امروز یکم بیشتر کمکم کن. نمی‌خوام زهره کار کنه.

ـ چشم خاله.

ـ رضا تو هم یه لیست بهت می‌دم، برو یکم خرید کن.

علی بدون اینکه سرش رو بالا بگیره گفت:

ـ خودم می‌رم مامان.

ـ نه تو توی خونه بمون، کارت دارم. خیلی استرس دارم.

رضا گفت:

ـ من پول ندارما! باید بدید.

متعجب نگاهش کردم. مگه می‌شه اون همه پول تموم شده باشه! رضا متوجه نگاهم شد و با پررویی گفت:

ـ چیه؟ ندارم دیگه!

از این همه روی زیادش، کم آوردم و سریع نگاهم رو ازش گرفتم. علی ایستاد و با غیض گفت:

ـ رویا پاشو بیا تو حیاط!

خاله درمونده نگاهش کرد.

ـ باز چی شد!

علی منتظر نموند و سمت حیاط رفت. خاله رو به من گفت:

ـ مگه چی‌کار کردی؟

می‌دونم برای چی کارم داره. آهسته لب زدم:

ـ نمی‌دونم!

علی عصبی‌تر اسمم رو صدا کرد.

ـ رویا...

فوری ایستادم. خاله دستم رو گرفت.

ـ بشین برم ببینم چش شد!

_ نه خاله، خودم می‌رم.

از آشپزخونه بیرون رفتم و وارد حیاط شدم. هر دو دستش رو توی جیبش کرده بود و پشت به من ایستاده بود.

قبل از اینکه صداش کنم، دستی به بالای روسریم کشیدم.

_ بله.

تیز برگشت سمتم؛ گوشه‌ی آستینم رو گرفت و کشید. باهاش همراه شدم. کنار دیوار آستینم رو رها کرد و تو چشم‌هام خیره شد.

_ دیشب چی گفتی به رضا؟

آب دهنم رو قورت دادم و تلاش کردم تا لکنت صدام رو که از ترس بود کنترل کنم.

_ گفتم که! دیدم خیلی ناراحته، گفتم شاید بتونم آرومش کنم.

ابروهاش رو بالا داد و با تهدید تو نگاهش گفت:

ـ همین؟

با تکون‌های ریز سرم تأیید کردم.

نگاهش رو برداشت و پشت بهم کرد. بغض توی گلوم گیر کرد و صدام لرزید.

ـ چرا از جای دیگه ناراحتی، سر من خالی می‌کنی؟

تیز چرخید سمتم و انگشت اشاره‌اش رو سمت صورتم گرفت و تکون داد.

ـ اتفاقاً از خود خودت ناراحتم، چون داری بهم دروغ می‌گی. چون دیگه به تو به چشم زهره نگاه نمی‌کنم و همین نگاهم باعث می‌شه از تو بیشتر انتظار داشته باشم.

نگاهم بین چشم‌هاش جابجا شد و قطره اشکی از چشمم پایین ریخت. نگاهش به اشکم افتاد که فوری پاکش کردم. با دیدن اشکم رنگ پشیمونی رو توی صورتش احساس کردم. کلافه دستش رو بین موهاش کشید و با لحن خیلی آروم‌تری نسبت به قبل گفت:

ـ برو تو.

فوری پا کج کردم و وارد خونه شدم. خاله نگران روی پله نشسته بود. با دیدنم ایستاد و گفت:

ـ چرا گریه کردی!؟

ـ هیچی خاله؛ فقط بگو من باید چی‌کار کنم؟

ـ چرا با من این جوری می‌کنید!؟ چرا خون به دلم می‌کنید؟

دَر خونه باز شد و علی داخل اومد.

ـ رضا زود باش بیا بریم خرید.

رو به خاله گفت:

ـ زود برمی‌گردیم، نگران نباش.

رضا از آشپزخونه بیرون اومد.

ـ خودم می‌رفتم دیگه!

ـ بیا کارت دارم.

این رو گفت و بیرون رفت. رضا رو به خاله گفت:

ـ یا اباالفضل؛ این چی کار با من داره؟ نوبتی می‌خواد اشک در بیاره؟ اول رویا، الانم من.

ـ رضا جان جوابش رو نده؛ بذار آروم بگیره.

ـ آخه من کی جرأت کردم جوابش رو بدم که این بار دومم باشه؟

کفشش رو از توی جاکفشی بیرون آورد.

ـ مامان من باید پیش مهشید پاسخگو باشم. توروخدا برنامه‌های ما رو بهم نریز. با من قهر کرد، کلی براش توضیح دادم تا آشتی کرد.

ـ بهش نگفتی که چه خبره؟

ـ چرا گفتم. نمی‌گفتم که آشتی نمی‌کرد.

ـ من نمی‌خواستم عموت بفهمه آقارضا!

ـ نترس اون تا بهش نگی نمیاد. فعلاً خداحافظ.

خاله آهی کشید و از من خواست تا کل خونه رو جارو بکشم و گردگیری کنم. زهره هم با اینکه می‌دونه قراره جواب منفی باشه، باز هم استرس داره.

پشیمون از پولی که به رضا دادم، شروع به انجام کارها کردم. رضا و علی خیلی زود برگشتن و با کمک خاله تمام میوه‌ها رو شستیم و توی ظرف چیدیم. سعی کردم به علی نزدیک نشم تا از عصبانیتش کم بشه.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤝═╔

╝═══🤝❀═╚

پارت‌اول

❁
❁❤
❁❁❤
❤❁❁
❁❤❁❤
❤❁❤❁
❁❤❁❤❁
❁❤❁❤❁❤
❤❁❤❁❤❁
❁❤❁❤❁❤
❤❁❤❁❤
❁❤❁❤
❤❁❁
❁❤
❁

#پارت242

خاله با استرس همه چیز رو چک کرد.

ـ رویاجان چای هم دم کن.

یکدفعه با ناراحتی زد روی دستش.

ـ ای وای چایی نداریم!

علی تو چهارچوب دَر آشپزخونه بود و شنید.

ـ مامان چرا انقدر استرس داری؟ خب الان می‌رم می‌گیرم.

خاله چرخید سمت علی.

ـ دیر شده مادر!

ـ چرا دیر؟ گفتن بعد از ناهار میان؛ الان ساعت یازده هست!

ـ دست خودم نیست. عقربه‌ها انگار دارن میدوئن. برو زود بگیر بیار دم کنم.

علی چشمی گفت و بیرون رفت. دَر حیاط که بسته شد. رضا به آشپزخونه اومد.

ـ رویا یه لحظه بیا!

شیر آب رو بستم و سؤالی نگاهش کردم.

ـ بیا کار واجب دارم.

رو به خاله که نمک غذا رو می‌ریخت گفتم:

ـ خاله کارها تموم شد. من برم؟

ـ برو لباست رو عوض کن.

چشمی گفتم و از آشپزخونه بیرون رفتم. رضا سریع‌تر از من از پله‌ها بالا رفت. روبروش ایستادم.

ـ چیه؟

ـ علی از کجا می‌دونست تو دیشب اتاق من بودی؟

توی سرم احساس سرما کردم.

ـ وقتی از اتاقت اومدم بیرون دید. چی شده مگه؟

ـ من رو برده بیرون می‌پرسه دیشب رویا چی کارت داشت!

با استرس گوشه‌ی لباسم رو چنگ زدم.

ـ نگفتی بهت پول دادم که!؟

ـ نه بابا؛ بگم همه‌شو می‌گیره. گفتم اومده بودی دلداریم بدی.

نفس راحتی کشیدم و از خوشحالی چشم‌هام رو بستم.

ـ منم همین رو گفتم.

ـ باید به منم می‌گفتی چی گفتی! اگر اشتباه می‌گفتم که فاتحه‌ت خونده بود.

ـ فکر نمی‌کردم از تو هم بپرسه.

صدای بسته شدن دَر حیاط اومد. فوری سمت اتاق رفتم.

ـ برو الان دوباره حساس می‌شه.

وارد اتاق شدم و دَر رو بستم. زهره توی آینه به خودش نگاه می‌کرد.

ـ رویا این لباسِ به من میاد؟ خودم دوست دارم اون صورتیه رو بپوشم ولی مامان می‌گه صورتی زشته.

قلبم از حرف‌هایی که شنیدم، تند می‌تپه. دستم رو روش گذاشتم تا کمی آرومش کنم.

ـ این که مال منِ تو پوشیدی!

ـ مامان گفت!

ـ عیب نداره. من چی بپوشم؟

ـ مامان گفت تو صورتیه رو بپوشی.

لباس رو برداشتم. مثل همیشه اتو کرده و تمیز بود. پوشیدم و روسری همرنگش رو هم روی سرم انداختم.

با صدای خاله که اسم هردومون رو صدا می‌زد، بیرون رفتیم. از پایین پله‌ها نگاه رضایت‌بخشی به هردومون انداخت و به آشپزخونه اشاره کرد.

ـ بیاید ناهار بخوریم. فقط حواستون رو جمع کنید رو لباس‌هاتون نریزید.

وارد آشپرخونه شدیم. علی سر سفره نشسته بود. نگاه گذراش روی من ثابت موند.

ـ این چیه پوشیدی!

خاله گفت:

ـ من گفتم بپوشه. مگه بَده؟

ـ آره مامان! خیلی جلفه.

رو به من گفت:

ـ برو عوضش کن.

خواستم برم که خاله دستم رو گرفت.

ـ خیلی هم خوبه. علی ول کن؛ با این حرف‌ها استرس من رو بیشتر می‌کنی.

خاله سمت سفره هدایتم کرد و علی که نمی‌خواست رو حرف مادرش حرف بزنه، اخم کمرنگی وسط پیشونیش نشست و دیگه حرف نزد.

ناهار رو خوردیم و بعد از جمع کردن سفره، خاله اجازه نداد ظرف‌ها رو بشورم و خودش مشغول شد.

چایی ریختم و جلوی علی گذاشتم که آهسته گفت:

ـ برو لباست رو عوض کن.

بدون هیچ مکثی فوری گفتم:

ـ چشم. خودم الان می‌خواستم برم یکی دیگه بپوشم.

ـ اون سرمه‌ایه که خودم برات خریدم رو بپوش.

ـ چشم.

همزمان صدای زنگ خونه بلند شد. هول شده از پله‌ها بالا رفتم. صدای سلام و احوال پرسی‌شون از پایین می‌اومد. لباسی که علی گفته بود رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

پایین پله‌ها سلام کردم و جوابم رو دادن. خاله چشم‌غره‌ای بهم رفت و به کنارش اشاره کرد. رو به مهمون‌ها گفت:

ـ خیلی خوش آمدید.

کنار خاله نشستم و نگاهی به جمع انداختم. چرا اینا انقدر زیادن! این همه آدم برای خواستگاری اومدن، عروسی رو می‌خوان چی کار کنن!

تشخیص دادماد هم کار سختیه. دو تا پسر جوون کنار هم نشستن که هر

دوشون کت‌وشلوار مشکی تنشون بود.

نگاهم به دسته گل‌های یک شکلی که گرفته بودن افتاد. چرا دوتا دسته گل گرفتن! اینا دیگه خیلی اومدن خواستگاری. خندم گرفت و به زور خودم رو کنترل کردم.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🤝═══╗

╚═══🤝❀═╝

پارت‌اول

❀

❀🤝

❀🤝❀

🤝❀🤝❀

❀💞❀💞❀
💞❀💞❀💞❀
❀💞❀💞❀💞❀
❀💞❀💞❀💞❀💞❀
💞❀💞❀💞❀💞❀
❀💞❀💞❀💞❀💞❀
💞❀💞❀💞❀💞❀
❀💞❀💞❀💞❀
💞❀💞❀💞❀
❀💞❀💞❀
💞❀💞❀
❀💞❀
❀

#پارت243

❀منتهای عشق💞

خانمی که تو خونه‌ی عمه با خاله حرف زده بود گفت:

_ راستش زهراخانم ما امروز یه تیر و دو نشون کردیم. شما توی خونه‌ت

دو مروارید با ارزش داری، ما هم برای هر دوتاشون اومدیم.

خاله لبخندی از سر اجبار زد.

ـ شما لطف دارید، ولی من متوجه منظورتون نمی‌شم.

به یکی از پسرها اشاره کرد.

ـ این پسر خودمه که برای زهره‌جان اومدیم.

رو به پسر دومِ کت و شلوار پوشیده گفت:

ـ اینم نوه‌ی خاله‌مِ که برای رویاجان اومدیم.

چشم‌هام از تعجب گرد شد. فوری نگاهم رو به علی دادم. رگ گردنش بیرون زده و به فرش خیره مونده بود.

خاله گفت:

ـ مهنازخانم شما لطف دارید. ولی بحث رویا با زهره فرق می‌کنه. خودتون هم می‌دونید؛ رویا اجازه‌ی ازدواجش با پدربزرگشِ.

ـ بله می‌دونم. ولی گفتم رویا و حسام با هم حرف‌هاشون رو بزنن، اگر از هم خوششون اومد بعد شما اجازش رو از پدربزرگش بگیرید.

خاله با تردید به علی که از ناراحتی دستش رو روی گردنش می‌کشید، نگاه کرد.

ـ والا چی بگم؛ شما من رو غافلگیر کردید. علی‌جان تو چی می‌گی مادر؟

علی کمرش رو صاف کرد و به سختی گفت:

ـ فکر نمی‌کنم بی‌اجازه‌ی آقاجون کار درستی باشه.

مهنازخانم گفت:

ـ ای بابا، سخت نگیرید. فقط با هم حرف می‌زنن. اصلاً اجازه بدید خود رویاجان نظرش رو بگه. دخترم دوست داری امشب حرف بزنی؟

حرف زدن الان من اصلاً درست نیست. عجب آدم سیریشی هست. علی می‌گه نه، یعنی نه دیگه!

خاله گفت:

ـ رویاجان جواب مهنازخانم رو بده.

نگاه کردن به علی و کمک گرفتن ازش شک برانگیز می‌شه. خدایا من چی کار کنم! هم دوست ندارم حرف بزنم، هم اگر حرف بزنم علی بعداً حتماً من رو می‌کشه. به خاله هم که عشق شوهر دادن داره نمی‌تونم تکیه کنم.

سرم رو پایین انداختم.

ـ من نمی‌دونم؛ هر چی برادرم بگه.

این تلخ‌ترین کلمه‌ای بود که توی این شرایط مجبور بودم بگم؛ برادر.

مهنازخانم ناراحت گفت:

ـ ای بابا! کاش هماهنگ کرده بودم.

خاله گفت:

ـ دیگه شما هم زحمت کشیدید تا اینجا اومدید؛ من روتون رو زمین

نمی‌ندازم. ایراد نداره، من بعداً با پدربزرگش صحبت می‌کنم.

زنی که کنار مهنازخانم نشسته بود با خوشحالی گفت:

ـ ماشالله دو تا دخترات، هم زیبا هستن، هم خانوم و نجیب. من که تا رویاجان از پله‌ها اومد پایین، از نگاه حسام فهمیدم رویا رو پسندیده.

سرم رو تا می‌تونستم پایین گرفتم. با اینکه توی این اتفاق مقصر نیستم ولی جرأت ندارم به علی نگاه کنم. کاش دایی زودتر می‌اومد. شاید اون بتونه نجاتم بده.

مشغول صحبت شدن. از همه جا حرف می‌زدن و خاله هم باهاشون همراه بود که شوهر مهنازخانم رو به خاله گفت:

ـ زهراخانم اگر اجازه بدید، جوونا برن با هم حرفاشون رو بزنن.

خاله گفت:

ـ راستش تمام زحمت این دخترا روی دوش برادر بزرگشونه. مثل یه پدر توی این خونه زحمت می‌کشه.

سرم رو بالا گرفتم و به علی که اخم از وسط پیشونیش محو نمی‌شد نگاه کردم.

خاله گفت:

ـ علی‌جان اجازه می‌دی برن حرف بزنن؟

الان علی دقیقاً اجازه‌ی چی رو باید برای من بده؟ خجالت رو کنار گذاشتم.

ـ ببخشید. ولی من اصلاً الان آمادگی حرف زدن ندارم. الان زهره بره حرف‌هاش رو بزنه، من ان شاالله باشه برای یه روز دیگه که آمادگیش رو داشتم.

خاله پنهانی نیشگون ریزی از پام گرفت و با این کارش از من خواست دیگه حرف نزنم. جاش حسابی درد گرفت اما برای اینکه کسی نفهمه عکس‌العملی نشون ندادم.

علی که مطمئن شد من برای حرف زدن نمی‌رم، اخمش کمرنگ‌تر شد.

ـ رویاخانم خودش فعلاً تمایل نداره. اما برای زهره می‌تونن برن صحبت کنن.

رنگ و روی مهنازخانم و زنی که کنارش نشسته بود کمی پرید ولی خودشون رو نباختن. زهره و پسری که اسمش رو نمی‌دونم با هم سمت حیاط رفتن.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀◡̈═╗

╚═◡̈❀═══╝

پارت‌اول

❀

❀◡̈

❀◡̈❀

◡̈❀◡̈❀

❀◡̈❀◡̈❀

❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶
❀🫶❀
❀🫶
❀

#پارت244

❀منتهای عشق🫶

اوقات همه تلخ شد. رضا هم که بیخیال همه چیز، انگار نه انگار که توی جمع نشسته، مدام با گوشیش پیامک می‌فرسته.

می‌دونم اگر مهمون‌ها از دَر خونه برن بیرون، خاله حتماً من رو کتک

می‌زنه. سعی کردم برای پیشگیری از سقلمه‌هایی که احتمالاً بهم بزنه، چند سانتی ازش فاصله بگیرم.

مادر حسام حسابی بهش برخورده و معلومه فقط به خاطر حضور مهنازخانوم این مهمونی رو تحمل می‌کنه. پسرش هم دست کمی از مادرش نداره و گوش‌هاش از ناراحتی قرمز شده.

خب به من چه! باید اول هماهنگ می‌کردند بعد می‌اومدن.

مهنازخانوم رو به مامان گفت:

_ حالا ان شاءالله ما بازهم خدمتتون می‌رسیم اگر این دو تا جوون به نتیجه برسن.

خاله از شدت ناراحتی لب‌هاش خشک شده. زبونش رو روی لب‌هاش کشید تا شاید خیس بشن، اما فایده‌ای نداشت.

_ بله ان شالله، البته این هم بهتون بگم که بچه‌ها دیشب از دهن‌شون پرید و مریم‌خانم فهمیدند که شما امروز اینجا هستین.

_ اشکال نداره، مهم نیست. من ازش اجازه گرفتم بعد اومدم اینجا.

ـ یعنی الان می‌دونن که شما اینجایید؟

ناراحت گفت:

ـ نباید می‌گفتم؟

خاله نفس سنگینی کشید و گفت:

ـ ایرادی نداره؛ من می‌خواستم احترام‌شون رو نگه دارم.

صدای زنگ خونه بلند شد.

خاله خوشحال به رضا گفت:

ـ دایی‌تونه، بلند شو برو دَر رو باز کن.

بلافاصله صدای بسته شدن دَر خونه بلند شد. رضا از جاش تکون نخورد.

ـ زهره باز کرده.

همه به دَر نگاه کردن. دَر باز شد و دایی وارد خونه شد. سلام کلی گفت و مردها به احترامش ایستادند. با همشون دست داد.

کنار علی که هنوز حالش جا نیومده بود نشست. احتمالاً الان دلش می‌خواد به من بگه از جلوی چشم این پسر دور باشم اما من نمی‌تونم جایی برم.

علی چیزی به دایی گفت و کمی با هم حرف زدن. اینبار اخم دایی هم توی هم رفت. مهنازخانوم رو به خاله گفت:

_ ان شالله طبق گفته خود رویاخانوم اگر اجازه بدید ما فردا پس‌فردا با هماهنگی تشریف بیاریم. اولش که رویاجان گفت آماده نیست، یه خورده ناراحت شدم که حرف نزد؛ اما الان به رویاجان حق می‌دم. آدم باید شرایطش رو داشته باشه.

خاله نیم‌نگاه تیزی به من انداخت و رو به مهنازخانم گفت:

_ ان شاالله؛ اگر قسمت باشه.

نگاهم به علی افتاد. تمام چهره‌اش از عصبانیت سرخ شده. دایی به کمک‌مون اومد و گفت:

_ زهره با آقاپسرتون به تفاهم برسند، شما ان شالله هر شب اینجا باشید. اما فکر می‌کنم رویا کلاً قصد ازدواج نداشته باشه. فکر رویا فعلاً روی درسشه.

خاله با دهن باز به دایی نگاه کرد. انتظار نداشت دایی این حرف‌ها رو بزنه.

مهناز خانم لبخندی زد و گفت:

_ یه دختر بخواد می‌تونه درس بخونه؛ خونه شوهر و خونه پدرومادر نداره که. اونجا هم که بیاد، آقا حسام ما مخالفتی با درس خوندن ایشون نداره.

دایی کم نیاورد.

_ رویا کلاً قصد ازدواج نداره! اتفاقاً چند وقت پیش پسر عموش همین جا اومد خواستگاری. تا جایی که من اطلاع دارم با اینکه خیلی دلخوری پیش اومد، رویا جواب منفی داد. رویا حواسش به درس خوندنِ. بعضی دخترها تو سن کم نمی‌تونن ازدواج کنن. هدف‌هاشون فرق می‌کنه.

من که اصلاً هدفم درس خوندن نیست! هدف من از زندگی فقط کنار علی بودنِ.

علی رو به رضا گفت:

_ بسه دیگه، برو بگو بیان داخل.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀⃝═══╗

╚═══❀⃝═══╝

پارت‌اول

❀

❀⃝

❀⃝❀

❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت245

❀منتهای عشق🫶

مهنازخانم با تعجب گفت:

ـ ای وای اینا یه ربع هم نیست رفتن تو حیاط! بچه‌م مسعود کلی حرف داره.

ـ همین یه شب که نیست! کلی باید رفت‌وآمد باشه تا همدیگر رو بشناسن.

ـ بله؛ اون که هست. ولی امشب فرق داره. حالا باهم باید بیرون برن...

ـ ببخشید من یکم رک حرف بزنم. من اصلاً اجازه نمی‌دم جز تو خونه، خواهرم با آقازادتون حرف بزنه. اونم حضوری و با اطلاع خودمون.

پدر داماد گفت:

ـ این سختگیری شما نشون‌می‌ده که ما جای درستی اومدیم. مادرتون گفت که شما حکم پدر رو تو خونه دارید. چشم علی‌آقا؛ هر چی شما بگید ما اطاعت می‌کنیم.

ـ شما لطف دارید. برای ازدواج و مراسم‌های رسمی، باید پدربزرگم باشن. ولی تو همین آشنایی اولیه هم، شرایط همونیه که گفتم.

مهنازخانم برای اینکه حرف رو عوض کنه گفت:

ـ زهراجان ماشالله شما دم‌بخت زیاد دوروبرت هست. برادرت هم مجرده؟

خاله خنده‌ی نمایشی کرد.

ـ ان شالله تا ماه دیگه، منم تو خونه مجرد ندارم.

به میلاد اشاره کرد.

ـ جز میلاد که قراره پسر خودم بمونه.

میلاد از حرف خاله خوشش اومد و با غرور گفت:

ـ من خودم می‌خوام برای مامانم شوهر پیدا کنم.

علی عصبی نگاهش کرد.

ـ میلاد!

خاله لبش رو به دندون گرفت و سربزیر شد. من برای اینکه جلوی خنده‌م

رو بگیرم، سرم رو پایین انداختم.

دَر خونه باز شد. حضور زهره و مسعود باعث شد تا همه جوری رفتار کنن که انگار حرفی از میلاد نشنیدن. اما من هنوز نمی‌تونم جلوی خندم رو بگیرم. با دایی چشم تو چشم شدم. به میلاد اشاره کرد و بی‌صدا لب زد:

ـ ببرش.

فوری ایستادم و از شلوغی حرف زدن بزرگترها استفاده کردم، میلاد رو به آشپزخونه بردم. دَر رو بستم و کنترل شده زدم زیر خنده. از شدت خنده روی زمین نشستم.

ـ رویا چرا داداش من رو دعوا کرد؟

میلاد هر چی می‌گفت، من فقط غرق خنده می‌شدم.

ـ الان بازم می‌خواد من رو دعوا کنه!؟

از شدت خندم عصبی شد و با پاش آروم به پهلوم زد.

ـ نخند دیگه! من دارم می‌ترسم.

به زود خودم رو کنترل کردم.

ـ میلاد مهمونا که رفتن، برو تو اتاق‌تون، دَر رو هم قفل کن. علی حتماً می‌کشت.

با بغض نگاهم کرد.

ـ من می‌ترسم.

صورتش رو بوسیدم.

ـ حرف خیلی بدی زدی؛ ولی نگران نباش دایی نمی‌ذاره.

ـ اون خودشم بهم چشم‌غره رفت. تو مواظبم باش.

✍ #هدی_بانو
🚫 🚫
╔═══❀🫶=╗

پارت‌اول

❁

#پارت246

❁منتهای عشق💌

دستش رو گرفتم.

_ الان بهترین کسی که می‌تونه مواظبت باشه خود خاله‌ست. مهمونا که رفتن از پیش خاله تکون نخور.

_ من که نمی‌خواستم کار بدی کنم! چطور قراره زهره شوهر کنه؟ خب می‌خواستم مامانم شوهر کنه.

دوباره خندم گرفت. این بار صدام هم بالا رفت ولی جلوی خودم رو گرفتم. دستم روی دهن میلاد گذاشتم.

_ توروخدا دیگه حرف نزن. صبر کن ببینم چی می‌شه.

ده دقیقه‌ای تو آشپزخونه بودیم که صدای خداحافظی کردن مهمان‌ها بلند

شد. کم‌کم صدا دور شد و همه وارد حیاط شدند.

خداروشکر که رفتند؛ اما الان تازه ما تو این خونه برنامه داریم.

دَر حیاط بسته شد، همه در سکوت به خونه برگشتند. به محض اینکه دَر اتاق بسته شد، علی‌عصبی میلاد رو صدا کرد.

_ میلاد...

دَر آشپزخونه باز شد، هر دو ایستادیم و ترسیده بهش نگاه کردیم.

_ اون چه حرفی بود وسط جمع گفتی!؟

میلاد خودش رو پشت من پنهان کرد و گوشه لباسم رو توی دستش گرفت. بهترین کار سکوت بود که خودش فهمید و حرفی نزد.

نگاه علی به قدری عصبی بود که هر آن امکان داشت بیاد میلاد رو بزنه.

خاله دلخور دستش رو روی بازوی علی گذاشت و وارد آشپزخونه شد. چشم غره‌ای به من رفت و دست میلاد رو گرفت و با حرص از آشپزخونه بیرون رفت. هر دو گوشه اتاق رفتند و روی زمین نشستن.

علی با نگاه دنبالشون کرد و وقتی که نشستن گفت:

ـ تو باید انقدر تو دهنی نخورده باشی که یه همچین حرف زشتی رو بزنی! بزنم توی اون دهنت که وقتی چند تا بزرگ‌تر نشستن، هر حرفی به اون مغز پوکت رسید به دهنت نیاری؟

خاله با خشم نگاهش کرد.

ـ تو دهنی نخورده توی این خونه خیلی زیاده، که این کوچکترین‌شه و نمی‌شه بهش حرف زد. حداقل می‌گیم سنش کمه، نفهمید چی‌کار کرد و چی گفت.

صدای پیامک گوشی رضا بلند شد؛ اما زمانش نبود که بتونه گوشیش رو از جیبش بیرون بیاره و جواب مهشید رو بده.

علی عصبی قدمی سمت خاله برداشت.

ـ الان یه دونه بزنم تو دهن میلاد، می‌فهمه کِی و کجا باید حرف بزنه.

خاله ایستاد.

ـ من تو دهن کی بزنم؟ امشب همه‌تون حرف اضافه زدید! بگو من تو دهن کی بزنم؟

ـ چی‌کار کردیم مگه ما!؟

ـ تو که مثلاً پسر بزرگ منی...

صدای پیامک گوشی رضا دوباره بلند شد.

ـ یه جوری اخم کردی، روبروی مهمون‌ها نشستی که انگار بی‌دعوت بلند شدن اومدن.

ـ نصف‌شون با دعوت بودن، نصف‌شون بی دعوت بود. بیخود کردن می‌گن زهره، برای یکی دیگه بلند می‌شن میان اینجا!

ـ مهمون حبیب خداست علی‌آقا! تو مثلاً بزرگتر خونه‌ی منی؟

صدای پیامک گوشی رضا دوباره بلند شد. خاله عصبی گفت:

ـ اینم از این پسرم! هی اس‌ام‌اس بازی می‌کنه که انگار نه انگار توی جمع

بزرگترا نشسته.

رو به دایی ادامه داد:

ـ اینم از برادرم. جواب نه می‌ده!

ـ آبجی من از طرف رویا گفتم.

ـ نگران رویا نباش؛ خودش صدمتر زبون داره.

ـ خودش گفت اگر خواستگار اومد من می‌خوام درس بخونم، ردش کنید.

احتمالاً این حرف رو علی گفته بزنه.

خاله نگاهش رو به من داد.

ـ ورپریده کی به تو گفت این لباس رو بپوشی؟ مگه ختمه که سرمه‌ای پوشیدی؟ مگه امروز روز خواستگاری زهره نیست؟

خودم رو مظلوم کردم و انگشت‌هام رو به هم گره زدم.

_ خب علی گفت عوض کنم!

علی اخم‌هاش رو تو هم کرد.

_ اون لباس جلف بود؛ بدرد امشب نمی‌خورد.

این اولین باره که علی در برابر خاله می‌ایسته و حرف می‌زنه.

صدای پیامک گوشی رضا دوباره بلند شد. خاله با دست روی سینه‌اش کوبید.

_ امشب تا شماها من رو سکته ندید و نکشید، دست بردار نیستید. همه‌تون با هم فکراتون رو یکی کردید که رو حرف من حرف بزنید. فکر می‌کنید این قلب من چقدر ظرفیت و گنجایش داره؟ به نوبت جلوی من وایستادید خلاف حرف جواب می‌دید. آبروی من امشب رفت! از دست همه‌تون ناراحتم.

رو به علی گفت:

_ مخصوصاً از تو!

قدم‌هاش رو تند کرد و به سمت اتاق رفت و دَر رو محکم کوبید.

نگاه تیز علی به میلاد افتاد. کاش کنارش بودم. نمی‌تونستم بهش پناه بدم. میلاد ایستاده به دیوار چسبید.

_کی به تو گفت اون چرت رو به زبون بیاری؟

میلاد با بغض‌گفت:

_ ببخشید.

_ همین...!

دَر اتاق خاله باز شد و با صدای بلند گفت:

_ میلاد بیا اینجا!

میلاد از خدا خواسته با سرعت به سمت اتاق خاله رفت و دَر رو بست. صدای پیامک گوشی رضا دوباره بلند شد. این بار تیزی نگاه علی بهش افتاد. با عصبانیت گفت:

_ خفه کن اون رو!

رضا چشمی گفت. گوشی رو از جیبش بیرون آورد و روی سکوت گذاشت.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═══❀⊰═══╗

╚═══⊰❀═══╝

پارت‌اول

❀

❀⊰

❀⊰❀

⊰❀⊰❀

❀⊰❀⊰❀

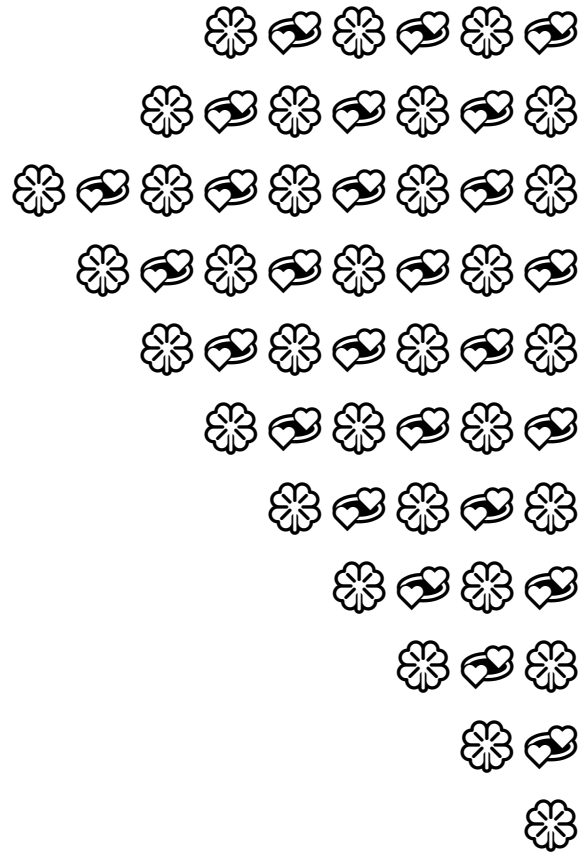

#پارت247

🌼منتهای عشق🌼

علی طوری که انگار می‌خواد اتمام حجت کنه با تهدید رو به من گفت:

_ ان شالله یه شب دیگه، آره!؟

ته دلم از نگاهش خالی شد و قدمی به عقب برداشتم.

ـ خب... چی... می‌گفتم؟

عصبی‌تر گفت:

ـ هیچی، بهترین حرف رو زدی. من می‌دونم با تو رویا! بشین ببین!

چند لحظه‌ای سکوت کرد و روی زمین نشست. دایی زیر لب رو به من گفت:

ـ حاضر شو ببرمت بیرون.

با صدای پایینی که تو این سکوت همه شنیدن و فقط برای احتیاط بود گفتم:

ـ علی نمی‌ذاره.

صداش رو پایین‌تر برد و طوری که فقط خودم بشنوم لب زد:

ـ خودش گفته. حاضر شو بریم.

نیم‌نگاهی به علی که هنوز عصبی بود و رگ‌های گردنش بیرون زده و به فرش خیره بود، انداختم و ایستادم. با ایستادن من زهره که از اول ساکت بود و حرفی نزده بود هم ایستاد. هر دو با هم از پله‌ها بالا رفتیم.

وارد اتاق شدیم. نفس سنگینی کشید و گفت:

ـ شانس من رو می‌بینی! باید بعد از خواستگاری من، همه بپرن به هم.

مانتوم رو پوشیدم و شروع به بستن دکمه‌هاش کردم.

ـ تو که می‌خوای بگی نه، چه فرقی به حالت داره؟

تردید رو توی نگاهش دیدم. متعجب قدمی سمتش برداشتم و با صدای آرومی گفتم:

ـ پسندیدی؟

لبخند کمرنگی روی لب‌هاش نشست و با تکون ریز سرش تأیید کرد.

ـ خیلی پسر مهربونیِ؛ خیلی قشنگ حرف زد.

ـ یعنی می‌خوای بگی بله، آره؟

ـ نمی‌دونم چه جوری به مامان بگم! مامان خودش می‌خواد جواب نه بده.

ـ الان بهترین خبر زمانه‌ست که بهش بگی.

ـ اخلاقش رو که می‌دونی! حرف بزنم تمام عصبانیتش رو سر من خالی می‌کنه. رویا مگه میلاد چی گفته که علی انقدر عصبانیه؟

دوباره خندم گرفت و کنترل شده صدام رو پایین آوردم.

ـ بی‌مقدمه گفت می‌خوام برا مامانم شوهر پیدا کنم.

زهره اول تعجب کرد و بعد مثل من افتاد سر خنده.

ـ این چه حرفیه آخه زده!

ـ بچه‌س دیگه! نفهمید چی گفت.

ـ تو کجا میری؟

ـ دایی گفت حاضر شو بریم بیرون.

ـ خوش به حالت، کاش منم می‌برد.

ـ خوش به حال خودت عروس‌خانم!

ـ تو هم روی خوش نشون بده، همین فردا عروس می‌شی. عمو و محمد بد خاطرت رو می‌خوان.

ـ اون به درد من نمی‌خوره. فعلاً خداحافظ.

از اتاق بیرون رفتم. پام رو روی پله‌ها گذاشتم. رضا هنوز پایین بود و احتمالاً جرأت بالا رفتن نداره.

چرا علی از دایی خواسته که من رو از خونه بیرون ببره؟ شاید می‌خواد من که رفتم بیرون، با خاله حرف بزنه و دوست نداره من توی خونه باشم.

پایین پله‌ها دایی با دیدنم فوری بلند شد. چیزی به علی گفت و سمت دَر رفت. نگاهی به علی انداختم. هنوز نگاهم نمی‌کنه. دنبال دایی راه

افتادم و دَر رو بستم.

سوار ماشین شدیم. فوری پرسیدم:

ـ کجا من رو می‌بری؟

ـ نمی‌دونم والا. علی گفت ببرمت بیرون تا خودش بیاد.

آب دهنم رو به زحمت قورت دادم.

ـ خودش هم می‌خواد بیاد!؟

ـ آره کارت داره.

ـ خب دایی من باید چی می‌گفتم اون موقع!

ـ ناراحت نباش. تو شرایط آدم حرف‌هایی می‌زند که متوجه درست و غلطش نمی‌شه.

ـ می‌خواد بیاد چی‌کار؟

ـ نمی‌دونم، فقط به من گفته بیارمت بیرون.

کنترل شده خندید و نگاهش رو به بالا داد.

ـ حالا از کجا برای آبجی شوهر پیدا کنیم؟

یاد حرف میلاد افتادم و با وجود استرس دوباره خندم گرفت.

ـ وای داشتم می‌مردم دایی! از دست علی جرأت نمی‌کردم سرم رو بگیرم بالا.

ـ من خودمم به زور جلوی خودم رو گرفتم. دیدم داری می‌خندی گفتم بری آشپزخونه. خدا به داد میلاد برسه.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀⃝═╔

╝═❀⃝═══╚

پارت‌اول

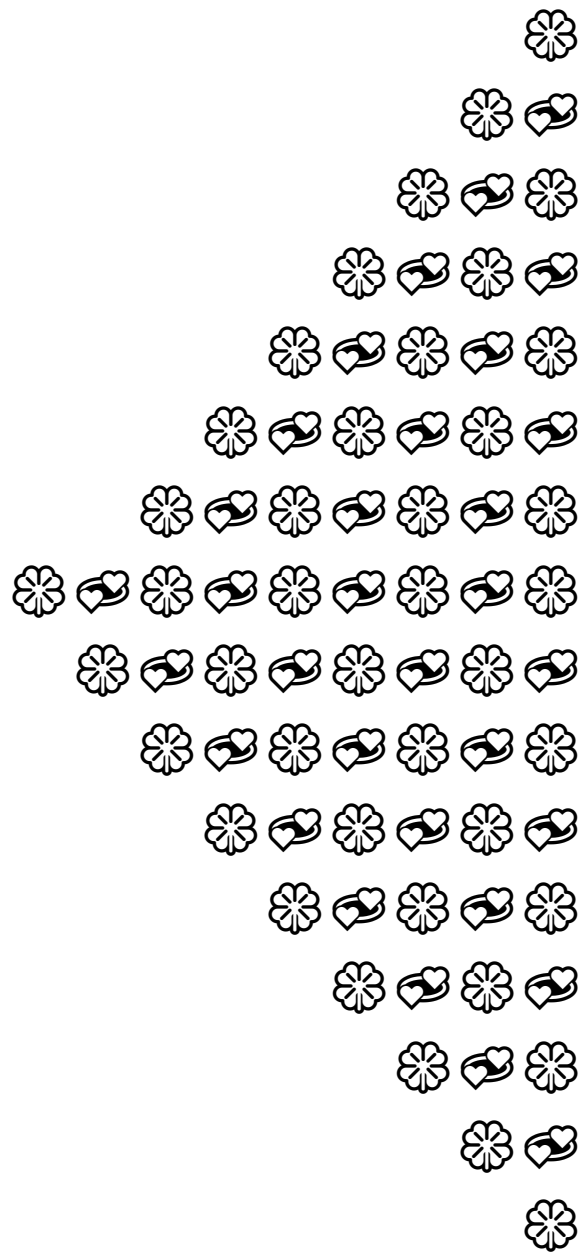

#پارت248

🌸منتهای عشق💞

صدای خندم بلند شد. عمیق و معنی‌دار نیم‌نگاهی بهم انداخت و نگاهش رو به روبه‌رو داد.

_ رویا قدر علی رو بدون. خیلی دوستت داره.

خندم تبدیل به لبخند شد.

_ منم دوستش دارم.

چند لحظه سکوت کرد و همزمان تأکیدی سرش رو تکون داد.

_ آره، خوش به حال علی.

صدای تلفن همراهش که روی داشبورد بود بلند شد. با دیدن اسم علی یکم احساس سرما کردم. نیم‌نگاهی به صفحه گوشی انداخت و گفت:

ـ جواب بده ببین چی می‌گه.

متعجب گفتم:

ـ من!؟

ـ آره دیگه تو! من پشت فرمونم. جواب بده ببینم چی می‌گه.

سرم رو بالا دادم.

ـ نه، من جواب نمی‌دم. خودت جواب بده.

ـ پشت فرمون که نمی‌توانم!

ـ خب پارک کن...

ـ عِه...

ـ ولش کن؛ صبر کن خودش میاد.

نچی زیر لب گفت؛ گوشی رو برداشت و کنار گوشش گذاشت.

ـ جانم علی!

ـ توی خیابون.

ـ باشه؛ تو کی میای؟

ـ زود بیا؛ منتظریم.

ـ خداحافظ.

تماس رو قطع کرد. سؤالی نگاهش کردم. یکی از ابروهاش رو بالا انداخت.

ـ اگر می‌خواستی بدونی چی می‌گه، خودت جواب می‌دادی.

ـ بگو دیگه! الان وقت سربه‌سر گذاشتن نیست.

ـ سربه‌سر نمی‌ذارم؛ دارم تلافی می‌کنم. من رانندگی می‌کنم؛ نمی‌تونم تلفن جواب بدم که! لج می‌کنی می‌گی خودت جواب بده!؟

ـ لج نکردم! خب از پشت گوشی من رو دعوا می‌کنه. ترسیدم.

لج درار ابروهاش رو بالا داد.

ـ نمی‌گم اصرار نکن.

به حالت قهر، صورتم رو ازش برگردوندم.

ـ نگو.

با صدای بلند خندید.

ـ باشه بابا قهر نکن، می‌گم. گفت ببرمت خونه‌ی خودم تا بیاد.

سر چرخوندم و نگاهش کردم.

ـ تو نمی‌دونی چی می‌خواد بگه؟

ـ نه والا!

ـ من می‌ترسم.

ـ مگه چی گفتی؟

ـ درست یادم نمیاد؛ اون لحظه گفتن باید برم با پسرِ حرف بزنم. خاله‌م کوتاه اومد. منم گفتم نه آمادگیش رو ندارم. گفتم باشه ان شاالله یه شب دیگه.

ـ علی می‌گه یعنی حتماً گفتی.

ـ دایی من می‌ترسم!

ـ خودم پیشتم؛ حواسم بهت هست، نترس.

ماشین رو پارک کرد و هر دو وارد خونه شدیم.

حیاط پر از برگ و خاک بود. نگاهی بهش انداختم.

ـ حیاط رو بشورم؟

سرش رو بالا داد.

ـ نه بیا برو تو الان علی میاد.

وارد خونه شدیم. بدتر از حیاط، بهم ریخته و نامرتب بود. آهی کشید و وارد آشپزخونه شد. لباس‌هاش رو مرتب تا کردم و توی اتاق خوابش گذاشتم. رختخواب نیمه پهنش رو جمع کردم و ملافه کوچکی که گوشه‌ی اتاق بود رو روش کشیدم. بطری خالی آب معدنی رو برداشتم و به آشپزخانه رفتم. داخل سینک پر بود از ظرف.

ـ تا علی نیومده بذار من ظرف‌ها رو بشورم.

ـ نمی‌خوام به زحمت بیافتی.

ـ چه زحمتی!

جلو رفتم و روبه‌روی سینک ایستادم.

ـ می‌شورم دیگه! یه خورده هم استرس دارم تا بیاد یکم آروم می‌شم.

نگاهی به حجم ظرف‌ها انداخت.

ـ خسته نشی؟

_ نه نمی‌شم.

بند پیش‌بندش رو روی گردنم انداختم و شروع به شستن کردم. ظرف‌ها زیاد نبود اما انقدر که نامرتب روی هم چیده شده بودند به نظر زیاد می‌رسید. دستی به سینک کشیدم و با دستمال خشک کردم. پیش‌بند رو در آوردم و با ظرف میوه‌ای که روی کابینت گذاشته بود، از اتاق بیرون رفتم.

صدای پیامک گوشی دایی بلند شد. نگاهی بهش انداخت و با اخم گوشی رو گوشه‌ای گذاشت. رو به من گفت:

_ دستت درد نکنه، چرا زحمت کشیدی؟

_ چه زحمتی دایی‌جونم؟

ظرف رو جلوش گذاشتم. گونم رو کمی کشید.

همه‌ی بچه‌های آبجی واسه من عزیزن؛ اما تو خیلی گوشتت شیرینه. یه وقتا به آقاجونت حق می‌دم که تو رو از همه بیشتر دوست داره.

ـ کاش یکمم شانس داشتم.

ـ ناشکری نکن.

ـ اگر پدر و مادر من نمی‌مردن، من الان راحت زندگی می‌کردم.

ـ مگه الان ناراحتی؟

ـ ناراحت که نه! ولی خب زندگیم این‌جوریه دیگه!

ـ فکرش رو بکن که اگر پدر و مادرت زنده بودن، تو با علی زندگی نمی‌کردی.

چشم و ابروم رو تکون دادم و با ذوق گفتم:

ـ آره اون که خوبه؛ ولی ای کاش مامان بابام بودن، این اتفاق هم می‌افتاد.

صدای تلفن همراهش بلند شد. با فکر این که علیِ، دلم یک دفعه پایین ریخت. گوشی رو برداشت و دوباره اخمش توی هم رفت. از پهلو گوشی رو ساکت کرد و روی بالشت گذاشت.

_ کیه؟

_ مهم نیست، ولش کن.

_ همون دخترست که زد زیر حرفاش...

چپ‌چپ نگاهم کرد و سرش رو پایین انداخت و جواب سؤالم رو نداد.

_ من باهاش حرف بزنم؟

خنده صداداری کرد و سرش رو بالا داد.

_ نه.

✍ #هدی_بانو
🚫 🚫
╔═══❀👐=╗

پارت‌اول

#پارت249

🌸منتهای عشق💞

صدای دَر خونه بلند شد. ترسیده به دایی نگاه کردم.

_ چته، چرا ترسیدی!؟

_ علی می‌خواد من رو دعوا کنه.

_ به تو ربطی نداشت که دعوات بکنه!

_ من می‌رم توی آشپزخونه.

_ نترس بابا کاریت نداره! برو دَر رو باز کن.

با التماس نگاهش کردم.

_ خودت برو.

ـ باشه. بشین الان میایم.

سمت دَر رفت. وارد حیاط که شد، چشم‌هام رو بستم و شروع به صلوات فرستادن کردم. چند لحظه بیشتر طول نکشید که دَر باز شد. وسط اتاق ایستادم. اول دایی بعد هم علی پشت سرش وارد شد.

مثل بچه‌ها که کار اشتباه کردن و لو رفتن، وسط خونه سر به زیر روبروی علی ایستادم. همش با خودم تکرار می‌کردم، آخه من که کاری نکردم! پس چرا انقدر ترسیده و شرمندم؟

علی بی‌مقدمه عصبی گفت:

ـ رفتی نشستی بالای خونه، واسه خودت می‌بری می‌دوزی؟

نگاهم رو به دایی دادم و گفتم:

ـ من که حرفی نزدم!

ـ حرف نزدی؟! تو روی من نگاه می‌کنی، بهشون می‌گی ان شالله یه شب دیگه! معلوم هست با خودت چند چندی؟ حواست کجاست و چی‌کار

داری می‌کنی؟

لحن علی تند بود. ناخواسته بغض به گلوم اومد. سعی کردم حرف نزنم تا لرزش صدام و بغض توی گلوم، خودشون رو نشون ندن. سرم رو پایین انداختم. دایی گفت:

_ تو شرایط نفهمیده باید چی بگه.

_ تو شرایط باید چرت بگه؟

_ حالا یه چی گفته دیگه!

_ آخه مگه می‌شه. مگه می‌شه آدم تو شرایط یادش بره که چی‌کارست!؟

_ همه سکوت کردن؛ اینم باید چی بگه! یه چی می‌گفته که بی‌خیالش شن. تو هم سخت نگیر.

چرخید سمت دایی.

_ من سخت گیرم! زندگی من چند ماهه تو زمین و هواست از دست رویا. یه حرفی زده، چند ماهِ من رو به خودم پیچونده. نمی‌دونم از کدوم طرف

برم؟ چی بگم؟ باکی حرف بزنم؟ اصلاً چه جوری عنوان کنم!؟ بعد این خیلی راحت می‌شینه تو جمع می‌گه ان شالله یه شب دیگه!

با حرص قدمی سمتم برداشت. صداش رو بالاتر برد و گفت:

ـ ان شاالله توی آرامش پس‌فردا...

دایی جلوش ایستاد و دستش رو روی سینه علی گذاشت.

ـ علی آروم. ترسیده!

ـ چی رو آروم؟ من باید تکلیفم رو بدونم.

به سختی لب‌هام رو تکون دادم.

ـ به خدا هول شدم! نفهمیدم چی گفتم.

طلبکار نگاهم کرد. سرم رو پایین انداختم.

ـ ببخشید؛ اما خودت سکوت کرده بودی. اگر حرف نمی‌زدم خاله مجبورم می‌کرد برم باهاش حرف بزنم. بعد اون موقع یه جور دیگه دعوام

می‌کردی.

_ اگه پات رو گذاشته بودی تو حیاط و یک کلمه حرف می‌زدی، کشته بودمت!

من واقعاً بی‌گناهم. چرا علی من رو دعوا می‌کنه؟ اطلاع نداشتم که برام خواستگار میاد رفتم نشستم. تازه حرف زدم این جوری شد! سکوت می‌کردم یه جور دیگه دعوام می‌کرد. در هر صورت از نگاه علی من فقط متهمم.

دایی گفت:

_ حالا یه دقیقه بشین یه چایی برات بریزم، انقدر بیخودی جوش نزن. این بچه هم می‌خواسته کاری کنه با اون حرف نزنه. این حرف به نظرش رسیده. باید یه جوری می‌گفته که اونا بلندشن برن.

_ چه فایده‌ای داشت وقتی با حرف خانم قراره پس‌فردا بیان! لحظه آخر تو حیاط نشنیدی چی گفت؟ ان‌شالله پس فردا میایم.

فوری گفتم:

ـ خودم زنگ می‌زنم، بهش می‌گم که نیان.

چپ‌چپ نگاهم کرد.

ـ تو خیلی بیخود می‌کنی!

دایی با ابرو آشپزخونه رو نشونم داد و بی‌صدا لب زد:

ـ یه لحظه برو.

کاری که گفت رو انجام دادم. وارد آشپزخونه شدم و به دیوار تکیه دادم.

دایی گفت:

ـ خودت هم می‌دونی رویا تقصیری نداشته! بیخودی سرش دادوبیداد راه ننداز. دوستت داره دیگه سوءاستفاده نکن!

ـ حسین دارم می‌سوزم. از طرفی دارم می‌سوزم که بی‌دعوت پا شدن اومدن؛ از یه طرف دیگه حرفی که رویا زد. بعد هم رفتار رضا؛ آخرشم تیکه‌ی چرت میلاد. انگار تمام دنیا روی سرم ریخته.

ـ بعد دیواری کوتاه‌تر از دیوار رویا پیدا نکردی؟

صدای تلفن همراهش بلند شد. چند لحظه بعد دوباره قطع شد. علی گفت:

ـ چرا جواب نمی‌دی؟

ـ چه جوابی باید بهش بدم؟ زیر حرفی که سه ساله زدیم، زده. من مگه دیروز و امروز باهاش آشنا شدم! مگه بچه‌ایم که نفهمیم چی گفتیم. سه سالِ من دارم می‌گم ازدواج؛ می‌گه باید با هم آشنا بشیم بعد ازدواج کنیم.

بعد از سه سال که با هم کنار اومدیم؛ شرایطم رو گفتم؛ شرایطش رو درک کردم؛ الان باید به من بگه نمی‌تونم خونه‌ت زندگی کنم! دنیا برای من مهم نیست، ازش دل می‌کنم. نباید زیر حرفش می‌زد.

صدای گوشیش دوباره بلند شد. علی گفت:

ـ حالا جواب بده، شاید پشیمون شده باشه.

ـ پشیمونی فایده نداره! من دیگه تصمیمم رو گرفتم. عِه... علی چی‌کار می‌کنی!؟

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═❀═══╗

╚═══❀═╝

پارت‌اول

❀

❀

❀❀

❀❀❀

❀❀❀❀

❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀❀❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت250

❀منتهای عشق🫶

صدای زنگ تماس قطع شد. دایی ناراحت و دلخور گفت:

_ بله...

_ علیکِ سلام.

صداش متعجب شد.

ـ کجا!؟

ـ اینجا اومدی چی‌کار؟

ـ من مهمون دارم!

ـ خیلی خب باشه؛ صبر کن الان میام ببینم چی می‌گی.

ـ علی خیلی کار بدی کردی. دوست نداشتم جوابش رو بدم.

ـ بابا بنده خدا یه چیزی گفته؛ کوتاه بیا دیگه!

ـ با برادرش اومده.

ـ خب برو ببین چی می‌گه؟

ـ من رو تو عمل انجام شده قرار دادی. اصلاً کارت درست نبود. باشه منتظر جوابم باش!

با دستم آروم صورتم رو چنگ زدم. اگر الان دایی بره بیرون باهاش حرف بزنه، من با علی تنها می‌شم!

صدای بسته شدن دَر خونه که اومد، قلبم شروع به تند تپیدن کرد. اما از این که گوشه آشپزخونه پنهان بشم، خوشم نمیاد.

یکم آب توی لیوان ریختم. توی پیش‌دستی گذاشتم و از آشپزخونه بیرون رفتم. جلوی دَر آشپزخونه نگاهش کردم. سرش رو بالا آورد بهم خیره شد.

به آب اشاره کردم.

ـ برات آب آوردم.

نگاهش رو ازم بر نداشت، اما حرف هم نزد. به خودم مسلط شدم و آب رو روبه‌روش گذاشتم. خواستم برگردم که با صدای گرفته‌ای لب زد:

ـ بشین.

موقعیتی که با علی برام پیش اومده، آرزوی همیشگیم بود. این که با هم تنها باشیم و حرف‌هامون را بدون هیچ مزاحمی بزنیم. اما الان انقدر از عصبانیتش ترسیدم که ترجیح می‌دم ازش فاصله بگیرم.

با حفظ فاصله‌ی ایمنی کنارش نشستم و سرم رو پایین انداختم. چند

لحظه‌ای سکوت کرد. خودم باید حرف رو شروع کنم. بدون اینکه نگاهش کنم، لب زدم:

ـ من واقعاً نمی‌دونستم تو اون شرایط چی باید می‌گفتم.

نفس سنگینی کشید.

ـ تو حرف بدی نزدی. من انقدر که عصبانی بودم نتوانستم خودم رو کنترل کنم؛ ببخشید.

این همه حرف بهم زد اشکم در نیومد که با این یه ببخشید فوری گریه‌ام در اومد. سرش رو بالا گرفت و متعجب نگاهم کرد.

ـ گریه برای چی می‌کنی!؟

اشکم رو پاک کردم.

ـ هیچی؛ ببخشید.

ناراحت گفت:

ـ من باعث شدم گریه کنی؟

ـ نه نمی‌دونم؛ یه دفعه‌ای گریه‌ام گرفت.

ـ این جوری نمی‌شه رویا! باید زودتر به همه بگم. دفعه دیگه این اتفاق بیفته، هیچ تضمین نمی‌دم که نزنم طرف رو له کنم.

حسابی از حرف‌هاش ذوق دارم اما نمی‌تونم بروز بدم. فقط سکوت کردم. چقدر خوب شد که دایی مجبور شد جواب تلفنش رو بده و من با علی تنها شدم.

ـ اگه یه بار دیگه اینا یا هر کس دیگه‌ای اومدن خواستن حرف بزنن، تنها کاری که می‌کنی اینه که بلند می‌شی میری بالا تو اتاقت. هرکی هم صدا کرد نمیای پایین. باشه؟

ـ چشم.

ـ منم یه برنامه‌ریزی‌هایی کردم که تو مسافرت عید انجام می‌دم. بعدشم به مامان می‌گم که با آقاجون صحبت کنه.

ـ من خودم می‌تونم باهاش صحبت کنم.

طلبکارانه نگاهم کرد که سرم رو پایین انداختم.

ـ خب صحبت نمی‌کنم.

ـ رویا روت رو کم کن! الان چی می‌خوای بری بگی؟ زشت نیست به نظرت؟

ـ از نظر من که زشت نیست؛ اما تو بگی نگو، باشه چشم نمی‌گم.

دَر خونه باز شد و هر دو به دایی نگاه کردیم. چهره‌ش جدی بود. با دیدن چشم‌های اشکی من، دلخور رو به علی گفت:

ـ خیلی نامردی! دلت میاد اشکش رو در بیاری؟

علی لیوان آب رو برداشت و حرفی نزد.

ـ علی اشکم رو در نیاورد؛ خودم گریه‌ام گرفت.

کنار علی نشست.

_ والا اگه یکی منو این‌جوری می‌خواست، می‌مردم براش.

_ مگه نمی‌خواد!

_ هر چی دلش خواسته گفته، الان با برادرش اومده می‌گه باشه هر چی تو بگی. بهش گفتم اعصابم بهم ریخته؛ فردا نمیایم.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀⃝═══╗

╚═══❀⃝═══╝

پارت‌اول

❀

❀⃝

❀⃝❀

❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت251

❀منتهای عشق🫶

_ حالا اون یه چیزی گفته؛ فکر کرده اگر بگه شرایط تغییر می‌کنه. اینقدر

اذیتش نکن، دختر خوبیه.

ـ مگه من می‌گم دختر بدیه! من می‌گم تو سه ساله با من بودی؛ رفتی اومدی؛ حتی با مادرش تو خونه‌ی منم اومده، این وضعیت رو دیده؛ الان چه انتظاری داری که من اینجا رو بفروشم برم یه جای دیگه؟ اگه من این کار رو کردم، پس‌فردا از مدل ماشین من ایراد گرفت، اون وقت باید تکلیف چی باشه؟

مگه ما با هم آشنایی نداشتیم که با همدیگه کنار بیاییم و این مشکلات رو نداشته باشیم! سه سال برای اینکه اخلاق همدیگر رو بشناسیم کافی نیست که یه همچین حرفی می‌زنه؟ الان نزدیک خواستگاری رفتن باید این حرف رو به من بزنه؟

علی سرش رو پایین انداخت و گفت:

ـ حرف‌های تو درسته ولی من می‌گم گذشت داشته باش، دختر خوبیه.

ـ علی حرص من رو در نیار دیگه! تو که می‌دونی اون چی گفته؟

علی نگاهی از بالا چشم بهش انداخت و شونه‌هاش رو بالا داد.

ـ چی بگم! خودت می‌دونی.

دایی حسابی کُفرش از بی‌تفاوتی علی بالا اومده.

ـ الان یه خواستگار اومده واسه رویا...

علی سرش رو بالا گرفت و متعجب از حرف دایی بهش خیره شد.

ـ رویا بهش گفته نه، تو قاطی کردی. اگر حرف نمی‌زد بعد تو روی تو نگاه می‌کرد و می‌گفت خواستگارای بهتر دارم و می‌تونم به اونا فکر کنم! تو چی‌کار می‌کردی؟ به رویا حق می‌دی که...

علی حرفش رو قطع کرد و عصبی توپید بهش.

ـ حسین بسه دیگه! عِه!

هر دو به هم خیره نگاه کردن. این حرف‌های دایی به ضرر من تموم می‌شه. دایی لبخند لج در بیاری گوشه لبش نشست.

ـ بذار حرفم رو بزنم! رویام اینجاست بدونه چه خبر بوده؟

ـ گفتم بسه بهت...! چرا پرده دری می‌کنی؟ من به خودت تنها حرف زدم؛ مگه پاشدم بیام جلو دختره روشنگری کنم؟

نگاه پر اخمش رو به من داد. چند ثانیه فقط نگاه کرد. انگار واقعاً برای علی دیواری کوتاه‌تر از من وجود نداره. با تشر بهم گفت:

ـ حاضر شو بریم!

خواستم بلندشم که دایی گفت:

ـ به این چی‌کار داری!؟ بابا یه چی گفتی، می‌خواستم یعنی بهت بگم خودت طاقت حرفی رو نداری؛ از دیگران انتظار نداشته باش.

ـ خیلی حرکتت زشت بود حسین!

دایی خنده صداداری کرد.

ـ این رو بذار تلافی اون که نمی‌خواستم جوابش رو بدم و گوشی رو برای من وصل کردی.

دوباره نگاهش رو به من داد و این بار طلبکارتر گفت:

_ مگه بهت نمی‌گم بلندشو بریم؟

فوری مانتوم رو پوشیدم و رفتم جلوی دَر ایستادم. کنار گوش دایی حرفی زد و با دیدن من که حاضر و آماده جلوی دَر ایستادم، ایستاد.

دستش رو سمت حسین دراز کرد.

_ ما دیگه می‌ریم.

حسین هم ایستاد.

_ دلخور نباشی علی، شوخی کردم.

علی سرش رو بالا داد.

_ عیب نداره.

سمت دَر اومد و از خونه بیرون رفت. خواستم دنبالش برم که دایی دستم رو گرفت. نگاهم رو بهش دادم.

ـ یکم عصبیه، باهاش بحث نکن.

ـ باشه.

خداحافظی کردم و دنبال علی رفتم.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. علی مسیرش سمت خونه نبود. کنجکاو به مسیر نگاه کردم.

ـ کجا می‌ریم؟

جواب سؤالم رو نداد. چقدر حرصم می‌گیره وقتی باهاش حرف می‌زنم و جواب نمی‌ده.

ـ علی سؤال پرسیدما! می‌گم کجا می‌ریم؟

نفس سنگینش رو بیرون داد.

ـ بشین تو ماشین، هر وقت که گفتم پیاده شو. چی‌کار داری کجا می‌ریم؟ اعصاب ندارم، باهام بحث نکن!

هنوز با من بد حرف می‌زنه؛ من که بهش گفتم ببخشید. چی باید می‌گفتم؟ خودش باید به موقع حرف می‌زد. من رو پشت سکوت خودش پنهان کرده. اصلاً مگه من گفتم بیان خواستگاری؟

ماشین متوقف شد. پیاده شویی گفت و خودش بلافاصله دَر رو باز کرد و از ماشین پایین رفت. چاره‌ای جز همراه بودن باهاش ندارم.

البته از خدام هست که این جوری با علی تنهایی بیرون بیام و کسی همراهمون نباشه. هر چی هم که باهام بداخلاقی کنه، من دوستش دارم.

چند قدمیش ایستادم. به مغازه مانتو فروشی روبه‌رو اشاره کرد.

ـ من که مانتو دارم!

ـ می‌دونم داری، یکی می‌خوام برات بگیرم.

این رو گفت سمت مغازه رفت. قدم‌هام رو تند کردم و بهش رسیدم.

ـ تو بخری، خاله فکری نکنه بفهمه!

ـ تو بیا کاریت نباشه. با من راه بیا رویا، نه صد قدم از من عقب‌تر.

چشمی گفتم و هر دو وارد مغازه شدیم. قدم‌هام رو با سرعتش هماهنگ کردم و دنبالش راه افتادم.

مانتو نسبتاً بلندی رو برداشت و دستم داد.

ـ بپوش ببینم چه شکلی می‌شی؟

ـ خیلی بلند نیست؟

ـ تو برو بپوش ببینمت، بعد.

سمت اتاق پرو رفتم و دَرش رو بستم. نسبت به مانتوهای دیگه‌م بلندتر بود اما نه زیاد. تا روی ساق پام اومده بود.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🫶═╔

پارت‌اول

#پارت252

🌸منتهای عشق💞

دَر اتاق رو باز کردم و به علی که پشتش به من بود و با فروشنده‌ای که روسری‌ها رو بهش نشون می‌داد صحبت می‌کرد، نگاه کردم.

با صدای آهسته‌ای اسمش رو صدا زدم. به خاطر خلوتی مغازه شنید و به سمتم چرخید.

_ بیا بیرون ببینمت.

کاری که گفته بود رو انجام دادم. نگاهی به سر تا پام انداخت. برگشت روسری رو از روی میز برداشت و دستم داد.

_ اینم سرت کن.

گرفتم و وارد اتاق پرو شدم. با روسری خودم جابجاش کردم. تا امروز روسری به این بزرگی ندیده بودم.

تو آینه نگاهی به خودم کردم. خاله هیچ وقت نمی‌ذاره لباسی با رنگ تیره بخرم. این اولین باره که مانتو طوسی پررنگ می‌خرم. به نظر خودم سنم رو بالا برده ولی چون انتخاب علی هست دوستش دارم.

دوباره از اتاق بیرون رفتم. علی نگاهی بهم انداخت.

ـ خیلی خوبه.

برگشتم برم درشون بیارم که اجازه نداد.

ـ باهمون می‌ریم خونه.

ـ خاله نمی‌گه اینا چیه تو پوشیدی؟

مضطرب لبش رو به دندون گرفت و نگاهش را از من برداشت؟

ـ نمی‌دونم!

ـ پس چی بگیم؟

ـ صبر کن یه کاریش می‌کنیم.

ـ فقط باز یه چی نشه بندازی گردن من!

ـ تو اگر حرف نزنی، هیچ‌کس هیچی نمی‌گه.

ـ الان می‌ریم خونه؟

ـ نه، یه صحبتی باهات دارم که می‌خوام بهت بگم.

مانتویی که علی گفت دیگه نپوشم رو توی مشما گذاشتم و بعد از حساب کردن بیرون رفتیم.

مشتاقانه منتظر حرفی‌ام که می‌خواد بهم بزنه. اما علی انقدر با حوصله رفتار می‌کنه که انگار نه انگار من منتظرم.

دوباره سوار ماشین شدیم.

ـ چی می‌خواستی بگی؟

ـ صبر کن می‌گم.

_ خب بگو دیگه! کلی صبر کردم.

_ اصلاً دو دقیقه می‌شه بهت گفتم که کلی صبر کردی؟!

_ تو که اول آخر می‌خوای بگی؛ خب الان بگو راحتم کن.

لبخند دندون‌نمایی زد.

_ مگه الان ناراحتی؟

نگاهم رو ازش گرفتم.

_ نه، ولی کنجکاوم.

ماشین رو روشن کرد و همزمان که ترمز دستی رو می‌خوابوند خونسرد گفت:

_ صبر کن می‌گم. طاقتت رو ببر بالا، برات خوبه.

نفسم رو پرصدا بیرون دادم. انگار چاره‌ای جز صبر نیست. ده دقیقه‌ای

توی سکوت بودیم که بالاخره ماشین رو پارک کرد.

ـ خیابون‌ها به خاطر روزهای آخر سال حسابی شلوغن. دوست داشتم ببرمت یه جای دیگه، ولی اون جوری تا شب نمی‌رسیم خونه.

به مغازه‌ی روبرومون اشاره کرد.

ـ بریم اینجا. هم بستنی می‌خوریم، هم حرف می‌زنیم.

این روزها برای من آرزو بود و چقدر راحت بهش رسیدم.

پیاده شدم و دنبالش راه افتادم. خلوت‌ترین جا رو انتخاب کرد و نشستیم. سؤالی نگاهش کردم.

ـ نمی‌خوای بگی؟

انگار از اینکه منتظرم بذاره خوشش میاد. لبخند پر از آرامشی زد و خونسرد به صندلیش تکیه داد.

ـ بستنی رو که خوردیم می‌گم.

ـ من انقدر کنجکاو شدم که الان آب هم نمی‌تونم بخورم!

ـ این لحظه‌ها خیلی برات خوبه. خیلی بی‌طاقتی!

کلافه گفتم:

ـ بگو دیگه!

ابروهاش رو بالا داد.

ـ بعد بستنی.

پشت چشمی نازک کردم و نگاهم رو ازش گرفتم. آخرین قاشق بستنیم رو خوردم.

ـ بگم؟

با سر تأیید کردم.

ـ اینی که الان می‌خوام بهت بگم یه درخواست نیست! کاریه که باید انجام بدی. ببین رویا، تعصبی که من روی همسرم دارم به نظرم لازمه.

اینکه من رو همسر خودش خطاب می‌کنه، چقدر برام دوست داشتنیه.

ـ تو دیگه اون مانتوهایی که داری رو نمی‌پوشی!

ـ اون همه مانتو رو چی‌کار کنم!؟

ـ اصلاً مهم نیست. از امروز اینی که خریدم رو می‌پوشی.

ـ بعد خاله نمی‌گه چرا فقط این رو می‌پوشم؟

ـ یه جوری جوابش رو بده که ناراحت نشه.

ـ چرا نپوشم‌شون؟

ـ گفتم که! دیگه این رو می‌پوشی که خودم خریدم.

ـ خب اونا رو هم خودت خریدی!

کلافه لب‌هاش رو بهم فشار داد.

ـ من و تو الان با هم بحث داریم؟

یه طوری این جمله رو گفت، یعنی اینکه دیگه نباید سؤال بپرسم. سرم رو به نشونه نه بالا دادم.

ـ آفرین دختر خوب. یه حرفی بهت می‌زنم گوش کن؛ بعد از اینکه به مامان هم گفتم، دیگه دوست دارم چادر بپوشی. الانم دوست دارم ولی اگر یهو تغییر ظاهر بدی، قبل اینکه مامان رو آماده کنم، می‌فهمه.

لبخند رو لب‌هام نشست. من الان پنج ساله از غیرتی شدن علی برای خودم خوشحال می‌شم.

ـ چشم. همین بود یه ساعته نمی‌گفتی!؟

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤍═╔

╝═🤍❀═══╚

پارت‌اول

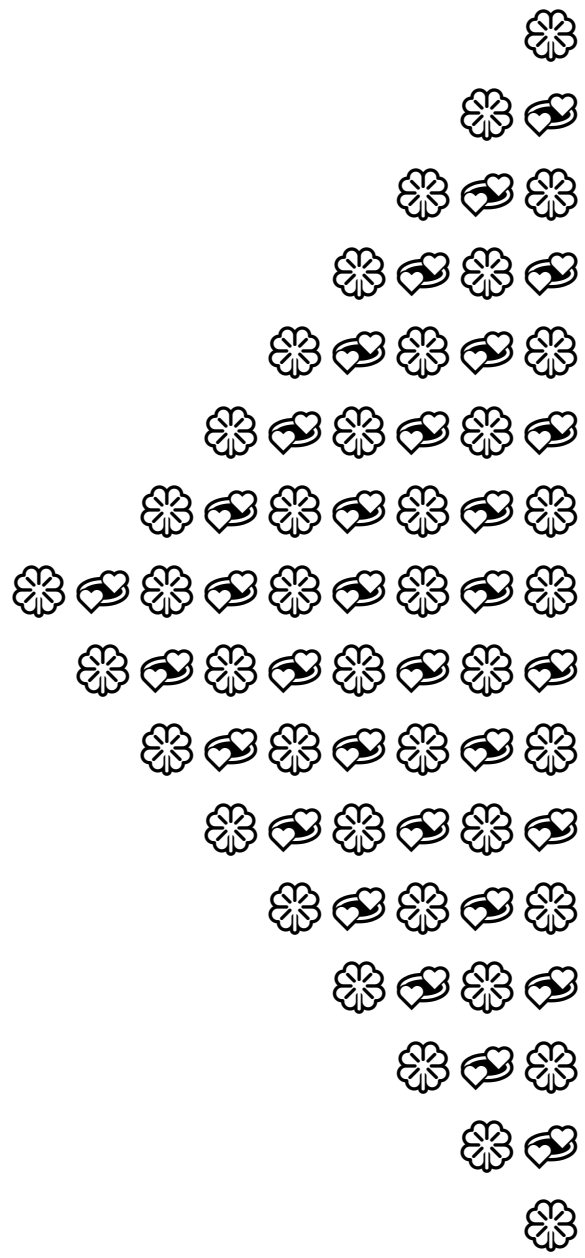

#پارت253

🌸منتهای عشق💞

_ آره.

_ گفتم حالا چی می‌خوای بگی؟!

_ الان با حرف‌هام موافقی؟

_ آره من هر چی تو بگی قبول دارم.

لبخند رضایت‌بخشی روی لب‌هاش نشست.

_ فکر کردی چی می‌خواستم بگم؟

نگاهم رو به بالا دادم. یکم ازش خجالت می‌کشم.

_ حرف‌های قشنگ.

چند لحظه‌ای سکوت کرد.

ـ مثلاً چه حرف‌هایی؟

گفتنش خیلی برام سخته؛ پس ترجیح دادم حرف نزنم.

ـ رویا... ببین منو!

نگاهم رو خجالت زده به چشم‌هاش دادم.

ـ مثلاً چه حرف‌هایی؟

خودش که می‌دونه! چرا می‌خواد من بگم؟

ـ هیچی... همون... مثلاً... حرف‌هایی که، اونایی که همدیگر رو دوست دارن به هم می‌زنن.

ابروش رو بالا داد.

ـ کی کیو دوست داشته، جلوی تو گفته که تو شنیدی؟

من دنبال حرف‌های عاشقانه‌م، علی می‌خواد گیر بده بهم.

_ رضا که به مهشید گفت شنیدم.

سرش رو پایین انداخت. لبخند زد و متأسف سرش رو تکون داد.

_ امان از دست رضا... اولاً من و تو محرم نیستیم که قرار باشه به هم حرف‌های عاشقانه بزنیم. دوماً، اینجا جاش نیست. سوماً، تو به صرف اینکه جای خواهرم بودی الان اینجا نشستی! من هیچ وقت یه همچین رابطه‌ای رو برای ازدواج قبول نداشتم.

انقدر از این کلمه‌ی جای خواهر بدم میاد که هر کی می‌گه دلم می‌خواد خفه‌ش کنم.

_ الان که جای خواهرت نیستم؟

عمیق نگاهم کرد.

_ نه نیستی؛ چیز دیگه‌ای نمی‌خوری پاشو بریم.

_ دستت درد نکنه، بریم.

ایستادیم و از مغازه بیرون رفتیم. سوار ماشین شدیم. کمی از مغازه دور نشده بودیم که به سختی گفت:

ـ رویا من تو رو خیلی دوست دارم.

ذوق زده سمتش چرخیدم.

ـ اما باید تلاش کنیم که خودمون رو کنترل کنیم تا خرابکاری نشه. منظورم از خرابکاری اینه که تا قبل اینکه همه رو آماده کنیم کسی بفهمه. بازم من سعی می‌کنم تنها که شدیم، طوری که محرم و نامحرم نشه، هوات رو داشته باشم. اما جلوی دایی اصلاً ازم انتظار نداشته باش.

لبخند دندون‌نمایی روی صورتم نشست.

ـ همین یه ذره هم که گفتی برای من کافیه.

خندید و طوری که انگار از سر بچه‌گی حرفی زدم، سرش رو تکون داد.

ـ علی منم یه چیزی بگم؟

ـ بگو.

ـ تو اگر اجازه بدی، من می‌تونم برم به آقاجون بگم که...

ـ لا اله الا الله...! یه بار ازت خواستم این کار رو نکنی. درسته؟

ـ آره ولی تو اگر بذاری...

کمی عصبی شد و گفت:

ـ اصلاً نمی‌خوام بقیه‌ی حرفت رو بشنوم. گفتم نه، یعنی نه!

لب‌هام رو پایین دادم و دلخور به روبه‌رو نگاه کردم.

ـ متوجه شدی رویا؟

کلافه لب زدم:

ـ بله فهمیدم.

ـ امیدوارم.

بعد از چند لحظه سکوت، لحنش رو آروم کرد و گفت:

ـ رویاجان، من اصلاً دوست ندارم تو این طوری برخورد کنی. اصلاً دوست ندارم جز دایی که خودت بهش گفتی، کسی متوجه بشه که این علاقه اول از طرف تو بوده. می‌خوام طوری مطرح کنم که تو اصلاً خبر نداری. پس باهام همکاری کن.

چرا می‌خواد این کار رو کنه!؟ خب اگر بدونن من خواستم که راحت‌تر باهاش کنار میان! الان دیگه وقت جواب دادن نیست.

ـ باشه؛ من بی‌اجازه‌ت حرف نمی‌زنم، مطمئن باش.

ماشین رو وارد کوچه کرد. خواستم پیاده شم که گفت:

ـ اگر مامان پرسید کی برات مانتو خریده، بگو دایی. من با حسین هماهنگ می‌کنم.

ـ چشم.

هر دو پیاده شدیم. دَر خونه رو باز کرد. وارد حیاط که شدیم، اولین چیزی

که دیدیم رضا بود که روی زمین کنار پله‌ها نشسته و با گوشیش عاشقانه حرف می‌زد.

✍ #هدی_بانو
🚫 🚫
╔═❀🫶═══╗

╚═══🫶❀═╝
پارت‌اول

❀
❀🫶
❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت254

❀منتهای عشق🫶

با دیدن ما خیلی خونسرد تماسش رو قطع کرد و ایستاد. رو به علی سلام کرد و سمت خونه رفت. علی گفت:

_ آقارضا، حواست هست شما نامحرمید؟

رضا سمت علی کمی چرخید.

ـ مگه چی کار می‌کنیم؟

ـ مطمعناً برای هم دعا نمی‌خونید.

چپ‌چپ نگاهی بهش انداخت و از کنارش رد شد و داخل رفت.

رضا تن صداش رو پایین آورد.

ـ به این چه ربطی داره که تو همه کاری دخالت می‌کنه؟

جلوتر رفتم.

ـ خب برادر بزرگترته!

ـ ما اگر نخوایم این برامون بزرگتری کنه، باید چی کار کنیم؟

از این همه پررویی کنار حساب بردنش از علی، خنده‌م گرفت.

ـ دقیقاً باید به خودش بگی! البته اگر جرأت داری.

ـ جرأتشم دارم. چرا این‌جوری می‌گی!؟

ـ وقتی صبر می‌کنی بره صدات رو میاری پایین می‌گی، تابلوعه که می‌ترسی.

سینه‌ش رو جلو داد و با اعتماد به نفس زیاد گفت:

ـ تو هنوز بچه‌ای، این چیزا رو نمی‌فهمی. من دارم احترامش رو نگه می‌دارم.

ـ باشه تو راست می‌گی.

خندیدم و سمت پله رفتم.

انعکاس عکس رضا رو توی شیشه دیدم. دوباره شماره‌ای گرفت و گوشی رو کنار گوشش گذاشت.

ـ الو عشقم ببخشید قطع شد...

دَر رو باز کردم و وارد خونه شدم. صدای علی رو شنیدم.

ـ مامان از من گفتن بود! یه فکری بکن هر چی زودتر عقدشون کنی. اینا اصلاً محرم و نامحرم حالیشون نیست.

ـ تو داری این رو می‌گی، من دلم از جای دیگه پره.

ـ چی شده؟

ـ تو به رضا پول دادی؟

ته دلم خالی شد و به دیوار آشپزخونه چسبیدم.

ـ نه!

ـ این بچه اندازه‌ی سر سوزن عزت نفس نداره. اون از ماشین، اینم از خرید برای مهشید!

ـ چی خریده براش؟

ـ سوری زنگ زده؛ خوشحال و سرحال، تشکر پشت تشکر. من بدبختم بی‌خبر از همه جا. گفت دستتون درد نکنه مهشید رو بردید خرید عید. به رضا می‌گم از کجا پول آوردی؟ می‌گه داشتم. آخه این که اندازه‌ی یه

خودکار جابجا کردن کار نکرده؛ از کجا پول آورده که پس‌انداز داشته باشه!

ـ یعنی از عمو گرفته؟

بیچاره رضا! اون پول رو برده برای مهشید خرج کرده. نکنه اون پول عیدی من بوده و عمو یادش رفته بگه برای چیه! اون جوری که خاله می‌فهمه من پول رو بهش ندادم؛ چون هر سال آقاجون پول عیدی من رو می‌فرستاد. به معنای واقعی بدبخت شدم. خاله گفت:

ـ خدا کنه از عموتون نگرفته باشه! خیلی باعث سرشکستگیم می‌شه.

ـ می‌خوای باهاش حرف بزنم؟

ـ نه، خودم می‌خوام از زیر زبونش بکشم بیرون.

ـ حالا ما باید برای مهشید خرید می‌کردیم؟

ـ آره؛ اصلاً حواسم نبود. ولی رضا باید به من می‌گفت. الانم می‌خواستم براش عیدی بخرم ولی باید بدونم خودش خریده یا نه که خودم رو سبک نکنم.

ـ عیدی چی مامان!؟

ـ یه رسمِ؛ دختری رو که نامزد یا عقد می‌کنن، عیدای بزرگ براش عیدی می‌برن. این زن عموت که من می‌بینم، کم‌تر از طلا ببریم تحویلمون نمی‌گیره.

ـ نگران نباش مامان پول هست.

ـ دستت درد نکنه. پول دارم. تازه کرایه‌ی مغازه‌ها رو ریختن به حسابم. اینقدر سرم شلوغ بود که یادم رفت برای بچه‌ها خرید عید کنیم!

ـ حالا وقت هست.

ـ نه مادر چه وقتی؟ امروز که هیچی، فقط سه روز دیگه وقت داریم.

ـ این جوری کم میاری، هم عیدی هم خرید! می‌گم نگران نباش از اون پولی که گذاشتی کنار بردار، من وام می‌گیرم جبرانش می‌کنم.

ـ حالا بهت می‌گم. برو بالا استراحت کن.

ـ دیگه از من دلخور نیستی؟

ـ نه، ولی ازت توقع دارم. نباید اخم و تخم می‌کردی جلوشون. رویا کجاست؟

ـ با دایی بود. آوردمش خونه.

تکیه‌م رو از دیوار برداشتم و وارد آشپزخونه شدم.

ـ سلام.

هر دو نگاهم کردن. خاله با دیدنم، نفس سنگینش رو بیرون داد. علی گفت:

ـ مامان من میرم بالا یکم بخوابم.

ـ ازت راضی نیستم حرفی به میلاد بزنی.

ـ هر چی شما بگی. ولی بهش بگو حرفش زشت بود.

ـ گفتم مادر. برو استراحت کن.

علی از کنارم رد شد و بیرون رفت. خاله نگاهی به سرتاپام انداخت.

_ اینا چی هستن که تو پوشیدی!؟

نگاهی به خودم انداختم.

_ خوبه که!

_ تو مگه چند سالته که لباس رنگ لباس‌های من تنت کردی!

_ قشنگن دیگه خاله!

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❁🫶═╔

╝═══🫶❁═╚

پارت‌اول

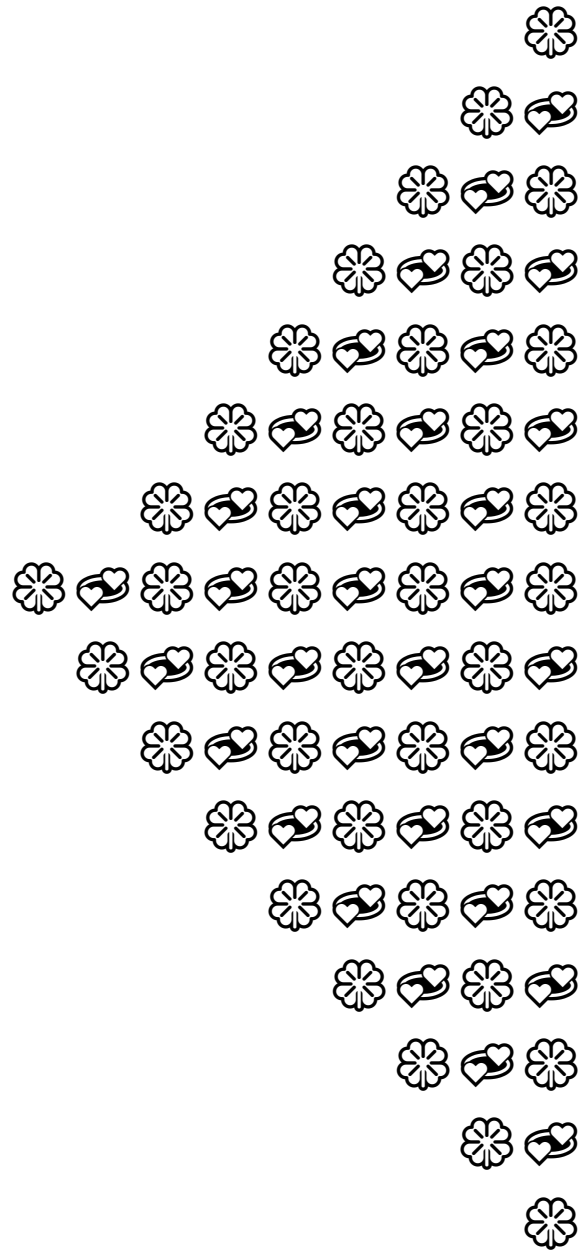

#پارت255

_ مگه من می‌گم زشتن؟ تو هفده سالته؛ باید لباس‌های شاد بپوشی. کی برات خریده؟

_ دایی.

اخم‌هاش تو هم رفت.

_ به چه مناسبت!؟

_ نمی‌دونم. خرید دیگه! خودش انتخاب کرد.

_ چه ولخرجی می‌کنه! بگو پسر پس‌فردا عروسیته، یکم پس‌انداز کن.

_ عروسی که فکر کنم بهم خورد.

با تعجب نگاهم کرد.

_ چرا؟

ـ من که رفتم خونشون، دختره هر چی زنگ زد دایی جوابش رو نداد. بعد دختره اومد دم دَر خونه‌ی دایی. مثل اینکه قرار بوده بیاد خونه‌ی دایی زندگی کنه ولی یکدفعه‌ای می‌زنه زیرش می‌گه نمیام. انگار می‌گه خواستگار بهتر دارم. دایی هم ناراحت می‌شه جوابش رو نمی‌ده. بعد اومد دم دَر خونه‌ی دایی گفت پشیمون شده، می‌خواد بیاد همین خونه.

خاله حسابی اخم کرد.

ـ بیخود کرده! دخترا چه پررو شدن. داییت چی گفت؟

ـ هیچی که نگفت ولی از نگاهش معلوم بود دلخور شده. بهش گفته فعلاً که فردا نمیایم خواستگاریت.

ـ اومده بود دم دَر چی بگه؟

ـ که دایی ببخشش.

ـ این دختر بدرد نمی‌خوره. دختری که پاشه بره به یه پسر بگه دوستت دارم، بدرد زندگی نمی‌خوره. دختر باید حیا داشته باشه. یعنی چی که انقدر بی‌حیا و پررو هستن! اصلا نمی‌ذارن یکی نازشون رو بخره!

ـ به نظر من که کار بدی نکرده. اشتباه کرده اومده عذرخواهی کرده.

نگاهش کمی تیز شد.

ـ برو از این حرف‌ها نزن که دق و دلی همه رو سر تو خالی می‌کنما!

ـ من یه خبر خوب براتون دارم. بگم یا نگم؟

پشت چشمی نازک کرد.

ـ چه خبری.

ـ خواستگارا که رفتن با زهره حرف زدی؟

ـ نه.

لبخند رو لب‌هام نشست.

ـ پس نمی‌دونی نظرش چیه؟

لبخندم نگاهش رو کنجکاو کرد.

_ به تو گفته؟

جلو رفتم و خودم رو لوس کردم.

_ چند روزه همش من رو دعوا کردید. یکم باهام مهربون بشید تا بگم.

از حرص خنده‌ش گرفت.

_ امان از این زبون تو.

صورتم رو بوسید.

_ حالا بگو.

تن صدام رو پایین آوردم.

_ گفت از پسره خوشش اومده ولی روش نمی‌شه به شما بگه.

برق شادی تو چشم‌های خاله نشست.

ـ خودش گفت!؟

ـ آره به خدا! قبل رفتنم گفت.

دوباره صورتم رو بوسید. این بار محکم‌تر از قبل.

ـ الهی قربونت برم. تمام خستگی‌هام از تنم بیرون رفت.

ذوق زده از آشپزخونه بیرون رفت. من هم بیرون رفتم اما نه به سرعت خاله. پله‌ها رو بالا رفتم و از دَر نیمه باز اتاقمون وارد شدم. خاله زهره رو بغل کرده بود و قربون صدقه‌ش می‌رفت.

ـ چرا به خودم نگفتی؟

ـ آخه یه بار گفتم نه، دیگه روم نشد بگم آره.

از خاله فاصله گرفت.

ـ ولی با اخم و تخمی که علی کرد، فکر نکنم اینا بیان دنبال جواب.

_ نه مامان‌جون میان. مهنازخانم خودش فهمید اشتباه کرده که بی‌اطلاع خواستگار آورده. جلوی دَر از من معذرت خواهی کرد. گفت شنبه با مادر آقاحسام دوباره میاد.

آخر من از دست خاله باید از این خونه فرار کنم.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀⃝═╔

╝═══❀⃝═╚

پارت‌اول

❀

❀⃝

❀⃝❀

❀⃝❀⃝

❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت256

❀منتهای عشق🫶

با صدای علی هر سه به دَر نگاه کردیم.

_ رویا یه لحظه بیا!

جوری صدام کرد که انگار کار بدی کردم. فوری بیرون رفتم. توی چهارچوب دَر اتاقش ایستاده بود. با سر اشاره کرد. جلوتر رفتم. تن صداش رو پایین آورد.

_ دایی زنگ زد گفت از اتفاق‌های امروز توی خونه‌ش به مامان چیزی نگیم. حواست باشه.

درمونده نگاهش کردم که دستم رو خوند.

_ گفتی!؟

لبم رو به دندون گرفتم و شرمنده لب زدم:

_ ببخشید. دیر گفتی.

نگاه خیره‌ش رو بعد از چند ثانیه با تکون‌های متأسف سرش از من برداشت.

_ چرا انقدر فضولی تو!

_ از دهنم پرید.

کلافه دستی به صورتش کشید.

_ آخه مگه یه اسم بود که از دهنت بپره؟ اندازه‌ی پنج دقیقه باید حرف زده باشی تا کلش رو بگی!

سرم رو پایین انداختم.

_ ببخشید.

_ به مامان بگو به روی حسین نیاره. اگر بفهمه تو گفتی، دستش می‌گیره دیگه ولمون نمی‌کنه ها!

_ باشه می‌گم.

_ یه چایی بریز بیار اتاق من.

_ چشم.

نفس سنگینی کشید و دَر اتاقش رو بست. به اتاق برگشتم. خاله کاغذی

رو که نشون زهره می‌داد، دست زهره داد.

ـ چی کارت داشت؟

ـ گفت چایی براش ببرم.

زهره گفت:

ـ دو دقیقه فقط همین رو گفت؟!

خیره نگاهش کردم و دنبال کلمه‌ای گشتم تا بگم که زهره ادامه داد:

ـ جدیداً علی خیلی کارت داره! چیزی شده؟

خدایا کمکم کن؛ الان زهره همه چیز رو می‌فهمه. قیافه‌ی حق به جانبی به خودم گرفتم.

ـ طبق معمول امرونهی می‌کنه. چرا لباست این رنگیه؟ چرا خندیدی؟ چرا جلوی دَر نشستی؟ اینا گفتن خواستگارن باید پا می‌شیدی می‌رفتی.

ـ الان این همه حرف زد!؟

از دست زهره حرصم گرفت.

ـ نخیر؛ الان یه چیزی گفت به خاله بگم که تو نفهمی.

ـ خب چرا خودش نگفت؟

ـ چون چایی هم می‌خواست.

زهره لب‌هاش رو پایین داد و بیشتر حرصم داد. خاله ایستاد.

ـ بیا بریم پایین ببینم چی گفته به من بگی!

ـ باشه خاله شما برو، منم الان میام.

خاله که از اتاق بیرون رفت، نگاهی به زهره انداختم. اگر الان هر حرفی بزنم بیشتر شک می‌کنه.

ـ این چه مانتوییه پوشیدی!

دکمه‌هاش رو باز کردم.

ـ دایی برام خرید.

ـ خدا شانس بده! از دَر و دیوار برات می‌باره.

ـ کجا باریده؟ یه مانتو خریده دیگه!

ـ تو که نبودی زن‌عمو زنگ زد گوشی رو داد به آقاجون. اونم به مامان گفت امسال خودش می‌خواد برای تو خرید کنه. هر چی مامان گفت نه، آقاجون حرف خودش رو زد. تازه مامان‌خانم یادش افتاد که برای ما خرید نکرده.

پس چرا خاله این قسمتش رو به علی نگفت! مانتو رو آویزون کردم.

ـ من اصلاً دوست ندارم با اونا برم خرید. چرا دست از سرم برنمی‌دارن!؟

ـ آقاجون که ناراحت نمی‌شه. مثل همیشه بهش بگو پولش رو بده با ما بیا.

با اون همه پولی که داده به عمو که بده به من، دیگه روم نمی‌شه حرفی بزنم. روسریم رو روی سرم انداختم.

_ حالا یه کاریش می‌کنم. من برم یه چایی بیارم برای علی. تو هم می‌خوری؟

_ مامان که نمی‌ذاره جز اتاق علی جونش چایی بیاری بالا!

_ حالا شاید آوردم. می‌خوای یا نه؟

_ نه. دستت درد نکنه.

از اتاق بیرون رفتم و به خاله که با سینی چایی پایین پله‌ها منتظرم بود نگاه کردم.

_ دلم شور می‌زنه. زود باش بگو علی چی گفته بهت؟

سینی رو ازش گرفتم.

_ خاله می‌شه به دایی نگی من بهت گفتم؟

_ پس بگم کی گفته؟

ـ اصلاً یه جوری برخورد کن که انگار نمی‌دونی تا خودش بگه.

ـ چرا؟

ـ زنگ زده به علی گفته که به شما نگیم.

لب‌هاش رو پایین داد و تو فکر رفت.

ـ باشه نمی‌گم. ببر چاییش رو بالا تا یخ نکرده.

چشمی گفتم و از پله‌ها بالا رفتم. پشت دَر اتاقش ایستادم و چند ضربه به دَر زدم. با بیا تو گفتنش، دستگیره‌ی دَر رو پایین دادم و وارد شدم. گوشه‌ی اتاق سجاده‌اش رو پهن می‌کرد.

ـ دستت درد نکنه. بذار کنار بالشتم.

کاری که گفت رو انجام دادم. صاف ایستادم و نگاهش کردم.

ـ ما که رفتیم آقاجون زنگ زده به خاله گفته امسال خودش می‌خواد برای من لباس بخره.

جدی نگاهم کرد که ادامه دادم:

ـ الان زهره گفت:

عصبی دستی به گردنش کشید.

ـ این چه کاریه آخه!

ـ الان من چی کار کنم؟

ـ هیچی. هر وقت زنگ زدن می‌گی دوست ندارم بیام.

تأکیدی گفت:

ـ رویا نِمی‌ری ها!

سرم رو بالا دادم.

ـ مطمئن باش تو بگی نرو، کل دنیا هم جمع شن نمی‌تونن من رو ببرن.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🖤═══╗

╚═══🖤❀═╝

پارت‌اول

❀

🖤❀

❀🖤❀

🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀

❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت257

❀منتهای عشق🫶

آهسته لب زدم:

ـ الان زهره جلوی خاله به من گیر داده که تازگی‌ها علی خیلی کارت داره.

ـ عجب! به اون چه ربطی داره!؟

ـ نمی‌دونم. فقط فکر کردم باید بدونی.

ـ کار خوبی کردی گفتی. برو با مامان حرف می‌زنم به آقاجون بگه نه.

دیگه جرأت نکردم بگم شنبه مهنازخانم داره میاد و از اتاقش بیرون اومدم. به اتاق برگشتم و بعد کلی فکروخیال با شنیدن صدای دایی، پایین رفتم. توی راه‌پله بودم که خاله گفت:

ـ کار خوبی کردی.

ـ فقط چون اعصابم بهم ریخته بود گفتم. ان شاالله یه هفته بعد عید قرار می‌ذارم بریم. اون پولم ربخته‌م به حسابت.

ـ به خدا راضی نبودم.

ـ چرا آبجی! تو خودت الان لازم داری. ان شالله همه‌ش رو به شادی مصرف کنی.

پام رو روی آخرین پله گذاشتم و سلام کردم. جواب سلامم رو دادن. کنار دایی نشستم.

ـ راستی بابت مانتو دستت درد نکنه.

دایی با دست آروم به کمرم زد.

ـ یه رویا که بیشتر نداریم.

رو به خاله ادامه داد:

ـ اون مانتو عیدش نیستا! عید هم باید براش بخری.

ـ عید که پدربزرگش می‌خواد ببرش.

ـ خاله من نمی‌خوام با اونا برم. دوست دارم با شما باشم.

ـ خاله‌جان آقاجونت رو نمی‌شناسی!؟ من هر چی گفتم نه، گفت امسال فرق داره؛ باید با من بیاد.

ـ اَه. چه گیری افتادیم.

سرزنش‌وار گفت:

ـ رویا! اَه یعنی چی!؟

کلافه گفتم:

ـ خاله من نمی‌خوام با اونا برم...

ـ در هر صورت اَه نداریم.

لب‌هام رو پایین دادم و نگاهم رو از خاله گرفتم. دایی گفت:

ـعقد اون پت‌ومت کی هست؟

ـ کیا؟

ـ رضا و زنش.

ـ آهان. با عموش حرف زدم فردا می‌بریم محضر محرم بشن. هفتم عید هم عقدشون می‌کنن، از اون ور هم می‌ریم شمال.

ـ کسی رو نمی‌برید محضر؟

ـ برای عقد چرا، برای صیغه‌شون نه. من و علی می‌ریم؛ از اونا هم مامان و باباش.

دایی یاعلی گفت و ایستاد.

ـ من دیگه برم آبجی.

خاله هم ناراحت ایستاد.

ـ کجا!؟ شام بمون.

ـ نه. فقط اومدم بهت بگم که فردا کنسل شده.

ـ لااقل صبر کن علی بیدار شه بعد!

ـ نه آبجی خیلی کار دارم. بنّا آوردم یه کم خونه رو به روز کنم. بالا سرشون نباشم، می‌ترسم خرابکاری کنن.

سمت دَر رفت.

ـ حسین‌جان پول کم آوردی رودربایستی نکنی ها! هر چقدر خواستی هست.

دایی دَر حیاط رو باز کرد.

ـ نه هست، نگران نباش. فعلاً خداحافظ.

ـ خدا پشت و پناهت.

با نگاه دایی رو بدرقه کرد و دَر رو بست. رو به من گفت:

ـ برو علی رو بیدار کن بگو بیاد.

ـ خاله بذار بخوابه، خسته‌ست.

خاله نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت.

ـ دیر شده! جایی کار داریم. برو بیدارش کن.

ـ بیدارم مامان.

هر دو به بالای پله‌ها نگاه کردیم.

ـ خداروشکر مادرجان. حاضر شو بریم.

ـ یکم ضعف دارم. یه عصرونه بخوریم بعد.

خاله رو به من گفت:

ـ یه نیمرو درست کن علی بخوره تا من برم حاضر شم.

چشمی گفتم و وارد آشپزخونه شدم.

ـ علی‌جان، دایی‌تون پول رو ریخت به حساب.

ـ می‌خوای چی‌کارش کنی؟

ـ خیلی کمه، ولی گذاشتم برای پول پیشِ خونه‌ی تو و رضا.

ـ بده به رضا؛ حالا من یه فکری می‌کنم. اون واجب‌تره.

ـ برای من هر دوتون واجبید. بعد هم من پول دست رضا نمی‌دم. خودم می‌رم براش قولنامه می‌کنم. عقل درست و حسابی نداره.

ظرف نیمرو رو توی سفره گذاشتم.

ـ آماده‌ست.

سری تکون داد و وارد آشپزخونه شد.

ـ رویا من الان دارم با مامان می‌رم جایی. نیام ببینم عمو اومده دنبالت، باهاش رفتیا!؟

ـ نه نمی‌رم.

ـ هیچ بهونه‌ای رو ازت قبول نمی‌کنما!

ـ مطمئن باش.

ـ پاشو برو بالا. ما که رفتیم، با زهره پایین رو تمیز کنید.

چشمی گفتم و ایستادم. اگر عمو بیاد، خودم رو می‌زنم به مریضی.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠
╔═══❀🤝=╗

پارت‌اول

#پارت258

🌸منتهای عشق💞

خاله و علی رفتن. من و زهره شروع به نظافت کردیم. هر چند که از صبح تمیزش کردیم ولی به خاطر شب عید دوباره انجامش دادیم.

زهره دو طرفه خوشحاله؛ هم برای اینکه از خواستگارش خوشش اومده، هم اینکه محاسباتمون اشتباه بود و مدرسه تعطیل شد و تا بعد از تعطیلات عید قرار نیست هدیه رو ببینه.

فقط امیدوارم اون آتویی که هدیه داره و زهره ازش می‌ترسه، به زندگی و آینده‌ی زهره لطمه وارد نکنه.

میلاد از ترس این که علی دعواش کنه، دیگه از اتاق بیرون نیومد. رضا هم حال همه رو بهم زد از بس که با تلفن حرف زد.

طلبکار از پله‌ها پایین اومد.

ـ یه چی نیست من بخورم.

زهره از بالای چشم نگاهش کرد.

ـ عشقتون سیرتون نکردن؟

ـ تو هم برای من دُم درآوردی! یه چیزی درست کن من بخورم. مُردم از گرسنگی.

ـ تشریف ببرید خونه‌ی گنجی که پیدا کردی. اونا که بهت ماشین و پول دادن؛ بگو غذا هم بدن.

رضا خیز برداشت سمت زهره.

ـ آخه به تو چه...

زهره جیغ کشید و پشت من پناه گرفت. همزمان دَر خونه باز شد. علی نیم‌نگاهی به رضا که دیگه ایستاده بود انداخت و داخل اومد.

ـ چه خبرته صدات رو انداختی تو گلوت!؟

ـ من یا این زهره؟

دَر رو بست و کفشش رو داخل جاکفشی گذاشت.

ـ هر کی بود دیگه بسه! مامان داره جلوی دَر با کسی حرف می‌زنه. آبروریزی راه نندازید.

ـ شما کجا بودید؟

ـ رفته بودیم برای مهشید عیدی بگیریم.

سمت پله‌ها رفت و پاش رو روی اولین پله گذاشت.

رضا طلبکار و حق به جانب گفت:

ـ رفتید برای زن من عیدی خریدید، بعد نه من بودم نه زنم!؟

علی مسیر رفته رو سمت رضا برگشت. عصبی گفت:

ـ آره. رفتیم شما رو هم نبردیم. تو هم هر وقت دستت رفت توی جیب خودت، دست زنت رو بگیر ببر خرید.

با دست آروم به کتف رضا زد.

ـ حرفم رو بفهم. دستت توی جیب خودت، نه این و اون! این و اونی که می‌گم منظورم من و مامان نیست! جیب عمو و آقاجون هست.

رضا تسلیم شد.

ـ چشم داداش.

علی نگاهش رو توی صورت رضا بالا و پایین کرد و سمت پله‌ها رفت.

ـ رویا یه لیوان آب بیار بالا.

ـ باشه الان میارم.

وارد آشپزخونه شدم. رضا با صدای آرومی رو به زهره گفت:

ـحالا می‌مردی یه چیزی بدی من بخورم؟

برای اینکه دعواشون نشه گفتم:

ـ رضا بیا من برات درست کنم.

با ناراحتی اومد تو آشپزخونه.

ـ خودمم می‌تونم درست کنم. ولی رویا این رفتارهای زهره یادت بمونه. اگر علی گفته بود با سر می‌رفت؛ ولی برای من ارزش قائل نیست.

ـ اونم خسته شده، از صبح داره کار می‌کنه.

ـ علی می‌تونست آب بخوره بعد بره بالا، ولی گفت براش ببری. تو هم گوش کردی.

ـ خب تو هم کار داری به خودم بگو.

خیار و گوجه رو شستم و توی بشقاب گذشتم.

ـ خودت خرد می‌کنی؟

نشست و با اخم شروع به خرد کردن کرد. پنیر و نون رو هم گذاشتم و با لیوان آب از پله‌ها بالا رفتم.

دَر اتاقش باز بود. تک سرفه‌ای کردم و وارد شدم. وسط اتاق ایستاده بود. لیوان آب رو سمتش گرفتم. از من گرفت و به دَر اشاره کرد.

ـ ببندش.

فوری دَر رو بستم و نگاهش کردم. معذب دست توی جیبیش کرد. جعبه‌ی کوچیکی رو بیرون آورد و سمتم گرفت.

ـ این رو برای تو خریدم.

ناباورانه اما ذوق زده نگاهش کردم.

ـ برای من! به چه مناسبت؟

سرش رو پایین انداخت و دستی به گردنش کشید.

ـ مامان گفت دختری که نامزد می‌کنه و برای یکی نشونش می‌کنن، عیدای بزرگ براش عیدی می‌خرن. خب تو هم... نامزد... منی دیگه!

نگاه ناباورم سرشار از خوشحالی شد. دست دراز کردم و جعبه رو ازش

گرفتم.

_ وای... علی! من اصلاً انتظار نداشتم.

دَر جعبه رو باز کردم و با دیدن انگشتر ظریفی که نگین قرمز خیلی ریزی روش بود، لبخندم پهن‌تر شد و فوری دستم کردم.

_ چقدر قشنگه!

با لبخند به دستم نگاه کرد.

_ مبارکت باشه.

نگاهم رو به چشم‌هاش دادم.

_ حتماً که مبارکه. خیلی خوشحالم کردی.

اشک شوق توی چشم‌هام جمع شد.

_ دستت درد نکنه.

چهره‌ام رو آویزون کردم.

ـ ولی من نمی‌تونم برای تو عیدی بخرم.

ـ تو همین که من هر چی می‌گم میگی چشم، برای من بهترین عیدیه.

دستم رو جلوی صورتم گرفتم.

ـ خاله نگفت برای کی می‌خری؟

ـ نذاشتم متوجه بشه. رویا این انگشتر مال توعه ولی درش بیار. می‌ذارم تو مدارکم، بعداً که به همه گفتیم دستت کن.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀⃝=╔

╝═══❀⃝=╚

پارت‌اول

❀
❀❤
❀❀❤
❤❀❀
❀❤❀❤
❤❀❤❀
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀
❤❀❤❀❤
❀❤❀❤
❤❀❤❀
❀❤❀
❤❀
❀

#پارت259

ملتمسانه نگاهش کردم.

_ توروخدا بذار دستم بمونه.

_ نمی‌خوام کسی بفهمه.

_ قول می‌دم نذارم کسی ببینه. می‌ذارمش تو کیفم.

_ می‌ترسم زهره ببینه.

سرم رو بالا دادم.

_ نه، مطمئن باش نمی‌ذارم بفهمه.

_ باشه، پس خیلی مراقب باش.

ذوق زده نگاهم رو به انگشتر دادم و لب زدم:

ـ چشم. من برم پایین؟

ـ انگشتر رو در بیار، بذار تو کیفت برو. به خودتم مسلط باش.

تشکری کردم و از اتاقش بیرون اومدم و به اتاق خودمون رفتم. چقدر به نظرم دستم زیباتر شده. این قشنگ‌ترین هدیه‌ایِ که تو عمرم از کسی گرفتم. از نگاه کردن بهش سیر نمی‌شم. دلم می‌خواد تمام کارهام رو کنار بذارم و فقط بهش نگاه کنم.

صدای خاله که من رو صدا می‌زد رو شنیدم.

ـ رویا یه لحظه بیا پایین.

فوری انگشتر رو توی کیفم پنهان کردم و پایین رفتم. میلاد کنار خاله ایستاده بود.

ـ بله خاله!

ـ تو هنوز با این دختره شقایق در ارتباطی؟

ـ نه خونشون رو که بردن، از مدرسه‌ی ما هم رفتن؛ دیگه ندیدمش.

ـ الان یکی اومده بود دم دَر با تو کار داشت؛ گفت از شقایق برات پیغام داره.

ـ چه پیغامی!

نگاه خیرش، خبر از باور نکردن حرف‌هام می‌داد. پاکت‌نامه‌ای که زیر چادرش بود رو سمتم گرفت.

ـ این رو داد، گفت بدم به تو.

دست دراز کردم تا نامه رو بگیرم اما خاله کمی عقب کشید.

ـ رویا من قبلاً هم بهت گفتم این دختر خوبی نیست. با تو چی کار داره؟

ـ خاله من که نمی‌دونم چی گفته! باید نامه رو بخونم بعد بگم.

دستش رو دراز کرد. اینبار نامه رو ازش گرفتم و فوری بازش کردم. خط اول نوشته بود:

«سلام رویا. حتماً تنهایی بخون»

الکی نگاهم رو توی نامه چرخوندم.

_ اینم خل شده. از اون ور شهر نامه داده، دلم برات تنگ شده!

کاغذ رو مچاله کردم. رضا ناخواسته به کمکم اومد.

_ می‌شه اگر صلاح می‌دونید عیدی مهشید رو به منم نشون بدید؟ منم حساب کنید؟

خاله چپ‌چپ نگاهش کرد.

_ مگه تو گفتی پول از کجا آوردی براش خرید کردی یا مگه ما رو حساب کردی؟

از فرصت استفاده کردم و کاغذ ماچاله شده رو توی جیبم گذاشتم.

_ مامان گیر دادیا! من که نمی‌خواستم خرید کنم؛ رفتیم بیرون گفت، منم دیدم زشته نخرم، خریدم.

ـ بخر؛ روزی صدبار ببرش خرید. مگه من می‌گم نخر؟ برای زنت خرج نکنی برای کی بکنی؟ من می‌گم پول از کجا آوردی؟

رضا به نشونه‌ی اعتراض، برو بابایی گفت و به حیاط رفت.

میلاد فوری گفت:

ـ مامان برم به داداش بگم رضا باهات بد حرف زد؟

خاله نفس سنگینی کشید.

_نه؛ آقامیلاد فضولی کار بدیه. بمون تو خونه من الان میام.

کیفش رو برداشت و رفت پیش رضا.

زهره گفت:

ـ بخون ببینیم شقایق چی گفته؟

ـ ولش کن، مهم نیست.

سمتم اومد.

ـ باز کن بخونیم دیگه!

نیم‌نگاهی به میلاد انداختم.

ـ برو پشت پنجره ببین اگر رضا با خاله بد حرف زد به علی بگیم.

فوری رفت. کاغذ مچاله شده رو از جیبم بیرون آوردم.

ـ سلام رویا. حتماً تنهایی بخون. امیدوارم متوجه منظورم بشی. اون یه عکس‌هایی داره که دیروز دستش دیدم. می‌خواد ازشون استفاده کنه، ازش باج بگیره. مثل اینکه تو مدرسه باهاش حرف نزده. بگو مواظب باشه. به نظر من زودتر به خاله‌ت بگید. شماره‌م رو آخر نامه می‌نویسم. اگر نخواستید به خاله‌ت بگید، زنگ بزن من کمکتون می‌کنم عکس‌ها رو ازش بگیریم.

به زهره نگاه کردم. لبش رنگ گچ دیوار شده. سرش گیج رفت. دستم رو گرفت تا زمین نیافته.

ـ چه عکس‌هایی ازت داره؟

ـ باهاش رفته بودم کوه. نمی‌دونستم این جوری می‌شه!

ـ زهره خاک تو سرت!

چشم‌هاش پر اشک شد.

ـ اشتباه کردم.

ـ کی رفتید آخه؟

ـ همون بار که بردنمون نمایشگاه تو نیومدی. گفتی می‌خوای زبان بخونی.

متجب نگاهش کردم.

ـ بعد تو چه جوری پیچوندی رفتی!؟

ـ منم مثل تو رضایت‌نامه ندادم، گفتم نمیام.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🖤═══╗

╚═══🖤❀═╝

پارت‌اول

❀

🖤❀

❀🖤❀

🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀

❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
❀🫶
❀

#پارت260

❀منتهای عشق🫶

ـ چی کار کنم رویا؟

بغضش سر باز کرد و اشکش جاری شد.

ـ باید به خاله بگیم.

ـ تو رو خدا نه! بفهمه من رو بیچاره می‌کنه.

ـ وای زهره اگر مهنازخانم اینا بفهمن!

به دیوار تکیه داد و با گریه گفت:

ـ چه غلطی بکنم!

ـ من که می‌گم باید به خاله...

نگاه پر از التماسش رو به چشم‌هام داد.

ـ رویا توروخدا زنگ بزن به شقایق ببین اون چی می‌گه! گفت می‌تونه عکسا رو ازش بگیره.

ـ دردسر می‌شه برامون. بذار بزرگ‌ترها حلش کنن.

ـ اخلاق مامان من رو نمی‌دونی؛ بفهمه سیاوش به من دست زده، ازدواجم رو بهم می‌زنه.

آروم توی صورتم زدم.

ـ مگه به تو دست زده!؟

شرمنده سرش رو پایین انداخت.

ـ فکر می‌کردم قراره ازدواج کنیم. دستم رو می‌گرفت.

ـ یعنی خاک تو سرت کنن! هر کی گفت می‌خوام بگیرمت، باید دستش رو بگیری؟

درمونده لب زد:

ـ سرزنش من الان چه فایده‌ای داره؟ یه فکری بکن.

ـ به علی بگیم؟

طلبکار جلو اومد و نامه رو از دستم کشید.

ـ تو اصلاً کمک نکنی بهتره. بذار خودم به شقایق زنگ می‌زنم.

ـ خیلی خب قهر نکن؛ کمک می‌کنم.

ـ رویا تا قبل از بیستم باید ازش بگیریم.

ـ چرا بیستم؟

_ مسعود گفت بیستم عقدمون باشه.

دهنم از نوع خطاب کردنش باز موند.

_ شما تا اونجا رو هم حرف زدید!؟

_ رویا من به چی فکر می‌کنم تو به چی!

خم شدم و نامه رو ازش گرفتم.

_ باشه؛ با شقایق حرف می‌زنم. فقط باید صبر کنی یه فرصتی که هیچ کس خونه نباشه.

فوری ایستاد و دستم رو گرفت.

_ به خدا برات جبران می‌کنم. من اصلاً دیگه مدرسه نمی‌رم.

_ خل شدی؟ دیپلمم می‌خوای نگیری؟

_ آره وقتی آرامشم رو می‌گیره.

ـ آرامشت رو اشتباهاتت گرفته نه درس و مدرسه. من جای تو بودم تمام اشتباهاتم رو قبل ازدواج بهش می‌گفتم. الان بدونه خیلی بهتره. بعداً که بفهمه اعتمادش رو بهت از دست می‌ده.

ـ نمی‌فهمه.

ـ تو فکر کن یه بار که باهاش رفتی بیرون، برادر هدیه هم بیاد اون جا. اگر اون جا بگه؛ هم آبروت می‌ره، هم زندگیت بهم می‌ریزه. اما اگر الان بگی بعداً استرس نداری.

ـ رویا زده به سرت! خودت قبل ازدواج دوست پسر داشته باشی به خواستگارت می‌گی؟

ـ رویا غلط می‌کنه از این کارها بکنه!

هر دو ترسیده به علی نگاه کردیم. اخم وحشتناکش، ته دل هر کسی رو خالی می‌کرد.

ـ مگه بهش نگفتی؟

زهره سرش رو پایین انداخت.

_ با توأم زهره!

آهسته لب زد:

_ نه.

_ خیلی اشتباه کردی. من به مامان می‌گم خودش به مادرش بگه.

زهره از ترس و خجالت سرش رو بالا نمی‌گرفت. نگاه علی به میلاد افتاد که هر دو دستش رو روی شیشه گذاشته بود و از پشت پرده بیرون رو نگاه می‌کرد.

_ میلاد اون جا چی‌کار می‌کنی؟

میلاد که انگار فقط حواسش به خاله و رضا بود جواب نداد.

_ آقامیلاد با شمام!

فوری جلو رفتم و میلاد رو تکون دادم.

ـ میلاد علی کارت داره.

مظلوم برگشت و به علی نگاه کرد.

ـ می‌گم اون جا داری چی‌کار می‌کنی؟

ـ رضا به مامان گفت برو بابا. رویا گفت وایسم نگاه کنم اگر دوباره با مامان بد حرف زد به تو بگم.

نگاه چپ‌چپ علی خیلی سریع از من گرفته شد. این میلاد هر وقت لو می‌ره همه رو همراه خودش لو می‌ده.

ـ بیا برو اون ور، این کار خوبی نیست.

ـ آخه رویا گفت!

ـ ظهر هم رویا گفت اون چرت رو بگی؟ میلاد جدیداً به این نتیجه رسیدم که به شدت نیاز به تنبیه داری.

میلاد زد زیر گریه و با صدای بلند خاله رو صدا کرد. خاله با سرعت داخل

اومد. نگاهی به علی انداخت و میلاد رو بغل کرد. علی عصبی‌تر از قبل گفت:

ـ چرا بی‌خودی گریه می‌کنی! مگه من چی بهت گفتم؟

میلاد با گریه همه چیز رو تعریف کرد. پنهانی از خاله فاصله گرفتم. علی فقط چپ‌چپ نگاه می‌کنه، خاله واقعاً می‌زنه.

ـ خیلی خب مامان‌جان، آروم باش.

نگاه تیزش رو به من داد.

ـ اونی رو که باید تنبیه کنی این رویاست که داره رفتارهای زشت خودش رو یاد میلاد هم می‌ده.

میلاد رو کنار گذاشت و ایستاد. اگر سکوت کنم دیگه جلوی خاله رو نمی‌شه گرفت. طلبکار گفتم:

ـ من که انقدر بدم چرا نگهم داشتی؟ الان زنگ می‌زنم به عمو بیاد این دختر بی‌تربیتِ بدرد نخور رو ببره همون جایی که می‌خوانش.

به حالت قهر سمت پله‌ها رفتم. از کنار علی رد شدم و پله‌ها رو بالا رفتم. در واقع فرار کردم.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═══❀🫶=╗

╚=🫶❀═══╝

پارت‌اول

❀

❀🫶

❀🫶❀

🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت261

❀منتهای عشق🫶

صدای خاله رو شنیدم.

_ نمی‌خواستم ناراحتش کنم! علی تو چرا این جوری به میلاد نگاه می‌کنی؟ بچه‌م مگه چی‌کار کرده؟

علی هم تن صداش رو کنترل کرد، هم خیلی آروم و با احترام گفت:

ـ مادر من، یک کلمه بگو کارهای میلاد به من ربطی نداره.

ایستادم و به علی نگاه کردم.

ـ نه من این حرف رو نزدم، فقط...

با حفظ کنترل رفتارش، حرف خاله رو قطع کرد.

ـ فقط نداریم. اگر می‌بینی کار بچه‌ها به اینجا رسیده، چون تا اومدم یه حرفی بزنم نذاشتید! همش گفتی بچه‌ن. فقط وقتی گند بزرگشون رو زدن، من رو کوک کردی که بزنشون. الان این وضع شده.

ـ مگه چی شده؟ شکر خدا همه‌شون دارن خوشبخت می‌شن.

ـ اگر به محرم نامحرم نکردن رضا و گند زهره می‌گی خوشبختی! من دیگه حرفی ندارم.

ـ درست می‌شه.

ـ پس بی‌زحمت خودتون به خواستگاراش بگید که خانم قبلاً چه غلطی

کرده.

مسیرش رو کج کرد و از پله‌ها بالا اومد. لباسم رو از سرشونه گرفت و با حرص با خود همراه کرد. لباسم رو طوری رها کرد که برای کنترل خودم قدمی برداشتم.

انگشتش رو تهدیدوار جلوم تکون داد.

_ فکر نکن نفهمیدم از چه حربه‌ای استفاده کردی!

آب دهنم رو قورت دادم.

_ انتظار داشتی بایستم خاله من رو بزنه؟

_ نه انتظار داشتم یه عذرخواهی بابت رفتار اشتباهت می‌کردی.

_ توی این خونه همه اشتباه‌های بزرگ‌تری کردن؛ کدومشون عذرخواهی کردن که دیوار من رو از همه کوتاه‌تر پیدا کردی!

چپ‌چپ نگاهم کرد و نفس عمیقی کشید.

ـ من چی‌کار به همه دارم؟ از تو باید انتظار داشته باشم یا نه؟

نگاهم رو از چشم‌هاش گرفتم و به دکمه‌ی لباسش دادم.

ـ سؤالم جواب نداشت؟

ـ آره.

ـ آره چی رویا؟

ـ باید انتظار داشته باشی.

دستوری گفت:

ـ برو پایین از مامان معذرت‌خواهی کن! بگو فقط برای این گفتی که خودت رو نجات بدی.

ملتمسانه نگاهش کردم.

ـ بذار بعداً می‌گم.

به پله‌ها اشاره کرد و تأکیدی گفت:

ـ الان!

ـ آخه الان می‌زنم. می‌ترسم.

ـ نمی‌زنه؛ برو.

ـ توروخدا!

ـ فکر کن این تنبیه رفتار زشتته. برو پایین.

نگاهی به پله‌ها انداختم و درمونده چشمی گفتم.

پله‌ها رو پایین رفتم. خاله همون جا نشسته بود. سرچرخوندم به علی که بالای پله‌ها هر دوستش رو توی جیبش کرده بود و منتظر بود، نگاه کردم.

جلوتر رفتم و با فاصله از خاله نشستم.

ـ ببخشید.

نفسش رو آه مانند بیرون داد.

ـ تو ببخش عزیز خاله.

ـ من اشتباه کردم. ترسیدم من رو بزنی، الکی اون جوری گفتم که آروم بشید.

رنگ نگاهش دلخور شد و از من گرفت.

ـ حق با علیِ. خب منم مادرم، دلم نمیاد.

ـ عیب نداره خاله. الان ناراحتی این جوری گفت؟

ـ نه بچه‌م گیر کرده بین ما. تمام مسئولیت زندگی روی دوشش هست. امروز نذاشت من به پس‌انداز دست بزنم. خودش پول انگشتر مهشید رو داد.

سرچرخوندم به بالای پله‌ها نگاه کردم. رفته بود.

خاله غمگین به ساعت نگاه کرد.

_ ساعت نه و نیم شد! می‌خواستم عیدی مهشید رو امشب ببرم.

_ صبح ببرید خب!

_صبح می‌خوایم بریم خرید.

_ خب اول ببر، بعد بریم خرید.

به آشپزخونه نگاه کرد.

_ شام نداریم. با زهره یه چی درست کن، برم بالا از دل علی در بیارم. بچه‌م حق داره. دیگه تو کارش دخالت نمی‌کنم.

از خستگی به زحمت ایستاد و پله‌ها رو بالا رفت. زهره الان بدتر از همه اعصابش خورده. هیچ کمکی نمی‌تونه بهم بکنه.

املت درست کردم و کم‌تر از ده دقیقه همه دور سفره نشستن. رضا و میلاد املت دوست ندارن اما از ترس علی حرفی نزدن و خوردن.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🖤═══╗

╚═══🖤❀═╝

پارت‌اول

❀

🖤❀

❀🖤❀

🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀💞❀💞
❀💞❀
💞❀
❀

#پارت262

❀منتهای عشق💞

شام رو در سکوت خوردیم. شرایط خونه انقدر متشنج بود که هیچ کس جرأت حرف زدن نداشت. علی اما خونسرد بود. شاید هم آرامش قبل از طوفانِ.

وقتی مطمئن شد همه غذاشون رو خوردن گفت:

_ مامان من بالا هم بهت گفتم، اگر قراره...

خاله حرفش رو قطع کرد.

_ من دیگه کاری ندارم؛ حرفم نمی‌زنم. خودت می‌دونی.

علی نگاهش رو از خاله گرفت و به سفره داد. زیر لب گفت:

ـ خیلی خب.

سرش رو بالا گرفت و نگاهش رو به رضا داد.

ـ آقارضا، فردا غروب محرم‌تون می‌کنن تا تاریخ عقد. یکم خوددار و قانع باش. قرار نیست زنت هر چی خواست تو براش فراهم کنی! زندگی بالا و پایین داره. سعی کن عادتش بدی اندازه‌ی درآمدت ازت توقع داشته باشه که دستت رو جلوی این و اون دراز نکنی. احترام مامان رو حفظ کن که اگر روزی زنت به تبعیت از تو با مامان بد حرف بزنه، اون روم رو نشونت می‌دم.

نگاهش رو به زهره داد. تیزی نگاهش باعث شد تا زهره سربزیر بشه.

ـ تو هم بشین به کارهای گذشتت فکر کن؛ ازشون درس بگیر و دیگه تکرارشون نکن.

زهره از خجالت سرش رو هم بالا نیاورد. علی رو به میلاد گفت:

ـ تو هم رفتارت رو درست کن. انقدر بچه نیستی که این کارها رو می‌کنی. یه بار دیگه حرف نامربوط بزنی من می‌دونم با تو! مامان هم دیگه جلوم رو نمی‌گیره.

نگاهش رو اینبار به من داد.

ـ اما تو رویا! دست از فضولی کردن بردار. فالگوش ایستادن و یواشکی حرف گوش کردن، کار دستت می‌ده.

خیره تو چشم‌هاش گفتم:

ـ چشم.

لبخند معنی‌دارش رو به خواهر و برادراش داد.

ـ فقط یه چشم باید بشنوم.

زهره و رضا با هم خیلی آهسته گفتند چشم.

نفسش رو سنگین بیرون داد.

ـ مامان شما هم زنگ بزن به مهنازخانم، هر چی که بالا بهت گفتم رو بهش بگو.

خاله مضطرب نگاهش کرد.

ـ علی‌جان من اگر بگم...

ـ مامان شما قول دادی!

ـ بالام نذاشتی برات توضیح بدم...

ـ این حرف باید گفته بشه. اگر نگی خودم با پسره حرف می‌زنم. من الان خودم رو می‌ذارم جای اون. اگر روزی، یه جایی از زندگی متوجه بشم که زنم این‌کار رو کرده و من ازش بی‌خبر بودم و بهم نگفته، همون روز پایان زندگی مشترکمون هست. چرا چیزی رو که برای خودمون نمی‌پسندیم برای دیگران بپسندیم!

خاله درمونده گفت:

ـ باشه. می‌گم بهش.

ـ من خسته‌م، می‌خوام برم بخوابم. فردا صبح اول می‌ریم خونه‌ی عمو، بعد هر جایی دوست داشتید می‌ریم.

ـ باشه، برو پسرم. گل‌گاوزبون دم کنم بیارم؟

ایستاد.

ـ نه؛ فقط تو رو خدا دیگه سروصدا نکنید بخوابیم.

این رو گفت و از آشپزخونه بیرون رفت. خاله با صدای آهسته‌ای گفت:

ـ دیگه تمام اختیارتون دست علیِ. حواستون رو جمع کنید.

زهره با التماس گفت:

ـ مامان می‌خوای به مهنازخانم بگی؟

خاله سرزنش‌وار نگاهش کرد.

ـ یه طوری می‌گم که فقط گفته باشم.

رضا گفت:

ـ مامان من به مهشید بگم فردا می‌خوایم بریم اون جا؟

ـ نه صبر کن خودم به زن‌عموت می‌گم. پاشید برید بخوابید صبح زود بیدارتون می‌کنم.

رضا و مهشید ایستادن و بیرون رفتن.

ـ خاله می‌شه من نیام؟

ـ نه.

ـ الان برسیم اون جا، عمو هی می‌خواد همه چی رو ربط بده به من و محمد.

ـ نمی‌کنه.

ـ من رو بذارید خونه، خودتون برید.

ـ رویا بحث نکن! پاشو برو بخواب. نمی‌شه تنها بمونی.

ـ خب می‌رم خونه‌ی آقاجون.

کلافه نگاهم کرد.

ـ خاله یه لحظه گوش کن.

با صدای بلند گفت:

ـ علی...

فوری ایستادم.

ـ باشه خب میام؛ چرا قاطی می‌کنی!؟

بیرون رفتم و پله‌ها رو بالا رفتم.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠

پارت‌اول

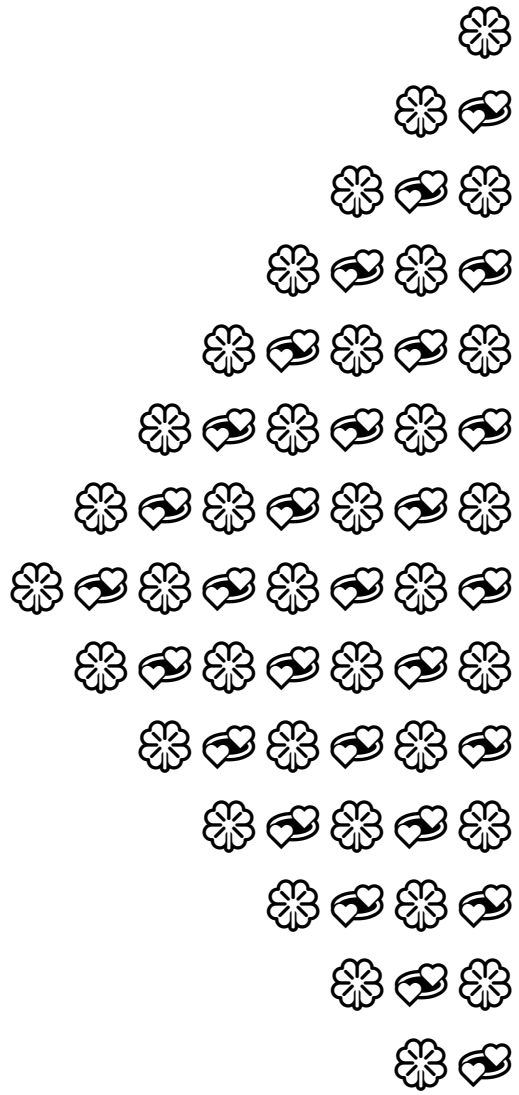

❁

#پارت263

❁منتهای عشق💌

زهره دستش رو روی سرشونه‌ام گذاشت و آروم تکون داد.

ـ رویا بیدارشو.

چشمم رو نیمه باز کردم. کش‌وقوسی به بدنم دادم و نگاهش کردم.

ـ چیه؟

ـ می‌گم الان همه خوابن؛ می‌تونی زنگ بزنی به شقایق.

پتو رو روی سرم کشیدم.

ـ یه حرفایی می‌زنی‌ها! علی خونه‌ست، چه جوری زنگ بزنم؟

ـ من می‌رم گوشی رو بیارم بالا. تو فقط شماره رو بگیر ببین شقایق چی می‌گه. دیشب از استرس خوابم نبرد به خدا!

دلم برای استرسش سوخت و نشستم. دستی به چشمم مالیدم.

ـ اگر گوشی رو بیاری بالا، همزمان هم یکی بیاد داخل که آبرومون می‌ره!

ـ کسی که نمی‌دونه تو چی می‌خوای بگی. بگو دلم براش تنگ شده بود.

ـ باشه برو بیار زنگ می‌زنم.

زهره بی‌صدا از اتاق بیرون رفت. می‌دونم این بزرگترین اشتباه زندگیمه، و اگر علی بفهمه، شرایط خیلی برام سخت می‌شه.

این که تأکید داره یه دوستی ساده با برادر هدیه رو به خواستگار زهره بگه؛ اگر بدونه زهره با اون پسره مرز محرم و نامحرم رو هم رد کرده و با هم عکس انداختن و تفریح رفتن، دیگه هیچی! هم شرایط رو توی خونه برای زهره بد می‌کنه و هم مطمئناً این ازدواج رو به هم می‌زنه.

زهره خیلی آهسته دستگیره‌ی اتاق رو پایین داد و داخل اومد. آهسته‌تر دَر رو بست و نفس راحتی کشید. سمتم اومد و گوشی رو توی دستم

گذاشت.

ـ نامه رو کجا گذاشتی شمارش رو برداریم؟

دستم رو توی جیب لباسم کردم و کاغذ مچاله شده که هنوز اون جا بود رو بیرون آوردم. شماره شقایق رو گرفتم. تا گوشی رو کنار گوشم گذاشتم، صدای دَر اتاق بلند شد. ترسیده تماس رو قطع کردم و گوشی رو روی زمین انداختم و به زهره نگاه کردم. زهره فوری توی رختخوابش خوابید و پتو رو روی سرش کشید.

چقدر تو انجام این جور کارها مهارت داره. به اطراف نگاه کردم و گوشی رو زیر بالشتم گذاشتم.

ـ بله!

صدای آهسته‌ی رضا اومد.

ـ رویا یاالله‌ی؟

ـ صبر کن الان می‌گم.

روسریم رو که کنار بالشتم گذاشته بودم، روی سرم انداختم و گره‌اش رو مرتب کردم.

ـ بیا تو.

دَر رو باز کرد و داخل اومد. همون جا جلو دَر نشست و زانوهاش رو بغل گرفت.

ـ چی شده؟

به زهره اشاره کرد و بی‌صدا لب زد:

ـ خوابیده؟

سرم رو بالا دادم.

برای اینکه یه وقت حرفی از پول نزنه و زهره متوجه نشه، پتو رو از روی زهره کنار کشیدم.

ـ رضاست، پاشو.

زهره نگاهی به برادرش کرد. سلامی گفت و نشست.

ـ مگه چی‌کار می‌کردید که خودت رو زدی به خواب؟

ـ خودش رو نزده به خواب؛ از علی خجالت می‌کشه. چی شده رضا؟

سرش رو پایین انداخت.

ـ ناراحتم.

ـ از چی؟

ـ از دست مهشید. پاش رو کرده تو یه کفش که عیدی رو که خودم انتخاب نکردم نمی‌خوام! باید خودم رو می‌بردید.

زهره گفت:

ـ خب یه ذره که حق داره.

فوری گفتم:

ـ نه چه حقی!؟ حالا صبر کن هدیه‌ت رو که دادن، خوشت نیومد برو بفروش یا عوض کن. یا نگهدار پول دست‌تون اومد یه بهترش رو بگیر. دیگه خاله همین از دستش برمی‌اومده!

ـ منم همین رو بهش گفتم؛ اما قبول نمی‌کنه، می‌گه نه.

ـ نگران نباش! نمی‌تونه جلوی باباش و خاله بگه نمی‌خوام. صبر کن بریم اون جا، حرف نمی‌زنه.

ـ می‌ترسم دلخوری پیش بیاد یا چیزی بگه که باعث ناراحتی مامان بشه.

ـ نه مطمئن باش علی باشه نمی‌تونه حرف بزنه.

صدای علی باعث شد تا هر سه به دَر نگاه کنیم. با تردید پرسید:

ـ رضا تو کجایی؟

آروم توی پیشونیش زد.

ـ همیشه باید بفهمه!

ایستاد و دَر رو باز کرد. دَر که باز شد، نگاهش به من افتاد و خیلی جدی گفت:

ـ تو اتاق دخترا چی‌کار می‌کنی؟

ـ می‌خواستم...

ـ بیا بیرون!

نگاه تیزش انقدر طولانی شد تا رضا دَر را کاملاً باز کرد و بیرون رفت.

تو دلم خدا خدا می‌کردم که صدای تلفن از زیر بالشتم بلند نشه که آبروم بره.

ـ رضا تو خجالت نمی‌کشی؟ صد بار بهت نگفتم اون جا نری؟

ـ ببخشید به خدا سؤال داشتم.

ـ چه سؤالی؟

سرش رو پایین انداخت. علی تن صداش رو پایین آورد.

ـ من از مامان خجالت می‌کشم انقدر که توی این خونه صدامون رفته بالا.

به پله‌ها اشاره کرد.

ـ بیا برو پایین.

رضا حرفی نزد و راهش رو سمت پله‌ها کج کرد. علی رو به من و زهره گفت:

ـ میلاد رو بیدار کنید، بیاید پایین.

منتظر جواب نشد و خودش هم رفت. زهره فوری گفت:

ـ الان بهترین وقته؛ زنگ بزن.

ـ الان زنگ نمی‌زنم؛ بفهمن من رو دعوا می‌کنن. گوشی رو ببر بذار سرجاش.

ـ رویا نامردی نکن دیگه! زنگ بزن.

کاغذ رو جلوش گذاشتم. گوشی رو از زیر بالشت بیرون آوردم.

_ این گوشی، اینم شماره. خودت زنگ بزن.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀⃝═══╗

╚═══❀⃝═══╝

پارت‌اول

❀

❀⃝

❀⃝❀

❀⃝❀⃝

❀⃝❀⃝❀

❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت264

❀منتهای عشق🫶

دلخور گفت:

_ شقایق با من خوب نیست.

ـ پس صبر کن خودم به وقتش حرف بزنم.

ـ تو می‌دونی من چقدر استرس دارم؟

ـ زهره! از امروز تا سیزدهم علی سر کار نمی‌ره؛ تو فکر کن شقایق یه راه هم نشون ما داد، ما می‌تونیم بریم؟

صدای خاله از پایین اومد.

ـ دخترا... بیاید صبحانه... دیر شده.

ـ اگر می‌دونستی من چقدر استرس دارم، انقدر راحت حرف نمی‌زدی. عقب رفت و بغض کرده زانوهایش رو بغل گرفت.

ـ دیشب تا صبح خواب به چشم‌هام نیومد. یه دقیقه نتونستم بخوابم. یه غلطی کردم، حالا علی هر خواستگاری که واسه من بیاد می‌خواد همه چیز رو بذاره کف دستشون؛ که چی؟ باید با طرف صادق باشیم. این جوری هرکی بیاد که می‌ره!

با حسرت ادامه داد:

این پسرِ مسعود، خیلی پسر خوبیه. به من گفت می‌ذاره درس بخونم برم دانشگاه. گفت خونه مستقل برام می‌گیره. گفت مسافرت می‌بره. قول داد که خوشبختم می‌کنه.

می‌فهمی رویا! دوستش دارم؛ بهش دل بستم؛ الان اگه اون بره من چی‌کار کنم؟ آیندم رو دارم از دست می‌دم. رویا بیچاره می‌شم!

ـ دیگه هر کی خربزه می‌خوره پای لرزشم می‌شینه.

ـ تو رو بذارن یکی رو راهنمایی کنی!

پتوم رو تا کردم و گوشه‌ی اتاق گذاشتم.

ـ به جای این که شب تا صبح گریه کنی، بلند شو وضو بگیر و دو رکعت نماز بخون! حواسم بهت هست. می‌دونی چند وقته نماز نخوندی؟ به جای التماس به من و راه چاره از شقایق، از خدا بخواه کمکت کنه. خدا یه جوری کنه که نه دل مسعود از تو سرد بشه، نه بیخیالت بشه و نه آبروت بره.

تو خدا رو فراموش کردی زهره! بعد هم فکر کن داری تنبیه می‌شی. یعنی چی که تو گذاشتی اون پسره دستت رو بگیره! یعنی هر کی، هر

کسی رو دوست داشت این مجوز می‌شه که اجازه بده نامحرم بهش دست بزنه! همون پسره هم حاضر نیست باهات ازدواج کنه. پیش خودش می‌گه این دختره که انقدر راحت اجازه داد من دستش رو بگیرم، پس حتماً یه پسره دیگه هم دستش رو گرفته.

الان تمام پسرها برای ازدواج دنبال یه دختر پاک می‌گردن. دختری که از این کارها نکرده باشه. اگر مسعود بفهمه، حق داره که پا پس بکشه.

ـ برای من روضه‌ی بیچارگی می‌خونی؟

ـ این روضه بیچارگی نیست! عقوبت کارهاییه که واسه یه لحظه خوش‌گذرونی کردی.

ـ راه کار نشونم بده.

ـ بهت می‌گم وضو بگیر نماز بخون! پای سجاده بشین و از خدا بخواه.

ـ چشم، ننجون. عین پیرزنا نشستی من رو نصیحت می‌کنی!

رختخوابم رو تا کردم و روی پتو گذاشتم.

ـ اینایی که بهت گفتم، چیزیه که تو همین هفده سال یاد گرفتم. می‌بینی که با خیال راحتم دارم زندگی می‌کنم. اصلاً هم ترسی ندارم که یکی از گذشته‌م بدونه. تو خودت نمی‌خوای راه درست رو انتخاب کنی؛ حتی همین الان که گرفتاری!

موهام رو داخل روسری فرستادم و گره‌ش رو مرتب کردم.

ـ زود حاضر شو بیا پایین. اول باید بریم خونه عمو اینا؛ بعد هم بریم خرید. خاله استرس داره.

دَر اتاق رو باز کردم و بیرون رفتم. از زهره دلخور شدم. به من میگه ننجون! تقصیر خودمه که باهاش حرف می‌زنم. دلمم براش می‌سوزم، اما واقعاً هرکی خربزه می‌خوره پای لرزشم می‌شینه. زهره اشتباه کرده و الان باید چوب اشتباهش رو بخوره.

پام رو روی اولین پله گذاشتنم که متوجه خاله شدم که به دنبال ما از پله بالا می‌اومد. دلخور گفت:

ـ صدای من نمیاد بالا؟ چرا هر چی صداتون می‌کنم جواب نمی‌دید!؟

ـ سلام. داشتم رختخوابم رو جمع می‌کردم.

ـ زهره چرا نمیاد؟

ـ نمی‌دونم، نشسته داره فکر می‌کنه.

ـ بیا برو پایین چایی ریختم شیرین کن بخور، برم ببینم این دختر چشه؟

وارد آشپزخونه شدم. رضا بُغ کرده کنار سفره نشسته بود و با نون توی دستش بازی می‌کرد. علی در حال خوردن بود. میلاد هم که انگار نه انگار علی دیروز از دستش عصبانی بود و دعواش کرده؛ آرنج یکی از دست‌هاش رو روی پای علی تکیه داده بود و لقمه‌ای که خاله براش گرفته بود رو می‌خورد.

سلام کردم. فقط علی جوابم رو داد. نشستم و شروع به خوردن کردم.

نیم‌نگاهی به رضا انداختم. فکر می‌کنم علت ناراحتیش رو بدونم؛ هنوز نتونسته با مهشید به خاطر عیدی کنار بیاد. شاید بهتر باشه به خاله بگم که جلوی عمو اینا ضایعش نکنن.

علی لیوان چاییش رو سمتم گرفتم.

ـ رویا یه چایی دیگه برام می‌ریزی؟

با لبخند لیوان رو ازش گرفتم. انقدر دوستش دارم که دلم می‌خواد از صبح تا شب، هر کاری داره انجام بدم.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═❀⊰═══╗

╚═══⊰❀═╝

پارت‌اول

❀

❀⊰

❀⊰❀

⊰❀⊰❀

❀⊰❀⊰❀

❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶
❀🫶❀
❀🫶
❀

#پارت265

❀منتهای عشق🫶

لیوان چایی رو جلوش گذاشتم. همزمان خاله و زهره وارد آشپزخونه شدن. چشم‌های زهره اشکی بودم. انگار همه می‌دونن چرا گریه کرده؛ چون هیچکس کنجکاوی نکرد و نپرسید که علتش چیه!

_ خاله یه لحظه میای؟

نگاهی به سفره انداخت.

_ صبحانه بخورم میام.

_ یه دقیقه کار دارم، بعد بیا بخور.

زهره با ترس نگاهم کرد. با نگاه بهش قوت قلب دادم که تو رو نمی‌خوام بگم. خاله بیرون اومد. گوشه‌ای کشیدمش و آهسته گفتم:

_ خاله شاید نباید بگم؛ شاید اگر رضا بفهمه ناراحت بشه؛ اما فکر کنم مهشید از عیدی که براش خریدید، خوشش نیومده. دیشب رضا یه حرف‌هایی زد که فکر نمی‌کنم حرف خودش باشه!

اخم خاله توی هم رفت.

_ یعنی چی!؟

_ نمی‌دونم دیگه! فکر کنم به خاطر همین الان رضا بُغ کرده. گفتم بهت بگم که اون جا ضایع نشی.

دستی به سرم کشید.

ـ کار خوبی کردی گفتی.

ـ خاله به روی رضا نیاری‌ها!

ـ برو حاضر شو؛ اون مانتویی که داییت خریده رو هم نپوش. اصلاً نمی‌دونم چی فکر کرده که رفته لباس زن چهل‌ساله رو برای تو خریده؟

خیره نگاهش کردم. بحث کردن با خاله فایده‌ای نداره. فقط باعث اصرار علی به بپوشیدنم می‌شه و این سوءتفاهم برای همه بوجود بیاد که چرا روی من حساس شده.

توی فکر رفته سمت آشپزخونه قدم برداشت. از پله‌ها بالا رفتم. مانتو روسری که دیروز علی برام خریده بود رو پوشیدم و آهسته پایین اومدم.

رضا همچنان اخماش تو هم بود و جلوی تلویزیون نشسته بود. اینبار سوئیچش رو توی دستش جابه‌جا می‌کرد. کاش عمو مدل ماشینی که به رضا داده رو از علی بالاتر نمی‌داد.

علی ازخونه بیرون رفته بود. زهره بالا رفت تا لباسش رو بپوشه و خاله تنها توی آشپزخانه در حال شستن ظرف‌ها بود.

اگر الان من رو با این لباس ببینه، حتماً بهم گیر می‌ده که عوضش کنم. به خاطر همین بی‌صدا وارد حیاط شدم. کفشم رو پوشیدم و از خونه بیرون رفتم.

علی کنار ماشین ایستاده بود و با تلفن همراهش حرف می‌زد. با دیدنم دَر عقب ماشین رو باز کرد. نشستم. چند لحظه بعد تلفن رو قطع کرد. پشت فرمونش نشست و به عقب برگشت.

ـ چرا زود اومدی بیرون؟ بقیه کجان؟

ـ داشتن حاضر می‌شدن. خاله گفت این مانتو رو نپوشم؛ برای اینکه مجبورم نکنه عوضش کنم، زود اومدم بیرون. می‌دونستم کنار ماشین منتظری.

نگاهی بهم انداخت. سرش رو به نشانه تأیید تکون داد و به روبرو نگاه کرد.

رضا سرش رو از خونه بیرون آورد و با صدای بلند گفت:

ـ مامان... تو ماشین پیش علی نشسته، بیا بریم.

ـ وای علی... الان می‌خواد کلی سرم غر بزنه که چرا نگفتم اومدم بیرون!

ـ عیب نداره، جوابش رو نده.

خاله دلخور بیرون اومد و به من نگاه کرد. میلاد و زهره هم بیرون اومدن. رضا دَر رو قفل کرد و بقیه سمت ماشین اومدن. خاله هنوز توی ماشین ننشسته بود که صدای غرغرش بلند شد.

ـ من یه ساعتِ دارم بالا پایین خونه رو می‌گردم، تو واسه خودت به تنهایی اومدی اینجا؟

برگشت سمتم و با تعجب و تشر گفت:

ـ مگه نگفتم اینا رو نپوش!؟

ـ خاله دوستشون دارم. قشنگن دیگه! اذیتم نکن.

ـ الان زن‌عموت کلی به من می‌خنده.

علی خیلی جدی گفت:

_ مگه لباسش چشه؟

_ هیچی، انگار نه انگار دختر هفده ساله‌ست!

_ دختر باید سنگین بگرده، چه ربطی داره چند سالشه؟

خاله دیگه حرفی نزد. چون رضا با ماشین خودش می‌اومد؛ میلاد هم عقب کنار ما نشست.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤍=╔

╝=🤍❀═══╚

پارت‌اول

❀
❀🖙
❀❀🖙
❀🖙❀🖙
❀❀🖙❀🖙
🖙❀❀🖙❀🖙
❀🖙❀🖙❀❀🖙
❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙
❀🖙❀🖙❀❀🖙
❀❀🖙❀🖙❀🖙
❀🖙❀❀🖙❀🖙
❀❀🖙❀🖙❀🖙
🖙❀❀🖙❀🖙
❀❀🖙❀🖙
❀🖙❀❀
❀🖙❀
❀

#پارت266

خاله گفت:

ـ اون جا که رفتیم، اگر حرفی شد هیچ کس حرف نزنه.

علی سؤالی نگاهش کرد.

ـ چه حرفی؟

ـ هیچی برای احتیاط می‌گم.

فقط من منظور خاله رو فهمیدم. خاله احتمال می‌ده که مهشید حرفی بزنه و می‌ترسه که ما جوابش رو بدیم، اختلاف پیش بیاد.

ماشین رضا از کنارمون رد شد. از همین فاصله هم اضطراب رو توی صورت رضا می‌شه دید. خدا به دادش برسه. این زندگی که اولش اینطوریه، آخرش چی می‌خواد بشه.

ـ علی‌جان یه جا وایسا، گل و شیرینی هم بگیریم.

ـ چشم.

ـ یادم رفت به رضا بگم؛ زنگ بزن بگو اونم بایسته.

ـ زنگ نمی‌خواد، الان چراغ می‌زنم می‌ایسته.

علی ماشین رو جلوی گل‌فروشی پارک کرد. رضا هم که جلوتر بود، ایستاد. گل و شیرینی خریدن و سمت ماشین اومدن.

علی چیزی به رضا گفت. رضا خندید و خجالت زده دستی به گردنش کشید. گل و شیرینی رو داخل ماشین رضا گذاشتن.

خاله غرغرکنون گفت:

ـ بیا دیگه... دیره!

علی صورت رضا رو بوسید و سمت ماشین اومد. خاله با دیدن این کار علی، غرغر کردن رو فراموش کرد و آه بلندی کشید.

احتمالاً نبود شوهر و بابای بچه‌هاش، آه از نهادش بلند کرده. دوباره راه افتادیم. طولی نکشید که علی ماشین رو جلوی دَر خونه‌ی عمو پارک کرد.

همه پیاده شدیم و منتظر رضا که دَر ماشینش رو قفل می‌کرد موندیم. با جعبه‌ی شیرینی و گل سمت ما اومد. خاله زنگ دَر رو فشار داد و بلافاصله دَر خونه باز شد.

خاله برگشت و نگاهی به همه‌مون انداخت. صدای خوشحال عمو اومد.

_ بفرمایید. خیلی خوش آمدید.

خاله لبخند ظاهری زد و وارد خونه شد. بعد از سلام و احوال‌پرسی بین خاله و عمو که به گرمی انجام شد، همه یکی‌یکی سلام کردیم. نوبت به من رسید. عمو نگاه پر از رضایتی به من انداخت.

_ ماشالله چقدر خانوم شدی!

از تعریفش، هم خوشم اومد هم خجالت کشیدم.

_ ممنون عمو.

ـ تو مگه قرار نیست فردا با آقاجون بری خرید؟ کی این رو خریدی؟

ـ این خرید عیدم نیست. داییم برام خریده.

ـ چه دایی خوش سلیقه‌ای هم داری.

دستش رو پشت کمرم گذاشت.

ـ بیا برو تو، شاید مهشیدم از تو یاد گرفت.

وای اگر این جمله رو مهشید می‌شنید، تا آخر عمرش با من دشمن می‌شد.

وارد خونه شدم. سلامی به زن‌عمو دادم و ناخواسته با چشم دنبال محمد گشتم. شکرخدا انگار نیست.

عمو دستم رو گرفت. مجبور شدم کنارش بشینم. زن‌عمو نگاهی به دسته‌گل انداخت و رو به خاله گفت:

ـ دستتون درد نکنه. راضی به زحمت نبودیم.

ـ خواهش می‌کنم. زحمتی نیست. مهشید هم مثل دخترهای خودم.

ـ من گفتم خرید عیدش، حتماً منظورتون عیدیش بوده.

خاله خندید. دستش رو توی کیفش کرد و جعبه‌ی منبت‌کاری شده‌ی خیلی قشنگی رو جلوی مهشید که کنارش نشسته بود گذاشت.

ـ قابل تو رو نداره مهشیدجان.

مهشید از گوشه‌ی چشم نگاه پر از تحقیری به جعبه انداخت و تشکری زیر لب کرد. خاله نگاهش رو از مهشید برداشت و حرفی نزد. عمو از این کار مهشید حسابی ناراحت شد. با تشر اما طوری که سعی می‌کرد صداش رو کنترل کنه گفت:

ـ دخترم بازش کن ببین برات چی آوردن.

مهشید دوباره پشت چشمی نازک کرد و گفت:

ـ انگشتره؛ دیشب عکسش رو دیدم.

اخم عمو توی هم رفتم و با همون تن صدای آرومش گفت:

_ دیشب هم که دیده باشی الان ادب حکم می‌کنه که دَر جعبه رو باز کنی، ببینی؛ تشکر کنی و ارزش قائل باشی!

از اینکه عمو داره توی جمع دعواش می‌کنه و اینطوری باهاش حرف می‌زنه، اصلاً ناراحت نشد.

باز اعتنایی به جعبه نکرد و گفت:

_ فقط من باید ارزش قائل باشم؟

چشم‌های عمو گرد شد. زن‌عمو نمایشی خندید و گفت:

_ بچه‌ست آقامجتبی، سخت نگیر. مهشیدجان انتظار داشته که برای خرید این انگشتر نظرش رو می‌پرسیدند. شاید برای اون ناراحته.

عمو این بار لحن صداش رو کمی تند کرد.

_ مهشید همین الان انگشتر رو بردار؛ دست کن و ضمن تشکر عذرخواهی هم بکن!

چقدر بد و ضایع! اگر یک نفر این طوری با من رفتار می‌کرد حتماً ناراحت می‌شدم.

مهشید بغض کرد. از ترس عکس‌العمل پدرش، جعبه رو برداشت و دَرش رو باز کرد. انگشتری که از انگشتر من سنگین‌تر و ضخیم‌تر بود رو بیرون آورد و نگاهی بهش کرد. بی‌میل توی دستش کرد و رو به خاله گفت:

ـ خیلی ممنون زن‌عمو. معذرت می‌خوام.

خاله بهش برخورده، اما خودش رو کنترل کرد و به خاطر رضا حرفی نزد. خواهش می‌کنمی زیر لب گفت و نگاهش رو، به روبه‌رو داد.

عمو حسابی عصبانیه و این را از گوش‌های قرمزش می‌شه فهمید. مهشید حقش بود؛ چون هر کس دیگه‌ای هم این رفتار رو می‌کرد، دعواش می‌کردن.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❁🤝=╗

پارت‌اول

❁

#پارت267

❁منتهای عشق💌

رضا هم دست کمی از مهشید نداره و از این موضوع ناراحته.

خاله گلو صاف کرد و رو به عمو گفت:

_ آقامجتبی، بابت ماشین رضا هم دستتون درد نکنه.

عمو نگاه چپ‌چپش رو از مهشید برداشت و گفت:

_ اون ماشین داستان داره. آقاجون به من گفت رضا را ببر توی نمایشگاه، هر ماشینی که خودش دلش می‌خواد بهش هدیه بده که از طرف آقاجون هدیه سر عقد باشه. گفت هدیه مهشیدم سرجاشه.

زن داداش شما که از ما برای بچه‌ها چیزی رو قبول نمی‌کنید، آقاجون هم تصمیم گرفت که این جوری هدیه‌ش رو به رضا بده.

ـ دستشون درد نکنه، ما راضی به زحمت نبودیم.

ـ خواهش می‌کنم، انجام وظیفه بوده. در رابطه با رفتار الان مهشیدم، مطمئن باشید من حتماً باهاش برخورد می‌کنم که دیگه تکرار نکنه.

ـ راستش آقامجتبی، من چند وقته که می‌خوام حرفی رو به مهشیدجان در حضور پدر و مادرش بزنم که همش دنبال یه فرصت بودم. الان می‌خوام بگم؛ فقط این رو بدونید که قصدم از گفتنش اینه که اتمام حجتی قبل از عقد با مهشید کرده باشم.

وقتی که مهشید به رضا جواب مثبت داد، در واقع به یه پسر بیکار دانشجو جواب مثبت داده. اینکه مهشیدجان انقدر توقعش از رضا بالاست تا براش چیزی بخره یا همین عیدی که به چشمش هم نیومده، برای من کلی هزینه برداشته.

وقتی مهشید، رضا رو این جوری انتخاب کرده؛ یعنی باید رضا رو با تمام معایب و محاسنش قبول کنه. البته من تمام تلاشم رو می‌کنم که چیزی از مهشید کم نذارم. همان‌طور که گفتم، مهشید هم برای من با رویا و زهره هیچ فرقی نداره.

ـ زن داداش شما لطف دارید. این حرفتون من رو شرمنده کرد. واقعاً عذر می‌خوام. گفتم که باهاش صحبت می‌کنم، دیگه تکرار نمی‌شه.

قبلش چشم‌غره ریزی به مهشید رفت که مهشید دوباره سر به زیر شد.

زن‌عمو از حرف‌های خاله خوشش نیومد؛ اما حرف‌های خانه منطقی بود و نتونست روی حرف خاله حرفی بزنه.

فارغ از تمام این حرف‌ها، چقدر از جعبه‌ای که انگشتر مهشید داخلش بود خوشم اومد. چرا علی برای من از این جعبه‌ها نخریده؟

عمو برای عوض کردن جو خونه، رو به زهره لبخندی زد و گفت:

ـ ان شالله به سلامتی؛ دیشب مراسم زهره چطوری شد؟

این هم از دسته‌گل‌های رضاست که به مهشید گفته خونه ما چه خبره. خاله کمی صورتش سرخ شد و گفت:

ـ مراسم خاصی نبود آقامجتبی. ان شالله سر مراسم‌های اصلی، هم شما، هم اقاجون رو می‌گم بیاید. فقط گفتم که دختر و پسر همدیگر رو ببینند. اگر که پسندیدن، انشاالله مراسمات رو به صورت رسمی و جدی با حضور

شما برگزار می‌کنیم. قصد جسارت نداشتم.

ـ این چه حرفیه زن داداش! کار خوبی کردید. مراسم اول لازم نبود ما باشیم. حالا چی شد؟ زهره‌خانوم، آقا داماد رو پسندید.

زهره سرش رو پایین انداخت. خاله لبخندی زد و با عشق نگاهش کرد و گفت:

ـ حالا ببینیم چی می‌شه.

عمو لبخند دلنشینی زد و سرش رو پایین انداخت.

ـ ان شالله که مبارک باشه.

توی نیم‌ساعتی که نشسته بودیم، همه با هم حرف می‌زدند به جز مهشید که از ترس عمو فقط گوشه‌ای نشسته بود.

بالاخره علی رو به خاله گفت:

ـ مامان دیر نشه!

عمو گفت:

_ نه اصلاً اجازه نمی‌دم برید! ناهار رو پیش ما می‌مونید.

خاله گفت:

_ آقامجتبی چند جا کار داریم. ان شالله فرصت زیاده.

_ ای بابا! من فکر می‌کردم ناهار هم می مونید؟

_ گفتم که، یه فرصت دیگه مزاحمتون می‌شیم.

_ پس من از همین الان بگم؛ روز اول عید که خونه آقاجونیم، روز دوم عید شب شام اینجایید. ان شالله هم پاگشای عروس و داماد باشه، هم که من دوست داشتم یه مهمونی شما رو نگه دارم.

خاله با لبخند گفت:

_ چشم حتماً.

فوری ایستاد و ما هم بلافاصله بعدش ایستادیم. رضا رو به علی گفت:

_ داداش من نمیام؛ می‌مونم اینجا پیش مهشید.

علی نگاهی به عمو انداخت و عمو به نشونه‌ی تأیید سرش رو تکون داد.

می‌مونه که عمو مهشید رو دعوا نکنه.

_ عموجان ان شالله ساعت چهار اینجا باشید که بریم محضر دیر نشه.

_ خیالتون راحت، به موقع میایم.

خداحافظی کردیم و از خونه بیرون رفتیم.
خداروشکر که خاله حرفی از خرید کردن نزد؛ وگرنه عمو گیر می‌داد که من می‌خوام برای رویا خرید کنم.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠
╔═══❁👁=╗

پارت‌اول

#پارت268

🌸منتهای عشق💞

عمو که دَر خونه رو بست، علی ماشین رو راه انداخت و گفت:

_ مامان خیلی خوب گفتی.

خاله کمی چرخید و نگاهی بهم انداخت.

_ اگر صبح رویا بهم نمی‌گفت، نمی‌تونستم بگم. دستت درد نکنه دخترم.

علی از آینه سؤالی نگاهم کرد و رو به خاله گفت:

_ چی رو؟

_ گفت مهشید از عیدیش خوشش نیومده. منم فکر کردم چی بگم که توقعش رو نسبت به رضا پایین بیاره.

میلاد گفت:

ـ مامان من دو تا کفش می‌خوام.

ـ میلاد من و تو دیشب با هم حرف زدیم. پس تمومش کن!

میلاد زیر لب اَه گفت. با اینکه خاله و علی شنیدن ولی خودشون رو به نشنیدن زدن. بالاخره ماشین رو پارک کرد و همگی پیاده شدیم.

میلاد دست علی رو گرفت و کشید. علی کمی خم شد تا صداش رو بشنوه. میلاد با صدای آروم، چیزی بهش گفت. علی آهسته خندید و سرش رو تکون داد.

ـ صبر کن ببینیم چی می‌شه.

وارد مرکز خرید شدیم. با اینکه خاله امروز تمرکزش برای خرید زهره‌ست ولی هیجان میلاد اجازه نمی‌ده تا اول برای زهره خرید کنه.

رو به علی گفت:

ـ تو برو برای میلاد خرید کن، منم برای دخترا. امروز اینقدر شلوغ می‌کنه

که داره اعصابم رو خورد می‌کنه

_ باشه. فقط گوش به زنگ باش کارمون تموم شد زنگ بزنم همدیگر رو پیدا کنیم.

_ حواسم هست. فقط علی‌جان لوسش نکن. همونی که صحبت کردیم رو براش بخر.

میلاد طلبکار گفت:

_ داداش هم بخواد بخره، تو نمی‌ذاری؟

علی اخم ریزی کرد.

_ میلاد! با مامان این جوری حرف نزن.

میلاد به حالت قهر از جمع فاصله گرفت و علی هم بدنبالش رفت. خاله نفس سنگینی کشید. نگاه ازشون برداشت و سمت اولین مغازه رفت.

_ زهره تو سعی کن رنگ کرمی یا سفید انتخاب کنی. رویا تو هم...

ـ خاله من دنبال رنگ‌هایی هستم که تا الان نداشتم.

به مانتو تنم اشاره کرد.

ـ از این رنگ‌ها فقط نباشه.

مانتوم که خیلی قشنگه! عمو هم ازش تعریف کرد؛ چرا خاله خوشش نمیاد!

نیم‌ساعتی بود که مغازه‌ها رو یکی‌یکی می‌گشتیم. نه من چیزی انتخاب می‌کردم، نه زهره.

وارد مغازه‌ای شدیم. زهره استرس داره و اصلاً حواسش نیست. خاله از خدا خواسته خودش چند تا مانتو انتخاب کرد و دست زهره داد. زهره وارد اتاق پرو شد. خاله نگاهی به من کرد.

مانتویی برداشت و سمتم گرفت.

ـ این رو بپوش ببین بهت میاد؟

درمونده به رنگ مانتو خیره موندم.

ـ خاله...! آخه زرد!

ـ قشنگه، تا حالا هم نداشتی. برو بپوش ببینم بهت میاد.

ـ نه خاله من این رو نمی‌خوام.

مانتو رو روی دستم انداخت.

ـ برو بپوش با من بحث نکن رویا! به خدا حوصله ندارم.

ـ خاله صبر کن الان خودم یکی انتخاب می‌کنم. من زرد نمی‌پوشم آخه!

به رگال مانتوها اشاره کرد.

ـ حالا زرد نمی‌خوای، بیا رنگ‌بندی داره.

نگاهم به مانتو بلندِ یاسی رنگی افتاد.

ـ اون رو می‌خوام.

خاله رد نگاهم رو دنبال کرد.

ـ اون که خیلی بلنده! گیر می‌کنه تو دست و پات. حالا تو برو این رو که من دادم بپوش ببین بهت میاد؟

دَر اتاق پرو باز شد.

ـ مامان بیا ببین خوب شدم.

خاله خوشحال سمت زهره رفت. مانتو رو دست فروشنده‌ای که کنارم ایستاده بود دادم. فقط علی می‌تونه جلوی خاله رو بگیره.

فوری از مغازه بیرون رفتم و دنبال علی گشتم. با دیدنش تو یه مغازه، خوشحال سمتش رفتم. پشت دَر اتاق پرو کودکانه‌ای ایستاده بود.

ـ میلاد کمک نمی‌خوای؟

ـ نه خودم می‌تونم.

ـ علی.

فوری سرچرخوند و متعجب نگاهم کرد.

ـ تو اینجا چی کار می‌کنی!؟ مامان کجاست؟

ـ داره مجبورم می‌کنه یه مانتو زرد بخرم. هر چی می‌گم نه، گوش نمی‌کنه! حرف خودش رو می‌زنه.

ـ زرد!

ـ آره به خدا! خودم یه مانتو انتخاب کردم، می‌گه اون بلنده، می‌پیچه تو دست و پات.

ـ خیلی خب، وایسا الان کار میلاد تموم می‌شه با هم می‌ریم ببینم چی می‌خوای.

با دست چند ضربه به دَر اتاق زد.

ـ میلاد زود باش دیگه!

ـ می‌خوام خوشگل ببینیم. صبر کن دارم بند کفشم رو می‌بندم.

آهسته خندید و سرش رو تکون داد. رو به من مانکنی رو نشون داد و گفت:

ـ از دَر مغازه اومدیم داخل، گفت هر چی تن اینه من می‌خوام. حتی کفش و جورابش.

نگاهم به جعبه‌ای که توی مشما دست علی بود افتاد.

ـ پس این چیه؟

ـ کفش ورزشی. یه داستانم داریم با این.

با انگشت‌های دستم بازی کردم و نگاهم رو ازش گرفتم. قدمی بهم نزدیک شد.

ـ چیزی می‌خوای بگی؟

لب‌هام رو بهم فشار دادم.

ـ هیچی ولش کن.

نچی کرد و نزدیک‌تر اومد. تن صداش رو پایین آورد.

_ بگو حرفت رو نخور.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤍═╔

╝═🤍❀═══╚

پارت‌اول

❀

🤍❀

❀🤍❀

❀🤍❀🤍

❀🤍❀🤍❀

🤍❀🤍❀🤍❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت269

❀منتهای عشق🫶

_ آخه زیاد مهم نیست.

_ حالا تو بگو!

نگاهم رو خجالت زده به چشم‌هاش دادم.

ـ منم دلم از اون جعبه‌ها خواست که خاله برای مهشید خریده بود. چرا برای من از اونا نگرفته بودی؟

چند ثانیه‌ای بی‌مکث نگاهم کرد و خنده‌ش رو جمع‌وجور کرد.

ـ از اون جعبه‌ها دلت خواسته؟

با تکون‌های ریز سرم تأیید کردم.

ـ ببخشید من یکم با عجله خریدم. چشم برات جعبه‌ی مثل مال مهشید می‌خرم.

لبخندم دندون‌نما شد و خوشحال گفتم:

ـ مرسی.

دَر اتاق پرو باز شد و میلاد با عینک دودی که به چشم‌هاش زده بود، بیرون اومد.

ـ خوشگل شدم؟

حسابی تیپش عوض شده. علی جلو رفت و سر تا پاش رو نگاه کرد.

ـ عالی شدی.

میلاد متوجه من شد و ذوق زده گفت:

ـ رویا خوب شدم؟

واقعاً خوب شده بود.

ـ ماه شدی میلاد.

علی گفت:

ـ برو در بیار حساب کنم بریم پیش مامان اینا.

عینکش رو برداشت و با لب‌های آویزون گفت:

ـ می‌شه با همین‌ها بیام؟ آخه می‌خوام خوشتیپ باشم.

علی خنده‌ی صداداری کرد.

_ باشه با همین‌ها بیا.

فروشنده لباس‌های قدیمی میلاد رو همراه با کفشش داخل مشما گذاشت و بعد از حساب کردن، هر سه از مغازه بیرون رفتیم.

خاله نگران جلوی دَر مانتو فروشی به اطرف نگاه می‌کرد.

_ الان دعوام می‌کنه.

_ مگه بهش نگفتی؟

سرم رو بالا دادم و لب زدم:

_ نه.

_ نباید بی‌اطلاع می‌اومدی خب!

متوجهم شد و اخم‌هاش رو توی هم کرد.

ـ تو کجا ول کردی رفتی توی این شلوغی!؟

علی گفت:

ـ پیش من بود مامان.

خاله نگاهش به میلاد افتاد و لبخندش پهن شد.

ـ الهی دورت بگردم عزیزم؛ چقدر آقا شدی.

رو به علی که اون هم با لبخند میلاد رو نگاه می‌کرد گفت:

ـ چرا در نیاورده؟

علی با خنده گفت:

ـ می‌خواست خوشتیپ بمونه.

ـ مامان‌جان، در بیار بذار فردا می‌پوشی.

ـ نمی‌خوام.

نگاهش رو به من داد.

ـ بیا برو مانتویی که گفتم رو بپوش، دیر می‌شه! ساعت چهار باید محضر باشیم.

ـ من اون رو نمی‌خوام.

ـ اونی هم که خودت انتخاب کردی، نمی‌شه بخری. پیراهن انتخاب کرده جای مانتو!

به حالت قهر برگشت داخل مغازه. علی با تعجب گفت:

ـ پیراهن؟

ـ نه، مثل همینه که خودت برام خریدی.

ـ مگه این رو دایی نخریده بود!؟

هر دو به میلاد نگاه کردیم. اصلاً حواسم به حضورش نبود. فوری گفتم:

ـ آره، اشتباه گفتم.

علی به مغازه اشاره کرد.

ـ بیا برو نشونم بده، ببینم چی می‌خوای؟

ـ زیاد مهم نیست که همون رو بخریم. فقط می‌خواستم از اون مانتو زردِ نجات پیدا کنم.

روبروی مانتو یاسی رنگِ ایستادم. علی بدون توجه به نگاه خاله برش داشت و دستم داد.

ـ بیا ببر بپوش.

خاله گفت:

ـ علی این چیه آخه؟

ـ بذار بپوشه، اگر بد بود نمی‌خریم.

فوری مانتو رو گرفتم و به اتاق پرو رفتم. دکمه‌هاش رو بستم و توی آینه

به خودم نگاه کردم. زیاد هم بلند نیست؛ تا روی ساق پامِ. دَر اتاق پرو رو باز کردم.

علی با دیدنم لبخندی زد. خاله لبخند علی رو که دید، پشت چشمی نازک کرد و رفت.

ـ خیلی عالیه. اگر دوستش داری همین رو می‌خریم.

خواستم به اتاق پرو برگردم که اسمم رو صدا کرد.

ـ رویا.

سمتش برگشتم. تن صداش رو پایین آورد.

ـخیلی ممنون که به حرفم گوش می‌کنی.

انقدر از این حرف علی ذوق کردم که دلم می‌خواد جیغ بکشم.

✍ #هدی_بانو

پارت‌اول

❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت270

❀منتهای عشق🫶

بعد از یک خریدِ با عجله ولی کامل به رستوران رفتیم و ناهارمون رو خوردیم. جلوی محضر، خاله اجازه نداد من و زهره پیاده بشیم و خودش و علی رفتن. جلوی میلاد رو هم کسی نتونست بگیره و همراهشون رفت.

خب نه من دوست داشتم برم، نه زهره؛ برای همین اصرار هم نکردیم. من از ترس روبرو شدن با محمد و پیش کشیدن حرف‌های همیشگی، زهره هم دل و دماغ این جور کارها رو نداره.

ـ می‌گم رویا؛ کاش گوشی علی رو می‌گرفتیم، باهاش یه زنگ می‌زدیم به شقایق.

زهره فقط به هدفش فکر می‌کنه و عواقبش براش مهم نیست. کلافه

نگاهش کردم.

ـ با گوشی علی!

ـ آره، خب شماره رو پاک می‌کنیم بعدش.

ـ خوب جرأت می‌کنی زهره! من اگر گوشیش اینجا می‌موند هم بهش دست نمی‌زدم.

ـ خب می‌خوایم با شقایق حرف بزنیم! به پسر که زنگ نمی‌زنیم که جرأت نکنیم.

ـ یادت نیست سر اینکه من به شقایق زنگ زدم علی چه داد و بیدادی راه انداخت؟ به من گفتن دختر خوبی نیست، باهاش نباشم.

ـ اَه از دست تو! آدم انقدر ترسو و محافظه‌کار نوبره.

ـ نه مثل تو خوبه؛ یه کاری کردی که تا آخر عمرت باید استرس داشته باشی.

با دیدن خاله و علی بهشون اشاره کردم.

ـ اومدن.

ـ رضا اگر گوشیش رو می‌داد خوب بود.

دَر ماشین باز شد و هر دو خوشحال نشستن.

ـ تموم شد؟

خاله نگاهی به زهره که این سؤال رو پرسیده بود انداخت و با خنده گفت:

ـ تازه شروع شد.

ـ منظورم اینه محرم شدن؟

ـ آره. میلادجان مامان، برو عقب بشین پام درد می‌گیره.

ـ نمی‌خوام. اونا من رو می‌ذارن وسط، می‌خوام بیرون رو نگاه کنم.

علی نگاهی به خاله انداخت.

ـ چی کار کنم مامان؟ برم؟

ـ برو مادر.

از تو آینه نگاهی به عقب انداخت.

ـ یکی‌تون بذاره میلاد بشینه کنار شیشه، پای مامان درد می‌گیره.

قطعاً اون یکی زهره نیست، چون هیچ وقت کوتاه نمیاد. خودم رو وسط کشیدم.

ـ بیا جای من.

از همون جا ذوق زده عقب اومد و نشست.

خاله پاهاش رو جابه‌جا کرد و با دست ماساژش داد و زیر لب گفت:

ـ خدا خیرت بده رویا.

علی ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. وارد خونه شدیم. علی انقدر خسته بود که نتونست از پله‌ها بالا بره و همون پایین خوابش برد.

میلاد به زور خاله اومد داخل و با ناراحتی رفت اتاقش. زهره هر چی این پا اون پا کرد گوشی خونه رو برداره و بره بالا، نتونست. چون هم علی کنار تلفن خوابیده، هم خاله حواسش هست. پتوی نازکی روی علی انداختم و کنار خاله نشستم.

ـ پاشو برو بالا، لباس‌هات رو تو کمد آویزون کن.

ـ رضا نمیاد؟

ـ چرا میاد. گفت آخر شب میاد. رویا شام چی کار کنیم؟

ـ همه خسته‌ایم؛ ول کن خاله، نون و پنیر گوجه می‌خوریم.

به علی اشاره کرد.

ـ این بچه‌م از صبح سرپا بوده. باید یه غذای مقوی بخوره؛ ولی پاهام داره ذوق‌ذوق می‌کنه.

به پله‌ها اشاره کرد.

ـ این ورپریده هم همش از زیر کار در می‌ره. به تو هم دیگه روم نمی‌شه کار بگم انقدر که این چند وقت زحمت کشیدی.

ـ این چه حرفیه خاله! من زحمتم روی دوش شماست.

صورتم رو بوسید.

ـ تو برای من رحمتی، دختر قشنگم.

ـ چی درست کنم؟

ـ صبحی علی گفت هوس ماکارانی کرده. می‌تونی بذاری؟

توی دلم قنج رفتم. چی بهتر از اینکه علی غذایی هوس کنه و من براش درست کنم.

ـ چشم خاله الان می‌ذارم.

وارد آشپزخونه شدم و شروع به کار کردم. ماکارانی رو دم کردم. علی سالاد شیرازی با آبلیمو هم دوست داره؛ پس بهتره امشب رو براش سنگ تموم بذارم.

سالادها رو توی کاسه‌های کوچیک ریختم و تو یخچال گذاشتم. زیر غذا رو خاموش کردم. با بلند شدن صدای تلفن از آشپزخونه بیرون رفتم. خاله هم خوابیده بود. فوری گوشی رو برداشتم.

_ الو...

_ سلام عزیزم. خوبی؟

_ خیلی ممنون، شما؟

_ مهناز خانمم. خاله‌ت هست؟

لبخند از روی لب‌هام محو شد. نگاهی به خاله که با چشم باز نگاهم می‌کرد انداختم.

_ کیه مامان‌جان؟

اگر خاله خواب بود می‌گفتم نه نیست، دیگه زنگ نزن. ولی شاید برای زهره زنگ زده. گوشی رو سمت خاله بردم.

_ مهناز خانمِ.

خاله فوری نشست و گوشی رو گرفت.

_ سلام مهنازخانم.

_ خواهش می‌کنم. نه رفته بودیم خرید، یکم خسته بودم.

نیش خاله باز شد.

_ شما صاحب اختیارید؛ خواهش می‌کنم، تشریف بیارید.

علی کمی جابه‌جا شد. فوری موهام رو داخل روسری فرستادم. خاله که متوجه شد علی بیدار شده، ادامه‌ی حرف با مهنازخانم رو تموم کرد و بعد از خداحافظی قطع کرد.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═❀🫶═══╗

پارت‌اول

❁

#پارت271

❁منتهای عشق💞

علی کش‌وقوسی به بدنش داد و نشست. نگاهی به ساعت انداخت و سلام کرد.

_ پاشدی مادر؟

_ آره مامان، خیلی خسته بودم. شام داریم؟

_ یه آبی به دست و صورتت بزنی، سفره رو پهن کردم.

_ بذار نمازم رو بخونم بعد.

خاله گفت:

_ رویا برو بچه‌ها رو صدا کن بیان شام. لباس‌هات هم ببر تو کمد آویزون

کن.

چشمی گفتم و وضو گرفتم. لباس‌هام رو برداشتم و از پله‌ها بالا رفتم. زهره وسط اتاق دراز کشیده بود و پتو رو روی سرش کشیده بود.

ـ بیداری؟

بدون اینکه پتو رو کنار بزنه گفت:

ـ با این همه فکروخیال، مگه می‌شه خوابید؟

ـ پاشو بریم شام.

پتو رو آروم کنار زد.

ـ اشتها ندارم.

ـ ببین برای یکی دو روز خوشی، چه جوری آرامش خودت رو گرفتی؟

ـ تو هم بشین سرکوفت بزن به من.

مانتوم رو روی چوب لباسی انداختم.

_ سرکوفت نیست ولی خوبه فکر کنی چرا این جوری شده. خودت کردی.

پشت چشمی نازک کرد و نگاهش رو از من گرفت. چادر نماز رو سرم کردم و نمازم رو خوندم.

_ دخترا بیاید دیگه!

_اَه... کاش مامان بی‌خیال من می‌شد.

سمت دَر رفتم.

_ پاشو بیا پایین. مادر شوهرت زنگ زده بود.

کنجکاو نگاهم کرد.

_ مهنازخانم!؟ چی گفت؟

_ نمی‌دونم بیا از خاله بپرس.

دَر رو بستم و از پله‌ها پایین رفتم. دور سفره منتظر ما نشسته بودن.

_ خاله ایستادی، آب رو هم از یخچال بیار.

دَر یخچال رو باز کردم. آب رو به همراه سینی سالاد بیرون آوردم و توی سفره گذاشتم. علی با دیدن سالاد لبخند زد. همین برای من کافی بود.

خاله گفت:

_ چه کردی رویاخانم! چقدر زحمت کشیدی.

علی پرسید:

_ ماکارانی هم کار رویاست؟

_ آره حسابی زحمت کشیده. گفتم علی هوس کرده، فوری پا شد.

خجالت زده سرم رو پایین‌گرفتم که میلاد گفت:

_ وقتی داداش براش دوتا دوتا مانتو می‌خره، رویا هم هر چی بخواد براش درست می‌کنه دیگه. کاش منم پول داشتم می‌خریدم، یکی هم برای

من ماست‌وخیار درست می‌کرد.

نگاهم رو به علی دادم. با دیدن قیافه‌ی درموندش، فوری رو به میلاد طوری که هم حرف رو عوض کنم هم حواسشون رو پرت کنم گفتم:

_ تو مگه دلت ماست‌وخیار می‌خواد؟ خب بگو برات درست کنم.

_ آره دلم می‌خواد.

ایستادم و سروقت یخچال رفتم. خاله همزمان که می‌خندید گفت:

_ نمی‌خواد حالا.

_ نه زمان که نمی‌بره، الان درست می‌کنم. فقط یه کاسه‌س، زود تموم می‌شه.

خیار برداشتم و با دست‌هایی که نمی‌دونم چرا می‌لرزه، فوری ماست‌وخیار آماده کردم و جلوی میلاد گذاشتم. زهره هم اومد. خاله غذا رو کشید و همه شروع به خوردن کردن.

اگر میلاد اون حرف رو نزده بود الان علی از دستپختم تعریف می‌کرد ولی

با این شرایط دیگه نمی‌تونه. کاش می‌تونستم یکم میلاد رو بزنم دلم خنک شه.

علی تشکر کرد و از آشپزخونه بیرون رفت. زهره فوری گفت:

_ مامان مهنازخانم چی گفت؟

خاله نگاهی به من انداخت.

_ خبر رسانیت از سرعت نور هم بیشتر شده‌ها!

رو به زهره ادامه داد:

_ گفت فردا ساعت یازده میاد اینجا دنبال جواب.

گونه‌های زهره سرخ شد و خوشحال گفت:

_ تلفنی می‌گفتی بهشون خب!

_ همین که گفت بیام دنبال جواب، گفتم تشریف بیارید؛ یعنی جوابمون مثبتِ دیگه. پاشو برو استراحت کن صبح زود بلند شو، صورتت پف

نداشته باشه وقتی میان.

طلبکار به خاله نگاه کردم.

_ خب ظرف‌ها رو بشوره بعد بره! به بهانه‌ی شوهر کردن همه‌ی کارا ریخته سر من.

_ خودم می‌شورم خاله‌جان.

_ علی ببینه شما می‌شورید ناراحت می‌شه. می‌گه چرا دخترا نشُستن. زهره داره از شرایط سوءاستفاده می‌کنه. من الان بهش می‌گم که بعداً به من گیر نده.

زهره طلبکار بشقاب‌ها رو برداشت.

_ باشه بابا می‌شورم.

ظرف‌ها رو برداشت و توی سینک گذاشت.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🖤═══╗

╚═══🖤❀═╝

پارت‌اول

❀

🖤❀

❀🖤❀

🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀💞❀💞
❀💞❀
💞❀
❀

#پارت272

❀منتهای عشق💞

شب قبل از خواب، از ذوق عید؛ میز کوچکی از اتاق خاله برداشتم و سفره‌ی هفت‌سین رو روش چیدم.

_ خاله ماهی نخریدیم؟

_ صبح پول می‌دم میلاد بره بخره. دستت درد نکنه، چقدرم قشنگ چیدی. ماشالله مثل مادرت خوش سلیقه‌ای. فقط نمی‌دونم چت شده این جوری مانتو می‌خری!

_ خاله قشنگن که!

_ قشنگ که هستن ولی به سنت نمی‌خوره.

_ خودم دوستشون دارم.

کلافه سرش رو روی بالشت گذاشت.

_ پاشو برو بخواب، انقدر هر چی من می‌گم دو تا نذار روش جواب بده!

چشم‌هاش رو بست تا من دیگه ادامه ندم. خاله همه چیزش خوبه، به جز این تحمیل کردنش. از پله‌ها بالا رفتم. زهره زیر پتو هی تکون می‌خورد و این یعنی هنوز نخوابیده. رختخوابم رو پهن کردم. برق رو خاموش کردم و برعکس زهره تا سرم رو روی بالشت گذاشتم، خوابم رفت.

با تکون‌های دست میلاد بیدار شدم.

_ رویا مامان می‌گه پاشو.

چشمم رو باز کردم. بعد از میلاد، جای خالی زهره رو دیدم.

_ سلام؛ زهره کجاست؟

ـ سلام، داره صبحانه می‌خوره. مامان می‌گه مهمون داریم، پاشو بیا صبحانه بخور.

خمیازه‌ای کشیدم.

ـ مهمون من نیستن که، مهمون‌های زهره هستن.

ایستاد و سمت دَر رفت.

ـ من نمی‌دونم. گفت منم گفتم.

ـ علی کجاست؟

نگاهی بهم انداخت.

ـ پایینِ دیگه! منتظر توعه.

فوری نشستم.

ـ منتظر برای چی؟

_ نگفت؛ نمی‌دونم؛ پاشو بیا.

رختخوابم رو جمع کردم. روسریم رو روی سرم مرتب بستم و از اتاق بیرون رفتم. نگاهی به دَر بسته‌ی اتاق میلاد و رضا انداختم. فکر کنم دیشب رضا نیومده و خونه‌ی عمو مونده.

پله‌ها رو پایین رفتم و وارد آشپزخونه شدم. خاله و زهره داشتن صبحانه می‌خوردن. میلاد هم کنار خاله نگاهم می‌کرد و می‌خندید.

_ سلام. علی کجاست پس!؟

خاله گفت:

_ سلام؛ علی!؟ رفته بیرون، چی کارش داری؟

چپ‌چپ به میلاد نگاه کردم.

_ مرض داری دروغ می‌گی؟

خاله نگاهش بین من و میلاد جابه‌جا شد.

ـ چی گفته مگه؟

ـ بیشعور الکی می‌گه علی پایین منتظر توعه.

خاله چشم‌غره‌ای بهش رفت.

ـ دروغ کار بدیه آقامیلاد!

ـ مامان بیدار نمی‌شد.

ـ در هر صورت کار زشتی کردی.

ـ بذار علی بیاد، بهش می‌گم دروغ گفتی.

از پشت خاله بهم دهن کجی کرد. همزمان صدای زنگ خونه بلند شد.

خاله با استرس به ساعت نگاه کرد.

ـ الان که زوده! میلاد پاشو ببین کیه؟

میلاد با احتیاط از کنار من رد شد. زهره دست خاله رو گرفت.

ـ مامان من دارم از استرس می‌میرم.

ـ هیچی نشده عزیزم.

صدای تلفن خونه بلند شد. خاله با عجله بیرون رفت و گوشی رو برداشت.

ـ الو...

ـ سلام آقامجتبی.

ـ بله هست.

ـ دیروز همه چی براش خریدیم!

ـ نه خواهش می‌کنم؛ تشریف بیارید.

عمو می‌خواد بیاد دنبال من. کاش دست از سرم بردارن. رو به خاله لب زدم:

ـ من نمی‌رم، بیخودی قول ندید.

ـ خداحافظ.

از پنجره تو حیاط رو نگاه کردم. با دیدن مهنازخانم و مادر آقاحسام اَخم و درموندگی با هم سراغم اومد. ای خدا من چقدر بیچاره‌م! با غیض رو به خاله گفتم:

ـ این زنه چرا اومده؟

ـ کی!؟

ـ همین که اون شب هم اومده بود.

خاله آروم توی صورتش زد.

ـ وای چه آبروریزی شد. عموت داره میاد دنبالت؛ اگر باهاش بری اینا ناراحت می‌شن! این مهناز چرا باز این رو بی‌اطلاع آورد آخه!

ـ من چی کار کنم خاله؟

ـ برو تو آشپزخونه پیش زهره، هر وقت گفتم بیا بیرون.

سمت آشپزخونه رفتم. دَر رو بستم و بهش تکیه دادم. الان اگر برم بشینم با این زنِ حرف بزنم، علی دعوام می‌کنه؛ با عمو برم، بازم علی دعوام می‌کنه. ای خدا من چه خاکی تو سرم بکنم!

صدای سلام و احوال‌پرسی گرمشون از خونه بلند شد. زهره گفت:

ـ برو کنار مامان داره صدامون می‌کنه.

ـ زهره من نمی‌خوام بیام.

ـ خب برو بالا.

ـ خاله نمی‌ذاره. انقدر صدام می‌کنه که مجبور شم بیام پایین.

ـ خب نمی‌خورنت که! بیا یه دقیقه بشین.

من رو کنار زد. دَر رو باز کرد و بیرون رفت. صداش رو نازک کرد و سلام گفت. اون‌ها هم عین عروس ندیده‌ها تحویلش گرفتن.

ـ رویاجان خاله، تو هم بیا.

باید یه کاری کنم دست از سرم بردارن. گره روسریم رو شل کردم و موهام رو نامرتب بیرون ریختم. خودم رو به خماری خواب زدم و بیرون رفتم.

خاله با دیدنم رنگ و روش عوض شد. لبش رو به دندون گرفت و نگاهش سرتاسر تهدید شد.

رو بهشون بدون سلام کردن گفتم:

_ من الان میام. برم لباس عوض کنم.

منتظر جواب نشدم و پله‌ها رو بالا رفتم. از تو حیاط صدای عمو رو شنیدم. علی گفته با عمو نرم، ولی الان با عمو رفتن خیلی بهتر از این جا موندنِ.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤍═╔

╝═🤍❀═══╚

پارت‌اول

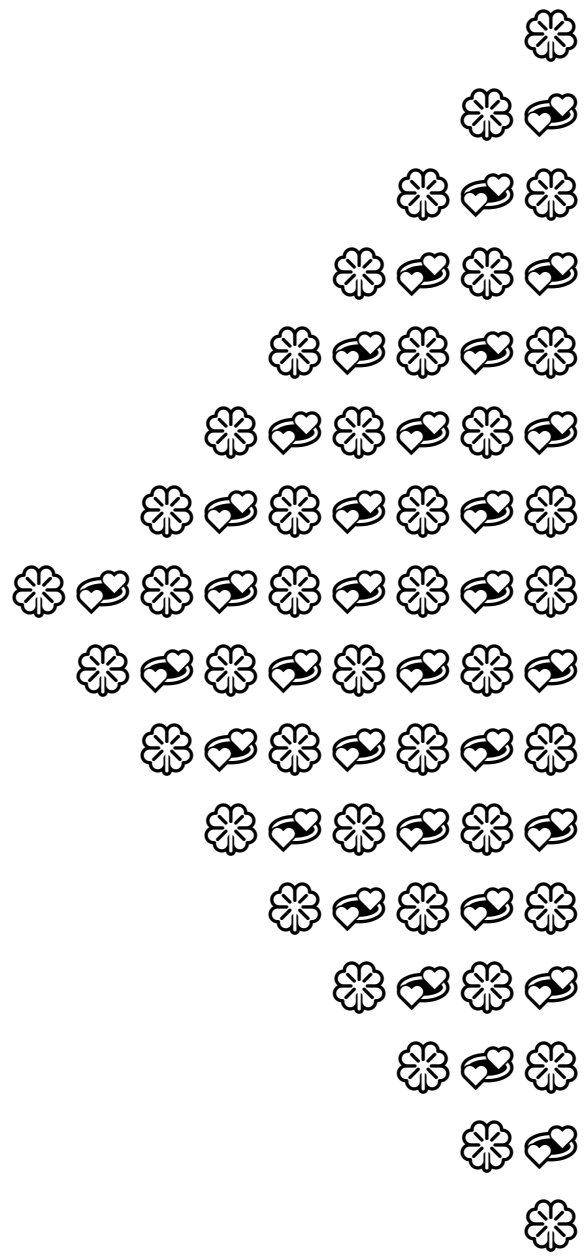

#پارت273

🌸منتهای عشق💞

با سرعت لباس‌هام رو عوض کردم و مانتو طوسیه که علی برام خرید رو پوشیدم. از پله‌ها پایین رفتم.

نگاهی به خاله انداختم و همزمان که سمت دَر می‌رفتم گفتم:

_ خاله من با عمو می‌رم.

_ رویاجان...

اهمیتی به صدای پر از حرصش ندادم و بیرون رفتم. با دیدن عمو لبخند پهنی روی صورتم نشست.

_ سلام عمو.

رو یه زانو جلوی میلاد نشسته بود و توپی رو به سمتش گرفته بود. با دیدنم ایستاد. کفشم رو پوشیدم و با عجله سمتش رفتم.

ـ سلام عزیزم. حاضری؟

ـ بله منتظرتون بودم.

میلاد گفت:

ـ عمو دروغ می‌گه؛ دلش نمی‌خواست بیاد...

عمو با صدا خندید. با اینکه عجله دارم که خاله نیاد و برم گردونه؛ ایستادم و چشمم رو باریک کردم و با حرص رو به میلاد گفتم:

ـ بذار برگردم، همه چیز رو به علی می‌گم.

رو به عمو ادامه دادم:

ـ دروغ می‌گه عمو.

عمو دَر رو نشون داد و همزمان که سعی می‌کرد جلوی خنده‌ش رو بگیره گفت:

ـ زود باش، آقاجون جلوی دَر منتظرته.

نگاه چپ‌چپ آخرم رو به میلاد دادم و بیرون رفتم. آقاجون تو ماشین نشسته بود و با لبخند نگاهم می‌کرد.

فوری توی ماشین نشستم.

ـ سلام آقاجون.

از توی آینه نگاهم کرد.

ـ سلام. چرا نفس‌نفس می‌زنی!؟

ـ تندتند اومدم.

همزمان عمو سوار ماشین شد و همچنان از دست میلاد می‌خندید. از همین الان دلم شور افتاد. به نظر خودم بهترین تصمیم رو گرفتم؛ فقط خدا کنه علی هم با من هم عقیده باشه.

آقاجون شروع کرد باهام صحبت کردن. برای اینکه ناراحت نشه الکی لبخند زدم و هر چند وقت یکبار با سر حرفش رو تأیید می‌کردم، ولی

هیچی نمی‌فهمیدم.

وارد پاساژ بزرگی که همیشه آقاجون برای خرید من رو این جا میاره شدیم.

ـ رویاجان بابا، من اینجا می‌شینم پیش دوستم، تو با عموت برو هر چی که دوست داری بخر.

ـ چشم آقاجون.

کارت بانکیش رو سمت عمو گرفت. عمو گفت:

ـ آقاجون کارت خودم هست.

ـ می‌دونم بابا؛ با کارت خودم خرید کن.

ـ آخه....

ـ آخه نداره. بگیر این وظیفه‌ی منِ.

عمو مثل همیشه تسلیم شد و کارت رو گرفت. هر دو از پله‌ها بالا رفتیم.

ـ عمو من دیروز همه چی خریدم.

ـ عیب نداره عموجان. امروزم بخر.

کلافه به مغازه‌ها نگاه کردم. نگاهم افتاد به مانکنی که چادر سرش بود. چشمم برق افتاد.

ـ عمو می‌شه من چادر بخرم؟

عمو رد نگاهم رو دنبال کرد.

ـ چادر می‌خوای!؟

ـ اگر اجازه بدید.

لب‌هاش رو پایین داد و نگاهش رو به چشم‌هام داد.

ـ حرفی نیست. ولی چادر بپوشی دیگه نباید درش بیاری‌ها! اینکه یه روز بپوشی یه روز نپوشی نیست.

_ نه دیگه برای همیشه می‌خوام بپوشم.

به مغازه اشاره کرد.

_ باشه بریم بخریم. خدا روح پدرومادرت رو شاد کنه. دقیقاً داری پا می‌ذاری جای پای مادرت.

عمو هر چی که خودش صلاح می‌دونست برام خرید. برعکس خاله، فقط به سلیقه‌ی خودم. منم تلاش کردم که به سلیقه‌ی علی انتخاب کنم.

بین خریدهام، فقط چادرم رو دوست دارم. اینکه خودم خریدم، حتماً علی رو خوشحال می‌کنه.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀⃝═══╗

╚═══❀⃝═══╝

پارت‌اول

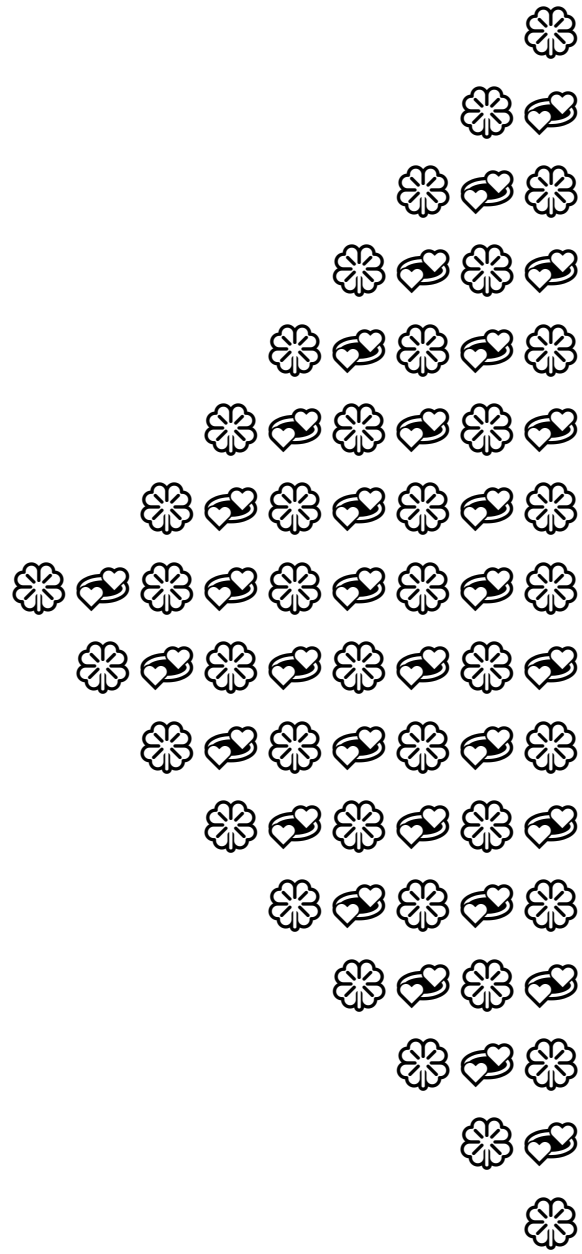

#پارت274

عمو با دست آقاجون رو نشون داد.

ـ رویا برو پیش آقاجون، من اینا رو بذارم تو ماشین.

ـ چشم.

مسیرمون از هم جدا شد و کنار آقاجون رفتم. با دیدنم لبخندی زد و رو به پیرمردی که پیشش نشسته بود گفت:

ـ این هم یادگار پسر من.

فوری سلام کردم. جوابم رو داد و لبخند غمگینی زد.

ـ خدا حفظش کنه. دیگه بهت سفارش نکنم. کل این پاساژ در اختیار خودتِ. هر وقت هر چی خواستی حتی اگر نتونستی بیای، فقط کافیه یه زنگ به من بزنی.

ـ تو همیشه به من لطف داشتی.

با تکیه به عصاش ایستاد.

ـ مجتبی کجاست؟

ـ رفت وسایل رو بذاره تو ماشین.

رو به دوستش گفت:

ـ من دیگه باید برم.

ـ زود زود بیا پیش من.

آقاجون خندید:

ـ گفتم که بهت؛ دعا کن بشه، همه‌ش رو از این جا می‌گیرم.

هر دو خندیدند. ان شاالله‌ی زیر لب گفت و از هم خداحافظی کردن.
بیرون جلوی دَر پاساژ منتظر عمو موندیم.

الان نزدیک به سه ساعتِ از خونه بیرونم. علی و خاله به عمو زنگ نزدن؛

این یعنی علی خیلی ناراحتِ.

_ آقاجون من گرسنه نیستم. می‌شه بیرون ناهار نخوریم، من رو برگردونید.

با خنده‌ی صدادارش نگاهم کرد.

_ کره‌خر اندازه‌ی یه ناهار خوردنم نمی‌خوای با ما باشی؟!

از خندش لبخندی زدم.

_ نه دوست دارم باشم، فقط گرسنه‌ام نیست.

_ خب بمون ناهار خوردن ما رو نگاه کن.

خسته به اطراف نگاه کرد.

_ پس کجاست این مجتبی!

_ خسته شدید اون جا صندلی هست.

_ نه دیگه الان میاد.

_ آقاجون یه سوال ذهنم رو درگیر خودش کرده.

_چی بابا جان؟

_ چرا شما به من بیشتر از بقیه اهمیت می‌دید؟

نیم‌نگاهی از گوشه‌ی چشم بهم انداخت و آهی کشید.

_ تو برای من با بقیه فرق می‌کنی. علاوه بر اینکه هم پدرت نیست هم مادرت و تک‌فرزند هم هستی، یه حس عذاب وجدان توی وجودمه که الان دوازده ساله آروم نگرفته.

_ عذاب وجدان چی؟

_ اون روزی که بابات می‌خواست بره، اومد خونه‌ی ما؛ من سر یه مسئله که اصلاً یادم نمیاد چی بود ازش دلگیر بودم. هر چی باهام حرف زد، نگاهش نکردم.

چونش لرزید و صداش گرفته شد.

ـ که اگر می‌دونستم دیدار آخره، سرتاپاش رو می‌بوسیدم. بعدش عذاب وجدان افتاد به جونم و تو تنها کسی بودی که با محبت بهت می‌تونستم جبرانش کنم. ولی اون روزها زهرا خیلی بی‌قرار بود. دلم نیومد تو رو ازش بگیرم. هر وقت هم حرفش شد، یا خودت یا خاله‌ت موافق نبودید.

گفتم حتماً قسمت نیست این عذاب وجدان از من برداشته شه. اما مطمئنم وقتی با محمد ازدواج کنی، می‌تونم یه کارهایی بکنم.

پشت چشمی نازک کردم و نگاهم رو به طرف مخالف دادم. هر چی می‌گم نمی‌خوامش از یه دَر دیگه وارد می‌شن!

با صدای بوق ماشین عمو بهش نگاه کردیم. فوری پیاده شد و دست آقاجون رو گرفت.

ـ از کی ایستادید؟ رویا عمو گفتم که داخل بمونید!

ـ آقاجون خودش گفت بیایم بیرون.

ـ خب خسته می‌شید.

با کمک عمو داخل ماشین نشست.

_ الان بریم ناهار؟

آقاجون نگاهی بهم انداخت.

_ نه؛ رویا گرسنه نیست. برگردیم خونه.

لبخندم پهن شد و فوری نشستم. تو راه کسی حرفی نزد. اما من هر چی به خونه نزدیک‌تر می‌شدم دلم بیشتر شور می‌زد.

ماشین که پیچید داخل کوچه، با دیدن علی که کنار ماشینش ایستاده بود ته دلم خالی شد.

عمو ماشین رو کنار ماشینش پارک کرد. فوری پیاده شدم. نیم‌نگاهی بهم انداخت که هیچی ازش نفهمیدم. شروع به سلام و احوال‌پرسی کرد. ازشون خداحافظی کردم. عمو هم وسایلم رو به دست علی داد و رفتن.

منتظر بازخواست بودم اما علی هیچ حرفی نزد. حتماً بریم خونه می‌خواد دعوام کنه.

دَر حیاط رو بستم و نگاهش کردم. بدون اهمیت به نگاهم، کفشش رو درآورد و به دَر اشاره کرد.

ـ بیا بازش کن، دستم پره نمی‌تونم.

به قدم‌هام سرعت دادم و دَر رو باز کردم. داخل رفت و منم پشت سرش رفتم. حتماً می‌خواد بعداً صدام کنه اتاقش.

خاله با دیدنم اَخم کرد.

ـ سلام.

ـ سلام و زهرمار. تو باید آبروی من رو جلوی اینا می‌بردی!؟ خودت رو کردی مثل خُل‌وچِل‌ها، سلام نکرده رفتی بالا!

ـ خاله مگه دایی بهشون نگفت نه، چرا سرخود باز پاشدن اومدن؟ من اصلاً دوست نداشتم با عمو برم ولی از دستشون با عمو فرار کردم.

خاله تهدیدوار سمتم اومد.

ـ حاضر جوابی نکن که کار دست خودت می‌دی.

پشت علی پناه گرفتم و ناخواسته آستین پیراهنش رو گرفتم. خاله واقعاً قصد زدن داشت.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀⊰═╗

╚═⊰❀═══╝

پارت‌اول

❀

❀⊰

❀⊰❀

⊰❀⊰❀

❀⊰❀⊰❀

⊰❀⊰❀⊰❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت275

❀منتهای عشق🫶

علی دستش رو که پر از مشماهای خرید من بود بالا آورد و جلوی مادرش گرفت.

_ مامان رویا راست می‌گه دیگه! آدم‌های بی‌شخصیت وقتی بهشون گفتیم نه، واسه چی دوباره اومدن؟

خاله عصبی گفت:

ـ بله دیگه؛ وقتی تو ازش دفاع کنی، این همین جوری جواب همه رو می‌ده.

ـ الان‌حق با رویاست. اینم زابراه کردن.

با تشری که نفهمیدم برای چیه، بهم گفت:

ـ بیا برو بالا!

چشمی گفتم و از کنارش پله‌ها رو بالا رفتم.

ـ علی این جوری ازش دفاع نکن؛ آبروی من رو برد. چی می‌شد بشینه با خواستگاراش حرف بزنه؟

لحن صدای علی تغییر کرد و کمی صداش رو بالا برد.

ـ خواستگار بیخود می‌کنه وقتی بهش میگی نه، دوباره بلند می‌شه میاد.

خاله از لحن علی جا خورد و کمی سکوت کرد. سکوتش باعث شد تا کنجکاوانه برگردم و بهشون نگاه کنم.

ـ یعنی چی خب! دختر خواستگار داره. رویا تافته جدا بافته نیست که هر خاستگاری توی خونه بیاد، خودش رو بزنه دیوونه بازی؛ روسریش رو کج کنه، قایم بشه!

علی کلافه نگاهش را از خاله گرفت.

با دیدن من که ایستادم، کمی نگاهش تیز شد. همین باعث شد تا به سرعتم اضافه کنم و از پله‌ها بالا برم.

علی گفت:

ـ مامان‌جان اینا بدرد نمی‌خورن.

ـ آخه چرا!؟ چه جوری به این نتیجه رسیدی؟ پسرِ سرکار می‌ره، بیمه هم هست. سنش مناسب سن رویا هم هست. خانواده دارن و خیالمون راحتِ. مومن و مذهبی هم هستن. الان واسه چی باید بهش بگه نه؟

ـ همین که بی‌شخصیتن. من بهشون گفتم نه، دوباره بلند شدن اومدن.

رویا بهترین کار رو کرده گذاشته رفته. رفته بیرون هماهنگ بوده، با عمو هم رفته. وقتی یکی نه حالیش نیست، باید بهش بی‌احترامی بشه.

ـ رویا دنبال بهانه‌س. مگه محمد چش بود که گفت نه؟ علی‌جان! دختر رو اول و آخر باید شوهر داد. چه بهتر که زودتر شوهر کنه.

ـ وقتی خودش نمی‌خواد، چرا هی اصرار می‌کنی؟

این بار اولِ که علی لحنش رو با خاله تند می‌کنه و همین باعث شد خاله جواب نده. صدای پای علی رو از پله‌ها که شنیدم، فوری وارد اتاق شدم.

دل تو دلم نیست؛ الان نمی‌دونم علی واقعاً از رفتن من خوشحالِ یا فقط داره جلوی خاله نمایش بازی می‌کنه. اون روز تو آشپزخونه بهم گفت که هیچ بهانه‌ای رو برای رفتنت با آقاجون قبول نمی‌کنم.

چند ضربه به دَر اتاق خورد. دَر رو باز کردم و با استرس نگاهش کردم. بدون اینکه نگاهی به چشم‌هام بندازه، مشماها رو داخل گذاشت و بیرون رفت.

منتظر بودم بهم بگه بیا اتاقم اما حرفی نزد. پله‌ها رو گرفت و پایین رفت. نفس راحتی کشیدم فقط از اینکه این لحظه راحت شدم. ولی مطمئنم

علی حتماً بعدا دعوام می‌کنه.

صدای زهره رو از اتاق رضا شنیدم.

_ گدا مگه چی می‌شه گوشی رو به من بدی؟

_ یادت نیست یه عصرونه آماده نکردی من بخورم. چرا باید بهت بدم؟ می‌خوام با نامزدم حرف بزنم.

_ باشه آقارضا! کوه به کوه نمی‌رسه، آدم به آدم می‌رسه.

دَر اتاق رو باز کرد، بیرون اومد و دَر رو به شدت به هم کوبید.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤝=╔

╝=❀🤝═══╚

پارت‌اول

❀
❀🖙
❀❀🖙
❀🖙❀🖙
❀❀🖙❀🖙
🖙❀❀🖙❀🖙
❀🖙❀🖙❀❀🖙
❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙
🖙❀🖙❀❀🖙❀🖙
❀🖙❀❀🖙❀🖙
🖙❀❀🖙❀❀🖙
❀🖙❀🖙❀❀
🖙❀❀🖙❀
❀🖙❀❀
❀

#پارت276

با دیدن من ملتمسانه جلو اومد.

ـ رویا! تو رو خدا یه کاری کن.

به اتاق اشاره کردم. هر دو وارد شدیم و دَر رو بستیم.

ـ این جوری که تو داری می‌کنی همه می‌فهمن. بیخودی انقدر التماس نکن! ما باید از تلفن خونه زنگ بزنیم نه گوشی کسی. اونم وقتی که جز من و تو هیچ کس خونه نباشه.

روی زمین کنار دیوار نشست.

ـ دارم سکته می‌کنم. چه غلطی کردم به خاطر یه تفریح و یکم خوشگذرونی زندگیم رو خراب کردم.

ـ مگه کم داشتیم؟ مگه علی و خاله ما رو کم تفریح می‌بردن؟ پارسال تابستون یادت نیست؟ یه روز درمیون بیرون بودیم؛ بعد که مدرسه‌ها باز

شد جایی نرفتیم. یا مگه خاله از لباس برای ما کم می‌ذاره که تو محتاج کادوی اون پسره باشی! اینا همش از زیاده‌خواهی خودت بوده.

سرش رو روی زانوش گذاشت.

ـ اینا رو صد بار با خودم گفتم. الان بگو چی کار کنم؟

ـ باید صبر کنی خونه خالی شه، زنگ بزنیم به شقایق ببینیم چی کار داره. اگر الان رضا به علی بگه زهره گوشی می‌خواد، علی ازت بپرسه، چی می‌خوای بگی؟

نفس پر از حسرتی کشید. به خریدهای من اشاره کرد.

ـ چی خریدی؟

ـ همه چی. ببین هر کدوم رو دوست داری بردار.

ـ مادر مسعود گفت می‌خواد من رو ببره خرید. مامان گفت زهره همه چی داره، دستتون درد نکنه. اونم گفت پس ان شاالله فردا عیدیش رو میاریم.

ـ فردا که خونه‌ی آقاجونیم!

ـ ظهر میان.

ـ اَه... الان با اون زنه میاد!

ـ نه دیگه نمیان؛ خیلی بهشون برخورد تو رفتی.

خاله با صدای بلند زهره رو صدا کرد.

ـ زهره یه لحظه بیا پایین.

ـ اومدم مامان.

پرسید:

ـ مامان هیچی بهت نگفت؟

ـ خواست دعوام کنه، علی نذاشت.

ـ رویا این طور که من فهمیدم، این بابای احسان خیلی پولدارها.

بیخودی نه نگو.

ایستاد و سمت دَر رفت.

ـ پول برای من مهم نیست.

بیرون رفت و دَر رو بست. زهره نمی‌فهمه وقتی یکی رو دوست داری همه چیز رو توی اون می‌بینی. از نظر من علی پولدارترین مرد دنیاست.

نگاهم به مشمایی که چادرم توش بود افتاد. درش آوردم. تاش رو باز کردم و روی سرم انداختم. با عشق از رضایت احتمالی علی تو آینه به خودم نگاه کردم.

کاش شرایط خونه الان مناسب بود و می‌تونستم نشونش بدم. الان می‌رم پایین، اگر اعصابش سر جاش بود، میام می‌برم بهش نشون می‌دم.

چادر سُر خورد و از سرم افتاد. دوباره روی سرم انداختم. کنترلش روی سرم چقدر سخته. این طوری که همش می‌افته! شاید بهتر باشه براش کِش بدوزم. اما اگر الان به خاله بگم نمی‌ذاره چادر سرم کنم و می‌گه برای تو زوده.

به علی هم که نمی‌شه حرف زد. نمی‌دونم از دستم عصبانی و دلخوره یا نه! شاید به رضا بگم ببرم بیرون.

سریع وسایل رو جابه‌جا کردم و از اتاق بیرون رفتم. پشت دَر اتاق رضا ایستادم و چند ضربه بهش زدم.

ـ هان...

اینم اعصاب نداره!

دَر رو باز کردم ولی داخل نرفتم.

ـ حوصله‌ت میاد من رو با ماشینت یه جا ببری؟

بدون اینکه نگاهم کنه پرسید:

ـ کجا؟

ـ دور سبزه‌ی عید می‌خوام ربان بزنم نداریم.

به حالت مسخره‌ای نگاهم کرد.

ـ حالا ربان نداشته باشه چی می‌شه؟

ـ من می‌خوام داشته باشه. می‌بریم یا نه؟

ایستاد و گوشیش رو توی جیبش گذاشت.

ـ بپوش بریم.

ذوق زده نگاهش کردم.

ـ واقعاً می‌بریم!؟

جلو اومد و با یه غرور خاصی نگاهم کرد.

ـ آره. من هم خوبی‌ها رو جبران می‌کنم هم بدی‌ها رو. تو این چند وقته خیلی هوای من رو داشتی. حالا نوبت منِ.

ـ باشه پس تو برو تو ماشینت منم میام.

ـ فقط مُفَتش الان نگه نرید؟

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═❀═══╗

╚═══❀═╝

پارت‌اول

❀

❀

❀❀

❀❀❀

❀❀❀❀

❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀❀❀

❀💞❀💞❀💞❀
💞❀💞❀💞❀
❀💞❀💞❀
💞❀💞❀
❀💞❀
💞❀
❀

#پارت277

❀منتهای عشق💞

دلخور نگاهش کردم.

ـ علی رو می‌گی!

از اتاق بیرون اومد و به پله‌ها نگاه کرد.

ـ آره. من می‌رم تو ماشین تا ده دقیقه‌ی دیگه نیای می‌رم.

ـ باشه برو. اجازه می‌گیرم میام.

رضا رفت. لباس‌هام رو پوشیدم و از پله‌ها پایین رفتم. توی خونه چشم چرخوندم؛ علی نبود. تو آشپزخونه رو نگاه کردم. خاله و میلاد در حال درست کردن شیرینی بودن.

ـ خاله.

نیم‌نگاهی بهم کرد.

ـ کجا به سلامتی؟!

ـ می‌خوام با رضا برم ربان بخرم برای دور سبزه‌ی عید.

حرفی نزد.

ـ برم؟

ـ برو زود بیا.

ـ چشم. علی کجاست؟

ـ فرستادمش دنبال کار. زود بیاید ها! بیاد ببینه نیستید ناراحت می‌شه.

ـ چشم.

ـ به اون زهره هم بگو آب دادن به گلدون انقدر طول نمی‌کشه؛ بیا پله‌ها رو جارو بکش.

دوباره چشمی گفتم و وارد حیاط شدم. خداروشکر خاله باهام قهر نیست. پیغامش رو به زهره دادم و بیرون رفتم. رضا فوری بوق زد و ازم خواست تا عجله کنم.

خداروشکر توی مغازه باهام نیومد. ربان خریدم و کمی کش؛ دو تا دکمه‌ی ریز سیاه‌رنگ هم گرفتم. فوری به خونه برگشتیم. من رو گذاشت و خودش رفت. خوشبختانه ماشین علی جلوی دَر نیست.

خاله باهام قهر نیست ولی سرسنگین برخورد می‌کنه. وارد اتاق شدم. چادرم رو بیرون آوردم و با حوصله، کش و دکمه رو سر جاش دوختم. دوباره روی سرم امتحانش کردم. عالی شده. صدای پای کسی باعث شد تا فوری درش بیارم و توی کمد بندازم.

صدای بسته شدن دَر اتاقی باعث شد تا نفس راحتی بکشم و چادر رو با حوصله تا کنم.

هیجانی که شب عید هر سال توی خونه هست من رو به وجد میاره. پایین رفتم و ربان رو دور سبزه بستم. علی سفارش‌های خاله رو خریده بود و خاله در حال شستن میوه‌ها بود.

برخورد علی که خیلی عادیه؛ معلومه نمی‌خواد حرفی بهم بزنه.

برعکس شب‌های قبل در آرامش شام خوردیم و هیچ کس حرف ناراحت کننده‌ای نزد. برای اینکه صبح بتونیم زود بیدار شیم، زود هم خوابیدیم.

لحظه‌ی سال تحویل هفت صبحِ و می‌شه حدس زد که اون ساعت هیچ کس بیدار نمی‌شه.

با صدای آهسته و کم تلوزیون، چشمم رو باز کردم. نگاهی به ساعت انداختم. ده دقیقه تا سال تحویل مونده. بعد از نماز هر کاری کردم تا بیدار بمونم نشد.

روسریم رو روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم. پایین پله‌ها با دیدن علی که قرآن به دست رو به قبله نشسته بود لبخند زدم.

_ سلام.

چند ثانیه‌ای طول کشید تا به سر آیه برسه. سرش رو بالا گرفت.

_ سلام. بیدار شدی؟

به اطراف نگاه کردم.

_ آره، خاله کجاست؟

_ خوابه. زیر چایی رو روشن کردم؛ دم کن صبحانه بخوریم.

_ چشم.

کاری که گفته بود رو انجام دادم و با فاصله کنارش نشستم. نگاهی بهم انداخت و قرآن رو بست.

_ تا سال تحویل سه دقیقه مونده. رویا از خدا خواستم راه رو برامون هموار کنه.

سرم رو پایین انداختم.

ـ واسه دیروز ببخشید؛ هیچ راهی برام نمونده بود.

ـ چرا بود! می‌تونستی بمونی تو اتاق و بیرون نیای.

ـ آخه آقاجون و عمو با هم جلوی دَر بودن.

ـ من درکت کردم. همین که باهاشون حرف نزدی خیلی خوشحالم کردی.

صدای ساز و آواز از تلوزیون بلند شد و لبخند روی لب‌های علی نشست. رنگ نگاهش با همیشه متفاوت شد. طوری که نه تاب آوردم نگاهش کنم، نه دلم اومد که نگاه از نگاهش بردارم. با تن صدای خیلی پایینی گفت:

ـ عیدت مبارک.

سربزیر و خجالت‌زده لب زدم:

ـ ممنون. عید تو هم مبارک.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🫶═══╗

╚═══🫶❀═╝

پارت‌اول

❀

🫶❀

❀🫶❀

🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت278

❀منتهای عشق🫶

متوجه معذب بودنم شد.

_ پاشو بریم صبحانه بخوریم. بخوایم صبر کنیم اینا بیدار شن، من از گرسنگی می‌میرم.

_ باشه. فقط نون نداریم.

_ صبح گرفتم.

ـ از کی بیداری!؟

ـ نماز صبح که خوندم خوابم نرفت. پاشو ضعف کردم.

ایستادم و علی هم دنبالم اومد. علی سفره رو پهن کرد و من چایی ریختم. یعنی می‌شه یه روز خونه‌ی خودمون این کارها رو بکنیم؟

چایی رو جلوش گذاشتم.

ـ رویا ماکارانی اون شبت حرف نداشت. نتونستم جلوی میلاد تشکر کنم.

ـ خیلی فضول شده. دیروزم به عمو می‌گه رویا دوست نداره باهاتون بیاد، داره به زور میاد.

ـ دیروز که اومدم خونه تو حیاط بهم گفت تو با عمو رفتی؛ خیلی عصبانی شدم. اما بلافاصله گفت از دست مهمون‌ها فرار کردی و مامان از دستت ناراحته. فهمیدم چرا رفتی.

ـ ممنون که جلوی خاله ازم حمایت کردی.

لبخند کجی گوشه‌ی لب‌هاش نشست و بهم خیره موند.

_ خواهش می‌کنم؛ قابلی نداشت.

خیره به چشم‌هاش موندم که صدای خاله باعث شد تا هر دو به سرعت سربچرخونیم و نگاهش کنیم.

_ کله‌ی سحر چرا پاشدید!؟

هول شده لب زدم؛

_ سلام.

علی با خونسردی گفت:

_ سلام؛ صبح بخیر. کله سحر کجا بود مامان؟ سال تحویل شد، شما خواب بودید.

خاله کنار علی نشست.

_ خب منم بیدار می‌کردید.

ـ رویام خودش بیدار شد.

خاله دلخوری دیروزش رو فراموش کرده، چون بهم لبخند زد و گفت:

ـ رویا خیلی مسئولیت‌پذیره. از این بابت خیلی خوشحالم. یه چایی برای من می‌ریزی؟

با سر تأیید کردم و ایستادم. برعکس علی من حسابی هول کردم و تپش قلبم بالا رفته. به سختی جلوی لرزش دستم رو گرفتم و چایی ریختم.

خدایا با این لرزش دست چه جوری چایی رو ببرم بذارم جلوش؟

انگشت‌هام رو بهم گره زدم تا شاید از لرزشش کم بشه. چشم‌هام رو بستم تا تمرکز کنم که صدای آهسته‌ی علی رو کنار گوشم شنیدم.

ـ چه خبرته! مگه چی شده که این جوری هول کردی؟

لیوان چایی رو برداشت و جلوی خاله گذاشت.

تقصیره خودشه؛ اگر زودتر به خاله بگه، من انقدر دست‌وپام رو گم نمی‌کنم.

ـ تو چرا زحمت کشیدی مادر!

ـ زحمت نبود. قاشق یادم رفته بود بیارم باهاش چایی شیرین کنم. زحمتش رو رویا کشید.

نفس سنگینی کشیدم و با لبخند مصنوعی که تلاش داشت خونسرد نشونم بده، سر جام نشستم.

ـ علی‌جان امروز آبروریزی نکنیا!

متعجب نگاهش کرد.

ـ من!

ـ اینا می‌خوان بیان برای زهره عیدی بیارن...

کلافه نگاهش رو روی مادرش نگهداشت.

ـ عیدی برای چی؟ نه عقد کردن، نه هنوز به آقاجون گفتیم.

ـ حالا دوست دارن به ما احترام بذارن. هم ما اونا رو می‌شناسیم هم اونا ما رو. چه عیبی داره؟

ـ به نظرم این کارا دیگه لوس بازیه.

خاله آهسته خندید.

ـ زنها عاشق همین کاران.

کمی از چاییش رو خورد و نگاهش رو به من داد.

ـ اینا اومدن، تو بالا بمون نیا پایین.

ـ چشم.

خاله اخمی کرد و نگاهش بین من و علی جابه‌جا شد.

ـ چرا....؟ پس تویی که یادش می‌دی این کار رو کنه!

علی که معلومه حواسش نبوده جلوی خاله این حرف رو زده، اما باز هم خودش رو نباخت.

ـ من یاد نمی‌دم. اما معنی نداره اینا واسه زهره میان، رویا هم بیاد پایین. اصلاً اون شبِ خواستگاری هم اشتباه کردیم گذاشتیم بیاد پایین.

ـ خیالتون راحت، با کاری که دیروز رویاخانم کرد اینا برای همیشه رفتن.

علی ته مونده‌ی چاییش رو سر کشید و ایستاد.

ـ بهتر. من می‌رم ماشین رو بشورم.

این رو گفت و رفت و من رو با خاله تنها گذاشت.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀⊰═══╗

╚═══⊰❀═══╝

پارت‌اول

❀
❀❤
❀❀❤
❀❤❀❤
❀❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤
❀❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤
❀❀❤❀❤
❀❤❀❤
❀❀❤
❀

#پارت279

ـ رویا پاشو برو رضا اینا رو بیدار کن.

ـ چشم.

از خداخواسته فوری ایستادم و بیرون رفتم. کاش منم مثل علی آرامش داشتم. البته اگر علی بذاره من همین الان به خاله می‌گم و خودم رو راحت می‌کنم. ولی حیف که می‌گه باید صبر کنم.

زهره رو بیدار کردم و فرستادمش سراغ رضا و میلاد. کمی به خاله کمک کردم که صدای دَر خونه بلند شد.

علی با چشم و ابرو بهم گفت برم بالا. قبل از اینکه خاله بخواد حرفی بزنه، فوری بالا رفتم.

ـ تو کجا علی؟

ـ مراسم زنونه‌ست مامان، من چرا بمونم؟

_ شاید مسعود رو هم با خودشون بیارن.

علی طلبکار گفت:

_ نه دیگه! نه به داره نه به باره، اون رو چرا بیارن؟ اگر به من بود همین عیدی رو هم می‌گفتم نیارن تا عقد کنن.

خاله که دید هیچی به نفعش نیست گفت:

_ خیلی خب مادر برو بالا.

کاش علی بهم بگه منم برم تو اتاق پیشش. ولی می‌دونم نمی‌گه.

دَر رو بستم. چند لحظه‌ی بعد صدای بسته شدن دَر اتاق علی هم بلند شد. نفس پرحرصم رو بیرون دادم.

کاش زودتر همه‌چیز تموم بشه.

مهنازخانم تنها اومد، اما انقدر نشست که کلافه‌م کرد. سرم رو از اتاق بیرون بردم و به پله‌ها نگاه کردم.

ـ اَه... برو دیگه! یه ساعته داره حرف می‌زنه.

حوصله‌م سر رفته. بالای پله‌ها نشستم و پایین رو نگاه کردم. مهنازخانم گفت:

ـ ای بابا زهراخانم! الان کدوم دختر و پسری هستن که قبل ازدواج از این کارها نکرده باشن؟

ـ دیگه تأکید برادرش بود که حتماً بهتون بگم.

ـ پسر منم همچین طیب و طاهر نبوده. یه روزهایی سروگوش اونم جنبیده.

ـ آخه انقدر که تو جامعه این‌کار برای دختر بده، برای پسر بد نیست. البته اشتباهِ ولی توی این اتفاق‌ها دختر بیشتر آسیب می‌بینه.

ـ دلت شور نزنه! من شما رو دیدم که اومدم اینجا خواستگاری. اینا هم جوونی کردن، نباید بزرگش کنیم.

صدای آهسته علی باعث شد تا سرم رو سمتش بچرخونم.

ـ به چی گوش می‌دی؟

ایستادم و از پله‌ها فاصله گرفتم. صدام رو پایین آوردم و لب زدم:

ـ چرا نمی‌ره!؟ حوصله‌م سر رفت.

کلافه به پایین پله‌ها نگاه کرد.

ـ مامان بهش رو می‌ده. چی می‌گن حالا؟

ـ فکر کنم خاله جریان زهره رو بهش گفت.

ابروهاش رو بالا داد.

ـ واقعاً! چی گفت؟

ـحرف خاله رو نشنیدم. اما مهنازخانم گفت پسر خودشم همچین طیب و طاهر نبوده.

به نشونه‌ی تأسف سرش رو تکون داد. کاش الان می‌تونستم بهش بگم که زهره باهاش عکس انداخته؛ اما شاید شقایق بتونه بدون آبروریزی حلش

کنه. اگر راهکار شقایق بدرد نخوره، حتماً بهش می‌گم.

صدای خداحافظی مهنازخانم بلند شد.

_ چه عجب! مزاحم‌خانم دارن تشریف می‌برن.

علی نچی کرد و نگاهش رو به چشم‌هام داد.

_ زشته رویا!

_ نمی‌شنوه که...

دَر خونه که بسته شد، سریع از پله‌ها پایین رفتم. علی هم پشت سرم اومد اما نه به سرعت من.

زهره تو آشپزخونه نشسته بود. با دیدن من لبخند زد. اما بلافاصله لبخندش رو جمع کرد و سرش رو پایین انداخت. سایه‌ی علی رو احساس کردم.

_ زهره بیا اینا رو جمع کن.

چشمی گفت و ایستاد. نگاهم به جعبه‌ی طلایی که کنار جعبه‌ی شیرینی بود افتاد. جلو رفتم؛ خم شدم و برداشتمش.

ـ ببینمش زهره؟

کنجکاو با چشم تأیید کرد. پس هنوز خودش هم ندیده. کنارش ایستادم و چسب جعبه رو به زحمت باز کردم. با دیدن دستبند، چشم‌هام گرد شد.

ـ وای... مبارک باشه.

یه لحظه یاد مهشید افتادم و ناخواسته خندم گرفت.

ـ فرض کن مهشید عیدی تو رو ببینه. شب تا صبح مخ رضا رو می‌خوره که تو برای من انگشتر آوردی.

زهره چشم‌هاش برق زد و دستبند رو دستش گرفت. علی گفت:

ـ مگه مهمه!؟ همین که به یادش بودیم بس نیست؟

ـ برای مهشید مهمه.

یه لحظه احساس کردم منظور علی با منه.

_ البته اگر طرف مقابلت رو دوست داشته باشی، یه انگشتر ساده و ظریف هم خوشحالت می‌کنه. اما مهشید اهل چشم و هم‌چشمیه؛ برای این گفتم.

خاله داخل اومد و ذوق‌زده دستبند رو دور دست زهره بست. علی یکم تو هم رفت. کاش بفهمه که اصلاً برای من مهم نیست.

صدای تلفن خونه بلند شد. خاله زهره رو بی‌خیال شد و تلفن رو جواب داد.

_ بله.

_ سلام آقاجون. عید شما هم مبارک.

_ نه والا به من گفتید شام!

_ چشم. الان میایم.

_ خداحافظ.

اخم‌هاش رو تو هم کرد و رو به علی گفت:

_ مگه نگفتن شام؟

_ با من حرف نزدن!

لب‌هاش رو پایین داد.

_ پاشید حاضر شید بریم. می‌گه ناهار دعوتید.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╗═══❀⃝═╔

╝═══❀⃝═╚

پارت‌اول

❀
❀❤
❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀

زهره فوری لباس‌هاش رو پوشید و پایین رفت. مانتوم رو پوشیدم و روسریم رو مرتب کردم. با چادر، گره اصلا زیبا نیست. گیره‌ی بغل سری که عمو برام گرفته بود رو برداشتم و روسریم رو کنار سرم محکم بستم.

هیجان اینکه علی با دیدنم چی می‌گه، تپش قلبم رو بالا برده. چادر رو برداشتم و روی سرم انداختم.

به نظر خودم که خیلی زیبا شدم. ولی می‌دونم خاله الان می‌زنه تو ذوقم. فقط به شوق علی دلخوشم.

ـ رویا بیا دیگه، فقط تو موندی.

ـ چشم خاله اومدم.

نفس عمیقی کشیدم و بیرون رفتم. خاله پایین پله‌ها متعجب نگاهم کرد.

ـ این چه وضعیه رویا! کی این رو برای تو خریده؟

انقدر متعجب گفت که زهره و میلاد کنارش ایستادن و نگاهم کردن. نظر

هیچ کس برام مهم نیست؛ فقط علی باید ببینه.

ـ من نمی‌ذارم تو این جوری بیای. برو درش بیار.

صدای گرفته‌ی علی در اومد.

ـ مگه چی پوشیده؟

پایین پله‌ها پشت خاله ایستاد و با دیدنم لبخند عمیقی روی صورتش نشست. همین لبخند برای من کافیه که مصمم‌تر باشم.

ـ خاله من دیگه می‌خوام چادری باشم. برای همیشه. اصلاً هم بد نیست. لطفاً نگید در بیار که در نمیارم.

ـ مگه من می‌گم بده! من خودم چادر می‌پوشم. هر چیزی وقت خودش رو داره. تو انقدر هیکلت ریزه که نیاز نداری چادر بپوشی!

ـ ولی دوست دارم.

علی گفت:

ـ مامان بذار راحت باشه.

با رضایت نگاهم کرد.

ـ چقدر هم بهت میاد.

پام رو روی آخرین پله گذاشتم. نگاه درمونده‌ی خاله با لبخند روم ثابت موند.

ـ الهی دورت بگردم. خیلی بهت میاد.

جِلو اومد و تو آغوش گرفتم. علی گفت:

ـ بریم مامان؟ دیره ها!

ازم فاصله گرفت.

ـ یه لحظه صبر کن. من عیدی بچه‌ها رو بدم بعد بریم.

سمت اتاقش رفت. زهره به آشپزخونه رفت و میلاد از ذوق عیدی دنبال خاله راه افتاد. علی نگاهش رو به سر تا پام داد. دلم می‌خواد الان کلی

حرف بزنیم ولی نمی‌شه. زیر لب گفت:

ـ ممنون.

نگاهش رو ازم گرفت و به دیوار آشپزخونه تکیه داد. خاله قبل از اینکه از اتاق بیرون بیاد با خنده گفت:

ـ میلاد چرا این جوری می‌کنی! خب بیا این مال توعه.

از اتاق بیرون اومد. هدیه‌ای رو سمت من گرفت.

ـ این برای توعه.

ـ ممنون خاله.

جلو اومد و صورتم رو بوسید.

ـ عیدت مبارک عزیزخاله.

کاغذ کادویی که دورش بسته بود رو پاره کردم. یه تیشرت گلبهی رنگ. همیشه رنگ‌هایی که انتخاب می‌کنه خیلی شادن.

ازم فاصله گرفت و زهره رو صدا کرد. نمی‌دونم چرا زهره کنار علی انقدر معذبِ، در حالی که قبلاً این طوری نبود. یعنی خجالت لو رفتن کارهای بدش این جوریش کرده!

خاله صورت زهره رو هم بوسید و عیدیش رو بهش داد. جعبه‌ی کوچیکی رو سمت علی گرفت.

ـ اینم قابل تو رو نداره علی‌جان.

علی اصلاً انتظار نداشت که خاله برای اونم عیدی گرفته باشه. جعبه رو گرفت.

ـ من چرا مامان؟ دستت درد نکنه.

صورت علی رو هم بوسید. خودش دَر جعبه رو باز کرد. یه انگشتر عقیق خیلی قشنگه.

ـ باور کن راضی نبودم تو زحمت بیافتی.

خاله آهی کشید و گفت:

ـ زحمت ما گردن توعه عزیزدلم.

علی دست خاله رو گرفت. خم شد و روی دستش رو بوسید.

ـ زحمت ما گردن شماست که پنج ساله تلاش می‌کنید هم پدر باشید هم مادر.

خاله با گوشه‌ی روسری اشکش رو پاک کرد و نگاه از علی گرفت.

ـ خیلی خب دیگه بریم که دیره.

برای اینکه کسی اشکش رو نبینه، چادرش رو برداشت و سمت دَر رفت.

علی انگشتر رو توی انگشتش فرو کرد. لباسم رو گوشه‌ی اتاق گذاشتم و دنبال خاله رفتم. اگر به چادرم کش ندوخته بودم، اصلاً نمی‌تونستم کنترلش کنم.

✍ #هدی_بانو

پارت‌اول

❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت281

❀منتهای عشق🫶

همه سوار ماشین شدیم. میلاد انقدر از بابت لباس‌های نو و عیدی که گرفته بود و توپی که دیروز عمو بهش داده خوشحالِ، که انگار این دنیا رو براش بهشت کردن.

مدام حرف می‌زد و تنها کسی که با حوصله جوابش رو می‌داد علی بود.

سر هر خیابانی که می‌رسیدیم در مورد اسمش و اینکه این کوچه به کجا می‌رسه از علی می‌پرسید و علی انگار که یه آدم بزرگ ازش سؤال می‌پرسه با حوصله و دونه‌دونه سؤال‌هاش رو جواب می‌داد.

بالاخره ماشین رو جلوی دَر خونه آقاجون پارک کرد. با دیدن ماشین رضا، عمو، عمه مریم متوجه شدیم که همه رسیدن و ما آخرین نفرها هستیم.

خاله با عجله پیاده شد و سمت دَر رفت. میلاد هم به دنبال خاله دوید. زهره به خاطر معذب بودنش پیش علی، فوری پیاده شد و خودش رو به خاله رسوند.

داشتم پیاده می‌شدم که علی صدام کرد:

ـ رویا.

چرخیدم و از تو آینه به چشم‌هاش نگاه کردم.

ـ بله.

ـ به هیچکس ربطی نداره که تو چادر سرته! اگر الان توی خونه آقاجون کسی باهات مخالفت کرد به هیچکس محل نمی‌دی.

ـ چشم.

ـ ازت هم ممنونم که خودت چادر خریدی. خیلی سورپرایز شدم. باورم نمی‌شد به این راحتی بپذیری و قبولش کنی.

به لبخندی اکتفا کردم و از ماشین پیاده شدم.

دَر باز شد و همه داخل رفتیم. فقط عمو از دیدن چادر روی سرم تعجب نکرد. چادر رو درآوردم و مرتب تا کردم. حضور محمد کنار عمو معذبم می‌کنه. عمه با کنایه گفت:

_ مبارک باشه زهرا خانم!

خاله گفت:

_ آبجی شما خودت اجازه دادی.

_ بله، الانم ناراحت نیستم.

_ ولی لحنتون این رو نمی‌گه!

_ خوب بود شما که زهره رو نشون کردید، حداقل به پدر بزرگش می‌گفتید.

_ کی گفته آقاجون نمی‌دونه؟

آقاجون نفس سنگینی کشید و رو به جمع گفت:

ـ خداروشکر زهرا از فهم و شعور کم نداره. من کاملاً در جریان بودم. از خواستگاری تا امروز که براش عیدی آوردن. حتی خواستگاری سرزدشون از رویا و جواب نه رویا.

نمی‌دونم چرا ناخواسته نگاهم سمت محمد و عمو رفت. هر دو متعجب بودن. عمو کمی عصبی شد و محمد درمونده.

ـ کاش به ما هم می‌گفتید آقاجون!

آقاجون نگاهش رو به عمه داد.

ـ رسمی که بشه، حتماً می‌گیم.

خانم‌جون برای عوض شدن جو گفت:

ـ زهره‌جان چی برات آوردن؟

زهره که حسابی خجالت کشیده بود، آستینش رو کمی بالا داد و دستبند رو نشون داد. اینبار نگاهم سمت مهشید رفت که از حرص لب‌هاش رو

بهم فشار می‌داد. آهسته خندیدم که علی کنار گوشم گفت:

_ زشته رویا!

اصلاً متوجه نشدم کی کنار من نشسته. لبخندم رو جمع کردم.

_ ببخشید دست خودم نیست.

با تشر گفت:

_ خب خودت رو کنترل کن! نشستی اینجا همه رو رصد می‌کنی؟

احتمالا متوجه شده به محمد هم نگاه کردم تا عکس‌العملش رو ببینم

_ چشم.

آقاجون مثل هر سال، اول کار عیدی همه رو داد. به زهره و مهشید از همه بیشتر داد.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🫶═══╗

╚═══🫶❀═╝

پارت‌اول

❀

🫶❀

❀🫶❀

🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶
❀🫶❀
❀🫶
❀

#پارت282

❀منتهای عشق🫶

خاله از کنایه‌های عمه کمی ناراحت شده و اخم کرده. عمو و محمد هم از شنیدن خبر خواستگار برای من.

بعد از ناهار همه دور هم نشسته بودیم. دیگه توی صورت هیچکس خبری از ناراحتی نبود. مهشید رو به من و زهره گفت:

_ بچه‌ها یه لحظه میاید تو حیاط؟

آقاجون گفت:

ـ هر کی رفت تو حیاط، شلنگ رو باز کنه یه آب تو باغچه بگیره.

ـ چشم خودم می‌گیرم.

زهره ایستاد و سمت مهشید رفت. خواستم بلند شم که علی گفت:

ـ شما کجا!؟

ـ گفت برم تو حیاط دیگه!

اخم کمرنگی بین ابروهاش نشست.

ـ بری که چی بشه؟ بشین سرجات.

از این که داره با بداخلاقی باهام حرف می‌زنه، دلم گرفت.

ـ مهشید گفت بیا...

ـ مگه اون هرچی بگه تو باید گوش کنی؟

کمی اَخم وسط پیشونی منم نشست.

ـ تو چرا با من با بداخلاقی حرف می‌زنی؟

نگاهش رو بین چشم‌هام جابه‌جا کرد و لبخندی که می‌خواست روی لب‌هاش بشینه رو به سختی جمع کرد. لحنش آروم‌تر شد.

ـ بداخلاقی نکردم الان!

ـ چرا دیگه! اخم می‌کنی می‌گی نرو.

نفس سنگینی کشید و کمی جابه‌جا شد. نگاهش رو از من گرفت و توی خونه چرخوند.

ـ خب پاشو برو. اما اگر بیام ببینم با محمد هم‌کلام شدی، من می‌دونم و تو!

به حالت قهر نگاهم رو ازش گرفتم.

ـ نمی‌خوام. اصلاً نمی‌رم.

ـ من می‌دونم دیگه؛ تو رو صدا کرده که بعدش محمد بیاد...

ـ خب بیاد! وقتی من دوستش ندارم، بذار بیاد هر چی دوست داره حرف بزنه.

نگاهی به جمع که اصلاً حواسشون به ما نبود انداخت و با اَخم نگاهم کرد.

ـ بیخود! حرف زدن نداریم. رویا به جان خودم ببینم یک کلمه باهاش حرف زدی، نه من نه تو. الانم بلند شو برو تو حیاط.

ـ برم که دعوام کنی؟

کمی نگاهش رو تیز کرد.

ـ لااله‌الاالله.

ـ اصلاً می‌رم پیش خاله می‌شینم.

از کنارش بلند شدم؛ کنار خاله نشستم و دیگه به علی نگاه نکردم. خاله آهسته کنار گوشم گفت:

ـ چتونه شما هی می‌پرید به هم؟

متعجب پرسیدم:

ـ شما از کجا فهمیدی!؟

طلبکار نفسش رو بیرون داد.

ـ بالای خونه نشستید، هی با نگاه بهم سُقلمه می‌زنید می‌خواید کسی نفهمه! برو تو حیاط پیش دخترا.

حق به جانب گفتم:

ـ علی می‌گه نرو. می‌گه رفتی هم حق نداری با محمد حرف بزنی، وگرنه من می‌دونم و تو.

خاله نگاه درمونده‌ش رو به علی که با آقاجون حرف می‌زد داد و گفت:

ـ پاشو برو الان زن عموت یه حرفی درست می‌کنه! من نمی‌ذارم علی چیزی بهت بگه.

ـ ولش کن خاله، دردسر می‌شه.

دَر خونه باز شد و مهشید سرش رو داخل آورد. نگاهی به جای قبلیم انداخت و با چشم دنبالم گشت.

ـ رویا بیا دیگه!

خاله با آرنج به دستم زد.

ـ پاشو برو.

ـ خاله اگر...

ـ برو همه دارن نگاهمون می‌کنن!

لب‌هام رو جلو دادم و با حرص ایستادم و سمت حیاط رفتم. یکی زور می‌کنه نرو، یکی زور می‌کنه برو! منم اینجا بی‌اختیارترین آدمم.

دمپایی‌های خانم‌جون رو پوشیدم و به زهره و مهشید که مشغول آب دادن به باغچه بودن نگاه کردم.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🫶═══╗

╚═══🫶❀═╝

پارت‌اول

❀

🫶❀

❀🫶❀

🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶
❀🫶❀
❀🫶
❀

#پارت283

❀منتهای عشق🫶

کمی خودم رو گرفتم تا جرأت نکنه از محمد حرف بزنه. جلو رفتم. زهره گفت:

ـ بیا دیگه کشتی ما رو!

رو به مهشید گفتم:

ـ چی کار داری؟

ـ هیچی می‌خوام با خواهرشوهرام حرف بزنم؛ عیب داره؟

روی چهارپایه‌ی کوچیکی که نزدیک باغچه بود نشستم.

ـ من که خواهرشوهرت نیستم؛ دختر عموتم.

ـ والا این جوری که رضا دوستت داره و رویا رویا می‌کنه، انگار از زهره هم عزیزتری. حالا رضا که زن گرفت تموم شد، ولی خیلی برام جای سؤاله که تو چی داری که محمد از فکرت بیرون نمیاد!

پوزخندی زدم و بی‌اهمیت نگاهم رو بهش دادم.

ـ خب برو از برادرت بپرس و جواب سؤالت رو بگیر.

ـ اینا رو ول کن. خواستگار چند شب پیشت رو چرا رد کردی؟

ایستادم. شلنگ رو از دستش گرفتم و با فشار روی برگ‌های درخت گرفتم. تن صدام رو پایین آوردم.

ـ به همون دلیلی که به برادر تو نه گفتم.

ـ اون دروغ رو هیچکس باور نکرد. مطمئن باش اگر باور می‌کردن الان بابام قلم پاهات رو خورد کرده بود.

ـ این دیگه تقصیر خودشونه که نمی‌خوان باور کنن.

با دست نمایشی پرز لباسم رو گرفت و کنایه‌وار گفت:

ـ آخه باور کردنی نیست. می‌دونی بابا و آقاجون چی رو باور کردن؟

سؤالی نگاهش کردم.

ـ همه بر این عقیده هستن که عل...

صدای عصبی محمد باعث شد تا مهشید ساکت شه.

ـ مهشید!

مهشید دلخور از اینکه نذاشته حرفش رو بزنه نگاهش کرد.

ـ بیا کارت دارم.

ـ برو حالا میام.

ـ الان کارت دارم!

مهشید با حرص سمت محمد رفت و هر دو وارد خونه شدن. زهره گفت:

ـ بیچاره علی.

شلنگ رو روی زمین انداختم.

ـ به علی چه ربطی داره؟

ـ فکر می‌کنن علی به تو گفته نه بگی.

ـ که چی بشه؟ علی چی کار من داره!

ـ می‌گن دیگه!

ـ خب تو که شاهد بودی علی اون شب می‌خواست من رو بکشه!

ـ آره ولی معلوم نیست چی بهش گفتی که دست هم بهت نزد. چند روز

هم حالش جا نمی‌اومد.

ـ می‌خوای یه حرفی در بیاری‌ها! تو اتاق بهش گفتم...

ـ ول کن این حرف‌ها رو. محمد به مهشید گفته از تو بپرسه که چرا به خواستگارت جواب نه دادی. تو هم دوباره گفتی یکی دیگه رو دوست داری. آماده باش عمو یه گیری بهت بده.

ـ به عمو چه ربطی داره...

دَر باز شد و عمو اومد بیرون. حرف‌های مهشید و زهره حسابی بهم استرس داد. دست و پام رو گم کردم و به عمو که لبخند رو لب‌هاش بود خیره موندم.

ـ ببند اون شیر آب رو دیگه. شالیزار که نیست.

خواستم سمت شیر برم که زهره زودتر رفت و بست.

ـ زهره عمو، یه لحظه من و رویا رو تنها می‌ذاری؟

زهره نگاهی بهم انداخت.

ـ چشم عمو.

لرزش رو توی زانوهام هم احساس کردم. زهره رفت و عمو به ایوون اشاره کرد.

ـ بیا اینجا کارت دارم.

ـ عمو چیزی شده؟

ـ نه عزیزم فقط می‌خوام باهات حرف بزنم.

ـ خب دیروز ما همش با هم بودیم، می‌گفتید دیگه!

صدادار خندید.

ـ الان می‌خوام بگم. عیب داره؟

سرم رو بالا دادم.

ـ نه عیب نداره.

کنارش نشستم.

ـ اول به من بگو چرا استرس داری؟

ـ عمو من می‌خوام درس بخونم. می‌خوام برم دانشگاه...

ـ و یکی دیگه رو دوست داری.

صورتش رو کامل سمتم برگردوند.

ـ من نمی‌گم الان زن محمد شو! باشه برو درست رو بخون، خونه‌ی خاله‌ت هم بمون تا هر وقتی دوست داشتی. فقط بذار ما هم خیالمون راحت باشه...

ـ عمو من می‌خوام درس بخونم.

ـ بخون. من الان تو جمع هم از خاله‌ت اجازه گرفتم، هم از آقاجون. یه سؤال ازت می‌پرسم بهم راست بگو!

بیچاره علی. جلوش حرف از خواستگاری من زدن.

ـ بپرسم؟

با سر تأیید کردم.

ـ علی به تو گفته به محمد نه بگی؟

ـ نه عموا! به خدا هیچ کس بهم نگفته.

لب‌هاش رو جلو داد و نفسش رو صدادار بیرون داد.

ـ الان جوابت به من چیه؟

خدایا چرا هر چی می‌گم نه، دوباره می‌گن!

ـ من فعلاً اصلاً نمی‌خوام به ازدواج فکر کنم. فقط درس.

کلافه نگاهم کرد و ایستاد.

ـ پاشو بریم داخل.

_ شما برو، من یکم بعد میام.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═❁🖤═══╗

╚═══🖤❁═╝

پارت‌اول

❁

🖤❁

❁🖤❁

🖤❁🖤❁

❁🖤❁🖤❁

❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶
❀🫶❀
❀

#پارت284

❀منتهای عشق🫶

رفتن عمو رو با چشم دنبال کردم. از این همه اصرارشون بغضم گرفت. اگر پدر و مادر خودم زنده بودن، جواب نه من براشون مهم بود.

وقتی الان همه خودشون رو بزرگ‌تر من حساب می‌کنن می‌شه همین. حتماً عمو تو خونه‌شون حرفی زده که مهشید می‌گه اگر باور می‌کردن بابام قلم پات رو خورد می‌کرد.

من تا زمانی که ازدواج نکنم همه خودشون رو بزرگ‌تر و صاحب اختیار من می‌دونن. کاش می‌تونستم به محمد بگم علی رو دوست دارم تا دست از سرم برداره. ولی مطمئنم علی مخالفِ که بگم.

بیشتر از این تو حیاط نشستن باعث می‌شه تا یکی دیگه بخواد بیاد و بزرگ‌تری دیگه‌ای برام بکنه. درمونده ایستادم و سمت خونه رفتم. دست دراز کردم تا دَر رو باز کنم و داخل بشم. اما قبل از اینکه دستم به دستگیره برسه، دَر باز شد و علی با اخم‌هایی تو هم بیرون اومد. با دیدن من انگار غم هم به اخمش اضافه شد. بیرون اومد و با سر داخل رو نشونم داد.

ـ بیا برو تو.

کفشش رو پوشید.

ـ کجا می‌ری؟

ـ می‌رم یکم هوا بخوره به کَلّه‌م، برمی‌گردم.

دَر رو بستم.

ـ منم میام.

نگاهش رو به زمین داد و اینبار با ابرو به دَر اشاره کرد. طوری که نباید رو حرفش حرف بیارم لب زد:

ـ برو تو.

ـ ناراحتت کردن؟

کلافه نگاهش رو به آسمون داد.

ـ علی به خدا داری اشتباه می‌کنی. بذار همین الان برم تو بگم...

نیم‌نگاهش هی تیز و تیزتر شد. با انگشت به کتفم زد و شمرده شمرده گفت:

ـ یه حرف رو چند بار باید به تو گفت!

سرم رو پایین انداختم.

ـ این جوری هم که نمی‌شه عمو من رو نگهداره تو حیاط بگه بیا زن....

نگاهم رو پایین انداختم.

ـ تو هم داخل ناراحت شی و کاری نتونی بکنی.

ـ تو اگر حرف گوش کنی کار به اینجا نمی‌رسه. بهت می‌گم نرو تو حیاط؛ می‌گی داری با من بداخلاقی می‌کنی. اگر نمی‌رفتی...

ـ نمی‌رفتمم می‌گفتن. اینبار عمو تو جمع می‌گفت.

اخم کرد و به سختی پرسید:

ـ چی بهت گفت.

ـ همون خواستگاری سِمِج و رو مخشون رو گفت.

ـ تو چی گفتی؟

درمونده نگاهش کردم.

ـ ترسیدم بگم یکی دیگه رو دوست دارم. گفتم فعلاً می‌خوام درس بخونم.

دلخور و کمی عصبی گفت:

ـ فعلاً می‌خوای درس بخونی یعنی بعد درس...

ـ خب چی بگم؟ تو که می‌گی نگو دوستت دارم.

دستش رو لای موهاش کشید.

ـ برو تو منم الان میام.

یک قدم از دَر فاصله گرفتم.

ـ نمی‌رم. می‌خوام با تو باشم.

نفس سنگینی کشید و به دَر اشاره کرد.

ـ خیلی خب، منم میام داخل.

ـ راستی علی، اینا فکر می‌کنن تو من رو مجبور کردی جواب نه بگم.

تعجب جای اخم و غم رو توی صورتش گرفت.

_ کی گفت!؟

_ هم عمو گفت، هم مهشید منظورش رو رسوند.

دوباره ابروهاش رو بهم نزدیک کرد و زیر لب طوری که من نشنوم، به جهنمی گفت.

_ مهم نیست چه فکری می‌کنن. الان که رفتیم تو پیش مامان بشین؛ دیگه هم با کسی جایی نرو.

_ بذار پیش خودت بشینم. خاله مجبورم می‌کنه برم.

نفس سنگینش رو بیرون داد.

_ خب بشین. فقط با من کل‌کل نکن.

با سر قول دادم. هر دو داخل رفتیم و سر جامون نشستیم. رضا و مهشید نبودن. احتمالاً رفتن تو یه اتاق تا مهشید غُر دستبند رو بزنه. همه مشغول حرف زدن بودن و جز عمه کسی نگاهم نمی‌کرد.

ـ این عمه چرا ذُل زده به من!؟

ـ چی کارش داری؛ بذار نگاه کنه.

ـ خوشم نمیاد. معذبم می‌کنه.

ـ تو به یه جای دیگه نگاه کن. انقدرم به من نگاه نکن. با این رفتارهات الان شک می‌کنن.

نگاهم رو ازش گرفتم.

ـ چشم.

خانم‌جون گفت:

ـ رویاجان مادر، یه لحظه بیا.

به علی نگاه کردم.

ـ برم؟

چشمش رو بست. دستش رو روی محاسنش کشید و قبل از اینکه برداره آهسته لب زد:

ـ رویا تو چرا انقدر تابلو می‌کنی؟ هر کی هر چی می‌گه به من می‌گی! پاشو برو.

ـ خب خودت می‌گی!

ـ پاشو برو پیش خانم‌جون.

فوری ایستادم و کنار خانم‌جون نشستم.

ـ خوبی دخترم؟

ـ بله ممنون.

ـ چقدر چادر بهت می‌اومد.

لبخند روی لب‌هام نشست.

ـ ممنون.

به میز اشاره کرد.

ـ اون پاکت قرمزه رو می‌بینی؟

ـ بله.

ـ اون مال توعه. آقاجونت نخواست تو جمع بهت بده. بذار تو کیفت.

ـ ممنون خانم‌جون. ولی بهم عیدی داد دیگه. همون بسه.

دستش رو پشت سرم گذاشت و صورتم رو به خودش نزدیک کرد و بوسید.

ـ الهی دورت بگردم. داد ولی تو نور چشمیش هستی.

✍ #هدی_بانو
🚫 🚫

پارت‌اول

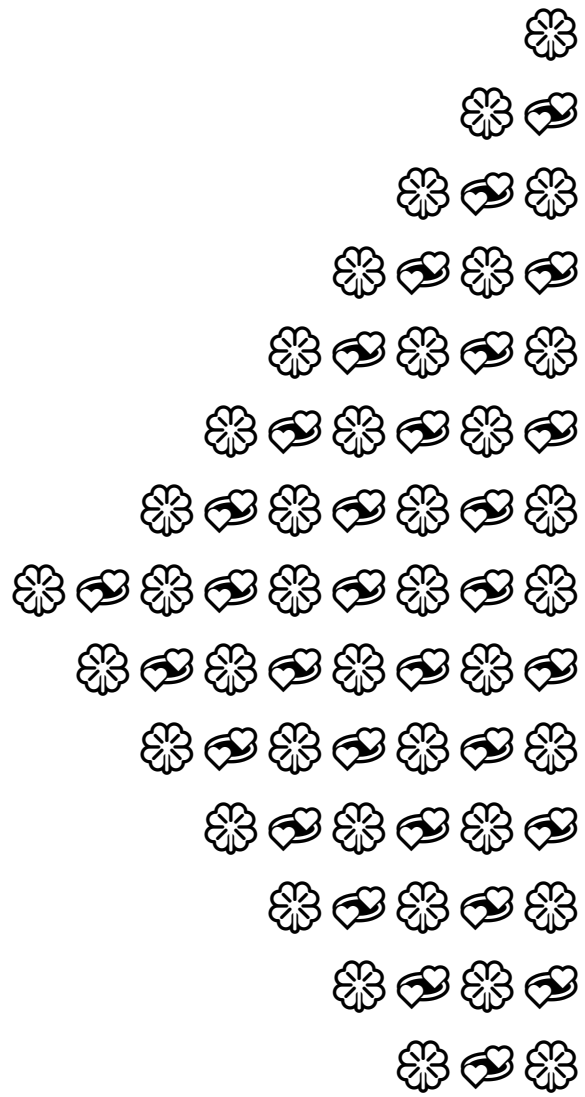

❀🫶
❀

#پارت285

❀منتهای عشق🫶

_ خانم‌جون می‌شه یه خواهش بکنم؟

_ آره عزیز دلم.

_ می‌شه به روح بابام قسم بخورید که حرفم رو گوش می‌کنید؟

غمگین نگاهش رو توی صورتم چرخوند و با سر تأیید کرد.

_ بگو.

_ توروخدا به عمو بگید انقدر هر وقت هر جا من رو می‌بینه همون حرف‌های تکراری رو نزنه. من اصلاً دوست ندارم هیچ مهمونی از دست عمو برم. الان ماتم گرفتم فردا چه جوری برم خونه‌شون.

_ شاید چون قانع نشدن.

_ خب من محمد رو دوست ندارم. آدم باید دوست داشته باشه یا نه؟

نگاهش رو از من گرفت.

_ باشه امشب بهش می‌گم. من کلاً مخالف ازدواج شماها تا بیست سال هستم؛ اما بقیه نظرشون با من فرق می‌کنه.

_ خانم‌جون، آدم اگر شوهرش خیلی ازش بزرگ‌تر باشه، عیب داره؟

معنی‌دار چند ثانیه‌ای بهم خیره موند.

_ مثلاً چند سال؟

نکنه از حرف‌هام شک کنه و همه چیز خراب شه. باید حواسش رو پرت کنم.

_ مثلاً بیست سال.

ـ مگه آدم قراره زن باباش بشه! اختلاف سن به نظر من از هفت سال نباید بیشتر بشه. پاشو برو اون پاکت رو بذار تو کیفت یادت نره.

ـ چشم.

پاکت رو برداشتم. متوجه نگاه علی شدم. به خاله اشاره کرد و بی‌صدا لب زد:

ـ بگو بریم.

پاکت رو توی کیفم گذاشتم و کنار خاله نشستم. کمی صبر کردم تا حرف زن‌عمو تموم بشه. کنار گوشش گفتم:

ـ علی می‌گه بریم.

خاله به علی نگاه کرد و با سر تأیید کرد. رو به آقاجون گفت:

ـ آقاجون اگر اجازه بدید ما دیگه رفع زحمت کنیم.

ـ زوده که بابا! بمونید شام هم بخوریم بعد.

ـ آخه حسین هم می‌خواد بیاد پیش ما. دیگه برم شام بذارم.

ـ به حسین هم بگو بیاد اینجا.

خاله ایستاد.

ـ ان شاالله خودش میاد برای عرض ادب.

علی فوری ایستاد.

ـ من می‌رم ماشین رو روشن کنم.

خداحافظی کرد و بیرون رفت. همه حاضر شدیم و بعد از یه خداحافظی طولانی و حوصله سر بر، وارد حیاط شدیم. خاله کنار گوشم گفت:

ـ تو چیزی به علی گفتی که انقدر کلافه شده؟

ـ نه.

ـ چش شد یهو؟

می‌دونم چرا ناراحته ولی نمی‌تونم بگم. علی فکر می‌کنه خاله هم مخالفت می‌کنه.

کفش‌هامون رو پوشیدیم و از عمو و محمد که برای بدرقه‌مون اومده بودن، دوباره خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم.

خاله دَر رو که بست گفت:

ـ حریف رضا نشدم بیاد.

علی راه افتاد و گفت:

ـ وقتی عمو ناراحت نمی‌شه بذار بمونه. چی کارش داری؟

ـ تو چت شد یهو؟ کسی چیزی بهت گفت؟

کلافه گفت:

ـ ول کن مامان!

ـ من نباید بدونم چرا یهو بهم ریختی؟

عصبی‌تر اما با التماس گفت:

ـ مامان توروخدا ول کن.

خاله سکوت کرد و من دلم برای علی کباب شد. کاش می‌تونستم کاری براش کنم. غیرت و غرور مردونه‌ش با هم اذیت شده و رگ گردنش بیرون زده. جز من هیچ کس نمی‌دونه برای چی بهم ریخته.

ماشین رو جلوی دَر پارک کرد و منتظر شد تا پیاده بشیم. خاله نگران گفت:

ـ مگه تو نمیای!؟ چرا ماشین رو خاموش نمی‌کنی؟

ـ کار دارم مامان. شما برید یه ساعت دیگه منم میام.

با زهره پیاده شدیم. کاش می‌تونستم منم باهاش برم؛ اما هم خاله شک می‌کنه، هم علی نمی‌ذاره باهاش برم.

خاله هم تسلیم خواسته‌ی علی شد و پیاده شد. نگران با نگاه تا سر کوچه ماشینش رو بدرقه کرد.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═❀═══╗

╚═══❀═╝

پارت‌اول

❀

❀

❀❀

❀❀❀

❀❀❀❀

❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀❀❀

❀💞❀💞❀💞❀
💞❀💞❀💞❀
❀💞❀💞❀
💞❀💞❀
❀💞❀
💞❀
❀

#پارت286

❀منتهای عشق💞

همه وارد خونه شدیم. میلاد بالا رفت. خاله که ناراحت علی بود، گوشه‌ای نشست. من و زهره هم روبه‌روی خاله نشستیم. زهره گفت:

ـ رویا آقاجون چقدر بهت عیدی داد؟

ـ جلوی جمع داد، خودت که دیدی!

ـ نه، اونی که توی پاکت‌نامه بهت دادن رو می‌گم.

اصلاً حواسم به اون پاکت نبود. بیرون آوردمش و برای اینکه سوءتفاهمی برای خاله به وجود نیاد روبروش گذاشتم.

ـ حواسم به این نبود خاله؛ نمی‌دونم چقدره، نشمردم.

نیم‌نگاهی به پاکت کرد و نفس سنگینی کشید.

ـ رویاجان من تمام پول‌هات رو برات پس‌انداز کردم. دست بهش نزدم.

ـ این چه حرفیِ خاله! دست بزنید. من دارم اینجا از کنار شما می‌خورم، می‌خوابم.

نیم‌نگاهی به زهره انداخت.

ـ تو از کنار هیچ کس نمی‌خوری مادرجان. تو خودت پول داری؛ مغازه داری؛ اجاره‌اش رو می‌گیرم خرجت رو می‌دم. دیگه‌م از این حرف‌ها نزن.

نگاهش رو به دیوار داد.

ـ علی چش شد یهویی! بیست‌ونه ساله بچمه، تا حالا ندیده بودم انقدر

بهم بریزه. نه میوه خورد نه چاییش رو؛ یه دفعه‌ای هم گذاشت و رفت. معلومم نیست کجا رفته.

زهره برای اینکه خیال مادرش رو راحت کنه گفت:

ـ کجا می‌ره مامان‌جان! مستقیم می‌ره پیش دایی. هر وقت از هر چیزی ناراحت می‌شه، سر از اونجا در میاره. زنگ بزن به دایی، الان می‌گه اونجا پیش اونه. بیخودی نباید نگران باشی.

ـ آخه برام جای سؤاله! کسی کاری بهش نداشت.

پاهاش رو دراز کرد و کش چادرش رو از سرش در آورد.

ـ یکی‌تون پاشه شام بذاره؛ الان دایی‌تون میاد.

زهره که مثل همیشه از زیر کار در می‌ره، بلند شد و سمت پله‌ها رفت. به اعتراض گفتم:

ـ زهره‌خانم یه ذره غذا درست کن شاید یاد بگیری؛ مثلاً عروسی!

خاله گفت:

ـ زهره‌جان تو شام بذار مادر. قورمه‌سبزی بذار.

زهره حرصی نگاهم کرد. مانتوش رو به چوب‌لباسی آویزون کرد و وارد آشپزخونه شد. با حرص دَر یخچال و کابینت رو بهم می‌کوبید. با صدای بلند گفت:

ـ رویاخانم! بیا برای علی‌جونت سالاد با آبلیمو درست کن؛ من درست کنم آبغوره می‌ریزم.

خاله با اَخم به دَر آشپزخونه نگاه کرد.

ـ این چه طرز حرف زدنه! مگه ما باهم لج‌ولجبازی داریم؟ برای علی‌جونت یعنی چی!؟ این جور حرف زدن اصلاً درست نیست.

زهره سرش رو از آشپزخونه بیرون آورد.

ـ مگه دروغ می‌گم! مثل پاچه‌خوارا برای اینکه خود شیرینی کنه تا می‌گیم سالاد، آبلیمو می‌زنه.

ادای من رو درآورد و صورتش رو کج‌وکوله کرد.

ـ می‌گه علی دوست داره.

ـ خب برای تو با آبغوره می‌زنم. اصلاً یه کاسه جدا برمی‌دارم برای علی. خب دوست نداره، پاچه‌خواری نیست که! مگه درست نمی‌کنیم که بخوره؟

ـ خاله پشت چشمی برای زهره نازک کرد.

ـ یکم یاد بگیر. آدم باید محبت داشته باشه. برادرتونه؛ زحمت می‌کشه توی این خونه. اندازه‌ی یه کاسه سالاد با آبلیمو حقش نیست که تو می‌پری؟

ـ چرا حقش هست. من می‌گم رویاخانم...

ـ بسه زهره برو به کارت برس!

زهره وارد آشپزخونه شد و همچنان با حرص به کارش ادامه داد.

برای درست کردن سالاد الان زوده که به آشپزخونه برم. چون می‌دونم زهره می‌خواد بهم نیش و کنایه بزنه. البته دوری ازش توی این لحظه‌ها خیلی هم خوبه؛ چون احتمال داره از این حرف‌ها به چیزی برسه که علی

دلش نمی‌خواد کسی بدونه.

صدای زنگ خونه بلند شد. خواستم برم دَر رو باز کنم که توپ میلاد از اون بالا به پایین پرتاب شد و محکم به دَر خونه خورد. شیشه‌ی دَر لرزید.

خاله به اعتراض گفت:

ـ میلاد صدبار گفتم توپ رو اون بالا پرت نکن پایین، شیشه می‌شکنه!

با عجله پایین اومد و گفت:

ـ از دستم افتاد.

توپش رو برداشت و سمت حیاط رفت.

ـ دَر رو هم باز کن.

ـ چشم.

توپ رو محکم به زمین کوبید و دَر حیاط رو باز کرد. از شیشه دَر ورودی نگاه کردم. دایی داخل اومد و دَر رو بست.

_ علی با دایی نیست خاله! تنهایی اومد.

_ کجا رفت این پسر؟ دلم شور می‌زنه.

_ بهش زنگ بزن خب!

_ بذار داییت بیاد، می‌گم زنگ بزنه. جواب ما رو درست نمی‌ده.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═══❀⃝═══╗

╚═══❀⃝═══╝

پارت‌اول

❀

❀❤
❀❤❀
❤❀❤❀
❀❤❀❤❀
❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❤❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀
❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀
❤❀❤❀
❀❤❀
❤❀
❀

#پارت287

❀منتهای عشق❤

اگر دایی زنگ بزنه، دوباره با علی شوخی می‌کنه و این کارش باعث ناراحتیش می‌شه. بدون اینکه به خاله نگاه کنم، سمت تلفن رفتم و گوشی رو برداشتم.

ـ به کی زنگ می‌زنی؟

ـ به علی. بذار زودتر خیال‌مون راحت بشه.

شمارش رو سریع گرفتم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم. دایی داخل اومد و سلام کرد. بعد از تبریک عید، صورت خاله رو بوسید و به سمت من اومد. همون جوری که گوشی کنار گوشم بود بوسیدمش.

ـ خوبی ناقلا؟

ـ ممنون تو خوبی؟

کنار خاله نشست. دیگه داشتم از جواب دادن علی ناامید می‌شدم که صدای گرفته‌اش تو گوشی پیچید. کلافه گفت:

ـ بله!

_ سلام.

_ سلام رویا، چی‌کار داری؟

_ خاله نگرانته؛ می‌گه بیای خونه.

_ یه ربع دیگه خونه‌م.

تن صدام رو پایین آوردم.

_ دایی اومده، حواست باشه دوباره از اون حرف‌ها نزنه که کسی شک کنه.

_ باشه دستت درد نکنه که گفتی. خداحافظ.

با لبخند رو به خاله گفتم:

_ یه ربع دیگه میاد.

دایی پرسید:

_ کجا رفته؟

ـ نمی‌دونم. بچه‌م یه دفعه اَخم‌هاش رفت تو هم، گفت پاشو بریم. پیاده‌مون کرد و رفت. دلم داره هزار راه می‌ره حسین‌جان! می‌تونی باهاش صحبت کنی، ببینی چرا ناراحته؟

دایی نگاهی به من انداخت. فوری سمت آشپزخونه رفتم تا به من وصلش نکنه.

ـ بذار بیاد ازش می‌پرسم.

کار زهره تو آشپزخونه تموم شد. برنج رو خیس کرد و بیرون رفت. صدای گرم احوالپرسی و تبریک عیدش رو با دایی شنیدم.

خیار و گوجه رو برداشتم و زیر پنجره نشستم. شروع به گرفتن پوست خیار کردم که صدای مهیب شکسته شدن شیشه اومد و بلافاصله قطعات ریز شیشه روی سر من ریخت.

توپ میلاد به شیشه آشپزخونه برخورد کرده بود و باعث شکسته شدنش شده بود. من هم که نزدیکه پنجره نشسته بودم تمام لباسم پر از شیشه خورده شد. از این صدا جیغ کشیدم. خاله و دایی بلافاصله سمت آشپزخونه اومدند.

خانه نگاهی بهم کرد و گفت:

_ میلاد خدا بگم چی‌کارت نکنه! صدبار گفتم این توپ رو یواش بزن زمین.

ترسیده به خاله نگاه کردم.

_ خاله چی‌کار کنم؟

نگران جلو اومد و گره روسریم رو باز کرد. دایی دستم رو گرفت و ایستادم. طوری که هیچ شیشه خورده‌ای توی پاهام نره، آهسته و با احتیاط از اون مهلکه بیرون اومدم.

پشت دستم رو به خاله نشون دادم.

_ خاله خیلی می‌سوزه! داره خون میاد.

خاله با غیض به زهره نگاه کرد.

_ واینستا نگاه کن؛ این شیشه‌ها رو جمع کن.

رو به دایی گفت:

ـ ببین می‌تونی شیشه‌ها رو از دست رویا دربیاری؟

دایی نگاهی به دستم کرد.

ـ خیلی ریزن، باید با سوزن در بیارم.

با گریه گفتم:

ـ درد می‌گیره آخه!

دستم رو توی دستش گرفت و با سوزنی که خاله بهش داد، شروع کرد. چشمم رو بستم تا نبینم. شیشه‌هایی که توی دستم رفته بود رو درآورد. به محض درآوردنش، خونریزی بیشتر شد. اما با گذاشتن دستمال روی هر کدومشون، خونریزی بند اومد.

خاله چسب زخم برداشت و روی دستم زد.

ـ الهی بمیرم برات خاله، خیلی ترسیدی؟

ـ خیلی خاله؛ صدای خیلی بدی داشت.

عصبی به شیشه‌های شکسته نگاه کرد و گفت:

ـ حالا شب تعطیلی، من از کجا برم شیشه‌بری باز پیدا کنم؟ میلاد دیگه خیلی زیاد از حدش اذیت می‌کنه.

ـ پسر بچه‌ست آبجی. می‌دونی ما خودمون چندتا شیشه شکستیم تا بزرگ شدیم؟ یه جوری دعواش کردی که رفته گوشه حیاط وایستاده، جرأت نمی‌کنه بیاد تو!

ـ بذار بترسه؛ حقشه! اگه به جای دستش، رفته بود تو کمر و گردنش، من چه خاکی تو سرم می‌کردم؟

ـ از قصد نزده که!

ایستاد و به حیاط رفت. زهره گفت:

ـ مامان‌خانوم! میلاد شیشه شکسته؛ به من چه که من رو دعوا می‌کنی؟

ـ من اعصاب ندارم زهره، بحث نکن!

ـ توی این خونه هر کی عصبیه سر من خالی می‌کنه.

چشم غره‌ای بهش رفت و دستم رو گرفت.

ـ پاشو بریم تو هال.

همراهش شدم که صدای بسته شدن دَر حیاط اومد. دلم برای میلاد می‌سوزه.

علی چند لحظه تو حیاط با دایی حرف زد و نگران داخل اومد. قبل از اینکه سلام کنه، نگاهی بهم کرد و روی دستم که چسب زخم خورده بود ثابت موند.

ـ خوبی تو؟

چقدر از این که نگرانم هست خوشحالم.

ـ خوبم چیزی نشده. یه چند جای دستم بریده.

چشم غره‌ای به میلاد که کنار دایی ایستاده بود رفت.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🖤═══╗

╚═══🖤❀═╝

پارت‌اول

❀

🖤❀

❀🖤❀

🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶
❀🫶❀
❀

#پارت288

❀منتهای عشق🫶

_ پنجره تور دروازه‌ست که با تمام قدرت توپ می‌زنی بهش؟

میلاد پشت دایی پنهان شد و گفت:

_ می‌خواستم بزنم به دیوار...

_ مگه بهت نمی‌گم تو حیاط انقدر محکم شوت نکن! بلایی سر رویا

می‌اومد الان باید چی‌کار می‌کردیم؟

_ ببخشید.

_ بیا برو بالا نبینمت.

دایی دست میلاد رو که می‌خواست از پله‌ها بره بالا گرفت.

_ عذرخواهی کرد دیگه؛ چیزی نشده که خداروشکر. الان سالمه. صدقه بذارید رفع بلا می‌شه.

دست میلاد رو کشید. کنار خودش نشوند و به پشتی تکیه داد.

علی دوباره چشم‌غره‌ای به میلاد رفت و کنار خاله نشست. عصبی‌تر رو به من گفت:

_ اون جا هم جا هست تو نشستی!؟

_ من از کجا می‌دونستم آخه!

زهره با سینی چایی بیرون اومد. وسط گذاشت و پایین پله‌ها رو به میلاد

گفت:

ـ میلاد می‌خوای با من بیای بالا؟

میلاد با سر تأیید کرد. ایستاد و سمت زهره رفت.

ـ علی شیشه‌بری‌ها الان بستن؟

ـ آره. یه سفره بده از پشت می‌زنم که شب باد نیاد. کی واسه این توپ خریده؟

ـ عموت.

نگاهش به من افتاد.

ـ خیلی خون اومد؟

ـ یکم.

ـ الان می‌رم برات جگر می‌خرم.

دایی با صدای بلند خندید. علی چپ‌چپ نگاهش کرد.

ـ علی تب عشق زده بالا، خیابون گردی می‌کنی؟

علی نفس سنگینی کشید.

ـ حسین الان وقت شوخی نیست.

دایی با خنده گفت:

ـ چرا زودتر نمی‌گی و رازت رو برملا نمی‌کنی؟ بذار همه بدونن...

علی عصبی ایستاد و سمت دَر رفت.

ـ بیا حیاط کارت دارم.

دایی هر دو دستش رو بالای سرش گرفت.

ـ آقا من تسلیم. غلط کردم.

ـ بیا کم مسخره بازی کن.

بیرون رفت. دایی رو به خاله گفت:

ـ یه گل‌گاوزبون دم کن بده این بخوره. الان همه‌مون رو می‌خوره.

ایستاد و دوباره خندید.

ـ بده رویا براش بیاره.

دایی از این شوخی‌های بی‌مزه و دلهره آورش به چی می‌خواد برسه!

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❁🤝═╔

╝═🤝❁═══╚

پارت‌اول

❀
❀❤
❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀

دَر رو پشت سرش بست. خاله دلخور و ناراحت گفت:

ـ مطمئنم علی می‌دونه، دختری که عاشقش شده رو من باهاش مخالفت می‌کنم.

کمر صاف کردم و حق به جانب پرسیدم:

ـ چرا؟

ـ چون پسرم رو می‌شناسم.

ـ نه می‌گم چرا باهاش مخالفی؟

ـ از حس‌وحال علی می‌گم. دلیلی نداره پنهانش کنه.

ـ ولی به نظر من دختری که انتخاب کرده باید بی‌عیب و نقص باشه.

نگاهش رو از دَر گرفت.

ـ تو از کجا می‌دونی؟ مگه دیدیدش؟

ـ خاله مگه تا حالا علی کار اشتباهی کرده؟ علی خیلی عاقله؛ پس مطمئن باشید اون دختر از همه نظر شایسته‌ست.

ـ چون عاقله این حرف رو می‌زنم. عاقله که داره دو دوتا چهارتا می‌کنه.

ـ اگر هم این طور که شما می‌گید باشه، به نظرم باید به نظر علی احترام بذارید. به قول خودتون، جونیش رو گذاشته پای ما. حقشه با اونی ازدواج کنه که خودش می‌خواد.

ـ نه، من نمی‌تونم اجازه بدم خودش رو بدبخت کنه!

ـ وا... خاله شما اصلاً نمی‌دونید دختره کی هست! چطور به این نتیجه رسیدید که قراره علی رو بدبخت کنه؟

ـ پاشو برو روسریت رو عوض کن. می‌ترسم توش شیشه خورده باشه.

دلخور ایستادم.

ـ این سینی رو بذار تو آشپزخونه. یکمم گل‌گاوزبون دم کن.

چشمی گفتم و کارهایی که گفته بود رو انجام دادم. گره روسریم رو محکم کردم و کنارش نشستم.

ـ چی دارن بهم می‌گن؟

ـ دایی، علی رو اذیت می‌کنه.

ـ هم سنن، شوخی می‌کنن.

دَر خونه باز شد و دایی داخل اومد. خاله فوری پرسید:

ـ علی کجاست؟

ـ رفت جگر بخره. آبجی این علی خطرناک شده‌ها! همش من رو تهدید کرد.

چقدر از این توجه‌ش لذت می‌برم. کاش می‌تونستم احساساتم رو بروز بدم. خاله ملتمسانه دایی رو نگاه کرد.

ـ به من بگو ذهنش درگیر کیه؟

ـ نمی‌گه که آبجی!

ـ تو می‌دونی!

ـ به جان خودم و خودش، اصلاً به من حرفی نزده.

دایی راست می‌گه. علی بهش نگفته، من گفتم.

دایی نشست و رو به من گفت:

ـ خدا به داد زن علی برسه. آدمم انقدر بداخلاق می‌شه؟

به دفاع گفتم:

ـ اصلاً هم بداخلاق نیست! اعصابش خورده.

دَر حیاط محکم بسته شد. همگی به دَر نگاه کردیم. چند لحظه‌ی بعد رضا عصبی وارد خونه شد. سلام کرد و پله‌ها رو بالا رفت. دایی به کنایه گفت:

ـ سلام آقارضا! عیدتون مبارک.

اما رضا اهمیتی نداد. خاله گفت:

ـ این یکی دیگه چش بود؟

به زحمت ایستاد و پله‌ها رو بالا رفت.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═❀🤝═══╗

╚═══🤝❀═╝

پارت‌اول

❀

🤝❀

❀🤝❀

❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت290

❀منتهای عشق🫶

خاله از پله‌ها بالا رفت و گفت:

ـ رویا پاشو اون توپ رو قایم کن؛ الان میاد پاره‌اش می‌کنه. بچه‌م دوستش داره.

ـ چشم.

دایی با صدای آرومی بهم گفت:

ـ رویا به نظر من، مهمونی فردا شب خونه عموت نرو.

با دهن باز نگاهش کردم.

ـ چرا؟

ـ این علی که من دیدم، فردا اگر دوباره حرف‌هایی که امروز شنیده رو بشنوه، دیگه نمی‌تونه خودش رو کنترل کنه. یه کاری دست همه می‌ده.

ـ تو که خودت خاله رو می‌شناسی! اصلاً اجازه نمی‌ده نرم. بگم چی؟ بگم تو خونه می‌مونم نمیام؟

ـ خودت رو بزن به مریضی؛ بگو نمی‌تونم بیام. کمردردی؛ سردردی؛ یه چی رو بهونه کن نرو.

ـ خاله نمی‌ذاره. با زور هم شده، سوار آمبولانسم می‌کنه می‌بره.

ـ منم فردا میام اینجا؛ تو خودت رو بزن به مریضی، منم جو می‌دم که نبرت. حرف‌هایی که امروز صبح شنیده، خیلی براش سنگین تمام شده.

دایی اخلاق شوخ طبعی داره، وقتی انقدر جدی حرف می‌زنه یعنی خیلی مهمه.

ـ باشه؛ خودم رو می‌زنم به مریضی. اما اگر خاله به زور بردم دیگه کاری نمی‌تونم بکنم.

ـ نمی‌تونه به زور ببره؛ من میام اینجا نمی‌ذارم. به علی گفتم نذاره بری. می‌گه دوست نداره این جوری باهات شروع کنه.

ـ چه جوری؟

ـ محدود کردنت رو می‌گه؛ اما خودش داره آزار می‌بینه. با منم همکاری نمی‌کنه. تو فردا نرو، من می‌مونم پیشت. بعد که اینا رفتن، من و تو با هم می‌ریم.

ـ باشه.

ـ بهش می‌گم بگو خودت رو راحت کن.

ـ منم بهش گفتم ولی همش دعوام می‌کنه. می‌گه فعلاً حرفی نزن.

متأسف سرش رو تکون داد.

ـ نمی‌دونم چی تو سرشه!

خاله هنوز پایین نیومده. دایی از من خواست تا یک بالشت براش ببرم تا استراحت کنه.

هوا رو به تاریک شدنِ و بوی قرمه‌سبزی تو فضای خونه پخش شده. نه خاله پایین اومد، نه زهره. خودم برنج رو گذاشتم. این دفعه سالاد رو گوشه حال درست کردم و برای علی یک کاسه جداگانه برداشتم.

چقدر زهره پرروعه! با اینکه من دارم کمکش می‌کنم و قراره با شقایق همکاری کنم تا مشکلش حل بشه، اما از هر دری وارد می‌شه تا یه حرفی به من بزنه. البته این خصوصیت ذاتیشه؛ قدرنشناس و بی‌معرفت.

با صدای رویا گفتن علی از آشپزخونه بیرون رفتم.

ـ بیا بشین اینا رو بخور.

ـ یه لحظه صبر کن دارم برنج آبکش می‌کنم.

ـ زهره پس کجاست که تو باید با این دست غذا درست کنی؟

ـ میلاد رو برد بالا، دیگه نیومد. بعد دست منم که چیزی نشده!

ـ دایی گفت خیلی خون اومده که!

ـ آره ولی زود بند اومد.

نگاهی به دایی که خوابیده بود انداخت و به آشپزخونه اشاره کرد. هر دو وارد آشپزخونه شدیم. ظرف یکبار مصرف جگری که خریده بود رو روی زمین گذاشت.

ـ کارهای برنجت رو بکن، بشین بخور.

ـ تو هم بشین برات گل‌گاوزبون بریزم.

نگاهی به جای خالی شیشه شکسته انداخت و نشست.

ـ رویا ببخشید اگر ناراحتت کردم.

برنج رو داخل قابلمه، روی نون‌هایی که تهش گذاشته بودم ریختم.

ـ تو که منو ناراحت نکردی!

دَر قابلمه رو که از قبل با دمکنی پوشونده بودم روی قابلمه گذاشتم.

ـ همین که بداخلاقی کردم.

نگاهی به دایی انداختم. هنوز خوابه. روبه‌روی علی نشستم.

ـ دایی به من می‌گه فردا نیام خونه‌ی عمو. می‌گه تو اعصابت بهم ریخته.

کلافه نگاهش رو از من گرفت.

ـ از دست حسین.

_ به من گفت به تو نگم و خودم رو بزنم به مریضی. من باهاش موافقم ولی نمی‌تونستم بهت نگم.

_ فکر می‌کنی اگر نیای بهتره؟

_ خب کمتر اذیت می‌شیم. اما من اون کاری رو می‌کنم که تو بگی.

نفس سنگینی کشید.

_ نمی‌دونم، مغزم اصلاً کار نمی‌کنه!

_ محفل عشاق رو بهم نریزم؟

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤍=╔

╝=🤍❀═══╚

پارت‌اول

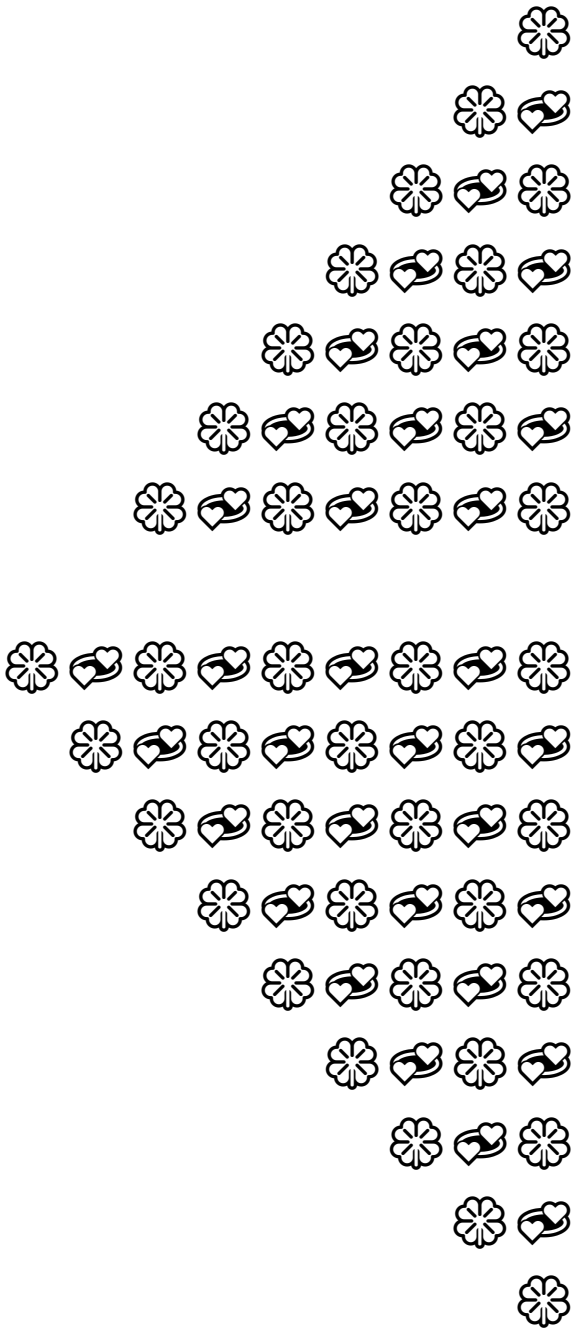

#پارت291

🌸منتهای عشق💞

ـ محفل عشاق رو بهم نریزم؟

هر دو به دایی که لبخند روی لب‌هاش بود نگاه کردیم.

ـ حسین می‌شه دهنت رو ببندی؟ از اون روزی که فهمیدی، رفتی رو اعصاب من.

فوری ایستادم تا گل‌گاوزبون براش بریزم. دایی کنار علی نشست.

ـ تو از جای دیگه دلت پره چرا سر من خالی می‌کنی؟!

ـ از جای دیگه پرم باشم، الان حرف‌های تو ناراحتم می‌کنه.

ـ دایی شما هم می‌خوری؟

نگاهی به لیوان توی سینی انداخت و با سر تأیید کرد.

ـ رضا کجاست؟ ماشینش جلوی دَره.

دایی لیوان گل‌گاوزبونی که جلوش گرفته بودم رو از توی سینی برداشت.

ـ اومد عین گاو سرش رو انداخت پایین رفت بالا. آبجی هم رفت بالا ببینه چشه.

علی هم لیوانش رو برداشت. نشستم و ظرف جگری که برام خریده بود رو باز کردم و یک تکه خوردم.

دایی با خنده گفت:

ـ علی یه چیزی می‌گم قاطی نکن.

علی چپ‌چپ نگاهش کرد.

ـ بگم؟

ـ تو که هر چی دلت خواسته بار من کردی، اینم روش. بگو.

ـ به خدا عاشق این خل بازی شما شدم.

علی ابروهاش رو بالا داد.

ـ چی کار کردیم مگه؟

به ظرف جگر اشاره کرد.

ـ من هر عشقولانه‌ای رو دیده بودم جز عشق جیگری.

با خجالت خندیدم و علی خیلی جدی با مشت به بازوش کوبید.

ـ حسین اگر تمومش نکنی همه چی رو به مامانم می‌گم!

دایی دلخور گفت:

ـ مگه من گفتم! فقط شوخی می‌کنم.

ـ منم شوخی می‌کنم خب.

دایی نگاه پراخمش رو به لیوانش داد. همزمان خاله وارد آشپزخونه شد.

_ عِه علی‌جان اومدی! چرا اینجا نشستید؟

#پیشنهادامشب
_ولی من خجالت میکشم برم پیشش!
حمیده با اخم گفت:_این چه حرفیه دختر! #شوهرته. پاشو برو ببینش.
ناراحت میشه. این همه راه کوبیده اومده تو رو ببینه.
دلتنگشم اما از طرفی با خودم گفتن نباید دلبسته‌ش بشم
_گفتم که نه! برو بهش بگو بره.
حمیده که از دست رفتارهام کلافه شده از اتاق بیرون رفت صدای دلداری دادنش رو شنیدم. با خونسردی گفت:وضعیتش رو درک می کنم.
صدای در رو که می شنیدم از در پشتی به حیاط رفتم.پشت دیوار سرک کشیدم.پام داخل گودی باغچه رفت و از ترس صدای جیغم بلند شد.
حس می کنم پام شکسته؛ یک‌هو دو چشمانش همچون دو فنجان قهوه جلوم ظاهر شد...
http://eitaa.com/joinchat/1651900434C5c2629a7fe

✍ #هدی_بانو
🚫 🚫
╔═══❀🫖=╗

پارت‌اول

❁

#پارت292
❁منتهای عشق💞

علی گفت:

_ رضا چشه مامان؟

خاله چشم غره ای به من رفت.

_به من چه! من که نگفتم دایی گفت!

دایی با سر تایید کرد، خاله رو به علی گفت:

_ولش کن، اصلا مهم نیست این حرفا، اولِ زندگی این حرف ها هست.

_ آخه دردش چیه؟

_خودش که درد نداره، مهشید رو هم من به چشم زهره و رویا میبینم، ازش ناراحت نمیشم. اونم بچه است.

چهار زانو کنار دایی نشست. نگاهی به لیوان گل گاوزبون انداخت.

ـ یکی هم برای من میریزی رویاجان.

این جان رو به خاطر عذاب وجدان چشم‌غره‌ی به ناحق بهم رفت، گفت.

چشمی گفتم و برای خاله هم ریختم و جلوش گذاشتم.

ـ ازدواج تو چی شد حسین؟

ـ خیلی باهاش صحبت کردم. قرار شد اول اردیبهشت بریم خونشون.

ـ چرا اول اردیبهشت! دیر نیست؟ تو که اشتباهش رو نادیده گرفتی، بذار زودتر بریم.

ـ چرا دیر؟ کار خاصی نمی خوایم بکنیم!

ـخونه‌ت تموم شد؟

ـ زیاد کار نداشت. اتاق خواب رو کاغذ دیواری کردم. آشپزخانه رو هم اپن

کردم که به‌روز باشه.

_باشه عزیزم.من هر وقت که توبگی میام.

با جگر هایی که خوردم، دیگه اشتهایی برای خوردن غذا نداشتم. اما حضور دایی باعث شد تا پایین بمونم.
سفره رو پهن کردیم. زهره و میلاد هم پایین اومدن. اما هرچی رضا رو صدا کردیم نیومد.

غذا رو خوردیم زهره مشغول شستن ظرف ها شد. من برای استراحت بالا رفتم. پام‌رو روی اولین پله گذاشتم که دایی رو به خاله گفت:

_آبجی امشب من اینجا میخوابم.

_ بخواب عزیزم قدمت سر چشم. کجا میخوابی برات رختخواب پهن کنم؟

_میرم اتاق علی. زحمت نکش.

یعنی انقدر حال علی از اتفاق امروز صبح بده که دایی برای اولین بار قصد کرده پیشش بمونه.
تا صبح من خودم رو به مریضی بزنم و اجازه نده من رو به مهمونی خونه

عمو ببرن! اما فکر نمی کنم بتونه ازسَد خاله بگذره.

روی تشک دراز کشیدم و از پشت تور نازک پنجره، به آسمون نگاه کردم.

خدایا پس کی مشکلات ما هم تموم میشه و خیلی راحت بتونیم به همه بگیم.
اگر خاله واقعا مخالفت کنه باید چیکار کنیم؟ یعنی علی مخالفت خاله براش مهمه؟ اگر بگه نه، اونم به من جواب نه میده و میگه دیگه نمیتونه ادامه بده. ولی من بدون علی نمیتونم.

کاش میتونستم انگشترش رو در بیارم توی دستم کنمو تا صبح دستم رو بغل کنم و بخوابم.

در اتاق باز شد و زهرا بی حرف تشکش رو پهن کرد وکنارم خوابید.

کمی سکوت کرد و گفت:

_ رویا...

_بله!

_میگم گوشی دایی رو بیارم میتونی زنگ بزنی؟

_ زهره انقدر پیله بازی در نیار! دایی هرچی بشه میذاره کف دست علی. خودت میدونی، برای من هم بد میشه. تو صبر کن به محض اینکه تنها شدم چه تو باشی، چه نباشی زنگ میزنم ببینم شقایق چی میگه.
اصلا شاید حرف شقایق غیر منطقی باشه و نشه کاری برات کرد و مجبور شیم یا به علی یا به خاله بگیم.

_ نه اگر یا شقایق نشد بی خیال میشم فکر نکنم مسعود حرفی بزنه

_ چی بگم، خودت میدونی. من هر وقت تنها بشیم زنگ میزنم به شقایق

_ میترسم رویا

_نترس خدا بزرگه

صدای خنده دایی از اتاق علی بلند شد.
با حسرت نگاهی به در انداختم ایستادم چراغ رو خاموش کردم تا زودتر خوابم ببره

خدا کنه که دایی بتونه حالِ علی رو جا بیاره وگرنه باوشناختی که از علی

دارم یک‌هفته ای اخلاقش همینه

دلم میخواد برم پیش رضا ببینم اگر درد مهشید با خرید یک دستبند تموم میشه پنهانی از آقاجون پول بگیرم بهش بدم تا دستبند بخره.

اصلاً ناراحتی رضا رو نمیتونم ببینم بیشتر از زهره من نگران خواهری کردن برای رضا هستم. علی هم که نمیذاره برم اتاقش.

واقعا رضا رو مثل برادر میبینم. اما هیچ وقت نتونستم به علی به چشم برادر نگاه کنم

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠
╔═══❀◕‿◕═══╗

╚═══◕‿◕❀═══╝
پارت‌اول

❀

❀❤

❀❤❀

❤❀❤❀

❀❤❀❤❀

❤❀❤❀❤❀

❀❤❀❤❀❤❀

❀❤❀❤❀❤❀❤❀

❤❀❤❀❤❀❤❀

❀❤❀❤❀❤❀

❤❀❤❀❤❀

❀❤❀❤❀

❤❀❤❀

❀❤❀

❀

#پارت293

❀منتهای عشق❤

_دخترا بلند شید.

چشمم رو بهم فشار دادم.خاله پتو رو از روم کنار کشید.

_پاشید گفتم. باید بریم خونه‌ی عموت.

زهره با صدای گرفته‌ای گفت:

_مامان من دیشب تا ساعت دو بیدار بودم. بزار بخوابم.

خاله معترض شد.

_خب میخوابیدی! من صد بار نگفتم بیدار نمونید؟

_بله گفتید. ولی برید اینو از علی و دایی بپرسید که همش میخندیدن صدای خندنشون نذاشت من بخوابم.

خاله با حسرت گفت:

_بچه‌م علی کجا میخنده. داییت بود. پاشو کم غر بزن. از خونه‌ی‌عموت که اومدیم بخواب

دستش رو روی کمر من گذاشت و تکونم داد.

_رویا بلند شو

بدون اینکه چشمم رو باز کنم نشستم. خاله موهام رو مرتب کرد.

_بلند شو قربونت برم. چرا سجاده‌ت رو جمع نکردی؟

_خوابم‌میاومد.

زهره گفت:

_یکمم قربون‌صدقه‌ی منم برو!

_زهره انقدر از دستت دلخورم. اون از وضعی که چند ماه برای ما راه انداخته بودی، اینم از نماز نخوندنت. اگر من بگم میخونی اگر نگم انگار نه انگار.

_میخونم دیگه، اول صبحی گیر میدی به من. نماز که زوری نمیشه

_اگر به علی بگم بهت تذکر بده اونوقت مجبوری به زور بخونی. منم نمیخوام‌زورت کنم.

_چند ماه دیگه صبر کن از خونتون میرم راحت میشید.

خاله چپ‌چپ نگاهش کرد و ایستاد.

_فقط خدا کنه عاقبت بخیر بشی. بلند شید بیاید پایین.

این رو گفت و بیرون رفت. کش و قوسی به بدنم دادم و به زهره نگاه کردم.

_من اصلا نمیفهمم چرامامان تو رابطه‌ی من و خدا دخالت میکنه!

ایستادم و پتوم‌رو تا کردم.

_خب چی میشه بخونی؟

کلافه ایستاد

_ول کن تو رو خدا رویا؛ اصلا حوصله ندارم.

_من که به تو کاری ندارم خودت گفتی!

رختخوابم رو جمع کردم. اتاق رو مرتب کردیم. روسریم رو روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم. میلاد عصبی از اتاقشون بیرون اومد.

_علیک سلام! کجا با این‌عجله؟

ایستاد و عصبی گفت:

_سلام. رضا هر بار که میخواد با مهشید حرف بزنه من رو بیرون‌میکنه خب اونجا اتاق منم هست.

_عیب نداره،خب حرفش خصوصی هست.

دستش رو تکون داد و سمت پله ها رفت غرغر کنون گفت:

_برو بابا. همه‌ش از اون دفاع میکنی.

نگاهی به پایین پله ها انداختم. صدای حرف زدن دایی و علی از پایین میاومد. مسیرم رو کج کردم و سمت اتاق رضا رفتم. در زدم و وارد شدم.

داشت با گوشی حرف میزد. با دیدن من گفت:

_صبر کن بهت زنگ میزنم.

_حتما یه کاری دارم که میگم!

_واجب تر از تو نیست. رویا اومده تو اتاق قطع کن دوباره زنگ میزنم بقیه‌ی غر هات رو بزن.

_پس اسم این حرف ها چیه؟

_باشه. قطع کن دوباره زنگ میزنم اعتراض کن.

با نفس سنگینی گوشی رو پایین گرفت. بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

_چیه رویا؟

_سلام. صبح بخیر

لحنش کمی آروم تر شد

_سلام. ببخش یکم اعصابم بهم ریخته‌ست.

_بابت عیدیش ناراحته؟

خیره نگاهم کرد و با سر تایید کرد

_میخوای من از آقاجون پول بگیرم بهت بدم براش دستبند بخری؟

_نه؛ به قول مامان من همینم و مهشید انتخابم کرده. امروز میخوام بهش بگم با اینکه خیلی دوستت دارم ولی اگر انقدر توقعت بالاست تا عقد نکردیم‌تمومش کنیم.

چشم هام گرد شدن.

_واقعا!

_کلافه‌م کرده، هر دقیقه میگه بخر، میگم تازه برات مانتو خریدم میگه دختر خاله‌م نامزدش هر بار میبرش بیرون یه چیزی براش نیخره. خب من ندارم. اونبارم اگر تو پول نمیدادی نمیتونستم براش بخرم.

_خب به عمو بگو

_عمو رو اینجوری نگاه نکن. مامان که اون روز گفت تو زن یه دانشجوی بیکار شدی نباید خیلی توقع داشته باشی بعدش که رفتید عمو یه داد و بیدادی سرش راه انداخت. میخواست مهشید رو بزنه. نه من زورم میرسید نه زن‌عمو که جلوش رو بگیریم. شانس آورد محمد رسید.

_ناراحت نشو ولی حقشه. خیلی رو داره

دلخور نگاهش رو به گوشی توی دستش داد.

_امروز بهش میگم. باید این‌اخلاقش رو کنار بزاره. خونه‌ی بزرگ؛ عروسی تو تالار. بهش میگم تمام این کار ها رو مامان و علی میخوان برامون بکنن نباید زیاد توقع داشته باشیم. میگه از بابام‌بگیر. نمیخوام دستم جلوی پدر زنم دراز باشه. اگر ماشینم گرفتم چون هدیه‌ی آقاجون بود.عمو چند بار گفته پول خواستی بگو ولی من نگفتم. فقط میخوام برم پیشش سر کار تا درسم تموم بشه دستم تو جیب خودم باشه.

_خب این حرف ها رو به خاله بگو بزار انقدر نگران عزت نفس تو نباشه

_نمیخوام‌بگم. کسی که بدون اینکه بپرسه قضاوتت میکنه حقشه ندونه.

_مامانته ها!

_منم‌پسرشم. اینکه مامان انقدر علی رو حساب میکنه من رو نمیکنه آزارم میده.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠
╗═══❀🫶═╔

╝═══🫶❀═╚
پارت‌اول

❀
🫶❀
❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت294
❀منتهای عشق🫶

_خب علی بحثش فرق میکنه. اون داره خرجی خونه رو میده.

_نده؛ کرایه‌ی مغازه‌ی بابا هست.

_خودت هم میدونی خیلی کمه!

صدای تلفنش بلند شد.

_بیا دوباره زنگ زد غر بزنه.

_من میرم پایین. هر وقت بهم بگی برات پول میگیرم. آقاجون به من میده

_دستت درد نکنه. انقدر که تو برام‌خواهری و دلسوزی میکنی هیچ‌کس نمیکنه.

تماس رو وصل کرد و از اتاقش بیرون رفتم. چقدر در عذابه.

پله ها رو پایین‌رفتم. وارد آشپزخونه شدم سلام‌کردم و زهره گفت:

_کجا بودی تو! زود تر از من از اتاق دراومدی. دستشویی هم که نبودی!

نیم نگاهی به علی که سوالی بهم خیره بود انداختم و ته دلم از نگاهش لرزید.

_پیش رضا بودم

نگاه علی کمی تیز شد و به خاطر حضور دایی سرش رو پایین انداخت.

نباید اجازه بدم‌ذهنش درگیر یشه رو به زهره گفتم

_ناراحت بود رفتن دلداریش بدم.

_مگه من به تو نمیگم تو اتاق رضا نرو

انقدر لحنش تند بود که همه بهش نگاه کردن. خاله گفت

_حتما حواسش نبوده. علی جان

تیزی نگاهش رو از من که ضربان قلبم به هزار رسیده بود برنمیداشت. دایی گفت:

_چیری نشده که علی. اوقات تلخی نکن

سرم رو پایین انداختم و بغض توی گلوم‌گیر کرد. حق با علی هست قبلا بهم‌گفته ولی میتونست الان بهتر و اروم تر بهم بگه.

_ببخشید.

_اونبارم همین رو گفتی! الان‌من نبخشم چی کار کنم؟

_دیگه نمیرم

_امیدوارم.

سر سفره روبروش نشستم و ناخواسته اخم هام توی هم رفت. هر چی علی بیشتر بهم محبت میکنه انتظارم ازم بیشتر میشه.
دایی کنار گوشش چیزی گفت و علی با دلخوری گفت:

_حسین هیچی نگو.

نگاه های گاه‌و بیگاه خاله بیشتر ازارم میده. به سختی بین اون همه بغض صبحانه‌م رو خوردم.

_زود تر حاضر شید بریم.

_خاله من کمرم خیلی درد میکنه.

_چرا؟ الان که خوبی!

_نه از دیشب درد میکنه میخوام بخوابم. نمیتونم بیام خونه‌ی عمو.

خاله دستم رو خوند

_بلند شو برو حاضر شو ادا درنیار!

علی عصبی اما اروم گفت:

_مامان چیکارش داری؟ بزار استراحت کنه.

خاله متعجب نگاهش رو به علی داد

_یعنی چی! اگر رویا نبریم عموت دلخور میشه. تو که این حرف رو بزنی من دیگه حریف این نمیشم!

علی ایستاد

_بهشون میگیم حالش خوب نبود موند پیش داییش.

با تشر رو به من گفت:

_پاشو برو بالا استراحت کن.

از خدا خواسته فوری ایستادم و بیرون رفتم. پایین‌پله هاایستادم تا حرف هاشون رو بشنوم

خاله ناباورانه گفت:

_علی! حالت خوبه؟

_خوبم مامان

_نیستی دیگه! اون از اول صبح که بیخودی میلاد رو دعوا کردی بعد رفتی نونوایی. اون از بداخلاقیت با حسین. اینم از یکدنده بازیت که با رویا همکاری میکنی.

_میلاد زده شیشه رو شکسته. تا ساعت یک شب درگیر بودیم سفره بزنیم جاش باد نیاد داخل. چیزی بهش نگفتم که، گفتم بار آخرته تو حیاط توپ بازی میکنی. حسین هم با شوخی هاش کلافه‌م کرده. رویا حالش خوب نیست نمیاد.

_یعنی چی آخه...

_آبجی هیچی نگو، اعصابش بهم ریخته‌ست

_خب به منم بگید چی شده

علی از آشپزخونه بیرون اومد و با دیدن من که هنوز پایین پله ها ایستاده بودم گفت

_اینجا اتاقته!؟

پا کج کردم و با سرعت از پله ها بالا رفتم. پس هنوز بابت اتفاق دیروز حالش جا نیومده

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀⊰═══╗

╚═══⊰❀═══╝

پارت‌اول

❀
❀❤
❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀

وارد اتاق شدم. بغض کار خودش رو کرد و اشک روی صورتم ریخت. بارها و بارها علی من رو دعوا کرده؛ چرا اینبار انقدر بهم برخورده!؟

گوشه‌ی اتاق نشستم و بی‌صدا شروع به گریه کردم. فقط گاهی به سکسکه می‌افتادم و این تنها صدایی بود که از من بلند می‌شد.

دَر اتاق باز شد. صدای زهره رو شنیدم.

ـ رویا!

تغییری توی حالتم ایجاد نکردم. کنارم نشست.

ـ چی شده مگه؟ علی اون جوری گفت ناراحت شدی!؟

زهره همیشه در مقابل اشک مهربون می‌شه. جوابش رو ندادم.

ـ الهی بمیرم! سرت رو بگیر بالا ببینمت.

سر بلند کردم و تو چشم‌هاش نگاه کردم. با دلسوزی گفت:

ـ واسه حرف علی گریه می‌کنی!؟

با پلکی که پشتش اشک بود جواب دادم.

ـ چیزی نگفت که! همیشه می‌گه تو اتاق رضا نری!

نگاهم رو ازش گرفتم.

ـ الان از دست محمد نمی‌خوای بیای یا واقعاً کمرت درد می‌کنه؟

خواستم جواب بدم که چند ضربه به دَر اتاق خورد و صدای علی اومد.

ـ رویا...

برای اینکه متوجه نشه گریه کردم، اشکم رو پاک کردم و صدام رو صاف کردم.

ـ بله.

ـ ما نیستیم، جواب تلفن خونه رو نده. به دایی هم گفتم.

_ باشه.

دیگه صدایی ازش نیومد. احتمالاً فکر می‌کنه من که نمی‌رم خونه‌ی عمو، اونا برای راضی کردن من زنگ می‌زنن باهام صحبت کنن. می‌گه جواب ندم که راضیم نکنن.

زهره متأسف سرش رو تکون داد. ایستاد و مانتوش رو پوشید.

_ مامان نمی‌ذاره، وگرنه می‌موندم پیشت.

نفس سنگینم رو بیرون دادم. زهره صداش رو پایین آورد.

_ اگر دایی هم بره، زنگ می‌زنی به شقایق؟

_ باشه می‌زنم.

_ جبران می‌کنم برات. فعلاً خداحافظ.

زهره رفت و من دوباره سرم رو روی زانوم گذاشتم. صدای دَر حیاط رو شنیدم. دَر اتاقم باز شد. دایی متعجب گفت:

ـ رویا خوبی؟

دوباره اشکم جاری شد. کنارم نشست و سرم رو بالا گرفت.

ـ گریه برای چی!؟

ـ علی بیخودی من رو دعوا کرد.

نفسش رو صدادار بیرون داد و تکیه‌اش رو به دیوار داد.

ـ از علی ناراحت نباش. دیروز خیلی بهش سخت گذشته. علی تو رو زن خودش می‌دونه. دیروز که تو می‌ری تو حیاط، جلوی چشمش دوباره از زنش خواستگاری می‌کنن و قرار مدار می‌ذارن. علی فقط نگاه می‌کنه. حرف مخالفت تو رو پیش می‌کشن که پسر عموت می‌گه اگر پدربزرگت بهش اجازه بده، تو مسافرت شمال تو رو راضی می‌کنه. پدربزرگت هم این اجازه رو بهش می‌ده.

اشکم رو پاک کردم و اخم‌هام توی هم رفت.

ـ فقط می‌خوام بیاد با من حرف بزنه! بلایی سرش میارم که دیگه

خواستگاری هیچ دختری نره.

ـ خودت می‌دونی علی برای این سفرتون چقدر برنامه داشته که به همتون خوش بگذره؛ اما الان تو سفری که می‌خواسته مادرش رو راضی و آماده کنه، باید چهارچشمی مواظب تو باشه. خیلی دوست داره سفر رو کنسل کنه اما اختیار این سفر افتاده دست پدر بزرگت.

درمونده لب زدم:

ـ اَه... چه گیری افتادیم!

ـ پس درکش کن اگر امروز صبح همه رو ناراحت کرد. الانم سریع پاشو بریم بیرون که تو خونه موندنمون بی‌فایده‌ست. عموت حتماً میاد دنبالت.

فوری ایستادم و لباس‌هام رو پوشیدم. کیف و چادرم رو برداشتم و رو به دایی گفتم:

ـ من آماده‌ام.

کنجکاو به چادرم نگاه کرد.

ـ اون مال توعه!؟

خوشحال روی سرم انداختم.

ـ آره، بهم میاد؟

ـ خیلی. این راز علی چیه که تو رو انقدر حرف گوش‌کن کرده؟ گفته بود دوست داره زنش چادری باشه ولی فکر نمی‌کردم به این زودی اقدام کنه.

ـ خودم خریدم. علی گفت بعد عقد ولی من با عموم رفتم خریدم.

دستش رو روی زانوش گذاشت و ایستاد.

ـ والا خوش به حالتون.

با خنده ادامه داد:

ـ علی نیست یکم سربه‌سرش بذارم. اون از جیگر آقا، اینم از چادر خانم.

با صدای بلند خندید و هر دو پایین رفتیم.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🫶═══╗

╚═══🫶❀═╝

پارت‌اول

❀

🫶❀

❀🫶❀

🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶
❀🫶❀
❀🫶
❀

#پارت296
❀منتهای عشق🫶

_دایی چرا انقدر سربسر علی میزاری؟ گناه داره عصبی میشه از حرفات.

بیشتر خندید و نیم نگاهی بهم انداخت

_ خوب خنده به کسی که سر به سر روش جواب میزاره، جایز هست.

پشت چشم نازک کردم و نگاهم رو ازش گرفتم.

_ ببین نیومده چه دفاعی از طرف میکنه!

_ دلم براش میسوزه خیلی حرص میخوره

_کمتر واکنش نشون بده تا سربسرش نذارم.

_ فقط تو قضیه خودمون یه خورده ناراحت میشه وگرنه بقیه مواقع خودش هم اهل شوخیه.

_خب دیگه منم میگردم ببینم‌رو چی حساسه که اذیتش کنم. سر به سر گذاشتن الکی که فایده نداره

دایی دوباره افتاده سر شوخی و خنده. بحث کردن باهاش فایده ای نداره.

سوار ماشین شدیم نگاهی بهش انداختم.

_ الان کجا میریم؟

_ بریم خونه‌ی من. هنوز نه سفره هفت سین چیدم،نه خونه‌م رو تمیز کردم. دست‌طلا، بیا یکم مرتبش کن. یه نهارم درست کن

_ من رو میبری خونه‌ت کار کنم! تازه ناهارم درست کنم! من اگه خونه عموم بودم ناهارم آماده بود

دنده رو جا زد

ـ مشکلی نیست می خوای ببرمت خونه عموت؟

ـ نخیر؛ خیلی خوب باشه بریم خونه تو. دیگه چیکار کنم . کار هم می کنم برات.

خندید

ـ شوخی کردم بابا؛ فقط باید ناهار بزاری. اونم اگه نزاری خودم غذای خوشمزه هر شبم رو برات درست میکنم.

ـ چی؟

زبونش رو روی لبش کشید با ولع گفت

ـ املت

مشمعز نگاهش کردم.

_املت می‌خوری و این شکلی هستی!تو الان باید استخون خالی باشی.

با دست محکم روی پام زد

_بلبل زبونی ممنوعه ها!

پام رو ماساژ دادم. و معترض گفتم

_دایی دردم اومد!

_زدم‌که درد بیاد تا حساب کار دستت بیاد. من علی نیستم بلبل زبونی کنی نگاهت کنم.

غمگین صورتم رو به جهت مخالف دایی چرخوندم.
چقدر هم علی ناز من رو می خره، دوباره بغض به گلو اومد. انتظار اون رفتار و سر سفره ازش نداشتم.
قبلا هم بارها دعوام کرد اما صدام میکرد بالات تو اتاق خودش میگفت

ماشین رو جلوی خونش نگه داشت هر دو پیاده شدیم.دَر رو باز کرد و

وارد شدیم.

دیوار حیاط رو سنگ سفید کرده و حوضِ قشنگ وسطش رو رنگ زده.. فواره‌ی کوچک وسطش رو هم روشن کرده.

_ وای دایی چقد قشنگ شده!

_ حالا بیا داخل رو ببین.

در خونه رو هم عوض کرده. بازش کرد و کنار ایستاد. اول من وارد شدم و با دیدن خونه احساس کردم اصلاً جای دیگه‌ای اومدم

_چقدر قشنگ شده اینجا! چقدر خوش سلیقه ای دایی

_ اتاق خواب رو هم‌ببین

اتاق خواب و آشپزخونه اُپن و کابینت هاش همه رو نشونم داد.

_ رویا میدونی اینجا چی کم داره؟

سوالی نگاهش کردم

_یه عیال خوب. که تا خرداد میارمش.

_ چقدرم که عیالت خوبه. نیومده کلی دستور داره

جدی نگاهم کرد

_ لازم نکرده از این حرف بزنی!

الان وقت انتقام از دایی بود

_نه یعنی می خوام بگم خیلی عیال خوبی داری!

با خنده گفتم وارد آشپزخونه شدم.

_رویا ادامه نده

_این همون موردی که گفتی تو سر به سر گداشتن طرف عکس العمل نشون میده؟

چشم ریز کرد و تهدیدی گفت

_آخه طرف تو یکی دیگه است. طرف من علیِ. آروم میشینه گوش میده. یه وقت دیدی اینجا تنهایی و یه فص کتک از من می‌خوری.

ارنجم رو روی اپن گذاشتم.

_عیب نداره میخوام ببینم چه مزه ای داره که انقدر علی رو اذیت میکنی

_رویا سر به سرم نذار. اعصاب ندارم ها

واقعا وقتی طرفت حساس میشه چقدر خوش میگذره

_حالا صبر کن ببینم این فرزانه خانم چه شکلی هست که این قدر دوستش داری؟

نیم نگاهی بهم کرد و تلویزیون کوچکش روشن کرد.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠
╔═══❁🤝=╗

پارت‌اول

❁

#پارت297
❁منتهای عشق💞

نیم نگاهی بهم کرد و تلویزیون کوچکش روشن کرد.

_ بله دیگه نوبت ما که میرسه صدای تلویزیون رو زیاد می کنی

باز هم جواب نداد

_حالا چی درست کنم آقای بد اخلاق.

از گوشه چشم نگاهی بهم کرد

_هر چی دوست داری؟

_زرشک پلو دوست داری؟

_ آره

_دست کنم تو یخچالت؟

_خودت رو لوس نکن دیگه. هر کاری دوست داری بکن

مرغ رو از یخچال برداشتم و توی قابلمه روی گاز گذاشتم و با پیاز داغ تا بپزه
برنج رو خیس کردم و نگاهی به داخل یخچال انداختم. وسایل سالاد نداره اما ماست با خیار داشت. ماست و خیار هم درست کردم. بوی زعفرون مرغ فضای خونه رو گرفت.
برنج رو دم کردن و نگاهی به ساعت انداختم

_دایی نیم‌ساعت دیگه غدا آماده‌ست.

_دستت درد نکنه خیلی زحمت کشیدی.

کنارش نشستم که صدای زنگ خونه‌ش بلند شد.

با اخم به ساعت نگاه کرد

_منتظر کسی نبودم!

لبخند روی صورتم نشست و با ذوق گفتم

_ شاید علی اومده!

ایستاد و سمت حیاط رفت

پشت پنجره کوچک آشپزخانه که قبلاً نبود و تازه در آورده ایستادم و بیرون رو نگاه کردم. به لطف پرده‌ی توریش معلوم نیستم.

دایی سمت در رفت و بازش کرد، جلوش ایستاد.

پس علی نیست، اگر علی بود کنار میرفت تا داخل بیاد .

کنجکاوانه نگاهش کردم دایی عقب اومد و با اخم هر دو دستش رو توی جیبش کرد و به دیوار نگاه کرد و دختری وارد خونه شد.

پس فرزانه محبی اینه!
جلوی دایی ایستاد و شروع به حرف زدن کرد. دایی ناراحت خونه رو نشون داد دست هاش رو تکون داد. دختره دست دراز کرد و دست دایی رو گرفت!
این چرا به دایی دست زد!

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🫶═══╗

╚═══🫶❀═╝

پارت‌اول

❀

🫶❀

❀🫶❀

🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶
❀🫶❀
❀🫶
❀

#پارت298

❀منتهای عشق🫶

دایی آهسته دست‌هاش رو پایین آورد و کمی آروم شد. کنجکاو از این که چرا دایی ناراحت نشده و چرا این دختره بهش دست زده، خیلی آهسته پنجره رو باز کردم تا صداشون رو بشنوم.

به سختی اما شنیدم.

_ فرزانه من به تو گفته بودم نیا اینجا تا خودم بگم...

_ این حرف تو برام جای سؤال داره! چرا یهویی می‌گی نیا؟

_ به خاطر اینکه الان مهمون دارم.

نگاه فرزانه سمت خونه کشیده شد. مشکوک پرسید:

_ مهمونت کیه؟

_ دختر خواهرم؛ رویا.

_ پس چرا اینجاست؟

_ اونا جایی کار داشتن، رویا اومد پیش من. این خبر نداره از رابطه ما. اگر تو رو اینجا ببینه بره به آبجیم بگه، باهام قهر می‌کنه. ناراحت می‌شه.

_ خواهر مهمه من مهم نیستم. من ناراحتم مهم نیست؟ من غصه می‌خورم مهم نیست؟

_ خب تو اگر نزده بودی زیر حرفت که الان عقد کرده بودیم.

فرزانه پا کچ کرد و سمت خونه اومد.

ـ فرزانه کجا؟

ـ می‌خوام ببینمش.

ـ کی رو؟

ـ دختر خواهرت رو.

فوری از آشپزخونه بیرون اومدم و سمت سرویس رفتم. داخلش پنهان شدم.

ـ پس کجاست؟

ـ این حرکتت رو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم فرزانه!

با صدای بلند گفت:

ـ رویا... دایی کجایی؟

ـ سرویسم، الان میام.

عجب دختریه این! دایی اصلاً آدم با صبر و حوصله‌ای نیست. فکر کنم با این کم بیاره.

دستم رو شستم و بیرون رفتم. خودم رو به بی‌اطلاعی زدم. با دیدنش متعجب نگاهش کردم.

_ سلام.

لبخند زد و جوابم رو داد.

_ دایی؟

_ هیچی نگو رویا. می‌شه یه لحظه بری تو اتاق؟

نگاهی به فرزانه انداختم.

_ چشم.

وارد اتاق خواب شدم و دَر رو بستم.

_ خب دیدیش؟ خیالت راحت شد؟

ـ آره.

ـ با کی اومدی؟

ـ با فرزاد. سر کوچه منتظرمه. حسین اون جوری نگاه نکن! دو روزه بهت می‌گم بیا نمیای. امروزم که جواب تلفن ندادی...

ـ بیا برو فرزانه. بذار تمرکز کنم و دردسری که برام درست کردی رو حل کنم.

ـ ببخشید. به خدا تقصیر خودت شد! اگر جواب می‌دادی این جوری نمی‌شد.

دایی حرفی نزد.

ـ کاری نداری؟

ـ من از اول هم کار نداشتم.

ـ باشه، خداحافظ.

گوشه‌ی اتاق نشستم و منتظر شدم تا دایی صدام کنه.

چند لحظه‌ی بعد دَر اتاق باز شد. دایی با اخم‌های تو هم مثل کسی که دستش رو شده به بیرون اشاره کرد.

ـ پاشو بیا بیرون.

فوری ایستادم و بیرون رفتم. دوباره روبروی تلویزیون نشست و دستش رو روی صورتش کشید.

گوشه‌ای نشستم و با اینکه یه عالمه سؤال دارم، سکوت کردم تا حالش بهتر بشه.

سکوتش طولانی شد.

ـ دایی ناهار بیارم؟

بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد:

ـ من اشتها ندارم.

_ دایی از من خیالت راحت باشه. من به هیچ کس حرف نمی‌زنم. انگار هیچی ندیدم.

لبخند مهربونی زد و دوباره نگاهش رو به فرش داد. اینبار صدای تلفن همراهش بلند شد. عصبی گوشیش رو برداشت. با دیدن شماره از عصبانیتش کم شد و گوشی رو سمت من گرفت.

_ علیِ، احتمالاً با تو کار داره.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❁⊰═╗

╚═⊰❁═══╝

پارت‌اول

❀
❀❤
❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀
❀❤
❀

#پارت299

❀منتهای عشق❤

گوشی رو گرفتم و تماس رو وصل کردم.

ـ الو حسین...

ـ سلام. رویام.

خیلی دوستش دارم ولی الان ازش دلخورم. ناراحتیم ناخواسته توی لحنم تأثیر گذاشته.

ـ خوبی؟

با مکث و صدای گرفته‌ای لب زدم:

ـ بله.

ـ کجایید؟

ـ خونه‌ی دایی.

ـ با من قهری؟

همین حرفش باعث شد تا اشک تو چشم‌هام جمع بشه و نتونم جوابش رو بدم. بی‌خیال جواب شد و گفت:

_ دایی کجاست؟

_ حوصله نداره حرف بزنه.

_ باشه؛ بهش بگو ما ساعت چهار میایم اون جا. فعلاً خداحافظ.

تماس رو قطع کردم که تو پیش نمایش بالای گوشی پیامی از فرزانه ظاهر شد.

«ببخشید حق با تو بود.»

گوشی رو کنار دایی گذاشتم.

_ علی گفت چهار میان اینجا.

غمگین با سر تأیید کرد.

ـ دایی برات پیام فرستاده. ببخشید چشمم افتاد.

ـ مهم نیست.

ـ ناهار بیارم؟

ـ من و فرزانه محرم هم هستیم.

خیره بهش موندم. سرش رو بالا گرفت.

ـ می‌شه خواهش کنم به آبجی نگی؟

ـ گفتم که، من انگار هیچی ندیدم.

ـ اوایل آشنایی‌مون گفت که خانواده‌ش اجازه نمی‌دن که همین جوری با هم در رفت‌وآمد باشیم. به واسطه‌ی شکایتی که کرده بودن باهاشون آشنا بودم. اصلاً تو همون شکایت دیدمش. همون روزها می‌خواستم به آبجی بگم ولی با اینکه دو سال از فوت شوهرش می‌گذشت، هنوز عزادارش بود. روم نشد بهش بگم توی اون حال بیاد خواستگاری. خودم رفتم. شرایطم رو گفتم؛ گفتم که خواهرم حال روحیش خوب نیست. ولی فرزانه به پدرش گفته بود تا درسش تموم نشه نمی‌تونه به ازدواج فکر کنه. توی

این مدت هم خوبه که با هم آشنا بشیم. پدرش گفت باید محرم باشیم. منم قبول کردم.

_ الان چرا ناراحتی؟ من که گفتم...

_ ناراحتم چون وقتی بهش گفتم دختر خواهرم اینجاست باور نکرد. چون درکم نکرد وقتی بهش گفتم تو از رابطه‌مون خبر نداری و نیاد داخل!

_ الان پیام زده، ببخشید حق با تو بود.

_ کارش همینه؛ هر کار دوست داره می‌کنه، یه ببخشید می‌گه و فراموش می‌کنه.

_ دایی من گرسنمه.

مصمم گوشی رو برداشت و ایستاد.

_ تا سفره رو پهن کنی منم میام.

سمت حیاط رفت و دَر رو بست. لعنت به این حس فضولی من که هیچ وقت کمرنگ نشد.

فوری ایستادم و از پشت پنجره‌ی نیمه باز آشپزخونه نگاهش کردم. گوشی کنار گوشش بود.

ـ الو، سلام حاجی.

ـ خیلی ممنون. حاجی من اون روزی که خواستگاری رسمی با خواهرم رو عقب انداختم، چی بهتون گفتم؟

ـ خب خداروشکر که در جریان هستید.

ـ اون بار گفتم این همه اختلاف نظر در آینده برامون دردسر می‌شه. شما گفتی من ضمانت می‌کنم. الان چرا فرزانه این کار رو کرد؟

سرش رو پایین گرفت و با دقت گوش کرد.

ـ ببین حاجی، احترامت برای من واجبِ؛ اما من فکر نکنم بتونم با فرزانه کنار بیام. از اول هم قرار بود تا درسش رو بخونه با هم محرم باشیم که شناختمون نسبت به هم بیشتر بشه. من دیگه نمی‌تونم ادامه بدم.

ـ خونه نمیام. میام محل کارتون.

ـ به نظر من این طوری بهتره.

غمگین از پنجره فاصله گرفتم. بیچاره دایی!

سفره رو برداشتم و پهن کردم و وسایل ناهار رو بردم.

حق با دایيِ؛ خاله اون روزها اصلاً حال خوبی نداشت. انقدر از لحاظ روحی داغون بود که عمو من رو با خودشون به مسافرت برد و خاله برعکس همیشه اصلاً مخالفت نکرد.

دَر خونه رو بست و گوشیش رو روی اپن گذاشت. روبروم نشست.

ـ بکش بخوریم که حسابی ضعف کردم.

می‌خواد خودش رو خونسرد نشون بده.

برنج‌وخورشت رو کشیدم و جلوش گذاشتم.

ـ دستت درد نکنه. من خیلی کم پیش میاد غذای درست و حسابی بخورم.

_ خاله که می‌گه بیا خونه‌ی ما.

_ حوصله‌ی شلوغی رو ندارم. رویا...

_ بله.

_ می‌شه به علی هم حرفی نزنی؟ این ازدواج از نظر من منتفی شده. نمی‌خوام علی بدونه که امروز اومده اینجا.

_ باشه نمی‌گم.

_ ممنون.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤝═══╔

╝═══🤝❀═══╚

پارت‌اول

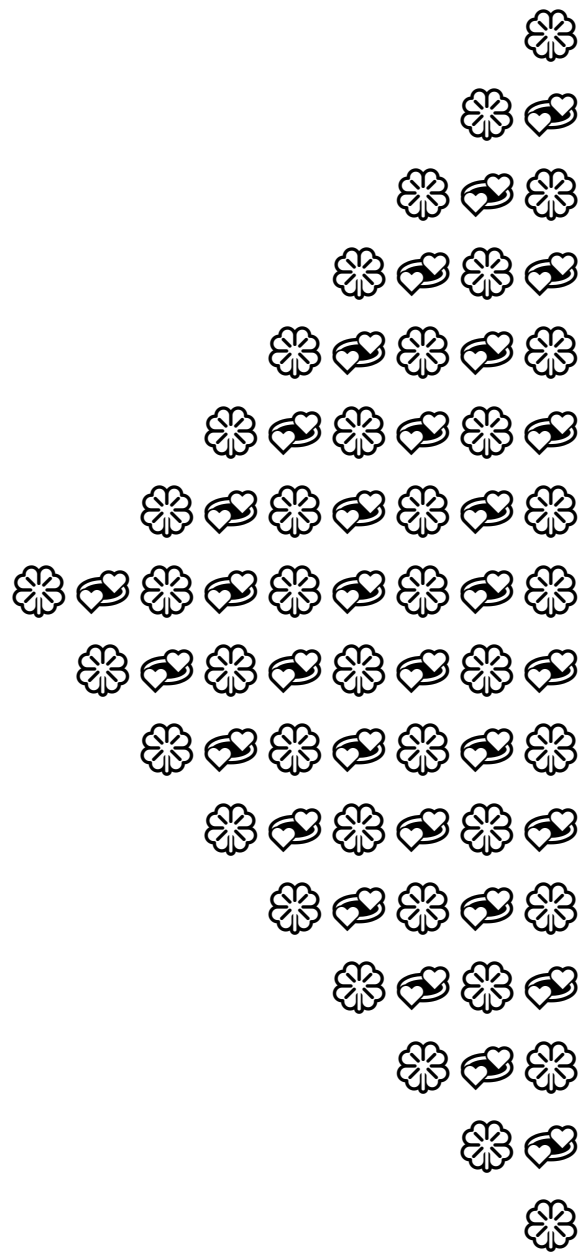

#پارت300

🌸منتهای عشق💞

سفره رو جمع کردم و ظرف‌ها رو شستم. روبروش نشستم. تا حالا انقدر ناراحت ندیده بودمش. دایی زود جوش هست ولی همون قدر هم زود آروم می‌شه. اما نمی‌شه از بی‌حوصله‌گیش هم غافل بود.

به ساعت نگاه کردم. نزدیک ساعت چهارِ. الان بیشتر از دو ساعتِ که در سکوت نشستیم.

_ دایی الان چی می‌شه؟

نفسش رو صدادار بیرون فرستاد و نگاهم کرد.

_ چی، چی می‌شه؟

_ بهشون گفتی نه؟

_ به کیا؟

ـ گفتی حاجی! فکر کنم پدر فرزانه بود.

نگاه چپ‌چپش ته دلم رو خالی کرد.

ـ من چرا رفتم تو حیاط حرف زدم؟

ـ پنجره باز بود شنیدم.

ـ اون پنجره رو من هیچ وقت باز نمی‌ذارم.

ـ موقع غذا درست کردن باز کردم که...

ـ خب هود رو روشن می‌کردی!

سرم رو پایین انداختم.

ـ رویا این کارت خیلی زشته‌ها! علی هم شاکی بود از این اخلاقت...

صدای تلفن همراهش باعث شد تا دست از سرزنش من برداره.

ـ عجب گیری افتادم!

از جاش تکون نخورد.

ـ برم گوشیت رو بیارم؟

سرش رو بالا داد.

ـ برو ببین کیه؛ بذارش رو سکوت.

ایستادم و سمت اپن رفتم. به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم.

ـ دایی زده فرزانه؟

مصمم گفت:

ـ قطعش کن.

کاری که گفت رو انجام دادم و سر جام نشستم. این بار صدای زنگ خونه بلند شد. عصبی به دَر نگاه کرد.

_ لا اله‌الا الله!

_ شاید خاله اینا باشن. آخه علی گفت چهار میان اینجا.

نگاهش رو به فرش داد.

_ می‌خوای من برم دَر رو باز کنم؟

_ نه خودم می‌رم.

ایستاد و سمت دَر رفت. دَر رو که بست، فوری پشت پنجره‌ی آشپزخونه رفتم. با ورود میلاد که سمت سرویس داخل حیاط می‌دوید، فهمیدم خاله اینا اومدن. بعد از خاله، زهره و آخر سر هم علی وارد شد و دَر رو بست. رضا باز هم خونه‌ی عمو مونده.

همه با شوق به دَر و دیوار حیاط نگاه می‌کردن و از اون همه تغییر تعریف می‌کردن. دایی هم یه جوری خودش رو سر حال نشون داد که انگار نه انگار اتفاقی افتاده.

میلاد از دستشویی بیرون اومد. به همون ترتیبی که وارد حیاط شدن، داخل اومدن.

سلام کردم. خاله جوابم رو داد و نگران قبل از اینکه نسبت به تغییر خونه عکس‌العمل نشون بده گفت:

_ خوبی عزیزم! کمرت بهتره؟

_ بله خوبم.

_ آبجی خوب شده.

خاله نگاهش توی خونه چرخید.

_ مبارک باشه. خیلی خوب شده.

با صدای بسته شدن دَر به علی نگاه کردم. غمگین و کلافه نگاهم کرد.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠
╔═══❀🤝=╗

پارت‌اول

❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت301

❀منتهای عشق🫶

آهسته سلام کردم. آهسته‌تر جوابم رو داد و گوشه‌ای نشست. زهره گفت:

_ خوش به حال فرزانه‌خانم، چه خونه‌ای براش ساختی.

دایی بدون حرف لبخندی زد. صفحه‌ی گوشیش روشن شد و نگاه من رو سمت خودش کشوند.

_ این آخرِ نامردیه حسین! بعد سه سال!؟ من الان میام...

بقیه‌ی پیام رو دیگه نشون نداد. اگر فرزانه الان بیاد اینجا، آبروی دایی پیش خاله می‌ره!

دایی گفت:

ـ رویا دایی، اون ظرف میوه رو از یخچال بیار.

گفتم چشم و ظرف بزرگ میوه رو از یخچال بیرون آوردم و وسط اتاق گذاشتم. خاله معنی‌دار نگاهم کرد.

ـ انگار دیگه خیلی خوب شدی!

مضطرب از اومدن فرزانه و استرس اینکه چه جوری به دایی بگم، نگاهش کردم.

ـ فقط صبح درد می‌کرد.

ـ عموت خیلی ناراحت شد.

علی طلبکار گفت:

ـ خب ناراحت بشه! آدم باید درک داشته باشه. مریض بود نتونست بیاد.

خاله با احتیاط گفت:

ـ خب حالا! نه اینکه این خیلی مریض بوده؟

علی با غیظ رو به من گفت:

ـ یه لیوان آب برام بیار.

با اینکه دلم می‌خواد برای اعتراض چند روزی حرفش رو گوش نکنم ولی الان اصلاً وقتش نیست. لیوان آبی پر کردم و جلوش گرفتم.

ـ دایی یه لحظه میای تو حیاط؟

از تو اتاق گفت:

ـ صبر کن الان میام.

خاله ذوق‌زده گفت:

ـ چقدر خوشحالِ که نزدیکِ عروسیشه. پاشو یه چندتا پیش‌دستی بیار.

ایستادم و پیش‌دستی‌ها رو برداشتم. دوباره نگاهم به گوشیش افتاد.

دستم رو روی آخرین پیام زدم.

«حسین فقط یه مهلت دیگه بهت می‌دم، به خدا میام»

پیش دستی‌ها رو جلوی خاله گذاشتم و سمت اتاق خواب رفتم.

_ دایی بیا دیگه!

_ صبر کن.

_ کارم واجبه! داره میاد اینجا.

خیره نگاهم کرد. سمتم اومد و آهسته پرسید:

_ از کجا می‌دونی؟

_ ببخشید چشمم افتاد به گوشیت. پیام داده اگر جوابم رو ندی میام اینجا. بعد خاله می‌فهمه!

اخم کرد و با عجله سمت گوشیش رفت. خاله و علی کنجکاو و متعجب نگاهش کردن.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═❀═══╗

╚═══❀═╝

پارت‌اول

❀

❀

❀❀

❀❀❀

❀❀❀❀

❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀❀❀

❀💞❀💞❀💞❀
💞❀💞❀💞❀
❀💞❀💞❀
💞❀💞❀
❀💞❀
💞❀
❀

#پارت302

❀منتهای عشق💞

گوشیش رو برداشت و از خونه بیرون رفت. خاله هاج و واج از رفتار دایی، نگاهش رو به من داد.

ـ چی بهش گفتی!؟

خودم رو به اون راه زدم.

ـ من! هیچی. فقط گفتم چاقوها کجان.

خاله چشم‌غره‌ای رفت و به علی گفت:

ـ با تو راحت‌تره؛ پاشو ببین یهو چش شد؟

ـ ولش کن مامان! شاید نخواد کسی بدونه.

ـ خب این چیه که رویا بدونه عیب نداره، ما بدونیم عیب داره!؟

علی نگاهش رو به من داد.

ـ تو می‌دونی؟

با تردید سرم رو بالا دادم. خاله کلافه ایستاد.

ـ مامان نرو؛ اگر می‌خواست ما بدونیم، جلوی ما حرف می‌زد.

ـ حسین برادر منِ، نمی‌تونم بشینم ببینم تنهایی غصه بخوره!

دَر اتاق رو باز کرد. برای لحظه‌ای صدای دایی رو شنیدم.

ـ حاجی مگه از اول قرار ما این نبود؟

خاله دَر رو بست. صداش قطع شد. علی بلافاصله گفت:

ـ رویا چی شده؟

ـ نمی‌دونم.

چشم ریز کرد و قاطع گفت:

ـ تو نمی‌دونی!

همیشه در برابر این نگاهش کم میارم. سرم رو پایین انداختم.

ـ گفته نگم. از خودش بپرس.

همزمان دَر خونه باز شد و دایی و خاله به خونه برگشتن.

ـ نگران نباش آبجی، بحث کاریه.

ـ مگه الان تعطیل نیستید؟

_ تعطیلم، ولی پرونده دستمه دیگه!

هر دو نشستند. علی گفت:

_ کدوم پرونده؟

دایی متأسف سرش رو تکون داد.

_ همونی که سه سالّ درگیرشم.

علی با نگاه پرسید چی شده؟ دایی سرش رو بالا داد. دیگه حرفی نزدن. زهره و میلاد هم بالاخره از دیدن اتاق‌خواب دایی دل کندن و بیرون اومدن.

دایی زیرچشمی به گوشیش نگاه می‌کرد. علی هم که تا حدودی از رابطه دایی با فرزانه خبر داشت و الان هم دایی کمی بهش فهموند که ماجرا از چه قراره، سکوت کرده.

اوقات همه جز زهره و میلاد تلخ شده. پیامی برای دایی اومد و دایی برعکس چند ساعت پیش فوری به گوشیش نگاه کرد. پیام رو خوند و

لبخند زد. گوشیش رو خاموش کرد و رو به خاله گفت:

ـ توی این سفر شمال‌تون جای منم هست؟

لبخند و خوشحالی جای اَخم و ناراحتی رو توی صورت خاله گرفت.

ـ چرا که نه عزیزدلم. به خدا غصه‌م بود چرا تنها می‌مونی.

ـ ولی من نمیام ویلای پدرشوهرت. همون نزدیکی برای خودم خونه می‌گیرم.

رو به علی چشمکی زد و گفت:

ـ این جوری تو هم دیگه لازم نیست نگران باشی؛ هر وقت دیدی لازمه بیارش پیش من.

لبخند کمرنگی روی لب‌های علی نشست.

ـ دستت درد نکنه. جبران می‌کنم برات.

خاله گفت:

ـ یه جور بگید منم بفهمم خب! چی رو بیاره پیش تو؟

دایی با صدای بلند خندید و گفت:

ـ علی یه مروارید داره که می‌ترسه از دستش سُر بخوره بره تو آب.

علی شاکی گفت:

ـ لعنت بر شیطون. حسین شروع نکنا!

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤝═╔

╝═🤝❀═╚

پارت‌اول

❀
❀❤
❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀

دایی خودش رو جمع‌وجور کرد. خاله نگران گفت:

ـ حسین من نگرانتم!

ـ چرا آبجی؟

ـ یه دقیقه با یک مَن عسل نمی‌شه خوردت، یه دقیقه بلندبلند می‌خندی!

علی که انگار حالش از خبری که دایی بهش داده سر جاش اومده، رو به خاله گفت:

ـ من که از اول گفتم به این امیدی نیست.

دایی تأکیدی به خاله گفت:

ـ آبجی ببین خودش شروع کرده‌ها! بعد نگی سربه‌سر علی نذار خسته‌ست.

رو به علی گفت:

ـ چادر چقدر به رویا میاد.

ـ آره خیلی میاد.

به ساعتش نگاه کرد.

ـ مامان نریم؟

ـ تازه رسیدیم!

ـ خیلی گرسنمه؛ اون جا هیچی نتونستم بخورم.

دایی گفت:

ـ رویا غذا مونده؟

با سر تأیید کردم.

ـ پاشو یکم گرم کن برای علی.

کاش به زهره می‌گفت. این جوری انگارنه‌انگار من از دست علی دلخورم.

به ناچار بلند شدم و کمی غذا روی گاز گذاشتم. چه خوب که علی تو قضیه‌ی فرزانه اصلاً دایی رو اذیت نمی‌کنه. اما من گاهی از سربه‌سر گذاشتن دایی خوشم میاد. شاید کاری کنه که علی زودتر بگه. این هم که قرار شد تا با ما شمال بیاد و در واقع کمک علی مواظب من باشه هم خوب شد.

غدا رو توی بشقاب کشیدم و با کمی ماست‌وخیار جلوی علی گذاشتم. با صدای خیلی آرومی که دایی نشنوه تشکر کرد و شروع به خوردن کرد.

خاله گفت:

ـ دیروز مهنازخانم گفت اگر اجازه بدید اینا رو موقت محرم کنیم، عید با ما چند جا بیاد.

علی اخم‌هاش رو تو هم کرد.

ـ دیگه چی؟!

ـ علی‌جان سخت نگیر! من با پدربزرگت هم حرف زدم...

_ مامان اصلاً حرفش رو هم نزن! زهره تا آخرین امتحانش رو نده خبری از عقدوعروسی و محرمیت نیست. دیپلمش رو گرفت بعد.

_ خب شاید بخوان...

_ بیخود می‌خوان.

زهره سرش رو پایین انداخت و ایستاد.

_ میلاد میای بریم تو حیاط؟

_ به شرط اینکه آب بازی کنیم.

_ باشه. پاشو بریم.

خاله گفت:

_ لباستون رو خیس نکنید!

میلاد زودتر رفت. زهره هم به سرعتش اضافه کرد و دَر رو بست.

خاله گفت:

ـ علی‌جان! یکم منطقی باش.

ـ مامان اگر اون حرف‌هایی که در رابطه با من می‌زنی، راست می‌گی و هندونه زیر بغلم نذاشتی؛ من می‌گم نه! اگر هم می‌خوای کار خودت رو بکنی که یه به تو مربوط نیست بگو، من حد خودم رو بدونم.

ـ این چه حرفیه علی! خب داریم حرف می‌زنیم!

ـحرفی نداریم توی این مسئله. نه تمام. مگر اینکه به من ربطی نداشته باشه.

خاله نفسش رو سنگین بیرون داد.

ـ باشه، هر چی تو بگی.

قاشقش رو توی بشقاب رها کرد. خاله نیم‌نگاهی به علی انداخت. ایستاد و سمت حیاط رفت. رو به علی با دلسوزی گفتم:

_ از دهن افتاد. می‌خوای یکم گرمش کنم؟

کلافه نگاهم کرد.

_ نه خوبه.

دایی گفت:

_ بخور، مزه‌ش آشناست.

علی تیز نگاهش کرد و قبل از اون من گفتم:

_ دایی بسه دیگه! یه لقمه غذا کوفتش شد.

هر دو نگاهم کردن. دایی دوباره خندید و دستش رو روی دهنش گذاشت.

_ من دیگه حرف نمی‌زنم. ولی علی خیلی ماهری. یه طوری برخورد کردی که رویا اصلاً یادش رفت قهره.

_ حرف حسابِ این دختره چیه؟

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═❀═══╗

╚═══❀═╝

پارت‌اول

❀

❀

❀❀

❀❀❀

❀❀❀❀

❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀❀❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت304

❀منتهای عشق🫶

لبخند کم‌کم از روی لب‌های دایی رفت. نگاهی به دَر انداخت تا از بسته بودنش مطمئن بشه. کمی عصبی گفت:

_ حرف حساب نداره. تمومش کردم علی.

_ من که از اول بهت گفتم بدرد نمی‌خوره؛ تو قبول نمی‌کردی.

_ همین الانم عذاب وجدان دارم.

ـ چرا!؟

ـ سه سال با هم بودیم. اسم روش گذاشتم.

ـ مگه این پیشنهاد خودش نبوده؟ تو که از اول گفتی عقد کنیم؛ خودش گفت نه باید همدیگر رو بشناسیم. مگه شش ماه بعد از محرمیت موقت...

حرفش رو خورد و نگاهش رو به من داد. دایی گفت:

ـ بهش گفتم.

علی سرش رو پایین انداخت و ادامه داد:

ـ مگه شش ماه از محرمیت‌تون نگذشته بود که رفتی گفتی شناختیم همدیگر رو بسه دیگه؟ پاش رو کرد تو یه کفش که نه این مدت کوتاه بوده!

ـ آره، ولی باز ته دلم می‌گم شاید درست می‌شد.

ـ خوبه یه بچه این وسط بیاد بعد با اون جدا شید؟ اون روزی که سر عملیات پیله کرد بهت باید بیای تولدم، من بهت گفتم حسین این بدرد نمی‌خوره! تو گوش نکردی.

دایی غمگین گفت:

ـ اسم روش گذاشتم.

ـ اون محرمیت به پیشنهاد خودش و فقط برای آشنایی بوده. پس عذاب وجدان نگیر و خودت رو نجات بده. در ضمن مامان اگر بفهمه چی کار کردی، خیلی ناراحت می‌شه. این دختره هم این اخلاقش رو مغز بود که تا یه حرفی بهش می‌زدی، می‌گفت می‌رم می‌گم.

ـ تو که اون شب بودی، دیدی مجبور شدم قبول کنم! هم خودش هم باباش راه دیگه‌ای نذاشتن.

پس علی تو تمام مراسم‌های پنهانی خواستگاری دایی بوده. علی نگاه گذرایی بهم انداخت و با لحن مهربون‌تری نسبت به چند لحظه‌ی پیش گفت:

ـ رویا سفره رو جمع کن.

علی مهربون شد و من انگار یاد قهرم افتادم. دلخور نگاهم رو ازش گرفتم و سفره رو جمع کردم. سمت آشپزخونه رفتم. از نبود من استفاده کردن و شروع به صحبت‌های پنهانی کردن.

ظرف‌های علی رو شستم. برگشتم و کنارشون نشستم. دیگه از حرف‌هاشون سر در نیاوردم. بحثشون خیلی جدی بود و برمی‌گشت به مشکلات سر کارشون. کاش علی یکم منت‌کشی می‌کرد. این طور که معلومه، خودم قهر کردم، خودمم باید آشتی کنم.

خاله برگشت و بعد از یک ساعت دستور رفتن رو صادر کرد. میلاد خوشحال از عیدی که دایی بهش داده بیرون رفت. قرار شد دایی هم برای شام بیاد خونه‌ی ما.

به خونه برگشتیم. مانتوم رو درآوردم. بالشتم رو وسط اتاق گذاشتم و خوابیدم.

زهره گفت:

ـ رویا امروز عمو گفت تکلیف تو رو تو شمال مشخص می‌کنن؛ انقدرم عصبی شد که نیومدی که تا یه ساعت بیخودی به پروپای مهشید و

محمد پیچید.

ـ ول کن زهره! اصلاً برام مهم نیست. خونه‌ی دایی انقدر کار کردم دارم از خستگی می‌میرم.

ـ به مهشید گفتم تو شمال گوشیت رو می‌دی به من، گفت آره. اون جا می‌تونیم زنگ بزنیم نه؟

سمتش چرخیدم و تکیه‌ی سرم رو به آرنجم دادم.

ـ آبروریزی نکن! مهشید فضوله می‌ره آبروت رو می‌بره.

ـ هیچی بهش نگفتم که! فکر کرد برای عکس انداختن می‌گم.

ـ مگه گوشی علی نیست که مال مهشید رو بگیری! اون می‌فهمه یه ریگی تو کفشت هست. زهره خرابکاری نکن!

غمگین گفت:

ـ تو نمی‌دونی چقدر استرس دارم. همش می‌ترسم با دیدن اون عکس‌ها بهم تهمت بزنن.

سرم رو روی بالشت گذاشتم و چشم‌هام رو بستم.

ـ هر کی خربزه می‌خوره پای لرزش هم می‌شینه.

با کوبیده شدن بالشت روی کتفم، چشمم رو باز کردم.

ـ رویاخانم می‌تونی یکم آرومم کنی نه که سرزنشم کنی!

پشت چشمی نارک کردم و پشت بهش خوابیدم.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═══❀🫶═══╗

╚═══🫶❀═══╝

پارت‌اول

❀
❀🫶
❀❀🫶
❀🫶❀🫶
❀❀🫶❀🫶
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
❀🫶
❀

#پارت305

❀منتهای عشق🫶

روز چهارم عیدِ. خاله در تکاپوی جمع کردن وسایل سفری هست که من و علی هیچ رغبتی برای رفتن بهش نداریم. هرچند که دایی هم همراهمون میاد و قراره از من مواظبت کنه اما می‌دونم که این سفر برای من پر از استرس خواهد بود.

چیزی که تو این چند روز خیلی آزارم داد، مهم نبودن ناراحتی‌های من برای علی بود. انگار من رو مستحق دعوا کردن توی جمع می‌دونست.

به ناچار و ناخواسته مجبور شدم دلخوریم رو کنار بگذارم و جوری وانمود کنم که اتفاقی نیفتاده. این چند روز انقدر اخلاقش بد و خلقش تنگ بود که اگر هم می‌خواستم ناز کردن رو ادامه بدم، بی‌فایده بود.

با حرفی که زهره زد آرامشم رو به هم ریخت.

ـ تو نمی‌خوای لباس برداری؟

ـ یه مانتو و چادر بسمه. هیچی نمیارم.

ـ سه روز قراره اون جا باشیم؛ نمی‌خوای حموم بری! شاید رفتیم توی آب

پاهات خیس شد؛ نمی‌خوای شلوار اضافه برداری؟

ـ من حوصله ندارم زهره، ولم کن!

چند ضربه به دَر اتاق خورد. بلافاصله زهره سمت دَر رفت و بازش کرد. صدای علی رو شنیدم.

ـ بیاید پایین عمو اینا اومدن.

ـ اَه...

انقدر بلند گفتم که زهره سرچرخوند و نگاهم کرد.

ـ چشم داداش، الان میایم.

روسریش رو سرش کرد و نگاهی به من انداخت.

ـ تو نمی‌خوای بیای پایین؟

ـ نه برو بگو رویا خوابه.

فوری دراز کشیدم و چادر نمازم رو که پایین پام بود روم کشیدم.

ـ خود دانی.

چند لحظه بعد دوباره صدای دَر اتاق بلند شد. این بار صدای علی باعث شد تا چادر رو کنار بزنم بشینم.

ـ رویا...

بدون اینکه بلندشم گفتم:

ـ بله.

ـ بیا اینجا ببینمت!

دَر نیمه باز بود. نمی‌تونستم برم اون طرف اتاق روسریم رو بردارم. چادر نمازم رو سرم کردم و جلوی دَر رفتم.

ـ تو نمی‌خوای بیای پایین؟

ـ اگه بیام پایین دوباره عمو حرف خودش رو می‌زنه. هر کاری بگی همون

کار رو می‌کنم.

سرش رو پایین انداخت و دستی به گردنش کشید.

_ بیا بشین پیش مامان؛ نمی‌خواد پذیرایی کنی. خودم همه کارها رو می‌کنم.

_ باشه الان میام.

نگاهی به سر تا پام انداخت.

_ لباست رو عوض کن بیا.

سمت پله‌ها رفت. لباس گلبهی رنگم رو در آوردم و لباس سرمه‌ای که خودش برام خریده بود رو جایگزین کردم. روسری روی سرم انداختم و بی‌میل از اتاق بیرون رفتم.

پام رو روی آخرین پله گذاشتم و سلام کردم. همه جوابم رو دادند. عمو دلخور گفت:

_ چه عجب ما روی شما رو دیدیم. کمرت بهتر شد؟!

جمله‌هاش پر بود از کنایه، اما برای من اهمیتی نداشت.

ـ خیلی ممنون، بهترم.

کنار خاله نشستم. عمو ناراحت و کمی عصبی، سرش رو پایین انداخت. زن‌عمو لبخند مصنوعی روی لب‌هاش بود. مهشید و رضا جوری بهم چسبیدن که انگار سال‌هاست همدیگر رو ندیدند.

برای اولین بار علی بلند شد و کمک زهره از خانواده عمو پذیرایی کرد. عمو معنی‌دار به علی نگاه کرد که خاله گفت:

ـ رویا کمرش درد می‌کنه آقامجتبی.

عمو نیم‌نگاهش رو از من به خاله داد و گفت:

ـ چرا؟

میلاد قبل از اینکه کسی حرفی بزنه فوری گفت:

ـ من با توپ زدم توی شیشه، شیشه شکست ریخت رو کمر رویا. اینام

توپم رو گرفتن، منم دیگه نمی‌تونم بازی کنم.

نگاه عمو دوباره به من افتاد. اما این بار نگاهی نگران و پر از دلسوزی.

_ آره!؟

خاله چشم‌غره‌ای به میلاد رفت.

_ چیزیش نشد، یکم دستش برید.

_ حتماً آسیب دیده! دکتر بردید؟

_ نه فقط ترسیده بود. بیشتر وهم برش داشته بود تا دردش بیاد.

عمو به کنارش اشاره کرد.

_ بلند شو بیا اینجا ببینم!

بی‌میل نفس عمیقی کشیدم و ایستادم. یک طرف عمو محمد با فاصله نشسته بود و طرف دیگه‌ش زن‌عمو با همون فاصله. من طرفی رو انتخاب کردم که زن‌عمو نشسته، هرچند که این هم خوشش نمیاد.

عمو دستش رو روی کمرم کشید.

_ الان که درد نداری؟

سرم رو بالا دادم.

_ نه فقط همون روز بود.

رو به خاله گفت:

_ کاش از اول گفته بودید. من چقدر پیش خودم فکروخیال کردم که رویا از قصد تو مهمونی نیومده. اگر می‌گفتی حتماً زودتر می‌اومدم عیادتش.

_ چیزی نشده که آقامجتبی! یه خورده ریخت روی دستش. دستش هم خیلی کم خون اومد. خیلی جدی و حاد نبود.

میلاد گفت:

_ مامان چرا دروغ می‌گی، کلی خون اومد!

عمو خندید و خاله دوباره بهش چشم‌غره رفت.

ـ زیاد خون اومد چون بد بریده بود، ولی اونقدر زیاد نبود. چسب زدم دو دقیقه بعد خونش بند اومد.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═❀⊰═══╗

╚═══⊱❀═╝

پارت‌اول

❀

❀⊰

❀⊰❀

⊰❀⊰❀

❀⊰❀⊰❀

❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶
❀🫶
❀

#پارت306

❀منتهای عشق🫶

عمو انگار دنبال بهونه بود که دلخوریش رو فراموش کنه. دوباره با من سَر حرف رو باز کرد.

_ شکر خدا که الان بهتری.

زن‌عمو خدا رو شکری گفت که از صدتا توهین هم بدتر بود، اما همه خودشون رو به اون راه زدن که یعنی متوجه لحن تلخش نشدن.

مهمونی روند طبیعی خودش رو گرفت و عمو با علی شروع به صحبت کرد. رضا هم بخاطر چشم‌غره‌های خاله برای نزدیکیِ زیادش به مهشید، از کنار مهشید بلند شد و به جمع عمو، علی و محمد پیوست. خاله کنار زن‌عمو نشسته بود و با هم خوش‌وبش می‌کردن.

زن‌عمو موقعی با کنایه حرف می‌زنه که تو جمع خانواده‌ی عمو باشه. انگار از این خانواده دلخوری داره که همیشه لحنش پر از کنایه‌ست. از تیر و ترکشش، من رو هم بی‌نصیب نمی‌ذاره.

مهشید گفت:

ـ رویا یه لحظه بیا.

به زهره که کنارش نشسته بود نگاه کردم. این بهترین فرصت که از جمع مردهایی که وسطشون نشستم خودم رو نجات بدم.

ایستادم و سمت زهره و مهشید رفتم. کنارش نشستم. گوشیش رو به

سمتم گرفت.

ـ ببین چه قشنگه.

با رضا روی تختی نشسته بودن و سفره ناهار جلوشون پهن بود.

ـ اینجا سفره خونه سنتیه. خیلی قشنگه نه؟

ـ آره قشنگه.

ـ کلی عکس دیگه هم داریم؛ ورق بزن.

شروع کردم به ورق زدن و دیدن عکس‌های بعدی که متوجه شدم محمد هم باهاشون رفته بوده. گوشی رو سمتش گرفتم.

ـ صبر کن بیا حالا یه عکس دیگه می‌خوام بهت نشون بدم.

گوشی رو از من گرفت. کمی انگشتش رو جابجا کرد و دوباره روبروم گرفت.

ـ ببین خوبه؟

_ آره خیلی قشنگه.

احساس کردم شخص دیگه‌ای کنارم نشست. سر چرخوندم. با دیدن محمد خودم رو درمونده نشون دادم.

محمد بدون اینکه توجهی به نگاهم کنه، انگشتش رو سمت گوشی آورد و گفت:

_ اینجا رو ببین؛ یه آبشار پشت ما بود. تو عکس خوب نیفتاده. یه دفعه همه با هم می‌ریم اون جا رو می‌بینی.

آهسته سرم رو چرخوندم سمت گوشی. نگاهم رو توی مسیر به علی دادم. رگ‌های گردنش بیرون زده بود اما ما رو نگاه نمی‌کرد.

عکس رو نگاه کردم و لبخند زورکی روی لب‌هام نشوندم.

_ آره خیلی قشنگه.

ایستادم و ازشون فاصله گرفتم. رو به خاله گفتم:

ـ خاله چایی بیارم؟

خاله تشکر کرد و جواب مثبت داد. به آشپزخونه رفتم. ضربان قلبم به قدری تند می‌زنه که احساس می‌کنم لباسم هم داره تکون می‌خوره.

استکان‌ها رو با دست‌های لرزونم توی سینی گذاشتم. قندون رو کنارشون گذاشتم و با حرص درش رو محکم بستم.

امان از یتیمی. من اگر پدر داشتم، جواب نه قطعی پدرم حتماً دهن همه رو می‌بست. اما الآن هیچکس اندازه سر سوزنی برای جواب نه من ارزشی قائل نیست. نمی‌دونم دیگه باید به چه زبونی بگم!

تو خلوت به محمد گفتم و توی جمع به همه که آقا من کس دیگه‌ای رو دوست دارم اما هیچ کس برای حرفم ارزش قائل نشده. انگار نه انگار که من جواب نه دادم. باید فکری کنم که دوباره این مسئله رو عنوان نکنند.

سینی چایی که یکی پررنگ و یکی کمرنگ بود و از روی حرص کمی آب هم داخل سینی ریخته بودم رو برداشتم و به سمت دَر رفتم که علی رو که حسابی غمگین و عصبی بود، جلوی دَر آشپزخونه دیدم.

حق داشت. به قول دایی، علی من رو زن خودش حساب می‌کنه و از اینکه

محمد انقدر به من نزدیک شده و از آینده حرف می‌زنه، آزارش می‌ده.

وقتی من که زن هستم و جوابم رو بهش دادم اینقدر آزار می‌بینم، برای علی قطعاً سخت‌تره.

سینی رو از دستم گرفت و زیر لب گفت:

ـ برو بشین پیش مامان.

چشمی گفتم و پشت سرش از آشپزخونه بیرون رفتم. خودم رو بین خاله و زن‌عمو جا دادم که کسی نتونه کنارم بشینه.

علاقه محمد انقدر به من زیادِ که کورش کرده و انگار شخصیتی براش نمونده. اگر هر کس دیگه‌ای جای اون بود قطعاً پس می‌کشید. شاید چون فکر می‌کنه علی به من گفته جواب نه بدم و من از ترس نه گفتم از هر فرصتی استفاده می‌کنه تا با من صحبت کنه.

آخه اون روز که توی اتاق، تنهایی تو خونه عمو بودیم؛ مگه علی بود که من به تو جواب نه دادم؟ کاش می‌تونستم با صدای بلند هر چی از دهنم در میاد بهش بگم تا دست از سرم برداره.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🫶═══╗

╚═══🫶❀═╝

پارت‌اول

❀

🫶❀

❀🫶❀

🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت307

❀منتهای عشق🫶

عمو حرف از رفتن زد و خاله هر چی اصرار کرد که برای شام بمونند، خوشبختانه قبول نکردن.

خاله پاکتی رو که از قبل زیرِ فرش پنهان کرده بود، برداشت و جلوی مهشید گذاشت.

_ مهشیدجان؛ عیدیت رو دادم ولی دوست ندارم دست خالی از خونه‌م بری. ان‌شاالله عیدهای بعد هم برات جبران می‌کنم.

مهشید خوشحال از حرف خاله، تشکر کرد و پاکت رو برداشت.

خاله از حرف‌های مهشید به رضا دلش گرفته، به خاطر همین این حرف رو زد. کاش مهشید درک می‌کرد که خاله یک زن تنهاست و تنها کمک خرجی این خونه علیِ.

عمومجتبی گفت:

ـ من با رضا صحبت کردم زن‌داداش؛ قراره از سفر شمال که اومدیم، هر روز قبل از دانشگاه و بعد از دانشگاه بیاد نمایشگاه پیش خودم. کار رو یادش می‌دم. رضا تأکید کرده که دوست داره بعد از اینکه مدرک دانشگاهیش رو گرفت دنبال شغلی بگرده که با مدرکش جور باشه. تا تموم شدن درسش و پیدا کردن یه شغل مناسب پیش من کار می‌کنه.

خاله لبخند زد.

ـ خیلی ممنون آقامجتبی.

عمو بلافاصله ایستاد و رو به خانوادش گفت:

ـ بلندشید بریم.

همه ایستادند. رضا کنار خاله ایستاد و حرفی زد. خاله چشم‌غره‌ای بهش رفت. خانواده عمو بالاخره خداحافظی کردند و رفتند.

وسایل پذیرایی رو جمع کردیم. علی بلافاصله به اتاقش رفت. رضا توی آشپزخونه به مامانش غر می‌زد.

ـ مامان برای چی تعارف نکردی مهشید بمونه!؟

ـ پسر قشنگم، تو رفتی اون جا دیگه!

ـ حالا چی می‌شد مهشید هم این جا بمونه؟

ـ صبر کن بعد عقد.

ـ واقعاً براتون متأسفم!

میلاد گفت:

ـ الان می‌رم به داداش می‌گم به مامان گفتی متأسفم.

رضا سیبی که دستش بود رو سمت میلاد پرت کرد که خوشبختانه به دیوار کنار آشپزخونه خورد.

_ دهنت رو ببند؛ میام می‌زنم می‌کشمت ها!

خاله معترض اسمش رو صدا کرد

میلاد از ترس کمی عقب اومد و بغض کرده رو به من گفت:

_ من به داداشم می‌گم به مامان گفت برات متأسفم.

زهره دستش رو روی دهن میلاد گذاشت.

_ وقتی یکی عصبانیه یه چیزی می‌گه، تو حرف نزن ساکت باش!

خاله بی‌اهمیت به رضا توی درگاه آشپزخونه ایستاد.

_ برید لباس‌هایی که آماده کردید رو بیارید بذارم توی ساک، جا نمونه. قرار بوده هفتم بریم، پدربزرگ‌تون گفته ششم می‌ریم یعنی پس فردا؛ باید آماده باشیم.

رو به میلاد که هنوز بغض داشت ادامه داد:

ـ تو هم برو لباس‌هایی که گفتم رو بیار.

میلاد با سرعت سمت پله‌ها رفت.

ـ من اول می‌رم پیش داداش می‌گم رضا باهات حرف زده.

منتظر حمله‌ی رضا بودیم اما خیلی آروم گفت:

ـ میلاد داداش می‌خوای با هم توپ بازی کنیم؟

میلاد با ذوق برگشت.

ـ واقعاً بازی می‌کنی؟

ـ آره مگه من چند تا داداش کوچیک دارم.

خوشحال پله‌هایی که بالا رفته بود رو برگشت. ترفند خوبی بود برای پشیمون کردن میلاد. زهره زیر لب گفت:

ـ وقتی مثل سگ می‌ترسی، بیخود می‌کنی کُری می‌خونی!

رضا صدای آهسته‌ی خواهرش رو شنید و بلند گفت:

ـ زهره رو اعصاب من راه نرو ها! می‌خوای یه کاری کنم تا آخر سفر سرت جلوم خم باشه؟ بعد ببینی کی مثل سگ میترسه؟

زهره چهره‌ش رو مشمئز کرد و با صدای بلندتری گفت:

ـ نه بابا! هیچ کس هم نَه، تو.

رضا دیگه کنترلی رو صداش نداشت.

ـ وقتی رفتم بهش گفتم دربه‌در دنبال گوشی هستی تا زنگ بزنی به یکی که معلوم نیست کیه، اون وقت می‌فهمی! حتی به مهشید هم گفتی!

رنگ چهره‌ی زهره برگشت و به پله‌ها نگاه کرد. با احتیاط گفت:

ـ می‌خواستم عکس بگیرم.

ـ اونی که فکر می‌کنی منم، خودتی!

عصبانی سمت حیاط رفت و دَر رو محکم بهم کوبید. میلاد هم خواست دنبالش بره که خاله دستش رو گرفت.

ـ نرو پسرم، عصبانیه باهات بازی نمی‌کنه.

ـ اَه... پس کی با من بازی کنه؟

ـ اولاً صد بار گفتم اَه نه، باید بگی ای‌دادوبیداد؛ بعد هم برو توپت رو بیار خودم باهات بازی می‌کنم.

میلاد حتی به بازی با خاله هم راضیه. با سرعت رفت اتاق مادرش تا توپ رو بیاره. خاله کمی به ما نزدیک شد و صداش رو پایین آورد.

ـ زهره باز داری چه غلطی می‌کنی؟

ـ هیچی به خدا مامان! می‌خواستم عکس بندازم.

ـ با گوشی دخترعموت؟!

سرش رو پایین انداخت.

ـ زنگ نزنی به این پسره مسعود!

ـ نه به خدا! فقط می‌خواستم عکس بگیرم.

نگاه تیز خاله سمت من اومد.

ـ تو نمی‌دونی؟

ـ به من چه خاله!

ـ رویا بفهمم می‌دونستی این مارمولک می‌خواد چی‌کار کنه و به من نگفتی، یه جوری گوشِت رو می‌پیچونم که هیچ وقت یادت نره!

یکم بهم برخورد.

ـ عجبا...! مثل اینکه این جا، هر کی هر کار کنه منم باید تنبیه بشم. به من چه آخه؟

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🖤═══╗

╚═══🖤❀═╝

پارت‌اول

❀

🖤❀

❀🖤❀

🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🫶❀🫶
❀🫶❀
❀🫶
❀

#پارت308
❀منتهای عشق🫶

یکم بهم برخورد.

_عجبا! مثل اینجا هر کی هر کار کنه منم باید تنبیه بشم. به من چه آخه

_چه خبرتونه خونه رو گذاشتید رو سرتون؟!

علی پایین پله هاایستاده بود.رو به زهره ادامه داد:

_تو مگه نمیشنوی یه ساعت دارم صدات میکنم؟

زهره دستپاچه به خاطر حرف های رضا بشقاب های توی دستش رو به من داد

_نه داداش نشنیدم.

علی به بالای پله ها اشاره کرد.

_بیا بالا کارت دارم.

نگاهی به من کرد و برگشت؛ بالا میلاد فوری گفت:

_داداش، رضا به مامان گفت...

خاله با دست جلوی دهن میلاد رو گرفت و نذاشت بقیه‌ش رو بگه، علی نفس سنگینی کشید و دوباره سمت ما چرخید.

_آقا میلاد میدونی زشت ترین کار فضولی هست؟ من خودم بالا همه‌چیز رو شنیدم.

_به منم سیب پرت کرد.

علی به زور خنده‌ش رو جمع کرد

_من باهاش حرف میزنم.

مسیرش رو کج کرد و بالا رفت. زهره رو به خاله نگران گفت:

_مامان گفت همه‌چیز رو شنیده؟

_خب؟

_خبرحرف های ما رو هم شنیده دیگه!

نگاه خاله طلب‌کار شد.

_برو بالا، همون دروغی که به من گفتی به برادرت هم بگو.

_راست گفتم.

خاله کلافه گفت:

_خب همین راست رو بگو.

با توپی که دست میلاد بود به حیاط رفتن.

_رویا بدبخت شدم، یعنی شنیده؟

_شنیده بود حرفش رو میزد رودربایستی که نداره. اما به نظرم الان که رفتی بالا تا حدودی بهش بگو، کمک علی خیلی بهتر از کمک شقایق هست.

_اگر فقط عکس ها رو بگیریم که به هیچ کس نمیخواد بگیم.

_زهره...

با صدای کش دار علی سمت پله ها رفت و یکی یکی و پر استرس بالا رفت.

بشقاب ها رو توی سینک گذاشتم و وسایل پذیرایی رو جمع کردم.
تنهاصدایی که تو خونه میاد، صدای خنده‌ی میلادِ که از توپ بازی با مادرش حسابی لذت میبره.

از پنجره نگاهشون کردم که صدای زهره باعث شد تا به سمتش بچرخم

_میدونی چی کار داشت؟

نگاهم سوالی‌شد.

کلافه نفسش رو بیرون داد.

_کتاب فارسیم تو اتاقش جا مونده بود گفت تو مگه درس نمیخونی که دنبال این‌کتابت نمیگردی. منم بدبخت هزار تا فکر کردم یه کتاب بیخودی بهم داد.

خنده‌ی اروم و صداداری کردم.

_خب خدا رو شکر که نشنیده بود.

صدای تلفن خونه بلند شد. زهره کنار آشپزخونه نشست.

_رویا تو جواب بده من حالم خوب نیست.

سمت گوشی رفتم، برداشتمش و تماس رو وصل کردم.

_بله

صدای نا آشنایی توی گوشی پیچید.

_الو... زهره جان شمایی؟

_سلام.نه من رویام. ببخشید شما؟

_سلام دخترم. مهنازم، مادر مسعود؛ میشه گوشی رو بدی به مادرت؟

_چشم الان‌صداشون میکنم.

گوشی رو روی میز گذاشتم و در خونه رو باز کردم.

_خاله تلفن با شما کار داره.

خاله توپ رو سمت میلاد انداخت.

_الان‌میام مامان. آروم بزن به دیوار. دوباره نزنی به شیشه!

روبروم ایستاد.

_کیه؟

_مهناز خانم.

خاله کمی هول شد و وارد خونه شد. گوشی رو برداشت. زهره از سلام و احوال پرسی مادرش متوجه شد که‌کی زنگ زده و با کمی فاصله کنارش نشست. خاله با ترید گفت:

_فکر نکنم برادرش اجازه بده!

_الان‌که نه، ولی چشم، باهاش حرف میزنم.

چشم های خاله گرد شدن.

_مهناز جان اینا محرم نیستن!

_آخه باید رضایت پدربزرگش رو بگیریم!

_چشم،من حتما میگم. ولی فکر نکنم اجازه بدن.

_ما فقط یه فردا رو خونه هستیم؛ بعدش قراره ان‌شالله بریم مسافرت!

درمونده به زهره نگاه کرد.

_والا چی بگم، چشم من خبرتون می‌کنم.

_خواهش می‌کنم خدا نگه‌دار

گوشی رو سر جاش گذاشت.

_چقدر اینا هولَن!

زهره پرسید:

_چی گفت مامان؟

خاله نفسش رو بیرون داد و نگاهش رو به زهره داد.

_میگه اجازه بدیم تو تلفنی با پسرش حرف بزنی. فردا هم میخوان برن خونه‌ی فامیل هاشون، اجازه بدیم تو رو با خودشون ببرن.

زهره خوشحال گفت:

_میزاری؟

اخم خاله تو هم رفت.

_نخیر، تلفن رو داداشت نمیزاره، رفتن باهاشون رو هم پدربزرگت.
زهره از همین اول برای خودت ارزش قائل باش.قرار نیست تا اینا گفتن تو با کله بری.

✍ #هدی_بانو
🚫 🚫
╔═══❀🫶=╗

╚=🫶❀═══╝
پارت‌اول

❀
❀🫶
❀🫶❀
🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت309

❀منتهای عشق🫶

راضی کردن زهره توسط خاله بی‌فایده بود. هر کسی حرف خودش رو می‌زد. زهره می‌گفت، چون همدیگر رو دوست دارن با رعایت شئونات می‌تونن با هم باشن. خاله هم می‌گفت، اولاً که ما یه همچین چیزی نداریم و دوماً شما باید برای خودت ارزش قائل باشی که زهره این حرف‌ها رو ارزش دونستن برای خودش نمی‌دونست.

اون روز هم بالاخره سپری شد. ما وسایل رو داخل صندوق عقبِ ماشین علی گذاشتیم و به سمت خونه آقاجون حرکت کردیم. قرار شد که همه اون جا جمع بشن و از اون جا با هم حرکت کنیم.

کلافگی توی صورت علی موج می‌زنه اما می‌خواد خودش رو مهربون و خوش‌اخلاق نشون بده تا سوءتفاهمی برای کسی پیش نیاد. فقط من و دایی می‌دونستیم که چقدر ناراحته.

ماشین دایی رو سر کوچه خونه آقاجون دیدیم. علی نگه داشت. چند لحظه بعد اومد و رو به من و زهره گفت:

_ اگر دوست دارید با ماشین دایی بیایید.

زهره قبول کرد و از ماشین پیاده شد. علی گفت:

_ تو نمی‌ری؟

من دلم می‌خواد با علی برم، هر چقدر هم که بد بگذره و اخم‌وتخم کنه. سرم رو بالا دادم.

_ نه.

هر چند خودش تمایل داشت که من با دایی برم؛ چون این طوری می‌تونست من رو از خانواده عمو دور نگه داره، اما وقتی دید من دوست دارم تو ماشین خودش بشینم، ادامه نداد و سوار ماشین شد.

تقریباً چهل‌دقیقه‌ای طول کشید تا همه‌ی ماشین‌ها آماده حرکت بشن. رضا و مهشید هم توی ماشین‌شون منتظر عمو بودن.

خودم رو به خواب زدم و از ماشین پیاده نشدم. اون جا هم می‌دونم چی‌کار کنم که محمد سمت من نیاد. اصلاً انقدر قوی و محکم بهش نه می‌گم که دست از سرم برداره.

میلاد هم توی ماشین دایی رفت. فقط من موندم و علی و خاله که توی مسیر مدام صحبت می‌کرد و میوه‌هایی که پوست می‌کند رو دهن علی می‌گذاشت و گاهی هم دست من می‌داد.

دایی هم هر وقت ماشینش به ماشین ما می‌رسید، طوری بوق می‌زد که یعنی علی داره عروس جابه‌جا می‌کنه.

خاله از نشاط دایی می‌خندید. علی حرص می‌خورد و من هر لحظه توی

خودم بیشتر فرو می‌رفتم. کاش دست از این شوخی‌هاش برداره.

بالاخره بعد از هشت ساعت رانندگی، رسیدیم به ویلای آقاجون. دایی از همون اول از ما جدا شد و برای خودش خونه جدا گرفت. عمو هر چقدر تعارف کرد قبول نکرد.

میلاد زهره هم با ما اومدند. وسایل رو جابه‌جا کردیم. هر خانواده یک اتاق برای خودش برداشت.

خونه آقاجون با دریا ده دقیقه فاصله داره و حتماً باید با ماشین بریم وگرنه پیاده زمان بیشتری طول می‌کشه.

آقاجون با رنگ‌وروی پریده روی صندلی نشست و دستش رو روی قلبش فشار داد. خانم‌جون نگران گفت:

ـ خوبی شما؟ مطمئنی نمی‌خوای بریم دکتر؟

آقاجون بدون اینکه حرفی بزنه با سر تأیید کرد. عمو کنارش نشست.

ـ آقاجون از اول مسیر همینه حالتون. به نظر من یه دکتر بریم؛ چیزی ازمون کم نمی‌شه.

از اصرار همه برای دکتر رفتنش ناراحت شد. اخم کرد و نگاهش رو از عمو برگردوند. خانم‌جون و عمو که متوجه شدند آقاجون ناراحت شده، دیگه اصرار نکردن و هر کسی مشغول کار خودش شد.

وسایلم رو جابه‌جا کردم. کنار آقاجون که انگار خواب بود نشستم و دستش رو گرفتم. چشم‌هاش رو باز کرد. با دیدن من صورت جدیش به پیرمردی مهربون تبدیل شد و لبخند زد.

_ آقاجون چرا رنگتون پریده؟

_ مسیر طولانی بود. برام عذاب‌آور شد، به خاطر اونه.

_ آخه عمو گفت صبح هم حالتون...

_ زیادی حساس شدن. می‌گم شاید فشارم افتاده؛ می‌تونی یه چیزی پیدا کنی من بخورم.

_ چشم الان می‌گردم.

میلاد از ذوق دریا رفتن داخل خونه نیومد و مدام به خاله می‌گفت «مامان

پس کی می‌ریم؟».

وارد آشپزخونه شدم. خیلی وقته شمال نیامدیم؛ اگر هم چیزی باشه حتماً خراب شده. دَر کابیت رو بستم.

محمد با فاصله‌ی زیاد روبروم توی آشپزخونه ایستاد.

ـ دنبال چیزی می‌گردی؟ گرسنته؟

حرصم گرفت. این همه آدم تو این خونه، تو باید بپرسی من گرسنمه یا نه! اَخم کمرنگی روی پیشونیم نشست و خیلی جدی از کنارش رد شدم.

ـ نه؛ اگر بخوام به علی می‌گم.

امیدوارم این اولین کم‌محلی و آخرین حرف زدن من با محمد توی این سفر باشه.

وارد اتاق خودمون شدم. خاله لباس‌ها رو روی چوب‌لباسی آویزون می‌کرد و علی گوشه‌ی اتاق دراز کشیده بود.

ـ خاله یه چیزی می‌دی به آقاجون بخوره؟

ـ چی مثلاً؟

ـ نمی‌دونم، احساس می‌کنه فشارش افتاده.

ـ شکلات دارم ولی برای قندش بده. بذار ببینم چشه.

از اتاق بیرون رفت. نگران و با صدای بلند گفت:

ـ ای وای آقاجون! حالتون خوبه؟

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═══❀⊰═══╗

╚═══⊰❀═══╝

پارت‌اول

❀
❀❤
❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀

ـ ای وای آقاجون! حالتون خوبه؟

صدای خاله باعث شد تا همه‌ی اعضای خانواده جمع بشن. عمو، علی و محمد کمک کردن تا آقاجون دراز بکشه؛ اما آقاجون حالش خیلی بدتر بود. انگار بیهوش شده بود. با اورژانس تماس گرفتند و کمتر از نیم ساعت طول کشید تا آقاجون رو از خونه بردند. مردها هم همراهش رفتن.

زن‌عمو و خاله مشغول دلداری دادن به خانم‌جون بودن. خانم‌جون آهسته اشک می‌ریخت. دلش برای همسرش می‌سوخت.

مهشید بغ کرده از این که چرا اولین سفرش با رضا خراب شده، گوشه‌ای نشسته بود. من و زهره و میلاد که بخاطر ناراحتی بقیه دیگه حرفی از دریا رفتن نمی‌زد، غمگین کنار هم نشسته بودیم. اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردم این شرایط پیش بیاد.

همه ساکت بودیم و فقط گاهی خاله برای آرامش خانم‌جون حرفی می‌زد و صدای گریه آهسته خانم‌جون بود که توی خونه می‌پیچید.

صدای تلفن همراه علی از روی اُپن بلند شد. خاله نگران گفت:

ـ ای وای یادش رفته ببره! زهره ببین کیه؟

زهره بلند شد و گوشی رو برداشت. رو به خاله گفت:

ـ دایِی.

ـ خب جواب بده ببین چی می‌گه؟

گوشی رو کنار گوشش گذاشت.

ـ سلام.

ـ آقاجونم حالش بد شد، بردنش بیمارستان...

ـ دیگه می‌دونی خودت.

ـ به مامانم می‌گم، خبرت می‌کنم.

ـ پس بیا خودت بهش بگو!

سمت خاله رفت و گوشی رو دستش داد.

ـ جانم حسین‌جان؟

ـ الان! تو این موقعیت؟

ـ والا چی بگم! یه لحظه صبر کن به خانم‌جون بگم.

گوشی رو از گوشش فاصله داد.

ـ شرمنده معذرت می‌خوام، دایی بچه‌هاست؛ می‌گه اگر که اجازه بدید بچه‌ها رو با خودش ببره کنار دریا. علی بهش زنگ زده گفته. بعدش هم گفته آقاجون شکر خدا حالش بهتر شده.

ـ چی بگم مادر! خب برن. اینا که نباید پاسوز ما بشن.

ـ من به شما احترام می‌ذارم، اگه شما بگید نه اجازه نمی‌دم.

ـ مادرجان بذار برن.

اولین لبخند روی صورت میلاد نشست. دوباره گوشی رو کنار گوشش

گذاشت.

ـ حسین‌جان، خدا خیرت بده بیا ببرشون.

تماس رو قطع کرد و گوشی را کنار خودش گذاشت. رو به ما گفت:

ـ حاضرشید.

نگاهی به مهشید انداخت.

ـ اگر می‌خوای تو هم برو.

ـ نه خیلی ممنون، منتظر رضا می‌مونم.

انقدر با عشوه گفت که دلم می‌خواد برم با مشت بزنم تو سرش!

لباس‌هامون رو پوشیدیم و از خونه بیرون رفتیم. دایی جلوی دَر خونه آقاجون منتظر بود. هر سه سوار ماشین شدیم و سمت دریا رفتیم.

هر چند جای علی خالی بود اما حسابی خوش گذشت. دایی اهل شوخی و خنده است و مدام حرف‌های خنده‌دار می‌زنه.

میلاد دست دایی رو گرفت با التماس کشید.

ـ دایی... دایی توروخدا بیا بریم سوار قایق بشیم.

دایی نگاهی به دریا انداخت.

ـ دایی‌جان صبر کن مامانت باشه بعد سوار شو.

ـ من الان می‌خوام.

ـ پسر خوب الان دست من امانتی؛ باشه با مادرت سوار شو.

میلاد دستش رو از دست دایی کشید و با صدای بلند گفت:

ـ اَه... اینم از شانس من.

با سرعت ازمون فاصله گرفت. دایی گفت:

ـ این آخر یه کاری دستمون می‌ده؛ حواستون بهش باشه.

بعد با صدای بلند اسمش رو صدا کرد:

ـ میلاد... از کنار آب فاصله بگیر.

کمی فاصله گرفت اما پیش ما برنگشت. صدای گوش دایی بلند شد. گوشی رو کنار گوشش گذاشت.

ـ جانم علی!

ـ دریا.

ـ هر چی تو بگی، باشه.

ـ به روی چشم. حالش بهتره؟

ـ خداروشکر.

ـ باشه خداحافظ.

تماس رو قطع کرد و رو به ما گفت:

_ گفت ببرمتون پیش خودم تا بیاد. میلاد... بیا بریم رستوران.

میلاد عین رستوران نرفته‌ها یادش رفت قهره و با سرعت سمت ما دوید.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤍═╔

╝═🤍❀═══╚

پارت‌اول

❀

🤍❀

❀🤍❀

❀🤍❀🤍

❀🤍❀🤍❀

🤍❀🤍❀🤍❀

❀💞❀💞❀💞❀
❀💞❀💞❀💞❀💞❀
💞❀💞❀💞❀💞❀
❀💞❀💞❀💞❀
💞❀💞❀💞❀
❀💞❀💞❀
💞❀💞❀
❀💞❀
💞❀
❀

#پارت311

❀منتهای عشق💞

بعد از خوردن شام سوار ماشین دایی شدیم و به خونه‌اش رفتیم. خونه‌ی کوچیکی اجاره کرده بود، اما تمیز و مرتب بود.

همگی حسابی خسته بودیم. آماده خوابیدن شدیم. دلم کمی برای آقاجون شور می‌زنه. گوشی دایی رو گرفتم و انگشتم رو روی اسم عمو زدم.

بعد از مدتی صدای خسته‌ش توی گوشی پیچید.

_ سلام حسین‌آقا.

_ سلام عمو، منم.

نفس سنگینش رو بیرون داد.

_ چیه رویا؟

_ آقاجون چطوره؟

چند لحظه سکوت کرد.

_ حالش بهتر شده؛ به‌هوش اومده اما باید بستری بمونه.

_ چند روز؟

_ دکتر می‌گه دو سه روزی باید بمونه. قلبش یه خورده اذیت می‌کنه. شما کجایید؟

_ ما اومدیم خونه داییم. رفتیم دریا؛ شام خوردیم و اومدیم خونه.

_ کار خوبی کردید. منم رضا رو فرستادم پیش مهشید. علی و محمد رو هم می‌فرستم خونه. کاری نداری؟

_ نه فقط به آقاجون سلام برسونید. می‌تونه حرف بزنه؟

_ تونستن که می‌تونه. دکتر گفته بهش فشار نیاریم. فقط رویا احتمالاً فردا بفرستم دنبالت بیای بیمارستان تو رو ببینه؛ خیلی صدات می‌کنه.

دنیا روی سرم خراب شد. حتماً کسی که می‌خواد بفرسته دنبالم، محمدِ.

_ باشه عمو میام. خداحافظ.

تماس رو قطع کردم و درمونده به دایی نگاه کردم. با چشم و ابرو ازم پرسید چی شده؟ نیم‌نگاهی به زهره که حواسش به ما نبود انداختم و جواب دایی رو ندادم.

دایی میلاد رو که بیهوش گوشه‌ی خونه افتاده بود روی تشکی گذاشت. من و زهره هم هر کدوم یه طرف خوابیدیم. خودش هم روی مبل دراز کشید.

صدای نفسهای زهره که منظم شد؛ نشستم و به دایی که با گوشی مشغول بود نگاه کردم. خودم رو به سمتش کشیدم. متوجه‌ام شد.

ـ چی شده؟

ـ عموم گفت فردا یکی رو می‌فرسته دنبالم، ببرم بیمارستان. مطمئنم محمد رو می‌فرسته.

ـ خیالت راحت، برو بخواب. صبح خودم می‌برمت؛ به اون جا نمی‌رسه.

ـ اول به علی بگو ببینم اصلاً می‌خواد من برم بیمارستان؟

کمی اَخم کرد.

ـ پدربزرگتِ‌ها! نیازی به اجازه‌ی علی نیست. باید بری سر بزنی. همه‌تون باید برید ولی من فقط تو رو می‌برم.

غمگین گفتم:

ـ عمو گفت سراغ من رو گرفته.

_ گفتم که، می‌برمت.

گوشیش رو با صفحه‌ی روشن روی مبل گذاشت.

_ آب می‌خوری؟

با سر تأیید کردم.

سمت آشپزخونه رفت. نگاهم به صفحه گوشی افتاد. بالاش نوشته بود فرزانه. حس کنجکاویم رو زیاد کرد. فرزانه نوشته بود:

«حسین تو حق نداری این کار رو بکنی! بعد از سه سال تازه یادت افتاده؟»

دایی هم در جوابش نوشته بود:

«تو خودت این جوری خواستی فرزانه؛ من و تو به درد هم نمی‌خوریم. الان اگر از هم جداشیم خیلی بهترِ تا پایِ بچه وسط باشه و زندگی مشترکی از هم بپاشه. من و تو با هم کنار نمیایم. خودت هم می‌دونی.»

«همین؟»

«طبق گفته خودت هیچ کدوم از اقوام‌تون از حضور من با اطلاع نیستن؛ پس اسم روت نذاشتم که نگرانی.»

«این حرف آخرته؟»

جواب دایی قاطع‌تر بود.

«من حرفم رو به حاجی زدم؛ دیگه پیام نده. الباقی محرمیت رو هم بخشیدم.»

با صدای دایی، ترسیده نگاه از گوشیش برداشتم.

_ فضولیت تموم شد؟!

شرمنده نگاهش کردم.

_ ببخشید نگاهم افتاد.

_ نگاهت خیلی فضوله!

روی مبل نشست و لیوان آب رو سمتم گرفت.

_ ببخشید، به خدا یه دفعه چشمم افتاد.

_ چشمت وقتی می‌افته، بهش بگو پیام اول رو خوندی، بعدش بفهم خصوصیه و ادامه نده. فقط حواست باشه من این حرف‌ها رو نمی‌خوام کسی بدونه!

_ باشه چشم نمی‌گم.

_ پاشو برو بگیر بخواب.

لحنش پر از سرزنش و تشر بود.

کمی از آب رو خوردم و سر جام خوابیدم. چشم‌هام تازه گرم شده بود که صدای دَر خونه بلند شد.

نیم‌نگاهی به دایی انداختم که ایستاد. از این که بیداره و دَر رو باز می‌کنه، خداروشکر کردم و دوباره چشم‌هام رو بستم که صدای علی رو از توی حیاط شنیدم.

_ سلام، کجا هستن؟

_ داخل خوابن؛ اون جا چه خبر؟

_ هیچی؛ حالش بهتر شده. عمو هم من و محمد رو فرستاد خونه. رویا خوابه؟

_ آره.

_ روسری سرش هست بیام داخل؟

_ آره، بیا تو.

پتویی که پایین پام بود و دایی برای خودش از تهران آورده رو مرتب روی خودم کشیدم. چشم‌هام رو بستم و خودم رو به خواب زدم تا شاید از حرف‌هاشون سر در بیارم و از برنامه‌ی علی بدونم.

✍ #هدی_بانو

پارت‌اول

❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت212

❀منتهای عشق🫶

زیرچشمی نگاهشون کردم. روی مبل کنار هم نشستند. علی تو هم و سر به زیر بود. دایی گفت:

ـ حالا می‌خوای چی‌کار کنی؟

بدون این که سرش رو بالا بیاره پرسید:

ـ چی رو؟

ـ دیگه نمی‌تونی به آبجی بگی؟

ـ نه با این وضع بهم ریخته. تو خودت می‌دونی که تمام زحماتم برای

سفر، برای این بود که بتونم با مامان صحبت کنم و آمادش کنم تا بتونم بگم رویا رو می‌خوام. تفاوت سنی من و رویا خیلی زیاده؛ مطمئنم همه مخالفت می‌کنن. بیشتر از همه مامانم.

یه شب که رویا هنوز به من نگفته بود، مامان داشت برام صحبت می‌کرد؛ می‌گفت یکی از دلایلش که یکم مخالف ازدواجش با محمدِ، اختلاف سنی هفت‌سال‌شونه. می‌گفت به نظرش زیادِ و نباید از پنج‌سال بالاتر بره.

الان عنوان کنم، اینکه چه فکری در رابطه با گذشته‌م می‌کنه که تو سرم چی می‌گذشته به کنار؛ با سن‌مون مشکل داره. با این برنامه‌ها همه چیز به هم ریخت. الان من چه جوری بهش بگم؟ یک لحظه خانم‌جون رو رها نمی‌کنه.

ـ بذار وقتی برگشتیم؟

ـ برگردیم پیله می‌کنه بگو کی رو دوست داری. همش هم تقصیر شوخی‌های بیجای توعه.

چاره‌ای ندارم باید صبر کنم؛ تو این شرایط نمی تونم بگم. فقط امیدوارم که آقاجون فردا پس‌فردا مرخص بشه. حداقل روز آخر وقت داشته باشم بهش بگم.

نفس سنگینی کشید و ادامه داد:

_ فقط از این خوشحالم که رویا با منه. قبل از این که حرف بزنم خودش انجام داده. اگر با من نبود خیلی بهم سخت می‌گذشت.

_ خیلی خب به خودت فشار نیار. بخواب ان شالله خدا شرایط رو فراهم می‌کنه که بهش بگی. هنوزم می‌گم، من می‌تونم راضیش کنم.

_ نه؛ صبر کن باید خودم باهاش حرف بزنم تا هیچ سوءتفاهمی تو ذهنش به وجود نیاد. جدا از این، اصلاً دوست ندارم بگم که اول رویا گفته. می‌خوام بگم که رویا در جریان نیست و خبر نداره.

چرا اینقدر می‌خواد به خودش سختی بده. من که مشکلی ندارم با اینکه خاله بدونه من گفتم!

_ رختخواب بندازم برات؟

_ نه، یه بالشت بهم بده کنار میلاد می‌خوابم.

با صدای کوبیده شدن بالشت روی زمین، دوباره چشمم رو نیمه باز کردم

و پنهانی نگاه‌شون کردم. علی کناره میلاد خوابید و گفت:

ـ راستی دختره رو چی‌کار کردی؟

ـ تمام شده است برای من.

ـ من همون شش ماه اول گفتم به درد نمی‌خوره. باید از همون اول این کار رو می‌کردی. زنی که هیچ درکی از شغل و موقعیت نداره، بدرد نمی‌خوره. تو یه وقت نمی‌تونی باشی؛ یه وقتا مجبوری دیر بیای. گاهی عروسی اقوام نزدیک هم نمی‌تونی شرکت کنی. بالاخره شغله دیگه، تعهد داریم.

ـ بهش گفتم قبول کرد. ولی خب به ظاهر قبول کرد؛ آخرش حرف خودش رو می‌زد و هر کاری که دوست داشت می‌کرد. خداروشکر که تموم شد. فقط از یه چیزی می‌ترسم!

ـ از چی؟

ـ خونه‌ی شما رو بلده؛ می‌ترسم بیاد اون جا.

ـ به نظر من یکم مامانم رو توجیج کن. بفهمه ناراحت می‌شه.

ـ راستی آقامجتبی گفت، آقاجونتون گفته رویا رو ببرید بیمارستان ببینش.

ـ فردا خودم می‌برمش.

ـ به نظر من تو نبر. اگر تو ببری دوباره یه حرفی برات در میارن که تو نمی‌خوای رویا با محمد حرف بزنه و بیشتر اذیتت می‌کنن.

تو صبح بچه‌ها رو ببر خونه، من رویا رو می‌برم بیمارستان. این جوری نمی‌تونن حرف بزنن.

ـ باشه، شب‌بخیر.

هر دو سکوت کردند. بعد از چند لحظه چشم‌های منم گرم شد و بعد از کلی فکروخیال که داشتم به خواب رفتم.

✍ #هدی_بانو
🚫 🚫

پارت‌اول

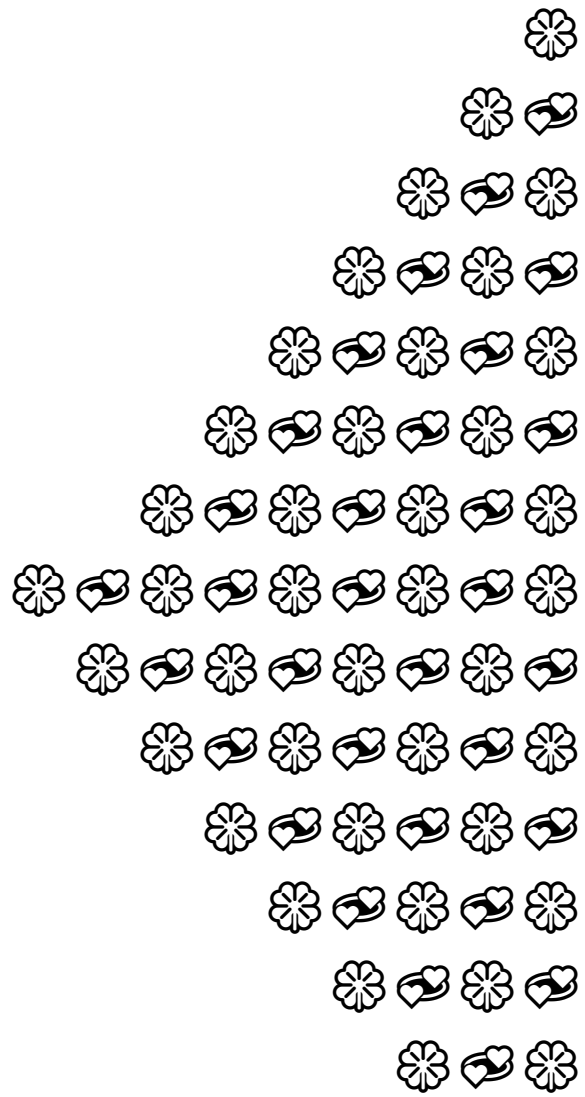

❀🫶
❀

#پارت213

❀منتهای عشق🫶

با صدای گریه میلاد، چشم‌هام رو باز کردم. نیم‌خیز شدم و نگاهی بهش انداختم. پایین پای علی نشسته بود. زانوهاش رو بغل گرفته بود و سرش روی زانوش گذاشته بود.

_ میلاد... چرا گریه می‌کنی!؟

سرش رو بالا آورد. بغضش بیشتر شد و با چشم‌هاش که انگار آب توش موج می‌زد نگاهم کرد.

_ من مامانم رو می‌خوام.

نشستم و متعجب نگاهش کردم.

ـ میلاد! حالت‌خوبه!؟ مرد گنده، خجالت بکش.

ـ نمی‌خوام؛ من مامانم رو می‌خوام.

دوباره سرش رو روی زانوش گذاشت و ریز شروع به اشک ریختن کرد. معلومه که خیلی وقته گریه می‌کنه چون به سکسکه افتاده.

ـ خب به جای گریه، علی رو بیدار کن ببرت پیش خاله.

ـ یه بار بیدار کردم، گفت الان؛ ولی دوباره خوابید.

به ساعت نگاه کردم. عقربه‌هاش نزدبک نه بود.

ـ دوباره بیدارش کن.

ـ می‌ترسم دعوام کنه.

ـ دعوا نمی‌کنه، بیدارش کن.

ـ بیدارم. می‌برمت میلاد. یه ساعتِ رو مغز منی. هی مامان مامان.

ـ من مامانم رو می‌خوام.

انقدر صداش پر از بغض بود که دلم براش سوخت.

ـ من بلدم خونه‌ی آقاجون رو، می‌خوای من ببرمش؟

چشمش رو باز کرد و نشست.

ـ نه، الان می‌برمش. تو که انقدر به مامانت وابسته‌ای، واسه چی میای این جا؟ سر صبح اسیرم کردی.

میلاد جواب نداد. اشکش رو با آستین پاک کرد و جلوی دَر ایستاد تا علی بلندشه. نگاهی به میلاد انداخت. متأسف سرش رو تکون داد و ایستاد.

ـ رویا زیر چایی رو روشن کن. نون می‌خرم برمی‌گردم.

باشه‌ای گفتم و بعد از رفتنشون بساط صبحانه رو آماده کردم. دایی از سروصدای من بیدار شد. حسابی شاکی بود.

ـ رویا چته اول صبحی!؟

_ علی گفت صبحانه...

_ مثلاً اومدیم مسافرت! دلم می‌خواد استراحت کنم.

_ باشه، دیگه سروصدا نمی‌کنم.

روی مبل جابه‌جا شد و کلاف نشست.

_ صدای این کتری رو اعصاب منِ. می‌شه خاموشش کنی؟

_ آخه علی گفت چایی بذارم!

دستی به سرش کشید.

_ این علی گفت و علی گفتن‌های تو واسه ما دردسر شده.

فوری از آشپزخونه بیرون اومدم و زهره رو نشون دادم. متوجه نگرانیم شد و دیگه ادامه نداد.

با اومدن علی و نون تازه که گرفته بود، زهره هم بیدار شد و چهارتایی صبحانه‌مون رو خوردیم.

علی گفت:

ـ زهره آماده شو بریم پیش مامان.

زهره به من نگاه کرد و گفت:

ـ پس رویا چی؟

ـ من قراره برم بیمارستان آقاجون رو ببینم.

ـ منم می‌خوام بیام آقاجون رو ببینم.

علی کلافه گفت:

ـ توی بخش مراقبت‌های ویژه است؛ راه نمی‌دن!

ـ چطور رویا رو راه می‌دن؟

ـ رویا رو خودش خواسته ببینه.

زهره ادامه نداد. سکوت کرد و همراه علی از خونه رفت. من و دایی هم سمت بیمارستان حرکت کردیم.

.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀⃝═╗

╚═⃝❀═══╝

پارت‌اول

❀

❀⃝

❀⃝❀

⃝❀⃝❀

❀⃝❀⃝❀

❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶
❀🫶❀
❀🫶
❀

#پارت214

❀منتهای عشق🫶

ماشین رو پارک کرد و وارد بیمارستان شدیم. جلوی پرستاری ایستادیم.
دایی گفت:

_ سلام، خانم ما اومدیم...

حرف دایی رو قطع کرد.

_ اسم بیمار؟

دایی نگاه تیزی بهش انداخت. اسم آقاجون رو گفت و تأکید کرد که توی بخش مراقبت‌های ویژه بستری هست.

پرستار به صفحه‌ی رایانه‌ش نگاهی سَرسَری کرد و گفت:

_ همچین بیماری اینجا نیست.

دایی به زحمت جلوی خودش رو گرفت.

_ خانم ایشون اینجا هستن. دیروز نزدیکای غروب بستری شدن.

_ آقا برو وقت من رو نگیر....

دایی دستش رو محکم روی میز بلند پرستاری کوبید و با صدایی که کنترلی روش نداشت گفت:

ـ دارم بهت می‌گم هست! پس تو باید یه بار دیگه با دقت نگاه کنی.

ترسیده دستم رو روی بازوش گذاشتم و آهسته لب زدم:

ـ ول کن دایی! زنگ بزن به عموم، بگه بریم کجا.

پرستار هم از صدای دایی جا خورد اما فوری به خودش اومد.

ـ شما حق نداری اینجا صدات رو ببری بالا!

دایی عصبی‌تر گفت:

ـ بعد تو حق داری این جوری بی‌احترامی کنی؟!

صدای آروم مردی از پشت سرمون باعث شد تا دایی نگاه پر از خشمش رو از پرستار برداره.

ـ مشکلی پیش اومده؟

پرستار قبل از ما شروع به توضیح دادن کرد.

ـ آقای‌دکتر مریض‌شون بیمارستان ما بستری نیستن، به زور و با داد می‌گه بگو کجاست؟ من از کجا بدونم؟

دایی گفت:

ـ این خانم یه نگاه سَرسَری انداخت، با دقت ندید.

مرد لبخندی زد.

ـ اسم شخص رو که بزنیم، فوری تمام اطلاعاتش میاد. حتماً اینجا نیستن.

پشت ایستگاه پرستاری رفت.

ـ یه بار دیگه اسم بیمارتون رو بگید.

دایی گفت و پرستار به اعتراض اما خیلی مؤدبانه گفت:

ـ آقای‌دکتر من چک کردم، نبودن.

اون مرد بی‌اعتنا به حرف پرستار، اسم آقاجون رو تایپ کرد. اخم‌هاش توی

هم رفت و معنی‌دار به پرستار نگاه کرد. پرستار هول شد. به رایانه نگاهی انداخت و سرش رو پایین گرفت.

ـ ببخشید، من قسمت اولش رو دیدم گفتم.

ـ باید فقط اولش رو می‌دیدی؟!

سربزیرتر لب زد:

ـ معذرت می‌خوام.

دکتر شرمنده نگاهش رو به ما داد.

ـ من بابت رفتار ایشون از شما عذرخواهی می‌کنم. بیمارتون ساعت سه صبح از بخش مراقبت‌های ویژه ترخیص شدن و الان تو بخش هستن. طبقه‌ی چهارم، اتاق صدوچهارده.

دایی نیم‌نگاه تیزی به پرستار که حسابی ترسیده بود انداخت و رو به دکتر گفت:

ـ خیلی ممنون. من از این ناراحت نشدم که اسم بیمار رو توی لیستش

ندید؛ عصبی شدم چون خیلی بد صحبت کرد.

ـ من معذرت می‌خوام. قطعاً باهاشون برخورد می‌کنم.

دایی تشکر کرد و سمت آسانسور راه افتادیم. سر چرخوندم تا یه بار دیگه اون پرستار رو ببینم. اون مرد شماتت‌بار رو به پرستار مسن‌تری گفت:

ـ یکی رو بشون پشت این صندلی که بلد باشه با مردم حرف بزنه! شما هم تشریف بیار اتاق من.

این رو گفت و از پرستاری بیرون اومد.

سوار آسانسور شدیم.

ـ دایی الان بیچاره رو اخراج می‌کنن.

ـ عوضش درست صحبت کردن رو یاد می‌گیره. وقتی گفت یه همچین بیماری نداریم، گفتم خدای نکرده حتماً مشکلی برای پدربزرگت پیش اومده. اینجا مردم نگرانن، باید باهاشون مهربون بود نه طلبکار. هرکس برای خودش شخصیت داره. یه لباس سفید تنش کرده اون پشت نشسته، واسه من ژست دکترا رو گرفته! باید درست صحبت کنه. دکترش

اتقدر ژست نمی‌گیره.

دَر آسانسور باز شد. به بیرون هدایتم کرد.

_ دایی من تا حالا این جوری عصبانیتت رو ندیده بودم. می‌دونم بی‌حوصله‌ای ولی این اولین بار بود.

خنده‌ی صدادار آرومی کرد و دستش رو پشت کمرم گذاشت.

_ دیگه هم نمی‌بینی.

ایستاد و به اتاق روبرومون اشاره کرد.

_ اینم اتاق پدربزرگت.

بغض کردم و احساس ضعف سراغم اومد. آقاجون خیلی با من مهربونه.

وارد اتاق شدیم. آقاجون روی تخت خوابیده بود و عمو روی تخت پایین‌تری، کنارش بود. دایی آهسته گفت:

_ سروصدا نکن بذار بخوابن.

به صندلی گوشه‌ی اتاق اشاره کرد.

ـ بشینیم اون جا.

بغضم رو کنترل کردم.

ـ تو بشین من از نزدیک ببینمش. بعدش میام.

با سر تأیید کرد. بالای سر آقاجون ایستادم. آدم تا یکی رو توی این حال نبینه، باورش نمی‌شه چقدر دوستش داره. اشکم رو پاک کردم و به چهره‌ش خیره شدم. انگار حضورم رو حس کرد. چشم‌هاش رو باز کرد و با دیدنم لبخند عمیقی زد.

ـ اومدی بابا؟

نتونستم خودم رو کنترل کنم. دستم رو روی صورتم گذاشتم و بی‌صدا شروع به گریه‌کردن کردم. با دلسوزی گفت:

ـ چرا گریه می‌کنی باباجان؟ من که خوبم!

از صدای آقاجون عمو هم بیدار شد.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🖤═══╗

╚═══🖤❀═╝

پارت‌اول

❀

🖤❀

❀🖤❀

🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀💞❀💞❀💞❀💞
❀💞❀💞❀💞❀
💞❀💞❀💞❀
❀💞❀💞❀
💞❀💞❀
❀💞❀
💞❀
❀

#پارت315

❀منتهای عشق💞

دستی به چشمش کشید و نشست.

_ با کی اومدی؟

اشکم رو پاک کردم.

_ سلام.

دایی ایستاد.

ـ سلام.

هر دو جوابش رو دادن.

ـ رویا از خواب پاشد گفت می‌خوام برم پیش پدربزرگم، منم آوردمش.

عمو تشکری کرد و ایستاد.

ـ تو مگه دیشب خونه‌ی داییت خوابیدی!؟

قبل من دایی دوباره جواب داد:

ـ بله؛ بچه‌ها رو بردم کنار دریا، از اون ور دیگه دیروقت بود گفتم مزاحم حاج‌خانوم نشیم.

عمو کفری از این که چرا دایی جواب می‌ده، نفسش رو بیرون داد. آقاجون دستم رو گرفت و باعث شد تا نگاهم رو بهش بدم.

ـ خوبی بابا؟

ـ ممنون، ببخشید ناراحتتون کردم. یه لحظه دلم خیلی گرفت دیدم رو تخت خوابیدید.

ـ این روزها هم می‌گذره.

رو به عمو گفت:

ـ مجتبی این تخت رو بده بالا بشینم.

عمو فوری کاری که آقاجون گفته بود رو انجام داد.

ـ دیشب عمو گفت می‌خواید من رو ببینید؟

سرش رو تکون داد.

ـ آره باباجان؛ می‌خواستم آخرین لحظه تو رو ببینم.

چشمم پر از اشک شد.

ـ آقاجون این حرف رو نزنید. من دیگه کسی رو ندارم که شما تو دلم رو خالی می‌کنید.

ـ چرا کسی رو نداری؟ عموت هست، خاله‌ات هست.

ـ ولی هیچ کس برای من شما نمی‌شه.

ـ الهی دورت بگردم باباجان. صبح زود برام صبحانه آوردن، نتونستم بخورم. تو دلم دعا دعا می‌کردم تو بیای با تو بخورم.

دلم نیومد بگم من صبحانه خوردم. دایی گفت:

ـ رویا دایی، من پایین منتظرم.

ـ بمون حسین‌آقا، یه لقمه با هم می‌خوریم.

ـ نمک پرورده‌ایم حاجی. یه تماس دارم باید انجام بدم.

این رو گفت و بیرون رفت. خدا کنه نره پیگیرِ پرستارِ بشه. عمو روی تخت سفره‌ی کوچیکی پهن کرد و با همون امکانات کم، توی لیوان یکبار مصرف بساط صبحونه رو آماده کرد.

آقاجون با اشتها می‌خورد و برای منم لقمه می‌گرفت. رو به عمو گفت:

ـ چقدر مزه می‌ده با رویا؛ هر چی به این کره‌خر می‌گم بیا پیش ما، نمیاد.

لبخند دندون‌نمایی زدم. عمو گفت:

ـ صبر کن آقاجون؛ اون بالا رو که براشون ساختم، هر روز می‌بینیش.

لبخندم رو جمع کردم.

ـ کدوم بالا؟

آقاجون لقمه‌ای سمتم گرفت.

ـ طبقه‌ی بالای خونه‌ی من رو می‌گه.

درمونده نگاهشون کردم.

ـ اون جا برای چی!؟

صدای علی باعث شد تا هر سه به دَر نگاه کنیم.

_ سلام. بهترید آقاجون.

اندازه‌ای که من الان از حضورش خوشحالم، هیچ کس نیست. توی این درموندگی فقط علی می‌تونه بهم آرامش بده.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❁🤝=╗

╝=🤝❁═══╚

پارت‌اول

❀
❀❤
❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤
❀

#پارت316

❀منتهای عشق❤

آقاجون با محبت نگاهش کرد.

ـ شکر؛ چرا زحمت کشیدی اومدی؟ می‌موندی استراحت می‌کردی.

علی کنار من ایستاد.

ـ چه زحمتی آقاجون! شما بزرگِ مایی. اگر اصرار دیشبِ عمو نبود، کلاً نمی‌رفتم.

عمو گفت:

ـ ساعت سه نصفه شب گفتن می‌تونه بره بخش؛ خطر رفع شده.

ـ خداروشکر؛ کی مرخص می‌شن؟

ـ دکترش گفت اگر وضعش همین جوری پیش بره و خدایی نکرده دوباره حالش بد نشه، فردا مرخصه.

آقاجون گفت:

ـ رویا اومد اینجا، خوبِ خوب شدم. دستت درد نکنه بابا.

علی نیم‌نگاهی بهم انداخت.

ـ وظیفه‌ش بود که بیاد. زهره هم ناراحت بود؛ دوست داشت بیاد. اگر می‌دونستم اومدید بخش، حتماً می‌آوردمش.

ـ ببخشید با حالم سفرتون رو خراب کردم. ای کاش من باهاتون نمی‌اومدم.

ـ این چه حرفیه آقاجون!

عمو گفت:

ـ مهشید و رضا نیومدن؟

ـ نه خواب بودن.

پرستار وارد اتاق شد. با لحنی متفاوت از پرستاری که با دایی درگیر شد گفت:

ـ آقایون این جا چه خبره!؟ بیمار باید استراحت کنه!

نگاهی به سفره‌ی پهن روی تخت آقاجون انداخت و با خنده گفت:

ـ مهمونی راه انداختید!

عمو هم خندید و گفت:

ـ این رویاخانم، همونیِ که دیشب پدرم مدام صداش می‌کرد. تا رویا رو نمی‌دید هیچی نمی‌خورد.

آقاجون گفت:

ـ این داروی تمام دردهامِ.

پرستار با محبت به من و علی نگاه کرد.

ـ عزیزم، پدربزرگت خیلی دوستت داره‌ها.

به علی اشاره کرد.

_ نامزدته؟

هول شدم و خواستم بگم نه که عمو خیلی جدی گفت:

_ نه برادرشه.

علی ناراحت سرش رو پایین انداخت. پرستار متوجه ناراحتی عمو شد.

_ ببخشید چون خیلی بهم نزدیک ایستاده بودن و از نظر چهره هم اصلاً شبیه هم نیستن، فکر کردم نامزدشه.

عمو به فاصله‌ی بین من و علی نگاه کرد که ناخواسته یکم زیادش کردم. کاش الان می‌تونستم بگم آره نامزدمه و عمو رو ساکت می‌کردم.

پرستار دست از شوخی با آقاجون برنداشت و دستگاه کوچکی رو به انگشت آقاجون وصل کرد.

_ خب خداروشکر اکسیژن خونت دیگه پایین نیومد. حالتون خوب شده.

_ پس چرا مرخصم نمی‌کنید؟

ـ برای این که مطمئن شیم خوبِ خوب شدید. من می‌رم اگر کار داشتید صِدام کنید. بهتر هم هست دور پدربزرگتون رو خالی کنید.

از اتاق بیرون رفت. علی گفت:

ـ آقاجون اگر اجازه بدید من و رویا بریم.

پنهانی به عمو نگاه کردم. کمی دلخور بود.

ـ برید باباجون. به حاج‌خانم سلام برسونید.

ـ نمی‌دونن اومدید بخش وگرنه زنگ می‌زدن.

ـ منم می‌خواستم زنگ بزنم، ترسیدم خواب باشه.

ـ نه بیدارن.

ـ دستت درد نکنه، برید بابا. برید به سلامت.

علی رو به عمو گفت:

_ شما با ما کاری ندارید؟

_ زنگ زدم رضا خاموش بود؛ بگو یه زنگ به من بزنه.

_ چشم، با اجازتون. بیا رویا.

علی سمت دَر رفت. صورت آقاجون رو بوسیدم.

_ الهی دورتون بگردم؛ زود خوب شید.

_ خدا نکنه عزیزدلم. چشم خوب می‌شم.

خداحافظی کردم و دنبال علی راه افتادم.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤍═╔

╝═🤍❀═══╚

پارت‌اول

❀

❀🫶

❀🫶❀

🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀

❀🫶❀

🫶❀

❀

#پارت317

سرعت قدم‌هاش زیاد بود. برای رسیدن بهش تقریباً دویدم.

ـ چرا انقدر تند راه می‌ری؟

ـ بیا زود باش.

نفس‌نفس زنون گفتم:

ـ دلم می‌خواست جلو عمو بگم برادرم نیست، پسرعمومه. ولی ترسیدم تو ناراحت شی.

ـ کار خوبی کردی حرف نزدی؛ این جور مواقع فقط سکوت کن.

ـ کجا می‌ریم؟

ـ دایی جلوی دَر منتظرمونه.

نفس‌نفس زدن من رو که دید از سرعتش کم کرد.

ـ می‌خوای برات آب بخرم؟

ـ نه.

دایی رو از دور دیدم.

ـ علی... می‌شه یه خواهش کنم؟

نیم‌نگاهی بهم انداخت.

ـ چی؟

ـ می‌شه با هم بریم کنار دریا؟ من و تو.

خنده‌ی آرومی کرد.

ـ دوست داری بریم؟

ذوق‌زده نگاهش کردم.

_ آره خیلی... می‌شه؟

_ آره، چرا نشه. فقط دایی هم هست.

_ نمی‌شه نیاد؟

_ نه بهتره که باشه.

به دایی رسیدیم.

_ بیاید دیگه بابا! زیر پام علف سبز شد.

_ باید یه سلام می‌کردم یا نه؟

به اطراف نگاه کرد.

_ ماشینت کجاست؟

_ همین پایین. می‌رید خونه؟

_ نه بریم کنار دریا.

دایی نگاهش بین هردومون جابه‌جا شد و با خنده گفت:

_اُهوو... هواتون دونفره‌ست؟

علی کلافه گفت:

_ یا خدا، این دوباره شروع کرد.

با خنده‌ی دایی توی ماشین نشستیم و تا خود دریا دایی شوخی کرد. انگار علی دیگه نمی‌شنید، چون هیچ عکس‌العملی نشون نمی‌داد.

ماشین رو جای مناسبی پارک کرد و بعد از گذروندن یک خیابون با پای پیاده، جلوی دریا ایستادیم. دایی به صندلی‌های کنار ساحل اشاره کرد.

_ بشینید اینجا، من برم چایی بخرم بخوریم.

علی به من نگاه کرد.

_ تو هم چایی می‌خوری؟

قبل من دایی با صدای بلند خندید.

ـ آره می‌خوره.

منتظر عکس‌العمل علی نشد و رفت. علی کلافه زیر لب چیزی گفت و صندلی‌ها رو نشون داد.

ـ بشین.

کمی صندلیش رو به صندلی من نزدیک کرد و نشست.

ـ حرف‌های دایی اذیتت می‌کنه؟

با لبخند نگاهم کرد.

ـ نه وقتی تنهاییم؛ تو جمع که می‌گه یکم استرس می‌گیرم.

ـ یه چیزی بگم قول می‌دی ناراحت نشی؟

ـ تا چی باشه!

سرم رو پایین انداختم تا نگاهی که می‌دونم قراره سرزنش‌بار بشه رو نبینم.

_ من... دیشب...

لحنش رو مهربون‌تر کرد.

_ دیشب چی؟ بگو دیگه!

نفسی تازه کردم و به خودم جرأت دادم.

_ چرا نمی‌خوای خاله بفهمه که اول من گفتم؟

سکوت طولانیش باعث شد تا سرم رو بالا بگیرم و بهش نگاه کنم. دست به سینه و دلخور بهم خیره بود.

_ باز گوش ایستادی؟

حق به جانب سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

_ نه! فقط هنوز خوابم نبرده بود.

طوری که حرفم رو باور نکرده گفت:

ـ از این به بعد که هنوز خوابت نبرده و دو نفر دارن حرف می‌زنن، بلند می‌شی می‌شینی تا اونا هم متوجه بشن که یه فضول بیداره.

ـ خب شما در رابطه با من حرف می‌زدید، این نمی‌شه فضولی!

ـ در رابطه با تو نبود! در رابطه با تصمیم‌های من بود.

ـ خب بالاخره یه سرش به من...

تأکیدی اسمم رو صدا زد:

ـ رویا...!

نگاهش کمی تیز شد.

ـ قبول کن اشتباه کردی. انقدر هم بحث نکن!

ناراحت از اینکه به جای جواب دادن دوباره دعوام کرد، نگاهم رو به

موج‌های دریا دادم.

ـ دوست ندارم کسی در رابطه با عشق پاک تو فکر بد بکنه.

ذوق‌زده دوباره نگاهم رو بهش دادم.

ـ اگر بگم تو گفتی، یه عالمه سؤال میاد سمتت که دلم نمی‌خواد با جواب دادن بهشون اذیت بشی. مهم اینه که من الان دوستت دارم و از اون روزی که تصمیم گرفتم باهات ازدواج کنم می‌خوامت. دلم نمی‌خواد دروغ بگم و نمی‌گم. فقط از اون جایی برای مامان تعریف می‌کنم که من هم خواستم. همین.

ـ من می‌گم اگر بگی رویا گفته، دیگه اون فکری که از گذشته توی سرت می‌چرخه اتفاق نمی‌افته.

چشم ریز کرد.

ـ چه فکری؟

معذب لب زدم:

_ دیشب گفتی دیگه!

نفس سنگینش رو بیرون داد.

_ مهم نیست برام. تو به این چیزها فکر نکن. فقط گفته بودم بعد عید بهش می‌گم، اما با این شرایط نمی‌تونم. اگر فردا آقاجون مرخص شه و مشکلی پیش نیاد با مامان صحبت می‌کنم و هر طور که شده بهش می‌گم. اما اگر نشه مجبورم یکم عقب بندازمش. فقط ازت خواهش می‌کنم تا اون موقع خوددار باش.

_ چشم. من از عمو می‌ترسم، هر روز یه حرف جدید می‌زنه.

کمی اخم کرد.

_ مگه بازم چیزی گفته؟

_ امروز قبل از این که تو بیای بیمارستان، داشت می‌گفت طبقه‌ی بالای خونه‌ی آقاجون رو می‌خواد بسازه برای من و محمد.

_ تا زمانی که تو مقاومت کنی هیچ‌کس نمی‌تونه کاری کنه.

ـ من نمی‌تونم طاقت بیارم. می‌ترسم بهم فشار بیارن، خودم همه چیز رو بگم.

چشم‌هاش گرد شد.

ـ من این همه برای تو حرف زدم، بازم می‌گی همه چیز رو می‌گم!؟

ـ نمی‌گه که! می‌ترسه بگه.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═══❀⃝═══╗

╚═══❀⃝═══╝

پارت‌اول

❀

❀🫶
❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت318

❀منتهای عشق🫶

سرچرخوندیم و هر دو به دایی که با سینی چایی پشت سرمون ایستاده بود نگاه کردیم. جلو اومد و سینی رو روبروی علی گرفت.

ـ دقت کن چی می‌گه! انقدر این دختر ما رو دعوا نکن.

علی یکی از لیوان‌ها رو برداشت.

ـ حسین دعا کن یه چی ازت پیدا نکنم که وِلت نمی‌کنم.

دایی بلند خندید و سینی رو جلوی من گرفت.

ـ من زندگیم پاکِ پاکِ. هیچی ندارم که بری بگی.

علی هم خندید. از این که انقدر سربه‌سر علی می‌ذاره یکم ناراحتم.

ـ دایی زندگیت زیاد پاک هم نیستا! رفتی زن گرفتی به خاله نگفتی؛ می‌گی پاکم؟

دایی با اخم گفت:

_ کوفت...

صدای خنده‌ی علی بلند شد.

_ خوب گذاشت تو کاسه‌ت. تو فکر کردی همه مثل منن که حرف نزنن؟ رویا می‌دونه دیگه نباید انتظار داشته باشی که مخفی بمونه.

دایی روی صندلی روبرومون نشست.

_ رویا حرف بزنه من می‌دونم و اون.

_ حالا شاید حرف زدم.

دایی تهدیدوار گفت:

_ مثلاً چی بگی؟

_ همونایی که گفتی به علی نگم.

کمر صاف کرد و نگاهش بین من و علی که کنجکاو بهم خیره بود جابه‌جا

شد.

_ مگه چیزی هست؟

اَبروم رو بالا دادم.

_ نه، گفتم که بدونی.

دایی نگاه چپی بهم انداخت و چاییش رو برداشت.

_ اخلاقت کپی مادرته. اونم بیخودی زیاد تهدید می‌کرد. من رو بگو از تو دفاع کردم! اصلاً علی بزن بکشش، به من چه؟

هر دو خندیدیم. علی گفت:

_ فکر کردی همه مثل منن؟

دایی چپ‌چپ نگاهم کرد.

_ چایی‌تون رو بخورید بی‌مزه‌ها!

نیم‌ساعتی همون جوری نشستیم و به دریا نگاه کردیم. کاش دایی نبود، من و علی می‌تونستیم کنار دریا با هم قدم بزنیم.

آخر سر هم می‌دونم خودم باید به خاله بگم. اصلاً برام مهم نیست کی چه فکری می‌کنه. فقط دوست دارم زودتر این روزها رو پشت سر بذاریم و به روزی که همه‌ی این استرس‌ها تموم شه برسیم.

صدای تلفن همراه علی بلند شد. به صفحه‌ش نگاه کرد.

_ مامانِ.

به ساعتش نگاه کرد.

_ دیر کردیم.

گوشی رو کنار گوشش گذاشت.

_ الو...

_ جانم مامان!

ایستاد و به ما هم اشاره کرد دنبالش بریم.

ـ داریم میایم.

ـ ببخشید، شرمندت شدم.

ـ چشم می‌گیرم. مگه رضا نیست؟

ـ باشه بهش می‌گم. خداحافظ.

تماس رو قطع کرد و به من نگاه کرد.

ـ حسین کجاست؟

پشت سرم رو نگاه کردم.

ـ نمی‌دونم! گفتی بیاید، هر دو بلند شدیم.

سرچرخوندم و جلوی مغازه‌ی ساحلی دیدمش.

ـ اوناهاش؛ رفته سینی رو بده.

ـ دیر کردیم مامان شاکی شده کجایید.

دایی بهمون نزدیک شد.

ـ چی شده باز بچه ننه؟ باز بی‌اجازه‌ی مامانت اومدی جایی!

ـ بس کن حسین. یکم جدی باش. گفت بهت بگم ناهار بیای اون جا.

ـ نه، من خونه‌ی خودم راحتم.

ـ پس ما رو برسون. سر راه هم وایسا یکم گوشت بخرم.

همزمان که راه می‌رفتیم گفت:

ـ پس رضا مگه نبوده که تازه الان گوشت بخری!؟

ـ مثل اینکه با مهشید رفتن بیرون. این دوتا، تا یه شری درست نکنن ول کن نیستن! صدای همه رو درآوردن.

سوار ماشین شدیم. تو راه علی یکم خرید کرد. دایی ما رو جلوی دَر پیاده

کرد و گفت:

ـ علی من فقط به خاطر تو اومدم. هر وقت دیدی داره خطری می‌شه فقط یه پیام بده یا تک زنگ بزن؛ فوری میام می‌برمش.

ـ دستت درد نکنه. باشه، جبران می‌کنم برات.

چندتا از مشماهای خرید رو از صندوق، کمک علی برداشتم و با نگاه، رفتن دایی رو که لحظه‌ی آخر برامون بوق زد، بدرقه کردیم.

ـ رفتیم تو پیش مامان بشین.

ـ چشم.

ـ مهشید هم بهت گفت بیا، بهونه بیار نرو.

ـ خاله زورم می‌کنه!

ـ زورت کرد برو پیش خانم‌جون.

ـ چشم.

زنگ رو فشار داد و چند لحظه‌ی بعد میلاد با اَخم‌های تو هم دَر رو باز کرد. ما رو که دید، دَر رو باز رها کرد و رفت.

داخل رفتیم. علی رو به میلاد که به دیوار تکیه داده بود گفت:

_ علیک سلام آقامیلاد!

صورتش رو برگردوند.

_ آدم قهر سلام نمی‌کنه.

لبخند روی لب‌های علی نشست.

_ با کی قهری؟

_ با همه.

مشماها رو سمت من گرفت.

_ می‌تونی ببری داخل ببینم این چشه؟

با سر تأیید کردم و ازش گرفتم. سمت میلاد رفت.

ـ چرا اونوقت؟

ـ من رو آوردید شمال که همش بشینیم خونه گریه‌ی خانوم‌جون رو نگاه کنم؟

با تشر ولی آروم و مهربون گفت:

ـ عِه! میلاد...! تو هم عضو این خانواده‌ای؛ باید درک کنی که آقاجون مریضه.

مشماها سنگین بودن و از سرعتم کم کردن. میلاد گفت:

ـ من می‌خوام برم دریا سوار قایق شم؛ دایی هم سوارم نکرد. گفت باید با مامانت سوارشی.

ـ الان دیگه دیره، بعد از ظهر می‌برمت. باشه؟

ـ قول؟

ـ قولِ قول. حالا پسر خوبی باش دیگه هم این جوری حرف نزن.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🖙═══╗

╚═══🖙❀═╝

پارت‌اول

❀

🖙❀

❀🖙❀

🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت319

❀منتهای عشق🫶

کفشم رو درآوردم و وارد خونه شدم.

ـ وای دستم شکست.

خاله با عجله جلو اومد و از دستم گرفت.

ـ سلام خاله.

ـ سلام. علی کجاست؟

ـ تو حیاط پیش میلاد.

ـ میلاد از صبح داره غر می‌زنه. بچه‌م حق هم داره.

نگاهم رو توی خونه چرخوندم.

ـ زن‌عمو و خانم‌جون کجان؟

خاله خریدها رو روی میز داخل آشپزخونه گذاشت و گفت:

ـ تا همین الان بیدار بودن. آقاجونت زنگ زد، خیالشون راحت شد، رفتن

خوابیدن.

چشم‌های خاله هم قرمزه؛ معلومه دیشب نخوابیده.

ـ می‌خوای شما هم برو استراحت کن. من غذا می‌ذارم.

ـ می‌ترسم از پسش برنیای!

ـ زهره کجاست؟

ـ تو اتاق.

ـ بگید بیاد کمکم، شما برید بخوابید. من و زهره می‌ذاریم.

ـ جمعیت زیادها!

ـ می‌تونم خاله.

ـ باشه؛ فقط خودم به اندازه برنج خیس می‌کنم، خورشت با تو.

خاله رفت و من مشغول خوردکردن گوشت‌ها شدم. چند دقیقه بعد زهره

هم اومد. دوتایی با هم ناهار رو آماده کردیم. سفره پهن کردیم و همه رو صدا کردم. خداروشکر عمو و محمد خونه نیستن. مهشید و رضا هم معلوم نیست کجان.

غذا رو خوردن و هر کدوم به اتاق‌هاشون رفتن. بیماری آقاجون و بستری شدنش تو بیمارستان، حال همه رو گرفته.

با تماس عمو به همسرش و اطلاع دادن از اینکه مرخص شدن آقاجون برای فردا تأیید شده، خوشحالی دوباره به جمع‌مون برگشت. خوشحالی از این که آقاجون حالش خوب می‌شه و برمی‌گرده و حداقل ما روز آخر سفرمون که اینجا هستیم رو می‌تونیم خوش بگذرونیم و به تفریح بریم.

میلاد از همه بیشتر ابراز خوشحالی می‌کرد و مدام می‌گفت «بقیه سفر دیگه کوفتمون نمی‌شه».

خانم‌جون می‌خندید، اما خاله از حرف میلاد ناراحت بود و لبش رو می‌گزید. میلاد هم بی‌اهمیت به عکس‌العمل خاله، بالا و پایین می‌پرید و شادی می‌کرد.

علی تو اتاق خودمون خواب بود. من و زهره کمی اون طرف‌تر کنار هم نشسته بودیم و آهسته حرف می‌زدیم.

ـ رویا تو آدرس خونه‌ی شقایق رو داری؟

به علی نگاه کردم.

ـ نه، تو آخر سر من رو به باد می‌دی!

ـ خوابِ بابا نترس.

میلاد دَر اتاق رو باز کرد. کنار علی نشست و تکونش داد.

ـ علی... علی بلند شو. خودت گفتی غروب می‌ریم! مامان گفت الان نزدیکه غروبه.

دوباره تکونش داد.

ـ پاشو دیگه!

زهره گفت:

ـ میلاد نکن خسته‌ست.

_ به تو چه؟ خودش قول داده.

دوباره علی رو تکون داد.

_ پاشو من رو ببر دریا سوار قایق کن. بیدار شو.

علی تکونی خورد.

_ ده دقیقه صبر می‌کنی میلاد؟

با بغض گفت:

_ اَه... همش می‌گید صبر کن! من دلم می‌خواد برم دریا.

عصبی ایستاد و از اتاق بیرون رفت. علی سر جاش نشست. دستی به چشمش کشید و بین موهاش فرو برد. زیرلب گفت:

_ این میلاد اعصاب واسه آدم نمی‌ذاره.

با صدای بلند اسمش رو صدا کرد:

ـ میلاد بیا الان می‌ریم.

به ما نگاه کرد.

ـ یه چایی برای من بیارید.

فوری ایستادم و از اتاق بیرون رفتم. زیر کتری خاموش بود اما هنوز گرم بود. چایی ریختم. خواستم بیرون برم اما با دیدن مهشید که زیر اپن نشسته بود و گریه می‌کرد، جا خوردم.

ـ خوبی مهشید!؟

سرش رو روی پاش گذاشت و آهسته گفت:

ـ خوبم.

ـ می‌خوای به زن‌عمو بگم؟

ـ نه.

نگاهی بهش انداختم و از آشپزخونه بیرون رفتم. با چشم دنبال رضا گشتم؛ اما خبری ازش نبود. وارد اتاق شدم و چایی رو جلوی علی گذاشتم.

ـ زیاد داغ نیست، زود بخور.

بدون قند یکجا سَر کشید. جورابش رو پاش کرد و ایستاد. لحظاتی بعد برای بردن میلاد به دریا از خونه بیرون رفتن.

آهسته به زهره گفتم:

ـ تو می‌دونی مهشید چرا داره گریه می‌کنه؟

لبخندی زد و گفت:

ـ عِه، گریه می‌کنه؟

ـ خوشحالی! می‌گم داره گریه می‌کنه.

ـ عمو دعواشون کرده؛ بهش برخورده داره گریه می‌کنه.

ـ چرا؟

ـ می‌گه وقتی آقاجون حالش بده، حداقل یه خورده خودتون رو ناراحت نشون بدید نه اینکه یکسره برید بیرون.

ـ از کجا فهمیدی؟

ـ قبل از اینکه بیام تو اتاق، رضا گوشه حیاط برام تعریف کرد.

ـ عمو هم انگار کاری نداره! همش همه رو دعوا می‌کنه. چی‌کارشون داره؟

ـ بیشتر از این ناراحت شده که چرا به آقاجون سر نزدن. بچه که نیستن، باید می‌رفتن دیگه! رضا برای مامان درد دل کرد؛ مامان گفت حق با عموتِ.

#پارت320

🌸منتهای عشق💞

ـ به نظر من حق با عمو نیست. قرار نیست یکی بیمارستانه، بقیه هم بشینن.

نگاه زهره هیجان زده روی فرش ثابت موند. رد نگاهش رو گرفتم و به گوشی علی رسیدم. میلاد هولش کرد، یادش رفته ببرش. با چشم‌های گردشده و متعجب به زهره نگاه کردم.

ـ اصلاً فکرشم نکن!

ملتمسانه گفت:

ـ چرا؟ الان که خودش جا گذاشته، بیا یه زنگ بزنیم.

ـ زهره با گوشی علی! اصلاً حواست هست داری چی‌کار می‌کنی؟ ما داریم همه این کارها رو می‌کنیم که علی نفهمه، بعد می‌خوای با گوشی خودش زنگ بزنی!؟

ـ بعد شماره‌اش رو پاک می‌کنیم. نمی‌ذاریم متوجه بشه.

ـ من عمراً این کار رو کنم. اگر یهو سر برسه؟

ـ نمیاد. رفتن قایق سوار شن. میلاد نمی‌ذاره بیاد.

سمت دَر رفتم.

ـ من نیستم زهره!

ـ حداقل شماره‌اش رو بده.

چرخیدم سمتش.

ـ تو فکر کردی من شماره‌ی شقایق رو می‌ذارم جییم، می‌رم این‌ور اون‌ور؟

ـ رویا حال من رو درک کن.

صدای علی تو خونه پیچید.

ـ رویا اون گوشی من رو بیار.

به دَر اشاره کردم.

ـ بفرما! الان وسط زنگ زدن می‌خواستی چه غلطی کنی؟

نااُمید نشست و غمگین به گوشی نگاه کرد.

ـ رویا...

ـ آوردم.

گوشی رو برداشتم و به علی که جلوی دَر، تو حیاط ایستاده بود دادم. خدا کار زهره رو ختم به خیر کنه.

یک‌ساعت نشد که علی و میلاد برگشتن. میلاد هنوز قهر بود. وارد اتاق شد و دَر رو کوبید. خاله رو به علی که کلافه به دَر بسته نگاه می‌کرد گفت:

ـ این چرا باز ناراحتِ؟

ـ گفتن دریا مواجِ، نمی‌شه قایق سوار شید. ناراحت شد. می‌گم بهش فردا، می‌گه انقدر خوابیدی که دیر شد. خیلی پرو شده مامان!

ـ هیچی بهش نگی‌ها! بذار بهش خوش بگذره.

ـ بهش بگو یه بار دیگه این جوری بی‌ادبی کنه، من می‌دونم و اون!

ـ باشه حالا! بچه‌ست یه کاری کرد. عموت گفت زنگ زده جواب ندادی. یه زنگ بهش بزن.

ـ چشم.

خانم‌جون از اتاق بیرون اومد.

ـ عِه! علی مادر اومدید؟

ـ بله خانم‌جون.

ـ الهی دورت بگردم، عموت زنگ زد...

ـ بله مامانم گفت؛ الان بهشون زنگ می‌زنم.

روی مبل نشست و نفسی تازه کرد.

ـ نه نمی‌خواد زنگ بزنی. به من گفت. گفت آقاجون گفته فردا مستقیم از بیمارستان می‌ره لب ساحل، ما هم ناهار درست کنیم بریم اون جا.

خاله گفت:

_ واجب که نیست! بیان یکم استراحت کنن بعد.

_ منم گفتم؛ می‌گه حالم خوبه. زهراجان با سوری هماهنگ کن یه ناهار درست کنید برای فردا. حاج‌آقا کباب دوست نداره.

_ چشم.

علی آهسته به خاله گفت:

_ به میلاد بگو تموم کنه.

_ باشه می‌گم. برو با رضا حرف بزن، از ظهر تو حیاط نشسته.

علی باشه‌ای گفت و بیرون رفت. خانم‌جون نذاشت شام درست کنیم و اضافه مونده‌ی ناهار رو خوردیم.

عمو، محمد رو فرستاد خونه. خوشبختانه انقدر خسته بود که فوری خوابید. مهشید و رضا هم حالشون گرفته بود. تنها کسی که الان می‌تونه بهشون پروبال دوباره بده، آقاجون هست.

برای اینکه سرحال باشیم و صبح بتونیم زود بیدارشیم، زود هم خوابیدیم.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❁🖘=╔

╝=❁🖘═══╚

پارت‌اول

❁

❁🖘

❁🖘❁

🖘❁🖘❁

❁🖘❁🖘❁

🖘❁🖘❁🖘❁

❁🖘❁🖘❁🖘❁

❁🖘❁🖘❁🖘❁🖘

❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت321
❀منتهای عشق🫶

با سر و صدایی که از آشپزخونه می‌اومد بیدار شدم. اما چشمهام رو که حسابی گرم و به هم چسبیدن رو باز نکردم. کمی جابجا شده و پتو رو روی سرم کشیدم که صدای علی رو شنیدم.

_ رویا...بیداری؟

پتو رو کنار زدم یکی از چشم هام رو به زور باز کردم، دستی به صورتم کشیدم

_ بله

_ بلند شو دیگه میخوایم بریم.

_ الان بلند میشم.

_ رفتیم اونجا به دایی گفتم اونم بیاد، پیش اون بشین.

_چشم.

سر جام نشستم و دوباره چشمام رو برای اینکه شاید خواب از سرم بپره ماساژ دادم

به جای خالی بقیه نگاه کردم

_بقیه کجان؟

_زهره داره کمک‌میکنه، میلاد هم تو حیاطِ

_چرا منو بیدار نکردن؟

ـ اونام خودشون بیدار شدن، الان دیگه بیدار شدی حاضر شو

سرش توی گوشی بود و موقع حرف زدن نگاهم نمی کرد روسریم رو که کمی عقب رفته بود مرتب کردم ایستادم.
کمتر از نیم ساعت بعد از بیدار شدنم سوار ماشین شدیم و سمت جایی که عمو به علی آدرس داده بود رفتیم.

نزدیک ساحل آلاچیق بزرگی گرفته بودن و آقاجون داخلش نشسته بود وقتی رسیدیم خانم جون هم کنارش نشست و عمو و زن عمو با کمک علی و محمد روفرشی حصیری بزرگی رو جلوش پهت کردن و بساط نشستن رو همونجا فراهم کردن.

اولش کمی کمک کردم اما با دیدن دایی که کمی اون طرف تر از ما، روی آلاچیق کوچکی نشسته بود لبخند زدم و بدون اینکه به کسی بگم سمتش رفتم

سلامی دادم و کنارش نشستم. اینکه علی انقدر مواظبم هست تا اصلاً محمد نتونه باهام حرف بزنه خیلی خوشحالم میکنه، یه حس خوب بهم منتقل میکنه.کاش محمد نخواستن من رو رو درک می‌کرد و اصلا دیگه سمتم نمی اومد.

نگاهی از دور بهش انداختم مشغول کمک کردن به پدرش بود تا منقل بزرگی که کمی اون طرف تر از آلاچیق آقاجون بود رو پر از آتش کنن.

_نگاه نکن دیگه، الان علی میبینه میاد شاکی میشه.

نگاهم رو به دایی دادم

_میخواستم ببینم چیکار میکنه!

_همون؛ همون رو میگم، نگاه کن ببین چیکار میکنه.

کامل برگشتم سمت دایی

_ چشم

به روبرو اشاره کرد و گفت

_این میلاد خیلی به آب نزدیک میشه ها! خطرناکه، فروردین دریا به درد شنا کردن و آب بازی نمیخوره؛ هوا سرده، دریا هم زیادی موج هاش بلنده.

_ به خاله باید بگی

سرش رو بالا داد

_نه، حرف آبجی رو گوش نمیکنه بزار علی بیاد به اون میگم

_علی دیروز از دستش ناراحت بود دعواش میکنه

_یکم گوشش رو بیچونه بد نیست. باید حساب ببره. فقط میگم بگه یکم بیاد عقب تر، دلم شور میزنه اینقدر نزدیک آب داره بازی میکنه

_ من الان بهش میگم...

با ضربه محکمی که به کمرم زد، فوری کمرم رو صاف کردم و سعی کردم با دست ماساژ بدم.

معترض گفتم:

_چرا اینجوری می کنی؟!

خونسرد گفت

_تو حالا هنوز کتکت مونده

اینبار لحنم طلبکار شد

_ چرا

_اومدی خونه من بهت گفتم به علی نگو، دیروز منو تهدید می کنی که میگم؟

لبخند کجی روی لب هام نشست

_چرا فقط تو سربه‌سر بزاری ؟

_ کتکت رو که خوردی میفهمی چرا

_الان من باید تا کی کنار تو، اینجا توی آلاچیق بشینم، حوصله‌م سر رفت

_چی کار کنم پاشم برات برقصم؟

_نخیر پاشو قدم بزنیم بریم کنار دریا. مثل همه

نگاهی به جایی که نشون میدادم انداخت

_ خیلی خوب؛ پاشو بریم .

از آلاچیق بیرون اومدیم صدای میلاد رو خیلی ضعیف شنیدیم با التماس به خاله می گفت

_مامان... مامان، رضا و مهشید می خوان برم اون طرف بگو منم ببرن.

خاله با سر جواب نه داد و میلاد دوباره شروع به التماس کرد و بالا و پایین پرید.
عمو جلو آمد

_ خیلی خوب برو

بعد هم با صدای بلند رضا رو صدا کرد

_رضا...میلاد رو هم ببرید.

اصلا خوششون نیومد میلاد همراهشون بره اما چاره‌ای جز قبول کردن

حرف عمو نداشتن، صبر کردند تا میلاد بهشون برسه

رو به دایی به شوخی گفتم:

_الان که فکر میکنم برقصی هم بد نیست، دیگه حوصله‌م سر نمیره

✍ #هدی_بانو
🚫 🚫
╔═❀🤝═══╗

╚═══🤝❀═╝
پارت‌اول

❀
❀🤝
❀🤝❀
🤝❀🤝❀

❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت322
❀منتهای عشق🫶

چپ‌چپ نگاهم کرد که با عجله چند قدمی عقب‌عقب ازش فاصله گرفتم.

صدای خنده‌م بلند شد. قدمی سمتم برداشت که دستام رو به حالت تسلیم بالا بردم

_ خودت گفتی دایی! من که نگفتم.

_ ذره ذره حسابت داره میره بالا. کی باشه بگیرم بزنمت

_ نه که نزدی! الان کمرم داره میسوزه

_ حقت بود بیشتر از اینا هم حقتِ

کنارم ایستاد

_ الانم کنار من راه بیا تا نرفتم به علی بگم داشتی کجا رو نگاه می کردی.

_وای از دست تو دایی، فقط دنبال یک چیزی هستی که یه آتو از یه نفر بگیری رو مغز و اعصابش راه بری.

_ دیگه کنار من مواظب خودتون باشید. من مدلم اینجوریه

خواستم به شوخی بگم پس خوشبحال فرزانه که زودتر از دستت نجات

پیدا کرد. اما جرات گفتنش رو پیدا نکردم

تو مسیر از جلوی آلاچیق آقاجون رد شدیم دست بلند کرد و به دایی اشاره کرد تا سمتش بره. دایی اصلاً دوست نداشت اما کلافه سمتش رفت

_حسین آقا چرا دور نشستی؟ صبح هم بهت گفتم بیا پیش ما

_ حاجی شرمنده ببخشید اونجا راحت ترم

_ باباجان، تنها و غریب راحتی! بیا پیش ما

_دستتون درد نکنه اما....

_ اما دیگه نداره بیا اینجا

لبخندی زد و گفت:

_چشم میام

نگاهی به علی انداختم کنار خاله نشسته بود. یک دفعه دلم شور افتاد نکنه میخواد باهاش صحبت کنه

هر دو ساکت به دریا نگاه می‌کردن. کاش این صحنه رو ندیده بودم. همزمان زن عمو از جلوم رد شده پشت چشمی نازک کرد نتوانستم خودم رو کنترل کنم زیر لب رو به دایی آهسته طوری که فقط خودش بشنوه گفتم

_این یکی یه جوری بهم نگاه میکنه انگار من چمدون گذاشتن در خونشون بشینم پسرش من رو بگیره. خوبه صد بار گفتم نه.

برگشت سمتم نگاهم کرد و چند قدم بهم نزدیک شد و گفت

_اگر یکی میزد تو دهن تو، یاد می گرفتی که اینجوری به بزرگترت پیغام نرسونی.

ترسیده بهش نگاه کردم اصلا فکرش رو نمیکردم حرفم رو شنیده باشه

دایی قاطع اما مودبانه گفت

_سوری خانم، مگه بزرگتر نداره که هرکی از راه رسید بزنه دهنش؟

زن‌عمو ناباورانه نگاهش رو به دایی داد

_ تا وقتی که ازش دفاع کنید همین قدر پر رو میشه که توی جمع خاستگاریش یه حرف زشت بزنه و الان هم که من رد شدم توهین کنه.

عمو جلو آمد

_ چی شده!

_هیچی اومدم از کناره رویا رد بشم تیکه بارم می کنه

از عمو میترسم و جرات نمی کنم حرف بزنم مظلوم نگاش کردم

_من که حرفی نزدم...

دایی گفت:

_ من کنار رویا ایستاده بودم برای سوری خانوم سوء تفاهم پیش اومده.

حالت عمو و زن عمو، رو به روی ما باعث شد تا خاله و علی هم بلند شن و سمت ما بیان و هر کدام جداگونه سوال بپرسند که چی شده.

محمد با کمی فاصله از پدرش ایستاده بود. فکر نمیکردم یه حرف زیر لبی من به دایی باعث شه امروز دعوا درست بشه. دایی رو به خاله گفت

_ هیچی نشده. سوری خانوم به رویا بد نگاه کرد رویا به اعتراض به من گفت؛ متاسفانه سوری خانم شنید. بی ادبی به سوری خانم نداشت.

عمو ناراحت پرسید

_چی گفتی رویا؟

زن عمو طلبکار تر گفت

_ بزار خودم بگم، برگشته میگه...

صدای جیغ مهشید باعث شد تا همه سمتش نگاه کنن سمتمون می دوید و گریه می کرد

با صدای بلند گفت

_ میلاد....میلاد...

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🖤═══╗

╚═══🖤❀═╝

پارت‌اول

❀

🖤❀

❀🖤❀

🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀💞❀💞
❀💞❀
💞❀
❀

#پارت323

❀منتهای عشق💞

همه نگران به سمتش رفتن. علی گفت:

_ کجاست؟

مهشید به زور بین گریه‌هاش گفت:

_ نمی‌دونم. داشتیم می‌رفتیم، گاهی پشت سرمون بود، گاهی جلومون. یه دفعه دیدیم نیست.

علی توی سرش زد. به دریا نگاه کرد و عصبی فریاد زد:

_ رضا کجاست؟

گریه‌ی مهشید شدیدتر شد.

_ داره دنبالش می‌گرده.

دایی با صدای بلند اسم میلاد رو صدا کرد. علی به سمتی که مهشید ازش اومده بود دوید. همه با عجله به دنبال علی رفتن.

لب‌هام از ناراحتی خشک شدن. چشم‌هام پر اشک شد و به خاله که بی‌حرکت و بهت زده به دریا خیره مونده بود نگاه کردم.

زن‌عمو هم با رنگ و روی پریده کنارش بود. جلو رفتم و صداش کردم.

_ خاله... خوبی!؟

حتی پلک هم نزد. رو به زن‌عمو گفتم:

_ تو رو خدا یه کاری کنید! حالش خوب نیست.

زن‌عمو متوجه حال خاله شد و بازوش رو تکون داد.

ـ زهراجان... زهراجان الان پیداش می‌کنن.

زهره با گریه گفت:

ـ مامان تو رو خدا این جوری نکن.

زن‌عمو سیلیِ نسبتا محکمی به خاله زد. همون باعث شد تا خاله نگاه از دریا برداره و با نفسی که به شدت گرفته بود بهش نگاه کنه. نتونست طاقت بیاره و تکیه‌ش رو به زن‌عمو داد و روی زمین افتاد.

تمام بدتش می‌لرزید. تنها کاری که به فکرم رسید، انداختن چادرم روی خاله بود.

زن‌عمو گفت:

ـ زهره برو آب بیار.

رو به من، بدون اینکه خبری از دلخوری قبل باشه گفت:

ـ برو بگو علی یا داییت بیان اینجا.

با سر تأیید کردم و با تمام توانم دویدم. فاصله‌شون زیاد بود. اصلاً صدام رو نمی‌شنیدن. با دیدن میلاد که خوشحال در قایقی که از دریا اومده بود، ایستادم. دستم رو روی قلبم که آروم نمی‌گرفت گذاشتم. با کمک مردی پیاده شد و جلیقه‌ی نارنجی رنگی که تنش کرده بودن رو درآورد. اون مرد چند تا بچه‌ی هم سن‌وسال میلاد رو هم پیاده کرد. جلو رفتم.

_ میلاد!

با ذوق جلو اومد و مردی که پیاده‌ش کرد رو نشون داد.

_ رویا اون عموهه منم با بچه‌هاش سوار قایق کرد.

_ میلاد چرا به کسی نگفتی؟ فکر کردن افتادی تو آب! همه دارن دنبالت می‌گردن. مامانت حالش بد شده!

مرد جلو اومد و با تعجب پرسید:

_ عمو نگفته بودی!؟

نگاه خوشحال میلاد نگران شد.

_ کجان؟

به علی که متوجه میلاد شده بود و داشت سمتمون می‌اومد نگاه کردم. نمی‌دوید اما قدم‌های بلندش، خبر از عصبانیتش می‌داد.

_ میلاد برو پیش خاله.

قدم از قدم برنداشت. فقط به علی نگاه کرد. مرد که متوجه شد میلاد بی‌اجازه سوار شده، جلو اومد و رو به علی که نزدیکمون شده بود گفت:

_ آقا من شرمنده‌ام. دیدم داره نگاه می‌کنه، گفتم اگر مادرت اجازه می‌ده بیا با ما سوار شو، گفت اجازه داده.

علی صدای مرد رو شنید و عصبی‌تر جلو اومد. میلاد پشت من پناه گرفت. علی بدون درنظر گرفتن عمو که داشت به ما نزدیک می‌شد، من رو هول داد و به میلاد سیلی زد و گوشش رو گرفت.

_ نگفتم صبر کن می‌برمت...! سرخود بازیت به حدی رسیده که تنهایی واسه خودت تصمیم می‌گیری؟

میلاد دستش رو روی گوشش گذاشت تا مانع از بیشتر کشیده شدنش بشه و با گریه گفت:

_ ببخشید.

با التماس گفتم:

_ بسه علی، گوشش رو کندی!

عمو که بهمون رسیده بود گفت:

_ کجا بوده؟

علی گوشش رو رها کرد تا برای عمو توضیح بده. میلاد دوباره پشت من پناه گرفت.

آهسته گفتم:

_ فرار کن برو پیش خاله. اینا الان نوبتی دعوات می‌کنن.

باشه‌ای گفت و شروع به دویدن کرد. دایی، محمد و رضا هم رسیدن. عمو

رو به مرد که حسابی شرمنده بود گفت:

ـ مرد حسابی، بچه رو برای چی بردی وسط آب؟

ـ من اشتباه کردم؛ فکر کردم راست می‌گه...

ـ اگر وسط دریا بلایی سرش می‌اومد چی می‌خواستی بگی؟

ـ من شرمنده‌ام آقا.

عمو نگاهی به زن و بچه‌ش که ناراحت عقب ایستاده بودن کرد و متأسف سرش رو تکون داد.

علی رو به رضا گفت:

ـ شانس آوردی که پیدا شد، وگرنه من تمامش رو از چشم تو می‌دیدم.

رضا سرش رو پایین انداخت. دایی گفت:

ـ بیا برو زنت رو جمع کن؛ افتاده رو زمین.

رضا چرخید و سمت مهشید که روی زمین افتاده بود رفت. عمو هم به دنبال رضا رفت. دایی به علی نگاه کرد.

ـ خداروشکر که پیدا شد.

ـ مُردم و زنده شدم. هزارتا فکر به سرم زد.

ـ حقش بود مفصل می‌زدیش.

هر دو به من نگاه کردن. علی گفت:

ـ چادرت کو!؟

ـ خاله حالش بد شد، انداختم روش.

مضطرب ادامه دادم:

ـ عِه راستی، خاله حالش بده، من رو فرستادن دنبال شما.

ـ چرا از اول نگفتی؟

هر دو شروع به دویدن کردن، من هم به دنبال‌شون.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═══❀🖤═╗

╚═🖤❀═══╝

پارت‌اول

❀

❀🖤

❀🖤❀

🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت324

❀منتهای عشق🫶

به خاله رسیدیم. میلاد رو بغل گرفته بود و بلندبلند گریه می‌کرد. زن‌عمو هم کنارش نشسته بود. علی حال خاله رو که دید، عصبانیتش بیشتر شد. جلوی خاله ایستادیم. میلاد که حضور علی رو احساس کرد، بیشتر به خاله چسبید. علی کلافه گفت:

_ مامان بسه دیگه! پاشو برو تو آلاچیق.

خاله سرش رو بالا گرفت.

ـ کجا بود؟

پس معلومه میلاد هنوز حرف نزده. علی عصبی گفت:

ـ بی‌صاحاب شده؛ تنهایی با مردم رفته قایق سواری. میلاد بذار برسیم خونه، من یه درسی به تو بدم که تا عمر داری فراموش نکنی.

خاله میلاد رو از خودش جدا کرد. نگاهی به صورتش انداخت و بوسیدش.

ـ چرا نگفته رفتی مامان‌جان؟

میلاد با صدای خیلی پایینی گفت:

ـ من می‌ترسم حرف بزنم.

خاله دوباره بوسیدش.

ـ برو پیش آقاجون بشین، منم الان میام.

میلاد ایستاد؛ نگاه گذرایی به علی و دایی انداخت و رفت. علی پرسید:

ـ مامان خودت خوبی؟ رویا گفت حالت خوب نیست.

خاله ایستاد.

ـ خداروشکر که سالمِ، کاش نمی‌زدیش.

دایی گفت:

ـ آبجی یه چک ازش کم نمی‌کنه. همه‌مون رو ترسوند.

ـ اگر می‌بردید سوار قایقش می‌کردید، این جوری نمی‌کرد. بچه‌م دو روزِ داره التماس می‌کنه.

با نزدیک شدن عمو، زن‌عمو کنار دخترش رفت که حسابی رنگ و روش پریده. خاله برای اتمام حجت در واقع با عمو، رو به علی گفت:

ـ تمومش کن‌ها! دیگه نبینم بچه رو دعوا کنی. مثلاً آوردیمش مسافرت!

این رو گفت و پیش میلاد رفت. علی سرش رو پایین انداخت. خم شد و

چادر پر از شن و ماسه‌ی من رو برداشت. کمی تکونش داد و سمتم گرفت. حسابی کثیف شده بود. ازش گرفتم و سمت آلاچیق رفتم.

با تعارفی که آقاجون به دایی کرده بود، دیگه نتونست بره و کنار ما نشست. با کار میلاد، حال همه حسابی گرفته شد. ناهار رو خوردیم و هر کس گوشه‌ای مشغول شد. رضا و مهشید که معلوم نیست عمو بهشون چی گفته که از جاشون تکون نمی‌خوردن.

علی آهسته به دایی گفت:

ـ من بلند می‌شم می‌رم اون ور، تو میلاد رو ببر سوار قایق شه.

ـ سوار شد دیگه! لوسش نکنید.

ـ اعصابم بهم ریخت. باید خودم اول وقت سوارش می‌کردم. بچه دو روزه داره التماس می‌کنه. من الان ببرمش، زشتی کارش رو نمی‌فهمه. تو ببر بذار فکر کنه من نمی‌دونم.

دایی نگاه چپ‌چپی به میلاد که حواسش به ما نبود انداخت.

ـ باشه، می‌برمش.

علی ایستاد و رو به رضا گفت:

ـ رضا یه لحظه بیا.

رضا که انگار از خدا می‌خواست که توی جمع نشینه، فوری ایستاد. کفش‌هاش رو پوشید و با علی همقدم شد.

بعد رفتن‌شون، دایی پیشنهاد قایق‌سواری رو به خاله داد. خاله هم به خاطر نگاه پر از ذوق میلاد پذیرفت.

سه‌تایی سمت دریا رفتن و من از دور نگاهشون کردم. سرچرخوندم به علی و رضا که ازمون دور می‌شدن نگاه کردم. نگاه ازشون برداشتم.

کاش دایی با رضا، میلاد رو می‌بردن؛ علی هم با خاله حرف می‌زد.

نگاهم رو به زن‌عمو دادم. این گم شدن میلاد به نفع من شد. یکم دیگه پیش می‌رفت حتماً عمو دعوام می‌کرد.

ـ خوبی؟

با شنیدن صدای محمد، دلم آشوب شد. نیم‌نگاهی بهش انداختم. هر چی علی و دایی تلاش کردن من تنها نمونم، باز هم نشد.

ـ ممنون.

ـ به بابام گفتم، از آقاجون اجازه گرفت که با تو قدم بزنم.

ـ من پام درد می‌کنه.

ـ چرا؟

ـ میلاد که گم شد دویدم، پام درد گرفت.

ـ خب بریم اون آلاچیقی که با داییت نشسته بودی.

سمت آلاچیق سرچرخوندم و پنهانی به مسیری که علی و رضا رفتن نگاه کردم.

ـ اینجا که هوا بهتره.

ـ خب می‌خوام تنهایی حرف بزنیم.

خشک گفتم:

_ در رابطه با چی؟

از بالای چشم و معنی‌دار نگاهی بهم انداخت.

_ نمی‌دونی برای چی؟

_ نه.

_ الان که کسی نیست. یعنی انقدر می‌ترسی که تو نبودشون هم جرأت نمی‌کنی باهام حرف بزنی!؟

_ نه...

صدای رضا باعث شد تا دلم پایین بریزه.

_ مهشید دو تا چایی بریز.

سرم رو سمت صدا چرخوندم و فقط به علی نگاه کردم.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🖤═══╗

╚═══🖤❀═╝

پارت‌اول

❀

🖤❀

❀🖤❀

🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

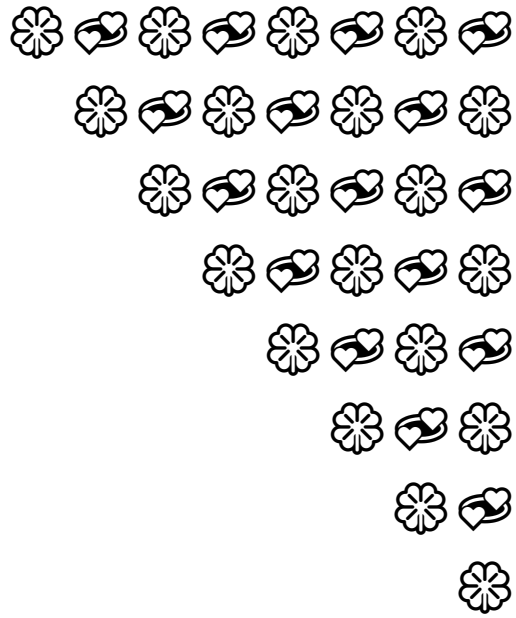

#پارت325

🌼منتهای عشق💞

علی خیلی خونسرد با فاصله‌ی کمی کنارم نشست. تپش قلبم بالا رفت. فقط خدا کنه از دست من ناراحت نشه.

محمد نفس سنگینی کشید و به پدرش نگاه کرد. مهشید از لحن صحبت رضا خوشش نیومد و از جاش تکون نخورد. خانم‌جون گفت:

ـ رضاجان دو تا لیوان بیار اینجا، فلاکس پیش منِ. بیار برات بریزم.

رضا نگاه دلخورش رو از مهشید گرفت. لیوان‌ها رو برداشت و کنار خانم‌جون نشست.

به زن‌عمو که لبخند روی لب‌هاش بود نگاه کردم. یکی نیست بگه تو که بلدی تربیت کنی و من رو تهدید می‌کنی، یکم ادب یاد دخترت بده که تو جمع نامزدش رو بی‌محل نکنه.

رضا با چایی سمت علی اومد. علی زیرلب و آهسته گفت:

ـ پاشو جات رو عوض کن.

نگاهی بهش انداختم. تن صدام رو پایین آوردم.

ـ اون نشست کنار من.

چشم‌هاش رو بست و کلافه گفت:

ـ پاشو برو بعداً حرف می‌زنیم.

ـ آخه تو الان...

نگاه تیزش رو برای لحظه‌ای به چشم‌ها داد. حرفم رو نصفه گذاشتم. ایستادم و کنار خانم‌جون نشستم. محمد دلخور و کمی طلبکار با نگاهش بدرقه‌م کرد.

آقاجون که به خاطر سایه هنوز تو آلاچیق نشسته بود گفت:

ـ رویا بابا، میای یکم پاهای من رو بمالی؟ باد خورده، درد می‌کنه.

خواستم بلندشم که عمو زودتر از من ایستاد.

ـ رویا که دستش جون نداره آقاجون.

کنار پای آقاجون نشست. جورابش رو درآورد و شروع به ماساژ دادن کرد. محمد ایستاد و قدم‌زنون از ما فاصله گرفت. مهشید با لحن تندی گفت:

ـ رضا پاشو ما هم یکم راه بریم!

دلم می‌خواد جواب این بد حرف زدنش با رضا رو بدم. رضا نیم‌نگاهی به علی که سرش پایین بود، انداخت.

ـ حالا می‌ری.

طلبکار گفت:

ـ من الان می‌خوام برم.

ـ الان می‌خوای بری از عمو اجازه بگیر، تنها برو.

زن‌عمو طلبکارتر از دخترش گفت:

ـ می‌خواست تنها بره، برای چی شوهر کرد؟

رضا کمر صاف کرد تا جواب زن‌عمو رو بده که خانم‌جون با خونسردی گفت:

ـ مهشید اگر می‌خواد تنهایی نره، باید وقتی رضا بهش گفت چایی بریز، می‌ریخت.

نفس راحتی کشیدم. چقدر رفتارهاشون رو اعصابم بود. مطمئنم اگر خانم‌جون این حرف رو نمی‌زد، بالاخره من از کوره در می‌رفتم.

لحن زن‌عمو تغییر کرد و آروم‌تر گفت:

ـ خانم‌جون ما باید بین این دو تا صلح برقرار کنیم.

ـ همون اندازه که مهشید برای من نوه هست، رضا هم هست. منم همیشه حرف حق رو می‌زنم. تو لحن هیچ کس هم صلح ندیدم.

مهشید ایستاد.

ـ نیا، خودم تنها می‌رم.

ـ بگیر بشین سرجات.

این جمله رو عمو گفت و تیر خلاص رو به زن‌عمو و مهشید زد. نتونستم جلوی لبخندِ کش اومده‌ام رو بگیرم.

زن‌عمو رو به علی گفت:

ـ دست شما درد نکنه علی‌آقا.

علی سرش رو بالا آورد و به زن‌عمو نگاه کرد.

ـ بردی اون عقب یاد رضا دادی که مثلاً...

عمو با تشر اینبار برای ساکت کردن زنش گفت:

ـ بسه دیگه!

رو به مهشید که هنوز ایستاده بود گفت:

ـ مگه نشنیدی چی گفتم.

مهشید بغضش رو به زحمت پس زد و کنار مادرش نشست.

صدای میلاد که با هیجان از اتفاق‌هایی که روی قایق افتاده برای خاله تعریف می‌کرد، باعث شد تا نگاه‌ها اون سمتی بره.

اگر خاله اون لحظه که مهشید با رضا بد حرف زد اینجا بود، حسابی حالش رو می‌گرفت. حیف که نبود! می‌دونم اگر براش تعریف کنم بعداً سرزنشم می‌کنن که چرا فضولی کردی. اگر علی یادش داده باشه هم خیلی کار خوبی کرده. معلوم نیست رضا زن گرفته یا شوهر کرده!

میلاد با دیدن علی از هیجان افتاد. چادر خاله رو گرفت و آروم سمت ما اومد.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🫶═══╗

╚═══🫶❀═╝

پارت‌اول

❀

❀🫶

❀🫶❀

🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت326

❀منتهای عشق🫶

جلو اومدن. خاله متوجه جو سنگین شد و با چشم و ابرو از زهره پرسید چی شده؟ زهره هم با نگاه زن‌عمو رو نشون داد.

آقاجون گفت:

_ میلاد بابا، خوش گذشت؟ بالاخره سوار شدی؟

میلاد آهسته گفت:

_ بله.

خاله گفت:

_ پاشو برو برای آقاجون تعریف کن رو قایق چی‌کار کردی.

سرش رو کنار گوش خاله برد و چیزی گفت. خاله به علی نگاه کرد و رو به میلاد گفت:

_ پاشو کاریت نداره.

میلاد دوباره کنار گوشش حرفی زد.

_ پاشو برو؛ ترس نداره.

علی نگاهش که از بالای چشم بود رو از میلاد برداشت و به دایی داد. میلاد از فرصت استفاده کرد و کنار آقاجون نشست.

ـ چرا نمی‌اومدی بابا؟

میلاد به علی اشاره کرد.

ـ علی می‌خواد دعوام کنه.

عمو جوراب آقاجون رو پاش کرد.

ـ آقامیلاد، کار خیلی زشتی کردی.

آقاجون دستش رو پشت سر میلاد گذاشت و سرش رو به صورت میلاد نزدیک کرد و بوسیدش.

ـ بچه‌م مرد شده، بزرگ شده؛ خواسته خودش تنها بره. فقط اشتباه کرده نگفته.

صدای دایی باعث شد تا نگاه از آقاجون بردارم.

ـ رویا بیا یه لحظه بریم اون ور.

مطمئنم علی کلی بابت تنها گذاشتنم سرش غر زده.

فوری ایستادم و دنبالش رفتم. کمی که از جمع فاصله گرفتیم پرسید:

ـ باز چی کار کردی؟

حق به جانب نگاهش کردم.

ـ من کاری نکردم! علی نذاشت براش بگم. شما که رفتی...

ـ نباید می‌نشستی کنارش.

ـ اون نشست پیش من!

ـ خب جات رو عوض می‌کردی. علی شاکی شده، همش رو می‌ندازه گردن من. مگه تو از خودت اراده نداری که یکی باید بایسته کنارت، مواظبت باشه؟

لحنش تند بود و باعث شد بغض توی گلوم بشینه.

ـ دایی چرا با من بد حرف می‌زنی!؟ من اگر بلند می‌شدم، عموم می‌گفت تنها نرو...

ـ یه وقت از زبون کم نیاری‌ها! هر چی من می‌گم، دو تا بذار روش جواب بده.

ـ الان چرا داری با من بد حرف می‌زنی؟ من این وسط چی‌کارم! شدم گوشت قربونی...

علی گفت:

ـ چرا داری داد می‌زنی رویا!

هر دو بهش نگاه کردیم. چشم‌هام پر از اشک شد و به حالت قهر ازشون فاصله گرفتم.

ـ چی گفتی گریه‌اش رو درآوردی؟

ـ عجبا! مثل اینکه این وسط من مقصر شدم.

ـ حسین یک کلام بهت گفتم ببرش اون ور تا من بیام. گفتم گریه‌ش رو در بیار؟

ـ رویا من چی بهت گفتم؟ این اشکش دم مشکشِ، به من چه؟

ـ وایسا رویا.

ایستادم و نگاهم رو به دریا دادم. علی کنارم ایستاد و مهربون گفت:

ـ چرا گریه می‌کنی؟

با بغض شروع به تعریف هر چی اتفاق افتاده بود کردم. لبخندی روی لب‌هاش نشست.

ـ خب اینا که گریه نداره.

ناخواسته یکم لوس شدم.

ـ گفتم شاید تو ناراحت شده باشی.

ـ شدم، ولی نه از دست تو. اشکات رو پاک کن.

ـ نگفتی به خاله؟

شرمنده نگاهم کرد.

_ نشد.

_ دیگه نمی‌گی؟

سرش رو پایین انداخت.

_ برنامه‌هام بهم ریخت. تو شمال بهش نمی‌گم. برسیم خونه، شرایطش رو جور می‌کنم بهش می‌گم.

_ لوس بازی‌هاتون تموم شد، باید به عرض‌تون برسونم که آقامجتبی داره میاد اینجا.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤍═╔

╝═🤍❀═══╚

پارت‌اول

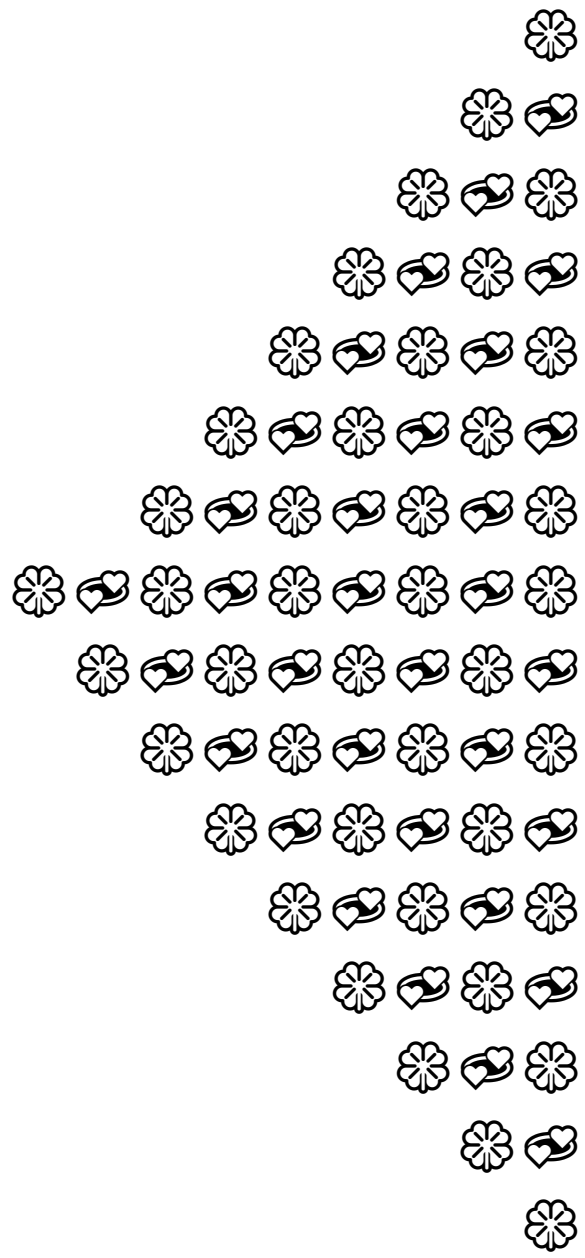

#پارت327

🌸منتهای عشق💞

عمو نزدیک شد.

_ علی، آقاجون حالش زیاد خوب نیست. جمع کنیم بریم؟

علی نگران پرسید:

_ چرا حالش خوب نیست؟ قلبشِ؟

_ نه، قلبش آرومِ؛ خسته شده. می‌گم بهش فشار نیاریم.

_ چشم عمو، هر چی شما صلاح بدونید.

_ پس برید جمع کنید، منم برم ببینم محمد کجا رفت. جواب گوشیش رو نمی‌ده.

علی به من اشاره کرد.

ـ برو به مامان اینا بگو جمع کنن، منم الان میام.

باشه‌ای گفتم و رفتم. دایی هم با من همقدم شد.

ـ تو از کی انقدر لوس شدی؟

ـ من لوس نیستم، تو همش آدم رو دعوا می‌کنی.

ـ کی دعوات کردم!؟ فقط گفتم یکم حواست رو جمع کن.

ـ بد گفتی دیگه؛ یه جوری می‌گی به آدم برمی‌خوره.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و به جلو هُلم داد.

ـ بیا برو انقدر حرف نزن.

مسیرش رو از من جدا کرد و سمت آلاچیق خودش رفت. نگاه دلخورم رو ازش برداشتم و به مسیرم ادامه دادم.

همه شروع به جمع کردن، کردیم. علی هم اومد و با کمک رضا که دیگه به

مهشید محل نمی‌داد، وسایل رو توی ماشین‌ها جا دادن. خیلی طول نکشید که محمد و عمو هم اومدن و همه سوار ماشین‌هامون شدیم.

دایی خداحافظی کرد و رفت سمت خونه‌ی اجاره‌ای خودش. مسافرتی که می‌تونست خیلی خوش بگذره، همش تو نگرانی بود. اول آقاجون، بعد هم گم شدن میلاد.

خالی کردن ماشین‌ها به عهده‌ی مردها افتاد و خانم‌ها داخل خونه رفتن. مهشید و زن‌عمو فوری به سمت اتاق‌شون رفتن. خاله زیر کتری رو روشن کرد تا به مردهای خسته چایی بده. من هم به همراه زهره و میلاد، به اتاق خودمون رفتیم. از خستگی هر کدوم یه بالشت گوشه‌ای گذاشتیم و دراز کشیدیم.

زهره گفت:

ـ رویا تو فهمیدی علی چی به رضا گفت که با مهشید بد حرف زد؟

ـ بیچاره علی! مهشید خودش باعث شد. دیدی که عمو هم دعواش کرد.

به پهلو چرخید و پشتش رو به دَر کرد، روسریش رو درآورد. گل سرش رو باز کرد و موهاش رو دورش ریخت. با پاش به میلاد زد.

ـ میلاد پاشو دَر رو ببند.

ـ به من چه، خودت ببند.

ـ باشه اقامیلاد، یادت باشه.

رو به من ادامه داد:

ـ من فکر می‌کنم علی یادش داده؛ آخه رضا خیلی ذلیل مهشیده.

ـ نه من فکر نمی‌کنم.

تن صداش رو پایین آورد.

ـ تازه یه چیز دیگه هم فهمیدم.

ـ چی؟

ـ اون دختره که دایی می‌خواستش رو دیگه نمی‌خواد.

با اینکه به من ربطی نداره اما ته دلم خالی شد.

ـ از کجا فهمیدی؟

ـ با مامان که رفتن قایق سوار شن، دایی گوشیش رو جا گذاشت. منم بی‌سروصدا برداشتمش. همون موقع سه‌تا پیام اومد از یه اسمی به نام فرزانه. نوشته بود منم دیگه علاقه‌ای به ادامه‌ی این رابطه ندارم.

اگر تمام پیام‌هاش رو خونده باشه که الان باید بدونه محرم بودن!

عمو و محمد از جلوی دَر اتاق رد شدن؛ اما سمت ما نگاه نکردن.

ـ دایی چی گفته بود؟

ـ نمی‌دونم؛ احتمالاً پاک کرده، چون هیچ پیامی از طرف دایی نبود.

ـ به ما چه. اگر دایی بفهمه به گوشیش دست زدی حالت رو می‌گیره.

ـ اگر تو نگی نمی‌فهمه.

میلاد گفت:

ـ من می‌گم.

زهره فوری نشست.

ـ تو بگو تا منم یه کاری کنم سر بی‌اجازه رفتنت یه کتک دیگه بخوری!

به هم خیره موندن. از نگاه میلاد معلوم بود که کوتاه اومده.

خاله و علی و در کمال ناباوری به دنبال‌شون رضا، وارد اتاق شدن. علی فوری دَر رو بست. با تشر رو به زهره گفت:

ـ می‌خوای این جوری بشینی، نباید دَر رو ببندی؟

ـ به میلاد گفتم ببند، نبست.

ـ میلاد باید مراقب تو باشه؟

در برابر نگاه چپ‌چپ برادرش سربزیر شد. خاله گفت:

ـ عیب نداره. بشین یکم استراحت کن.

به رضا نگاه کرد و برای عوض کردن جو گفت:

_ آقارضا پارسال دوست امسال آشنا!

رضا خندید. سمت مادرش رفت و صورتش رو بوسید.

_ الهی دورت بگردم. دیگه همش پیش خودت می‌مونم.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═══❁═══╗

╚═══❁═══╝

پارت‌اول

❁

❀❤
❀❤❀
❤❀❤❀
❀❤❀❤❀
❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❤❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀
❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀
❤❀❤❀
❀❤❀
❤❀
❀

#پارت328

❀منتهای عشق❤

خاله نگران نگاهش کرد.

ـ یعنی چی این حرف!

ـ هیچی، دیگه می‌خوام بیشتر حواسم به خانواده‌م باشه.

ـ رضا این حرف اصلاً خوب نیست. اولاً مهشید هم خانواده‌ی توعه؛ دوماً باید اولویتت باشه؛ سوماً، اگر این حرف رو بشنوه ازت دلسرد می‌شه.

ـ پرو شده، باید روش کم بشه.

خاله نمایشی توی صورت خودش زد.

ـ نه به اون شوریِ شوری، نه به این بی‌نمکی! یه روز عاشق و شیدا، یه روز دلسرد؟

نشست و به دیوار تکیه داد.

ـ کاش یکم از این شعور شما رو زن‌عمو داشت.

خاله مضطرب به دَر نگاه کرد.

ـ رضا این چه حرفیه!؟

ـ کاش بودی می‌دیدی چه جوری تو جمع باهام حرف زد.

خاله کنارش نشست.

ـ آدم اگر مشکل داره، می‌شینه صحبت می‌کنه، حلش می‌کنه. با کم‌محلی و قهر مشکل اضافه می‌شه، کم نمی‌شه. بعدهم یاد بگیر همه رو همون جوری که هستن بپذیری.

ـ آخه زن‌عمو رو می‌شه پذیرفت؟

ـ می‌شه. فقط با رفتار درست، حد و مرز رو برای اطرافیات توی زندگیت مشخص کن. حتی من مادرت.

رضا خیره به خاله نگاه کرد.

ـ یه دفعه نزن زیر همه چی! مهشید زن توعه. الان دارید اولین خشت‌های زندگی‌تون رو می‌چینید. خرابش نکن. نذار کینه و نفرت از اول بینتون باشه.

ـ آخه زن‌عمو نمی‌ذاره!

ـ اگر نتونستی جلوش رو بگیری، از من کمک بگیر؛ از عموت کمک بگیر.

ـ علی می‌گه نرو پیش عمو سر کار.

خاله به علی که گوشه‌ی اتاق روی بالشتی خوابیده بود، نگاه کرد. توی همون حالت با صدای گرفته‌ای گفت:

ـ من می‌گم نرو زیر بلیط عمو. هر چی باشه پدرزنتِ. حد و مرز مشخص کن. زنت بی‌خود می‌کنه بیشتر از توانت ازت می‌خواد. امروز یه روسری و کیف اضافه‌تر می‌خواد؛ پس‌فردا خواسته‌هاش بیشتر می‌شه. نمی‌گم براش خرج نکن. ولی بهش بفهمون که چقدر داری؛ همون قدر بخواد نه بیشتر.

ـ خب راست می‌گه مادر!

ـ مامان به خدا زن‌عمو یادش می‌ده. تا با هم می‌ریم بیرون، هی زنگ می‌زنه می‌گه بگو برات لباس بخره؛ از اول عادتش بده برات خرج کنه. قطع که می‌کنه، مهشید شروع می‌کنه.

خاله متأسف گفت:

_ ای بابا! متأسفانه تا عروسی نکنید همینه.

_ حرف جدیدش اینه؛ می‌گه من نمیام مستأجری. به آقاجون بگو یه خونه برامون بخره.

اَخم خاله تو هم رفت.

_ نگیا!

_ نه نمی‌گم، ولی عصبیم می‌کنه.

خاله نفس سنگینش رو بیرون داد.

_ فعلاً بخواب استراحت کن تا فکر کنم ببینم چی‌کار می‌شه کرد.

نگاهش رو تو اتاق چرخوند.

_ میلاد بالشتت رو بیار پیش من بخواب.

میلاد از خدا خواسته، از روی زهره پرید و کنار مادرش خوابید. رضا گفت:

ـ زهره یه لیوان آب برای من میاری؟

ـ مگه خودت فلجی؟

ـ بیشعور فلجی یعنی چی! پام درد می‌کنه؛ ازت یه خواهش کردم.

ـ من از سر تا پام درد می‌کنه. تو پاشو برای من آب بیار.

صدای داد زهره بالا رفت و نشست.

ـ آی... مگه مرض داری؟

خاله گفت:

ـ چتونه؟ یه دقیقه چشم‌هام رفت رو هم!

ـ مامان خانم به شاه‌پسرتون بگو! با لگد زد تو پهلوی من.

ـ بسه دیگه بخوابید. زهره یکم بالشتت رو ببر پایین‌تر.

ـ همین! من اگر الان این رو زده بودم که اینجا جنگ راه می‌نداخت!

ـ می‌میری یه لیوان آب بیاری؟

ـ آخه به من چه؟ عرضه داری برو زنت رو راضی کن برات چایی بریزه، بدبخت!

رضا هم نشست و تهدیدوار گفت:

ـ میام یه دونه می‌زنم تو دهنت، هم نونت بشه، هم آبت ها!

خاله گفت:

ـ چایی چیه این می‌گه؟

زهره پوزخند زد.

ـ حق تو همون مهشیده. تو جمع رضا بهش گفت چایی بده، اونم محلش نداد. ضایع‌اش کرد، دلم خنک شد.

رضا خیز برداشت زهره رو بزنه؛ خاله نتونست جلوش رو بگیره. زهره خودش رو عقب کشید. علی که تا الان ساکت بود و نگاه می‌کرد، کمی صداش رو بالا برد.

_ بس کنید دیگه! هر چی هیچی نمی‌گم. حیا کنید. رضا بشین. زهره تو هم دهنت رو ببند.

هر دو نشستن. رضا از عصبانیت قفسه‌ی سینه‌ش بالا و پایین می‌شد و با چشم برای زهره خط‌ونشون می‌کشید.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❁⊰═╗

╚═╝⊰❁═══╝

پارت‌اول

❁

❀❤
❀❤❀
❤❀❤❀
❀❤❀❤❀
❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀
❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀
❤❀❤❀
❀❤❀
❤❀
❀

#پارت329

❀منتهای عشق❤

خاله گفت:

ـ ببین سر یه لیوان آب چه آبروریزی راه انداختید؟ الان خودم می‌رم یه پارچ آب میارم.

خواست بلندشه که من زودتر ایستادم.

ـ من میارم خاله، شما بشین.

رضا رو به زهره گفت:

ـ خاک تو سرت! یکم یاد بگیر.

زهره از ترس علی جرأت نکرد جواب بده و فقط دهن‌کجی کرد. دَر رو باز کردم. خوشبختانه کسی تو هال نبود. این یعنی صدامون رو نشنیدن. پارچ آب رو پر کردم و سمت اتاق رفتم که صدای عصبی عمو کنجکاوم کرد.

ـ سوری من اینا رو از چشم تو می‌بینم. تو باید یادش می‌دادی!

زن‌عمو مثل همیشه محتاط جواب داد:

ـ من چی‌کارم آقامجتبی؟ جوونه، دوست داره.

ـ بیخود می‌کنه! مگه من برات کم گذاشتم که این جوری داری اذیتش می‌کنی؟ جلوی آقاجون سنگ رو یخ شدم. رضا بهش می‌گه چایی بریز از جاش تکون نمی‌خوره. آقاجونم بهم می‌گه مجتبی تو تربیت مهشید کوتاهی کردی.

ـ چرا سختش می‌کنید. بچه‌ست...

ـ کجا بچه‌ست! نوزده سالشه.

ـ حالا شما بشین، این جوری ایستادی بدتر حالت بد می‌شه.

ـ آخه این چه رفتاریه؟

مهشید گفت:

ـ من خسته شدم. اگر نمی‌تونه تا عقد نکردیم تمومش کنه.

عمو عصبی‌تر گفت:

_ ببند اون دهنت رو!

صدای سیلی خوردن کسی تو فضای خونه پیچید. زن‌عمو هینی کشید و با اضطراب گفت:

_ دستت درد نکنه آقامجتبی! ما مثلاً اومدیم مسافرت؟

صدای گریه‌ی آروم مهشید رو شنیدم. زن‌عمو گفت:

_ محمد خواهرت رو بردار ببر تو حیاط، بذار بابات آروم شه.

فوری سمت اتاق رفتم تا متوجه نشن من صدای دعواشون رو شنیدم. دَر رو بستم. پارچ رو جلوی رضا گذاشتم و گوشه‌ی اتاق نشستم.

دعوایی که اصلاً به من ربط نداشت چرا باعث لرزش دست‌هام شده! عمو واقعاً مهشید رو به خاطر رضا کتک زد!

سایه‌ی محمد و مهشید رو از پنجره‌ی اتاق دیدم. نگاهم به سمت علی که بیدار بود، افتاد. متوجه اضطرابم شد. با چشم‌وابرو ازم پرسید چی شده؟

به رضا نگاه کردم. ساعد دستش رو روی چشم‌هاش گذاشته بود. رو به علی دستم رو روی صورتم گذاشتم و بی‌صدا لب زدم:

_ عمو، مهشید رو زد!

ابروهاش از تعجب بالا رفت و بلافاصله خودش رو جمع‌وجور کرد. انگشتش رو روی بینیش گذاشت و لب زد:

_ هیچی نگو، بگیر بخواب.

با سر تأیید کردم و سرم رو روی بالشت گذاشتم. اگر رضا توی این شرایط جمله‌ای که مهشید به خاطرش کتک خورد رو می‌شنید، چقدر دلسرد می‌شد.

با اینکه مهشید خیلی امروز با رفتارش حرصم داد و رضا رو ناراحت کرد، اما دلم به حالش سوخت.

واقعاً عمو از رفتار مهشید پیش آقاجون خجالت کشیده؟ اصلاً چرا زن‌عمو به مهشید یاد می‌ده ناسازگاری کنه!

خاله‌ی بیچاره این ور به رضا می‌گه با زنت قهر نکن؛ مهربون باش. زن‌عمو

یاد می‌ده که مهشید اذیت کنه.

صدای زنگ گوشی علی باعث شد تا چشمم رو باز کنم.

با صدای آرومی گفت:

ـ جانم حسین.

ـ نه ولی دارن می‌خوابن.

ـ فکر نکنم.

خاله گفت:

ـ چی می‌گه؟

ـ صبر کن به مامانم بگم... مامان حسین می‌گه فردا قراره برگردیم، غروب بریم بیرون؟

خاله نیم‌خیز شد و دست میلاد که تنها کسی بود که واقعاً خواب بود رو از روی خودش پایین گذاشت.

_ من حرفی ندارم. می‌ترسم آقاجون ناراحت شه!

علی سرش رو بالا داد.

_ نه ناراحت نمی‌شه. باشه حسین، ساعت چند بیایم؟

_ نه دیگه از بیرون می‌گیریم. باشه یکم استراحت کنیم؛ یه ساعت دیگه میایم.

_ می‌گم. خداحافظ.

تماس رو قطع کرد.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤝═╔

╝═🤝❀═══╚

پارت‌اول

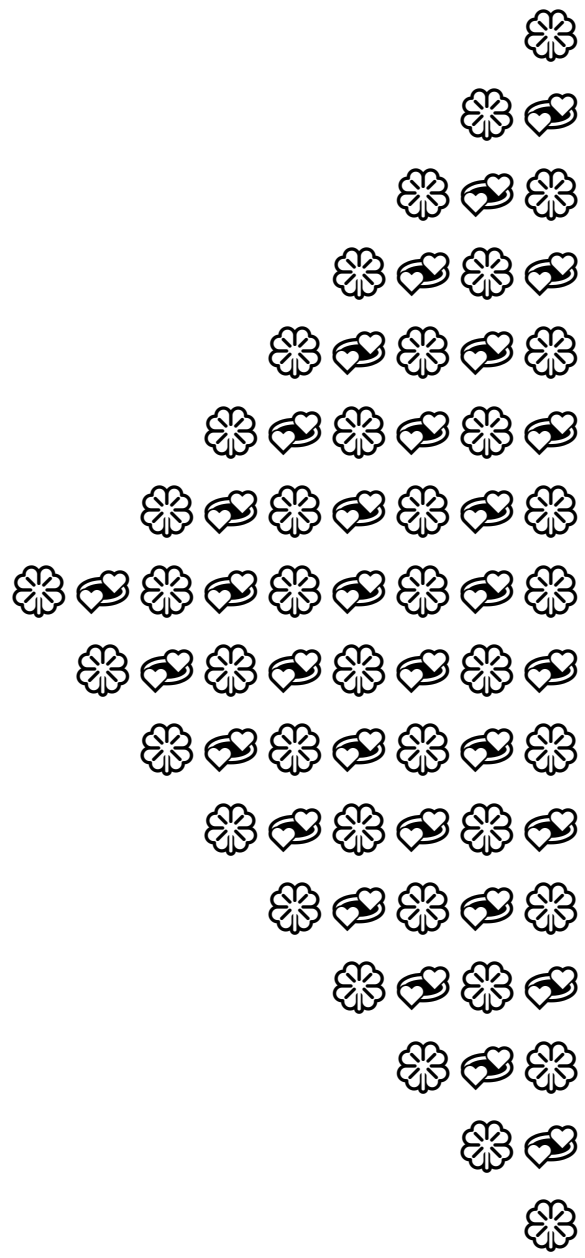

#پارت330

🌸منتهای عشق💞

دیگه هرکاری کردم نتونستم بخوابم. هم فکر مهشید اعصابم رو به هم ریخته و هم اینکه چرا علی خواسته که حرف نزنم و بخوابم! سر بلند کردم و به خاله نگاه کردم. دستش رو نوازش‌وار روی موهای میلاد می‌کشید. رضا و زهره، فقط چشم‌هاشون رو بسته بودن. علی هم بیدار بود.

نشستم رو به خاله گفتم:

ـ خاله وسایل رو جمع کنم برای غروب؟

ـ نمی‌دونم، بذار علی بیدارشه.

ـ بیدارم مامان. من نمی‌دونم هر کاری صلاح می‌دونی انجام بده.

ـ نمی‌دونم چه جوری به عموت بگم!

ـ به اون چه!؟

ـ شاید بگن، همه با هم اومدیم باید با هم باشیم.

علی نیم‌خیز شد و به آرنجش تکیه داد.

ـ می‌خوای من بگم؟

ـ نه؛ خودم بگم بهتره. رضا مادر بلندشو به مهشید هم بگم بیاد.

ـ ولش کن مامان، اون نمیاد من رو هم خراب می‌کنه.

ـ تو بگو اگر گفت نه، من راضیش می‌کنم.

رضا نشست و کلافه دستش رو توی موهاش کشید.

ـ اون نمیاد، ولی چشم بهش می‌گم.

ایستاد و سمت دَر رفت. پاش به پای زهره گیر کرد و چند قدمی برای اینکه تعادلش رو حفظ کنه، با سرعت رفت و تیز برگشت سمت زهره.

ـ مگه مریضی؟

زهره فوری پشت خاله پناه گرفت و گفت:

ـ به من چه!؟

ـ زهرمار رو به من چه! پات رو گرفتی جلوی من تا بیفتم زمین؟

ـ نخیر از قصد نبود. می‌خواستی چشم کورت رو باز کنی، به پام گیر نکنه. تازه الان پامم درد گرفته.

ـ زهره من یه حالی از تو بگیرم؛ بشین ببین!

چشم‌غره‌ای به زهره رفت و از اتاق بیرون رفت. علی گفت:

ـ زهره‌خانم تمومش کن! یکی تو، یکی اون! تا برسیم تهران همدیگر رو می‌خواین بزنید؟

ـ من که کاریش نداشتم. خودش پاش گرفت به پای من.

ـ به من دیگه نگو که هم تو رو می‌شناسم هم اون رو.

خاله گفت:

ـ یه خورده آروم‌تر حرف بزنید، میلاد خوابه.

روسریش رو روی سرش مرتب کرد. دست دراز کرد و چادر سفیدش رو برداشت.

ـ من می‌رم با عموت صحبت کنم. اگر گفت نه، زنگ بزن به حسین بگو نمیایم. نمی‌خوام دلخوری پیش بیاد. فرصت زیاده؛ یه دفعه دیگه با هم می‌ریم.

با حرص گفتم:

ـ فقط دفعه دیگه خواهش می‌کنم یه کاری کنید کسی نفهمه. من ایل و تباری رو دوست ندارم.

خاله لبش رو به دندون گرفت و به دَر نگاه کرد.

ـ یواش دختر! می‌شنون.

ایستاد و چادرش رو سرش کرد.

ـ صبر کنید الان میام.

رو به علی گفتم:

ـ پاشیم وسایل ببندیم؟

ـ صبر کن ببینم چی می‌شه. زیاد هم وسایل نمی‌خوایم. شام از بیرون می‌گیریم. فقط زیرانداز و فلاکس می‌خوایم. نزدیک غروب هوا سرده؛ زیاد نمی‌شه کنار دریا موند. زود برمی‌گردیم.

میلاد تکونی خورد و سر جاش نشست. به جای خالی خاله نگاه کرد و با بغض به من گفت:

ـ مامانم کو؟

ـ الان میاد، رفت پیش عمو.

نگاهش به علی افتاد و دوباره به من داد.

ـ می‌خوام برم پیشش.

علی جدی گفت:

ـ صبر کن الان میاد.

معلومه از تنبیه میلاد هنوز راضی نشده؛ چون هیچ لطافتی تو نگاهش به برادر کوچکش نداره.

زهره برای شادی میلاد گفت:

ـ میلاد قراره با دایی بریم کنار دریا.

میلاد به علی نیم‌نگاهی انداخت. دَر اتاق باز شد و خاله داخل اومد.

ـ خداروشکر اصلاً ناراحت نشد. گفت خوش بگذره. نمی‌دونم چی شده! این سوری همش اخم و تَخم می‌کنه. هیچوقت با ما کنار نیومد. الانم گوشه‌ی اتاق جوری ناراحت نگاهم می‌کرد و قیافه گرفته، انگار من دعواشون انداختم.

نگاهش به میلاد افتاد.

ـ دورت بگردم، بیدار شدی؟

کنارش نشست. میلاد خودش رو به مادرش چسبوند. خاله آهسته گفت:

ـ چی شده عزیزم؟

میلاد سرش رو بالا داد.

ـ علی دعوات کرد؟

علی نفس سنگینش رو بیرون داد.

ـ من کاریش نداشتم. خودش می‌دونه چی‌کار کرده که خجالت می‌کشه.

خاله رو به میلاد با محبت گفت:

ـ الان می‌ریم کنار دریا.

ـ بازم سوار قایق می‌شیم؟

علی قبل از خاله گفت:

_ نخیر؛ تو هنوز تنبیه‌ت تموم نشده.

خاله ملتمسانه نگاهش رو به علی داد.

_ خودش فهمیده اشتباه کرده. تو هم ببخشش.

_ من نشنیدم این رو بگه.

میلاد پربغض نگاهش رو به علی داد.

_ من که گفتم ببخشید.

خاله گفت:

_ پسر خوشگلم، خیلی ما رو ترسوندی.

علی گفت:

_ آقامیلاد شانس آوردی رویا فراریت داد. وگرنه...

خاله حرفش رو قطع کرد.

_ حالا تو روی من رو زمین نندار. قول می‌ده دیگه تکرار نکنه.

علی چپ‌چپ به میلاد نگاه کرد.

_ آره؟

میلاد با سر تأیید کرد. همزمان دَر اتاق باز شد. رضا عصبی داخل اومد و رو به خاله گفت:

_ دیدید گفتم نمیاد. سرش رو کرده زیر پتو، هر چی باهاش حرف زدم، اصلاً محلم نداد.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀⊰═══╗

╚═══⊰❀═══╝

پارت‌اول

❀
❀🖙
❀❀🖙
❀🖙❀🖙
❀❀🖙❀🖙
🖙❀🖙❀🖙❀
❀🖙❀🖙❀🖙❀
❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙
🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀
❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙
🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀
❀🖙❀🖙❀🖙❀
❀❀🖙❀🖙❀
❀🖙❀❀🖙❀
🖙❀❀🖙❀
❀🖙❀
❀

#پارت331

خاله ناراحت گفت:

ـ یعنی چی؟

ـ ولش کن مامان، خودمون می‌ریم. به جهنم!

خاله ایستاد و چادرش رو روی سرش مرتب کرد.

ـ نمی‌شه نیاد که! الان راضیش می‌کنم.

ـ مامان بی‌خیالش شو. شعور نداره.

ـ رضاجان شما اول زندگی‌تونِ! این حرف‌ها چیه می‌زنی؟

سمت دَر رفت. دستش به دستگیره‌ی دَر نرسیده بود که چرخید سمت میلاد.

ـ تو هم پاشو بیا.

می‌خواد ببرش که علی نتونه بازم شماتتش کنه. میلاد فوری ایستاد و همراه خاله از اتاق بیرون رفت.

رضا که حسابی دلخور بود، گوشه‌ی اتاق نشست.

ـ اون دیگه بیاد هم برای من مهم نیست.

علی گفت:

ـ پاشو بریم کنار ماشین. انقدر خودت رو درگیر نکن.

ـ خیلی بهم برخورد سرش رو از زیر پتو نیاورد بیرون نگاهم کنه. زن‌عمو هم فقط نگاه کرد و یک کلمه حرف نزد.

ـ مگه عمو نبود؟

ـ نه اول داشت با مامان حرف می‌زد، بعدش هم رفت اتاق آقاجون.

دَر اتاق باز شد. خاله ناراحت‌تر از قبل برگشت و رو به رضا گفت:

ـ گفت میام.

رضا عصبی‌تر گفت:

ـ چی بهت گفت که این جوری ناراحت شدی!؟

خاله آهی کشید.

ـ اون طفل معصوم چیزی نگفت.

رضا با توپ حسابی پر، ایستاد و سمت دَر رفت.

ـ من الان تکلیفش رو با عمو روشن می‌کنم.

قبل از اینکه بیرون بره، خاله روبروش ایستاد.

ـ آروم باش پسرم!

ـ بیجا می‌کنه این جوری رفتار می‌کنه!

ـ تو از همه چی خبر نداری. مهشید من رو ناراحت نکرد.

نگاهی به ما کرد. سرش رو کنار گوش رضا برد و حرفی زد. رضا تمام عصبانیتش یکجا خوابید. متعجب پرسید:

ـ برای چی؟

ـ نمی‌دونم. برای همین سرش زیر پتو بوده. الان هم بهتره نری اونجا. صبر کن خودش حاضر می‌شه میاد.

زهره که از هیچی خبر نداشت با خنده گفت:

ـ بشین داداش، بهش رحم کن. نکشیش حالا.

رضا چپ‌چپ نگاهش کرد. علی با تشر گفت:

ـ زهره اگر بلد نیستی تمومش کنی یادت بدم! نمی‌بینی ناراحته؟

زهره سکوت کرد و میلاد کنارش نشست. نگاهش رو توی جمع چرخوند و پنهانی به زهره چیزی گفت. چشم‌های زهره گرد شد و خیلی آهسته پرسید:

ـ چرا؟

میلاد شونه‌هاش رو بالا انداخت. بیچاره مهشید! هم باباش روش دست بلند کرد و هم همه فهمیدن؛ آبروش رفت.

البته یکم حقش بود؛ این جوری شاید از روشی که مادرش یادش داده خارج بشه و بیشتر به زندگیش فکر کنه.

از سر دلتنگی آهی کشیدم. ای کاش پدر من هم زنده بود، حتی اگر مثل عمو تنبیهم می‌کرد.

ـ پاشید جمع کنیم زودتر بریم که به سردی هوا نخوریم.

رضا که دل‌ودماغ نداشت. من و زهره ایستادیم و وسایلی که خاله گفت رو جمع‌وجور کردیم.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠
╔═══❀🫖=╗

پارت‌اول

❁

#پارت332

❁منتهای عشق💞

از پنجره‌ی اتاق، مهشید رو دیدم که گوشه‌ی حیاط ایستاده. نگاهی به زهره انداختم. گفت:

_ عمو زدش.

_ می‌دونم.

_ کی بهت گفت؟

جواب سؤالش رو ندادم. رو به رضا گفت:

_ مهشید تو حیاطه، پاشو برو پیشش.

انگار نه انگار که باهاش قهر بود؛ فوری ایستاد و از اتاق بیرون رفت. علی

به سبد گوشه‌ی اتاق اشاره کرد.

ـ بچه‌ها فقط اینه؟

ـ یه سبدم تو آشپزخونه‌ست.

ـ زهره، رضا اعصابش خورده، کم سربه‌سرش بذار.

ـ من که کاریش ندارم. اون به من گیر می‌ده!

ـ یکم مراعاتش رو بکن.

خاله با عجله وارد اتاق شد و گوشیش رو سمت زهره گرفت.

ـ بگیر حرف بزن. آقامسعوده.

علی زودتر گوشی رو گرفت و خیلی جدی به مادرش نگاه کرد.

ـ چرا باید حرف بزنه؟

خاله تن صداش رو پایین آورد.

ـ علی‌جان نامزدشِ!

گوشی رو گرفت سمت خاله.

ـ حرف باشه واسه بعد محرم شدنشون.

خاله با التماس گفت:

ـ سخت نگیر؛ مادرش زنگ زد، خواهش کرد، منم قبول کردم.

علی نگاه چپ‌چپی به زهره انداخت.

ـ زود تمومش می‌کنی!

زهره سرش رو تکون داد و چشمی گفت. خاله گوشی رو به زهره داد. علی بیرون رفت. زهره گوشه‌ای نشست و با ناز گوشی رو کنار گوشش گذاشت. خاله هم خوشحال کنارش نشست.

سرچرخوندم و از پنجره، رضا و مهشید رو که توی حیاط تنها بودن، نگاه کردم. مهشید عاشقانه سرش رو روی سینه رضا گذاشته بود و گریه می‌کرد

و رضا هم باهاش همدردی می‌کرد.

متوجه حضور علی شدن و از هم فاصله گرفتن.

خاله گفت:

_ آفرین دخترم. خیلی خوب حرف زدی.

سر چرخوندم و نگاهشون کردم.

_ مامان گفت می‌خوان زودتر برای عقد بیان!

_ عقدت می‌مونه برای بعد امتحانات.

_ منم گفتم باید با برادرم صحبت کنید.

صورتش رو بوسید.

_ پاشو حاضر شو.

به چوب لباسی نگاه کردم.

_ خاله چادر من کو؟

_ انداختم ماشین. شسته، پهن کردم رو بند.

ناراحت کمی اَخم کردم.

_ الان توی این هوا که خشک نمی‌شه!

_ عیب نداره. حالا با مانتو بیا.

پام رو روی زمین کوبیدم.

_ نمی‌شه خاله! عمو گفت نمی‌شه هی در بیاری.

شرمنده نگاهم کرد.

_ خاله‌جون من که نمی‌دونستم انقدر حساسی.

به حالت قهر روی زمین نشستم و سرم رو روی زانوم گذاشتم.

_ اصلاً من نمیام.

کنارم نشست.

_ ببخشید عزیزم.

اشکی که از چشمم پایین ریخت رو پاک کردم.

_ من نمیام خاله!

_ پاشو حاضر شو. اوقات‌مون رو تلخ نکن.

ایستاد و همراه با میلاد از اتاق بیرون رفت. کاش از خودم می‌پرسید بعد می‌شست. الان هم عمو یه چیزی بهم می‌گه، هم علی ناراحت می‌شه. صدای ذوق و هیجان میلاد، کل حیاط رو برداشته.

چند ضربه به دَر اتاق خورد. علی داخل اومد و به دیوار تکیه داد. سر کج کرد و دست به سینه نگاهم کرد.

_ خاله بدون اینکه بهم بگه، چادرم....

حرفم رو قطع کرد.

ـ می‌دونم.

بغضم بیشتر شد.

ـ خب الان من با چی بیام؟

ـ خوشحالم که دغدغه‌ات شده، ولی دوست ندارم این جوری هم خودت رو ناراحت کنی، هم مامان رو.

ـ من که چیزی بهش نگفتم.

ـ اون مانتو بلندت رو آوردی؟

با سر تأیید کردم.

ـ خب همون رو بپوش تا چادرت خشک بشه.

ـ آخه عمو گفت اگر چادر سر کنی، دیگه نمی‌شه در بیاری!

ـ آره، ولی الان شرایط این جوری شده. از دل مامان هم در بیار.

ـ به خدا چیزی بهش نگفتم.

ـ می‌دونم. ازش پرسیدم. فقط ناراحتِ چرا باعث دلخوریت شده. راستی نفهمیدی چرا عمو اون کار رو کرد؟

ـ مهشید؟

با سر تأیید کرد.

ـ مهشید گفت نامزدی رو بهم بزنیم؛ عمو هم عصبی شد.

ـ نذار رضا بفهمه. دلخوریشون تازه برطرف شده.

ـ نه، به هیچکس نمی‌گم.

ـ پاشو زودتر بپوش بیا بیرون.

این رو گفت و از اتاق بیرون رفت.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🫶═══╗

╚═══🫶❀═╝

پارت‌اول

❀

🫶❀

❀🫶❀

🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀💞❀💞❀💞
❀💞❀💞❀
💞❀💞❀
❀💞❀
💞❀
❀

#پارت333

❀منتهای عشق💞

سوار ماشین‌ها شدیم و سمت دریا راه افتادیم. دایی قبل از ما رسیده بود. کلافه و کمی عصبی نگاهمون می‌کرد. به محض پیاده شدن، شروع به غر زدن کرد.

_ می‌ذاشتید هوا تاریک بشه بعد بیاید.

خاله خندید:

_ الهی قربون بی‌طاقتید برم. دیر نکردیم که!

ـ دیر نکردید!؟ یه ساعت من اینجا منتظرم.

علی سبد رو از صندوق عقب پایین گذاشت. به شوخی گفت:

ـ تو خودت تنهایی، یه شلوار عوض می‌کنی میای بیرون. اینا یه لشگرن؛ یکی قهر کرده، یکی گریه می‌کنه، یکی داره با تلفن حرف می‌زنه، یکی در حال ناز کشیدنِ. فکرش رو که بکنی، می‌بینی تا همه‌ی اینا آماده شن، زود هم اومدیم.

لحن علی، دایی رو آروم کرد.

ـ حالا قهرکننده و گریه‌کننده کیا بودن؟

خوشبختانه مهشید و رضا هنوز پیاده نشدن که این حرف‌ها رو بشنون. علی گفت:

ـ مهشید قهر بود، رویام گریه می‌کرد.

دایی نگاهی بهم انداخت و لبخند لج دربیاری روی لب‌هاش نشست.

ـ رضا و مهشید که تکلیف‌شون مشخصه. ناز رویا رو کی کشید؟

خاله خیلی بهمون نزدیک بود. علی برای جواب دادن نَایستاد و سراغ بقیه‌ی وسیله‌ها رفت. فقط من و دایی متوجه رفتارش شدیم. خاله از همه جا بی‌خبر گفت:

ـ گریه‌ی رویا تقصیر من بود. ببخشید عزیزم.

متوجه نگاه منتظر علی شدم. بهم گفت از دل خاله در بیارم. جلو رفتم و زیراندازی که دستش بود رو گرفتم.

ـ نه خاله تقصیر شما نبود. من اشتباه کردم.

صورتم رو بوسید.

ـ فدای اون اَدبت بشم. چه خوشبختِ اونی که شوهر تو بشه.

دایی بلندبلند خندید و بین خنده‌هاش گفت:

ـ چه شود عروسی رویا...

خاله فکر کرد که دایی داره مسخره‌ش می‌کنه. با ناراحتی گفت:

ـ حسین امروز خیلی بی‌مزه شدی‌ها!

ـ نه آبجی؛ مزه‌ی این حرف‌ها رو الان متوجه نمی‌شی. اینا مزه‌شون یه چند ماه دیگه میاد زیر دهنت.

با صدای عصبی و بلند علی، همه بهش نگاه کردیم.

ـ میلاد... بیا این ور ببینم!

نگاهمون سمت دریا رفت. میلاد داخل آب رفته بود و تا زانوهاش خیس شده بود. میلاد صداش رو نشنید. خاله برای اینکه علی نره دنبالش، کمی هول شد و رو به زهره گفت:

ـ برو بیارش.

مطمئنم اگر علی نبود، زهره نمی‌رفت. اما از ناچاری شروع به دویدن کرد.

علی همچنان که چپ‌چپ به میلاد نگاه می‌کرد گفت:

ـ مامان این تا یه کتک نخوره، آدم نمی‌شه.

ـ خُب حالا. بچه‌ست دیگه! یا دعواش می‌کنی یا سرش غر می‌زنی. اومده خوش بگذرونه!

ـ شما نگاه کن ببین تا کجا رفته! شلوارش خیس شده.

به میلاد که دیگه داشت با زهره بهمون نزدیک می‌شد، نگاه کرد.

ـ بهش می‌گم دیگه نره. شلوارشم الان عوض می‌کنم. بچه‌م تنهاست؛ حوصله‌ش سر می‌ره.

برای اینکه میلاد خیلی به علی نزدیک نشه و نتونه دعواش کنه، مسیرش رو سمتشون کج کرد و رفت.

دایی گفت:

ـ رویا حواست باشه، این علی‌آقا خیلی با بچه بداخلاقی می‌کنه.

علی گفت:

_ مامان نمی‌ذاره وگرنه من یه کاری می‌کردم میلاد از جاش تکون نخوره. اگر بچه‌ی خودم بود که...

دایی با خنده حرفش رو قطع کرد.

_ مگه مامان بچه می‌ذاره؟

علی حرصی نگاهش کرد.

_ حسین می‌شه دهنت رو ببندی؟

دایی همچنان می‌خندید.

_ دهن اگر قرار بود بسته باشه که بهم چسبیده بود. باید حرف زد.

برای اینکه از علی دفاع کنم، گفتم:

_ دایی، دهن همه می‌تونه باز شه؟

خنده‌ش رو جمع کرد و تهدیدوار نگاهم کرد.

_ بستگی داره چی بگه!

علی گفت:

_ مثل تو، هر چی به ذهنش رسید.

دایی انگشتش رو سمتم گرفت.

_ تو باید دهنت رو ببندی!

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❁🫖=╗

╝=🫖❁═══╚

پارت‌اول

❀
❀❤
❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀
❀

#پارت334

❀منتهای عشق❤

این بار نوبت علی بود. با خنده گفت:

ـ اتفاقاً رویا به موقع دهنش رو باز می‌کنه. اصلاً رویا، هر وقت دیدی این جلوی مامان داره اذیت می‌کنه، اجازه داری هر چی دوست داری بگی.

طوری که حرص دایی در بیاد، لبخند زدم.

ـ چشم.

ـ شما دوتا جنبه ندارید. نمی‌شه باهاتون شوخی کرد.

علی سبد مسافرتی رو سمت دایی گرفت.

ـ این رو ببر تا بهت بگم کی جنبه شوخی نداره.

ـ اگر رویا نبود که می‌دونستم باهات چی‌کار کنم.

به رضا نگاه کرد.

ـ رضا... بیا کمک.

نشستن کنار دریا، هر چند با فاصله از علی، برام دلنشینِ. چه خوب که دایی این پیشنهاد رو داد تا بدون خانواده‌ی عمو برای تفریح بیایم.

مهشید کنارمون نشست. پنهانی به صورتش نگاه کردم. جای سیلی روی صورتش نمونده. پس عمو خیلی محکم نزدش و فقط قصد تنبیه و ساکت کردنش رو داشته.

خاله که حسابی دلش برای تنهایی میلاد سوخته، اصلاً ننشست و تا هوا تاریک شد با میلاد بازی کرد. بیشتر از ده بار سوار قایقش کرد. شاید اگر می‌نشست کنارمون، علی فرصت می‌کرد باهاش حرف بزنه.

به این امید دارم که خاله بعد از عید بهش گیر بده تا دختری که دوستش داره رو معرفی کنه. من مثل علی فکر نمی‌کنم که خاله مخالف باشه. بیشتر از عمو و آقاجون می‌ترسم.

بالاخره هوا تاریک شد. بعد از خوردن شام، حرف از برگشتن زده شد. در حال جمع کردن بودیم که گوشی مهشید زنگ خورد. بهش نزدیک بودم و اسم محمد رو روی صفحه‌ش دیدم. تماس رو وصل کرد.

_ جانم داداشی.

_ امشب؟ آقاجون اجازه داد؟

_ نه من که تو ماشین رضام، ولی باشه قبلش بهش می‌گم.

_ نگم؟

_ خب به نظر من ببرش بیرون.

_ آره این جوری خوبه؛ دیگه از کسی نمی‌ترسه.

دارن در رابطه با من حرف می‌زنن! محمد اجازه گرفته من رو ببره بیرون باهام حرف بزنه. فوری به علی نگاه کردم و کنار دایی ایستادم.

_ دایی...

هنوز از دستم دلخوره.

_ زهرمار رو دایی!

_ یه دقیقه گوش می‌کنی؟

اخم‌هاش رو تو هم کرد و نگاهم کرد.

ـ بفرمایید؟

ـ من امشب باید بیام خونه‌ی تو.

ـ به چه مناسبت؟

ـ عِه دایی اذیت نکن دیگه! اینا برنامه ریختن امشب من و محمد با هم حرف بزنیم.

دلخور به علی نگاه کرد و سوئیچش رو سمتم گرفت.

ـ به اون بداخلاقت بگو، برو تو ماشین بشین.

ـ حرف بزنم خاله می‌فهمه. یا تو بهش بگو یا بعداً می‌گم.

ـ باشه برو بشین. منم الان میام.

مسیرمون جدا شد. من سمت ماشین رفتم و دایی سمت علی. داخل

ماشین نشستم و بهشون نگاه کردم. علی حرف‌های دایی رو شنید و نگاهم کرد. با سر تأیید کرد و دایی بدون معطلی تو ماشین نشست و راه افتادیم. حتی فرصت نکردم از خاله خداحافظی کنم.

امیدوارم این آخرین باری باشه که مجبور به فرار می‌شم و به تهران که رسیدیم علی همه چیز رو به خاله بگه.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═❀ᔓ═══╗

╚═══ᔓ❀═╝

پارت‌اول

❀

ᔓ❀

❀ᔓ❀

❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت335

❀منتهای عشق🫶

دایی ماشینش رو پارک کرد و هر دو پیاده شدیم. دَر خونه رو باز کرد.

ـ رویا می‌ری یه گوشه می‌شینی با منم حرف نمی‌زنی که حسابی از دستت شاکی‌ام.

ـ عِه دایی!

دَر رو بست.

ـ کوفت دایی! مریضی هی به روم میاری؟

ـ من شوخی کردم! تو که می‌دونی نمی‌گم.

ـ توی دلم رو که خالی می‌کنی.

کفشش رو درآورد و از من فاصله گرفت. داخل رفتم و روسریم رو درآوردم.

ـ خب تو هم دل علی رو خالی می‌کنی!

تیز چرخید سمتم.

ـ من دایی‌تم!

قدمی سمتم برداشت.

ـ تو و علی می‌دونید دارم شوخی می‌کنم.

خیلی عصبی شده؛ بهترِ دیگه جواب ندم.

ـ ببخشید دیگه هیچی نمی‌گم.

نگاه مظلومم، کمی آرومش کرد و روی مبل نشست.

ـ یه لیوان آب برام میاری؟

ـ چشم.

سمت آشپزخونه رفتم و با لیوان آبی برگشتم.

ـ آبجی خیلی برای من زحمت کشیده. تا برم سر کار، هوام رو داشت. خوبی‌هاش رو هیچوقت فراموش نمی‌کنم. می‌بینی الان چقدر با میلاد مهربونِ؛ منم که بچه بودم همین جوری بود. هر وقت یه کار اشتباه می‌کردم که آقا خدا بیامرزم می‌خواست تنبیهم کنه، می‌رفتم پشت

آبجی‌زهرا. نمی‌ذاشت کاری باهام داشته باشه.

یه بار تو مدرسه، من و علی، با ناظم لج کردیم؛ زدیم هر چی شیشه تو مدرسه بود رو شکستیم. فهمیدن کار ماست، فرستادن دنبال باباهامون.

لبخند رو لب‌هاش نشست.

ـ می‌رسیدن مدرسه، هر دومون کتک می‌خوردیم. باید خسارت تمام شیشه‌ها رو هم می‌دادن. من و علی هم از مدرسه فرار کردیم. جایی رو نداشتیم بریم؛ رفتیم پیش آبجی. کلی دعوامون کرد. اون موقع خونشون زیرزمین داشت. فرستادمون اون‌جا، گفت تا من صداتون نکردم جواب ندید.

تا شب اون‌جا بودیم. پنهانی برامون غذا و میوه می‌آورد. شب گفت ازشون قول گرفته به ما کاری نداشته باشن. رفتیم بالا. نمی‌دونم آقام رو چه قسمی داده بود که هیچی بهم نگفت. فقط سه ماه پول توجیبی بهم نداد تا هم تنبیه بشم، هم خسارت شیشه‌ها رو از جیب خودم بده.

ـ علی رو هم کسی کارش نداشت؟

ـ نه، آبجی نذاشت. تازه یواشکی بهمون پول توجیبی هم می‌داد. به روح

آقام نمی‌خواستم انقدر پیش روی کنم و بهش نگم. شش‌ماه از آشنایی‌مون که گذشت، علی گفت این دختره بدرد نمی‌خوره. خودمم شک داشتم که بتونم باهاش ادامه بدم ولی با خودم می‌گفتم بعد شش‌ماه که اسم روش گذاشتم، نباید کنار بکشم. خیلی باهاش راه اومدم، اما نشد. آبجی هم حالش خوب نبود که بگم...

صدای تلفن همراهش بلند شد. گوشی رو به زحمت از جیبش بیرون آورد و به صفحه‌ش نگاه کرد.

_ آقامجتبی‌ست.

_ اَه... زنگ زده چی بگه؟

تماس رو وصل کرد.

_ سلام آقامجتبی.

_ بله پیش منِ.

گوشی رو گرفت سمتم. بی‌صدا لب زدم:

ـ بگو خوابه.

اَخم کرد و با صدای کمی گفت:

ـ زشته! گفتم پیشم نشستی.

ناچار گوشی رو گرفتم و کنار گوشم گذاشتم.

ـ سلام عمو.

جواب سلامم رو نداد و عصبی گفت:

ـ کی به تو اجازه داده بری اون جا؟

از لحنش ناراحت شدم و لب‌هام رو جلو دادم.

ـ خاله‌م.

ـ خاله‌ت که می‌گه خبر نداره، یه دفعه دیده تو نیستی؟

سکوت کردم و لب‌هام رو بهم فشار دادم.

ـ فکر کردم گفتم.

ـ بی‌خود کردی فکر کردی! همین الان می‌فرستم بیان دنبالت.

ـ چرا؟ من می‌خوام پیش داییم بمونم.

ـ رویا کاری نکن...

ـ عمو داییم تنهاست؛ می‌خوام پیشش بمونم.

دایی گوشی رو از من گرفت.

ـ آقامجتبی، عیب داره رویا پیش من بمونه!؟

ـ اذیتش نکنید، بذارید هر جا راحته بمونه.

ـ نه دلتون شور نزنه؛ صبح با آبجیم هماهنگ می‌کنم میارمش.

ـ باشه خداحافظ.

تماس رو قطع کرد. بلافاصله گوشم رو محکم گرفت و کشید.

ـ یه بار دیگه من رو با فرزانه تهدید کنی و میگم‌میگم راه بندازی، من می‌دونم با تو.

دستم رو روی دستش گذاشتم تا گوشم کمتر کشیده بشه.

ـ دایی ول کن به خدا داره دردم میاد!

کمی بیشتر کشید و باعث شد تا سرم رو به دستش نزدیک کنم.

ـ بگو بار آخرمه.

ـ بار آخرمه... توروخدا ول کن.

گوشم رو رها کرد. با دست ماساژش دادم. حسابی داغ شده. انگار حرارت ازش بلند می‌شه.

ـ دایی خیلی بدی!

با دست نمایشی هُلم داد.

ـ پاشو روی اون مبلِ بشین، می‌خوام بخوابم.

به حالت قهر از کنارش بلند شدم. بالشتی برداشتم و روی زمین، پشت بهش خوابیدم. کنجکاوی اینکه عمو چی بهش گفته، نمی‌ذاره بخوابم. اصلاً به عمو چه ربطی داره من کجام؟

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤝=╔

╝=❀🤝═══╚

پارت‌اول

❀

❀🤝

❀🤝❀

🤝❀🤝❀

❀🤍❀🤍❀
🤍❀🤍❀🤍❀
❀🤍❀🤍❀🤍❀
❀🤍❀🤍❀🤍❀🤍❀
🤍❀🤍❀🤍❀🤍❀
❀🤍❀🤍❀🤍❀
🤍❀🤍❀🤍❀
❀🤍❀🤍❀
🤍❀🤍❀
❀🤍❀
🤍❀
❀

#پارت336

❀منتهای عشق🤍

با صدای گوشی دایی بیدار شدم. اما دلم نمی‌خواست چشمم رو باز کنم.

_ بله.

_ سلام. نه خوابه.

_ مطمئنی؟ دیشب آقامجتبی شاکی شده بودا!

_ رویا پاشو علی کارت داره.

چشمم رو باز کردم. بابت دیشب ازش دلخورم. اخم کردم و دست دراز کردم تا گوشی رو ازش بگیرم که گوشی رو عقب کشید.

_ علیک سلام.

کلافه نگاهم رو ازش گرفتم.

_ دایی گوشی رو بده.

گوشی رو سمتم گرفت. بدون اینکه نگاهش کنم، گوشی رو گرفتم.

_ الو.

_ سلام، صبح‌بخیر.

ـ سلام.

ـ داریم جمع می‌کنیم بریم؛ تو با دایی برگرد.

ـ من نمی‌خوام با دایی بیام!

ـ چرا؟

طلبکار گفتم:

ـ این من رو می‌زنه.

سکوت کرد. ادامه دادم:

ـ دیشب یه جوری گوشم رو پیچوند که تا دو ساعت تب داشت.

ناراحتی رو از صداش می‌شد فهمید.

ـ چرا؟

ـ سر این که من نذاشتم تو رو اذیت کنه...

با کشیده شدن گوشی از دستم، کمی ترسیدم و به دایی نگاه کردم.

ـ الو علی...

ـ داره شلوغش می‌کنه...

با صدا خندید.

ـ حالا نمی‌خواد داغ کنی؛ من از حق دایی بودن خودم استفاده کردم.

ـ واسه همین اینجام.

گوشی رو با دلخوری گرفت سمتم.

ـ انقدر دردت اومد که گفتی؟

ـ بله دردم اومد.

ـ بگیر ببین چی می‌گه؟

دوباره گوشی رو کنار گوشم گذاشتم.

_ بله.

_ رویا اگر دوست نداری، خودم میام دنبالت. ولی ازت خواهش می‌کنم با دایی برگرد.

اصلا دلم نمی‌خواد ناراحتیش رو ببینم

_ باشه.

_ جبران می‌کنم برات. کاری نداری؟

_ نه خداحافظ.

از قطع تماس که مطمئن شدم، گوشی رو روی مبل گذاشتم.

_ چی شد؟ با کی برمی‌گردی؟

بدون این‌که نگاهش کنم، لب زدم:

ـ با تو.

ـ پس پاشو جمع کنیم. باید زودتر راه بیافتیم.

وسایل رو داخل ماشین گذاشت. مانتوم رو پوشیدم. دوباره باید بی‌چادر بمونم. روی صندلی ماشین نشستم. دایی بعد از تحویل دادن کلید خونه، پشت فرمون نشست و راه افتاد. یک ساعتی بود که راه افتاده بودیم و کلامی بینمون جابه‌جا نشده بود. دایی بالاخره سکوت رو شکست.

ـ چیزی می‌خوری وایسم بخرم؟

سرم رو بالا دادم.

ـ قهری هنوز؟

نفسم رو سنگین بیرون دادم.

با خنده گفت:

ـ اوه... اوه چه قهر عمیقی هم. اونی که باید براش ناز کنی، الان نیست

ببینه.

_ ناز نیست. از دستت ناراحتم.

_ خب ببخشید.

سرچرخوندم و به چهره‌ی مهربونش نگاه کردم.

_ اعصابم بهم ریخته بود. خیلی اضطراب دارم.

شاید بتونم کمی آرومش کنم.

_ همین جوری خالی‌خالی ببخشم؟

نیم‌نگاهی بهم انداخت و دوباره به روبرو نگاه کرد.

_ چی‌کار کنم؟

_ من دلم از این گردوها می‌خواد که سر راه می‌فروشن.

_ باشه برات می‌خرم. صبر کن برسیم یه جا که آش هم داشته باشه.

سر حرفش بود. هم آش خوردیم، هم گردو خرید. دوباره راه افتادیم. با دایی هم اگر حرفش رو گوش کنی، حسابی خوش می‌گذره؛ اما من دلم می‌خواد همیشه کنار علی باشم. سرم رو به صندلی ماشین تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.

ـ می‌خوای بایستم بری عقب بخوابی؟

ـ نه همین‌جا خوبه.

چشمم رو بستم. خیلی زود خوابم رفت.

ماشین از حرکت ایستاد. بیدار شدم. صدای بوق ماشین دایی بلند شد. نفس عمیقی کشیدم و کمی جابه‌جا شدم که باد به صورتم خورد. چشمم رو نیمه باز کردم. علی سمت‌مون می‌اومد. تکیه‌ی سرم رو برداشتم.

ـ چی شده؟

ـ هیچی؛ شما خوابیدی، علی‌تون پدر من رو درآورده که رسیدیم تهران، وایسا چادر رویا رو بدم.

علی به ماشین رسید. مشمایی رو از شیشه پایین ماشین، داخل آورد.

_ سلام. سرت کن.

چادر رو گرفتم و قبل از اینکه درش بیارم، لقمه‌ای سمتم گرفت.

_ اینم بخور.

دایی گفت:

_ ما هم که آدم نیستیم! فقط رویاتون گرسنه نمونه.

_ دوتاست، کم حرف در بیار! مامان فرستاده.

لقمه‌ها رو هم گرفتم.

_ دستت درد نکنه. عمو هیچی نگفت؟

_ اصلاً مهم نیست، بهش فکر نکن. رسیدیم خونه هم برو تو اتاقت با هیچکس هیچ‌جا نمی‌ری؛ حتی رضا.

_ باشه.

_ می‌خوای ببرمش خونه‌ی خودم؟

_ نه، مامان گفت بگم تو هم بیای خونه‌ی ما.

_ نه من خسته‌م. می‌خوام برم خونه‌ی خودم.

علی رو به من گفت:

_ چیزی نمی‌خوای؟

_ نه.

لبخندی زد و رفت. با نگاه بدرقه‌ش کردم. آهی کشیدم که از صداش دایی بلند خندید.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠
╗═══❀🤝=╔

پارت‌اول

❁

#پارت337

❁منتهای عشق💌

صدای خنده‌ی دایی حسابی رو اعصابِ، اما اگر مقابله به مِثل کنم دوباره یه بلایی سرم میاره. پس سکوت کردم.

ماشین رو جلوی دَر خونه پارک کرد. علی و رضا در حال خالی کردن صندوق عقب بودن. خاله با دیدن دایی جلو اومد. چادرم رو روی سرم انداختم و پیاده شدم.

_ رویا تو نمی‌گی یه خاله دارم باید بهش بگم؟

_ سلام، به علی گفتم دیگه!

_ خیلی خب، بیا برو تو.

سر خم کرد و به دایی نگاه کرد.

ـ پیاده شو بیا خونه‌ی ما.

ـ نه آبجی خیلی خسته‌م.

ـ حسین به جان خودت اگر بری...

فاصله‌م از ماشین زیاد شد و دیگه صداشون رو نشنیدم. سلامی به علی و رضا دادم. علی روفرشی رو دستم داد و آهسته گفت:

ـ نمی‌خواد بری بالا، رفتن.

باشه‌ای زیر لب گفتم و وارد حیاط شدم. روفرشی رو کنار شیر آب حیاط گذاشتم و داخل رفتم.

زهره وسط خونه دراز کشیده بود. با دیدنم گفت:

ـ وای رویا مغزم داره می‌ترکه!

ـ چرا؟

ـ از بس مامان غر زده! از شمال تا اینجا گفت چرا رویا با دایی اومده، عموتون بهش برخورده.

ـ عمو بیخود کرده! به اون چه ربطی داره خودش رو فضول من کرده! عین کَنه چسبیده به من.

زهره با رنگ و روی پریده، ابروهاش رو بالا داد و به پشت سرم اشاره کرد. سریع سرم رو چرخوندم و با دیدن مهشید که ناراحت جلوی دَر آشپزخونه نگاهم می‌کرد، ته دلم خالی شد.

ـ عِه... سلام تو اینجایی؟

پشت‌چشمی نازک کرد.

ـ سلام.

ـ مهشید من منظوری نداشتم.

ـ باشه.

ـ می‌شه به عمو نگی؟

زهره خندید.

_ فعلاً که باهاش قهره.

_ قهر نیستم. رضا گفت بیا اینجا، منم قبول کردم.

زهره با کنایه گفت:

_ عِه! فکر کردم کتک خوردی ازش ناراحت شدی.

مهشید حرصی به زهره که قصدش فقط حرص دادن بود نگاه کرد. صورتش رو برگردوند و به آشپزخونه برگشت.

_ زهره مریضی ناراحتش می‌کنی؟

_ چی گفتم مگه!

_ مهشید الان اینجا مهمونِ.

_ تو برو به فکر خودت باش که این فضول خانم همه چی رو می‌ذاره کف

دست باباش.

میلاد از اتاق خاله بیرون اومد.

ـ رویا من خوابم میاد.

ـ خب برو بالا بخواب!

ـ آخه علی گفت پایین بمونم. من کجا بخوابم؟

چادرم رو درآوردم و سمت اتاق خاله رفتم.

ـ بیا الان برات رختخواب پهن می‌کنم.

گوشه‌ی اتاق خاله رختخوابی پهن کردم و میلاد با همون لباس‌هاش خوابید. پتویی روش انداختم. برق اتاق رو خاموش کردم و بیرون رفتم.

همزمان دَر خونه باز شد. علی و رضا و پشت سرشون دایی وارد شدن. وسایل رو گوشه‌ای گذاشتم. رضا به آشپزخونه رفت. دایی گفت:

ـ رویا دایی یه چایی می‌ذاری؟

بدون اینکه حرفی بزنم، سمت آشپزخونه رفتم که رضا شاکی بیرون اومد.

ـ زهره تو به مهشید چی گفتی؟

زهره خودش رو جمع‌وجور کرد و طلبکار گفت:

ـ چی گفتم؟

رضا قدمی سمتش اومد. زهره فوری از جا پرید و کنار علی نشست. علی نچی کرد و گفت:

ـ بذارید ده دقیقه بشینیم!

رضا تن صداش رو پایین آورد.

ـ بیماری روحی روانی داره. برگشته به مهشید گفته کتک خوردی، قهر کردی.

علی به جای زهره نگاه چپ‌چپش رو به من داد. فوری گفتم:

ـ من بهش نگفتم! میلاد با خاله رفت، فهمید بهش گفت.

ـ خیلی خب بسه دیگه! تازه رسیدیم. بذارید یه نفسی تازه کنیم.

ـ مهشید تو آشپزخونه داره گریه می‌کنه.

علی کلافه نگاهش رو به زهره داد.

ـ تو مگه مرض داری آخه؟

زهره با پررویی گفت:

ـ همچین برام پشت چشم نازک می‌کنه، انگار کی هست.

دَر خونه باز شد و خاله با صدای بلند گفت:

ـ دخترا... یکی اون لگن قرمزه رو بده من روفرشی رو خیس کنم.

چهره‌ی رضا رو که دید، اومد داخل.

ـ چی شده!؟

ـ از زهره خانم بپرس؟

ـ مهشید کجاست؟

ـ گریه‌ش رو درآورده. بهش گفته بابات کتکت زده، قهر کردی.

خاله چپ‌چپ به زهره نگاه کرد.

ـ زهره غلط کرده!

نگاهی به آشپرخونه انداخت و دوباره رو به زهره گفت:

ـ پاشو لگن رو بردار برو روفرشی رو خیس کن، ببینم چه گندی زدی؟

ـ من خسته‌م.

علی با تشر گفت:

ـ پاشو دیگه!

زهره دلخور ایستاد و سمت حموم رفت. خاله هم سراغ مهشید رفت. رضا گفت:

ـ این از تو شمال داره می‌پیچه به پَرو و پای من.

زهره با لگن بیرون اومد و خواست از جلوی رضا رد بشه که رضا محکم زد پشت گردنش.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═══❀◕‿‿◕═╗

╚═◕‿‿◕❀═══╝

پارت‌اول

❀

◕‿‿◕❀

❀◕‿‿◕❀

❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶
🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶
🫶❀🫶
❀🫶
❀

#پارت338

❀منتهای عشق🫶

زهره به حالت دفاع برگشت که رضا هُلش داد. چون لگن دستش بود نتونست تعادلش رو حفظ کنه، روی زمین افتاد. قبل از اینکه که کسی

عکس‌العملی نشون بده، علی بینشون ایستاد.

ـ بس کنید دیگه!

زهره با گریه گفت:

ـ من بس کنم؟ ندیدی من رو زد!

علی دست زهره رو گرفت و کمک کرد تا بایسته.

ـ دو روزه ول کن نیستی! هر چی می‌گم بس کن، دوباره از سر می‌گیری.

نگاه تیزش رو به رضا داد و انگشتش رو تهدیدوار سمتش گرفت.

ـ بار آخرته توی این خونه دست رو کسی بلند می‌کنی!

رضا نگاه از علی گرفت؛ خواست سمت آشپزخونه بره که علی بازوش رو گرفت و به ضرب برش گردوند سمت خودش.

ـ شنیدی؟

ـ بگو سربه‌سر من نذاره.

ـ می‌گم اما الان به تو گفتم.

رضا نگاهش رو پایین داد و به زور چشمی گفت. بازوش رو رها کرد و فوری وارد آشپزخونه شد.

ـ زهره‌خانم نتیجه‌ی سربه‌سر گذاشتن رو دیدی؟ تمومش کن.

زهره اشکش رو پاک کرد.

ـ من که الان کاری نکردم!

ـ کارهات رو چند روزه کردی. برو کاری که مامان گفت رو بکن.

زهره با لگن بیرون رفت؛ اما هم علی می‌دونه، هم کل اعضای خانواده که زهره بی‌خیال نمی‌شه.

نگاهی به دایی انداختم. خونسرد نشسته و فقط نگاه می‌کنه. علی متأسف سرش رو تکون داد و سرجاش نشست. دایی گفت:

ـ رویا اگر چایی گذاشته بودی الان می‌خوردیم.

مسیرم رو سمت آشپزخونه کج کردم که علی گفت:

ـ فعلاً نرو. صبر کن بذار مامان مهشید رو آروم کنه، بعد.

دایی روی زمین دراز کشید.

ـ پس برو یه بالشت برای من بیار، یکم بخوابم. علی یکم کمرم رو ماساژ می‌دی؟

بالشتی از گوشه‌ی اتاق برداشتم و بهش دادم. علی شروع به ماساژ کمر دایی کرد و فارق از تمام جنگ و دعواهای خونه، آهسته حرف زدن و خندیدن.

نگاهی تو آشپزخونه انداختم. مهشید دیگه گریه نمی‌کرد. چند ضربه به دَر زدم و داخل رفتم. رو به خاله گفتم:

ـ می‌خوای چایی بذارم؟

با لبخند به مهشید نگاه کرد.

ـ مهشیدجان گذاشته. بریز ببر.

نگاهی به مهشید انداختم. گریه نمی‌کرد ولی حسابی غمگین بود.

چندتا چایی ریختم و بیرون رفتم. سینی رو جلوی علی و دایی که الان جاشون عوض شده بود، گذاشتم. علی خوابیده بود و دایی ماساژش می‌داد. مضطرب گفتم:

ـ علی من یه کاری کردم.

ـ باز چی شده؟

ـ زهره گفت عمو ناراحت شده که من نیومدم خونه؛ منم نمی‌دونستم مهشید اینجاست، گفتم عمو بیخود کرده، به اون چه ربطی داره. مهشید شنید.

نیم‌نگاهی بهم انداخت. دایی گفت:

ـ خیلی هم خوب گفتی.

علی نشست و درمونده نگاهم کرد.

_نمیتونی یکم مودبانه حرف بزنی!

شرمنده سرم رو پایین انداختم.

_ نگران نباش به مهشید می‌گم به عمو نگه.

_ گوش می‌کنه؟

با صدای خاله، هر سه بهش نگاه کردیم. رضا و مهشید مخاطبش بودن.

_ بیاید یه چایی بخوریم، برید بالا استراحت کنید.

رضا گفت:

_ ممنون مامان. می‌برم بالا می‌خوریم.

علی نگاهی به مهشید انداخت و خیلی جدی گفت:

_ مهشید رویا خسته بوده، یه حرف اشتباهی زده تو شنیدی. یه لطفی کن

حرفش رو از این خونه بیرون نبر. تو هم دیگه از اعضای این خانواده‌ای.

ـ نمی‌گم.

ـ ممنون. با زهره هم حرف می‌زنم. مطمئن باش بار آخرشِ که ناراحتت می‌کنه.

ـ ممنون.

سرش رو پایین انداخت و با رضا از پله‌ها بالا رفت. صدای بسته شدن دَر اتاق رضا که اومد، خاله نگران نگاهم کرد.

ـ چی گفتی؟

دایی گفت:

ـ حرف حق زده. گفته به اون ربط نداره من با کی اومدم.

خاله آهسته توی صورتش زد.

ـ تو چرا انقدر تو دهنی نخورده‌ای آخه!؟

علی گفت:

ـ تو دهنی نخورده اون زهره‌ست که دست از کارهاش بر نمی‌داره.

ـ انگار من هر چی زحمت کشیدم برای تربیت اینا، بی‌فایده بوده.

پا کج کرد و سمت حیاط رفت.

دایی با خنده گفت:

ـ عجب جنگلیِ اینجا.

سرش رو روی بالشت گذاشت.

ـ می‌رفتم خونه‌م، استراحت میکردما. از وقتی رسیدیم فقط دعوا کردید.

علی بی‌تفاوت به حرف‌هاش، بالشتی کنارش گذاشت و چشم‌هاش رو بست.

یک هفته‌ی بعد، تعطیلات هم تموم شد. برنامه کلاسیم رو توی کیفم

گذاشتم. چند روزه رضا و مهشید دنیال خرید عقدشون هستن و خاله درگیر آماده کردن کارهایی که تو عقد وظیفه‌ی اونه. خوشبختانه مهشید راز نگه‌دار بود و به عمو نگفت.

زهره مضطرب‌تر از همیشه، با بی‌حوصلگی کتاب‌هاش رو داخل کیفش جابه‌جا می‌کرد.

_ نترس فردا با هدیه حرف می‌زنیم.

_ به نظرت بهتر نیست اول با شقایق حرف بزنیم؟ شاید نقشه‌ش خوب باشه. می‌گم دستمون برای هدیه رو نشه.

_ باشه؛ فردا که از مدرسه بیایم، خاله رفته دنبال میلاد. اون موقع زنگ می‌زنیم بهش.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠
╗═══❀🤝═╔

╝═🤝❀═══╚

پارت‌اول

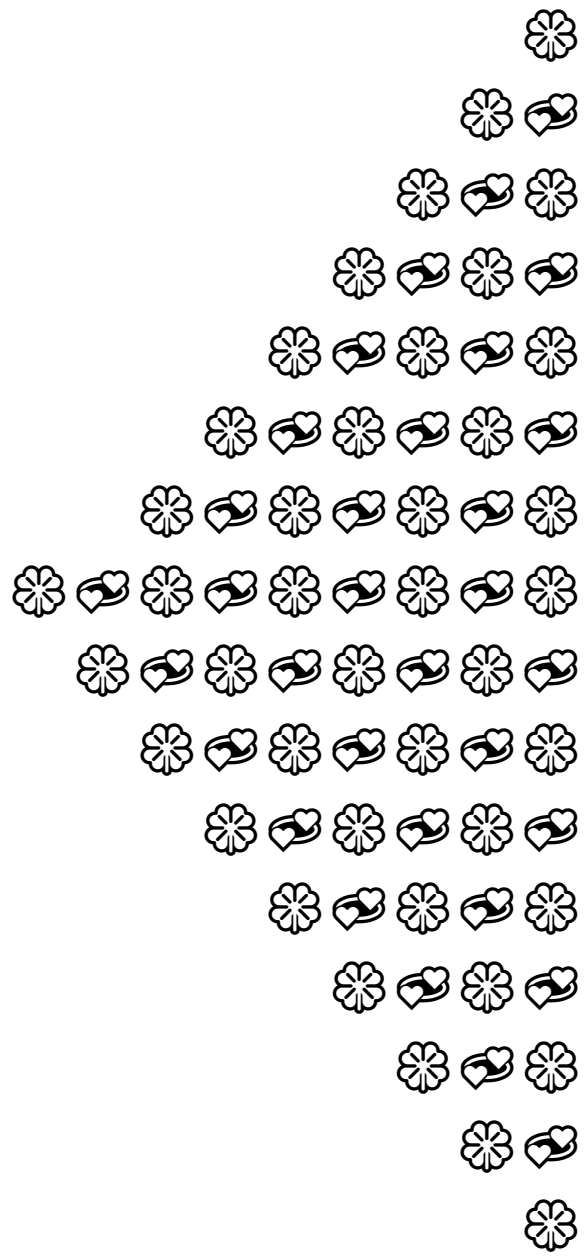

#پارت339

🌸منتهای عشق💞

کیفم رو گوشه‌ای گذاشتم و با خیال راحت روی رختخوابم دراز کشیدم و چشم‌هام رو بستم. زهره برق اتاق رو خاموش کرد و کنارم خوابید.

_ راستی رویا، چرا مهشید دیگه نمی‌ره خونه‌شون؟ عمو هم دیگه سراغش رو نمی‌گیره!

_ همش یه هفته مونده.

_ یه هفته کمه!؟ تو فرض کن من الان با مسعود نامزد کنم، علی می‌ذاره من یه هفته اون جا بمونم؟ دیروز شنیدم تو آشپزخونه داشت به مامان می‌گفت، اینا عقدم کردن، زهره تا عروسی حق نداره بره خونه‌شون بمونه. باید تا قبل از ساعت نه شب برگردونش اینجا. مامان هر چی باهاش حرف می زد که اذیتشون نکن، علی قبول نمی‌کرد و حرف خودش رو می‌زد.

_ اولاً رضاومهشید بحثشون فرق می‌کنه. عمو خیالش راحته چون غریبه

نیستیم. دوماً مهشید کار اشتباهی می‌کنه با باباش قهر کرده. اگه مثل من و تو بابا نداشت، اون موقع می‌فهمید که چقدر باید قدرش رو بدونه. کاش منم بابا داشتم، اینقدر سخت‌گیری می‌کرد برام.

_ آره واقعاً بابا نداشتن خیلی سخته.

_ مهشید ناراحت اون سیلی که بهش زده؛ اما نمی‌دونه چه پشت پناهی داره.

_ البته علی هم برای ما پشت پناه هست ولی خب هیچی بابا نمی‌شه. الانم ممنوع کرده من باهاش حرف بزنم. می‌گه حرف می‌زنی ناراحتش می‌کنی و باعث اختلاف می‌شی؛ وگرنه می‌رفتم بهش می‌گفتم برو پیش بابات. تو بهش بگو رویا.

_ ما الان هر حرفی به اون بزنیم، فکر می‌کنه منظورمون اینه که باید از اینجا بره یا می‌خوایم بیرونش کنیم. به ما چه؟ یا می‌ره یا نمی‌ره. اگرم خانوادش دلشون تنگ شده، بیان ببرنش.

_ زن‌عمو هی بهش زنگ می‌زنه ولی مهشید نمی‌خواد بره.

_ امروز فرداست که عمو بلندشه بیاد اینجا به زور ببرش. تا ابد که نمی‌تونه

اینجا بمونه؛ بعد هم شاید بهشون وقت داده؛ چون جمعه عقدشونه، کاری بهشون نداره.

_ دیشب تو اتاق‌شون بحثشون شده بود. مهشید به رضا می‌گفت، بیا بریم برای من خرید کن، رضا می‌گفت تازه خرید کردیم؛ نمی‌تونم، شرایطش رو ندارم. مهشید می‌گفت من خودم پول دارم؛ بیا بریم با پول من بخریم به همه بگم تو خریدی. ولی رضا قبول نکرد. گفت این کار رو نمی‌کنیم. مهشیدم قهر کرده بود، داشت گریه می‌کرد.

رفتم نزدیکتر گوش دادم. مهشید گریه می‌کرد، رضا هم آرومش نمی‌کرد. معلوم نیست علی چی بهش گفته که حسابی پُرش کرده! قبلاً مهشید می‌گفت به خواب، می‌خوابید. می‌گفت پاشو، می‌ایستاد.

_ من اگر پول داشتم، می‌دادم به رضا که پیش زنش انقدر ندارم ندارم نکنه.

_ چرا؟ دختره‌ی پررو مگه زن کی شده که هی بخر بخر راه انداخته!

سمت زهره چرخیدم.

_ چه خواهرشوهری هستی تو! باید ازت ترسید. مهشید هم مثل ما.

همه‌مون می‌دونیم که زن‌عمو داره یادش می‌ده که بگو برات خرید کنه. مثلاً می‌خواد یاد بگیره. اونم می‌خواد پیش خانواده سربلند باشه. درسته اشتباه می‌کنه ولی بالاخره حسیِ که نباید سرکوب بشه. چون بعداً باعث دلخوری می‌شه.

ـ بیخود کرده! همینی که هست.

ـ حالا صبر کن ببینیم زن مسعود می‌شی، از این حرفا می‌زنی یا نه؟

ـ اوه... حالا کو که من زن مسعود بشم! علی گفته بعد از امتحانات، امتحان‌ها هم که نوزده خرداد تموم می‌شه.

ـ الان چهارده فروردینِ. چیزی نمونده که! چشم به هم بزنی دوماه سر شده.

ـ رویا خیلی می‌ترسم. به نظرت می‌تونیم عکس‌ها رو تا قبل از عقد از دستشون در بیاریم؟

ـ نمی‌دونم؛ صبر کن ببینم چی می‌شه. فقط نذار کسی بفهمه که می‌خوای ازدواج کنی که به گوششون نرسه. من خیلی فکر کردم تو این چند روز. به نظرم اگر که با شقایق راهی پیدا نکنیم با خود هدیه هم به نتیجه

نمی‌رسیم. حالا که تو می‌ترسی به علی یا خاله بگی، می‌گم بریم به مشاوره مدرسه بگیم کمک‌مون کنه.

_ تو چه ساده‌ای! قشنگ می‌ذارن کف دست مامان. به زور و تهدید نمی‌شه از هدیه و برادرش چیزی گرفت. مخصوصاً برادرش. تو اون رو نمی‌شناسی؛ فقط باید باهاشون به توافق برسیم.

_ چه توافقی زهره؟ اون می‌خواد بیشتر با تو رفاقت کنه. تو خیلی از حریم‌ها رو بین خودتون شکستی؛ اونم ول کنت نیست. همچین دختری دیگه سخت می‌تونه پیدا کنه.

_ فکر می‌کردم قراره با هم عروسی کنیم.

_ حالا دیگه گذشته؛ از این به بعد باید حواست رو جمع کنی. من جای تو بودم تا حدودی از ماجرای زندگیم رو به شوهرم می‌گفتم. در آینده هر جا که بری، می‌خوای برادر هدیه رو ببینی و حسابی ازش بترسی. شاید مادرش بهش نگفته باشه. اگر از اول بدونه شاید یکم ناراحت بشه ولی استرس خودت برای این اتفاق کمتر می‌شه. البته حذف نمی‌شه. بالاخره یه کاری کردی که باز خوردش رو تو زندگیت می‌بینی.

✍ #هدی_بانو

پارت‌اول

❀

#پارت340
❀منتهای عشق💞

_ بخواب زهره. صبح خواب میمونیم.

پشتم رو بهش کردم و چشمم رو بستم

خدا رو شکر می‌کنم، که من هیچ وقت از این کارهایی که زهره کرده نکردم. آرامشی که دارم به همه چیز می ارزه. شاید اگر زهره هم عاشق کسی مثل علی بود هیچ وقت این کارها رو نمی کرد.
نمیدونم تا کی باید منتظر بمونم. علی بالاخره که میخواد به خاله بگه.

اصلا آدم ترسویی نیست. همیشه رُک و راست حرف هاش رو میزنه.
نمیدونم چرا سر این مسئله اینقدر داره محافظه‌کارانه رفتار میکنه!

با هر زحمتی بود خواب رو مهمون چشم هام کردم.
صدای زنگ ساعت کوچیک بالای سرم، باعث شد تا چشم‌باز کنم. کش و قوسی به بدنم دادم و به زهره نگاه کردم.دستم رو روی سرشونش گذاشتم

_زهره

_هووم

_پاشو بریم.

پشتش رو به من کرد.

_اَه من نمیدونم من که قراره شوهر کنم، دانشگاهم نمیخوام برم، دیپلم به چه دردم میخوره؟

نشستم و کمی چشم هام رو ماساژ دادم

_دیپلمم میخوای نگیری؟! پاشو تنبل خانم.

مانتو و مقنعه‌ام رو پوشیدم وکیفم رو برداشتم و در رو باز کردم.

_من رفتم. پاشو زود بیا

دَر رو که بستم داشت سر جاش می‌نشست. پله ها رو پایین رفتم سلامی به خاله گفتم و آبی به دست و صورتم زدم.

_خاله میلاد خوابه؟ برم بیدارش کنم؟

_نه، مدیرشون پیام داد که از شنبه برن.

_این مدرسه غیر دولتی هام خوش به‌حالشونه‌ها

_نه بچه‌م. کجا خوش‌به‌حالشونه! مشقی که به اینا میگن رو کی شما ها می نوشتید؟ بیا صبحانت رو بخور. زهره کجاست؟

_داره میاد. خاله پسرا نیستن؟

_علی رفت سر کار. رضا و مهشید هم بالا خوابن

_خاله مواظب زهره باش. دیشب گیر داده بود که چرا مهشید نمیره. این رو بهش بگه دوباره تو خونه جنگ میشه.

_خیالت راحت جرات نمیکنه حرف بزنه. میدونه حرف بزنه با علی طرفه. داشت باهاش جدی حرف میزد من یک کلمه هم حرف نزدم. گفتم بزار حساب ببره که باعث اختلاف نشه

مقنعه‌ام رو درآوردم.

_خاله موهام رو میبافی؟ میریزه تو گردنم اذیتم میکنه.

لبخندی زد و با سر تایید کرد پشت بهش نشستم و شروع به مرتب کردن موهام کرد

_ماشاالله به موهات. تو خیلی شبیه مادرتی رویا. هم موهات پرپشتِ هم هزار ماشالله خیلی خوشگلی. من همیشه تو خونه‌ی بابام به فاطمه حسودیم میشد. اون و حسین شبیه مادرم بودن من شبیه پدرم. خب مادرم زیبا تر بود.

_خاله شمام که خوشگلی!

_الان دیگه برام‌مهم نیست ولی همیشه به پوست سفید و موهای پرپشتش حسودیم میشد. بعد ازدواج باردار که شدم همش دعا میکردم بچه به من نره. وقتی علی شبیه باباش شد خیلی خوشحال بودم. هیکلی ووچهارشونه. اما رضا و زهره که شبیه من شدن انقدر دوستشون داشتم که دیگه برام‌مهم نبود.
پاشو تموم شد.

برگشتم و صورتش رو بوسیدم

_شمام خوشگلی خاله‌ی مهربونم

خنده‌ی صدا داری کرد.

_این زبون چرب و نرمتم به مامانت رفته

_حالا ما شدیم زشت و سیاه رویا خانم شد سفید قشنگ؟

هر دو به زهره نگاه کردیم

_نه الهی دورت بگردم من خودم و خاله خدابیامرزت رو میگفتم. تو که خوشگل خودمی

زهره پشت چشمی نازک کرد. سر سفره نشست. خاله هم دیگه ادامه نداد و بعد از خوردن صبحانه هر دو به مدرسه رفتیم

زنگ اول و دوم حسابی حواسم به زهره بود تا هدیه طرفش نیاد.زنگ سوم خورد و داشتیم سمت حیاط میرفتیم که خانم افشار صدامون کرد.

_معینی یه لحظه بیا

هر دو سمتش برگشتیم که تاکیدی گفت

_رویا تو بیا

چشمی گفتم دست زهره رو گرفتم.

_نرو تو حیاط. وایسا همینجا الان میام

با سر تایید کرد. ازش جدا شدم و سمت دفتر خانم افشار معاون مدرسه رفتم. در زدم و با بفرمایید گفتنش وارد شدم.

_بشین

کاری که گفت رو انجام دادم

_بی مقدمه میرم سر اصل مطلب.

چند تا برگه گذاشت روی میز

_اینا برگه های عرض‌یابی بهمن ماه توعه

از دور هیچیش معلوم نبود.

_توی جلساتی که داشتیم به این نتیجه رسیدیم که برای مسابقات در سطح استانی، توی درس فیزیک، تو به همراه چند نفر دیگه رو معرفی کنیم. ولی خانم مدیر تاکید داشت که خودتون انتخاب کنید که میخواید شرکت کنید یا نه. اگر موافق بودید با خانواده هاتون صحبت کنید راضیشون کنید. حالا تو دوست داری شرکت کنی؟

لبخند زدم

_بله خانم دوست دارم

برگه ای رو سمتم گرفت

_این برگه‌ی رضایت نامه هست. بده مادرت امضا کنه برام بیار. از یک اردیبهشت تا هفت اردیبهشت میرید اردو. اونجا یه خورده تمرین میکنید؛ هشتم آزمون دارید.

ایستادم و برگه رو ازش گرفتم.

_توی این رضایت نامه کامل توضیح دادیم. بخونن امضا کنن.

_چشم خانم. فردا براتون میارم.

_ممنون. میتونی بری.

خوشحال از اتاقش بیرون اومدم. اما با دیدن هدیه مقابل زهره، خوشی هام رو برای لحظه ای فراموش کردم.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠
╔═❁🤝═══╗

╚═══🤝❁═╝
پارت‌اول

❁

❀🫶
❀🫶❀
🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت341
❀منتهای عشق🫶

_توی این رضایت نامه کامل توضیح دادیم. بخونن امضا کنن.

_چشم خانم. فردا براتون میارم.

_ممنون. میتونی بری.

خوشحال از اتاقش بیرون اومدم. اما با دیدن هدیه مقابل زهره، خوشی هام رو برای لحظه ای فراموش کردم.

با عجله جلو رفتم. هدیه پشتش به من بود اما زهره نزدیک شدنم رو میدید صدای هدیه رو شنیدم

_ تو چته؟ مگه سیاوش رو دوست نداشتی؟ میدونی چقدر بی قرارته؟ بعد یهویی خودت رو عقب میکشی؟

زهره گفت:

_ هدیه خانواده من اجازه این ازدواج رو نمی‌دن. پس بهتره که زودتر تموم بشه. برادرم فهمید، من رو زد. میفهمی که دیگه نمیخوام این اتفاق بیفته؟

_با یه کتک خوردن پا پس کشیدی، اینو بدون سیاوش جلوی خانواده‌مون به خاطر تو ایستاده. دختر عموم نشون کردَشِ. سیاوش داره به خاطر تو خودش رو میکشه.

_ولی حرفات با حرف‌های چند وقت پیش تون فرق داره. تو اون روز به من گفتی ما تو رو برای ازدواج نمی خوایم. فقط یه دوستی ساده است. الان که میبینید من شل شدم این حرفا رو میزنی. اگر من از اول می دونستم قصدش فقط دوستی و رفاقت بی خود می کردم باهاش بلند شم بیام کافی شاپ، که برادرم بفهمه. هم کتکم بزنه هم آبروم بره.

عقب ایستادم تا زهره حرف های آخرش رو به هدیه بزنه.شاید این حرف‌ها باعث بشه که پا پس بکشن.

_زهره خانم این طوریم که تو فکر می کنی نیست سیاوش می‌خواسته امتحانت کنه.

_ خب من رد شدم بگو دست از سرم برداره. بره سراغ یکی دیگه.

_ همین! به همین راحتی؟ این همه باهم بودید کلی جایی رفتیم. کلی عکس از هم داریم.

رنگ زهره پرید. الاناست که خرابکاری کنه
دستم رو روی سرشونه‌ی هدیه گذاشتم و به عقب کشیدمش. عصبی گفت

ـ توچی میگی دیگه؟ هی خودت رو میندازی وسط

ـزهره خواهر منِ.

پوزخندی زد

ـ خواهر! یا دختر خاله‌ت. لطفاً دخالت نکن.

مانتوش رو کشیدم و کمی عقب‌تر هلش دادم.

ـبازم من یه نسبت دخترخاله دارم. تو کی هستی؟ رفیق ناباب؟ کسی که میخواد از راه بدرش کنه؟ برو واسه من حرف نزن وگرنه میرم‌به خانم افشار میگم

نگاهش رو از من گرفت و رو به زهره گفت

ـ این آخرین فرصتی که بهت میدم خودت رو جمع و جور کن نزار اتفاق بدی بیافته

تنه‌ای بهم زد و از کنارم رد شد. زهره دستش روی صورتش گذاشت و ناراحت گفت

_چه غلطی کردم. به خدا نمیدونستم اینجوری میشه.

دستش رو برداشتم

_عیب نداره حلش میکنیم و نمیزارم آبروت بره. آخرش به خاله میگیم. یه کتک بخوری بهتر از اینه که زندگیت نابود بشه

درمونده تر از قبل بهم خیره شد.

_ زهره نترس. علی نمیزاره که آبروت رو جلوی خانواده شوهرمت نمی بره. تو خونه خودمون حل میشه

_تو رو خدا، رویا یه کاری کن علی مرحله‌اخر باشه.

_ تمام تلاشمون رو می‌کنیم که نفهمه. خودت رو نباز اگر هدیه متوجه ترست بشه دیگه ولت نمیکنه

سرش رو بالا داد و پر بغض لب زد

_ای خدا... چی کار کنم من

_تو اگر بزاری من الان میرم به خانم افشار میگم‌که هدیه داره تهدیدت میکنه.

_گفت اگر بگی عکس ها روپست‌میکنم خونتون به هیچ کس نگو رویا. امروز زنگ‌میزنیم شقایق؟

_باشه. برسیم خونه زنگ‌میزنیم.

دردسری که زهره درست کرد باعث شد تا از زنگ‌تفریح جا بمونیم. زنگ آخر خورد و زهره انقدر با شتاب میرفت که قبل از خاله برسیم و بتونیم زنگ بزنیم. یاد حرف صبح خاله افتادم. اصلا امروز میلاد مدرسه نرفته.خاله خونه‌ست. خطاب به زهره که چند قدم ازم جلو تر بود گفتم

_زهره صبر کن. خاله خونه نیست.

ایستاد و درمونده برگشت سمتم. خودم رو بهش رسوندم.

_صبح گفت میلاد از شنبه باید بره.

پاش رو روی زمین کوبوند.

_لعنت به این شانس من

دلم براش میسوزه. هر چند که کار پر ریسکی هست ولی انجامش میدم.

_یه کاری می‌کنیم. تو حواس خاله رو پرت کن. من گوشی رو میبرم بالا زنگ میزنم

چشم‌هاش پر اشک‌شد

_واقعا این‌کار رو میکنی؟

_اره. ان‌شالله که نمیفهمن. اگر هم فهمیدن میگم میخواستم حال شقایق رو بپرسم.

_علی بفهمه بد دعوات میکنه ها

_دیگه چاره ای نداریم.

آروم آروم‌به راه ادامه دادیم. نزدیک‌خونه کلیدم رو درآوردم اما متوجه شدم در خونه بازه.

در رو هول دادیم و هر دو وارد شدیم. با دیدن اقدس خانم که با چشم های اشکی جلوی خاله ایستاده بود و حرف میزد اخم هام توی هم رفت

_زهرا خانم‌ما تموم امیدمون به علی اقاست.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠
╔═══❀⃝═══╗

╚═══❀⃝═══╝
پارت‌اول

❀
❀⃝
❀⃝❀
❀⃝❀⃝
❀⃝❀⃝❀

❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶
❀🫶❀
❀🫶
❀

#پارت342
❀منتهای عشق🫶

زهره سلام کرد ولی من فقط نگاه کردم. جواب سلام زهره رو با ناراحتی داد. خاله گفت

_دخترا برید داخل سفره رو پهن کنید الان برادرتون هم میاد.

زهره سمت خونه رفت اما من ناخواسته مسیرم رو سمت اقدس خانم کج

کردم.

_امید چی‌تون به علی هست؟

متعجب نگاهم کرد. حق داشت نه سنم بهواین سوال میخورد نه از نظر اون به من ربط داشت. خاله لبش رو به دندون گرفت و به چشم غره‌لی بهم رفت

_رویا جان بیا برو داخل.

من چند ماه استرس کشیدم سر این مادر و دختر، باز هم میخواد شروع کنه؟

_اخه خاله سوال برام‌پیش اومده. علی که جوا...

حرفم رو تشر قطع کرد

_رویا بهت گفتم برو تو خونه. اقدس خانم برای برادرش یه مشکلی پیش اومده به خاطر شغل علی اومده کمکشون کنه.

نفس راحتی کشیدم و لب هام رو پایین دادم و رو به اقدس خانم گفتم

_مگه اینجا کلانتریه آخه!

خاله بازوم رو گرفت و پنهانی نیشگونی ازش گرفت. با حرص سمت خونه هولم داد

_برو تو گفتم

دیگه ایستادن به نفعم نبود. سمت خونه رفتم

_ببخشید تو رو خدا، بچه‌ست نفهمه، یه چی گفت.

_عیب نداره فقط علی آقا کی میاد.

کفشم‌رو دراوردم و داخل رفتم. جای نیشگون خاله رو ماساژ دادم.

_آدم سبک! مشکل داری برو کلانتری حل کن به علی چه ربطی داره!

زهره از پنجره حیاط رو نگاه کرد و با التماس گفت

_رویا تو رو خدا الان زنگ بزن. همه بالان. مامان هم‌که تو حیاط

اقدس خانم تا اومدن علی نِمیره، علی هم که نیم‌ساعت دیگه میاد. فقط مشکل میمونه رضا و مهشید

_این دو تا بالان!

_دختره‌ی کَنه. گمشو برو خونتون دیگه. سر یه چک یه هفته‌ست چسبیده به اینجا. تو میدونی سر چی کتک خورده؟

با سر تایید کردم

_اره، گفت رضا رو نمیخوام تا عقد نکردیم تموم کنیم عمو هم عصبی شد.

_از کجا فهمیدی؟!

_تو شمال که رضا گفت برو اب بیار نرفتی. من رفتم دیدم دعواشون شده کنجکاو شدم ایستادن گوش کردم شنیدم

_حقش بود

یاد حرف علی افتادم که ازم خواسته بود به هیچ کس نگم.

_وای زهره نباید میگفتم. تو رو خدا به کسی نگی؟

_نمیگم بابا. من چی کار اونا دارم. یعنی نمیشه الان زنگ بزنی؟

_ کیفم رو روی زمین گذاشتم و چادرم رو درآوردم

_باشه زنگ میزنم. فقط مواظب باش کسی نیاد.

خوشحال سرش رو تکون داد و جلوی اشپزخونه ایستاد تا هم به پله ها دید داشته باشه هم در خونه.

کاغذی که توی کیفم پنهان کرده بودم رو بیرون آوردم، گوشی رو برداشتم و شماره‌ی شقایق رو گرفتم.

چند بوق خورد و بالاخره صدای پر شیطنتش توی گوشی پیچید.

_الو

_سلام شقایق

ذوق زده گفت

_رویای بی‌معرفت تویی! من از کی شماره دادم الان زنگ میزنی؟

_خوبی؟

صداش رنگ دلخوری گرفت

_خوبم

_تو که شرایط من رو میدونی. بهت که گفتم علی گفته بهت زنگ نزنم. باید صبر میکردم خونه خالی شه

_باشه بابا بخشیدم. التماس نکن

از لحنش خنده‌م گرفت. مثل همیشه شوخ و با نشاطِ.

زهره دستش رو تکون داد. و لب زد

_بگو دیگه الان‌میان

_شقایق جان ببخشید من به خاطر زهره زنگ زدم وگرنه الانم شرایطم خوب نیست.تو نامه گفته بودی...

_اره گفته بودم. میتونم بی دردسر کمک‌کنم عکس ها رو ازشون بگیریم. اینم میدونم که فایل عکس ها از گوشی برادرش پاک شده و فقط همون عکس هاست که دستشونه

_هدیه امروز خیلی توپش پُر بود. تو چه جوری میخوای ازشون عکسا رو بگیری؟

_من با دختر عموی هدیه که نامزدِ برادرش هست دوستم. تو خونشون رفت و آمد داره. فایل رو هم اون از روی حسادت از گوشیش پاک‌کرده. اگر بخواید یه روز باید بیاید اینجا عکس ها رو بیاره ازش بگیرید.

_نمیشه بده به تو خودت پاره کنی؟

_من تو خونمون یه خورده محدود شدم. بابام نمیزاره ولی اگر تو بیای چون میشناستون میزاره باهات بیام.

زهره به بالای پله ها نگاه کرد و برای اینکه من بفهمم بلند گفت

_رضا تو تازه بیدار شدی؟

صدام رووپایین‌اوردم

_شقایق من بهت زنگ میزنم.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═❀🤝═══╗

╚═══🤝❀═╝

پارت‌اول

❀

🤝❀

❀🤝❀

❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤
❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤
❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤
❤❀❤❀❤
❀❤❀❤
❤❀❤
❀

#پارت343
❀منتهای عشق❤

منتظر جواب نشدم و تماس رو قطع کردم. رضا که هنوز از زهره دلخوره گفت

_به تو چه؟ فضولی

زهره نگاهی بهم انداخت تا مطمعن شه دیگه با گوشی حرف نمیزنم.

_به جهنم، اصلا برو کپه‌ی مرگت رو بزار؛ با اون زن زشت اِفاده‌ایت

صدای قدم های تند رضا بلند شد و زهره به جای اینکه فرار کنه قدمی به جلو برداشت و سینه به سینه‌ی برادرش ایستاد.
رضا از پرویی زهره جا خورد ولی کم نیاورد.

_این دفعه میزنم تو دهنتا

_بزن ببینم جراتش رو داری؟

با دست سرشونه‌ی زهره رو به عقب هول داد.

_برو بچه به پر و پای من نپیچ

_بدبخت اونی که به خاطرش یکی در میون داری حال خواهرت رو میگیری سر اینکه حرف از طلاق زده عمو زده تو گوشش که یه هفته اینجا پلاس شده نمیره.

لعنت به من که دهنم بی موقع باز شد. رضا چشم ریز کرد

_تو از کجا میدونی؟

_حالا...شنیدم دیگه

_من ته این حرف رو درمیارم اگر دروغ گفته باشی من میدونم با تو

سمت پله ها چرخید. چشم غره ای به زهره رفتم و با عجله خودم رو رضا رسوندم وجلوش ایستادم.

_الان میخوای بری بالا دعوا؟

_برو کنار رویا به تو ربط نداره

_اون الان اینجا مهمونه. بهت پناه آورده

_اینی که زهره میگه رو گفته باشه من میدونم و اون

_عصبی بوده یه حرفی زده هم عمو تنبیهش کرده هم خودش فهمیده که حرف خوبی نزده. الان تو بهش بگی بینتون اختلاف میشه

بادست کنارم زد و پاش رو روی پله گذشت

_جواب اون همه محبت این حرف نبوده

_اون روز دعواتون شده بود. مقصر زنعمو بوده نه اون

_مشخص میشه

دست دراز کردم و دستش رو از روی لباس گرفتم

_رضا یکم فکر کن بعد برو بالا دعوا

همزمان در خونه باز شد و علی و خاله داخل اومدن. علی متعجب به دستم خیره شده. درمونده دست رضا رو رها کردم.

_چه خبره اینجا!

از هر طرفی بخوان توضیح بدن من مقصرم که به زهره گفتم.

حضور علی هم حالت دعوایی زهره رو از بین برد و هم عصبانیت رضا رو

کم کرد. فقط هر لحظه به درموندگی من اضافه کرد.

چشم غره‌ی تیزی بهم رفت و رو به رضا گفت

_باز دور برداشتی؟

رضا پله ها رو پایین‌برگشت

_زهره یه چی گفت میخوام برم‌از مهشید بپرسم ببینم چرا اون حرف رو زده

نگاهش رو به زهره داد

_مگه بهت نگفتم تمومش کن؟

زهره حق به جانب گفت

_من کاری نکردم! آقا فهمیده زنش تو شمال سر چی کتک خورده داغ کرده

چشم‌های علی گرد شد و با ابروهای بالا رفته به من نگاه کرد. شرمنده

سرم رو پایین انداختم.

_ببخشید از دهنم پرید

رضا گفت

_این نگفت که! این بیشعور گفت که دست از زندگی من برنمیداره

زهره چهره‌رو مشمعز کرد

_حالا تو کی هستی که من دست از زندگیت برندارم

_بدبخت داری از حسودی میترکی...

زهره از حرص خندید

_آخه به چی شما دو تا آویزون حسودی کنم. چه موقعیت خاصی هم دارید

رضا قدمی سمتش برداشت و دستش رو به نشونه‌ی زدن نشونش زهره داد

_ببند اون دهنت رو...

علی کم‌تن صداش رو بالا برد

_بس کنید. با هر دو تون هستم.

دوباره نگاهش رو به من داد

_ولی من میدونم با تو

صدای میلاد رو از اتاق خاله شنیدیم

_مامان...

دنیا دور سرم چرخید. چرا موقع حرف زدن با شقایق حواسم به میلاد نبود! اگر شنیده باشه که بیچاره‌م میکنه.

_الان میام مامان جان.

حالا نوبت چشم‌غره‌ی خاله‌ست

_مگه من به تو نمیگم برو، برای چی ایستادی با اقدس خانم دهن به دهن میزاری؟

اگر علی الان از دستم‌عصبانی نبود حتما جواب خاله رو میدادم اما الان بهترین کار برای من سکوتِ

خاله بی‌خیال نشد و رو به علی ادامه داد

_اقدس خانم داره گریه میکنه رویا تو چشم‌هاش نگاه میکنه میگه مگه اینجا کلانتریه! سنگ رو یخم کرد جلو مردم

بیشتر توی خودم جمع شدم تا شاید خاله ساکت بشه. علی نگاهش رو ازم برداشت و به رضا داد

_رضا تمومش کن. از روی عصبانیت یه حرفی زده دنبالش رو نگیر

_چشم

سمت پله ها رفت

_کجا مادر بیا ناهار بخوریم

_لباس عوض میکنم میام

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠
╔═❀⊰═══╗

╚═══⊰❀═╝
پارت‌اول

❀
⊰❀
❀⊰❀
⊰❀⊰❀
❀⊰❀⊰❀
⊰❀⊰❀⊰❀
❀⊰❀⊰❀⊰❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت344

❀منتهای عشق🫶

دوست دارم برم بالا و براش توضیح بدم تا از من ناراحت نباشه ولی چی می‌تونم بگم؟ گفت به کسی نگو، گفتم. اصلاً همش تقصیر زهره‌ست. وارد آشپزخونه شدم.

_ زهره مگه من نگفتم نگو! گفتی نه بابا من چی کار دارم؟

ـ حالا مگه چی شد؟

ـ فقط من می‌دونستم چرا عمو مهشید رو زده. علی بهم گفته بود به کسی نگم. الان که تو گفتی آبروم رفت.

خاله جلو اومد و نمایشی گوشم رو از روی مقنعه پیچوند.

ـ آبروی من رفت نه تو! اگر من گذاشتم این هفته به تو پول توجیبی بده! جوابی ندادم و خاله سمت قابلمه رفت. حرصم حسابی از زهره دراومده. باید سرش تلافی کنم.

ـ منم بهت نمی‌گم چیا گفت.

زهره وا رفته نگاهم کرد.

ـ رویا من که نمی‌خواستم این‌جوری بشه!

بی‌اهمیت بهش از آشپزخونه بیرون رفتم. کیف و چادرم رو برداشتم و پله‌ها رو بالا رفتم. با دیدن علی بالای پله، کمی استرس گرفتم. دلخور پایین اومد و روبروم ایستاد. سرم رو پایین انداختم.

ـ به خدا از دهنم پرید.

ـ اگر رضا حرفم رو گوش نکنه، بره باهاش دعوا کنه که چرا این جوری گفتی، یه شر بزرگ درست می‌شه با این دهن لقی تو. اون به مهشید می‌گه، مهشید به مادرش. زن‌عمو هم که کلاً دنبال یه چیزی می‌گرده دعوا درست کنه، قهر کنه.

ـ به خدا از اون روز به هیچ‌کس نگفتم. دو دقیقه نشد از دهنم پرید به زهره گفتم! اونم گفت...

ـ من کاری با زهره ندارم. به تو گفته بودم اون دهنت رو ببندی.

ـ خب ببخشید دیگه.

ـ چند بار رویا؟

ـ قول می‌دم دیگه دهن‌لقی نکنم.

ـ من چشمم آب نمی‌خوره.

اَخم کرد و با تشر گفت:

ـ دست رضا رو چرا گرفته بودی؟

انقدر که تو خودم جمع شدم، احساس کردم گردنم کلاً رفته تو.

ـ می‌خواستم جلوش رو بگیرم نره دعوا کنه.

با انگشت به سرشونه‌ام ضربه زد.

ـ به تو چه؟

صدای میلاد باعث شد تا هر دو بهش نگاه کنیم.

ـ مامان... داداش‌علی داره رویا رو می‌زنه.

علی متعجب گفت:

ـ بچه چرا داری دروغ می‌گی!؟

خاله و پشت سرش زهره هراسون از آشپزخونه بیرون اومدن و نگاه‌مون کردن. علی اخم کرد و رو به میلاد گفت:

ـ من کی رویا رو زدم!

ـ خودم دیدم با انگشت زدی بهش.

ـ تو بیجا کردی دیدی!

پله‌ها رو پایین رفت. میلاد فوری پشت خاله پناه گرفت. خاله میلاد رو سمت زهره هُل داد.

ـ این رو ببر آشپزخونه، من ببینم چی شده؟

علی با کمی فاصله روبروی خاله ایستاد.

ـ میلاد تا سه می‌شمرم، جلوم وایستادی. یک... دو...

میلاد که حسابی ترسیده بود دستش رو از دست زهره بیرون کشید و جایی که علی می‌گفت ایستاد اما از پشت به خاله چسبید. علی به جلوش اشاره کرد.

ـ بیا جلوتر.

خاله گفت:

_ مگه چی شده؟

علی کمی خم شد و با چشم میلاد رو تهدید کرد.

_ نشنیدی چی گفتم؟

از ناراحتی برای میلاد پله‌ها رو به پایین برگشتم. میلاد قدمی به جلو برداشت. علی رو به من و زهره ولی در واقع به خاله گفت:

_ هیچ‌کس حق نداره دخالت کنه!

رو به خاله گفت:

_ مگر اینکه همین الان بگی به من ربط نداره.

خاله تلاش کرد تا علی رو آروم کنه.

_ علی‌جان من که نمی‌دونم چی شده! بیا ناهار بخوریم یکم آروم شو، بعد

اگر نیاز دیدی که تنبیه‌ش کنی من دخالت نمی‌کنم.

ـ این چند روزه افسار گسیخته شده.

میلاد گفت:

ـ ببخشید. من فکر کردم چون رویا زنگ زد به اون دوستش شقایق، تو فهمیدی می‌خوای دعواش کنی.

ای‌خدا! چرا سروته حرف همه‌ی این‌خانواده می‌رسه به من؟ اونم توی این شرایط!

علی نیم‌نگاهی بهم انداخت. دست میلاد رو گرفت و سمت حیاط رفت. هر دو بیرون رفتن. زهره نگران گفت:

ـ مامان نزنش؟

خاله نفس سنگینش رو بیرون داد.

ـ نه، احتمالاً می‌خواد باهاش حرف بزنه.

نگاه چپی بهم انداخت.

ـ تو با اون دختره چی‌کار داشتی؟

ـ می‌خواستم حالش رو بپرسم.

ناراحت وارد آشپزخونه شد. زیر لب گفتم:

ـ همش تقصیر توعه زهره.

چرخیدم و از پله‌ها بالا رفتم. لباس‌هام رو عوض کردم. صدای خاله رو شنیدم.

ـ رویا... رضا و مهشید رو هم صدا کن بیان.

از اتاق بیرون رفتم.

ـ باشه خاله.

پشت دَر اتاق رضا ایستادم. چند ضربه به دَر زدم.

_ رضا.

_ جانم!

متعجب از لحنش کمی به دَر بسته خیره موندم. این الان پایین به همه‌مون به توچه گفت، الان می‌گه جانم!

_ مامان می‌گه بیاید ناهار.

_ الان میایم.

متعجب پایین رفتم. خواستم از تغییر رفتار رضا به زهره بگم اما با دیدن علی که تو آشپزخونه سرسفره نشسته بود، حرفم یادم رفت. ناخواسته نگاهم سمت میلاد رفت. بغ کرده روبروی علی نشسته بود.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❁❁═══╗

╚═══❁❁═══╝

پارت‌اول

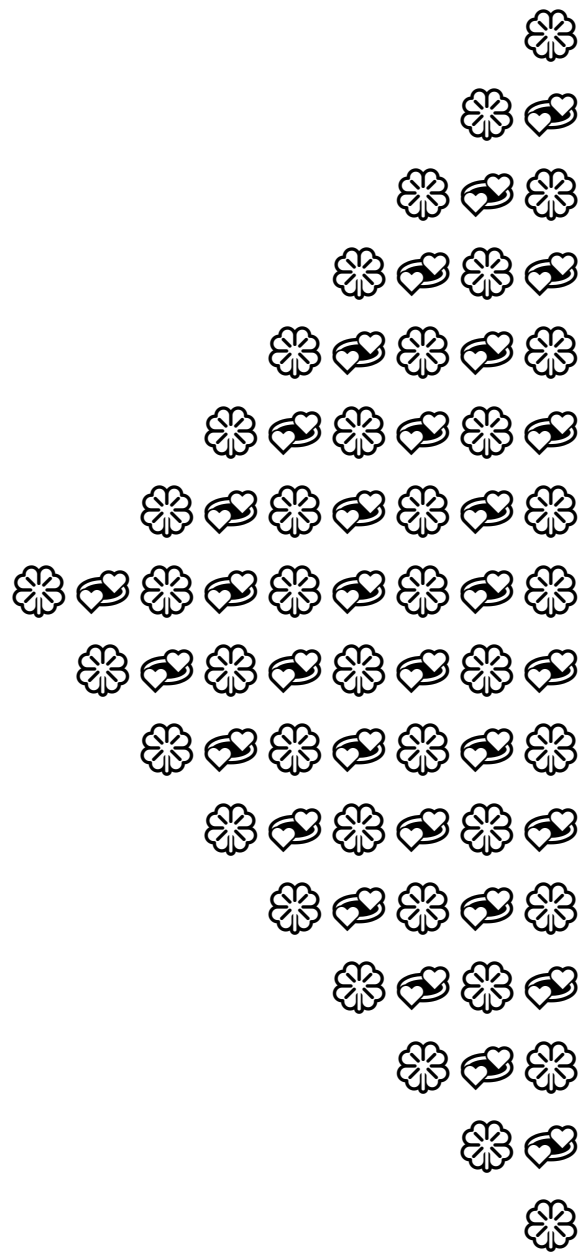

#پارت345

🌸منتهای عشق💞

بی‌صدا کنار خاله نشستم. بعد از اومدن مهشید و رضا شروع به خوردن کردیم. معلومِ رضا حرف علی رو گوش داده و حرفی نزده.

علی با اینکه غذاش تموم شده از سر سفره بلند نشده. همه این جور مواقع می‌دونیم که منتظر همه غذاشون رو بخورن که حرفش رو بزنه. نگاهی به بشقاب‌های خالی انداخت.

_ مامان من ازت معذرت می‌خوام اگر قبل از ناهار باهات یکم تند شدم.

_ نه پسرم تند نشدی؛ حق داشتی.

لبش رو به دندون گرفت و بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

_ بار آخره که توی این خونه به هم بی‌حرمتی می‌کنید. دفعه‌ی دیگه ببینم یا بشنوم و یا مامان بهم بگه، به روش خودم عمل می‌کنم. انقدر توهین و بی‌احترامی به هم براتون عادی شده که تو جمع این کار رو می‌کنید.

سرش رو بالا آورد و نگاهش بین رضا و زهره جابه‌جا شد.

ـ با شما دوتام.

هر دو سربزیر شدن. علی نگاهش رو به میلاد داد.

ـ با تواَم که تو حیاط صحبت کردم، قول دادی.

سرش رو تکون داد.

نگاهش سمت من اومد. احساس می‌کنم رو من از همه تیزتره. قبل از اینکه حرف بزنه گفتم:

ـ من که رو پله‌ها بهت قول دادم.

ـ چی گفتی به اقدس‌خانم؟

صدای نفس بلند خاله درمونده‌ام کرد اما باید جواب بدم.

ـ اقدس‌خانم یه چیزیش می‌شه. این همه کلانتری و پاسگاه تو شهر

هست، برای مشکل برادرش باید پاشه بیاد خونه‌ی ما؟

کلافه نگاهم کرد.

_ ظرف‌ها رو که شستی بیا اتاق من.

ایستاد و از آشپزخونه بیرون رفت. مهشید رو به خاله گفت:

_ زن‌عمو من ظرف‌ها رو می‌شورم.

خاله لبخند مهربونی بهش زد.

_ دستت درد نکنه عزیزم؛ دخترا هستن. شما برید بالا استراحت کنید.

قشنگ معلوم بود تعارف الکی کرده چون حرف از دهن خاله در نیومده بود هر دو بیرون رفتن. زهره با نگاه دنبال‌شون کرد.

_ آره کوه کندید، برید استراحت کنید.

_ همین الان علی بهت نگفت بی‌احترامی نکن!؟

ـ مامان می‌ذاشتی می‌شست. لااقل کف دستش رنگ آب رو می‌دید.

ـ نمی‌شوری نشور، خودم می‌شورم. فقط خواهش می‌کنم بس کن.

ـ با رویا دوتایی می‌شوریم ولی این دختره رو انقدر لوس نکن. هتل که نیست شام و ناهار بخوره بره!

پشت چشمی براش نازک کرد و با میلاد بیرون رفتن.

ـ رویا شقایق چی گفت؟

ـ اصلاً نمی‌خوام باهات حرف بزنم.

وقت‌هایی که بهم نیاز داره، لحنش خیلی مهربونه.

ـ چرا؟ چیزی نشد که!

تو چشم‌هاش ذل زدم.

ـ چیزی نشده زهره!؟ این همه دعوام کرد.

_ اصلاً در رابطه با من دعوات نکرد که. با اقدس‌خانم بد حرف زدی این جوری گفت.

_ نخیر. تو پله‌ها کلی حرف بارم کرد. الانم گفت برم اتاقش.

_ داری شلوغش می‌کنی رویا. هیچی نشد ولی بازم ببخشید. نمی‌خواستم این‌جوری بشه. توروخدا بگو شقایق چی گفت؟

نگاهم رو ازش گرفتم و نفس سنگینی کشیدم.

_ گفت با دختر عموی هدیه که نشون‌کرده‌ی برادرش هست دوستِ. می‌تونه عکس‌ها رو از خونه‌شون برامون بیاره. دخترعموعه انگار عاشقِ پسرس. فایل عکس‌هاتونم از گوشیش پاک کرده. فقط گفت اون لحظه خودتون هم باید باشید.

هیجان زده دو زانو سمتم اومد.

_ کی می‌ریم؟

_ دیگه تو گفتی رضا اومد، منم قطع کردم.

صورتم رو محکم بوسید.

ـ برات جبران می‌کنم رویا. الانم خودم تنها ظرف‌ها رو می‌شورم، تو استراحت کن.

ـ خودت رو نجات دادی، من رو درگیر کردی. من الان می‌ترسم برم اتاق علی.

ـ نرو اگر نری هیچی نمی‌گه.

شاید به زهره هیچی نگه اما به قول خودش از من انتظار داره. یاد آزمونی افتادم که خانم‌افشار گفت. باید قبل از اینکه اوضاع از این خراب‌تر بشه، بهش بگم تا رضایت‌نامه رو امضا کنه. کارمم سخته چون سر اقدس‌خانم باهام قهره.

چندتا چایی ریختم و از آشپزخونه بیرون رفتم. کنار میلاد نشسته بود. سینی رو جلوش گذاشتم و نشستم.

ـ خاله.

ـ جانم.

انگار یادش رفته و دیگه از من ناراحت نیست.

ـ می‌شه یه چی بگم؟

خاله صورت میلاد رو بوسید.

ـ برو به داداشت بگو بیاد پایین چایی بخوره.

ـ رویا براش می‌بره بالا.

ـ پاشو یه حرفی بهت می‌زنم بگو چشم.

میلاد تکیه‌ش رو از خاله برداشت و به اعتراض گفت:

ـ مامان اون الان من رو دعوا کرد...

ـ اون یعنی چی!؟ پاشو برو صداش کن.

میلاد غرغرکنون پله‌ها رو بالا رفت.

ـ الان میاد پایین دیگه نمی‌خواد بری اتاقش.

ـ نه خاله این رو نمی‌خوام بگم که!

ـ پس چی شده؟

ـ امروز خانم‌افشار معاون مدرسه‌مون، گفت من انتخاب شدم برای شرکت تو مسابقات استانی فیزیک.

لبخند روی صورت خاله نشست.

ـ این که خیلی خوبه.

ـ آزمونش تو اردیبهشت برگزار می‌شه. فقط یه مشکلی داره که یک هفته باید تو اردو بمونیم تا روز امتحان.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀🤝=╗

پارت‌اول

❁

#پارت346

❁منتهای عشق💌

_ کجا هست؟

_ تو رضایت‌نامه زدن اصفهان.

ابروهاش بالا رفت.

_ این رو باید پدربزرگت اجازه بده.

_ خب... می‌شه شما باهاش صحبت کنید، اجازه‌ش رو بگیرید؟

_ باشه. اون گوشی رو بیار.

خوشحال گوشی رو برداشتم و سمتش گرفتم.

ـ زهره رو نگفتن؟

ناخواسته خندم گرفت.

ـ نه بابا. زهره به زور ده می‌شه.

خاله متأسف سرش رو تکون داد و شماره‌ی خونه‌ی آقاجون رو گرفت.

ـ سلام آقاجون.

نگاهم به علی افتاد که پشت سر میلاد پایین اومد.

ـ ای وای آقاجون این چه حرفیه! شما بزرگ مایی.

علی روبروی من نشست و سینی چایی رو سمت خودش کشید.

ـ نه ما اصلاً ناراحت نشدیم. تنها ناراحتی ما، نگرانی برای حال شما بود.

علی گفت:

ـ میلاد برو قندون رو بیار.

میلاد کلافه ایستاد و سمت آشپزخونه رفت.

ـ راستش آقاجون، رویا تو مدرسه به خاطر یکی از درس‌هاش که نمره‌ش خوب شده، می‌خوان ببرنش آزمون فیزیک...

علی قندون رو از میلاد گرفت و نگاهی به من انداخت.

ـ شما لطف دارید ولی چون قراره یک‌هفته بره اصفهان تا آزمونش رو بده، من گفتم شما باید اجازه بدید.

اَخم کمرنگی وسط پیشونی علی نشست و بهم خیره موند. یعنی ناراحت شده که چرا اول به اون نگفتم؟

ـ پس با اجازتون من رضایت‌نامه‌اش رو از طرف شما امضاء می‌کنم.

ـ دستتون درد نکنه، به خانم‌جون سلام برسونید. خداحافظ.

تماس رو قطع کرد و خوشحال گفت:

ـ اینم اجازه‌ی اصفهان رفتنت.

لبخند خاله رو با لبخند پاسخ دادم.

ـ رویا هیچ‌جا نمی‌ره!

وارفته به علی که بهم خیره بود نگاه کردم. خاله پرسید:

ـ چرا؟

ـ چون من می‌گم.

خاله خواست حرفی بزنه اما علی پیش‌دستی کرد.

ـ چون این خونه قانون خودش رو داره. نمی‌شه دختر شب از خونه بیرون بمونه.

بغض توی گلوم رو پس زدم.

ـ خب با مدرسه می‌خوام برم!

ـ قانون خونه همینه رویا! تو هم با زهره هیچ فرقی نداری.

احساس می‌کنم داره در حقم ظلم می‌شه.

ـ ولی من دوست دارم شرکت کنم.

ـ تو بیخود می‌کنی!

نگاهم رو ازش گرفتم و رو به خاله گفتم:

ـ خاله این آزمون برای من خیلی مهمه.

خاله درمونده نگاهش رو به علی داد.

ـ علی‌جان...

ـ من حرف آخر رو زدم. رویا هم می‌دونست جواب من چیه که به شما گفت از آقاجون براش اجازه بگیرید.

ـ نه علی‌جان، رویا به من گفت...

دیگه نمی‌تونم جلوی بغضم رو بگیرم. ایستادم و با حرص به علی نگاه

کردم.

_ باشه. نمی‌رم.

سمت پله‌ها رفتم و کفری یکی‌یکی بالا رفتم. وارد اتاق شدم و دَر رو بهم کوبیدم. همون‌جا روی زمین نشستم و شروع به گریه کردم.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═❀🤍═══╗

╚═══🤍❀═╝

پارت‌اول

❀

🤍❀

❀🤍❀

❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت347

❀منتهای عشق🫶

دَر اتاق باز شد. با برخوردش به کمرم، کمی خودم رو جلو کشیدم و زهره وارد شد. نگاهی بهم کرد. با دلسوزی روبروم نشست و دستم رو گرفت.

_ واقعاً متأسفم؛ ولی چرا به من نگفته بودی که قراره بری؟

اشکم رو پاک کردم.

ـ از دفتر خانم‌افشار که اومدم بیرون، داشتی با هدیه حرف می‌زدی. کلاً یادم رفت. از وقتی هم که رسیدیم خونه انقدر جنگ و دعوا بود که فرصت نکردم. یهو یادم اومد به خاله گفتم که کاش نمی‌گفتم. باید یه زمانی می‌گفتم که علی خونه نباشه.

ـ بالاخره که چی؟ می‌فهمید دیگه.

کمی فکر کرد و ادامه داد.

ـ یه کاری هم می‌تونی بکنی. ببین مامانم نمی‌ذاره کسی تو رو از اینجا ببره. می‌تونی بری پایین یه به توچه مؤدبانه به علی بگی، رضایت‌نامه رو ببری آقاجون امضاء کنه. بعد هیچ کس نمی‌تونه جلوت رو بگیره.

راه موفقیت‌آمیزی هست ولی اگر این‌جوری کنم باید قید علاقه‌م به علی رو بزنم.

نگاهم رو ازش گرفتم و سرم رو بالا دادم.

ـ نه؛ ولش کن نمی‌رم. من اومدم بالا چی شد؟

ـ مامان می‌خواست بیاد دنبالت، علی نذاشت. گفت نرو، لوسش نکن. نمی‌شه که هر بار نه بشنوه، قهر کنه، دَر بکوبه.

متعجب نگاهش کردم.

ـ واقعاً علی این رو گفت!؟

ـ آره گفت وقتی می‌گیم نه، باید بگه چشم.

اخم‌هام توی هم رفت. انتظار داشتم بعد از قهرم بیاد بالا باهام صحبت کنه.خودش که نیومد، نذاشته خاله هم بیاد!

ـ رویا من جای تو باشم اصلاً دیگه پایین نمیام. دوست داری حرفش رو گوش کنی، گوش کن اما پایین نیا. حداقل یک اعتراض به رفتارش بکن. یعنی چی که چون من می‌گم نه یعنی نه!

ـ نمیام پایین.

ـ برای شام هم نیا.

سرم رو بالا دادم و لب زدم:

ـ نمیام، دیگه هم باهاش حرف نمی‌زنم. هر چند که اصلاً براش مهم نیست.

زهره از من فاصله گرفت و مثل همیشه سرش رو روی بالشتش گذاشت تا بخوابه. کتاب‌هام رو درآوردم. با بغض و حسرت به کتاب فیزیک نگاه کردم. توی کیفم گذاشتم تا بیشتر اذیتم نکنه. شروع به خوندن درس کردم. انقدر ناراحتم که هیچی نمی‌فهمم اما بی‌خیال نشدم و نگاهم رو ازش بر نداشتم.

گریه زیادی باعث سردردم شد. کتاب رو بستم و دراز کشیدم تا شاید خواب کمی آرومم کنه.

ـ رویاجان. خاله...

چشمم رو باز کردم و به خاله نگاه کردم.

ـ چی‌کار کردی تو با خودت؟ انقدر گریه کردی که چشم‌هات پف کرده. چهار ساعته تو اتاق خودت رو حبس کردی که چی بشه؟

نشستم و به خاله نگاه کردم.

ـ خاله من دلم می‌خواست این آزمون رو شرکت کنم. علی می‌گه نه.

ـ من باهاش صحبت می‌کنم راضیش می‌کنم؛ می‌ذاره.

ـ راضی نمی‌شه می‌دونم. با من لج کرده.

دستی به سرم کشید.

ـ علی بچه نیست که لجبازی کنه. خیلی باهاش صحبت کردم ولی قبول نکرد؛ اما من ناامید نشدم بازم باهاش حرف می‌زنم. نهایتش زنگ می‌زنم آقاجون بهش بگه.

فقط همینم مونده آقاجون به علی بگه به توچه. اگر عمو بفهمه علی برای من تعیین تکلیف می‌کنه دیگه نمی‌شه جمعش کرد. بغض راه گلوم رو بست.

ـ نه خاله به کسی نگید. می‌گه نرو نمی‌رم. اما دلم شکسته.

ـ الهی قربون دلت برم، دلت نشکنه. این روزها هم می‌گذره. شاید خیر و صلاحِ که نری. پاشو بیا پایین عصرونه بخوریم.

ـ من نمیام خاله.

ـ قهر نکن! قهر همه چیز رو خراب می‌کنه. حالا که دختر خوبی شدی می‌خوای حرف گوش کنی، این کارها رو نکن.

ـ سیرم.

ـ تو نیای علی فکر می‌کنه قهر کردی. بیا بذار زودتر تموم بشه.

ـ خوب فکر کنه، مگه براش مهمه؟

ـ مهمی که مراقبت هست. که دوست نداره شب بیرون بمونی.

از حرص این حرف‌ها رو می‌زنم؛ فقط می‌خوام خودم رو این‌جوری خالی کنم وگرنه می‌دونم که براش مهمم. فقط هم دور از چشمش می‌گم، تو روش جرأت گفتن این حرف‌ها رو ندارم.

ـ نمیای؟

سرم رو بالا دادم.

ـ باشه هر جور راحتی.

نگاهی به اتاق خالی انداختم.

ـ زهره کجاست؟

ـ همه پایینن. رضا و مهشید هم اومدن. یه فرش پهن کردم تو حیاط، دور هم نشستیم عصرانه بخوریم.

ـ نوش جونتون، من نمیام.

ناراحت ایستاد و سمت دَر رفت. دَر رو باز کرد و چرخید سمتم.

ـ رویا از خرشیطون بیا پایین.

ـ خرشیطون چیه خاله! دلم گرفته، یه ذره تنها باشم حالم جا میاد.

متأسف سرش رو تکون داد و بیرون رفت.

کاش بیدارم نکرده بود. بیدار شدم و دوباره غصه خوردنم شروع شد. خودم رو مشغول درس خوندن کردم.

دوست دارم برم پایین اما شاید بهتر باشه کمی بیشتر بمونم. برای کی؟ برای علی که حاضر نیست حتی یه ذره هم منت‌کشی کنه؟

بیاد جلو حداقل یه کاری کنه تا من راضی بشم از قهر کوتاه بیام. گاهی فکر می‌کنم این دوست داشتن فقط یک‌طرفه‌ست و علی فقط گردنش مونده.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═══❀🤝=╗

╚=🤝❀═══╝

پارت‌اول

❀
❀❤
❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀❤❀

❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤
❀

#پارت348

❀منتهای عشق❤

چند ضربه به دَر اتاق زده شد و باعث شد دلم پایین بریزه. آب دهنم رو قورت دادم و با فکر این که علی پشت دَرِ پرسیدم:

_ بله؟

دَر اتاق باز شد. با دیدن دایی همون یه ذره امیدم برای منت‌کشی از طرف علی هم از بین رفت.

_ اجازه هست؟

نگاهم رو ازش گرفتم و به زمین دادم.

_ بیا تو.

وارد اتاق شد و دَر رو بست. با کمی فاصله نشست.

_ چرا خودت رو کور کردی؟

_ ول کن دایی حوصله ندارم.

ـ یعنی چی؟ درست جواب بده ببینم!

دوباره اشک تو چشم‌هام جمع شد.

ـ آزمون فیزیک خیلی برام مهم بود. نگو که نمی‌دونی علی گفت نرم!

ـ اتفاقاً واسه همین اینجام. علی زنگ زد گفت تو نه شنیدی، قهرکردی اومدی بالا. اعصابش خورده؛ فرستادم راضیت کنم که بری پایین.

ناخواسته لبخند روی لب‌هام نشست. پس دوستم داره و این دوست داشتن یک طرفه نیست. برای آروم کردنم دایی رو فرستاده. چرا به فکر خودم نرسید که شرایطش جور نیست بیاد بالا با من حرف بزنه! اگر بخواد بیاد همه شک می‌کنن.

دایی با خنده گفت:

ـ رویا دیگه کار تمومه ها! خل شدی رفت.

لبخندم رو جمع کردم.

ـ کی بهت گفت؟

ـ اَدای آدمای ناراحت رو در نیار، تو دلت عروسی گرفتی.

پشت‌چشمی نازک کردم.

ـ نخیر واقعاً ناراحتم. آزمون فیزیک برام مهم بود.

ـ به علی حق نمی‌دی؟

ـ نه.

ـ ببین رویا علی مردِ؛ اونم مردی که روی تو شدیداً احساس مالکیت می‌کنه. دوست نداره که تو شب از خونه بیرون بمونی.

ـ آقاجون مرد نیست؟ پس چرا اجازه داد؟

ـ سن علی رو با آقاجونت مقایسه می‌کنی؟ آقاجونت دنیا دیده‌ست. می‌دونه که تو اگر یک هفته بیرون از خونه زیر نظر مدرسه باشی اتفاقی نمی‌افته. اما علی جوونه، مثل من؛ منم بودم اجازه نمی‌دادم که تو یک هفته از خونه بیرون بمونی.

بهش حق بده. یه چیزی بهت می‌گه، زود مخالفت نکن. دلگرمش کن، اونم توی این اوضاعی که علی از عنوان کردن علاقتون وحشت داره!

طلبکار گفتم:

ـ همش من دارم دلگرم می‌کنم؛ اون هیچ کاری نمی‌کنه.

ـ اصلاً این‌طور نیست. امروز سر کار باهام حرف زد. سه هفته‌ی دیگه تولد آبجیِ. علی برنامه‌ریزی کرده اونموقع به آبجی بگه. دقیقاً روزی که تصمیم گرفته حرفش رو بزنه، تو می‌خوای بری اصفهان نباشی.

ذوق‌زده نگاهش کردم.

ـ واقعاً می‌خواد بگه؟

ـ خودش که این‌طوری می‌گه. گفت روز تولدش می‌گم، امیدوارم که مخالفت نکنه.

ـ خب من که نمی‌دونستم، باید بهم می‌گفت.

ـ دیگه من نمی‌دونم؛ پاشو بیا پایین به خودش بگو. همه دور هم

نشستن. فقط علی اخم‌هاش تو همِ چون تو قهر کردی.

دستش رو سمتم دراز کرد.

ـ پاشو دفعه‌ی آخرت هم باشه قهر الکی می‌کنی، من رو می‌کشونی اینجا.

ـ چشم. صبر کن یه روسری سرم کنم بیام.

ـ پس من می‌رم پایین، خودت بیا. دیر نکنی‌ها؟

ـ باشه میام.

بیرون رفت. روسریم رو روی سرم مرتب کردم و توی آینه نگاهی به خودم انداختم. چقدر خوشحالم از این که بالاخره علی سه هفته دیگه می‌خواد بگه. انقدر خوشحالیم عمیقِ که دیگه امتحان فیزیک برام اهمیتی نداره.

از اتاق بیرون رفتم. با دیدن علی جلوی دَر اتاقش، بهش خیره شدم. دلخور بود. اَخمش رو بیشتر کرد. قدمی به جلو برداشتم.

ـ چرا اَخم می‌کنی خب! من نمی‌دونستم باید بهم می‌گفتی.

ـ اَمون می‌دی که بگم؟ سر سفره بهت می‌گم بیا اتاقم که باهات حرف بزنم که مثلاً بگم از نگرانی درت بیارم؛ بعد تو به مامان می‌گی میلاد رو بفرسته بالا بگه آبجی رویا می‌ترسه بیاد پیشت!

چشم‌هام از تعجب گرد شدن.

ـ من...! من نگفتم این رو بگه! خاله بهش گفت بیاد بهت بگه بیای پایین چایی بخوری. من به خدا بعدش می‌خواستم بیام بالا.

نگاهش بین چشم‌هام جابه‌جا شد.

ـ به خدا میلاد از خودش گفته!

از لای دندون‌های بهم کلید شدش با حرص گفت:

ـ یه گوشی از اون بپیچونم.

ـ من اگر می‌دونستم برای چی می‌گی نه، اصلاً ناراحت نمی‌شدم.

طلبکارتر از قبل گفت:

ـ بار آخرت باشه نه می‌شنوی، قهر می‌کنی، دَر می‌کوبی. فهمیدی؟ چه می‌خواستم سه هفته‌ی دیگه بگم چه نمی‌خواستم، تو حق نداشتی این اردو رو بری!

فقط نگاهش کردم.

ـ از این به بعد قراره هر بار بهت گفتم نه از این اداها در بیاری؟

بغضم گرفت و سرم رو بالا دادم. نگاهش به چشم‌های اشکیم افتاد و کمی نرم شد.

ـ چته الان!؟

سرم رو پایین انداختم و دلخور لب زدم:

ـ تو همش آدم رو دعوا می‌کنی.

خنده‌ی آرومی کرد و راه‌پله رو نشونم داد.

ـ بیا برو پایین، منم الان میام.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🫶═══╗

╚═══🫶❀═╝

پارت‌اول

❀

🫶❀

❀🫶❀

🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت349

❀منتهای عشق🫶

به سمت اتاقش رفت. نگاهی بهش انداختم و پله‌ها رو یکی‌یکی پایین رفتم.

دوست دارم با علی برم تو حیاط. از پنجره بیرون رو نگاه کردم. همه دور هم نشستن و در حال خوردن عصرونه‌ای هستن که خاله درست کرده.

_ چرا نمی‌ری تو حیاط؟

_ منتظر تو بودم. گفتم با هم بریم.

به دَر نگاهی انداخت و تن صداش رو پایین آورد.

ـ یه لحظه صبر کن من میلاد رو صدا کنم، مامان نمی‌ذاره بهش حرف بزنم.

ـ چی کارش داری؟

ـ می‌خوام ببینم این حرف‌ها رو کی یادش می‌ده بزنه؛ چون میلاد اصلاً دروغگو نیست.

ـ ولش کن علی! بچه‌ست می‌ترسه.

ـ آخه یه حدس‌هایی زدم. اگر درست باشه باید همین‌جا قطعش کنم.

کنجکاو نگاهش کرد.

ـ یه لحظه صبر کن. بیا برو تو آشپزخونه میلاد نبینت.

فوری وارد آشپزخونه شدم و پشت دیوار ایستادم.

علی دَر رو باز کرد.

ـ میلاد یه لحظه بیا داخل.

چند لحظه‌ی بعد صدای میلاد رو شنیدم.

ـ بله داداش.

ـ بیا تو دَر رو ببند، کارت دارم.

پنهانی نگاه‌شون کردم. میلاد دَر رو بست و به علی خیره شد.

ـ می‌خوام مرد و مردونه یه سؤال ازت بپرسم. انتظار دارم راستش رو بگی.

میلاد سرش رو تکون داد.

ـ باشه بپرس.

ـ تو امروز اومدی تو اتاق من، گفتی رویا گفته می‌ترسم برم اتاق علی.

چشم‌های میلاد شروع به دودو زدن کرد.

ـ ببین میلاد من می‌دونم تو دروغ گفتی. چون رویا از من نمی‌ترسه. قرار هم نیست که بترسه. اینم می‌دونم که اون حرف خودت نبوده. می‌خوام مردونه بهم بگی کی یادت داده؟

ـ هیچ‌کس.

ـ الان این جوابت مردونه بود!؟

میلاد سکوت کرد.

ـ نمی‌خوای بگی؟

ـ اگر بگم کی تو برام دروازه می‌خری؟

ـ آهان! اونی که بهت یاد داده، قول دروازه هم داده؟

میلاد با سر تأیید کرد.

ـ من برات می‌خرم اما وقتی که توی کارنامه‌ی آخر سالت، نمره‌های خوبی آورده باشی.

ـ آخه اون گفت قبل از عقدشون می‌خره.

یعنی رضا بهش گفته! علی با مکث گفت:

ـ تو دروغ گفتی و من نمی‌تونم از این بابت بهت جایزه بدم. باید صبر کنی تا آخر امتحانات. به خاطر این کارت هم حتماً تنبیه می‌شی. اما الان ازت می‌خوام بهم بگی رضا گفت یا مهشید؟

چشم‌های میلاد گرد شد و با سادگی پرسید:

ـ از کجا فهمیدی!؟

چند لحظه‌ای سکوت کرد. لب‌هاش رو جلو داد و بغ کرده لب زد:

ـ مهشید رو جلوی دَر اتاقت دیدم؛ گفت چی‌کار داری، منم گفتم. اونم گفت بگو رویا می‌ترسه بیاد تا برات دروازه بخرم.

ابروهام دیگه از اون بالاتر نمی‌رفت. یعنی مهشید از علاقه‌ی ما بهم خبردار شده!

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🫶═══╗

╚═══🫶❀═╝

پارت‌اول

❀

🫶❀

❀🫶❀

🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶
❀🫶❀
❀🫶
❀

#پارت350

❀منتهای عشق🫶

اصلاً به اون چه ربطی داره!

ـ باشه، برو تو حیاط منم الان میام.

ـ دروازه نمی‌خری؟

ـ چون پسر خوبی بودی، راستش رو گفتی، می‌خرم اما نه به این زودی. برو به مهشید هم نگو که من فهمیدم.

_ باشه.

_ میلاد بفهمم گفتی، من می‌دونم با توها!

_ نه نمی‌گم.

صدای بسته شدن دَر خونه اومد. خواستم بیرون برم که علی زودتر اومد تو آشپزخونه.

_ به اون چه ربطی داره آخه!

_ مقصر خودتی؛ من بهت می‌گم صبر کن تا خودم بگم اما با رفتارت یه کاری کردی که شک کنه. می‌دونی اگر قبل از خاله، عمو بفهمه چی می‌شه؟

از ناراحتی فقط نگاهش کردم.

_ الان من چی‌کار کنم؟

_ هیچ کاری. نسبت به مهشید هم عکس‌العمل نشون نده. انگار نمی‌دونی. من خیلی سعی می‌کنم با تو هم مثل بقیه رفتار کنم که کسی متوجه نشه اما انگار موفق نبودم. وقتی توی جمع مدام می‌گم با زهره

هیچ فرقی نداری، فکر اینجاش رو می‌کنم.

با سر تأیید کردم.

ـ الان هم یه جور وانمود کن که انگار اتفاقی نیافتاده و هنور با من قهری. برو پیش دایی بشین.

ـ چشم. ولی من با تو قهر نبودم.

ـ پس این اداها برای چی بود!؟

ـ فقط یکم دلخور بودم.

لبخند مهربونی رو لب‌هاش نشست.

ـ بهتره جداجدا بریم تو حیاط. اول تو برو.

جواب لبخندش رو با لبخند دادم و وارد حیاط شدم.

سلامی دادم و ناخواسته نگاهم به مهشید افتاد. انقدر طبیعی رفتار می‌کنه که آدم اصلاً بهش شک نمی‌کنه. بین دایی و رضا نشستم. بیشتر از همه

خاله از حضورم خوشحال شد. لقمه‌ای از کنار دایی سمتم گرفت.

ـ بخور عزیزدلم.

تشکر کردم و لقمه رو گرفتم. دایی یه جور با هیجان خاطره تعریف می‌کرد که همه‌ی حواس‌ها رو به خودش جلب کرده بود. رضا آهسته کنار گوشم گفت:

ـ چرا دیر اومدی؟

ـ هیچی ولش کن، مهم نیست.

ـ مهشید می‌گه علی نذاشته بری آزمون. آره؟

سرم رو چرخوندم سمتش. اول به مهشید که به حرف‌های دایی می‌خندید نگاه کردم و بعد به رضا.

ـ اون لحظه که علی گفت نه، فقط من و خاله و زهره پایین بودیم؛ از کجا فهمیده؟

لب‌هاش رو پایین داد.

ـ نمی‌دونم.

ـ من می‌دونم. چون گوش ایستاده بوده.

رضا معنی‌دار نگاهم کرد.

ـ آقارضا به فضولی‌های خانمت رو نده که ادامه نده!

ـ ببین کی این حرف رو می‌زنه! خدای فال‌گوش ایستادن.

ـ من اگر گوش می‌ایستم فقط خودم گوش می‌کنم. دنبال خبرکشی و فضولی نیستم.

نگاهش رو از من گرفت و دیگه حرف نزد. اگر این حرف‌ها رو هم نمی‌زدم دلم درد می‌گرفت. اصلاً حق مهشید همین خواهرشوهر بازی‌های زهره‌ست. دختره‌ی فضولِ نچسب.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠

پارت‌اول

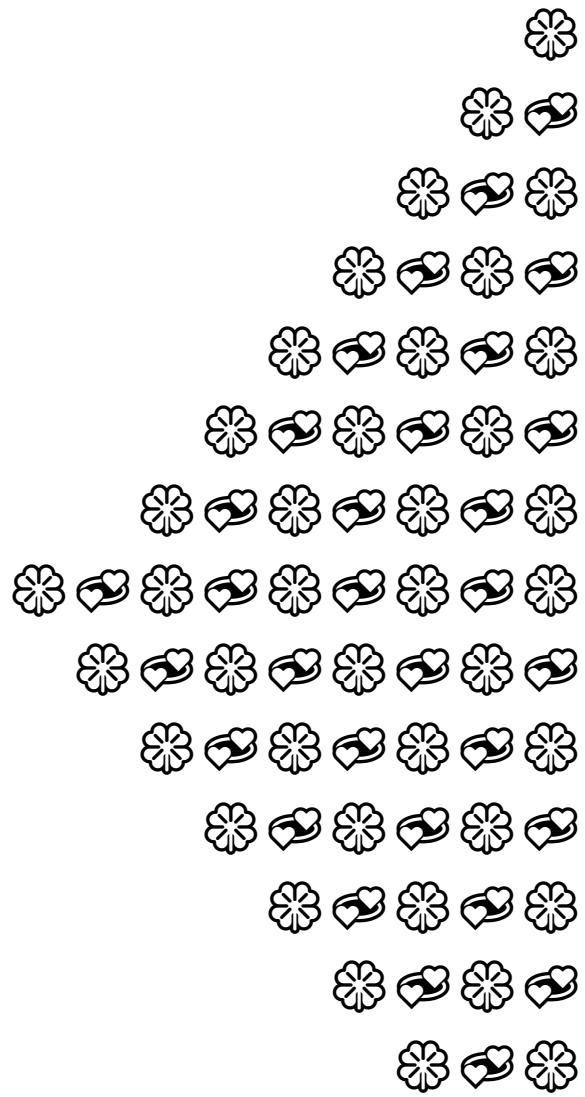

❀🫶
❀

#پارت351

❀منتهای عشق🫶

حضور علی باعث شد تا دیگه با رضا حرف نزنم؛ وگرنه خیلی دلم می‌خواست یه کاری کنم حال مهشید گرفته بشه. شاید هم بهتر باشه باهاش از دَر دوستی وارد بشم و کاری کنم تا شکش برطرف بشه.

البته تا سه هفته‌ی دیگه زمان زیادی نمونده، می‌تونم صبر کنم. اما اگر عمو زودتر بفهمه چی؟ اصلاً ای کاش عمو بیاد مهشید رو ببره. آدم که انقدر مهمونی نمی‌مونه!

با فکری که به سرم زد، لبخند رو لب‌هام نشست. منم مثل خودش رفتار می‌کنم.

_ خاله سینی رو بده برم چایی بریزم.

دایی به شوخی گفت:

ـ بدید عروس بریزه، یکم کار یاد بگیره.

مهشید که حسابی شیرین زبونی‌های دایی به دلش نشسته بود، خندید و دست دراز کرد.

ـ چشم بدید من بریزم.

فوری ایستادم و سینی رو گرفتم.

ـ این بار من می‌ریزم دفعه‌ی بعد تو بریز.

منتظر جواب کسی نشدم و با سینی به خونه برگشتم. از شیشه‌ی دَر بیرون رو نگاه کردم تا مطمئن شم هیچ‌کس دنبالم نیومده. سینی رو جلوی آشپزخونه روی زمین گذاشتم و سمت تلفن رفتم. شماره‌ی عمو رو گرفتم و با استرس دعا کردم که زودتر جواب بده. صداش باعث خوشحالیم شد.

ـ بله.

ـ سلام عمو.

همیشه زیادی تحویلم می‌گیره.

ـ سلام رویاجان خوبی؟

ـ ممنون. عمو من باید زود قطع کنم؛ پس زودی حرفم رو می‌زنم.

ـ بگو عموجان.

ـ مهشید خیلی دلتنگ شماست ولی روش نمی‌شه بهتون زنگ بزنه. خیلی دوست داره شما بیاید دنبالش اما غرورش اجازه نمی‌ده بهتون بگه. منم الان یواشکی دارم به شما می‌گم.

صدای خنده‌ش از پشت گوشی امیدوارم کرد.

ـ فقط عمو اصلاً نگید من بهتون زنگ زدم که ناراحت نشه.

ـ باشه مهربون. الان میام دنبالش.

ـ عمو توروخدا نگید من گفتما!

_ نمی‌گم شیطون. خداحافظ.

تماس رو قطع کردم و نفس راحتی کشیدم.

_ حالا که از دهن ما دروغ می‌گی، تشریف ببر خونه‌ی بابات.

سینی رو برداشتم. چندتا چایی ریختم و به حیاط برگشتم.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═❀🤝═══╗

╚═══🤝❀═╝

پارت‌اول

❀

🤝❀

❀🫶❀
🫶❀🫶
❀🫶❀🫶
🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت352

❀منتهای عشق🫶

سینی رو جلوی خاله گذاشتم و دوباره سر جام نشستم. همه مشغول

صحبت کردن بودن و من حواسم به زمان بود که زنگ دَر خونه به صدا در اومد.

خاله و علی سؤالی به هم نگاه کردن. قبل از هر کسی میلاد بلند شد و سمت دَر رفت.

خاله فوری چادرش رو که کنار دستش گذاشته بود روی سرش کشید. میلاد دَر رو باز کرد و با ذوق گفت:

ـ آخ جون... دروازه!

عمو یاالله‌ی گفت و بلافاصله بعد از بفرمایید گفتن خاله وارد حیاط شد. همه به احترامش ایستادیم. مهشید حسابی حالش گرفته شد.

عمو دروازه‌های کوچکی که دستش بود رو به میلاد داد و صورتش رو بوسید.

ـ بیا عزیزم، اینم قول مهشید به تو.

رو به جمع کرد و جواب سلاممون رو داد.

_ مهشید به محمد گفته بود که به میلاد قول دروازه داده؛ سر راه براش خریدم.

خاله خوشحال از این که مهشید با خانواده همسرش گرم گرفته، نگاهی کرد و گفت:

_ دستت درد نکنه مهشیدجان، لازم نبود. خیلی ممنون آقامجتبی.

به علی نگاه کردم که فوری اشاره کرد بهش خیره نشم. خودش رو نسبت به همه چیز بی‌اطلاع نشون داد و از مهشید تشکر کرد.

عمومجتبی جلو اومد. کنار مهشید ایستاد و گفت:

_ احساس کردم که شاید دلت برای من تنگ شده باشه.

مهشید حسابی تو رودربایستی موند. لبخندی زد و گفت:

_ دیگه می‌خواستم بیام خودم.

عمو خندید و دستی به سر دخترش کشید.

ـ حاضرشو بریم.

حال رضا هم حسابی گرفته شد. هیچ کدومشون دلشون نمی‌خواست که از هم جدا بشن. اما حضور مهشید تو خونه‌ی ما خطرناک شده. بهتره زودتر بره تا کار دستمون نداده. باید فکری برای بعد از زمان عقدشون هم بکنم. با این فضولی که می‌کنه، حتماً نسبت به ما مشکوک‌تر می‌شه و عکس‌العمل‌های بیشتری از خودش نشون می‌ده.

مهشید خودش رو خوشحال نشون داد اما از درون ناراحتِ. وارد خونه شد و رضا هم دنبالش رفت.

میلاد سرگرم بازی با دروازه‌اش شد. توپی که گوشه حیاط بود رو خیلی آروم وارد دروازه می‌کرد تا مبادا دوباره به پنجره و شیشه برخورد کنه و بشکنه.

عمو با لبخند نگاهم کرد و گفت:

ـ دستت درد نکنه. اگر تو زنگ نمی‌زدی نمی‌دونستم که دلتنگِ.

لبخند زدم و نگاهم رو به میلاد دادم.

ـ میلاد می‌خوای بیام باهات بازی کنم؟

همه جز علی از تشکر عمو گنگ بودن؛ اما علی خیلی تیزتر از این حرف‌هاست و فهمید من به عمو زنگ زدم.

به روی خودم نیاوردم و برای اینکه از اون جمع دور باشم و بیشتر در رابطه با این موضوع صحبت نکنیم و خدای نکرده به گوش مهشید نرسه، با میلاد شروع به بازی کردم.

چند دقیقه طول نکشید که مهشید حاضر و آماده پایین اومد و همراه با عمو از خونه رفت. رفتن‌شون باعث شد تا جمع ما صمیمی‌تر بشه. هرچند که رضا حوصله نداشت و بعد از رفتن مهشید به اتاقش رفت.

میلاد ذوق‌زده توپ رو به من پاس می‌داد و من هر بار توی دروازه می‌زدم.

میلاد هیجان‌زده رو به علی که بخاطر دروازه خوشحال نبود، گفت:

ـ داداش با رویا خوش نمی‌گذره، میای بازی؟

قبل از اینکه علی حرف بزنه، دایی بلند شد.

ـ منم میام؛ علی بلندشو سه‌تایی مردونه بازی کنیم.

شروع به بازی کردن. ما هم به جمع کردن وسایل مشغول شدیم. روفرشی رو تا کردم و روی بند انداختم. به زهره که سینیِ بزرگ پر از ظرف دستش بود و وارد خونه می‌شد، نگاه کردم.

علی و دایی و میلاد هم جوری گرم فوتبال بازی بودند که انگار توی زمینِ واقعی بازی می‌کنن.

وارد خونه شدم. خاله با تلفن صحبت می‌کرد. چپ‌چپ به من نگاه کرد. ته دلم خالی شد. نکنه مهشید فهمیده من به باباش گفتم و داره به خاله می‌گه!

خواستم از پله‌ها با سرعت بالا برم که صدام کرد.

ـ رویاخانم تلفن با شما کار داره!

طلبکار بود و حسابی شاکی. با ترس جلو رفتم و تو فاصله ایمنی از خاله ایستادم. دستش رو روی دهنه‌ی گوشی گذاشت.

_ مگه من بهت نگفتم با این دختره نگرد؟

توی دلم خوشحال شدم و فهمیدم کسی که زنگ زده مهشید نیست.

_ شقایقِ!؟

لب‌هاش رو به هم فشرد و نفس سنگینی کشید.

_ بار آخرت باشه!

_ چشم.

گوشی رو ازش گرفتم و کنار گوشم گذاشتم.

_ الو شقایق!

_ سلام خوبی؟ این خاله‌ت خیلی از من بدش میاد ها!

_ سلام. چیزی شده زنگ زدی؟

_ با نامزد سیاوش صحبت کردم. گفت هفته‌ی دیگه سه‌شنبه بریم جلوی

دَر خونه‌شون. می‌تونید بیاید؟ گفت مشخص کنیم که دقیق بدونه.

_ نمی‌دونم؛ باید صبر کنی بهت خبر بدم.

_ منتظر زنگت می‌مونم.

_ باشه می‌گم بهت. خداحافظ.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤝=╔

╝=❀🤝═══╚

پارت‌اول

❀

🤝❀

❀🫶❀
🫶❀🫶
❀🫶❀🫶
🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت353

❀منتهای عشق🫶

گوشی رو سر جاش گذاشتم و به خاله که دست به سینه روبروم بود نگاه

کردم.

ـ چی رو بهش می‌گی؟

در مونده‌تر از قبل شدم. الان باید چی بگم که دست از سرم برداره.

ـ هفته‌ی دیگه می‌خواد تولد بگیره، من و زهره رو دعوت کرد.

این بهترین بهانه‌ست برای اینکه بتونیم از خونه بیرون بریم و عکس‌ها رو بگیریم.

خاله اخمش شدیدتر شد.

ـ از کی تا حالا شما تولد دخترای دیگه شرکت کردید که این بار دومش باشه!؟ تازه اونم‌کی! اون دختره‌ی ولگرد.

ـ سال قبل که تو همین کوچه گذاشتید بریم.

ـ سال پیش نمی‌دونستم چه دختریه. حرفشم نمی‌زنی ها! بیا برو کمک زهره؛ ادامه بدی می‌ذارم کف دست علی، اون بهت نه بگه.

ـ وای خاله شما چقدر سخت می‌گیری. اگر آقاجون بود الان اجازه می‌داد.

نگاهش تیز شد و نفس‌هاش عمیق و تند.

ـ دستت درد نکنه رویا! با زبون بی‌زبونی داری به من می‌گی به تو چه!

اگر این حرف به گوش علی برسه حسابی ناراحت می‌شه.

ـ نه خاله من این رو نگفتم. به خدا منظور نداشتم.

به حالت قهر نگاهش رو عصبی از من برداشت.

ـ باشه، زنگ بزن به پدربزرگت ازش اجازه بگیر برو. هم اصفهان برو هم تولد دوستت...

باید آرومش کنم. اون طور که می‌شناسمش الان صداش می‌ره بالا و بعد هم گریه می‌کنه.

جلو رفتم و دستش رو گرفتم.

ـ خاله به جان خودم منظورم این نبود! اصلاً هر کاری شما بگی من همون

رو انجام می‌دم. نه اصفهان می‌رم، نه تولد.

دستش رو آروم از دستم بیرون کشید و روی زمین نشست.

ـ این حرف رو از صد نفر شنیدم ولی از تو انتظار نداشتم.

دیگه صدای بازی از حیاط نمیاد. به دَر نگاه کردم و درمونده لب زدم:

ـ خاله من غلط کردم. تو رو خدا ببخشید!

چشم‌های خاله پر از اشک شد. دَر خونه باز شد. میلاد و بلافاصله پشت سرش دایی و علی داخل اومدن.

میلاد توپ رو سمت اتاق خاله برد. دایی روبروی خاله نشست. علی سمت سرویس رفت. دل تو دلم نیست؛ عجب حرفی زدم! کاش خاله همین یه ذره اشک هم توی چشم‌هاش جمع نمی‌شد.

زهره هم با استرس نگاهم می‌کرد. با حرفی که دایی زد دنیا دور سرم چرخید. متعجب پرسید:

ـ آبجی چرا گریه کردی؟

علی مسیر رفته رو برگشت و به خاله نگاه کرد.

_ مامان چی شده!؟

چقدر من بدشانسم که باید این حرف رو وقتی بزنم که هر دوشون خونه باشن. خدا کنه خاله حرفی نزنه و گلایه‌ای نکنه.

با گوشه‌ی روسری اشکش رو پاک کرد.

_ هیچی نشده، دلم گرفته.

اینقدر صداش پر بغض بود و خبر از دل شکستش می‌داد که دایی خودش رو سمت خاله کشوند و علی کنارش نشست و با ناراحتی پرسید:

_ الهی دورت بگردم؛ دلت از چی گرفته؟ تو حیاط بودیم که حالت خوب بود! مهشید رفت ناراحت شدی؟

خاله نفس عمیقی کشید و برای اینکه به قائله پایان بده ایستاد.

_ نه. هیچی نشده.

رو به من دلخور گفت:

_ اینجا واینستا من رو نگاه کن! برو کمک زهره.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠
╗═══❀🤝═╔

╝═══🤝❀═╚
پارت‌اول

❀
🤝❀
❀🤝❀
🤝❀🤝❀
❀🤝❀🤝❀

❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶
❀🫶❀
❀🫶
❀

#پارت354

❀منتهای عشق🫶

سمت آشپزخونه رفتم و با زهره شروع به مرتب کردن وسایل کردیم. زهره با احتیاط و آهسته پرسید:

_ شقایق چی گفت؟

طلبکار نگاهی بهش انداختم.

ـ تو هم وقت پیدا کردی!؟ نمی‌بینی الان حالم رو؟

جلو اومد و با التماس گفت:

ـ می‌بینم ولی به خدا حالم خیلی خرابه. همیشه فکر می‌کردم نامزد که کنم کلی بهم خوش می‌گذره اما الان فقط استرس و اضطراب دارم.

ـ مقصرش خودتی.

بغض پنهانش سر باز کرد و اشک روی صورتش ریخت.

ـ می‌دونم مقصر خودمم ولی غلطیه که کردم و توش گرفتار شدم. توروخدا بگو شقایق چی گفت؟ تو قرار بود کمکم کنی.

ـ خیلی خب گریه نکن. گفت سه‌شنبه بریم عکس‌ها رو بگیریم.

اشکش رو پاک کرد.

ـ الکی گفتی تولدشه؟

ـ آره؛ ولی این جوری که خاله گفت نه، نمی‌تونیم بریم.

ـ رویا توروخدا یه کاریش بکن!

ـ زهره‌جان ساعت مدرسه رو که نمی‌شه پیچوند. بعد مدرسه هم که بخوایم بریم مسیر دوره، تا بریم و برگردیم دو ساعت طول می‌کشه. حالا اون جا چقدر معطل باشیم خدا می‌دونه! فکر برگشتش هم بکن.

درمونده روی زمین نشست.

ـ پس چی‌کار کنیم؟

کنارش نشستم.

ـ باید خاله رو راضی کنیم تا اجازه تولد رو بگیریم.

ـ علی نمی‌ذاره بریم تولد.

ـ زهره تنها راهش همینه. ما بدون اجازه نمی‌تونیم بریم.

ـ می‌گم بیا الکی بگیم می‌ریم خونه آقاجون بعد بریم خونه‌ی شقایق اینا.

ـ اون جوری باید جواب عمو رو هم بدیم. با خاله و علی می‌شه کنار اومد اما عمو نه.

پرحسرت نفسش رو بیرون داد و چند دقیقه سکوت کرد. انگار که چیزی کشف کرده باشه با هیجان گفت:

ـ به هدی بگیم بره بگیره.

متعجب نگاهش کردم.

ـ زهره تو واقعاً اینقدر احمقی یا خودت رو زدی به حماقت! اون به عمه می‌گه، عمه هم بفهمه برای اینکه آبروی خاله رو ببره و بگه تو تربیت ما ناموفق بوده، دستش می‌گیره و به همه نشون می‌ده.

ـ حالا دخترای خودش خیلی گل و بلبلن؟

ـ اون فقط می‌خواد آبرو ببره، اینا براش مهم نیست.

صدای دایی باعث شد تا هر دو هول بشیم و سمتش بچرخیم.

ـ چی‌کار کردید که آبرو قراره بره؟

به چشم‌های اشکی زهره نگاه کرد.

ـ معلوم هست توی این خونه چه خبره!؟ زهره چی‌کار کردی که هم خودت گریه کردی، هم اشک مامانت رو در آوردی؟

فوری گفتم:

ـ هیچی دایی. خاله از دست من ناراحت بود.

ـ چرا؟

ـ یه چی گفتم ناراحت شد. ازش معذرت‌خواهی کردم.

به زهره اشاره کرد.

ـ تو چته؟

برای اینکه زهره خراب نکنه خودم جواب دادم.

ـ دلش شوره آینده‌اش رو می‌زنه. از ازدواج می‌ترسه.

سرش رو تکون داد. کمی آب خورد و بیرون رفت.

زهره گفت:

ـ رویا تو هر کاری بگی من می‌کنم...

دستم رو روی لبش گذاشتم تا ساکت باشه. حرفش رو نصفه رها کرد.
آهسته گفتم:

ـ حرف نزن. صبر کن بریم بالا یا فردا تو راه مدرسه حرف می‌زنیم. یکی می‌شنوه.

با سر تأیید کرد.

✍ #هدی_بانو

پارت‌اول

❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت355

❀منتهای عشق🫶

وسایل رو کامل جابه‌جا کردیم. صدای خاله اومد.

_ زهره یکم میوه بشور بیار.

زهره شاکی گفت:

_ اینم وقت پیدا کرده.

_ با من قهره وگرنه به من می‌گفت.

کلافه میوه‌ها رو از یخچال بیرون آورد.

ـ کاش چند روز هم با من قهر می‌کرد. کاش آقاجون من رو هم مثل تو می‌خواست، می‌رفتم اونجا.

ـ دلت میاد زهره!

ـ آره بابا! اون جا هیچ‌کس به آدم گیر نمی‌ده؛ تازه هر امکاناتی هم که بخوایم برامون فراهم می‌کنن. تو فکر می‌کنی اگر به آقاجون بگی یه گوشی می‌خوام بهت نه می‌گه؟

ـ شاید نگه ولی اون جا بریم تنها می‌شیم.

ـ بهتر، کمتر کار می‌کنیم. این جوری از صبح تا شب فقط باید ظرف‌هایی که دیگران خوردن رو بشوریم.

ـ وا... زهره! خودمون هم می‌خوریم. تو الان اگر بری خونه شوهر دیگه نمی‌خوای ظرف بشوری؟ اینقدر غر نزن.

میوه‌ها رو توی ظرف چید و بیرون رفت. چند لحظه بعد کلافه برگشت.

ـ رویا بسه دیگه! بیا بریم بالا.

ـ یه جارو هم به آشپزخونه بکشم بعد.

ـ من دیگه حوصله ندارم.

ـ تو برو من می‌کشم میام.

گوشه‌ای نشست.

ـ می‌شینم با هم بریم. الان اگر من تنها برم، همه می‌خوان گیر بدن که رویا بیشتر کار کرده.

روبروش نشستم.

ـ اصلاً مهم نیست که کی بیشتر کار می‌کنه؛ بلند شو برو. زهره‌جان نمی‌خوام تو دلت رو خالی کنم، فقط پیشنهاد می‌دم بهت. ببین الان چقدر حالت خرابه بابت اشتباهت. این اشتباه رو دیگه تکرار نکن. از سیاوش با مسعود حرف بزن؛ بهش بگو چی کار کردی. اگر اول زندگی بدونه خیلی بهتره.

ـ ولم کرد رفت چی؟

ـ الان بره خیلی بهتره تا بعد طلاقت بده و کلی آبروریزی بشه.

ـ نه بابا مامانش گفت خود پسره هم...

ـ شاید این حرف مادرش بوده و فکر خودش فرق داره. بگو و استرس رو برای یک عمر برای خودت نخر. حال الانت رو ببین! تجربه‌کن و جلوگیری کن برای آینده.

ـ باشه می‌گم؛ پاشو جارو کن زودتر بریم. فردا زبان داریم هیچی نخوندم. تمام معلم‌ها هم انگار گیرشون روی منه. بابا ولم کنید دیگه! من اصلاً دوست ندارم درس بخونم.

ـ همش دو ماه مونده دختر دیپلم بگیری.

ایستادم و شروع به جارو کشیدن کردم. قشنگ معلومه زهره برای اینکه من رو از سر خودش رفع کنه گفت باشه می‌گم. مطمئنم به مسعود نمی‌گه. خدا کنه که بعدها برایش دردسر نشه.

بعد از تموم شدن کارها از آشپزخونه بیرون رفتیم. زهره تمایل داشت زودتر به اتاق برگردیم. دستم رو که توی دستش بود کشیدم و رو به خاله که تلویزیون نگاه می‌کرد گفتم:

_ خاله تموم شد.

پشت چشمی نازک کرد.

_ دستتون درد نکنه.

اگه یه کم بیشتر باهاش حرف بزنم، مطمئنم باهام آشتی می‌کنه. علی و دایی هم حواسشون نبود.

_ زیر خورشت رو هم کم کردم.

خاله نیم‌نگاهی بهم انداخت. این یعنی پیشرفت داشتم.

_ اگر کار دیگه‌ای هم هست بگید انجام بدم.

دلخور نگاهم کرد.

_ نه خاله‌جان کاری نیست؛ برو به درست برس.

همین که دیگه قهر نیست یعنی می‌شه برم جلو. چند قدم برداشتم و

روبروش نشستم. شرمنده نگاهم رو به چشم‌هاش دوختم و آهسته لب زدم:

_ ببخشید به خدا بی‌منظور گفتم.

نگاهش رو از من گرفت.

_ خاله‌جونم... ببخشید دیگه. اگه مامانم الان بود بهتون می‌گفت...

_ خیلی خب بخشیدم. پاشو برو.

صورتش رو بوسیدم و خودم رو لوس کردم.

_ اگه بخشیدی، خب دیگه با اَخم نگاهم نکن.

لبخند کمرنگی زد و دستم رو گرفت.

_ بخشیدم، پاشو برو نمی‌خوام علی بفهمه.

_ الهی دور خاله مهربونم بگردم.

دوباره صورتش رو بوسیدم. با زهره از پله‌ها بالا رفتیم و وارد اتاق خودمون شدیم.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❁🖘=╔

╝=❁🖘═══╚

پارت‌اول

❁

❁🖘

❁🖘❁

🖘❁🖘❁

❁🖘❁🖘❁

🖘❁🖘❁🖘❁

❁🖘❁🖘❁🖘❁

❁🖘❁🖘❁🖘❁🖘❁

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت356

❀منتهای عشق🫶

بدون معطلی سراغ درس رفتم و کتاب‌ها رو از کیفم بیرون آوردم. همون لحظه چشمم به جعبه انگشتری افتاد که چند روزیه پنهان کردم و بهش سر نزدم.

اگر زهره نبود حتماً انگشتر رو در می‌آوردم و توی دستم می‌کردم.
احساس می‌کنم با این انگشتر دستم صد برابر زیباتر می‌شه.

هیچ وقت این محبت علی رو به خودم فراموش نمی‌کنم. این اولین قدمی بود که علی برای محبت به من برداشت. البته مزاحمت حضور بقیه و همین‌طور اعتقاد علی به محرم و نامحرمی، باعث شده که دیگه محبتی از سمتش نبینم.

من دلم رو به همون محبت کم هم خوش کردم و باهاش دارم زندگی می‌کنم. فقط کاش زودتر موانع برداشته بشه و من و علی به هم برسیم.

مثل زهره خراب کاری نکردم و استرس ندارم. مثل مهشید هم پرتوقع نیستم و مدام چیزی نمی‌خوام تا بعدها هم خودم رو اذیت کنم هم علی رو. فقط خدا کنه که علی سه هفته دیگه بتونه حرفش رو به خاله بزنه و خاله مخالفت نکنه و این وصلت رو عقب‌تر نندازه.

فکر زندگی بدون علی برای من غیر قابل باوره. اگر علی سه هفته دیگه نتونه به خاله بگه، هیچ حرفی بهش نمی‌زنم و اعتراضی نمی‌کنم. خودم اقدام می‌کنم. خجالت رو کنار می‌ذارم و می‌رم همه چیز رو برای آقاجون تعریف می‌کنم. مطمئنم آقاجون علاقه‌ی من به علی رو درک می‌کنه.

این‌جوری بار تهمتی که علی ازش حرف می‌زنه سمتش نمی‌ره و هیچ‌کس فکر نمی‌کنه که علی تو این چند سال به من نظر داشته و فکر خواهر برادری روم نداشته.

ـ رویا حالت خوبه؟ بیخودی لبخند می‌زنی!

نگاهم رو بهش دادم.

ـ واقعاً لبخند می‌زدم؟

ـ می‌گم که حالت خوب نیست. به چی می‌خندی؟ به استرس‌های من!

کتابم رو باز کردم.

ـ نه بابا، من برای چی به تو بخندم. اگه می‌خواستم بهت بخندم که این هم کمکت نمی‌کردم.

به دَر نگاهی انداخت و ایستاد. کامل بستش و کنارم نشست.

ـ الان چی‌کار کنیم؟

ـ حواست رو بده به درس.

ـ باید زنگ بزنم با شقایق خودم حرف بزنم.

ـ من کاری ندارم.

شماره شقایق رو از کیفم بیرون آوردم و سمتش گرفتم.

ـ این شماره؛ هر وقت دوست داشتی بهش زنگ بزن. ولی زهره‌جان این رو بدون که ما باید اول خاله رو راضی کنیم و اجازه رو برای تولد ازش بگیریم بعد به رفتن فکر کنیم. البته یه کار دیگه هم می‌شه.

ـ چی؟

ـ تو می‌تونی به مسعود همه حرف‌ها رو بگی. باهاش صحبت کنی و ازش بخوای که حتی اگر که نمی‌خوادت هم باهات بیاد برید عکس‌ها رو بگیرید. این جوری هم مستقیم خودش فهمیده چه کارکردی، هم می‌فهمه داره کی رو انتخاب می‌کنه.

نگاهش رو از من گرفت با پررویی گفت:

ـ چه حرف‌هایی می‌زنی واسه خودت! اولاً علی که نمی‌ذاره من تلفنی با اون حرف بزنم؛ به نظرت می‌ذاره باهاش برم بیرون؟ دوماً رویا من برم عکس‌هایی که با اون یارو انداختم رو به مسعود نشون بدم! نمی‌گه چرا

دستش رو گرفتی؟ چرا انقدر نزدیکش ایستادی؟

ـ چی بگم! پس صبر کن بذار فکر کنیم. شقایق خوب فکر می‌کنه، یه چند بار دیگه باهاش صحبت می‌کنیم. تا سه‌شنبه خیلی وقت داریم، صبر کن.

ـ این خونه کی خالی می‌شه که با تلفن زنگ بزنی به شقایق؟

ـ من پنجشنبه می‌رم خونه آقاجون از اونجا زنگ می‌زنم با شقایق صحبت می‌کنم؛ خوبه؟

هیجان‌زده نگاهم کرد.

ـ واقعاً این کار رو می‌کنی؟

ـ آره من که می‌رم اونجا، خانم‌جون و آقاجون اصلاً به من کاری ندارن. تو اتاقشون نشستن، منم واسه خودم می‌رم و میام. فقط همین که می‌رم اونجا خوشحالشون می‌کنه. می‌رم زنگ می‌زنم.

ـ من که می‌دونم شانس ندارم؛ عمو میاد نمی‌تونی زنگ بزنی.

ـ عمو که به من نگفته با شقایق نگرد. باشه هم زنگ می‌زم. اصلاً متوجه

نمی‌شه من راجع به چی حرف می‌زنم.

_ فقط خدا کنه که همه چیز بدون دردسر تموم بشه. من دوست دارم. دلم نمی‌خواد تو دردسر بندازمت. رویا اگر فکر می‌کنی خاله یا علی می‌خوان دعوات کنن، بذار خودم می‌رم اونجا ازش می‌گیرم.

_ میام؛ تنهات نمی‌ذارم.

_ دستت درد نکنه رویا، من شرمنده رفتارم با توأم.

_ چرا شرمنده عزیزم!

_ یاد کارهام که می‌افتم، به خدا خجالت می‌کشم. باور کن من فقط بهت حسودی می‌کردم. اینکه مامانم انقدر تو رو دوست داره یا این که آقاجون و خانم‌جون یا حتی عمو رو تو یه نظر دیگه‌ای دارن، باعث می‌شد بهت حسودی کنم و اون‌جوری عکس‌العمل نشون بدم.

_ من هیچ‌وقت از تو ناراحت نشدم چون واقعاً مثل خواهر می‌بینمت.

_ می‌دونم ولی شرمنده‌ام. ان شالله بتونم برات جبران کنم.

ـ همین که تو از مشکلات بیرون بیای برای من کافیه.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🫶═══╗

╚═══🫶❀═╝

پارت‌اول

❀

🫶❀

❀🫶❀

🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت357

❀منتهای عشق🫶

مامانم حق داره؛ همیشه می‌گه کاش تو هم مثل رویا خانوم بودی. خیلی خانومی رویا.

جلو اومد و صورتم رو بوسید. من هم بوسیدمش.

_ بیا زبان بخونیم که فردا آبرمون نره.

ـ تو که آبروت نمی‌ره.

مشغول درس خوندن بودم که دَر اتاق به ضرب باز شد. رضا توی چهارچوب دَر ایستاد و شاکی نگاهش بین من و زهره جابه‌جا شد. روسریم رو که روی شونه‌هام انداخته بودم، فوری روی سرم انداختم. زهره نشست. طلبکار گفتم:

ـ رضا برای چی این جوری دَر رو باز می‌کنی!؟

با صدای بلند و بدون کنترل که علی پایین بشنوه گفت:

ـ کدوم از شما بیشعورا زنگ زده به عمو گفته بیاد مهشید رو ببره؟

تازه فهمیدم چی شده. یعنی عمو به مهشید گفته که من زنگ زدم! اگر گفته بود پس الان رضا می‌دونست که من گفتم و نمی‌پرسید کدوم از شما گفتید.

زهره طلبکارتر گفت:

ـ تو بیخود می‌کنی دَر اتاق ما رو این جوری باز می‌کنی! رویا اصلاً روسری سرش نبود! گمشو برو بیرون، هر وقت یاد گرفتی دَر بزنی بیا حرف بزن.

رضا قدمی به جلو برداشت.

ـ زهره خفه شو! یه دونه می‌زنم تو دهنت که برای هفت پشتت کافی باشه ها! فکر نمی‌کنی که این‌جوری بین من و مهشید فاصله می‌ندازی و خودت رو خراب می‌کنی؟

ـ حرف دهنت رو بفهم؛ من نگفتم. هر چی هم فحش دادی به خودت گفتی.

رضا قدمی به جلو برداشت. زهره فریاد زد:

ـ مامان... مامان این وحشی حمله کرده به ما.

کمتر از چند ثانیه علی و دایی جلوی دَر اتاق اومدند. علی گفت:

ـ چته رضا صدات رو انداختی رو سرت!؟

رضا طلبکار به علی نگاه کرد.

ـ این که مهشید چند روزِ این جا مونده، خار چشم کی شده که زهره زنگ

زده به عمو که بیاد مهشید رو ببره.

زهره با گریه گفت:

ـ من زنگ نزدم آدم نفهم. به من چه! اومده بردش داری می‌سوزی؟ تو که انقدر هولی که همیشه پیشت باشه، عروسی بگیر برو، ما هم از شرت راحت بشیم. شاید خونه از دست تو آرامش بگیره.

رضا سمت مهشید رفت که علی با فریاد گفت:

ـ رضا کی به تو اجازه داده بیای توی این اتاق!؟

زهره از فرصت استفاده کرد.

ـ رویای بیچاره روسری هم سرش نبود.

هول شدم و روسری رو جلوتر کشیدم و به علی نگاه کردم. چشم غره‌ای به رضا رفت.

ـ گیرم زهره یا رویا گفتن. باید این طوری وحشی بازی از خودت در بیاری؟

بازوش رو گرفت و سمت دَر هولش داد.

ـ بیا برو بیرون ببینم! این خونه انقدر بی‌بزرگ‌تر شده که تو خودت واسه خودت راه بیفتی و دادوبیداد کنی!؟ حمله کنی، دخترها رو بزنی؟ شعور نداری که تو این خونه نامحرم هست.

ـ من به رویا نگاه نکردم.

ـ تو نگاه کردی یا نکردی مهم نیست. مهم اینه که حالیت باشه یاالله بگی.

رضا طلبکار گفت:

ـ نمی‌خواهی هیچی به زهره بگی؟

علی نیم‌نگاهی به من انداخت. از این نگاه می‌شد همه چیز رو خوند. نگاهش رو به زهره که داشت گریه می‌کرد داد و گفت:

ـ زهره می‌گه من نگفتم.

ـ تو باور می‌کنی! از روز اولی که مهشید اینجاست بهش کنایه می‌زنه. یه روز می‌گه خسته نشدی؛ یه روز می‌گه مهمونی یه روز دو روزِ نه هر روز.

زهره گفت:

ـ به خدا، به خاک بابا من نگفتم. من اصلاً وقت کردم زنگ بزنم! من که همش پیش شما بودم.

نگاه گذرای چپ‌چپ علی از من گذشت و رو به رضا گفت:

ـ می‌گه نگفتم. حالا چی شده مگه؟ رفته خونه باباش، جهنم که نبردنش! برمی‌گرده.

دستش رو روی قفسه سینه‌ی رضا گذاشت و به عقب هولش داد. رضا چند قدمی به عقب رفت و گفت:

ـ من یه حالی از زهره می‌گیرم؛ حالا بشینید ببیند!

عصبی از اتاق بیرون رفت و دَر اتاقش رو محکم به هم کوبید.

به خاله که با رنگ و روی پریده کنار دَر ایستاده بود و دعوای بچه‌هاش رو

نگاه می‌کرد، نگاه کردم. نفس‌نفس می‌زد. خیلی وقته پله‌ها و بالا و پایین رفتن از پله‌ها اذیتش می‌کنه. دَرمونده به چهره زهره نگاه کرد.

ـ بگو جانِ مامان من نگفتم؟

ـ به جانِ ما...

علی حرفش رو قطع کرد.

ـ لازم نیست قسم بخوری! زهره نگفته. من می‌دونم چی شده. خودم ختم به خیرش می‌کنم. این بیخودی شلوغش می‌کنه. چیزی نشده که!

اتفاقاً خوب شد رفت. چند روز مونده به عقد. خوبه پیش پدر و مادرش باشه. تا پنجشنبه چیزی نمونده.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤝═╔

╝═🤝❀═══╚

پارت‌اول

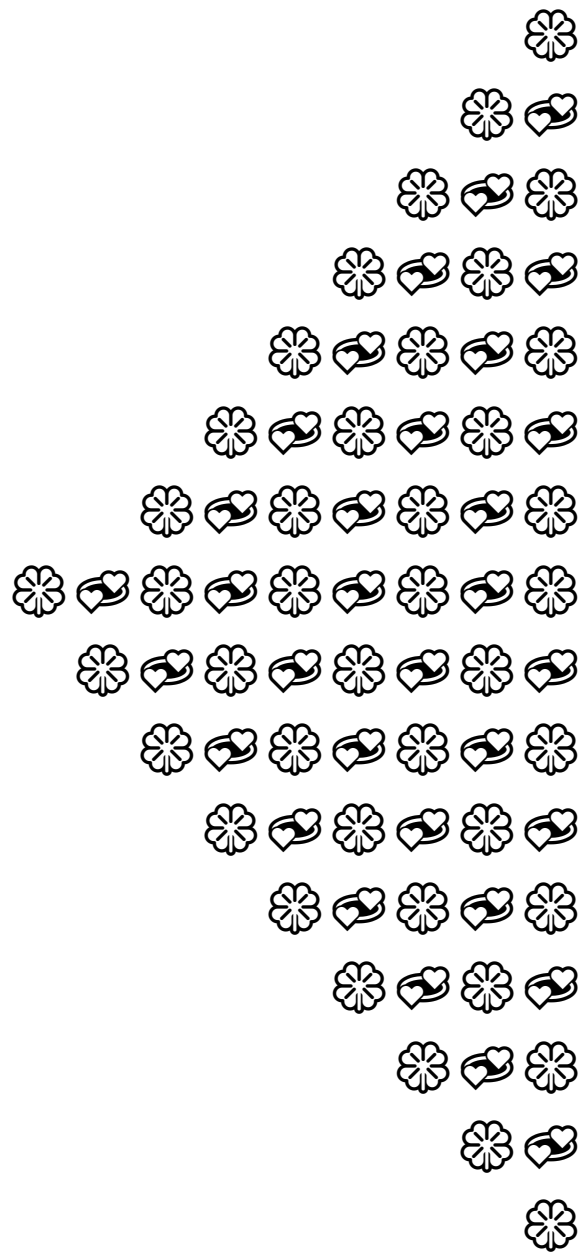

#پارت358

🌸منتهای عشق💞

اصلاً حواسم نبود! پنجشنبه عقد این دوتاست؛ پس نمی‌شه رفت خونه آقاجون. مطمئناً جمعه هم مهمونی زن‌عمو دعوتیم.

علی نگاهی به من انداخت.

ـ بشینید درسِتون رو بخونید.

رو به دایی گفت:

ـ اوضاع من رو می‌بینی؟

دایی فقط نگاه کرد. خاله گفت:

ـ الهی برات بمیرم علی‌جان! همش استرس و اضطراب. چه خونه‌ی خودمون، چه سرکارت.

سرش رو پایین انداخت و از اتاق بیرون رفت.

ـ این دَر رو از پشت قفل کنید.

زهره چشمی گفت. علی دَر رو بست و رفت. زهره اشکش رو پاک کرد و دَر رو قفل کرد.

ـ رویا پنجشنبه که نمی‌شه بری؟

ـ آره اصلاً یادم نبود.

ـ حالا چی‌کار کنیم؟

ـ اون جا یه گوشی پیدا می‌کنیم، زنگ می‌زنیم. تو خودت رو ناراحت نکن.

ـ قول می‌دی رویا؟

ـ آره قول می‌دم.

ـ تو زنگ زدی به عمو؟

نگاهی بهش انداختم و جواب ندادم.

ـ علی هم می‌دونه؟

باز هم حرفی نزدم.

ـ این احمقِ بیشعور هرچی می‌شه می‌ندازه گردن من. می‌دونم باید چی‌کار کنم؛ صبر کن!

سرش رو روی بالشت گذاشت و دوباره چشم‌هاش رو بست.

فقط دلم برای زهره می‌سوزه وگرنه از ناراحتی رضا ناراحت نیستم. یعنی چی که دست زنش رو گرفته آورده توی خونه نمی‌ره!

مهشید باید از اینجا می‌رفت. به قول زهره، صبر کن هر وقت عروسی گرفتی از اینجا برید. مونده اینجا از کارِ من سر در بیاره. من اصلاً با حضور مهشید تو این خونه مشکلی ندارم اما کم‌کم داشت به کارم فضولی می‌کرد.

اگر رضا انقدر عصبانی نبود، بهش می‌گفتم که کار منه. اما با اون حجم از عصبانیت حتماً بهم می‌پرید. حالا علی هم سرزنشم می‌کنه که چرا زنگ

زدم ولی به نظر خودم کار درستی انجام دادم.

درسم رو با تمام بی‌تمرکزی تمومش کردم و کتاب رو توی کیفم گذاشتم. برای شام پایین رفتیم. بعد از خوردن شام البته بدون حضور رضا، دایی خداحافظی کرد و رفت. ما هم برای خواب به اتاقمون برگشتیم.

صبح بعد از خوردن صبحانه با زهره راهی مدرسه شدیم. زهره انقدر استرس داشت که قرار گذاشتیم زنگ تفریح به کتابخونه بریم تا اونجا کنار معلم پرورشی کتاب بخونیم و هدیه نتونه بهش نزدیک بشه.

تا پنجشنبه دو روز مونده. فردا قراره طبق قولی که خاله بهمون داده برای عقد رضا و مهشید که به اصرار آقاجون تالار اجاره کردند، برای خرید لباس بیرون بریم.

همین که عمه شرکت نمی‌کنه خودش کلی خوش می‌گذره وگرنه از اول تا آخر می‌خواست گیر بده که چرا این اینجاست؟ چرا اون اونجاست؟

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀🤝═══╗

پارت‌اول

❁

#پارت359

❁منتهای عشق💌

زهره کتاب رو توی دستش گرفت. روی صندلی نشست و من هم کنارش.

ـ رویا با گوشی کی زنگ می‌زنی؟

ـ به غیر از این چیزی نداری بهش فکر کنی؟

ـ تو هم اگه زندگی و آینده‌ت بسته به این کار بود به هیچ چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کردی.

ـ می‌دونم ولی یه راهی پیدا می‌شه. با گوشی یکی زنگ می‌زنیم دیگه.

ـ آخه کی؟

ـ با گوشی علی که نمی‌شه. دایی هم خیلی حواسش جمع هست. رضا

هم که چسبیده به مهشید. انقدر جو گرفتش که انگار نه انگار خواهر داره. فقط می‌مونه خاله.

ـ با مال مامان می‌تونی؟

ـ آره خاله توجهش به این چیزا نیست. برمی‌داریم، زنگ می‌زنیم بعد پاک می‌کنیم.

ـ چرا تو این مدت زنگ نزدی خب!؟

ـ زهره‌جان اونجا هم از شلوغی استفاده می‌کنیم که نمی‌فهمه. تو خونه گوشی رو بردارم خوب متوجه می‌شه.

ـ باشه رویا ببخشید؛ من تو رو هم اذیت می‌کنم ولی به خدا حالم خیلی خرابه. گاهی با خودم می‌گم کاش اون روزها این خوش‌گذرونی موقت رو به این روزها نمی‌دادم. اگر اون موقع برای بیشتر خوش‌گذروندن با هدیه یا برادرش بیرون نمی‌رفتم، انقدر درگیر نمی‌شدم.

من موندم سیاوش که بارها بهم گفته بود به ازدواج فکر نکنم و باید بیشتر آشنا بشیم؛ اخر هم خودشون گفتند که من رو برای ازدواج نمی‌خوان که من پا پس کشیدم، الان چرا اصرار می‌کنه؟ چرا عقب

نمی‌کشه!؟ باید از خداشم باشه.

ـ یه چیزی بگم قول می‌دی به کسی نگی؟

ـ آره.

ـزهره دارم بهت اعتماد می‌کنم ها!

ـ باشه بگو.

ـ من از شقایق شنیدم که هدیه و برادرش قصد دارن یه کاری کنن تا آبروی علی بره.

ـ فکر کنم قبلاً این رو بهم گفته بودی.

ـ یادم نمیاد اگر هم گفته بودم. جان من فقط به کسی نگو. علت اصرارشون اینه.

ـ وای خدایا! هر لحظه استرسم داره بیشتر می‌شه. هر لحظه دارم بیشتر به غلط کردن می‌افتم. دربه‌در دنبال یک لحظه آرامشم.

ـ من که دارم بهت می‌گم نماز بخون. به خدا نماز آرومت می‌کنه. من بارها شده یه مشکلی برام پیش اومده، نمازخوندم، آرامش گرفتم. حالا این مشکل حل می‌شه؛ چه من بهش فکر کنم، چه فکر نکنم. فقط این وسط می‌تونم با آرامش این روزها رو بگذرونم.

ـ مشکلات تو کجا! مشکلات من کجا! مشکلات تو نهایت نمره پایینِ که مدرسه قرار بوده به مامان زنگ بزنه، نه من که این گند رو بالا آوردم.

ـ حالا تو ضرر نمی‌کنی؛ دو رکعت نماز بخون. چی می‌شه مگه؟

سرش رو پایین انداخت و به کتاب نگاه کرد. امیدوارم حرفم روش تأثیر گذاشته باشه. زنگ آخر هم به صدا دراومد. با عجله از مدرسه بیرون اومدیم. صدای هدیه رو از پشت سرمون شنیدیم.

ـ زهره یه لحظه وایسا کارت دارم.

ـ رویا چه غلطی بکنم؟

با دیدن عمو اون طرف خیابون، برای اولین بار از دیدنش خوشحال شدم.

ـ زهره عمو اومده دنبالمون. بدو بریم پیشش. اونجا جرأت نمی‌کنه بیاد.

به سرعت‌مون اضافه کردیم و سمت عمو که با لبخند نگاه‌مون می‌کرد رفتیم.

_ سلام عمو.

_ سلام. چه عجب شما من رو دیدید، اومدید پیشم!

_ عمو من که همیشه شما رو دوست دارم.

بلند خندید:

_ آره ارواح عمه‌ات. بشینید تو ماشین می‌خوام ببرم‌تون جایی.

بدون معطلی دَر رو باز کردم و نشستم. زهره هم روی صندلی عقب نشست. به هدیه که شاکی نگاه‌مون می‌کرد نگاهی انداختم. عمو ماشین رو راه انداخت.

✍ #هدی_بانو
🚫 🚫

پارت‌اول

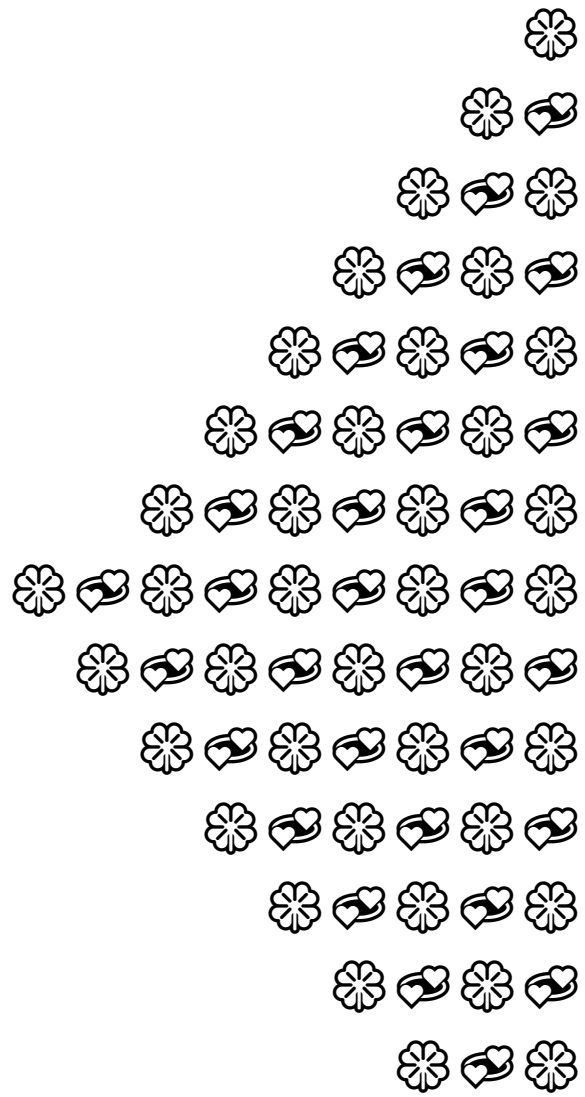

❀🫶
❀

#پارت360

❀منتهای عشق🫶

از مدرسه که فاصله گرفتیم، نگاهی به زهره انداختم و نفس راحتی کشیدم.

_ حالا قراره کجا بریم؟

_ می‌خوام ببرم براتون لباس بگیرم.

زهره گفت:

_ دستتون درد نکنه عمو، مامانم فردا می‌خواد برامون بگیره.

_ من بگیرم عیب داره؟ بذار منم یه کاری برای بچه‌های برادرم بکنم.

زهره لب‌هاش رو پایین داد و رو به من که بهش نگاه می‌کردم بی‌صدا لب زد:

ـ چه عجب من رو هم حساب کرد.

عمو گفت:

ـ شیطون داری چی می‌گی؟

زهره خجالت‌زده خندید.

ـ هیچی عمو.

ـ پس اجازه بدید من به خاله‌م بگم.

ـ خودم بهش می‌گم.

ـ نه گوشی‌تون رو بدید من بهش بگم. از اینکه ما با شما بیرونیم که ناراحت نمی‌شه؛ اما خب دلش شور می‌زنه. خودم بهش می‌گم عمو.

سرش رو تکون داد. به زحمت گوشی رو پشت فرمون از جیبش در آورد و

سمتم گرفت. شماره خونه رو گرفتم. صدای خاله توی گوشی پیچید.

_ سلام آقامجتبی.

_ سلام خاله.

_ سلام تو پیش عموتی!؟ زهره کجاست؟

_ عمو اومده جلوی دَر مدرسه دنبالمون؛ می‌خواد برای پس‌فردا برامون لباس بخره.

_ کی بهش گفته بیاد؟ من که خودم می‌خوام براتون بخرم!

_ می‌دونم خاله؛ عمو می‌گه. منم گفتم باید به شما بگم.

_ از دست اینا من چی‌کار کنم؟ از هر طرفی راه می‌رم که به من لطف و عنایت نکنن، انگار نه انگار. من خودم براتون پول کنار گذاشتم که لباس بخرم.

_ خاله حالا عمو بخره که چیزی نمی‌شه!

عصبی گفت:

_دهنت رو ببند! این طوری حرف نزن می‌فهمه. ای وای از دست شما بچه‌ها! انگار تیشه به ریشه آدم می‌خواید بزنید. بیشتر آبروی من رو بردی!

درمونده لب زدم:

_ چه کار کنم خاله؟

_ هیچی، نمی‌تونم بگم نه. کلی ناراحتی و دلخوری پیش میاد. از اول نباید سوار ماشین می‌شدید.

_ خاله..!

_ بلدی بپیچونی از خونه‌ی سرایدار مدرسه بیای بیرون، این جوری بلد نیستی؟

بغ کرده به روبرو نگاه کردم. عمو گفت:

_ گوشی رو بده به من بگم.

ـ نمی‌خواد گوشی رو بدی، بگو خاله موافقت کرد.

تماس رو قطع کرد. همان‌طور که گوشی کنار گوشم بود گفتم:

ـ الهی قربون خاله مهربونم برم.

ـ می‌دونم فدات بشم.

ـ باشه چشم می‌گم.

ـ خداحافظ.

نمایشی تماس رو قطع کردم.

ـ گفت برید.

ـ ناراحتی کرد؟

ـ نه عمو خیلی هم خوشحال شد. گفت تشکر هم بکنم.

گوشی رو روی داشبورد گذاشتم.

نمی‌دونم چه‌جوری باید رفتار کنم! یه دفعه می‌گه نرو، یه دفعه می‌گه برو. یه دفعه می‌گه چرا رفتی؟ نفهمیدم چه کاری خوبه، چه کاری بد. اون بار گفت کار خیلی بدی کردی که خودت تنهایی رفتی خونه خانم‌جون؛ این بار می‌گه چطور اون بار پیچوندی این بار نتونستی!

همه اینا وقتی حل می‌شه که علی تکلیفم رو معلوم کنه. امیدوارم زودتر این اتفاق بیفته.

به محض اینکه عنوان کنه، من دیگه فقط حرف علی رو گوش می‌کنم و اجازه نمی‌دم یک روز عمو برام تصمیم بگیره یک روز خاله.

همیشه پاساژی که عمو برای من خرید می‌کنه با اون جایی که خاله ما رو برای خرید می‌بره، زمین تا آسمون فرق می‌کنه.

برای من اصلاً مهم نیست که از کجا لباس بخرم. اما زهره حسابی خوشحاله و سعی می‌کنه خوددار باشه تا عمو متوجه نشه. اما با شناختی که من ازش دارم متوجه ذوق و هیجانش می‌شم.

اول کار عمو به هر دومون گفت که قیمت لباس‌ها اصلاً مهم نیست، فقط

باید پوشیده باشه. زهره کمی دمغ شد اما من اعتراض نکردم.

وارد مغازه شدیم. هر دو لباس‌های خیلی زیبا و شیکی انتخاب کردیم. عمو حساب کرد و بعد از ناهاری که بیرون بهمون داد، سوار ماشین شدیم و به خونه برگشتیم.

فقط خدا کنه علی ناراحتی نشه از اینکه با عمو رفتیم و این خوشحالی از دماغم بیرون نیاد.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤝═╔

╝═🤝❀═══╚

پارت‌اول

❀

🤝❀

❀🫶❀
🫶❀🫶
❀🫶❀🫶
🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀❀🫶
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت361

❀منتهای عشق🫶

وارد کوچه شدیم. از ندیدن ماشین علی جلوی دَر، هم خوشحال شدم هم نگران.

خوشحال شدم از اینکه خونه نیست و نگران شدم که چرا تا الان خونه نیومده. نکنه اومده دیده ما نیستیم، رفته خونه عمو دنبال‌مون! وای خدا من تا کی باید این استرس‌ها را با خودم این‌طرف اون‌طرف ببرم!

زهره نگاهی کرد و دستگیره دَر رو کشید.

_ عمو دستت درد نکنه.

_ خواهش می‌کنم دخترم، وظیفه‌م بود. شماها با مهشید هیچ فرقی برام ندارید.

پیاده شد و دَر رو بست.

_ عمو یه سؤال ازت بپرسم؟

_ چی؟

_ دیروز شما به مهشید گفتی که من گفتم بیاید ببریدش؟

_ نه نگفتم؛ چی شده مگه؟

_ نمی‌دونم خودش می‌گفت دوست داره بیاد! اما بعد از اینکه رفتید، رضا اومد اتاق ما کلی دادوبیداد کرد. فکر می‌کرد که زهره گفته. می‌گفت چرا گفتید بیاد مهشید رو ببره؟

عمو خندید:

_ نه من نگفتم. نمی‌دونم از کجا فهمیده. حالا برم خونه می‌پرسم.

_ ولش کن رضا یه خورده حساس شده. در رابطه با مهشید زود عصبانی می‌شه.

_ اولش همه این‌طوری هستن. این روزها می‌گذره. همه‌مون این روزها رو دیدیم. فقط خدا کنه تا روز آخر هم اینقدر علاقه داشته باشه و عاشق هم باشند.

رویاجان هر چیزی خواستی زنگ بزن من برات بیارم. اگه یه وقت چیزی دلت خواست یا توی مدرسه پول خواستن، حتماً بهم بگو تهیه می‌کنم. تو، زهره یا میلاد هم فرق نداره.

خاله‌ت یه زن خود ساخته‌ست. دوست نداره از ما پول بگیره. بهش حق می‌دم. دوست داره با عزت‌نفس زندگی کنه. دلش نمی‌خواد زیر منت خانواده شوهرش باشه. اما من این‌جوری نگاه نمی‌کنم. شما بچه‌های برادرم هستید و با مهشید و محمد فرقی برام ندارید.

_ باشه عمو چشم، دستت درد نکنه. تو خونه‌ی خاله برای ما چیزی کم نیست. فردا می‌خواستیم بریم لباس بخریم. می‌دونم که خاله پول گذاشته بود کنار.

_ خاله‌ات مدیره. چیزی کم نمی‌ذاره. همیشه کارش با برنامه‌ریزی بوده. من دلم می‌خواد یه کاری برای بچه‌های برادرم بکنم. با میلاد صحبت کن؛ فردا صبح زود میام اونم می‌برم برای خرید. نه راستی نگو... این‌جوری خاله‌ت برنامه‌ریزی می‌کنه، نمی‌ذاره.

_ چشم نمی‌گم. دستتون درد نکنه. فعلاً خداحافظ.

_ به سلامت.

دَر ماشین رو بستم و سمت زهره رفتم.

ـ خداروشکر این دوتا نیستند.

ـ کیا؟

ـ رضا و علی دیگه! الان علی می‌خواست کلی غر بزنه که چرا رفتید خرید. رضا هم که آماده جنگ و دعوا با منه.

ـ خدا کنه که این‌جوری که تو می‌گی باشه! من می‌ترسم ما دیر کرده باشیم، علی رفته باشه خونه عمو.

ـ نه دیگه این‌جوری هم آبروریزی نمی‌کنه.

کلید رو توی دَر انداخت و بازش کرد.

ـ زهره، خاله هم مخالف بود که ما با عمو بریم خرید؛ تو رودربایستی هیچی نگفت.

ـ محلش نذار؛ تنها چیزی که مهم نیست حرف‌های مامانِ.

نگاهی به زهره انداختم. چقدر بد در رابطه با مادرش صحبت می‌کنه! هم الان، هم دیروز تو آشپزخونه.

دنبالش رفتم و وارد خونه شدیم. خاله چادر نماز روی سرش بود و قرآن می‌خوند. با دیدن ما قرآن رو بست و برای اینکه بداخلاقی نکنه، لبخندی اجباری زد. سلام کردیم و جواب‌مون رو داد.

_ مبارک‌تون باشه. ببرید توی کمد آویزون کنید.

زهره لباس رو درآورد و به خاله نشون داد.

_ قشنگه مامان؟

خاله نگاهی بهش انداخت.

_ آره عزیزم خیلی قشنگه؛ مبارک باشه.

_ برای تو رو ببینم رویا.

منتظر بودم تا این جمله رو بگه. لباس رو درآوردم و از روی چادر روی بدنم گرفتم. با محبت نگاهم کرد و گفت:

_ دستش درد نکنه، مبارکت باشه. ببرید تو کمدتون آویزان کنید تا

پنجشنبه چروک نشه.

چشم گفتیم و سمت پله‌ها رفتیم.

_ ناهار خوردید؟

_ بله.

زهره از پله‌ها بالا رفت. سمت خانه برگشتم.

_ بچه‌ها کجان؟

فقط منظورم علیِ اما مجبورم این‌طوری بپرسم.

_ علی امشب شیفته. گفت آخر شب میام. رضا رفت دنبال مهشید. میلادم بالا تو اتاقشه. قهر کرده که چرا برای من لباس نمی‌خری. هر چی می‌گم صبر کن امشب علی میاد، فردا گفته مرخصی می‌گیره می‌رم برات می‌خرم! اخم‌هاش رو باز نمی‌کنه و با منم حرف نمی‌زنه. منم حوصله ندارم.

آخه بگو بچه اینا اگر لباس خریدن چون عید مانتو خریدن! تو که عید

رفتی لباس روی مانکن تن خودت کردی. همه چی داری، لباس می‌خوای چی‌کار کنی؟ تو کلش نمی‌ره. ما بچه بودیم کی این‌جوری بود؟ الان پاشو کرده تو یه کفش که من بازم لباس می‌خوام.

_ من الان می‌رم آرومش می‌کنم.

_ اگه تونستی خدا خیرت بده، حوصله ندارم.

_ چشم.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠
╔═══❁═══╗

╚═══❁═══╝
پارت‌اول

❁

❀❤
❀❤❀
❤❀❤❀
❀❤❀❤❀
❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❤❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀
❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀
❤❀❤❀
❀❤❀
❤❀
❀

#پارت362

❀منتهای عشق❤

از پله‌ها بالا رفتیم. لباسم رو مرتب توی کمد آویزان کردم و سمت اتاق میلاد رفتم. دَر رو باز کردم و با دیدن صحنه روبرو متعجب به میلاد نگاه کردم.

عکس‌های رضا و مهشید رو پاره کرده و روی زمین ریخته بود. داخل رفتم و دَر رو بستم.

_ میلاد تو چی‌کار کردی!؟

نگاهی بهم انداخت و اَخم‌هاش رو تو هم کرد.

_ اینجا اتاق من هم هست! برداشته عکس‌هاش رو چسبونده روی دیوار اتاق.

_ خیلی کار بدی کردی! رضا بیاد تو رو می‌کشه.

_ بیخود می‌کنه؛ مامانم نمی‌ذاره.

_ نگاه کن توروخدا...

شروع به جمع کردن عکس‌ها کردم. اینقدر بد پاره شده بودن که با

چسب هم نمی‌شد درستشون کرد.

ـ من جای تو باشم حالاحالاها جلوی رضا آفتابی نمی‌شم.

ـ اتفاقاً می‌خوام جلوش باشم که اگه به من حرف بزنه منم هر چی فحش بلدم به مهشید بگم.

چقدر عصبیِ! رگ‌های گردنش بیرون زده و موهاش پریشون شده.

عکس‌ها رو روی زمین رها کردم. ایستادم و دَر رو از پشت قفل کردم تا کسی وارد نشه. کنار میلاد نشستم و توی آغوش گرفتمش.

ـ چی شده داداش کوچولوی من؟

ـ شما لباس خریدید، مامان نمی‌خواد برای من بخره.

ـ گفته که می‌خره!

ـ الکی می‌گه. می‌خواد شب علی بیاد...

زد زیر گریه و بقیه حرف‌هاش رو با گریه گفت.

ـ جلوی اون بگه نمی‌خریم. منم نمی‌تونم اون موقع حرف بزنم.

سرش رو عقب آوردم و با تعجب گفتم:

ـ میلاد! به خاطر لباس گریه می‌کنی؟

با گوشه‌ی آستینش اشک‌هاش رو پاک کرد.

ـ آره دلم لباس می‌خواد. دوست دارم. همه چندتا چندتا لباس دارین من یه لباس مهمونی دارم. هر جا می‌خوایم بریم با همون می‌رم. منم دوست دارم مثل دوستام چندتا لباس مهمونی داشته باشم.

اشکش رو پاک کردم.

ـ الهی دورت بگردم؛ آدم به خاطر این چیزای الکی گریه نمی‌کنه که!

ـ الکی نیست رویا! خجالت می‌کشم. من دوست دارم لباس جدید داشته باشم.

نگاهی به دَر انداختم و تُن صِدام رو پایین آوردم.

ـ یه چیزی بهت بگم، قول می‌دی به مامان نگی؟

با سر تأیید کرد.

ـ اول اشک‌هات رو پاک کن و گریه نکن تا بتونم بگم. یه خبر خوبِ.

نگاهم کرد. دست لای موهاش کشیدم و مرتب کردم. انگشت کوچکم رو سمتش گرفتم.

ـ باید قول بدی.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠
╔═══❀🤝=╗

پارت‌اول

#پارت363

🌸منتهای عشق💞

انگشتش رو به دستم قلاب کرد.

_ قول می‌دم، بگو دیگه!

متأسف به عکس‌ها نگاه کردم.

_ الان عمو بهم گفت که می‌خواد فردا بیاد دنبال تو، برات لباس بخره.

ذوق‌زده گفت:

_ بگو به خدا؟

خندیدم.

_ راست می‌گم... به خدا. فقط گفت نباید خاله بفهمه. گفت اگر خاله

بفهمه دیگه نمی‌تونه بیاد؛ چون یه برنامه می‌ریزه که تو نتونی با عمو بری. فردا صبح میاد دنبالت.

ـ نمی‌گم بهش. تازه عمو برای من جاهای خوب خرید می‌کنه. لباس باکلاس می‌خرم.

اَخم کم‌رنگی وسط پیشونیم نشست.

ـ علی هم جای خوب می‌بره. عید مگه بد بود؟

پشیمون از حرفش لب زد:

ـ با عمو بیشتر بهم خوش می‌گذره. دعوام نمی‌کنه. هر چی هم که می‌گم می‌خره.

ـ خب همین رو بگو، نگو جاهای خوب می‌بره!

ـ باشه. ببخشید.

دستش رو گرفتم.

ـ خیلی خب پاشو بریم پایین با خاله آشتی کن. حرفی هم از حرف‌هایی که بهت زدم نگو تا عمو بتونه ببرت. وگرنه می‌دونی که خاله نمی‌ذاره.

نگاهی به عکس‌ها کردم.

ـ اینا رو هم من جمع می‌کنم، قایم می‌کنم. فقط قول بده به کسی نگی، باشه؟ اصلاً بگو من نمی‌دونم کجاست.

ـ خب می‌فهمه که روی دیوار نیستن!

ـ تو بگو من نمی‌دونم کجاست. رضا می‌گرده و یه خورده دادوبیداد می‌کنه. نمی‌فهمه کی کرده. بیخیال می‌شه و یه عکس دیگه از تو گوشی دوباره ظاهر می‌کنه. اما اگه بفهمه، هم رضا دعوات می‌کنه، هم مامانت و هم مطمئن باش علی تنبیه‌ت می‌کنه.

ـ باشه نمی‌گم.

کمکم کرد و عکس‌ها رو با هم جمع کردیم. دَر رو باز کردم و از اتاق بیرون رفتیم. میلاد با عجله از پله‌ها پایین رفت.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🖤═══╗

╚═══🖤❀═╝

پارت‌اول

❀

🖤❀

❀🖤❀

🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀

❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت364

❀منتهای عشق🫶

وارد اتاق شدم. با ورودم زهره به دستم نگاه کرد و متعجب گفت:

_ اینا چیه!؟

دَر رو بستم. مطمئنم زهره میلاد رو لو نمی‌ده چون خیلی دوستش داره.

_ میلاد از حرص اینکه چرا لباس نمی‌خره و چرا رضا عکس‌هاش رو چسبونده به دیوار، همه عکس‌ها رو کنده و پاره کرده.

زهره طوری خندید که انگار خنده‌دارترین لطیفه دنیا رو شنیده.

ـ دلم خنک شد. حالا می‌خوای چی‌کار کنی؟

ـ اینجا قایم کنم که نبینه. فردا که رفتم مدرسه، بندازم دور یا آتیش بزنیم که متوجه نشه.

ـ خب الان ببینه عکس‌هاش نیست که می‌فهمه.

ـ تا پاره‌هاش رو پیدا نکنه نمی‌تونه حرف بزنه.

عکس‌ها رو داخل پاکت‌نامه ریختم. روش چسب زدم و زیر لباس‌هام پنهانش کردم.

ـ رویا، رضا می‌ندازه گردن من. من که دلم خنک شد اما می‌دونم.

ـ پاشو بریم پیش خاله.

ـ خوابم میاد. کاش یه اتفاق می‌افتاد من تا سه‌شنبه مدرسه نمی‌اومدم. امروز خیلی اذیت شدم.

روسریم رو روی سرم انداختم.

ـ فردا رو بهونه بیار نیا. شنبه هم خودت رو بزن به مریضی.

ـ من اگر مادر بشم بچه‌ام دوست نداشته باشه مدرسه بره، اجبارش نمی‌کنم.

باخنده دَر رو باز کردم.

ـ مطمئنی نمیای پایین؟

ـ آره برو.

روی آخرین پله پا گذاشتم که صدای خاله حواسم رو به خودش جلب کرد.

ـ الو... چرا حرف نمی‌زنی!؟

ـ سلام علیکم... بفرمایید؟

ـ خانومِ...!

به گوشی نگاه کرد.

ـ مردم خل شدن! می‌گه منزل معینی، می‌گم بله، می‌گه سلام بعد قطع می‌کنه.

میلاد گفت:

ـ مامان شاید همون دخترست که داداش‌علی دوستش داره ولی بهتون نمی‌گه.

با اَخم به میلاد نگاه کردم.

ـ این که می‌گه الو قطع می‌کنه یه آدم بیشعورِ! انتخاب علی قطعاً این نیست...

دوباره گوشی زنگ خورد و خاله کلافه جواب داد. این بار طلبکار گفت:

ـ بله!

رنگ چهره‌اش تغییر کرد.

ـ خانوم شما با این کارت داری من رو نگران می‌کنی! آخه یعنی چی زنگ

می‌زنی، یه بار قطع می‌کنی یه بار گریه! اگر نمی‌خوای حرف بزنی من قطع کنم؟

تماس رو قطع کرد و سیم تلفن رو کشید.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀⃝═══╗

╚═══❀⃝═══╝

پارت‌اول

❀

❀⃝

❀⃝❀

❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀❀❀
❀❀❀❀❀❀❀
❀❀❀❀❀❀❀
❀

ـ از کجا فامیلی رو می‌دونست؟

لب‌هاش رو پایین داد.

ـ نمی‌دونم! بذار علی شب بیاد، بهش می‌گم شمارش رو ببینه. مردم بیکارن. ببین چه آشوبی به دلم انداخت! الان فکرم هزار جا می‌ره. اگر فامیلی نگفته بود می‌گفتم اشتباه گرفته.

صدای بسته شدن دَر حیاط اومد. میلاد از پنجره بیرون رو نگاه کرد.

ـ رضاست.

خاله که هنوز کلافگی تو صداش معلوم بود، پرسید:

ـ مهشید هم باهاش هست؟

ـ نه تنهاست ولی خوشحالِ چون داره می‌خنده.

به میلاد نگاه کردم. بیچاره پاش برسه به اتاقش، خوشحالیش تموم می‌شه. چه دعوایی راه بیافته وقتی متوجه بشه.

دَر باز شد و رضا سرحال داخل اومد. با صدای بلند سلام کرد و نگاهش رو به خاله داد. خاله جوابش رو داد و میلاد نامحسوس به مادرش چسبید.

ـ خبر خوش دارم مامان‌خانوم.

خاله از خوشحالی رضا لبخند زد.

ـ چه خبری؟

ـ کار پیدا کردم. تو یه دفتر، امور کامپیوتری انجام می‌دم. به خاطر دانشگاه پاره وقت می‌رم. حقوقش هم بد نیست ولی بهتر از هیچیه. به هیچ‌کس هم نگفتم حتی مهشید.

ذوق خاله از اینکه رضا دیگه قرار نیست پیش عمو کار کنه به وضوح تو چشم‌هاش دیده شد.

ـ مبارکت باشه عزیزم. ولی به نظرم خیلی زود به مهشید بگو.

روی زمین نشست و به پشتی تکیه داد.

ـاخلاقش رو که می‌دونید، بهش بگم دعوا درست می‌کنه که چرا پیش

بابام نرفتی؟ بذار بعد عقد بهش می‌گم. الان دلم نمی‌خواد بدونه. اوقات تلخی می‌کنه.

به آشپزخونه اشاره کرد.

_ غذا داریم؟

_ ناهار نخوردی! تا الان؟

_ دیگه دنبال کار بودم. از صبح دارم می‌گردم. از وقتی علی بهم گفت که نرم پیش عمو سرکار، رفتم تو فکر. دیدم حق با علیِ. کمک زیادی از طرف هر کسی زندگی رو خراب می‌کنه.

یه جمله‌ی علی بدجور رو اعصابم بود. گفت هر جا پول بیاد سیاست هم میاد. پول عمو یعنی عملاً مدیریت زندگیت از دستت خارج می‌شه. دلم نمی‌خواد این‌جوری بشه. می‌دونم بفهمند کلی ناراحتی می‌کنن اما مهم نیست.

_ منم صد بار بهت گفتم، حرف تو کله‌ت نمی‌رفت. آدم از اول باید حواسش رو جمع کنه. اول زندگی هر جور باشه تا آخر همون جوری می‌شه. نباید وام‌دار کسی بود.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🫶═══╗

╚═══🫶❀═╝

پارت‌اول

❀

🫶❀

❀🫶❀

🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀💞❀💞❀💞
❀💞❀💞❀
💞❀💞❀
❀💞❀
💞❀
❀

#پارت366

❀منتهای عشق💞

خاله نگاهی به من انداخت.

ـ من پام درد می‌کنه، یکم غذا گرم می‌کنی بخوره؟

ایستادم.

ـ چشم.

ـ الهی خیر ببینی رویا، تو نبودی من توی این خونه لنگ می‌موندم.

میلاد گفت:

ـ مامان منم زن بگیرم به عمو می‌گم به تو چه که پول می‌دی!

خاله از حرف میلاد جا خورد.

ـ پسرم آدم به عموش از این حرف‌ها نمی‌زنه!

ـ پس چرا رضا گفته؟

رضا گفت:

ـ میلاد یک کلمه از حرف‌هایی که زدم رو به کسی بگی، پوستت رو می‌کنم. فهمیدی؟

میلاد با اَخم به رضا نگاه کرد. خاله گفت:

ـ پسرم آقاست. می‌دونه حرف خونه راز خونه‌ست.

دهن میلاد رو باید با محبت بست نه زور و دعوا. وارد آشپزخونه شدم.

سفره کوچکی براش انداختم و صداش کردم. نگران وارد آشپزخونه شد اما تا چشمش به غذا افتاد همه چیز یادش رفت و شروع به خوردن کرد. با دهن پر گفت:

_ دستت درد نکنه. اگه الان اون عجوزه بود می‌گفت برو خونه عمو، مهشید برات غذا بپزه!

_ زهره هم باهاش مهربون باشی این‌جوری نمی‌گه.

_ نه کلاً جنسش خورده شیشه داره؛ بدجنسِ. ندیدی زنگ زده به عمو که بیا مهشید رو ببر!؟ فقط دنبالِ یه فرصتم، بگیرم بزنمش.

_ تو از کجا می‌دونی زهره گفته؟ شاید عمو خودش اومده دنبالش.

سرش رو بالا داد.

_ عمو خودش نمی‌اومد. وقتی مهشید می‌رسه خونه‌شون، زن‌عمو بهش می‌گه بابات خواب بود یکی بهش زنگ زد، بعدش گفت می‌رم مهشید رو بیارم. مهشید هم گوشی عمو رو چک می‌کنه می‌بینه شماره خونه ماست.

_ شاید من یا خاله زنگ زدیم. بی‌خودی به زهره گیر نده!

ـ تو یا مامان که با مهشید دشمنی ندارید؛ اون باهاش سر جنگ داره.

آخرین قاشق ته مونده برنجش رو هم خورد.

ـ بازم بریزم؟

ـ نه دستت درد نکنه، سیر شدم.

ـ رضا با میلاد مهربون باش، بیشتر جواب می‌ده. اگر حرف بزنه آبروت می‌ره.

ـ کاش جلوش نمی‌گفتم.

ایستاد.

ـ حالا یه کاریش می‌کنم.

این رو گفت و بیرون رفت.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🖤═══╗

╚═══🖤❀═╝

پارت‌اول

❀

🖤❀

❀🖤❀

🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀🖤❀

❀🖤❀🖤❀🖤❀

🖤❀🖤❀🖤❀

❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت367

❀منتهای عشق🫶

_ مامان من می‌رم بخوابم. دستت درد نکنه خیلی خوشمزه بود.

_ برو پسرم.

_ دست تو هم درد نکنه رویا. بعضی‌ها نیستن ازت یاد بگیرن.

لبخند مصنوعی زدم و رفتنش رو با نگاه دنبال کردم. دل تو دلم نیست. مطمئنم الان یه دعوای بزرگ توی خونه سر عکس‌های پاره شده درست می‌شه. به آشپزخونه برگشتم. یه لیوان چایی ریختم و جلوی خاله گذاشتم.

ـ دستت درد نکنه عزیزم؛ روز به روز خانم‌تر می‌شی. ان شاءالله برات جبران می‌کنم.

تنها جبرانی که می‌تونی بکنی اینه که علی بهت گفت مخالفت نکنی.

ـ خواهش می‌کنم. کاری نکردم.

به پله‌ها نگاه کردم و منتظر فریادهای رضا موندم. میلاد هم متوجه شد و ایستاد.

ـ مامان من می‌رم بخوابم.

خاله با محبت بهش نگاه کرد.

ـ عزیزدلم بزرگ شده؛ خودش تنها می‌خوابه. برو پسر قشنگم.

ـ دَر رو هم قفل می‌کنم.

خاله با تعجب گفت:

ـ چرا قفل؟

ـ آخه یکی میاد بیدارم می‌کنه.

با سرعتی شبیه به دویدن وارد اتاق خاله شد و دَر رو قفل کرد.

ـ این چش بود!؟

مضطرب فقط خاله رو نگاه کردم. همزمان صدای داد و بیداد رضا بلند شد.

ـ زهره خیلی احمقی! فکر کردی با این کارها چی‌کار می‌تونی بکنی؟

خاله ناراحت به بالای پله‌ها نگاه کرد.

ـ ای خدا من از دست این‌ها چی‌کار کنم؟

رضا عصبی‌تر از قبل، در حالی که صداش نزدیک‌تر می‌شد گفت:

ـ من امروز تو رو آدم می‌کنم.

صدای کوبیده شدن دَر اتاق اومد و پشت سرش صدای جیغ زهره بلند شد.

ـ مامان این وحشی به من حمله کرده!

با گریه گفت:

ـ چی کار کردی رضا! آی صورتم... مامان...

نه از داد و بیداد رضا کم می‌شد و نه از جیغ‌های زهره. خاله با عجله ایستاد.

ـ خدایا نزدیک عقدی اینا چی‌کار کردن! آخر آبروی من توی این مراسم جلوی فامیل‌های پدرشون می‌ره.

ـ خاله آروم برو، پاهات!

ـ الهی من بمیرم؛ هم خودم راحت شم هم اینا.

ـ خاله ولشون کن، نرو بالا. زنگ می‌زنیم به علی.

با وجود پا دردش، پله‌ها رو با سرعت بالا رفت و من هم به ناچار دنبالش.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═❁🖙═══╗

╚═══🖙❁═╝

پارت‌اول

❁

🖙❁

❁🖙❁

🖙❁🖙❁

❁🖙❁🖙❁

🖙❁🖙❁🖙❁

❁🖙❁🖙❁🖙❁

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت368

❀منتهای عشق🫶

زهره با گریه گفت:

ـ وحشی دارم بهت می‌گم من پاره نکردم! بذار شب علی بیاد، بهش می‌گم من رو زدی. داره خون میاد!

خاله ترسیده گفت:

ـ یا فاطمه‌ی‌زهرا، چی کار کردن!؟

رضا عصبی از اتاق بیرون اومد.

ـ به هرکی دوست داری بگو، حقت بود.

خاله جلو رفت. به زهره نگاه کرد و هینی کشید. رو به رضا که سمت اتاقش می‌رفت گفت:

ـ رضا رو خواهرت دست بلند کردی!؟ این‌جوری!

رضا طلبکار با فریاد گفت:

ـ برداشته عکس‌های من و مهشید رو پاره کرده چیده دورش چسب می‌زنه که من رو بچزونه! کتک خورد، حقش هم بود.

با سرعت وارد اتاق شد و دَر رو بست. از کنار خاله به زهره نگاه کردم. روی زمین نشسته بود و گریه می‌کرد. گل‌سرش باز شده بود و موهاش نامرتب دورش ریخته بود و از بینش کمی خون اومده بود. عکس‌های پاره شده رضا و مهشید را هم روی زمین ریخته بود.

خاله ناراحت وارد اتاق شد. کمی عصبی و درمونده به زهره گفت:

_ آخه تو چی‌کار به عکس‌هاشون داشتی؟

زهره با گریه نامفهموم گفت:

_ به خدا... من... نکردم!

خاله ابروهاش رو بالا داد.

_ پس جن کرده! ریختی جلوت می‌گی من نکردم!؟

جلو رفتم و کنارش نشستم.

_ چرا آوردی‌شون بیرون؟

اشکش رو پاک کرد و به سختی گفت:

_ گفتم چسب بزنم شاید درست بشن.

خاله متعجب پرسید:

_ رویا تو پاره کردی!؟

نگاهم رو به خاله دادم.

_ نه به خدا! من نکردم.

_ مگه می‌شه نه تو پاره کرده باشی نه زهره! مگه خونه‌ی ما...

لب‌هاش رو به هم فشار داد و نگاهش بین هر دومون جابه‌جا شد. تُن صداش رو برای اینکه رضا نشنوه پایین آورد.

_ میلاد کرده؟

فقط نگاهش کردیم. به دیوار تکیه داد.

_ من آخر از دست شماها سکته می‌کنم می‌میرم، بی‌مادر بزرگ می‌شید.

_ الان که فهمیدی رضا اشتباه کرده، هیچی بهش نمی‌گی؟

ـ هیچ کدوم‌تون به حرف من گوش نمی‌کنید.

ـ مامان به خدا من شب به علی می‌گم. اگر اونم هیچی بهش نگه، زنگ می‌زنم به عمو.

بلند صحبت می‌کرد تا رضا هم بشنوه. خاله گفت:

ـ تو بیخود می‌کنی! به عموتون چه ربطی داره؟

ـ من نمی‌دونم، رضا من رو زده یکی باید بزنش...

صدای عصبی رضا از فاصله نزدیک بلند شد.

ـ تو زنگ بزن به عمو تا منم گندکاری کتک خوردنت از کافی شاپ تا خونه رو بذارم کف دست مسعود.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❁🤝=╗

پارت‌اول

❁

#پارت369

❁منتهای عشق💌

خاله درمونده به رضا نگاه کرد.

_ بس کنید! قلبم داره می‌سوزه.

رضا گفت:

_ من بس کنم!؟عکس‌هام رو پاره کرده! دیروز زنگ زده به عمو بیاد مهشید رو ببره!

زهره با جیغ گفت:

_ آدم نفهم من زنگ نزدم، چرا توی کلت نمی‌ره؟

_ اتفاقاً تو زنگ زدی.

خاله دستش رو روی قلبش گذاشت. با التماس به هردوشون گفتم:

ـ بس کنید توروخدا! خاله حالش بد شد.

هر دو به صورت مادرشون که از درد به هم جمع شده بود نگاه کردن. رضا کلافه تو اتاقش برگشت. زهره سرش رو روی زانوش گذاشت و گریه کرد.

دست خاله رو گرفتم.

ـ خاله می‌خوای برات آب بیارم؟

چشمش رو باز کرد. سرش رو بالا داد و لب زد:

ـ نه.

به سختی لب زد:

ـ کمکم... کن... برم... پایین.

کمی از تکیه بدنش رو بهم داد و پله‌ها رو با کمترین سرعت پایین رفتیم.

گوشه اتاق دراز کشید و چشم‌هاش رو بست.

ـ خاله خوبی؟

با سر تأیید کرد. بغضم گرفت.

ـ می‌خوای بریم دکتر؟

دوباره سرش رو بالا داد. رنگ صورتش خیلی پریده و دستش رو از روی قلبش برنمی‌داره. به آشپزخونه رفتم و با لیوان آب برگشتم.

ـ خاله پاشو یکم آب بخور.

جوابی نداد. دستم رو روی بدنش گذاشتم و کمی تکونش دادم.

ـ خاله... خاله...!

با گریه اما صدای آروم گفتم:

ـ چرا جواب نمی‌دی؟

دوباره تکونش دادم.

ـ خاله توروخدا جواب بده. من الان باید چی‌کار کنم آخه!

به گوشی تلفن نگاه کردم. تو هر شرایطی بود علی رو خبر نمی‌کردم ولی الان چاره‌ای برام نمونده. با وجود این که امکانش هست بهم بگن که از قصد به علی گفتی بیاد خونه تا ما رو دعوا کنه، اما نمی‌تونم بشینم و حال خاله رو این‌طوری ببینم.

گوشی رو فوری برداشتم و شماره علی رو گرفتم. بعد از خوردن چند بوق، صدای خسته‌ش توی گوشی پیچید.

ـ بله.

نتونستم گریه‌ام رو کنترل کنم.

ـ علی...

کمی مکث کرد و با نگرانی پرسید:

ـ چی شده رویا؟

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═❀═══╗

╚═══❀═╝

پارت‌اول

❀

❀

❀❀

❀❀❀

❀❀❀❀

❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀❀❀

❀💞❀💞❀💞❀
💞❀💞❀💞❀
❀💞❀💞❀
💞❀💞❀
❀💞❀
💞❀
❀

#پارت370

❀منتهای عشق💞

به سختی بین هق‌هق گریه‌م گفتم:

ـ زهره و رضا دعواشون شد. حال خاله خوب نیست.

ـ گوشی رو بده بهش!

ـ خوابیده، هر چی صداش می‌کنم جواب نمی‌ده. علی توروخدا بیا! من می‌ترسم. هر چی می‌گم خاله، انگار نه انگار. گفت قلبم داره می‌سوزه، بعد

نفسش تند شد. الانم جواب نمی‌ده.

ترسیده گفت:

_ یا اباالفضل... دوباره صداش کن!

_ تکونش هم دادم، جواب نداد. علی من می‌ترسم.

با احتیاط پرسید:

_ رویا نفس می‌کشه؟

_ آره اما خیلی بد. من می‌ترسم. توروخدا بگو چی‌کار کنم؟

_ هیچ کاری نکن. الان میام. فقط هی باهاش حرف بزن؛ جواب داد به من زنگ بزن.

تماس رو قطع کرد. با گریه به خاله نگاه کردم و شروع به ماساژ پاهاش کردم.

_ خاله جونم... توروخدا جواب بده.

صدای نگران زهره رو شنیدم و بهش نگاه کردم.

ـ چی شده رویا!؟

گریه‌ام شدت گرفت.

ـ حالش بد شد. فکر کنم بیهوش شده. بیا ببین؛ صداش هم می‌کنم جواب نمی‌ده.

جلو اومد و آروم توی صورت مادرش زد. سرشونه‌اش رو تکون داد.

ـ مامان... توروخدا جواب بده!

از صدای گریه‌ی ما، میلاد و رضا هم اومدند. رضا هم چند باری مادرش رو صدا زد اما خاله جواب نداد. صدای گریه‌ی میلاد بدتر از همه بود. رضا گفت:

ـ زنگ بزنم اورژانس؟

اشکم رو که پاک کردنش فایده‌ای نداشت، پاک کردم.

ـ نمی‌دونم، من زنگ زدم به علی.

ترسیده نگاهم کرد.

ـ به اون چرا گفتی آخه!؟

ـ چی کار می‌کردم. چقدر بالا التماس‌تون کرد بس کنید! الان خوب شد؟ یکم کوتاه می‌اومدی. نگاه کن خاله رو! صد بار بیشتر صداش کردیم، جواب نمی‌ده.

با تردید از حرفش به خاله نگاه کرد.

ـ هیچی نیست؛ الان خوب می‌شه.

زهره با دهن نیمه‌باز، بهت زده به مادرش خیره مونده.

میلاد با گریه گفت:

ـ مامانی من تو رو می‌خوام. توروخدا بیدار شو. من با هیچ کس نمی‌رم مدرسه...

فضای غمگین خونه و اتفاقی که می‌تونه برای خاله بیافته، داره خفه‌ام می‌کنه. کاش علی زودتر برسه! نفس‌های خاله مرتب‌تر شده اما همچنان تند و سریعه. میلاد خوشحال رو به من گفت:

ـ رویا، مامان چشمش رو باز کرد.

همه بهش نگاه کردیم. چشمش رو نیمه‌باز کرد. تو همون حالت نگاه‌مون کرد و برای آرامش‌مون لب زد:

ـ خوبم... هیچی نیست... فقط یکم آب بدید بهم.

لیوان آب رو برداشتم و سمتش گرفتم.

ـ بیا خاله‌جونم.

با کمک رضا نشست. کمی از آب رو با دست‌های لرزونش خورد و دوباره دراز کشید. با همین چند کلمه‌ای که گفت، خیالمون راحت شد و گریه‌هامون بند اومد.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🫶═══╗

╚═══🫶❀═╝

پارت‌اول

❀

🫶❀

❀🫶❀

🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶
❀🫶❀
❀🫶
❀

#پارت371

❀منتهای عشق🫶

هیچ‌کس حرف نمی‌زد. همه به خاله که چشم‌هایش رو بسته بود و آهسته اشک می‌ریخت نگاه می‌کردیم. میلاد با غصه کنار مادرش دراز کشید. هق‌هق کنون خودش رو بیشتر به مادرش نزدیک کرد. خاله دستش رو گرفت. این تنها کاری بود که می‌تونست توی این حال برای آرامش پسر کوچکش بکنه.

صدای بسته شدن دَر حیاط باعث شد تا زهره و میلاد از خاله فاصله بگیرند و سمت دیوار بایستن. با اینکه از دعوا بیزارم اما دلم می‌خواد الان هردوشون رو که باعث این حالِ بد خاله شدن به شدت دعوا کنه. این

اشک خاله هم علی رو بیشتر عصبی می‌کنه.

علی با عجله و نگران دَر رو باز کرد و داخل اومد. این اولین باره که با لباس کارش خونه میاد. بدون اینکه به کسی نگاه کنه یا حرفی بزنه، کنار خاله نشست.

ـ مامان خوبی؟

خاله از شنیدن صدای علی لبخند زد.

ـ مادر کی به تو خبر داد؟

ـ پاشو بریم دکتر.

ـ نمی‌خواد هیچی نیست. فشارم افتاده.

علی رو به من گفت:

ـ من به تو نگفتم بیدار شد به من خبر بده؟

ـ همین الان بیدار شد.

نگاهش روم طولانی شد.

ـ من نفسم بند اومد تا اینجا رسیدم!

سرم رو پایین انداختم.

ـ ببخشید، ناراحت بودم یادم رفت.

ـ آب قند بهش دادی؟

ـ الان درست می‌کنم.

نگاهی به رضا و زهره انداخت. خیلی آروم که حال خاله رو خراب‌تر نکنه گفت:

ـ همین رو می‌خواستید؟

رضا گفت:

ـ من بی‌تقصیرم.

به زهره اشاره کرد.

ـ این بیشعور رفته تو اتاق من...

نگاهش تیز شد و باعث شد تا رضا ساکت بشه. عصبی گفت:

ـ گمشید تو اتاق‌هاتون تا تکلیف‌تون رو مشخص کنم!

تا همین الان هم به خاطر حال خاله هیچی بهشون نگفته. اما دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه. هر دو بی‌حرف و شرمنده پله‌ها رو بالا رفتن.

حضور علی حال خاله رو بهتر کرد. آب قندش رو خورد و با کمک علی نشست. خاله به میلاد نگاه کرد.

ـ الهی بمیرم، بچه‌م از ترس خوابش برده. با صدای گریه‌ی میلاد بیدار شدم.

دستی به سرش کشید.

ـ علی‌جان می‌بری بذاریش روی تخت؟

میلاد رو بغل کرد و به اتاق خاله برد.

ـ خاله خیلی ترسیدم.

ـ ببخش عزیزم. نفهمیدم چی شد خوابم رفت.

ـ خواب نبودید، بیهوش بودید. خیلی صداتون کردیم، جواب نمی‌دادید.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀⃝═══╗

╚═══❀⃝═══╝

پارت‌اول

❀
❀❤
❀❤❀
❀❤❀❤
❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤
❀❤❀
❀❤
❀❤❀
❀❤
❀❤❀
❀❤
❀❤❀
❀❤
❀❤❀
❀❤
❀❤❀
❀❤
❀❤❀
❀❤
❀❤❀
❀❤
❀❤❀
❀❤
❀❤
❀❤
❀❤
❀❤
❀❤
❀❤
❀❤
❀❤
❀❤
❀❤
❀❤
❀❤

علی برگشت و کنار خاله نشست.

ـ چی شد که این‌جوری شدی؟

خاله چشم‌هاش رو بست و نفس سنگین کشید.

ـ همه چی پیچید به هم.

ـ می‌شه بهم بگی مامان؟

ـ ول کن مادر، دیگه تموم شده.

ـ نه، اما من امروز تمومش می‌کنم. فقط خواهش می‌کنم بهم بگو چی شده؟

خاله سکوت کرد. علی که انگار دیواری کوتاه‌تر از دیوار من پیدا نکرده، نگاه تیزش رو به من داد و با تشر گفت:

ـ تو بگو!

هول شدم و نگاهی به خاله انداختم.

ـ به این چی‌کار داری مادر؟ خودم می‌گم. مثل اینکه دیروز زهره زنگ زده به عموت که بیاد مهشید رو ببره.

علی نگاه پر از شماتتش رو به من داد. اگر می‌دونستم انقدر حرفم بزرگ می‌شه به خدا زنگ نمی‌زدم.

ـ از این ور میلاد رفته بالا از حرصش عکس‌های رضا و مهشید رو پاره کرده. رضا از راه رسید و زهره رو زد که تو پاره کردی.

علی با تعجب گفت:

ـ زهره رو زد!؟

ـ آره، ندیدی بینیش باد کرده بود؟

ـ حواسم به شما بود، دقت نکردم.

ـ یه دفعه قلبم سوخت. هر چی گفتم بس کنید انگار به دیوار گفتم. زهره هر چی از دهنش در اومد به رضا گفت؛ رضا هم دوباره حمله کرد سمت

زهره. انقدر بهم فشار اومد که یه لحظه نفسم گرفت. رویا کمکم کرد و آوردم پایین.

اَخم‌های علی تو هم رفت.

ـ همین بود؟

ـ آره مادر، همین بود.

ـ زهره چی به رضا گفت؟

ـعلی‌جان بسه! من دیگه طاقت ندارم.

ـ فقط می‌خوام بدونم.

از خاله ناامید شد و نگاهش رو به من داد.

آب دهنم رو قورت دادم.

ـ می‌گم ولی نگو من گفتم.

خاله گفت:

ـ اصلاً این کارها لازم نیست!

علی ایستاد.

ـ علی‌جان، من دیگه طاقت دعوا و دادوبیداد رو ندارم.

ـ کاریشون ندارم، فقط باهاشون حرف می‌زنم.

سمت پله‌ها رفت. خداروشکر این پایین نشستم وگرنه الان با من هم دعوا می‌کرد. همین الان هم کم تیروترکشش بهم نخورد.

ـ رویا دوتا بالشت می‌ذاری زیر پای من؟

فوری کاری که خاله گفته بود رو انجام دادم.

ـ کاش زنگ نمی‌زدی به علی.

ـ ببخشید، فقط این به ذهنم رسید. ترسیده بودم.

_ همش تقصیر زهره‌ست.

دلم برای زهره می‌سوزه. گناهی نکرده کتک خورده.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀⃝═╗

╚═⃝❀═══╝

پارت‌اول

❀

❀⃝

❀⃝❀

❀⃝❀⃝

❀⃝❀⃝❀

❀⃝❀⃝❀⃝

❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت373

❀منتهای عشق🫶

صدام رو پایین آوردم.

_ خاله من زنگ زدم به عمو.

_ الان؟

ـ نه؛ دیروز زهره زنگ نزد، من زنگ زدم.

خیره نگاهم کرد.

ـ چرا!؟

شرمنده گفتم:

ـ چون از طرف من دروغ به میلاد یاد داده بود که به علی بگه.

ـ چه دروغی؟

ـ گفته بود که بگو رویا می‌ترسه نمیاد اتاقت.

با کمی اَخم گفت:

ـ درست حرف بزن ببینم!

همه چیز رو تعریف کردم؛ از فال گوش ایستادن تا دروغ یاد میلاد دادن.

_ عجب دختریه!

_ منم دیدم پررو شده، به عمو گفتم مهشید دلش تنگ شده روش نمی‌شه بگه بیاید دنبالش.

_ از دست شما بچه‌ها!

_ الان می‌ترسم. علی من رو هم دعوا می‌کنه.

_ به خدا که حقتِ. یکم این گوشت رو بپیچونه که با یه ندونم کاری شر درست کردی. همون دیروز باید به من می‌گفتی نه که خودت سر خود پاشی زنگ بزنی.

صدایی از بالا نمیاد. یعنی علی روی حرفش ایستاده و فقط باهاشون حرف می‌زنه! ولی مطمئنم بیخیال نمی‌شه و سر فرصت حال همه رو می‌گیره.

_ بچه‌م زهره هیچ کاری نکرده کتک خورد.

_ منم دلم خیلی براش سوخت ولی جرأت نکردم حرف بزنم.

ـ میلاد چرا این کار رو کرده؟

ـگفت اینجا اتاق منم هست، نباید می‌چسبونده.

ـ خب پسر خوب، فقط می‌کندیشون نه که پاره‌شون کنی!

نچی کرد و سرش رو متأسف تکون داد.

ـ از سر نادونی چه کاری کرده! حالا مهشید بفهمه هم یه داستان داریم.

ـ به رضا بگو بهش نگه.

ـ این اگر حرف من رو گوش می‌کرد الان وضعمون این نبود.

صدای زنگ خونه بلند شد.

ـ پاشو برو ببین کیه؟

ـ برم باز کنم؟

ـ برو دیگه!

ـ علی نگه ما خونه بودیم تو چرا باز کردی!

ـ نه نمی‌گه، برو ببین کیه؟

ایستادم. خاله طلبکار گفت:

ـ رویا اقدس‌خانم بود، بی‌ادبی نمی‌کنی ها!

سرم رو بالا دادم.

ـ دوبار خیلی بد باهاش حرف زدی، دفعه‌ی سوم من می‌دونم با توها!

ـ آخه اینجا چی‌کار داره؟ دیدی اون سری علی هم همین رو گفت. مگه اینجا پاسگاهِ آخه!

دوباره صدای زنگ بلند شد.

ـ برو دَر رو باز کن. تو کاری هم که به تو مربوط نیست دخالت نکن.

دلخور نگاهم رو ازش گرفتم.

ـ چشم.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🫶═══╗

╚═══🫶❀═╝

پارت‌اول

❀

🫶❀

❀🫶❀

🫶❀❀🫶

❀🫶❀🫶❀

🫶❀❀🫶❀❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت374

❀منتهای عشق🫶

وارد حیاط شدم. با صدای بلند پرسیدم:

_ کیه؟

_ باز کن دیگه، منم.

جلو رفتم و دَر رو باز کردم. حضور دایی الان تو خونه خیلی به موقع‌ست.

ـ سلام.

ـ سلام، چرا دَر رو باز نمی‌کنید؟

ـ پیش خاله بودم.

ـ حالش چطوره؟

ـ خوبه؛ فشارش افتاده بود.

ـ علی یه جوری زنگ زد به من که ترسیدم!

ـ آخه خاله رو هر چی صدا می‌کردیم جواب نمی‌داد!

ـ چرا این جوری شد؟

ـ بهت می‌گم حالا.

الان حرف بزنم یه چیزی بهم می‌گه ولی توی خونه جلوی خاله نمی‌تونه.

وارد خونه شدیم. به خاله نگاه کرد و برای اینکه بهش روحیه بده با خنده گفت:

ـ آبجی زَوارِت در رفته دیگه ها!

خاله لبخند زد.

ـ سلام عزیزم، کی به تو گفت؟

ـ سلام. بچه‌ی هوچیت.

کنارش نشست.

ـ گفتم بهت باید چکاب بدی، حرفم رو گوش نکردی.

ـ هیچیم نیست، مال اعصابه. بچه‌ها دعواشون شد نتونستم آروم‌شون کنم، حالم خراب شد.

ـ کدوماشون؟

ـ ولش کن. رویا خاله، یکم میوه بیار.

ـ چشم.

دایی گفت:

ـ میوه نمی‌خوام؛ اگر ناهار داری، ناهار بیار.

خاله به ساعت نگاه کرد.

ـ تا الان ناهار نخوردی!؟

ـ نه مأموریت بودیم. علی هم فکر نکنم خورده باشه. سرمون خیلی شلوغ بود. یه دفعه زنگ زد گفت مامانم حالش بده، من می‌رم تو به رئیس بگو. گفتم اما فایده نداشت. حالا امشب مراسم داریم تو اداره.

ـ الهی بمیرم برای بچه‌م!

ـ الان رفته بالا چی‌کار؟ دعوا؟

ـ نمی‌دونم. بچه‌م یه لحظه هم آرامش نداره توی این خونه؛ برای همین اصرار دارم زن بگیره. هم سنش رفته بالا، هم زودتر از خونه بره به آرامش

برسه. همش نگرانم که دیگه کی میاد زنش بشه با این سن و سال!

دایی رو به من گفت:

ـ پاشو برو یه چایی بیار من بخورم. عین فضول‌ها داره گوش می‌کنه!

ـ وا... چی‌کار به من داری دایی!؟

خاله خندید:

ـ داره شوخی می‌کنه. یکم غذا گرم کن بیار بخورن. برای علی هم گرم کن.

✍ #هدی_بانو
⃠ ⃠
╗═══❁🤝═╔

╝═🤝❁═╚
پارت‌اول

❀
❀❤
❀❀❤
❀❤❀❤
❀❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤
❀❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤
❀❀❤❀❤
❀❤❀❤
❀❀❤
❀

#پارت375

وارد آشپزخونه شدم. غذایی رو که برای رضا گرم کردم هنوز گرمه. کشیدم و توی سفره گذاشتم.

_دایی بیا، آماده شد.

_ بیار بیرون می‌خوام پیش آبجیم باشم.

_ من اینجا پهن کردم. بیا دیگه!

_ بیار تنبلی نکن.

با حرص جمع کردم. بیرون بردم و وسط اتاق پهن کردم.

_ خاله‌جان، برو بالا علی رو هم صدا کن.

چشم‌هام گرد شد.

_ من!؟

ـ آره مگه چی می‌شه؟

ـ من نمی‌رم خاله، اون الان عصبانیه.

ـ با تو که کار نداره.

ـ چرا اتفاقاً با منم کار داره چون می‌دونه من زنگ زدم به عمو.

ـ از کجا می‌دونه؟ خودت گفتی؟

دایی با صدای بلند خندید.

ـ خواهرِ من، هنوز مونده سر از راز این خونه در بیاری.

رو به من ادامه داد:

ـ برو صداش کن.

درمونده پایین پله‌ها ایستادم.

ـ من نمی‌رم بالا، از همین جا می‌گم. علی... خاله می‌گه بیا ناهار.

انگار بالای پله‌ها منتظر بود، چون فوری پایین اومد. برعکس انتظارم، اصلاً به من نگاه نکرد و کنار خاله نشست.

ـ بهتری؟

ـ نگران نباش عزیزم، خوبم.

ـنگرانم مامان؛ خیلی هم نگرانم. چرا این دوتا انقدر بیشعورن!

ـ بچه‌اند مادر. بزرگ می‌شن، خوب می‌شن.

ـ اینا کجاشون بچه‌ست! یکی‌شون زن‌گرفته، اون یکی هم داره شوهر می‌کنه.

ـ تا بچه بزرگ بشه، همینه دیگه.

ـ مطمئن باش دیگه از این دعواها تو خونه نداریم. توجیه شدن. فقط یک‌بار دیگه ببینم، اونوقت یه طور دیگه باهاشون حرف می‌زنم. الانم فقط به خاطر شما مراعات حال رضا رو کردم؛ وگرنه همون برخوردی رو باهاش

می‌کردم که با زهره کرده تا دفعه‌ی آخرش باشه تو این خونه از این غلطا می‌کنه. اون میلاد ورپریده رو هم شب باهاش حرف می‌زنم.

نگاهی به من انداخت.

_ حساب اینم با خودمه.

خودم رو کمی جمع‌وجور کردم. دایی به سفره اشاره کرد.

_ خب پاشو بیا غذا بخور؛ زیاد گردوخاک نکن. این که حسابش با خودته الان تحت حمایت منه، پس کاریش نداری. حالا هنوز مونده تا نوبتت بشه.

علی دلخور گفت:

_ دیروز من بهت نگفتم هیچ کاری نکن؟ چرا زنگ زدی به عمو؟ اندازه‌ی سر سوزن حرف گوش نمی‌کنی، فقط بی‌خودی چشم چشم می‌کنی!

سرم رو پایین انداختم.

_ همین! سرت رو می‌ندازی پایین و تمام. اصل این شر زیر سر توعه!

با صدای پایینی لب زدم:

_ خب چی بگم؟

_ توی این خونه هیچ کسی حرف منو گوش نمی‌کنه اما من بلدم چی‌کار کنم! همه‌تون بشینید و ببینید.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀⃝═══╗

╚═══❀⃝═══╝

پارت‌اول

❀

❀⃝

❀⃝❀

❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀❀❀
❀❀❀❀❀❀❀
❀❀❀❀❀❀❀
❀

ـ بازم به رویا حرف زدم، کم آوردی؟

دایی گفت:

ـ بیا زود بخور که باید برگردیم. شاکی شده بود. حالا هنوز سه هفته وقت داره آزاد باشه، بعد از اون در بندش کن.

علی کلافه نگاهش رو به دایی داد.

ـ حسین الان حوصله ندارم! نه وقت شوخیه، نه سربه‌سر گذاشتن.

ـ منم نه شوخی کردم، نه سربه‌سرت گذاشتم. دیوار رویا انگار برات کوتاهه!

اهمیتی به‌حرف دایی نداد و خودش رو سمت سفره کشید. کمی غذا توی بشقابش ریخت و با بی‌اشتهایی شروع به خوردن کرد.

کاش دایی به علی هیچی نمی‌گفت و می‌ذاشت حرف‌هاش رو بزنه.
این‌جوری من تا شب باید استرس داشته باشم چی می‌خواد بهم بگه!

بعد از خوردن با عجله ایستادن. علی گفت:

ـ مامان من سعی می‌کنم زودتر برگردم.

ـ نمی‌خواد پسرم؛ دیگه خوبم.

نگاهش رو به من داد.

ـ یه لحظه هم تنهاش نمی‌ذاری. اگه حالش بد شد، دوباره به من زنگ بزن.

ـ باشه.

ـ این باشه مثل باشه‌ی یه ساعت پیشت نباشه ها!

ـ حواسم هست.

ـ اون دوتا هم تا شب حق ندارن از اتاق‌هاشون بیان بیرون. اومدن به من می‌گی! فهمیدی؟

با سر تأیید کردم.

دایی دستش رو گرفت.

ـ بیا دیگه؛ هرچی این جا تهدید کنی از اون ور توبیخ می‌شی.

نگاهی به خاله انداخت.

ـ کاری نداری مامان؟

ـ نه برو به سلامت. دعا می‌کنم هیچی بهتون نگه.

خداحافظی کردن و بیرون رفتن. از پشت شیشه رفتنشون رو نگاه کردم.

ـ ببخشید رویا، همه کارها افتاد رو دوش تو. الهی که خوشبخت بشی. بی‌خودی تو رو هم دعوا کرد.

ـ عیب نداره.

صدای رضا رو شنیدم.

ـ رویا، علی رفت؟

به بالای پله‌ها نگاه کردم. این دوتا چقدر رو دارن!

ـ آره رفتن.

با زهره پایین اومدن. ناراحت به خاله نگاه کردن و کنارش نشستن. زهره دست مادرش رو گرفت و شرمنده لب زد:

ـ ببخشید مامان.

خاله با دلسوزی گفت:

ـ بخشیدم عزیزم.

رو به رضا ادامه داد:

ـ زهره نه به عمو زنگ زده نه عکس‌ها رو پاره کرده. خیلی اشتباه کردی.

رضا پشیمون بود اما هنوز طلبکاری توی صداش موج می‌زد.

ـ این نگفته پس کی گفته؟

_ عکس‌ها رو میلاد پاره کرده بود؛ زنگم زهره نزده. رضا قبل از اینکه داغ من به دلتون بمونه، تموم کن!

_ میلاد مگه مرض داشته؟

_ تو الان باید شرمنده باشی نه طلبکار!

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═══❀⃝═══╗

╚═══❀⃝═══╝

پارت‌اول

❀⃝

❀⃝

❀⃝❀⃝

❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت377

❀منتهای عشق🫶

ـ چشم ولی مامان...

حرفش رو قطع کرد.

ـ نمی‌گم زنت رو دوست نداشته باش. ازش حمایت کن ولی روبروی خانوادت واینستا! یه جوری مدیریت کن که نه حق زنت ضایع بشه نه خانوادت. پس‌فردا عقدته؛ با هم دعوا نکنید بهمون خوش بگذره.

ـ من که عمراً بیام عقد این وحشی.

رضا فقط نگاه کرد. خاله با دلخوری گفت:

ـ مامان ببخشیدت الکی بود؟ ده دقیقه نشد یادت رفت!

ـ من هرکاری بگی می‌کنم جز این کار. من نمیام عقد این بیشعور که بیخودی من رو زد.

رضا گفت:

ـ نیا به جهنم! کتک هم حقت بود. جای اون همه نیشی که به مهشید زدی.

خاله دوباره چشم‌هاش رو بست و هر دو سکوت کردند.

علی بهشون گفته از اتاق‌شون بیرون نیان. اما بلافاصله بعد از رفتنش بیرون اومدن. چه انتظاری از من داره؟ به محض رسیدن بهش بگم زهره و رضا به حرفت گوش نکردن! بعد دیگه اینا می‌ذارن من اینجا زندگی کنم؟

علی تا شب به خونه نیومد. همه قبل از اینکه پاش رو توی خونه بذاره از ترس به اتاق‌هاشون رفتن و مثلاً خوابیدن که هم دیگه باهاش روبرو نشن هم علی فکر کنه اینا از اتاقشون بیرون نیومدن.

فقط من و خاله پایین بودیم. اونم چون خاله حالش گاه گداری بد می‌شد و من دلم نمی‌خواست تنهاش بذارم.

صدای یاالله گفتن علی رو شنیدیم. روسریم رو جلو کشیدم. دَر رو باز کرد و وارد خونه شد. سلام کرد و جوابش رو دادیم. فکر می‌کردم باهام سرسنگین تا کنه ولی جوری رفتار کرد که انگار اصلاً اتفاقی نیافتاده.

گوشه‌ای نشست. سرش رو به دیوار تکیه داد و چشم‌هاش رو بست.

_ خسته‌ای مادر؟

بدون اینکه چشم‌هاش رو باز کنه گفت:

ـ خیلی... از صبح تا قبل از اینکه بیام یه ریز کار می‌کردم. استرس شما رو هم داشتم. واسه اون یه ساعت هم کلی توضیح دادم. دارم از خستگی می‌میرم.

ـخدا نکنه مادر.

ـ رویا یه لیوان آب برام میاری؟

فوری ایستادم. وارد آشپزخونه شدم و با لیوان آبی به سمتش برگشتم. به محض بیرون اومدن، رضا رو پایین پله‌ها دیدم. سر به زیر اما طلبکار بود. علی نگاهی بهش انداخت. لیوان آب رو از من گرفت و گفت:

ـ چیه رضا؟

دوتا پله باقی مونده رو هم پایین اومد و همون جا نشست.

ـ نمی‌خوای چیزی به میلاد بگی؟

علی نگاهش رو به خاله داد.

_ میلاد کجاست؟

_ خوابه.

رضا گفت:

_ خب باشه! بیدارش کنید.

نیم‌نگاهی به رضا انداخت و آب رو یک جا سر کشید.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═══❀🫶=╗

╚=🫶❀═══╝

پارت‌اول

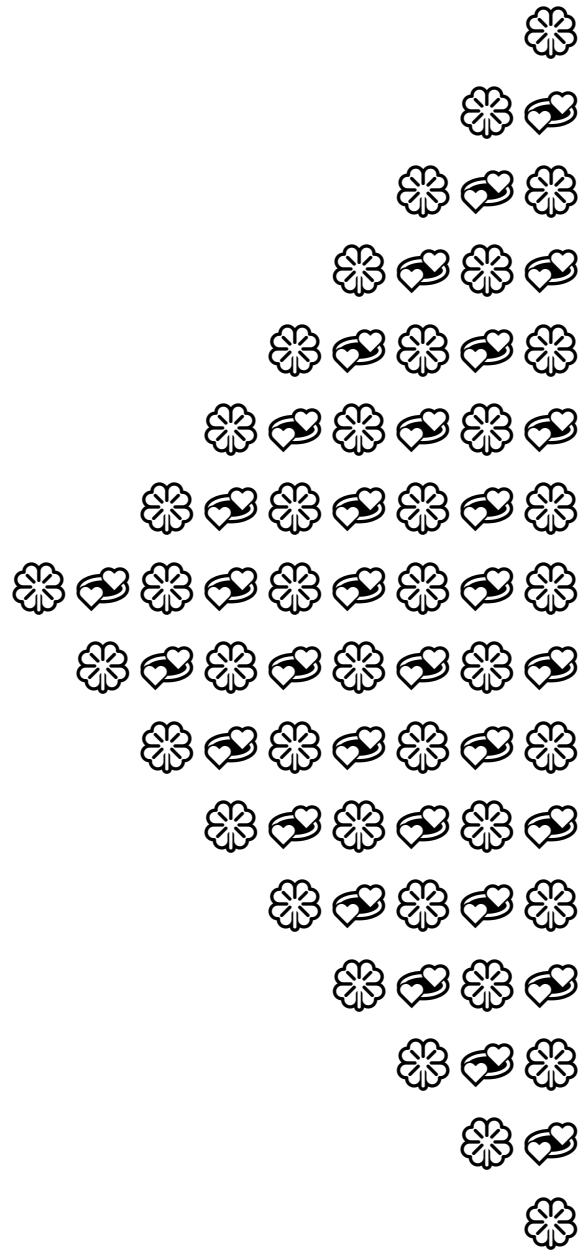

#پارت378

ـ بلندشو برو خجالت بکش. اون از بساط ظهرت که فقط به خاطر مامان هیچی بهت نگفتم؛ اینم از الانت. خودت رو با بچه در نینداز.

ـ واقعاً این‌جوریه!؟ بیاد تو اتاق من عکس‌ها رو از روی دیوار بکنه پاره کنه، بعد بره تو اتاق مامان قایم بشه؟ هیچی به هیچی!

ـ چی‌کارش کنم؟ وسط خونه جلوی تو بگیرم بزنمش که دلت خنک بشه! اگر به این امید نشستی پاشو برو. حسادت کرده، کاریه که کرده.

ـ یعنی یه نفر به تو حسادت کنه باید تا اوج پیش بره؟

ـ نه تو حق نداری برای حسادت کردن تا اوج پیش بری. اما میلاد می‌تونه. اقتضای سنشه. خودت رو جمع کن رضا!
اون روز توی شمال هم بهت گفتم گم نکن خودت رو. یادت نره کی بودی و قراره چی باشی. از خودت در نیا. یه بچه‌ست. اومده توی اتاقت، عکس روی دیوار رو دیده؛ ناراحت از جای دیگه هم بوده پاره کرده. تموم شد و رفت.

من پولش رو می‌دم، دوباره برو ظاهر کن. دست از شر درست کردن توی این خونه بردار. منتظری که میلاد تنبیه بشه؟ نمی‌شه. یه ذره به سن‌وسالش فکر کن.

ـ یعنی هیچی نمی‌خوای بهش بگی!؟

ـ فقط می‌گم کارش خیلی زشت بوده. همین.

لیوان رو روی فرش گذاشت و رو به خاله گفت:

ـ بهتری مامان؟

ـ شکر خدا بهترم. پسرم رویا از ظهر پیشم بوده، انقدر که بهم جوشونده داده حالم حسابی خوبه.

علی نگاهش رو به من داد و با محبت، لبخندی که به خاطر خستگی کمی کمرنگ بود، زد.

ـ دستت درد نکنه؛ جبران می‌کنم برات.

ـ جبران چی! خاله مثل مامانمه.

علی رو به خاله گفت:

ـ فردا مرخصی گرفتم؛ بریم لباس بخریم؟

ـ عموت امروز بدون اینکه به من بگه، رفته جلوی مدرسه بچه‌ها رو برداشته برده براشون لباس خریده. فقط میلاد مونده.

نگاهش رو به من داد.

ـ آره رویا!؟

با سر تأیید کردم.

ـ من تلفنی به خاله گفتم. اجازه گرفتم و رفتم. همین‌جوری نرفتم.

ـ آره باز این یه زنگ زد گفت! من موافق نبودم ولی خب دیگه بردشون.

علی دستش رو به زمین تکیه داد و ایستاد.

ـ پس، فردا می‌ریم برای شما و میلاد می‌خریم.

ـ من نمی‌خوام مادر! همون قدیمی‌ها رو می‌پوشم.

سمت پله‌ها رفت و بدون اینکه به خاله نگاه کنه گفت:

ـ می‌خوای مادرِمن، می‌خوای.

خسته پله‌ها رو بالا رفت. رضا رو به خاله گفت:

ـ من خیلی دارم می‌سوزم! اومده تو اتاق من، عکس‌هام رو پاره کرده هیچی بهش نگفتید.

ـ من خودم باهاش صحبت می‌کنم. می‌گم که کار زشتی کرده.

ـ همین! فقط کار زشتی کرده؟

ـ رضا تو چه انتظاری داری؟ خودت انقدر توی خونه از این کارا کردی هیچی بهت نگفتیم!

ـ تقصیر منِ که به حرف شماها گوش می‌کنم.

با غیض برگشت از پله‌ها بالا رفت.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🫶═══╗

╚═══🫶❀═╝

پارت‌اول

❀

🫶❀

❀🫶❀

🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀💞❀💞❀💞❀💞
❀💞❀💞❀💞❀
💞❀💞❀💞❀
❀💞❀💞❀
💞❀💞❀
❀💞❀
💞❀
❀

#پارت379

❀منتهای عشق💞

خاله نگاهش را با ناراحتی برداشت.

_ خاله‌جان، برو بخواب صبح اذیت نشی.

_ عیب نداره خاله، می‌خوام بمونم.

_ چیزیم نیست دیگه. پاشو برو.

_ مطمئنید؟

_ آره عزیزم. الان دیگه می‌خوام بخوابم.

استکان خالی چاییش رو تو آشپزخونه گذاشتم و از پله‌ها بالا رفتم. شاید بهتر باشه به علی بگم که خاله تنهاست. پشت دَر اتاقش ایستادم و چند ضربه بهش زدم.

_ بله.

_ رویام.

چند لحظه سکوت کرد و دوباره گفت:

_ بیا تو.

دَر را باز کردم ولی داخل نرفتم. از همون‌جا نگاهش کردم.

_ خاله به من گفت بیام بالا بخوابم؛ الان تنهاست. گفتم بهت بگم.

ـ باشه الان خودم می‌رم پیشش.

خواستم دَر رو ببندم که اسمم رو صدا زد:

ـ رویا...

دَرِ نیمه بسته رو دوباره باز کردم.

ـ بله.

ـ بیا تو کارت دارم.

ته دلم خالی شد. الان می‌خواد کلی سرزنشم کنه!

داخل رفتم و با قیافه‌ای که هم شرمنده بود، هم کم آورده بود نگاهش کردم. نگاهی بهم انداخت و لبخند رو چاشنی صورتش کرد.

ـ کار خوبی کردی زنگ زدی به عمو. من از حضور مهشید ناراحت نیستم ولی داشت پاش رو از گلیمش اون‌ورتر می‌ذاشت.

خداروشکر، حداقل یکی خوشحال شد.

_ مخالف اختلاف انداختن هستم اما می‌خوام به رضا بگم که مهشید چی‌کار کرده که تو زنگ زدی به عمو بیاد ببرش.

متأسفانه رضا خیلی دهن‌بینِ و هر چی که مهشید بگه باور می‌کنه. شاید اشتباه از من بود که همون شب بهش نگفتم مهشید چه کار کرده!

گفتم باعث اختلاف‌شون نشم ولی اگر می‌گفتم اونم به موقع به مهشید اعتراض می‌کرد. اونم می‌فهمید که حواس ما هست و دیگه این کار رو تکرار نمی‌کرد. دختر خوبیه فقط دست پرورده زن‌عموعه. بیشتر از این نمی‌شه ازش انتظار داشت.

نگاه پر از محبتی بهم انداخت.

_ رضا مثل من خوش شانس نبود که یکی مثل تو گیرش بیاد.

لبخند زدم. به همین تعریف‌های کوچیکی که علی این مدت از من می‌کنه دل‌خوشم. از شدت خوشحالی، ایستادن روی پاهام برام سخت شد ولی خودم رو کنترل کردم.

_ مهشیدم مثل من خوش شانس نیست.

سرش رو پایین انداخت و بدون اینکه لبخندش رو جمع کنه گفت:

ـ برو به رضا بگو بیاد تو اتاق من.

ـ چَشم...

اینقدر چَشم رو غلیظ گفتم که برای لحظه‌ای نگاهم کرد. خوشحال بیرون رفتم. دَر نیمه باز اتاق رضا رو هول دادم. نشسته بود و عکس‌های پاره شده رو با اَخم نگاه می‌کرد.

این کی عکس‌ها را از اتاق ما برداشته!

رضا سر بلند کرد و بی‌حرف نگاهم کرد.

ـ علی می‌گه بری اتاقش.

دستش رو تکون داد و بی‌اهمیت گفت:

ـ برو بابا... حوصله ندارم.

مردد گفتم:

_ بگم نمیای...؟ بگم خواب بودی؟

کلافه دستی به موهاش کشید.

_ نه الان می‌رم. فقط به زهره بگو من بی‌خیالت نشدم.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤝=╔

╝═══🤝❀=╚

پارت‌اول

❀

🤝❀

❀🫶❀
🫶❀🫶
❀🫶❀🫶
🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت380

❀منتهای عشق🫶

خجالت زده لب زدم:

ـ اشتباه می‌کنی. الان علی می‌خواد بهت توضیح بده چی شده؟ زهره زنگ نزده بود.

چشم‌هاش رو ریز کرد.

ـ تو گفتی؟

به اتاق علی اشاره کردم.

ـ علی بهت می‌گه.

دیگه نایستادم و وارد اتاق خودمون شدم. زهره سرش رو از زیر پتو بیرون آورد و کیسه یخ کوچیکی که روی بینی‌اش گذاشته بود رو برداشت.

ـ اومدی بالاخره...

با وجود کیسه یخ، بینیش حسابی باد کرده. توی رختخوابی که زهره برام پهن کرده بود نشستم.

ـ آره علی خودش می‌ره پیش خاله.

ـ بینی من رو دیدی؟ وحشی چی‌کارم کرده!

ـ باد کرده ولی همچین بعد هم نشده.

طلبکار گفت:

ـ الان بد نشده!؟

ـ برای تو که دنبال بهانه بودی تا مدرسه نیای، بد نشده.

از خوشحالی چشم‌هاش گرد شد.

ـ راست می‌گی!

کیسه‌ی یخی که دستش بود رو کنار گذاشت.

ـ اصلاً حواسم نبود. کاش زودتر می‌گفتی این رو نمی‌ذاشتم روی بینیم!

ـ حالا زیاد هم خوشحال نباش؛ یخ بذار روش ورمش بخوابه، پنجشنبه آبروت نره. بگو زده تو صورتم، سرم درد می‌کنه نمی‌تونم برم.

پوزخندی زد.

ـ من عقدش نمیام. فکر کرد شوخی کردم! بره گمشه.

پتوم رو باز کردم و روم کشیدم.

ـ فکر می‌کنی می‌ذارن نیای.

چشم‌هام رو بستم.

ـ فقط داری یه کاری می‌کنی تا بیشتر دعوات کنن.

ـ زوری هم که بیام، اونجا یه شری درست می‌کنم.

دیگه جوابش رو ندادم تا زودتر خوابم ببره.

با ضربه‌های آرومی که به دَر خورد، تکون خوردم. صدای رضا باعث شد تا کمی چشمم رو باز کنم.

ـ زهره بیداری؟

به سختی به چهره‌ش نگاه کردم. صدای برادرش رو نشنیده و هنوز خوابه. همزمان صدای آلارم ساعت بلند شد. نشستم و ساکتش کردم.

ـ زهره... جان من بیداری جواب بده!

روسریم رو کج‌وکوله روی سرم انداختم و ایستادم. همزمان که دَر رو باز کردم، خمیازه کشیدم و به رضا نگاه کردم.

ـ نمی‌خواید برید مدرسه؟ امروز می‌خوام برسونم‌تون.

به زهره اشاره کردم.

ـ زهره فکر نکنم بتونه بیاد؛ بینیش بدجور باد کرده.

معلومه علی دیشب همه چیز رو براش گفته. با عذاب وجدان به خواهرش نگاه کرد و غمگین لب زد:

ـ چه کاری کردم!

ـ خیلی از دستت ناراحته.

ـ بیا برو پایین من برم تو اتاق از دلش در بیارم.

ـ باشه، ولی پیشنهاد می‌کنم این کار رو نکنی. عصبانیِ، حرف‌های خوبی بهت نمی‌زنه.

ـ عیب نداره.

ـ پس صبر کن حاضر شم برم پایین.

دَر رو بستم. مانتو شلوارم رو پوشیدم و برنامه کلاسیم رو گذاشتم. مقنعه‌ام رو مرتب سرم کردم و بیرون رفتم.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤍=╔

╝=❀🤍═══╚

پارت‌اول

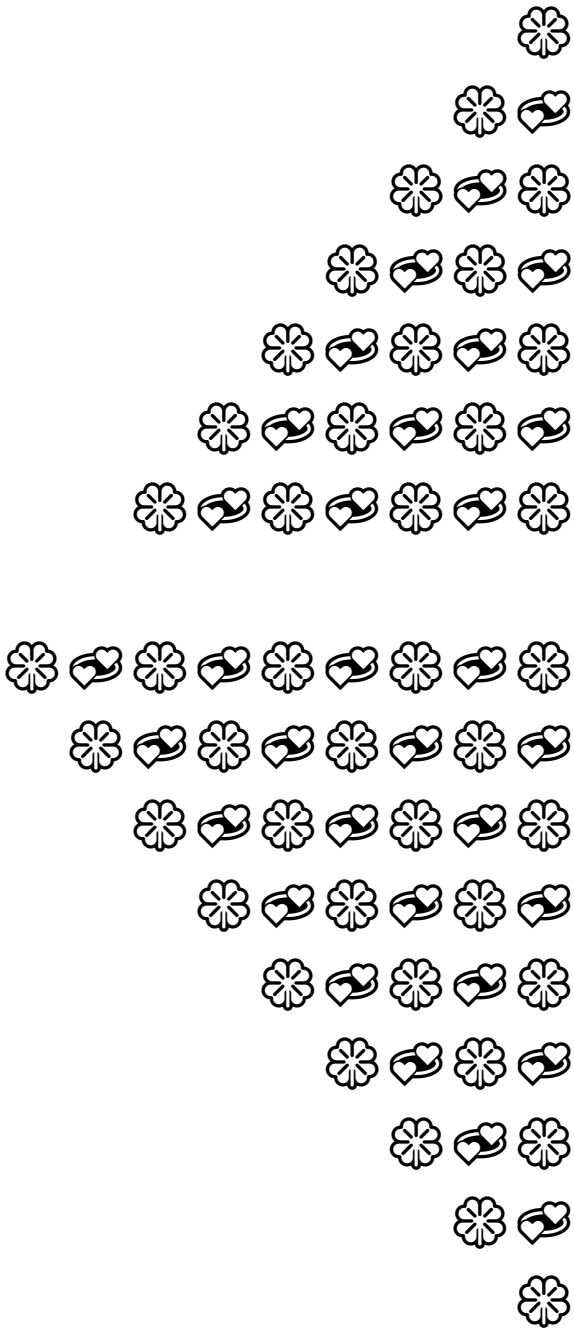

#پارت381

🌸منتهای عشق💞

رضا پشت دَر به دیوار تکیه داده بود و منتظر خروج من بود.

_ بیا برو تو.

ناراحت نگاهم کرد.

_ کاش بهم می‌گفتی مهشید چی‌کار کرده که عصبانی نشم.

_ علی گفت به کسی نگم.

سرش رو پایین انداخت.

_ رضا تو همیشه زود تصمیم می‌گیری و هر بار که می‌فهمی اشتباه کردی، یه عذرخواهی ساده می‌کنی. الان فکر نکنم زهره تو رو ببخشه.

_ حق داره. صبحانه‌ات رو بخور، ببرمت مدرسه.

ـ علی نیست؟

ـ چرا پایین پیش مامانِ.

نگاهم رو ازش گرفتم و پله‌ها رو پایین رفتم.

سلامی به هردوشون که سر سفره نشسته بودن دادم و کنار خاله نشستم.

ـ علی‌جان ساعت چند بریم؟

ـ زودتر از ده که مغازه‌ها باز نیستن. اما هر وقت شما بگید.

ـ میلاد خیلی ذوق داره، بلندشه بهونه می‌گیره.

ـ من خونه‌م دیگه، هر وقت بیدار شد می‌ریم.

دوست داره با عمو بره. کاش عمو زودتر بیاد.

ـ تو چیزی نمی‌خوای رویا؟

تا اومدم جواب بدم خاله گفت:

ـ اینا رو آقامجتبی برد براشون گرفت.

علی دوباره پرسید:

ـ کفشی، کیفی، چیزی لازم نداری؟

ـ نه همه چیز دارم.

صدای رضا اومد.

ـ رویا خوردی پاشو بریم.

علی پرسید:

ـ کجا؟

ته مونده چاییم رو سر کشیدم که همزمان رضا گفت:

ـ می‌برمش مدرسه.

_ مگه زهره نمی‌ره؟

_ نه.

متعجب پرسید:

_ چرا!؟

رضا شرمنده سرش رو پایین انداخت. سکوتش رو که دیدم گفتم:

_ بینیش باد کرده. خجالت می‌کشه.

نگاه چپ‌چپی به رضا انداخت.

_ خودم می‌برمش.

انقدر از شنیدن این حرف خوشحال شدم که تو صورتم مشخص شد.

رضا گفت:

ـ من می‌بردمش دیگه!

علی به کابینت اشاره کرد.

ـ اون پول رو بردار، برو دنبال مهشید.

رضا خوشحالیش رو کنترل کرد ولی جلوی برق چشم‌هاش رو نتونست بگیره.

ـ دستت درد نکنه، پول هست.

علی اهمیتی به تعارفش نکرد و ادامه داد:

ـ ببین چیزی کم‌وکسر داره برو دنبالش براش بگیر. حرف‌های دیشب رو هم فعلاً نگو.

ـ چشم.

ایستاد و سمت دَر رفت.

ـ رویا پاشو بیا.

فوری ایستادم. از خاله خداحافظی کردم و دنبال علی راه افتادم. کنارش نشستم. ماشین رو راه انداخت.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀⃝═══╗

╚═══❀⃝═══╝

پارت‌اول

❀

❀⃝

❀⃝❀

❀⃝❀⃝

❀⃝❀⃝❀

❀⃝❀⃝❀⃝

❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت382

❀منتهای عشق🫶

کمی از خونه که فاصله گرفت گفت:

ـ رویا تو هر چی خواستی از خودم بخواه.

ـ مثلاً چی؟

_ چه می‌دونم؛ لباس، کفش.

_ دستت درد نکنه، همه چیز دارم.

_ می‌دونم داری ولی نمی‌خوام فکر کنی نسبت بهت بی‌اهمیتم. حواسم بهت هست.

ناخواسته خنده ریزی کردم.

_ دوشنبه یا چهارشنبه هم مرخصی می‌گیرم می‌ریم یه چادر دیگه برات می‌خرم. از اون ور هم یه هدیه برای تولد مامان بگیریم.

_ باشه.

ماشین رو جلوی مدرسه نگه داشت.

_ تعطیل شدی هم خودم میام دنبالت.

_ خودم میام دیگه!

_ نه، وقتی خونه هستم میام دنبالت.

_ باشه.

دستگیره دَر رو کشیدم و پیاده شدم. خداحافظی کردم و مستقیم وارد حیاط مدرسه شدم. با ماشین اومدن نتیجه‌ش زود رسیدنه. تو حیاط مدرسه جز دو نفر از دانش‌آموزان هیچ‌کس نبود.

کنار باغچه کوچک نزدیکه دَر حیاط نشستم. کتابم رو بیرون آوردم و شروع به خوندن کردم که صدای هدیه از پشت دَر حواسم رو به خودش جلب کرد.

_ سیاوش وایسا جلوی دَر خودت بهش بگو؛ اون دختر خالش نمی‌ذاره من باهاش حرف بزنم.

_ مطمئنی این کار جواب می‌ده؟

_ تو عکس‌ها رو نشون بده از ترسش میاد. فقط صداش کنم یه گوشه که دختر خالش باهاش نباشه.

_ هدیه من می‌گم همین‌ها رو پخش کنیم بسه! می‌ترسم توی دردسر

بیافتیم.

ـ تو مگه نمی‌خوای آبروشون رو ببری و حال برادرش رو بگیری؟ با چهار تا عکس که کسی بی‌آبرو نمی‌شه! باید بکشونیمش توی خونه.

ـ می‌ترسم هدیه.

ـ خاک توسرت! یادت نیست مامان چقدر التماسش کرد، اصلاً به ما محل نداد؟ از چی می‌ترسی! ما که قراره از اینجا بریم. فقط کافیه زهره رو بکشونیم توی خونه، چند روزی نگهش داری تا کارهامون درست بشه. همین.

ـ باشه هر چی تو بگی. فقط اون دختره رو بکش اون ور مزاحم نشه.

ـ فعلاً برو اون ور تا نبینِت.

فوری ایستادم و سمت ساختمان اصلی رفتم. خداروشکر امروز زهره مدرسه نیومد. اگر پیاده می‌اومدم حتماً گرفتار این دوتا خواهر و برادر می‌شدم.

پس حق با شقایقِ؛ می‌خوان آبروی علی رو ببرن! اگر می‌تونستن زهره رو

ببرن خونه‌شون، چه افتضاحی می‌شد. هر طور که شده باید سه شنبه بریم و عکس‌ها رو بگیریم. اصلاً دوست ندارم آبروی هیچ‌کس بره. خدایا خودت یه کاری کن بی‌دردسر بتونیم بریم.

نکنه هدیه و برادرش از این که دستشون به زهره نمی‌رسه من رو با خودشون ببرن! دیگه حتی یه ذره هم برای مدرسه اومدن امنیت نداریم.

زنگ تفریح بین ساعت اول و دوم به خاطر دوره درسی، معلم اجازه نداد از کلاس بیرون بریم. زنگ سوم هم اگر احساس ضعف نمی‌کردم بیرون نمی‌رفتم.
****

نگاه خاص همسری که تازه بهش محرم شده بودم ازارم میداد.
_چه موهای قشنگی داری؟
تازه متوجه شدم که روسری سرم نیست. دستم رو کشید مجبور شدم بشینم کنارش.
_من چقدر خوشبختم صبح که چشم هام رو باز کردم با یه فرشته ی کوچولو روبرو شدم.
سر به زیر گفتم:
_اقا اشتباه کردیم بی اجازه ی مادرتون ...

_تو درست ترین تصمیم زندگی منی.
_شما نمی ترسید؟
_میترسم ولی نه از مادرم، اونو راضی میکنم.
_پس از کی میترسید؟

✍ #هدی_بانو
🚫 🚫
╔═══❀⊰═══╗

╚═══⊰❀═══╝
پارت‌اول

❀
❀⊰
❀⊰❀
⊰❀⊰❀
❀⊰❀⊰❀

❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت383

❀منتهای عشق🫶

از بوفه کیک و شیرینی خریدم و به سالن اصلی برگشتم. از هدیه نمی‌ترسم ولی دوست دارم بی‌سروصدا کارم رو بکنم. سمت پله‌ها رفتم که صدای خانم‌افشار باعث شد بایستم.

ـ معینی...

برگشتم سمتش.

ـ بله خانوم.

ـ من منتظر رضایت‌نامه توأم، چرا نمیاری!؟

ـ خانم ما شرکت نمی‌کنیم.

ـ چرا!؟ من مطمئنم تو مقام میاری!

ـ آخه خانوادم رضایت ندادن.

ـ زودتر باید بهم می‌گفتی! شنبه این هفته نه، هفته‌ی بعد فرصت داری رضایت‌نامه رو بیاری. من زنگ می‌زنم با خانوادت صحبت می‌کنم.

ـ نه خانوم یه بار گفتن نه، دیگه راضی نمی‌شن. با اون یه هفته اصفهان مخالفن.

ـ من تو رو با مسئولیت خودم می‌برم و برمی‌گردونم. دختر برادرم هم

انتخاب شده که از یه مدرسه دیگه‌ست ولی با هم افتاید. هردوتاتون رو خودم می‌برم و برمی‌گردونم.

یه لحظه حواسم به هدیه پرت شد. با حرص نگاهم می‌کرد.

_ باشه خانم اگر راضی شدن میام.

_ خیلی خب برو سر کلاست.

چرخیدم و از پله‌ها بالا رفتم. از اینکه هدیه حرصی شده که نفهمیده ما کی اومدیم مدرسه، خنده‌ام گرفت. خداروشکر علی میاد دنبالم وگرنه اینایی که من دیدم ناامید نمی‌شن و زنگ آخر جلوی دَر منتظر می‌مونن تا ما رو ببینن.

دیگه حواسم به درس نیست. باید حرف‌های خانم‌افشار رو به علی بگم تا بعد از زنگ زدنش، براش سوءتفاهم پیش نیاد که رویا به من می‌گه چشم بعد به معلمش می‌گه زنگ بزنه رضایت بگیره.

چقدر فکرم مشغولیت داره. اصلاً نمی‌تونم تمرکز کنم. اول هدیه و برادرش سیاوش، بعد عکس‌های زهره و چه جوری رفتن پیش شقایق، بعد هم عقد رضا و برخوردهای محمد و زن‌عمو. فقط خدا خودش باید کمک کنه.

_ معینی از تو بعیده!

فوری نگاهم رو به معلم دادم.

_ بله خانم!

_ خسته نباشی. می‌دونی چند بار صدات کردم! کجایی امروز؟

سرم رو پایین انداختم.

_ ببخشید.

_ مثل اینکه وقتی خواهرت نمیاد، حواس پرتی‌هاش رو می‌ده به تو. بلندشو بیا این مسئله را حل کن ببینم!

چشمی گفتم و پای تخته ایستادم. وسط حل تمرین بودم که زنگ خورد. مثل همیشه اجازه نداد تا تمرین تموم نشده کسی از کلاس بیرون بره.

برای من بهتره؛ بذار هدیه و برادرش بیشتر منتظر بمونن تا علی برسه.

بالاخره حل تمرین تموم شد و بعد از تأیید معلم از کلاس بیرون رفتیم. نگاهی به اطراف سالن انداختم. خبری ازش نیست. مطمئنم جلوی دَر منتظره چون نمی‌دونه زهره نیومده. از روی پله‌ها ماشین علی رو دیدم و احساس امنیت کردم. چادرم رو روی سرم انداختم از حیاط مدرسه بیرون رفتم.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═❀🤝═══╗

╚═══🤝❀═╝

پارت‌اول

❀

❀🤝

❀🤝❀

🤝❀🤝❀

❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت384

❀منتهای عشق🫶

نگاهم رو کنجکاوانه به اطراف چرخوندم. انگار واقعاً خبری ازشون نبود. دستی برای علی که پشت فرمان نشسته بود و نگاهم می‌کرد تکون دادم. جلو رفتم و روی صندلی ماشین نشستم.

ـ سلام.

کلافه جواب داد:

ـ سلام، چرا دیر کردی؟

ـ معلم همه رو نگه داشته بود.

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

ـ راستی امروز خانم‌افشار...

حرفم رو قطع کرد.

ـ رویا تو می‌دونستی عمو می‌خواد بیاد دنبال میلاد؟

ـ دیروز بهم گفت.

نیم‌نگاهی بهم انداخت.

ـ پس چرا به من نگفتی؟

ـ یادم رفت.

ـ یادت رفت یا می‌دونستی اگر بگی مامان نمی‌ذاره؟

نگاهم رو ازش گرفتم. نفس سنگینی کشید.

ـ خب خانم‌افشار چی گفته؟

ـ هیچی، همون آزمون رو می‌خواد زنگ بزنه به خاله راضیش کنه. من گفتم زنگ نزنه ولی گوش نکرد.

ـ رویا حرف من همونه که بهت گفتم!

ـ من نمی‌خوام برم. گفتم بهت بگم از طرف خودش زنگ می‌زنه نه من.

ـ باشه ممنون که گفتی.

ماشین رو جلوی دَر نگه داشت.

ـ پیاده شو برو، من جایی کار دارم.

خداحافظی کردم. دَر رو باز کردم و وارد حیاط شدم. کفش‌های جدید میلاد پشت دَر خبر از خونه بودنش می‌ده. دوباره مثل همیشه با لباس‌های نویی که خریده از همون جا پوشیده و به خونه اومده.

وارد خونه شدم و با صدای بلند سلام کردم. صدای میلاد رو از آشپزخونه شنیدم.

ـ سلام، بیا اینجا.

وارد آشپزخونه شدم و با دیدن لباس‌های تنش، ذوق‌زده نگاهش کردم.

ـ وای میلاد چقدر خوشگل شدی!

نگاهی به خاله کرد.

ـ دیدی! دیدی رویا هم همین رو گفت؟

ـ ما هم که گفتیم قشنگه.

نگاهم رو به زهره دادم. ورم بینیش از دیشب هم بیشتر شده.

زهره شاکی رو به خاله گفت:

_ بیا مامان‌خانم! رویا دیشب تا صبح من رو دیده، الان داره با تعجب من رو نگاه می‌کنه؛ بعدش شما الکی هی بگو هیچی نشده هیچی نشده! من نمیام عقد رضا که ادب بشه. آخه با این دماغ ورم کرده نمی‌شه بیام!

خاله طوری که انگار اصلاً حرف‌های زهره رو نشنیده گفت:

_ می‌برمت آرایشگاه، آرایشت می‌کنه اصلاً انگار نه انگار.

_ مامان یه حرف‌هایی می‌زنی ها! این ورم رو کی می‌تونه بپوشونه که تو من رو می‌بری آرایشگاه؟

_ تا فردا خوب می‌شی. بهونه در نیار. اصلاً یه همچین چیزی نداریم که تو توی مراسم عقد رضا نیای. کلاً هم نمی‌شه تو خونه تنها بمونی. حرف آخرم اینه؛ ما آبرو داریم، نمی‌شینیم تو یه الف بچه بریزیش.

با چشم و ابرو به زهره اشاره کردم تا بالا بیاد. منتظرش نموندم و خودم از پله‌ها بالا رفتم.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═❀═══╗

╚═══❀═╝

پارت‌اول

❀

❀

❀❀

❀❀❀

❀❀❀❀

❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀❀❀

❀💞❀💞❀💞❀
💞❀💞❀💞❀
❀💞❀💞❀
💞❀💞❀
❀💞❀
💞❀
❀

#پارت385

❀منتهای عشق💞

هنوز دَر اتاق رو نبسته بودم که زهره دَر رو هُل داد و وارد شد.

_ با هدیه حرف زدی؟

چادرم رو در آوردم و روی چوب‌لباسی انداختم.

_ حرف نزدم ولی یه چیزایی شنیدم که از ترس تو مدرسه می‌لرزیدم.

دَر اتاق رو بست و تو نزدیک‌ترین فاصله از من ایستاد. سرم رو کنار گوشش بردم تا هیچ‌کس نشنوه. تمام حرف‌هایی که با برادرش به هم زده بودند و من شنیده بودم رو براش تعریف کردم.

چشم‌هاش رو بست و دستش رو روی سرش گذاشت. سرگیجه گرفت. نتوانست خودش رو کنترل کنه و همون جا روی زمین نشست.

ـ رویا من اینا رو می‌شناسم؛ تا من رو نبرن خونه‌شون ول کن نیستن. من دیگه مدرسه نمیام تا سه‌شنبه. همش خودم رو می‌زنم به مریضی.

ـ می‌دونی چقدر از درس عقب میافتی؟

ـ درس به چه دردی می‌خوره وقتی قراره این‌جوری بی‌آبرو بشم و یه کاری بکنن که تا آخر عمر تو حسرت یه زندگی آروم باشم.

جلوش نشستم و دستش رو گرفتم.

ـ زهره من بهت قول دادم کمکت کنم. مطمئن باش کنارت می‌مونم. اصلاً هم پا پس نمی‌کشم اما یکم فکر کن. من هنوزم می‌گم بهتره به علی یا خاله بگیم؛ اونا بهتر می‌تونن کنترل کنن. یا حداقل به دایی بگیم! اونا رو قبول نداری به عمو بگیم. من دارم می‌گم، این قضیه اگر با یه بزرگتر حل

بشه خیلی بهتره ها!

اشک توی چشم‌هاش جمع شد.

ـ رویا من خجالت می‌کشم. اصلاً برام مهم نیست که الان بگی بهشون، چه بلایی سرم میارن. فقط خجالت می‌کشم.

دیگه روم نمی‌شه تو صورت هیچ کدوم‌شون نگاه کنم. از اینکه اینقدر پیش روی کردم و دستش رو گرفتم... من می‌دونم اون عکس‌ها، عکس‌های خوبی نیست. تو رو خدا به هیچ‌کس نگو!

دلم برای التماس‌هاش سوخت.

ـ مطمئن باش تا زمانی که تو نخوای من به هیچ‌کس نمی‌گم. من اگر بتونم این چند روز رو، یا نمی‌رم یا می‌گم علی و رضا ببرن و بیارنم.

با صدای خاله که همه رو برای خوردن ناهار به پایین دعوت می‌کرد لباس‌هام رو عوض کردم. زهره تمایل نداشت پایین بیاد اما چاره‌ای جز این نداشت. خاله ول کن صدا کردن نبود. هر دو پایین رفتیم و به جمع خانواده پیوستیم.

بعد از تمام شدن غذا، خاله به علی گفت:

ـ به نظر من لازم نبود به رضا پول بدی. اگر قبلش از من پرسیده بودی نمی‌ذاشتم. ما همه چیز برای مهشید خریده بودیم.

ـ مامان بینشون یه خورده اختلاف پیش اومده. به خاطر همون دادم. دوست ندارم با ناراحتی و دلخوری از هم، اول زندگیشون رو شروع کنن.

گاهی وقت‌ها ناراحتی‌های کوچک تأثیر بزرگی روی زندگی می‌ذاره. مهشید عاشق خرید کردن و وسایل اضافه کردنه. اینا هیچ چیزی رو از رضا کم نمی‌کنه؛ فقط دلشون رو خوش می‌کنه که زندگیشون قشنگه.

بعد مادرِمن، شما همش می‌گی مهشید زن یه دانشجوی بیکار شده؛ باید اندازه‌ی جیبش ازش چیزی بخواد. یه بار هم بگو رضا عاشق دختر عموش شده که از بچگی هر چی دلش خواسته خریده. قرار نیست رضا به خاطر شرایطش درک بشه مهشید سرکوب!

ـ چی بگم! تو بهتر می‌دونی. راستی علی، هر روز صبح تلفن خونه زنگ می‌خوره. روز اول یه خانوم گفت منزل معینی، وقتی که گفتم بله، حرف نزد و قطع کرد. دفعه بعدم فقط گریه کرد. منم از ناراحتی تلفن رو کشیدم.

دوباره امروز صبح زنگ زده. حرف نمی‌زنه. می‌دونم همونه ولی حرف نمی‌زنه. انگار می‌خواد یه چیزی بگه ولی نمی‌تونه.

_ کی هست؟

_ نمی‌شناسم!

_ شماره‌ش ذخیره شده، الان می‌بینم کیه.

زهره هول شد و گفت:

_ من دستم خورد، تمام شماره‌هایی که به خونه زنگ زده بودن پاک شد.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═══❀⊰═╗

╚═⊰❀═══╝

پارت‌اول

❀
❀🫶
❀❀🫶
🫶❀❀🫶
❀❀🫶❀🫶
🫶❀❀🫶❀🫶
❀🫶❀❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀❀🫶❀🫶
❀🫶❀❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀❀🫶❀
🫶❀❀🫶❀❀🫶❀
❀❀🫶❀❀🫶❀❀
❀🫶❀❀🫶❀❀
🫶❀❀🫶❀❀
❀❀🫶❀❀
🫶❀❀
❀

#پارت386

پس تو نبود من با شقایق صحبت کرده! برای همین حافظه تلفن رو پاک کرده.

علی گفت:

_ ایراد نداره؛ دوباره زنگ زد شمارش رو روی کاغذ بنویسید، بدید من ببینم چی می‌گه؟

زهره متوجه نگاهم شد و تلاش کرد بهم نگاه نکنه.

این کی وقت کرده به شقایق زنگ بزنه! آخر خودش سرش رو به باد می‌ده. هر چی بهش می‌گم صبر کن تو خلوتی زنگ بزنیم گوش نمی‌کنه. شقایق اصلاً رابطه خوبی باهاش نداره که بخواد باهاش حرف بزنه. اگر به خاطر دوستی با من نبود، همین یه ذره هم کمکش نمی‌کرد.

علی با لبخند به میلاد نگاه کرد.

ـ تو نمی‌خوای لباس‌هات رو عوض کنی؟

میلاد متعجب از لبخند علی گفت:

ـ با من قهر نیستی!؟

ـ چرا باید با پسر به این خوشتیپی قهر باشم؟

میلاد برای لحظه‌ای نگاهش رو به خاله داد.

ـ آخه من عکس‌های...

علی حرفش رو قطع کرد.

ـ برای اون که الان قراره مردونه با هم حرف بزنیم ولی ربطی به خوشتیپ بودنت نداره.

نیش میلاد باز شد.

ـ قول می‌دم کثیف‌شون نکنم. می‌خوام تا فردا تنم باشه.

ـ این‌جوری که چروک می‌شه. پاشو برو بالا عوضشون کن، بیا با هم مردونه حرف بزنیم.

لب‌های میلاد آویزون شد. خاله با خنده گفت:

ـ پاشو خودت رو اون شکلی نکن.

اگر علی نگفته بود، عمراً لباسش رو عوض می‌کرد. ناراحت بلند شد و از آشپزخونه بیرون رفت.

در حال جمع کردن سفره بودیم که میلاد تو چهارچوب دَر آشپزخونه ایستاد. علی نگاهی بهش انداخت و ایستاد.

ـ مامان، من و میلاد تو حیاط با هم حرف داریم.

ـ باشه پسرم برید.

هر دو بیرون رفتن. زهره بدون مقدمه گفت:

ـ من فقط به یه شرط فردا میام.

هر دو نگاهش کردیم. خاله خیلی جدی گفت:

ـ هیچ شرطی هم نداریم؛ باید بیای! اگر هم بخوای اعصابم رو خورد کنی به علی می‌گم. دیگه خودش می‌دونه با تو! ظرف‌ها رو هم تو می‌شوری.

ـ چرا؟

ـ چون چند روزه دست به سیاه و سفید نزدی. رویا توی این خونه کلفت که نیست! رویا خاله، بیا برو بالا استراحت کن.

ایستادم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم. علی و میلاد کنار هم نشسته بودن. علی حرف می‌زد و میلاد گوش می‌کرد.

زهره غرغرکنون شروع به شستن ظرف‌ها کرد.

نگاهم روی علی ثابت موند. یه جور مردونه با میلاد حرف می‌زنه که انگار میلاد همسن رضاست. میلاد هم قیافه‌ی آدم‌های بزرگ‌تر رو به خودش گرفته.

خاله کنارم ایستاد.

ـ نمی‌خوای بری بالا؟

ـ نه. فردا تعطیلِ، درس نداریم.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀❤═╗

╚═❤❀═══╝

پارت‌اول

❀

❤❀

❀❤❀

❤❀❤❀

❀❤❀❤❀

❤❀❤❀❤❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت387

❀منتهای عشق🫶

با لبخند نگاهش رو به میلاد و علی داد.

_ به چی نگاه می‌کنی؟ دلت شور میلاد رو می‌زنه؟

چه بهانه‌ی خوبی خاله دستم داد.

ـ آره.

ـ علی خیلی مهربونه؛ مخصوصاً با میلاد. فقط یه وقتا عصبی می‌شه اونم خیلی فشار روی بچه‌م هست. دلت شور نزنه، کاریش نداره.

آه پر حسرتی کشید.

ـ اگر به موقع ازدواج می‌کرد، الان بچه‌ش هم‌سنِ میلاد بود.

ـ الانم دیر نشده.

ـ دیر نیست ولی بعد خواستگاری مریم که باهاش بد حرف زد، خورده تو ذوقش. الکی می‌گه یکی رو دوست دارم. هیچ کس تو زندگیش نیست. اگر بود بهم می‌گفت.

ـ شاید دنبال یه فرصتِ خوبه!

ـ فکر نکنم؛ با من معذب نیست که دنبال فرصت باشه. می‌ترسم دیگه هیچ کس قبولش نکنه.

ـ چرا؟ از خداشونم باشه. چی کم داره که بگن نه! اون مریمم خودش مشکل داشت که اون‌جوری گفته بود.

ـ خدا کنه. همش می‌گم بچّه‌م داره قربانی خانواده‌اش می‌شه. رضا که تا شش ماه دیگه عروسی می‌کنه می‌ره. زهره رو هم این‌جور که مهناز خانم اصرار داره، قبل امتحانها عقد می‌کنن؛ تابستونم عروسی. بعدش دیگه یه روزم صبر نمی‌کنم.

کاش همین الان اجازه داشتم تا حرفم رو بزنم. اما می‌ترسم حدس علی درست باشه و کلاً خراب بشه.

خاله لبخند زد و به حیاط اشاره کرد.

ـ بیا، دلت شور می‌زد!

سرچرخوندم و نگاهم رو به حیاط دادم. میلاد روبروی علی ایستاده بود و به هم دست داده بودن.

ـ مامان‌خانم تموم شد. اجازه می‌فرمایید من برم بالا؟

خاله نگاهش رو به زهره داد.

ـ حالا چرا عین جغد همش می‌ری تو اتاق تنها می‌مونی؟ درس که نمی‌خونی، بشین پایین.

زهره طلبکار و کلافه به مادرش نگاه کرد.

ـ قربون خدا برم، فقط ببین چقدر فرق گذاری! به رویا می‌گه برو بالا استراحت کن، به من می‌گه جغد تنها!

ـ اولاً رویا مثل تو طلبکار نیست! دوماً از صبح مدرسه بوده، نیاز به استراحت داره. تو که از صبح تکون نخوردی. خوابیدی و دستور دادی. چه نیازی به استراحت داری؟

صدای بسته شدن دَر خونه اومد. زهره لحنش رو تغییر داد.

ـ خب الان من چی کار کنم؟

علی و میلاد وارد آشپزخونه شدن. علی گفت:

ـ زهره میلاد می‌خواد به تو یه چیزی بگه.

زهره به میلاد نگاه کرد.

_ ببخشید من باعث شدم رضا با تو دعوا کنه.

زهره لبخندی به برادر کوچیکش زد.

_ من اصلاً از تو ناراحت نشدم. تو مقصر نبودی.

میلاد نگاهش رو به علی داد. علی لبخندی زد و با دست آروم به کمر میلاد زد.

_ ازت ممنونم. فقط می‌مونه رضا که هر وقت اومد باید ازش عذرخواهی کنی.

_ باشه. فقط نمی‌شه دروازه‌هام رو ندم؟

_ نه دیگه، با هم حرف زدیم.

_ آخه من اونا رو خیلی دوست دارم.

_ فقط یک هفته‌ست.

با قیافه‌ی آویزون باشه‌ای گفت و دَر رو باز کرد. قبل از بیرون رفتن پرسید:

_ کجا بزارم‌شون؟

_ تو اتاق من.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤝=╔

╝=❀🤝═══╚

پارت‌اول

❀

🤝❀

❀🤝❀

❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت388

❀منتهای عشق🫶

خاله با دلسوزی گفت:

ـ بهش سخت نگرفتی؟ اون دروازه‌ها رو تازه گرفته.

ـ اتفاقاً چون تازه گرفته، بهتره. کارش زشت بوده. اصلاً من مخالف این همه خرید کردن برای میلاد هستم. به من گفت، گفتم باید صبر کنی. یه دفعه عمو آورد!

اولاً میلاد باید یاد بگیره که تحت هیچ شرایطی از کسی جز خودمون چیزی نخواد. دوماً باید بفهمه که نباید شرطی به چیزی رسید. با مهشیدم بعداً حرف می‌زنم که بی‌اجازه‌ی شما برای میلاد دیگه چیزی نخره.

خاله رو به زهره گفت:

ـ شنیدی زهره‌خانم! توی این خونه شرط نداریم.

زهره آب دهنش رو قورت داد.

ـ باشه مامان. من که حرف نزدم!

ـ گفتم که کلاً حواست جمع باشه.

ـ چشم.

اگر الان علی اینجا نبود، زهره با حرف‌هاش خاله رو می‌خورد. علی از بالای چشم به زهره نگاه کرد. میلاد با دروازه‌هاش جلوی دَر آشپزخونه ایستاد. علی گفت:

ـ دیگه چیه؟

ـ می‌شه تو اتاق مامان بمونه؟

ـ وقتی قراره یک هفته باهاشون بازی نکنی، چه فرقی داره کجا باشه؟

ـ آخه این‌جوری دلم براش تنگ می‌شه.

علی خنده‌ی صداداری کرد.

ـ اگر مامان ضمانتت رو بکنه که دست نمی‌زنی، باشه ایرادی نداره.

خاله گفت:

ـ من ضمانت می‌کنم. میلاد بچه‌ی خوش قولیِ؛ مطمئن باش.

ـ باشه بذار تو اتاق مامان. فقط یادت باشه تا یک هفته. یعنی چهارشنبه هفته‌ی دیگه همین موقع.

میلاد خوشحال گفت:

ـ چشم.

صدای تلفن خونه بلند شد. علی برای پاسخ دادن بیرون رفت. زهره شاکی با صدای آرومی گفت:

ـ مامان از قصد جلوی علی اون‌جوری گفتی!؟

خاله نگاهش رو از زهره گرفت و سمت اجاق‌گاز رفت.

ـ چون می‌دونم حریف پررویی تو نمی‌شم.

ـ من که هیچی نگفتم آخه! علی همین جوری هم با من خوب نیست، شما هم هی بذار روش.

ـ مثل آدم رفتار کن، همه باهات خوبن. انقدر هم بی‌چشم و رو نباش! اشتباهایی که تو کردی، هر کی کرده بود الان انقدر رو نداشت جلوی

مادرش وایسه. علی به غیر حرف زدن با تو چی‌کار داشته که باهات خوب نیست؟

زهره لبش رو به دندون گرفت و از اینکه خاله تن صداش رو کنترل نمی‌کنه، استرس گرفت و نگاهی به دَر انداخت.

ـ باشه مامان هر چی تو بگی.

جلو رفتم و سینی استکان‌ها رو از خاله گرفتم.

ـ من می‌ریزم خاله، شما برید.

در واقع برای اینکه خاله رو بیرون کنم سینی رو ازش گرفتم. خاله تشکر کرد. پشت چشمی برای زهره نازک کرد و پرتوقع گفت:

ـ یاد بگیر.

ـ چشم. فقط توروخدا آروم!

ـ یعنی تا نترسی نباید مؤدبانه حرف بزنی!

متأسف سرش رو تکون داد و بیرون رفت.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╗═══❀🖙=╔

╝=❀🖙═══╚

پارت‌اول

❀

❀🖙

❀🖙❀

🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀

🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶
🫶❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶
🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶
🫶❀🫶
❀

#پارت389

❀منتهای عشق🫶

_ خدا خیرت بده رویا. مامانِ من معلوم نیست یهو چش می‌شه! یه جوری حرف می‌زنه که قشنگ معلومه می‌خواد علی رو بندازه به جون من.

شروع به ریختن چایی کردم.

_ زهره ناراحت نشی ها! ولی خیلی با خاله بد حرف می‌زنی. اونم یه سری انتظار از دختراش داره. تو یه جوری با خاله حرف می‌زنی انگار داری با

من حرف می‌زنی.

ـ خیلی خب بابا! کاش شرایط رو درک می‌کردید.

ـ خودت گفتی، منم گفتم.

ـ باشه. بیا چایی رو ببر تا من رو تو دردسر نینداختید.

سینی رو برداشتم و بیرون رفتم. علی کاغذی که دستش بود رو سمت خاله گرفت.

ـ ببین همین شماره‌ست؟

خاله چشم ریز کرد و نگاهی به شماره انداخت.

ـ آره فکر کنم همینه.

ـ نمی‌شناسمش. الانم حرف نزد. تا گفتم بله قطع کرد. بعد هم خاموش کرد.

ـ مزاحمت که نداره، فقط اعصابم خراب می‌شه.

ـ بذار بعد عقد رضا پیگیر می‌شم ببینم کیه؟

سینی چایی رو جلوشون گذاشتم و نشستم.

ـ دستت درد نکنه خاله‌جان.

رو به علی ادامه داد:

ـ من دلم دیگه داره برای تو شور می‌زنه!

ـ چرا؟

ـ نمی‌خوای زن بگیری؟ به چه زبونی بگم من خودم از پس زندگی برمیام.

ـ مگه من می‌گم برنمیای!

ـ نه نمی‌گی ولی رفتارت این رو می‌گه. حواست به سنت هست؟ دیگه کی زن تو می‌شه آخه؟

ـ مامان مگه من...

نگاهش رو به من داد.

ـ رویا پاشو برو پیش زهره.

چند ثانیه‌ای بی‌مکث نگاهش کردم. دلم می‌خواد همین الان بگم. از نگاهم فکرم رو خوند. ابروهاش رو بالا داد. نفس سنگینی کشیدم. ایستادم و سمت آشپزخونه رفتم.

دوست دارم حرف‌هاشون رو بشنوم اما انقدر آروم حرف می‌زنن که حتی پچ‌پچشون رو هم نمی‌شنوم.

ـ رویا چته؟

ـ هیچی.

ـ کم مونده گریه‌ات در بیاد.

عصبی گوشه‌ای نشستم.

ـ هیچی دیگه ول کن!

ـ باشه بابا، چرا می‌زنی!

صدای رضا باعث شد تا زهره زیر لب فحشش بده.

ـ مامان... مامان...

خاله با صدای بلند جوابش رو داد.

ـ بله...

دَر خونه رو باز کرد.

ـ من این گل‌ها رو کجا بذارم؟

زهره پشت پنجره رفت.

ـ نوبر آورده. ایکبیری‌خانم، چقدرم براش گل خریده!

کنجکاو کنارش ایستادم و حیاط رو نگاه کردم. چندتا سبد گلِ رز توی حیاط چیده بود.

_ چرا انقدر گل خریده؟

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═❀🫶═══╗

╚═══🫶❀═╝

پارت‌اول

❀

🫶❀

❀🫶❀

🫶❀❀🫶

❀🫶❀🫶❀

🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت390

❀منتهای عشق🫶

سؤال من رو خاله هم با تعجب پرسید.

_ رضا این همه گل برای چی خریدی!؟

_ مهشید گفت آرزو داشته وقتی عقد می‌کنیم، دورش پر گل باشه.

ـ رضا...! توی این وضع، این چه کاریه آخه؟

علی هم کنارشون ایستاد. الان کاملاً تو دیدم هست. دستش رو روی سرشونه‌ی رضا گذاشت.

ـ عیب نداره؛ کار خوبی کردی. یه شبِ دیگه!

خاله به اعتراض گفت:

ـ آخه این همه گل! می‌دونی چقدر پول داده!؟

علی، رضا رو تو آغوش گرفت.

ـ مبارک باشه آقارضا.

رضا خوشحال به علی نگاه کرد. علی رو به خاله گفت:

ـ دیگه کرده. بگو مبارکه.

خاله درمونده نگاهش رو به گل‌ها داد.

ـ مبارکه ان شاءالله.

ـ کجا بذارم‌شون مامان؟ نمی‌خوام پژمرده بشن.

خاله زیر درخت رو نشون داد.

ـ بذار زیر سایه. چادر سفیدمم میارم، خیسش کن، پهن کن رو درخت تازه بمونن.

زهره با حرص زیر پنجره نشست.

ـ حالا اگر من بودم، الان طناب دار واسم آماده می‌کردن.

ـ زهره کی آخه این‌جوری بوده که الکی حرف می‌زنی!

ـ اینا به زن‌هاشون که برسن، زن ذلیل عالم می‌شن. علی از رضا هم بدتره؛ فقط بذار زن بگیره، اون وقت می‌بینی با اخلاقی که اینا دارن هر چی زنای لوسشون بخوان براشون فراهم می‌کنن.

دهن کجی کرد و ادامه داد:

ـ دورم پرِ گل باشه. چه لوس بازی ها!

از رفتارش خنده‌ام گرفت.

ـ پاشو خودت رو جمع کن؛ حسود بدبخت.

صدای خاله زهره رو عصبی‌تر کرد.

ـ زهره اون چادر سفید من رو بیار.

آهسته گفت:

ـ به من چه آخه!

تن صداش رو بالا برد.

ـ من دستم بنده نمی‌تونم. هر کی گل خریده، خودشم کارهاش رو بکنه.

چند لحظه‌ی بعد، قامت خاله جلوی دَر ظاهر شد.

ـ زهره تموش کن! نذار این عقد با دعوا شروع بشه.

ـ من مگه حرفی زدم؟ به من چه که برای عقد اون وحشی کاری کنم.

ـ باشه نکن. فقط بدون دارم از دست زفتارهات کلافه می‌شم.

خاله رفت و زهره زیر لب گفت:

ـ می‌دونی من با رضا قهرم، رویا رو صدا کن. چی کار به من داری؟

ـ بس کن زهره، بدجور خاله رو عصبانی کردیا!

ـ توی این خونه فقط داره به من ظلم می‌شه.

ایستاد و از آشپزخونه بیرون رفت. روسریم رو مرتب کردم و همراه با خاله به حیاط رفتم.

رضا و علی چادر خیس رو روی درختِ نزدیک گل‌ها بستن تا هم سایه‌ش بیشتر باشه هم فضاش مرطوب باشه.

ـ رضاجان، زود زود بیا آب بگیر رو چادر که گرما نزنشون.

ـ چشم.

انقدر ذوق داره که آدم خوشش میاد نگاهش کنه. خاله پشت چشمی برای علی نازک کرد و داخل رفت.

علی نگاهش رو به من داد و سربزیر شد.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═══❀🫶=╗

╚=❀🫶═══╝

پارت‌اول

❀

❀🫶

❀🫶❀

❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت391

❀منتهای عشق🫶

چرا خاله از علی ناراحتِ! یعنی چی بهش گفته؟ نکنه گفته و خاله مخالفت کرده! شاید برای همین وقتی زهره گفت چادر نمی‌بره، به من نگفت و

خودش اومد برد. حتماً از این ناراحت بوده که انقدر عصبی با زهره حرف زد.

درمونده به علی نگاه کردم. از شدت ناراحتی سرش رو هم بالا نمیاره.

_ علی فردا می‌تونی دنبال ماشین ما بیای؟

نگاه غمگینش رو به رضا داد.

_ آره، فقط قبلش باید مامان اینا رو برسونم تالار. می‌خوای بوق بوق راه بندازی؟

از روی چهارپایه پایین پرید. دست‌هاش رو بهم زد تا از خاکش کم کنه.

_ نه، عمو می‌گه نه. برای عکس هم می‌خواستیم بریم باغ، گفت نمی‌شه. مهشید خیلی ناراحت شد ولی من نتونستم باهاش مخالفت کنم.

_ اتفاقاً منم می‌خواستم بهت بگم بوق نزنی. اگر نمی‌زنی با مامان اینا میایم دنبالتون.

جارو رو برداشتم و برگ‌هایی که از گل‌ها روی زمین ریخته بود رو جمع

کردم.

ـ نه دیگه نمی‌زنم. عمو یه جوری حرف می‌زنه که آدم جرأت نمی‌کنه رو حرفش حرف بزنه.

ـ حرف بدی نزده که رو حرفش حرف بزنی!

ـ مامان چش بود؟

ـ چطور؟

ـ انگار خلقش تنگ...

صدای دَر خونه بلند شد. علی سمت دَر رفت. از اینکه صدای دَر باعث شد تا حرف رضا نصفه بمونه راضی بود.

دَر رو باز کرد.

ـ تویی!

از جلوی دَر کنار رفت. دایی داخل اومد و رو به رضا گفت:

ـ در ماشینت بازه؛ سوئیچ هم روشِ!

رضا هینی کشید و با عجله بیرون رفت.

ـ سلام دایی.

ـ سلام کوزت. باز که داری کار می‌کنی؟

علی کلافه سمت خونه رفت. از شوخیش خنده‌م گرفت.

ـ کوزت عمه‌تِ.

ـ باشه عمه‌ی من کوزت. ولی هر بار من از دَر این خونه اومدم تو، داشتی کار می‌کردی.

به علی که داخل رفت اشاره کرد.

ـ این چشه؟

ـ نمی‌دونم. یه چیزی به خاله گفته، خاله از دستش ناراحت شده.

ـ چی گفته؟

ـ فکر کنم از من گفته باشه که خا...

حضور رضا باعث شد تا حرفم نصفه بمونه.

ـ دستت درد نکنه دایی، می‌بردنش آبروم می‌رفت.

ـ یه کتک هم از اون عموت می‌خوردی.

به گل‌ها اشاره کرد.

ـ مبارک باشه. بپا نیفتی تو دیگ.

رضا خندید و دستی به گردنش کشید.

جارو رو گوشه‌ای گذاشتم و دنبال دایی راه افتادم. سر چرخوند و رو به رضا که سر شلنگ رو دستش گرفته بود گفت:

ـ نمیای تو؟

_ نه می‌خوام آب بریزم رو چادر.

خودش رو کنار کشید و با سر اشاره کرد که اول من برم داخل. از جلوش رد شدم و دَر رو باز کردم.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═══❀🫶=╗

╚=🫶❀═══╝

پارت‌اول

❀

❀🫶

❀🫶❀

🫶❀🫶❀

❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت392

❀منتهای عشق🫶

خاله با دیدن دایی ناراحتی از صورتش رفت و با محبت نگاهش کرد. پام رو داخل نگذاشته بودم که دایی با دست آروم پشت سرم زد. دستم رو روی سرم گذاشتم و ناباورانه نگاهش کردم.

با خنده اما جدی گفت:

ـ بار آخرت باشه به عمه‌ی من فحش می‌دی.

خاله متعجب گفت:

ـ رویا!

نگاهم رو فوری به خاله دادم.

ـ الکی می‌گه خاله؛ به من گفت کوزت، گفتم عمه‌تِ.

علی به اعتراض کمی صداش رو بالا برد.

ـ عِه حسین!

به دایی نگاه کردم. دستش رو که سمت گوشم آورده بود به علامت تسلیم بالا برد.

ـ اوه اوه... صاحابش اومد.

علی ناراحت از رفتار دایی با تشر رو به من گفت:

ـ برو دیگه! وایستادی اینجا که هی دستش رو روت بلند کنه!؟

خاله با احتیاط گفت:

ـ علی‌جان آروم! شوخی کرد.

از رفتار دایی و لحن علی بغضم گرفت. دیگه دوست ندارم پایین بمونم. ناراحت از پله‌ها بالا رفتم.

ـ یه صلوات بفرست یکم آروم شی.

ـ مامان توروخدا کاریم نداشته باش. خیلی اعصابم خورده.

ـ به جای ناراحتی، عاقلانه فکر کن.

ـ من الان نیاز دارم تنها باشم. توی این خونه نمی‌شه، می‌رم بیرون.

بالای پله‌ها رسیدم که دَر خونه بسته شد. سرچرخوندم و به دایی و خاله

که هاج و واج به دَر نگاه می‌کردن، نگاه کردم.

ـ چرا پاچه می‌گیره!

خاله گفت:

ـ خودت رو ناراحت نکن، از تو ناراحت نشد. از جای دیگه اعصابش خورده.

ـ از کجا؟

ـ ولش کن. انقدر بیخود بود که اصلاً دلم نمی‌خواد دیگه در رابطه باهاش حرف بزنم.

ـ خب بگو چی شده؟

ـ ول کن حسین!

خواست بره که دایی دستش رو گرفت.

ـ علی هر چقدرم که عصبی بشه، این‌جوری نمی‌ذاره از خونه بره. بگو

ببینم چی شده که برم دنبالش!

ـ نمی‌خواد بری. بذار با خودش کنار بیاد چون من از حرفم کوتاه نمیام.

ـ خب بگو چی شده؟

خاله کلافه گفت:

ـ نشستم از زیر زبونش بکشم بیرون که این کیه که می‌خوادش؛ برگشته به من می‌گه، می‌دونم بهت بگم مخالفت می‌کنی. می‌گم تو بگو من مخالف نیستم. تو چشم‌های من نگاه می‌کنه بعد کلی مِن‌ومِن کردن و حرف پیچوندن می‌گه دختره زیر بیست سالشه.

تمام دلم یک جا با شنیدن حرف‌های خاله پایین ریخت. دایی انگار که حرف بی‌اهمیتی شنیده گفت:

ـ مگه چه عیبی داره!

خاله متعجب‌تر از قبل گفت:

ـ این همه اختلاف سنی!؟ بعد فامیل نمی‌گن رفته براش بچه گرفته؟

نمی‌گن انقدر زن نگرفت زن نگرفت که بره سراغ بچه!

_ اولاً مگه الان زن رضا بچه‌ست؟ دوماً به فامیل چه ربطی داره؟ مهم اینه که علی دوستش داشته باشه.

_ واقعاً آدم به عقل شما دو تا شک می‌کنه! من فکر می‌کردم علی عاقل شده؛ امروز فهمیدم در رابطه با عقلش اشتباه فکر می‌کردم. رضا و مهشید همسن هستن. عیب نداره اگر کم سنن. ولی علی سی سالشه!

_ آبجی چرا شلوغش می‌کنی؟ علی هنوز بیست‌ونه سالشه. به خدا به هیچ کس هم ربطی نداره زنش چند سالشه.

خاله حرصی سمت آشپزخونه رفت و از دیدم خارج شد.

♨امیر شنلم.رو با حساسیت خاصی روی سرم انداخت.فیلمبردار کمی عقب رفت
_آقا داماد اینقدر نپوشونید صورتش رو، اینجوری چیزی پیدا نیست
_لازم نیست پیدا باشه، الان که میریم توی خیابون. پس باید پوشیده باشه.
_ای بابا سخت نگیرید، الان دیگه بعضی عروس دومادها اینجوری هستند. اقا دامادها اصلا شنل رو سر عروسشون نمیندازن.

_خب شاید اون آقا دامادها، مردهای تو خیابون رو هم اندازه ی خودشون تو شب عروسیشون سهیم می دونند. ولی ناموس من فقط و فقط مال منه نه مال مردای توخیابون

رمان کامل کانال☺
#اشتراکی
http://eitaa.com/joinchat/3122266126Cb9813fca31

✍ #هدی_بانو
🚫 🚫
╔═══❀💞=╗

╚=💞❀═══╝
پارت‌اول

❀
❀💞
❀💞❀
❀💞❀💞

❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت393

❀منتهای عشق🫶

پس علی حق داشت که از عنوان کردنش بترسه. چشم‌هام پر اشک شد و به دایی که ناراحت نگاهم می‌کرد خیره شدم.

چونه‌م بی‌اختیار شروع به لرزیدن کرد و اشکم پایین ریخت. ناامید نگاهم رو از دایی برداشتم و سمت اتاق رفتم.

دایی با صدای بلند گفت:

ـ نگران نباش؛ درست می‌شه. می‌رم میارمش.

با من بود ولی طوری می‌گفت انگار با خاله‌ست. وارد اتاق شدم. دیگه جلوی گریه‌ام رو نگرفتم. زهره متعجب نگاهم کرد.

ـ چی شدی!؟

سرم رو بالا دادم و نشستم.

ـ هیچی.

سرم رو روی زانوم گذاشتم و بی‌صدا اشک ریختم. انقدر کنترل صدای گریه‌ام سخت بود که به سکسه افتادم. کنارم نشست.

ـ چی شده آخه رویا! این‌جوری گریه نکن!

نتونستم جوابش رو بدم.

ـ صدای دایی رو شنیدم. اون ناراحتت کرد؟

یاد حرف خاله افتادم، گریه‌ام بیشتر شد.

ـ علی چیزی بهت گفته؟

وقتی خاله گفته نه، دیگه چجوری می‌خواد راضیش کنه! اینا همش از بیچارگی منه. من اگه شانس داشتم که تو پنج سالگی پدر و مادرم نمی‌مردن.

دست زهره روی سرشونه‌ام نشست.

ـ بیا برات دستمال آوردم. تو که اینقدر نازک نارنجی نبودی! حالا مگه چی بهت گفته؟ تمومش کن دیگه! یه جوری گریه می‌کنی انگار الان قراره دنیا تموم بشه.

زهره نمی‌دونه که واقعاً دنیا برای من رو به اتمامه. من الان لب یه پرتگاه خیلی تلخم. ناخواسته بلند گفتم:

ـ پنج سال انتظار مگه کمه! همش هیچ شد.

نگران نگاهش توی صورتم چرخید.

ـ پنج سال انتظار چی؟ چی می‌گی تو!

دیگه حرفی نزدم و فقط گریه کردم.

ـ الان می‌رم برات آب میارم.

سرم رو دوباره روی زانوم گذاشتم. صدای بسته شدن دَر اتاق رو شنیدم. با رفتن زهره کمی از صدای درد دلم رو آزاد کردم.

ـ من چه بدبختم؛ چرا مسیر تنها آرزوی من باید اینقدر سخت باشه!

سرم رو به طرف سقف بالا گرفتم.

ـ فقط تو می‌دونی که من چقدر بهش وابسته شدم.

چند ضربه به دَر خورد. ساکت شدم و جوابی ندادم. دَر باز شد و دایی داخل اومد. داغ دلم تازه شد. کنارم نشست و لیوان آب توی دستش رو

به سمتم گرفت.

ـ چرا این‌جوری می‌کنی؟

ـ این چه سؤالیه دایی! خودت که شنیدی خاله گفت نه. من خیلی بدشانسم. اون از پدر و مادرم که ۱۲ سالِ تنهام گذاشتن؛ اینم از یتیمیم که صدتا بزرگتر دارم و هر کی برام یه تصمیم می‌گیره. از هر طرفی هم می‌چرخم همه می‌گن محمد.

انقدر با خودم کلنجار رفتم تا به علی بگم که این علاقه یکطرفه نباشه. اونم تو چه شرایطی مجبور شدم بگم!

نچی کرد و گفت:

ـ بس کن خانم بدبخت.

ـ مسخره نکن دایی. خاله گفت نه.

ـ خوب بگه! مگه هر چی بگه باید همون بشه.

اشک توی چشمم همون لحظه بند اومد و خیره نگاهش کردم.

ـ باید با یه نه ناامید بشی؟ مگه نمی‌دونستی مسیرتون سخته؟

ـ آخه علی ول کرد رفت!

ـ من که نمی‌دونستم اعصابش خورده! از شوخی‌های من ول کرد رفت.

دیگه گریه نمی‌کردم ولی هق‌هق نفس‌هام مونده بود.

ـ یعنی پشیمون نشده؟

ـ نه. می‌خوای بگم بیاد بالا خودش بگه؟

ـ نمیاد که؛ الان می‌گه مامان شک می‌کنه.

ـ تو اگر می‌خوای بیاد، بگو من خودم بلدم چجوری بیارمش بالا.

فقط نگاهش کردم.

ـ می‌خوای؟

با سر تأیید کردم.

ـ یکم از این آب بخور، گریه هم نکن صداش کنم بیاد.

اشک صورتم رو پاک کردم. دایی بیرون رفت. چقدر خوبه که از اول به دایی گفتم، وگرنه الان باید تنها می‌موندم. روسریم رو مرتب کردم و کمی از آب خوردم.

چقدر اومدن‌شون طول کشید. نکنه علی جا زده و دایی داره بهش اصرار می‌کنه! اگر علی دیگه نخواد رو قرارمون بمونه، همین امروز از این خونه می‌رم تا شاید بتونم فراموشش کنم.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀⃝═══╗

╚═══❀⃝═══╝

پارت‌اول

❁
❁❤
❁❁
❤❁❤
❁❁❤❁
❤❁❤❁❤
❁❤❁❤❁❤
❁❤❁❤❁❤❁
❤❁❤❁❤❁❤
❁❤❁❤❁❤❁
❤❁❤❁❤❁
❁❤❁❤❁
❤❁❤❁
❁❤❁
❤❁
❁

#پارت394

دوباره بغضم گرفت و اشک توی چشم‌هام جمع شد. قبل از اینکه پایین بریزه دَر اتاق نیمه‌باز شد. دایی نگاهی بهم انداخت و دَر رو کامل باز کرد. اول خودش و بعد پشت سرش علی وارد اتاق شد. حضور علی توی دلم جشن و پایکوبی به پا کرد. چون مطمئن شدم علی جانزده.

کنار دیوار روبروم نشست. معلومه حسابی از جواب خاله غمگین شده. هر دو سکوت کردیم. جز صدای نفس‌های سریع من که به خاطر آثار گریه بود، صدایی تو اتاق نمی‌اومد. دایی با لحن شوخی گفت:

_ مثل اینکه عروس و داماد رو باید با هم تنها بذاریم.

علی تیز نگاهش کرد.

_ حسین درک داشته باش! الان وقت شوخی نیست.

_ با تو کی وقت شوخی هست؟ همیشه باید کنارت خبردار وایستاد.

_ خب الانم خبردار وایستا، بذار حرفم رو بزنم.

دایی ادای خبردار بودن رو درآورد و با صدای بلند خندید. علی ناامید از ساکت شدن دایی، نگاهش رو به من داد و با صدای آهسته‌ای لب زد:

_ گریه کنی کارها درست می‌شه؟

نگاهم رو به دایی دادم. دایی گفت:

_ خب چی‌کار کنه؟

_ اصلاً وقتی من به تو گفتم پاشو برو، یعنی نمی‌خواستم تو این حرف‌ها رو بشنوی که گریه کنی. برای چی مامان به حسین گفته، ایستادی گوش کردی؟

قبل از من دایی گفت:

_ داشت از پله‌ها بالا می‌رفت که آبجی گفت. گوش نایستاده بود.

کلافه از اینکه به جای من جواب می‌ده گفت:

_ رویا من به تو نگفتم کاری نداشته باش، صبر کن خودم می‌گم؟

خودم رو مظلوم کردم. دایی گفت:

ـ این که حرفی نزد.

ـ حرف نزدی ولی اومدی اینجا نشستی به گریه کردن و غصه خوردن. رویا من اصلاً نمی‌خوام تو خودت رو درگیر این کارها کنی. اینا رو بسپر به من. تو زندگی عادیت رو بکن.

بغض توی گلوم نشست. دایی گفت:

ـ علی تو هم حرف‌هایی می‌زنی! خب معلومه اون‌حرف‌ها رو بشنوه گریه‌ش درمیاد.

نگاه تیزش رو به دایی داد.

ـ می‌شه یه لحظه ساکت شی؟ این خودش دو متر زبون داره.

دایی سکوت کرد و علی نگاهش رو به من داد.

ـ آخه خاله گفت نه.

کلافه سرش رو تکون داد.

_ اولاً مامان گفت نه چون نمی‌دونه اون دختر تویی. دوماً برای همین می‌گم نمی‌شه یک دفعه گفت. من دارم مامان رو آماده می‌کنم.

دایی گفت:

_ علی آوردمت منت‌کشی ها! فقط داری دعوا می‌کنی.

_ لااله‌الاالله...! حسین تو صد بار جلوی من با اون دختره پریدید به هم، من یک کلمه حرف زدم؟

_ نبایدم حرف می‌زدی! اینی که اینجا مظلوم نشسته نگاهت می‌کنه، خواهرزاده‌ی منِ.

_ تو چه رویی داری!

دایی با سر من رو نشونش داد.

_ منت‌کشی کن، پاشو بریم.

علی از شدت حرص، خنده‌ش گرفت و نگاهش رو به من داد.

_ اصلاً به این چیزها فکر نکن، بسپر به من. فقط حواست رو بده به درست و خودت رو برای کنکور و دانشگاه آماده کن. من خودم حلش می‌کنم. سر حرفمم هستم. شب تولد مامان همه چیز رو بهش می‌گم. خب طبیعیه که مخالفت می‌کنه ولی وقتی بفهمه من مُصِر هستم، کوتاه میاد.

دایی گفت:

_آهان این شد. حالا پاشو بریم که توی این خونه سابقه نداره تو منت کسی رو بکشی. الان آبجی می‌فهمه.

علی کلافه ایستاد.

_ پاشو بیا پایین یه آب به دست و صورتت بزن. اگرم مامان گفت چرا گریه کردی، بگو حسین جلوی دَر اون‌جوری کرد، ناراحت شدی.

دایی گفت:

ـ خدمتون عارضم که آبجی پرسید، من گفتم چون تو باهاش بد حرف زدی اشکش دراومده.

علی خیره نگاهش کرد.

ـ چیه؟ می‌خواستی بگم فهمیده...

ـ بس کن حسین! همش رو اعصاب منی.

از کنارش رد شد و بیرون رفت. دایی نگاهش رو به من داد.

ـ آدم قحطی بود عاشق این شدی؟ بداخلاقِ زورگو.

ایستادم.

ـ بداخلاق نیست فقط اعصابش خورده.

ـ آخ که خدا لنگه‌ی هم آفریدتون.

به دَر اشاره کرد.

_ تشریف میارید پایین؟

خواستم جواب بدم که خندید و ادامه داد:

_ چه سؤالیه من می‌پرسم! وقتی دستور صادر شده که نمی‌شه نری.

از یه طرف خوب شده بهش گفتم از یه طرفی نه. کاش کمتر سربسر می‌ذاشت.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❁🤝═╗

╚═🤝❁═══╝

پارت‌اول

❁

❀❤
❀❤❀
❤❀❤❀
❀❤❀❤❀
❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❤❀❤❀❤❀❤❀❤
❀❤❀❤❀❤❀❤❀
❤❀❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀❤❀
❤❀❤❀❤❀
❀❤❀❤❀
❤❀❤❀
❀❤❀
❤❀
❀

#پارت395

❀منتهای عشق❤

هر دو از اتاق بیرون رفتیم. علی جلوی دَر اتاقش منتظر بود تا با هم پایین بریم. با دیدن ما سمت پله‌ها رفت و ما هم به دنبالش. وسط پله‌ها صدای خاله رو شنیدیم.

ـ زهره کم رو اعصاب من راه برو! نمی‌شه نیای. می‌فهمی؟

ـ حالا من نمیام ببین می‌شه یا نه! وحشی اومده...

علی پایین پله‌ها رسید و زهره با دیدنش بقیه حرفش رو نزد. پشت سر دایی، منم پام رو روی آخرین پله گذاشتم. علی خیره به زهره نگاه کرد و زهره سرش رو پایین انداخت.

ـ من به رضا گفتم بیاد از تو معذرت‌خواهی کنه.

زهره با پررویی گفت:

ـ کرد ولی من نبخشیدمش. حداقل نه تا وقتی که وضعیت صورتم این شکلیه.

علی متأسف سرش رو تکون داد و کمی با فاصله از خاله نشست.

ـ قهروآشتی تو با رضا، ربطی به اومدنت به مراسم فردا نداره. چه ببخشیش چه نبخشیش، نمی‌شه فردا نیای.

زهره با دست به بینیش اشاره کرد.

ـ با این وضع بیام!؟ آبروم می‌ره.

ـ الان از دیشب خیلی بهتری؛ تا فردا هم خوب می‌شی.

ـ اگر نشدم؟

ـ زهره من خیلی اعصابم خوردتر از این حرفهاست که الان با تو کَل‌کَل کنم. بحث نداریم؛ نمی‌شه نیای.

زهره صورتش رو برگردوند و سمت پله‌ها رفت. خاله گفت:

ـ آره برو بالا تنهایی بشین نقشه بکش.

سرچرخوند سمت خاله.

ـ چه نقشه‌ای مامان!

ـ همین الان گفتی فردا اگر بیای تو تالار، اشک مهشید رو در میاری.

زهره اصلاً انتظار نداشت خاله جلوی علی این حرف رو بزنه. همزمان رضا خوشحال دَر خونه رو باز کرد و سرش رو داخل آورد.

ـ مامان رو گلها آب بریزه، پژمرده نمی‌شن؟

دایی گفت:

ـ خب فردا می‌خریدید! چرا از الان گرفتی؟

ـ فردا صبح زود باید برم تالار که بچینن روی جایگاه.

ـ حداقل غروب می‌گرفتی. الان سر ظهره، معلومِ پژمرده می‌شن.

ـ مهشید گفت غروب گلها تموم می‌شه؛ برای همین امروز صبح خریدیم.

خاله گفت:

ـ تا آفتاب هست فقط محیط‌شون رو مرطوب نگه دار. غروب بذار خودم

میام یه ذره آب می‌پاشم بهشون. زیاد هم آفتاب نیست؛ بیا تو خودت رو اذیت نکن.

رضا داخل اومد و دَر رو بست. به زهره نگاه کرد و شرمنده سرش رو پایین انداخت.

ـ زهره من...

زهره دستش رو تکون داد. برو بابایی زیر لب گفت و رو به خاله ادامه داد:

ـ الان من باید کجا برم؟ می‌ذاری برم بالا یا باید بشینم پایین؟

خاله هم با لحن زهره گفت:

ـ تشریف ببر آشپزخونه یه فکری برای شام کن.

زهره صورتش رو برگردوند و وارد آشپزخونه شد.

رضا گفت:

ـ من اشتباه کردم ولی به خدا پا نمی‌ده از دلش در بیارم.

علی گفت:

ـ ناراحتِ دیگه، بهش حق بده. زنگ بزن به عمو ببین اگه کاری داره بریم کمک.

رضا کنار خاله نشست.

ـ نه کار نداره، فقط فردا صبح زود باید مهشید رو ببرم آرایشگاه.

خاله گفت:

ـ کجا می‌خوای ببری؟ زهره و رویا رو هم ببر.

زهره با صدای بلند گفت:

ـ من با اون پررو نمی‌رم آرایشگاه! دختره از دماغ فیل افتاده.

خاله نفس سنگینی کشید.

_ عیب نداره، خودم می‌برمشون.

دایی سر شوخی رو باز کرد.

_ آبجی حرف‌هایی می‌زنی ها! دخترای الان بدشون میاد باهاشون بری.

خاله خندید.

_ خیلی خب بابا فهمیدم، شماها زن بگیرید چشم با زن‌هاتون نمیایم آرایشگاه.

شوخی دایی فضای خونه رو عوض کرد.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╗═══❀🤍=╔

╝═══🤍❀=╚

پارت‌اول

❀
❀🖙
❀❀🖙
❀🖙❀🖙
❀❀🖙❀🖙
🖙❀❀🖙❀🖙
❀🖙❀🖙❀❀🖙
❀🖙❀🖙❀🖙❀🖙
❀🖙❀🖙❀❀🖙🖙
❀❀🖙❀🖙❀🖙❀
❀🖙❀❀🖙❀🖙❀
❀❀🖙❀🖙❀❀🖙
❀❀🖙❀❀🖙❀❀
❀🖙❀

خاله رو به من به اتاق اشاره کرد.

ـ برو ببین میلاد داره چی‌کار می‌کنه.

سمت اتاق رفتم و به میلاد نگاه کردم. هر دو دروازه‌اش رو به هم چسبونده بود و خودش رو به زور بینشون جا کرده بود. با دیدن من خندید. آهسته گفتم:

ـ پاشو بیا بیرون وگرنه می‌برشون اتاق خودش.

از ترس اینکه نکنه دروازه‌هاش رو از دست بده ایستاد. کناری گذاشتشون و از اتاق بیرون اومد. کنار دایی نشستیم.

خاله که انگار اخمش فقط برای ازدواج نکردن علی با زن کم سن‌وسال بود، لبخند روی صورتش نشست و از سینی چایی که زهره آورده بود یه چایی جلوی علی گذاشت.

ـ مهنازخانم صبح زنگ زد گفت پسرش اصرار داره که زودتر عقد کنن. می‌خواد بیاد شناسنامه زهره رو بگیره ببره که وقت بگیره پنجشنبه برای آزمایش.

ـ چه خبره!

ـ جوونه دیگه. تو نمی‌ذاری با هم حرف بزنن، اونم می‌خواد زودتر عقد کنه.

ـ مامان از الان بهشون بگو، عقد هم بکنن، نمی‌شه هر روز هر روز برن بیرون.

ـ دیگه عقد کنن چی‌کارشون داری؟

ـ زودتر عروسی بگیرن برن. تا عقدِ نمی‌شه.

خاله کلافه نفسش رو بیرون داد و به دایی نگاه کرد. دایی نمایشی سرش رو خاروند.

ـ علیِ دیگه! جرأت داری باهاش مخالف باش.

_ نه مخالف نیستم.

علی گفت:

_ به آقاجون گفتی؟

_ نه. گفتم اول به تو بگم.

_ من مخالفم مامان. بذار درسش تموم بشه بعد.

_ چه ایرادهایی می‌گری علی! خب هم عقد کنن، هم درس بخونه.

_ مدرسه نمی‌ذاره.

_ من می‌رم از مدیرشون بابت این یک ماه‌ونیم اجازه می‌گیرم.

_ اگر اجازه دادن باشه ولی از همین الان تمام حرفها و کارهایی که قراره بکنیم رو به آقاجون بگو . اصلاً به مهنازخانوم بگو شنبه شب با پسرش و خانواده‌اش بیان اینجا. آقاجون خانوم‌جون و عمو رو هم دعوت کن. بذار اون‌ها هم برای قرار و مدارها باشن.

بی‌مقدمه پریدم وسط حرفشون.

_ فقط خاله تأکید کن مهمون ناخونده با خودشون نیارن. مثل اون دفعه نشه.

_ نه بنده خدا اون دفعه سکه یه پولش کردید، دیگه نمیاد.

دایی گفت:

_ وقتی بدون دعوت و اطلاع برای خواستگاری می‌ری خونه یکی، نباید انتظار مهمان‌نوازی داشته باشی.

خاله گفت:

_ حرفتون درسته ولی اگر اونا رعایت ادب نکردن، ما هم باید رعایت ادب نکنیم؟ اونا مهمونِ خونه ما بودن؛ رویا باید باهاش حرف می‌زد بعد می‌گفت نه. نه اینکه...

علی کلافه حرف مادرش رو قطع کرد.

_ ول کنید دیگه گذشته!

اصلاً حواسم به زهره و شقایق نبود. اینا اگر پنجشنبه بخوان برن آزمایش، یعنی دیگه برای ما وقتی نمونده. سه‌شنبه حتماً باید بریم و عکس‌ها رو بگیریم. فقط چه جوری باید از این خونه بیرون بریم! بهانه‌ی تولد رو که عمراً خاله قبول کنه.

✍ #هدی_بانو

🚫 🚫

╔═══❀⃝═══╗

╚═══❀⃝═══╝

پارت‌اول

❀⃝

❀⃝

❀⃝❀⃝

❀⃝❀⃝❀⃝

❀💞❀💞❀
💞❀💞❀💞❀
❀💞❀💞❀💞❀
❀💞❀💞❀💞❀💞❀
💞❀💞❀💞❀💞❀
❀💞❀💞❀💞❀💞❀
💞❀💞❀💞❀💞❀
❀💞❀💞❀💞❀
💞❀💞❀💞❀
❀💞❀💞❀
💞❀💞❀
❀💞❀
❀

#پارت397

❀منتهای عشق💞

سمت آشپزخونه رفتم. زهره غرغر می‌کرد و لوبیاها رو از فریزر بیرون می‌آورد.

ـ چی می‌خوای بذاری؟

نگاهی بهم انداخت و با دلخوری گفت:

ـ خدا شانس بده! قهر می‌کنی یه لشکر میان منت‌کشی. من قهر کنم، آخرش هم خودم باید آشتی کنم.

اگر می‌دونست کسی برای منت‌کشی بالا نیومده این حرف رو نمی‌زد.

ـ زودتر شوهر کنم، برم از این خونه راحت شم.

ـ به جای این حرفها، حواست رو بده به حرف‌هایی که خاله زد.

ـ چی می‌گه مگه؟

دَر آشپزخونه رو بستم و کنارش ایستادم. روسریم رو کمی شل کردم.

ـ اینا پنجشنبه می‌خوان بیان دنبالت، ببرنت آزمایش خون.

ـ می‌دونم، صبح مامان جلوی خودم با مهنازخانوم حرف زد.

ـ این یعنی ما سه‌شنبه حتماً باید بریم.

از اون حالت طلبکاری دراومد.

ـ رویا من یه غلطی کردم که نمی‌دونم این آثار غلط کردنم تا کی می‌خواد توی زندگیم بمونه. یاد اون روزهایی که استرس نداشتم می‌افتم، دلم می‌خواد فقط گریه کنم.

به حال تو حسرت می‌خورم. آخه بگو دختر بیکار بودی؟ رفاقت با یه پسر، بیرون رفتن و پیچوندن مدرسه باهاش اونم با این خانواده‌ای که داری، دیگه چه کاری بود! به خدا خوشی اون روزها به هیچی نمی‌ارزه.

ـ الان علی گفت دعوتشون کنه شنبه بیان اینجا. به نظر من شنبه یکم از گذشته‌ات بهش بگو. زهره خودت بگی خیلی فرق می‌کنه تا کَس دیگه‌ای بیاد و باهاش حرف بزنه.

ـ می‌ترسم کلاً بره.

ـ بره بهتر از اینه که توی زندگی بهت شک داشته باشه.

ـ رویا دعا کن بتونم بگم...

خاله دَر آشپزخونه رو باز کرد و اومد داخل.

ـ چرا دَر رو می‌بندید؟

ـ می‌خواستم روسریم رو دربیارم.

با محبت و پشیمون از فکری که کرده نگاهم کرد.

ـ رویا می‌ری کمک رضا؟

ـ باشه.

سمت زهره رفت و بدون مقدمه بغلش کرد و صورتش رو بوسید.

ـ الهی دورت بگردم. ناراحتی شام نذار، خودم می‌ذارم. ناراحت می‌شم انقدر تو هم هستی. چرا رنگ روت پریده؟

این خاله با خاله چند لحظه پیش زمین تا آسمون فرق می‌کنه! یا می‌خواد خبری به زهره بده یا عذاب وجدان گرفته که چرا باهاش بد برخورد کرده.

زهره هم خودش رو لوس کرد و بیشتر به مادرش چسبید.

_ مامان اینا شنبه می‌خوان بیان؟

خاله نگاهی به من به خاطر خبر آوردنم کرد و گفت:

_ آره ولی تو نباید به خاطر شنبه استرس داشته باشی. فقط به خاطر احترام به آقاجون و عموت می‌خوام بگم بیان.

زهره هیچوقت به مسعود نمی‌گه، باید توی عمل انجام شده قرارش بدم.

_ خاله زهره می‌خواد یه بار دیگه با آقامسعود حرف بزنه. روش نمی‌شه به شما بگه.

فوری از هم جدا شدن. زهره با تعجب به من نگاه کرد و خاله با لبخند به زهره.

_ آره عزیزم؟ دیگه چرا روت نشه! حرف یک عمر زندگیِ. من با علی صحبت می‌کنم تا بزرگترها حرف‌هاشون رو می‌زنن شما هم حرف‌هاتون رو بزنید.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═❀═══╗

╚═══❀═╝

پارت‌اول

❀

❀

❀❀

❀❀❀

❀❀❀❀

❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀❀❀

❀💞❀💞❀💞❀
💞❀💞❀💞❀
❀💞❀💞❀
💞❀💞❀
❀💞❀
❀💞
❀

#پارت398

❀منتهای عشق💞

بعد از شام دایی رفت و تمام مدت رضا بالا سر گل‌هاش بود.

صدای خاله از پایین اومد.

_ دخترها زود باشید، دیر می‌شه‌ها!

به زهره نگاه کردم.

ـ نمی‌خوای حاضر شی؟

ـ رویا من اگر بیام یه کاری می‌کنم مهشید گریه کنه.

ـ چرا آخه؟ به اون‌چه! رضا تورو زده.

ـ چون این‌جوری حال رضا رو می‌گیرم.

لباسم رو توی کاورش گذاشتم و چادرم رو سرم کردم.

ـ من می‌دونم الان تنها برم پایین، خاله میاد بالا دنبالت، بعد با اوقات تلخی می‌ریم. پاشو دیگه!

چند ضربه به دَر اتاق خورد. صدای علی اومد.

ـ رویا، زهره... من کلی کار دارم؛ زود باشید دیگه!

صدام رو پایین آوردم.

ـ کم‌ناز کن! مگه قرار نیست به شقایق زنگ بزنیم؟

نگرانی دوباره به صورت زهره برگشت. سمت دَر رفتم و بازش کردم.

_ تو که حاضری چرا نمیای!؟

با سر به زهره اشاره کردم.

_ آخه زهره آماده نیست.

علی قدمی به جلو برداشت و به زهره نگاه کرد. نفس سنگینی کشید و وارد اتاق شد. روبروی خواهرش که حسابی بُغ کرده بود نشست.

_ می‌دونم خیلی از رفتار رضا ناراحت شدی. اصلاً می‌تونی حالاحالاها نبخشی؛ اما امروز تنها چیزی که رضا حواسش بهش نیست، حضور توعه.

فکر نکن اگر نیای، که من اصلاً نمی‌ذارم نیای، اون ناراحت می‌شه. بلندشو لباس‌هات رو بپوش، حاضر شو. با مهشید هم کاری نداشته باش.

_ من...

دستش رو بالا آورد و به نشونه‌ی سکوت جلوی زهره گرفت.

ـ زهره الان دارم باهات آروم حرف می‌زنم؛ اگر بشنوم تو تالار کاری کردی، برگردیم خونه دیگه خبری از این آرامش نیست.

ـ میام ولی با رضا قهر می‌مونم.

ـ باشه قهر باش ولی نیومدنت می‌شه آبروریزی جلوی فامیل.

ایستاد و سمت دَر برگشت.

ـ رویا تو حاضری، بیا برو پایین. زهره تو هم ده دقیقه دیگه پایینی!

دَر رو باز کرد و اشاره کرد تا من اول بیرون برم. جلوی راه‌پله کمی چادرم رو کشید. همین کار باعث شد تا بایستم و بهش نگاه کنم. تن صداش رو پایین آورد.

ـ تو رو خودم می‌برم، خودم برمی‌گردونم. من نبودم فقط با دایی برمی‌گردی.

ـ باشه.

هر دو پایین رفتیم. خاله نگاهم کرد.

ـ پس زهره کو؟

قبل من علی گفت:

ـ داره میاد. شما برید تو ماشین تا بیام.

ـ من نمی‌خوام برم آرایشگاه؛ همین دخترها رو ببر. من رو بذار خونه خانم‌جون.

ـ مامان‌جان دیشبم گفتم، مگه چند سالته نمی‌خوای بری؟

ـ من لباسم نمی‌خواستم، به زور برام گرفتی. دختر بچه که نیستم!

علی با خنده جلو رفت و مادرش رو بغل کرد.

ـ مادرشوهری عزیزم؛ باید تک باشی تو مجلس.

خاله از شوخی و حرف علی حسابی خوشش اومد.

ـ خیلی خب میام.

نگاهی به میلاد که پشت پرده توری پنجره ایستاده و به آسمون نگاه می‌کرد، انداخت.

ـ میلاد رو هم با خودم می‌برم آرایشگاه.

ـ خودت هم می‌ری؟

خندید و گفت:

ـ آره مگه ما آدم نیستیم؟! مثل شما مو نداریم ولی یه سشوار خالی که می‌تونیم به سرمون بکشیم. میلاد هم می‌خواد فشن کنه.

خاله ذوق‌زده گفت:

ـ برو الهی دورت بگردم.

تن صداش رو پایین آورد.

ـ علی‌جان یه خواهش ازت بکنم؟

ـ جانم تو جون بخواه.

خاله از لحن علی لبخند زد.

ـ می‌شه میلاد رو ببخشی و اجازه بازی با دروازه‌هاش رو بهش بدی؟ دیشب تا صبح بچه‌ام تو اتاق از سر و کول دروازه‌اش بالا و پایین می‌رفت.

ـ مامان کارش خیلی بد بوده. من با میلاد حرف زدم...

ـ خدا شاهده میلاد به من هیچی نگفته! بچه‌م با حرف‌های مردونه‌تون کنار اومده. اما به خاطر من...

ـ من که رو حرف شما حرف نمی‌زنم. باشه بهش بده ولی به نظرم این تنبیه، همین که خودش هم باهاش کنار اومده بود، براش خوب بود.

ـ دستت درد نکنه پسرم.

با پایین اومدن زهره از خونه بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم. میلاد تو حیاط از خبر آزاد شدن دروازه‌هاش توسط خاله، ذوق زده شد و تا وقتی که ما جلوی آرایشگاه پیاده شدیم، همچنان خوشحالی می‌کرد.

آرایشگاه خیلی شلوغ نبود. دوساعته همه‌مون حاضر شدیم. علی هم انگار پشت دَر منتظر بود که تا خاله گفت حاضریم، اومد دنبالمون.

✍ #هدی_بانو

⃠ ⃠

╔═══❀◕‿‿◕═╗

╚═◕‿‿◕❀═══╝

پارت‌اول

❀

◕‿‿◕❀

❀◕‿‿◕❀

◕‿‿◕❀◕‿‿◕❀

❀◕‿‿◕❀◕‿‿◕❀

◕‿‿◕❀◕‿‿◕❀◕‿‿◕❀

❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶
❀🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀🫶❀
❀🫶❀🫶❀
🫶❀🫶❀
❀🫶❀
🫶❀
❀

#پارت399

❀منتهای عشق🫶

با سفارش خاله، یه آرایش ملایم و کاملاً دخترونه داشتیم. انقدر که انگار هیچ کاری نکرده بودیم و فقط کمی پُررنگتر شده بودیم.

دست زهره رو که حسابی پکر بود، گرفتم و وارد تالار شدیم.

ـ رویا من زهرم رو به مهشید می‌زنم.

ـ بس کن، الان علی کلی حرف زد برات!

ـ بینی من رو نگاه کن! هیچ کس جای من نیست؛ نمی‌تونم ببخشم.

ـ تلافی هم می‌خوای بکنی الان وقتش نیست. بذار امروز به خوشی تموم شه. مطمئن باش به غیر از علی اگر امروز رو به هم بزنی، با عمو هم طرفی.

به زن‌عمو که طلبکار بهم خیره بود نگاه کردم. انقدر بد نگاه می‌کرد که زورم اومد بهش سلام کنم.

ـ زن‌عمو انگار خون باباش رو از من طلب داره!

زهره با خنده گفت:

ـ حق بده بهش، تو رو نمی‌خواد.

ـ نه که من دارم سر و دست می‌شکنم برای پسرش!

ـ انقدر که عمو تو رو می‌خواد انگار خود محمد هم نمی‌خواد. رویا من خجالت می‌کشم؛ بیا بریم یه گوشه.

ـ من می‌خوام پیش خانم‌جون بشینم.

ـ کی زنگ می‌زنی؟

ـ مهشید و رضا که بیان، همه حواس‌هاشون می‌ره به اون دوتا. فقط باید گوشی خاله رو هم برداریم. راستی تو با شقایق حرف زدی؟

ـ نه.

ـ پس چرا حافظه گوشی خونه رو پاک کرده بودی؟

ـ آهان، آره زنگ زدم ولی جواب نداد.

نزدیک خانم‌جون رسیدیم. متعجب از بینی زهره شد اما به روش نیاورد. سلام کردیم و هر دو نشستیم. خاله از دور به زهره اشاره کرد. زهره ایستاد و سمت خاله رفت. خانم‌جون پرسید:

ـ بینی زهره چی شده؟

ـ با رضا دعواشون شده.

اخم خانم‌جون تو هم رفت.

ـ هیچ کس به رضا هیچی نگفته!؟

صدای کل کشیدن خانم‌ها بلند شد و همه نگاه‌ها سمت دَر رفت. زهره خوشحال با کیف خاله سمت من اومد.

ـ بیا کیفش رو داد نگه دارم. الان بهترین فرصته.

به خانوم‌جون نگاه کردم که متوجه شدم برای خوش‌آمدگویی به سمت عروس و داماد رفته.

زهره گوشی خاله رو سمتم گرفت.

ـ بگیر زنگ بزن دیگه، الان دیر می‌شه!

گوشی رو دستم داد. شماره شقایق رو گرفتم. توی اون همه سر و صدا، هیچی نمی‌شنیدم.

ـ بیا بریم اتاق پرو.

بی‌حرف دنبالم راه افتاد. هنوز نرسیده بودیم که صدای ضعیف شقایق توی اون سر و صدا، توی گوشم پیچید.

ـ بله!

ـ سلام، منم رویا.

وارد اتاق پرو شدیم که خوشبختانه بخاطر حضور رضا و مهشید خالی بود. دَر رو بستم.

ـ سلام، خوبی؟ کجایی!؟

ـ عقد رضاست. شقایق من وقت ندارم، بگو سه‌شنبه کجا بیایم؟

ـ سه‌شنبه ساعت آخر مدرسه رو باید بپیچونید بیاید به این آدرسی که می‌گم.

ـ نمی‌شه بعد از مدرسه بیایم؟

ـ نه بعد مدرسه که هدیه و سیاوش هم میان خونه؛ نمی‌تونی بیای؟

ـ چرا تو بگو یه کاریش می‌کنیم.

ـ دخترعموی سیاوش می‌گه، شما رو که ببینه می‌ره براتون میاره.

ـ باشه میایم.

آدرس رو داد. توی خاطرم سپردم و تماس رو قطع کردم. زهره گوشی رو گرفت. تماس رو حذف کرد و توی کیف انداخت.

ـ زهره هر لحظه داره سخت‌تر می‌شه. می‌گه باید ساعت آخر مدرسه رو پیچونید. خب ما غیبمون بزنه، افشار زنگ می‌زنه خونه می‌گه!

ـ من بلدم چی کار کنم. توروخدا فقط نگو نه!

ـ تا آخرش باهات هستم. برای مطالعه و ادامه‌ی رمان لطفا چند خط بعدی رو با دقت بخونید